

THE  
**SHAH NAMEH:**  
AN HEROIC POEM.

CONTAINING  
**The History of Persia**

FROM  
KIOOMURS TO YESDEJIRD ;

THAT IS,  
FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT  
EMPIRE BY THE ARABS.



BY  
ABOOL KASIM FIRDOUSEE.



CAREFULLY COLLATED WITH  
A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,  
AND ILLUSTRATED BY A  
COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:  
WITH  
AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,  
IN ENGLISH AND PERSIAN ;  
AND AN APPENDIX,  
*Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.*



BY  
TURNER MACAN,  
*Persian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the  
Asiatic Society of Calcutta.*

Vol. III.

Calcutta:

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.  
1829.



# کتاب شاهنامه

تصنيف

ابوالقاسم طوسي متخلص بفردوسي



که بعصي واهتمام کمتريں بندگان آن بي نشان و لا مکان

## کيتان تر فرمکان



بنسخ متعدد قديم و معتبر مقابلہ و تصحيح يافته مع فرهنگ الفاظ نادر

و اصطلاحات غريب و احوال آن سخن سنج فصيح و اديب

بدارالحکومت کلکتہ بقالب طبع در آمد



جلد سيوم

---

سکه وکاندر سخن فردوسي طوسي نشانده\* تانپنداري که کس از جمله انسي نشانده  
اول از بالاي کوسي بر زمين آمد سخن\* او ببلا برد و بازش بر سر کوسي نشانده





## فهرست جلد سیوم



صفحه	
۱۰۶۵	نخواب دیدن فردوسی دقتی شاعر را و بدرخواست او در آوردن هزار بیتش در شاهنامه
۱۰۶۵	بادشاهی گشتاسپ صد و بست سال بود
۱۰۶۵	رفتن لهراسپ ببلخ به پرستش یزدان و بر تخت نشستن گشتاسپ
۱۰۶۶	پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسپ و لهراسپ و همگی سرداران ایران کیش او را
۱۰۶۸	آگاهی یافتن ارجاسپ شاه توران از برگزیدن گشتاسپ دین زردشت و نامه نوشتن بدو
۱۰۷۳	پاسخ نامه ارجاسپ از گشتاسپ
۱۰۷۶	لشکر کشیدن ارجاسپ بچنگ گشتاسپ
۱۰۷۷	گرد آوردن گشتاسپ لشکر بچنگ ارجاسپ پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ از روی شمار ستارها
۱۰۷۸	آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکر را بچنگ همدیگر
۱۰۸۲	کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسپ و گرامی و نیوزار وزیر سرداران ایران
۱۰۸۳	کشتن اسفندیار بیدرفش را و گرفتن لشکر ارجاسپ بازگشتن گشتاسپ به بلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای هریدا کردن دین زردشت
۱۰۹۵	

- بدگمان شدن گشتاسپ بر اسفندیار از بدگویی گرزم  
 ۱۰۹۷ ..... و بزندان فرستادنش
- ۱۱۰۲ رفتن گشتاسپ بزابلستان برای روا کردن دین زردشت  
 آگاهی یافتن ارجاسپ از بند شدن اسفندیار و رفتن  
 گشتاسپ به زابلستان و گرد آوردن ارجاسپ لشکرا  
 ۱۱۰۲ انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود  
 بستایش شاه محمود و نکوهش سخن دقیقی .... ۱۱۰۳
- ۱۱۰۵ لشکر کشیدن ارجاسپ به بلخ و کشته شدن لهراسپ ....  
 رفتن زن گشتاسپ بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته  
 شدن لهراسپ ..... ۱۱۰۷
- ۱۱۰۸ لشکر کشیدن گشتاسپ از زابلستان به بلخ و رزم او با ارجاسپ  
 پناه گرفتن گشتاسپ بکوه و فرستادن جاماسپ  
 ۱۱۱۰ بخواستگاری اسفندیار برای یاری خود .....
- ۱۱۱۲ گفتگویی اسفندیار و جاماسپ با همدیگر .....
- ۱۱۱۶ رفتن اسفندیار با جاماسپ نزد گشتاسپ .....
- ۱۱۲۱ رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزی یافتن اسفندیار ....  
 برانگیختن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ ارجاسپ به پیمان  
 ۱۱۲۴ بخشیدن تخت و تاج بدو .....
- ۱۱۲۶ آغاز داستان هفتخوان اسفندیار بستایش محمود .....
- ۱۱۲۷ خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را .....
- ۱۱۳۰ خوان دوم کشتن اسفندیار شیرانرا .....
- ۱۱۳۲ خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را .....
- ۱۱۳۳ خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادورا .....
- ۱۱۳۶ خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را .....
- ۱۱۳۹ خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف .....
- ۱۱۴۰ خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگمار را

- ۱۱۴۳ ..... رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامه بزارگان
- ۱۱۴۶ ..... آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش
- ۱۱۴۸ ..... گرفتن اسفندیار روئین دژ را و کشتن ارجاسپ
- ۱۱۵۴ ..... گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بردار کشیدنش
- ۱۱۵۵ ..... نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ در باره فیروزی
- ۱۱۵۵ ..... پاسخ نامه اسفندیار و بازگشتنش بایران
- ۱۱۵۹ ..... آغاز داستان اسفندیار با رستم
- ۱۱۶۲ ..... خواستن اسفندیار بادشاهی را از پدر
- ۱۱۶۳ ..... پاسخ گشتاسپ باسفندیار
- ۱۱۶۶ ..... پند دادن کتایون به اسفندیار پسر خود
- ۱۱۶۸ ..... رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم
- ۱۱۶۹ ..... رفتن بهمین با پیغام اسفندیار نزد رستم
- ۱۱۷۵ ..... پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمین
- ۱۱۷۷ ..... رفتن رستم تالب هیرمند برای دیدار اسفندیار  
پذیره شدن اسفندیار رستم را و بازگشتن رستم از پیش او
- ۱۱۷۸ ..... نزد زال
- ۱۱۸۱ ..... سخن اسفندیار با بشوتن در باره رستم و نخواندنش بهمماني  
باز رفتن رستم نزد اسفندیار بگله ناخواندنش به مهماني
- ۱۱۸۲ ..... و پوزش اسفندیار
- ۱۱۸۴ ..... نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود
- ۱۱۸۵ ..... پامض رستم باسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود
- ۱۱۸۷ ..... ستایش کردن اسفندیار پهلواني و نژاد خود را پیش رستم
- ۱۱۸۹ ..... ستایش کردن رستم پهلواني خود پیش اسفندیار  
خوان آراستن اسفندیار و می خوردن بارستم و سخن
- ۱۱۹۲ ..... گفتن بهمدیگر

- سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و بازگشتن  
 ۱۱۹۶ ..... رستم بایوان خود  
 ۱۱۹۸ رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سرگذشت با زال و زواره  
 ۱۲۰۰ ..... جنگ رستم با اسفندیار  
 باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر  
 ۱۲۰۳ ..... و مهرنوش پسران اسفندیار  
 ۱۲۰۶ ..... گریختن رستم از اسفندیار بدیالی کوه  
 ۱۲۰۷ بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا  
 زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت  
 ۱۲۰۸ ..... شان نزد گشتاسپ  
 ۱۲۰۹ رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ  
 ۱۲۱۳ گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیرازان برهنمونی سیمرغ ..  
 ۱۲۱۴ بازرفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار  
 اندرز اسفندیار بر رستم و سفارش درباره بهمن  
 ۱۲۱۹ ..... بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ  
 ۱۲۲۲ ..... و سرزنش نمودن او را  
 ۱۲۲۶ نامه رستم بگشتاسپ درباره بهمن و پوزش خود  
 ۱۲۲۷ پاسخ نامه رستم از گشتاسپ و بازخواندن بهمن  
 ستایش سلطان محمود و آغاز داستان کشته شدن رستم  
 ۱۲۲۸ ..... بفریب شغاد  
 پیدا شدن شغاد و فرستادن زال او را نزد شاه کابل  
 ۱۲۳۰ ..... و کتخدائی کردن او دختر شاه کابل را  
 ۱۲۳۱ چاره نمودن شغاد بشاه کابل درباره کشتن رستم  
 ۱۲۳۳ رفتن رستم بکابل بفریب شغاد  
 ۱۲۳۳ چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم در آن ..  
 ۱۲۳۶ کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره

- آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز  
 ۱۲۳۷ ..... تابوت ایشان را و بدخمه نهادن
- ۱۲۳۹ .. لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را
- ۱۲۴۱ ..... سپردن گشتاسپ تخت شاهی به بهمن و مردن او
- ۱۲۴۲ ..... بادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدر از دست
- نشستن بهمن به تخت و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار  
 ۱۲۴۲ ..... بسوی سیستان
- پیام فرستادن بهمن و آمدن زال بپوزش و در بند  
 ۱۲۴۳ ..... انداختن بهمن او را
- ۱۲۴۵ ..... رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز
- اندرز بشوتن به بهمن و رها کردن او زال را و باز گشتن  
 ۱۲۴۶ ..... بایران
- بزنی گرفتن بهمن همای دختر خود را و ولی عهد کردنش  
 و هرکه ازو زاید و گریختن ساسان و مردن او ..... ۱۲۴۷
- ۱۲۴۸ ..... بادشاهی همای سی و دو سال بود
- بر تخت نشستن همای و مردن بهمن و زادن همای  
 داراب را و در صندوق نهادنش و گذاشتنش  
 ۱۲۴۸ ..... بدریاء فرات
- یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام کردنش ..... ۱۲۵۰
- پرسیدن داراب نژاد خود از گازر وزن او و رفتنش در لشکر  
 ۱۲۵۲ ..... همای بچنگ رومیان
- خواهیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای  
 ۱۲۵۴ ..... آواز سروش را در باره او
- پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او سرگذشت خود  
 و نواختن رشنواد او را ..... ۱۲۵۵

## صفحه

- ۱۲۵۶ رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان ..... ۱۲۵۶
- ۱۲۵۷ رزم رشنواد با رومیان و هفر نمودن داراب و فیروزی یافتن  
نامه رشنواد به همای و شناختن همای داراب را
- ۱۲۵۸ و بر تخت نشاندنش .....
- ۱۲۶۱ پادشاهی داراب دوازده سال بود .....
- ۱۲۶۱ ساختن داراب شهر داراب گرد و روان ساختن جویها ..  
تاختن شعیب بالشکر عرب بر کشور ایران و شکست  
یافتنش از داراب .....
- ۱۲۶۲ رزم داراب با فیلقوس رومی و فیروزی یافتن .....
- ۱۲۶۳ آشتی کردن فیلقوس با داراب و بزنی گرفتن داراب  
دخترش را و بلوگشتن بایران .....
- ۱۲۶۴ باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن سکندر از او
- ۱۲۶۶ پادشاهی دارا پسر داراب .....
- ۱۲۶۶ مردن داراب و بر تخت نشستن دارا .....
- ۱۲۶۸ مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر .....
- ۱۲۶۹ لشکر کشیدن سکندر سوی ایران و بسیجیدن دارا بچنگ او
- ۱۲۷۰ رفتن سکندر به پیام بری نزد دارا .....
- ۱۲۷۳ رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا .....
- ۱۲۷۴ رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا .....
- ۱۲۷۶ رزم سیوم سکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان .....
- ۱۲۷۷ نامه دارا بسکندر در باره آشتی .....
- ۱۲۷۹ پاسخ نامه دارا از سکندر .....
- ۱۲۷۹ نامه دارا بفرور هندی .....
- آگاه شدن سکندر از نامه دارا بفرور و لشکر کشیدن پس دارا  
و کشته شدن دارا بدست دستوران خود .....
- ۱۲۸۰

- آگاهی یافتن سکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او  
 ۱۲۸۱ ..... واندرز کردن دارا با سکندر و مردنش  
 بر دار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان دارا را  
 و پیام فرستادن بمشکوی او و نامه نوشتن بکارگزاران  
 ۱۲۸۳ ..... ایران  
 ۱۲۸۶ ..... بادشاهی سکندر چهارده سال بود  
 ۱۲۸۶ ..... نشستن سکندر بر تخت ایران  
 نامه سکندر بدلاری و روشنگ زن و دختر دارا در باره  
 ۱۲۸۶ ..... عروسی روشنگ  
 ۱۲۸۸ ..... پاسخ نامه سکندر از دلاری  
 فرستادن سکندر ناهید مادر خود بآوردن روشنگ و بزنی  
 ۱۲۸۹ ..... گرفتن او را  
 ۱۲۹۰ ..... خواب دیدن کیده‌ندی و گذارش کردن مهران آنرا  
 ۱۲۹۵ ..... لشکر کشیدن سکندر سوی کیده‌ندی و نامه نوشتن بدو  
 پاسخ نامه سکندر از کیده‌ندی بمژده فرستادن  
 ۱۲۹۶ ..... چهار چیز شگفت  
 ۱۲۹۶ ..... بازفرستادن سکندر فرستاده را برای دریافتن چهار چیز شگفت  
 فرستادن سکندر ده مرد دانا را با نامه برای دیدن  
 ۱۲۹۷ ..... چهار چیز شگفت کیده‌ندی  
 آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشک و فیلسوف  
 ۱۲۹۹ ..... از کیده‌ندی نزد سکندر  
 آزمودن سکندر فیلسوف و پزشک و جام فرستاده  
 ۱۳۰۰ ..... کیده‌ندی را  
 ۱۳۰۴ ..... راندن سکندر لشکر را بسوی فوره‌ندی و نامه نوشتن بدو  
 ۱۳۰۵ ..... پاسخ نامه سکندر از فور

- آراستن سکندر لشکر را بوزم فورهندی و ساختن اسپ  
 ۱۳۰۶ ..... و سواران آهنین پر از نفت  
 وزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر  
 ۱۳۰۸ ..... و نشانیدن سکندر سورگ را بنحمت او  
 ۱۳۱۰ ..... رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه  
 ۱۳۱۲ ..... لشکر کشیدن سکندر از حیدره بسوی مصر  
 ۱۳۱۳ ..... نامه سکندر بقیدافه شاه اندلس و پاسخ آن  
 ۱۳۱۴ ..... لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه فریان  
 ۱۳۱۶ ..... رفتن سکندر به رسولي نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را  
 ۱۳۱۹ ..... پند دادن قیدافه سکندر را  
 آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن  
 ۱۳۲۱ ..... سکندر با او  
 ۱۳۲۴ ..... پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود  
 رفتن اسکندر بمرز برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان  
 ۱۳۲۷ ..... و پاسخ یافتن  
 ۱۳۳۰ ..... رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها  
 ۱۳۳۲ ..... رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن و فیروزگی یافتن  
 رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزگی  
 یافتن و کشتن ازدها را و رفتن بر سر کوهی و از  
 ۱۳۳۲ ..... مرگ خود آگاهی یافتن  
 رسیدن سکندر بشهر زنان که هرورم نام داشت  
 ۱۳۳۵ ..... و دیدنش شگفتیها  
 رفتن سکندر در تاریکی بجستن آب حیات و سخن  
 ۱۳۳۹ ..... گفتن با مرغان و اسرافیل  
 رفتن سکندر بسوی باختر و دیدن شگفتیها و بستن  
 ۱۳۴۲ ..... سد بر راه یاجوج و ماجوج



- دیدن سکندر مرده را بالاي کوه در ایوان یاقوت  
 و درخت سخن گوي و آگاهی یافتن از مرگ خود ۱۳۴۴  
 لشکر کشیدن سکندر بحوي چین و بردنش نامه خود  
 نزد فغفور و باز آمدن بلشکر خود با پاسخ .... ۱۳۴۷  
 برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان  
 و رفتن بسوي یمن ..... ۱۳۵۱  
 لشکر کشیدن سکندر بسوي بابل و یافتن گنج کیکسرو  
 در شهری ..... ۱۳۵۲  
 رفتن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو  
 و پاسخ یافتن ..... ۱۳۵۴  
 نامه سکندر بمادر خود ..... ۱۳۵۶  
 سپري شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه ۱۳۵۷  
 زاري کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر .... ۱۳۵۹  
 شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او ..... ۱۳۶۰  
 گله فردوسي از آسمان و نیایش خدای را و ستایش  
 سلطان محمود ..... ۱۳۶۱  
 بادشاهی اشکانیان دوصد سال بود ..... ۱۳۶۴  
 آغاز بادشاهی اشکانیان طوایف الملوك ..... ۱۳۶۴  
 در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو ۱۳۶۵  
 زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان .... ۱۳۶۶  
 فریفته شدن کنیزك اردوان بر اردشیر و گریختن او  
 با کنیزك سوي پارس ..... ۱۳۷۰  
 آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزك  
 و تلختنش پس ایشان ..... ۱۳۷۲  
 نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر ۱۳۷۴

صفحه

- یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن  
 و فیروزی یافتن ..... ۱۳۷۶
- لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان ..... ۱۳۷۷
- وزم اردشیر با گردان و شکست یافتن ..... ۱۳۷۹
- شبحون کردن اردشیر بر سرگردان و شکست دادن ایشانرا ..... ۱۳۸۱
- داستان هفتواد و سرگذشت کرم ..... ۱۳۸۱
- وزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر .. ۱۳۸۴
- تاراج کردن مهرک جهمی خانه اردشیر را .... ۱۳۸۵
- آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن  
 و کشتن او کرم را ..... ۱۳۸۶
- کشتن اردشیر هفتواد را ..... ۱۳۹۰
- بادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود ..... ۱۳۹۱
- بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد ..... ۱۳۹۱
- سرگذشت اردشیر با دختر اردوان ..... ۱۳۹۲
- زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از  
 هفت سال آگاهی یافتن اردشیر از آن و شناختن او را ..... ۱۳۹۴
- پیغام فرستادن اردشیر نزد کیدهندي درباره دریافتن  
 انجام کار بادشاهی خود و پاسخ یافتن از او .. ۱۳۹۷
- سرگذشت شاپور با دختر مهرک و بزنی گرفتن او را ..... ۱۳۹۹
- زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک ..... ۱۴۰۱
- داستان خردمندی اردشیر و کار نامه او درباره  
 بند و بست ریاست ..... ۱۴۰۳
- ستودن خواد اردشیر را ..... ۱۴۱۰
- سخن در بیوفائی روزگار ..... ۱۴۱۱
- اندرز کردن اردشیر شاپور را و پیمان از گرفتن  
 و سپری شدن روزگار ..... ۱۴۱۲

- ۱۴۱۶ ..... نیدایش آفریننده و ستایش محمود بادشاه
- ۱۴۱۷ .. بادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود
- ۱۴۱۷ .. بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران
- رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانوش سردار
- ۱۴۱۸ ..... لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور
- ۱۴۲۰ .. بادشاهی اورمزد شاپوریک سال و دو ماه بود
- ۱۴۲۰ بر تخت نشاندن شاپور اورمزد را و سپری شدن روزگار او
- ۱۴۲۲ سپردن اورمزد بادشاهی را به بهرام و اندرز کردن و مردن
- ۱۴۲۵ بادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود
- بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران و سپری
- ۱۴۲۵ ..... شدن روزگارش
- ۱۴۲۷ ..... بادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
- ۱۴۲۷ بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن بسرداران و مردنش
- ۱۴۲۸ ..... بادشاهی بهرام بهرام میان چهار ماه بود
- ۱۴۲۸ بر تخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چار ماه
- ۱۴۲۸ ..... بادشاهی نرسی نرسی پسر بهرام نه سال بود
- بر تخت نشستن نرسی و بند گفتن به پسر و سپری شدن
- ۱۴۲۸ ..... روزگارش
- ۱۴۳۰ ..... بادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود
- ۱۴۳۰ بر تخت نشستن اورمزد پسر نرسی و سپری شدن روزگارش
- بادشاهی شاپور اورمزد ملقب بن والا کتاف
- ۱۴۳۱ ..... هفتاد سال بود
- ۱۴۳۱ زدن شاپور اورمزد چهل روز پس از مرگ پدر و تاجور شدنش

- بودن طایر عرب دختر نرسی را و بزنی گرفتن او را و رفتن  
 ۱۴۳۲ شاپور بزم او به یمن و عاشق شدن دخترش بر شاپور  
 بیپوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او  
 ۱۴۳۴ فرد شاپور و گرفتن شاپور دژ طایر را و کشتنش .....  
 رفتن شاپور بطریق بازار گانی بروم و گرفتار شدنش  
 ۱۴۳۶ بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را  
 چاره نمودن کنیزکی درباره رهائی شاپور و گریختن او  
 ۱۴۳۹ از روم با کنیزک .....  
 آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن  
 ۱۴۴۳ ایشان با سپاه نزد او .....  
 ۱۴۴۴ شیخون زدن شاپور و گرفتن شدن قیصر .....  
 ۱۴۴۸ رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر .....  
 نشانیدن رومیان بزانش را بر تخت قیصر و نامه  
 ۱۴۴۹ او بشاپور و پاسخ آن .....  
 ۱۴۵۱ رفتن بزانش نزد شاپور و بیمان آشتی بستن .....  
 آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری  
 ۱۴۵۳ و کشته شدن او .....  
 ولی عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را تا بمردی  
 ۱۴۵۵ رسیدن پسرش و سپری شدن روزگار او ..  
 ۱۴۵۷ بادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود .....  
 ۱۴۵۷ بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن او بسرداران  
 ۱۴۵۸ پادشاهی شاپور بن شاپور پنج سال و چهارماه بود  
 ۱۴۵۸ بر تخت نشستن شاپور شاپور و اندرز کردنش بسرداران  
 ۱۴۵۹ بادشاهی بهرام ابن شاپور چهارده سال بود  
 ۱۴۵۹ بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران .....

- ۱۴۶۰ ..... پادشاهی یزدگرد سی سال بود
- ۱۴۶۰ ..... بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بمرداران  
زادن بهرام گور بسریزدگرد و سپردن او بمنذر تازی
- ۱۴۶۲ ..... برای آموختن هنرها
- ۱۴۶۷ ..... رفتن بهرام درشکارگاه با کبیزک و هنر نمودن
- ۱۴۶۸ ..... هنر نمودن بهرام درشکارگاه پیش منذر
- ۱۴۶۹ ..... آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد ..... :  
بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن بسفارش
- ۱۴۷۱ ..... طینوش و باز رفتن نزد منذر
- ۱۴۷۳ ..... رفتن یزدگرد بچشمه سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبی او را
- ۱۴۷۵ ..... رای زدن ایرانیان و نشانیدن خسرو را بر تخت
- ۱۴۷۶ ..... آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش بایران  
آگاهی یافتن ایرانیان از تاخت بهرام و نامه فرستادن
- ۱۴۷۷ ..... بمنذر و پاسخ آن
- ۱۴۷۹ ..... آمدن بهرام گور با سپاه منذر در جهرم و رفتن ایرانیان نزد او  
سخن بهرام بایرانیان درباره شایستگی خود به پادشاهی
- ۱۴۸۱ ..... و سر تافتن ایشان ازان .....  
پیمان کردن ایرانیان با بهرام درباره پادشاهی بشرط
- ۱۴۸۳ ..... برداشتن تاج از میان شیران  
رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را
- ۱۴۸۶ ..... و بر تخت نشستن
- ۱۴۸۷ ..... پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
- نشستن بهرام بر تخت و اندرز کردن بمرداران  
و نامها بهر مهتری نوشتن
- ۱۴۸۷ .....

- بخشیدن بهرام گژه ایرانیان و پدروند کردن منذرو نعمان  
 و بخشیدن باج باقی به ایرانیان ..... ۱۴۸۹
- رفتن بهرام در خانه ننگ آبکش و مهمان او شدن .. ۱۴۹۲
- رفتن بهرام بسرای برهام جهودی و تنگدلی کردن او  
 با بهرام ..... ۱۴۹۴
- بخش کردن بهرام خواسته برهام به ننگ ..... ۱۴۹۶
- کشتن بهرام شیران را و بازداشتن مردم را از  
 خوردن شراب ..... ۱۴۹۷
- داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را ۱۵۰۰
- ویران کردن روزبه موبد بهرام دهرا بجازه و بزر آباد کردنش ۱۵۰۱
- بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را ..... ۱۵۰۴
- یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بازرانیان .... ۱۵۰۷
- رفتن بهرام از راه نچیر بخانه بازرگان و ناخوش برگشتن ازو ۱۵۱۰
- کشتن بهرام ازدها را و رفتن او بخانه دهقان ..... ۱۵۱۲
- رفتن بهرام به نچیر و خواستن دختر دهقان بر زمین .... ۱۵۱۷
- کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانه گوهر فروش  
 و خواستنش دختر او را ..... ۱۵۲۱
- رفتن بهرام به نچیرگه و بخانه فرسیدورد شب گذرانیدن .. ۱۵۳۰
- باز نمودن خارکن حال کدیور فرسیدورد و بخشیدن بهرام  
 مال او بازرانیان ..... ۱۵۳۲
- رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران ..... ۱۵۳۵
- رفتن بهرام به نچیر گوران و هنر نمودن پیش سران و باز  
 آمدنش به بغداد و اصطخر ..... ۱۵۳۸
- لشکر کشیدن خاقان چین به جدگ بهرام و زندها خواستن  
 ایرانیان وزیر فرمان خاقان شدن ..... ۱۵۴۱
- تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش ..... ۱۵۴۴

- پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل برآوردن بر سرحد ملک  
 و نشانیدن شهره را بر تخت توران ..... ۱۵۴۵
- پیروزی نامه بهرام ببردش نرسی و آمدنش بایران ..... ۱۵۴۷
- اندرز نامه نوشتن بهرام بکاربردان خود ..... ۱۵۴۹
- خواندن بهرام فرستاده قیصر را پیش خود و سوال  
 و جواب او با موبدان ..... ۱۵۵۳
- بدرود کردن بهرام فرستاده قیصر و اندرز نمودن  
 بسرداران خود ..... ۱۵۵۴
- رفتن بهرام با نامه خود نزد شنگل بادشاه هند .... ۱۵۵۸
- گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو ۱۵۶۱
- بزم آراستن شنگل برای بهرام و هنر نمودن  
 بهرام پیش او ..... ۱۵۶۳
- گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او از ایران ۱۵۶۴
- جنگ کردن بهرام با گرگ بگفته شنگل و کشتن  
 او گرگ را ..... ۱۵۶۶
- کشتن بهرام ازدها را ..... ۱۵۶۸
- اندیشه مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو ۱۵۷۰
- نامه فغفور چین به بهرام و پاسخ آن ..... ۱۵۷۱
- گریختن بهرام از هندوستان سوی ایران با دختر شنگل ۱۵۷۳
- تاختن شنگل پس بهرام و شناختنش و همداستان شدن باو ۱۵۷۶
- بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران ..... ۱۵۷۷
- آمدن شنگل با هفت بادشاه نزد بهرام ..... ۱۵۷۹
- بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج  
 ملک بدهقانان ..... ۱۵۸۲
- خواندن بهرام لوریان را از هندوستان ..... ۱۵۸۵
- سپری شدن روزگار بهرام ..... ۱۵۸۶

صفحه

- ۱۵۸۸ ..... بادشاهی یزدگرد پسر بهرام هجده سال بود
- ۱۵۸۸ ..... بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن سرداران
- ۱۵۸۹ ..... بادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود
- ۱۵۸۹ ..... بر تخت نشستن هرمز پسر یزدگرد
- ۱۵۹۰ ..... بادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
- ۱۵۹۰ ..... بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن
- ..... ساختن پیروز شارسان پیروز رام و دادن پیروز را
- ۱۵۹۱ ..... رفتن او بچنگ توران
- ۱۵۹۲ ..... نامه خوشنواز به پیروز
- ۱۵۹۴ ..... رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز
- ۱۵۹۵ ..... بادشاهی پلاس پنج سال و دو ماه بود
- ۱۵۹۵ ..... بر تخت نشستن پلاس و اندرز کردن ایرانیانرا
- ..... آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه
- ۱۵۹۶ ..... نوشتن بخشنواز و پاسخ آن
- ..... رزم سوفرای با خوشنواز و رهایی یافتن قباد از
- ۱۵۹۹ ..... بند خشنواز
- ۱۶۰۳ ..... بادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
- ۱۶۰۳ ..... بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را
- ..... رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان قباد را
- ۱۶۰۴ ..... بر سوفرای و کشتن او سوفرای را
- ..... بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست رزمبر
- ..... پسر سوفرای و بر تخت نشاندن جاماسپ
- ۱۶۰۷ ..... برادر قباد را



- گریختن قباد به همراهی رزمهر از بند و بزنی گرفتن  
 ۱۴۰۸ ..... دختر دهقان و پناه گرفتن به هیتالیان  
 بازگشتن قباد از هیتال بایران و آگاهی یافتن از زادن پسرش  
 ۱۴۰۹ ..... نوشیروان و باز بر تخت نشستن  
 ۱۴۱۱ ..... داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را  
 سر باز زدن نوشیروان از دین مزدک و کشتن  
 او را با پیروانش ..... ۱۴۱۳  
 سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن درباره نوشیروان  
 ۱۴۱۶ .....  
 بادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود ..... ۱۴۱۷  
 بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز او بایرانیان ..... ۱۴۱۷  
 بخش کردن نوشیروان بادشاهی خود بچهار بهره و نامه  
 نوشتن به کارداران درباره داد گستری ..... ۱۴۲۰  
 عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک ..... ۱۴۲۴  
 اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن بادشاهان فرمان او  
 ۱۴۲۷ ..... گشتن نوشیروان گرد بادشاهی خود و دیوار بر آوردن  
 براهندر ایران و توران ..... ۱۴۲۹  
 گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را ..... ۱۴۳۱  
 رسیدن مندر تازی نزد نوشیروان بفریاد بیداد قیصر روم  
 ۱۴۳۴ ..... نامه شاه کسری بقیصر روم ..... ۱۴۳۵  
 رسیدن نامه نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن  
 ۱۴۳۶ ..... رفتن کسری بچنگ قیصر ..... ۱۴۳۷  
 گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم ..... ۱۴۴۰  
 رزم نوشیروان با فروریوس سپه سالار قیصر و شکست  
 دادن و گرفتن قالینوس و انطاکیه را ..... ۱۴۴۱

آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه	
و جای دادن دران اسیران روم را	۱۶۴۴ .....
پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو	۱۶۴۵ .....
زادن نوش زاک پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود	۱۶۴۶ .....
بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوش زاک	۱۶۴۷ .....
نامه نوشیروان برام برزین نکهبان مرزمداین درباره	
گرفتنار کردن نوش زاک	۱۶۴۹ .. .....
رزم رام برزین با نوش زاک و کشته شدن نوش زاک	۱۶۵۲ .. ..
خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا	۱۶۵۶ .....
بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر	۱۶۶۰ .....
بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان	۱۶۶۳ .....
بزم سیوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان	۱۶۶۶ .....
بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان	۱۶۶۹ .....
بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان	۱۶۷۲ .....
بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان	۱۶۷۴ .....
بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان	۱۶۷۶ .....



بخواب دیدن فردوسی دقیقی شاعر را و بد درخواست او  
در آوردن هزار بیتش در شاهنامه

چنان دیدگوبنده یکشب بخواب	که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جای پدید آمدی	بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می	مخور جز بآئین کاؤس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت	بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز گنجش بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه	همه مهتران برکشایند راه
نیایدش گفتن کسی را درشت	همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه از چند بشناقنی	کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن	اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیته هزار	بگفتم سرآمد مرا روزگار
گر آنمایه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک برمه رسد
بذیرفتم آن گفت او را بخواب	بخوبی و نرمیش دادم جواب
که من هم به پیش تو خواهم رسید	ازین شربتم می ببايد چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت	منم زنده او گشته باخاک جفت



بادشاهی گشتاسپ صد و بست سال بود

رفتن لهراسپ ببلخ بپرستش یزدان  
و بر تخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت	فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار	که یزدان پرستان بد آن روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان	که مرمکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست	فرود آمد آنجا و هیکل ببست

بیست آن در بافرین خانه را  
 بپوشید جامه پرستش پلاس  
 بیفکند یاره فرو هشت موی  
 همی بود سی سال پیشش پدای  
 نیایش همی کرد خورشید را  
 چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر  
 بشر بر نهاد آن پدر داده تاج  
 منم گفت یزدان پرستنده شاه  
 بدان داد ما را کلاه بزرگ  
 سوی راه یزدان بیازیم جنگ  
 چو آئین شاهان بجای آوریم  
 یکی داد گسترد کز داد اوی  
 پس از دختر نامور قیصرا  
 کتابونش خواندی گرانمایه شاه  
 یکی نامور فرخ اسفندیار  
 بشوتن دگر گرد شمشیرزن  
 چو گیتی بران شاه نوراست شد  
 گزینش بدادند شاهان همه  
 مگر شاه ارجاسپ توران خدای  
 گزینش نپذرفت و نشنید پند  
 از و بستدی نیز هر سال باژ



پیداشدن زر دشت و گزیدن گشتاسپ و لهراسپ  
 و همگی سرداران ایران کیش او را

چو یک چند گاهی بر آمد برین  
 از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ  
 همه برگ او بند و بارش خرد  
 درختی بدید آمد اندر زمین  
 درختی گشن بیخ و بسیار شاخ  
 کسی کو چنان بر خورد کی مرد

خجسته بي و نام اوزرد هشت  
 بشاه جهان گفتم پیغمبرم  
 یکی مچم آتش بیاورد باز  
 جهان آفرین گفتم پذیراین  
 که بی خاک و آبش برآورده ام  
 نگر تا تواند چنین کرد کس  
 گراید و نکه دانی که من کردم این  
 ز گوینده پذیر به دین اوی  
 نگر تا چه گوید بران کار کن  
 بیاموز آئین دین بهی  
 چو بشنید ازو شاه به دین به  
 نبرده برادرش فرخ زریر  
 پدرش آن شه پیر گشته ببلخ  
 سران بزرگ از همه کشوران  
 همه سوي شاه زمین آمدند  
 بدید آمد آن فرده ایزدی  
 بر از نور ایزد ببد د خمها  
 پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه  
 پراگند گرد جهان موبدان  
 نخست آذر مهر بر زمین نهاد  
 یکی سرو آزاده را زرد هشت  
 نبشش بران زاد سرو سہی  
 گوا کرد مر سرو آزاد را  
 چو چندی برآمد بدین سالیان  
 چنان گشت آزاد سرو بلند  
 چو بالا بر آورد بسیار شاخ  
 چهل رش ببالا و پهن چهل  
 چو ایوان بر آوردش از زر پاك

که آهر من بد کنش را بکشت  
 ترا سوي یزدان همی رهبرم  
 بگفت از بهشت آوریدم فراز  
 نگه کن بدین آسمان و زمین  
 نگه کن بدو تاش چون کرده ام  
 مگر من که هستم جهاندار و بس  
 مرا خواند باید جهان آفرین  
 بیاموز ازو راه و آئین اوی  
 خرد برگزین این جهان خوار کن  
 که بی دین نمخوب است شاهنشهی  
 پذیرفت ازو دین و آئین به  
 کجا زنده پیل آوریدی بزیر  
 که گیتی بدلتش اندرون بود تلخ  
 پزشکان دانا و کند آوران  
 بیستند گشتی به دین آمدند  
 برفت از دل بدسگالان بدی  
 وز آلودگی پاک شد تخمها  
 فرستاد هر سو بکشور سپاه  
 نهاد از بر آذران گنبدان  
 بکشور نگر تا چه آئین نهاد  
 به پیش در آذر اندر بکشت  
 که پذیرفت گشتاسپ دین بهی  
 چنین گستراند خرد داد را  
 بید سرو بالا سطرش میان  
 که برگرد او بر نگشتی کمند  
 بگرد از بر او یکی خوب کاخ  
 نکرد از بنه اندر و آب و گل  
 زمینش همه سیم و عنبرش خاک

فرو برنگارین جمشید را  
 فریدون ابا گرزۀ گاو سار  
 همه مهتران را بد آنجا نگاشت  
 چون نیکو شد آن نامور کاخ زر  
 بگردش یکی بارۀ آهنین  
 فرستاد هر سو بکشور پیام  
 زمینو فرستاد ز پی من خدای  
 کنون جمله این پند من بشنوید  
 بایرید یکسره زر د هشت  
 بر زو فر شاه ایرانیان  
 بآئین پیشینگان منگرید  
 سوي گنبد آذر آرید روي  
 پراگند گفتارش اندر جهان  
 همه تاجداران بفرمان اوي  
 پرستش کده گشت از ایشان بهشت  
 چون چندی برآمد برین روزگار  
 بشاه جهان گفت زردشت پیر  
 که تو باژ بدهی بسالار چین  
 نباشم برین نیز همداستان  
 بترکان ندادست کس باژ و ساو  
 پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز  
 پرستندۀ ماه و خورشید را  
 بفرمود کردن بر آنجا نگار  
 نگر تا چنین کامگاری که داشت  
 بدیوارها بر نهادش گهر  
 نشست اندر و کرد شاه زمین  
 که چون سرو کشر بگیتی کدام  
 مرا گفت ازینجا بمینو برای  
 پیاده سوی سرو کشر روید  
 بسوي بت چین بر آرید پشت  
 ببندید کشتی همه بر میان  
 بدین سایه سرو بن بروید  
 بفرمان پیغمبر راست گوی  
 سوي نامداران و سوي مهان  
 سوي سرو کشر نهادند روي  
 ببست اندر و دیوار زر د هشت  
 خجسته شد آن اختر شهریار  
 که در دین ما این نباشد هژیر  
 نه اندر خور آید بآئین و دین  
 که شاهان مادر گه ماباستان  
 بایران نبدشان همه توش و تاو  
 نفرمایمش دادن از باژ چیز



آگاهی یافتن ار جاسپ شاه توران از برگزیدن گشتاسپ  
 دین زردشت و نامه نوشتن بدو

پس آگاه شد نره دیوی ازین  
 بدو گفت کای شهریار جهان  
 هم اندر زمان شد سوي شاه چین  
 جهان یکسره کهتران و مهان

نباید کسی پیش بیگان تو  
 که آرد همی سوي ترکان سپاه  
 ابا چون توشه کرد آهرمني  
 همه گر بخواهي بیارمت پیش  
 نگر تا تترسي زبیکار اوي  
 فرود آمد از گاه ترکان خدیو  
 شنیده سخن پیش ایشان براند  
 بشد فرۀ ایزد و پاک دین  
 بایران بدعوي پیغمبري  
 ز نزد خدای جهان آمدم  
 مرین زند و امنا همه او نوشت  
 نیارستمش گشت پیرامنا  
 فرستاد نزدیک شاه زمین  
 گرانمایه فرزند لهراسپ شاه  
 ببستش یکی کشتی او بر میان  
 سپهدار ایران که نامش زریز  
 وزان پیر جاد و سقوه آمدند  
 جهان بر شد از راه و آئین اوي  
 نه کاری چنان یافه و سر سري  
 سوي آن زده سر فرمان برون  
 که نیکو بود داده نا خواسته  
 بگرد و بترس از خدای بهشت  
 بر آئین ما بر یکی سور کن  
 نساید همی پای او بند ما  
 کند تازه آئین کین کهن  
 یکی خوب لشکر فراز آوریم  
 نمایم در کشور آثار اوي  
 ببندیم وزنده بدارش کنیم

بجا آوریدند فرمان تو  
 مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه  
 بکرد آشکارا همه دشمني  
 مرا صد هزاران سوار است پیش  
 بیاتا شویم از پس کار اوي  
 چوارچاسپ بشنید گفتار دیو  
 پس آنکه همه موبدان را بخواند  
 بدانید گفتا کز ایران زمین  
 یکی پیو پیش آمدش سر سري  
 همی گوید از آسمان آمدم  
 خداوند را دیدم اندر بهشت  
 بدوزخ درون دیدم آهرمنا  
 پس آنکه خداوند م از بهر دین  
 سرنامداران ایران سپاه  
 که گشتاسپ خوانند ایرانیان  
 برادرش نیز آن سوار دلیر  
 همه پیش او دین پزوه آمدند  
 گرفتند از سر بسر دین اوي  
 نشست اندر ایران به پیغمبري  
 یکی نامه باید نوشتن کنون  
 ببایدش دادن بسی خواسته  
 مرا و را بگوئی کزین راه زشت  
 مر آن پیر ناپاک را دور کن  
 گراید و نکه بپذیرد او پند ما  
 و راید و نکه نپذیرد از ما سخن  
 سپاه پراکنده باز آوریم  
 بایران شویم از پس کار اوي  
 برانیم از پیش و خوارش کنیم

برین ایستادند کردان چین  
 یکی نام او بی درفش بزرگ  
 دگر جادوی نام او نام خواست  
 یکی نامه بنوشت خوب و هژیر  
 نخستین بنام خدای جهان  
 نوشتن من این نامه شاهوار  
 سوی گرد گشتاسپ شاه زمین  
 گزین و مهین پور لهراسپ شاه  
 لوار جاسپ سالار گردان چین  
 نبشت اندران نامه خسروی  
 که ای نامور پورشاه جهان  
 سرت سبز باد و تن و جان درست  
 شنیدم که راهی گرفتی تباہ  
 بیامد یکی پیر مردم فریب  
 سخن گفت از دوزخ و از بهشت  
 تو او را پذیرفتی و دینش را  
 بیفکندی آئین شاهان خویش  
 تبه کردی آن پهلوی کیش را  
 تو فرزند آنی که فرخنده شاه  
 ترا برگزید از گزینان خویش  
 چنان همچو کیک خسرو کینه جوی  
 بزرگی و شاهی و فرخندگی  
 در نشان و پیلان آراسته  
 همه بودت ای نامور شهریار  
 همی نافتی بر جهان یکسره  
 ز گیتی ترا داده شاهی خدای  
 نکردی خدای جهانرا سپاس  
 لزان پس که ایند ترا شاه کرد

د و تن نیز کردند از ایشان گزین  
 گوی پیر جادوی سینہ سترگ  
 که هرگز دانش جز تباہی نخواست  
 سوی نامور خسرو دین پذیر  
 شناسنده آشکار و نهان  
 چنان چون بود در خور شهریار  
 سزاوار گاه آن کی بافرین  
 خداوند گیتی نگهدار گاه  
 سوار جهانگیر و گرد گزین  
 نکو آفرین بر خط پیغموی  
 فروزنده تخت شاهنشاهان  
 مبادت کیانی کمر گاه سست  
 بخود روز روشن بکردی سیاه  
 ترا دل پرازیم کرد و نهیب  
 بدلت اندرون تخم زفتی بکشت  
 بیاراستی راه و آئینش را  
 بزرگان گیتی که بودند پیش  
 چرا نگریدی پس و پیش را  
 بدو داد تاج از میان سپاه  
 ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش  
 ترا پیش بود از کیان آب روی  
 توانائی و فرو زبندگی  
 بسی لشکر و گنج پرخواسته  
 همه مهران مر ترا دوستدار  
 چو اردی بهشت آفتاب از بره  
 مهانت همه پیش بوده پیلی  
 نبودی بدین پرووی ره شناس  
 یکی پیر جادوت بیراه کرد



جو آگاهی<sup>۱</sup> این سوي من رسيد  
 نوشتم یکی نامه دوست وار  
 چونامه بخواني سروتی بشوي  
 مر آن بندها از میان باز کن  
 میفکن تو آئین شاهان خویش  
 لرایدونکه بپذیری این نیک پند  
 زمین کشانی و ترکان و چین  
 بتو بخشم این بیگران گنجها  
 نکورنگ اسپان باسیم وزر  
 غلامان فرستمت با خواسته  
 و رایدونکه نپذیری این بند من  
 بیایم پس نامه تایتک دو ماه  
 بیارم سپاهی ز ترکان و چین  
 بینبارم این رود جیحون بمشک  
 بسوزم نگاریده کاخ ترا  
 زمین تان سراسر بسوزم همه  
 از ایرانیان هرکه مرد است پیر  
 از ایشان نیاید فزونی بها  
 زن و کودگان را بیارم ز پیش  
 زمین تان همه پاک ویران کنم  
 بگفتم همه گفتنی سربسر  
 چو پرداخت از نامه دستور شاه  
 فرازش نوردید و کردش نشان  
 بخواند آنزمن نزد خود نام خواست  
 که گشتاسپ نهر اسپ شه را بگوي  
 گر این گفت من سربسر بشفوي  
 بیاری بسوزی ورا پیش خویش  
 گر آهر منست او و ناسازگار

بروز سفیدم ستاره بدید  
 که هم دوست بودمت هم نیک یار  
 فریبده را نیز منمای روی  
 بشادی می روشن آغاز کن  
 بزرگان گیتی که بودند پیش  
 ز ترکان بیجانت نیاید گزند  
 ترا باشد آن همچو ایران زمین  
 که آورده ام گرد با رنجها  
 باستامها در نشانده گهر  
 نگاران با جعد آراسته  
 بسائی گران آئین بند من  
 کنم سربسر کشورت را تباہ  
 که بنگاه شان بر نقابد زمین  
 بمشک آب دریا کنم پاک خشک  
 ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا  
 تنان تان بناوک بدوزم همه  
 کنم شان یکایک در آنجا اسیر  
 کنم شان همه سر زتنها جدا  
 کنم شان همه بنده در شهر خویش  
 درختان آبا بیخ تان برکنم  
 تو ژرف اندرین پند نامه نگر  
 پیش همه مهتران سپاه  
 بدادش بدان پیر جادو فشان  
 دگر بیدرفش آنکه او نام خواست  
 کزینسان چه ریزی همی آبروی  
 بدان پیر با دین بد نگروی  
 دگر باره تازه کنی کیش خویش  
 بدستور گویش ورا پیشم آر

همه موبدان وردان را بخوان  
 بفرمای تا پیش ایشان دبیر  
 بزرگ دشت گوید که این را جواب  
 بیار توحجت برین دین خویش  
 چو برهان به بینم بدو بگویم  
 به چیزی که گوید به پیشت دروغ  
 ز من بشنو این راست نیگوسخن  
 نگر تا نداری و در راست گوی  
 بجز زرق چیزی ندارد به مُشت  
 نگونش همی زنده بردار کن  
 فرستادگانرا بزه کرد زود  
 بهمراه شان کرد سیصد سوار  
 بفرمود شان گفت بجزه بوید  
 چو او را به بوند بر تخت گاه  
 بر آئین شاهان نمازش برید  
 چو هر دو نشینید در پیش اوی  
 بگوئید پیغام فرخش را  
 چو پاسخش را سر بسر بشنوید  
 شد از پیش او کینه در بی درفش  
 ابا یار او خیره سر نام خواست  
 چو از شهر توران ببلخ آمدند  
 پیاده برفتند تا پیش اوی  
 چو رویش بدیدند بر گاه بر  
 نیایش نمودند چون بندگان  
 بدانندش آن نامه خمر روی  
 چو شاه جهان نامه را باز کرد  
 بخواند آنزمان زود جاماسپ را  
 گزینان ایران و اسپهبدان

بآئین ایشان بیارای خوان  
 بخواند مراین نامه دلپذیر  
 بار جاسپ بنویس هم در شتاب  
 که تا من کشم روی از کین خویش  
 و گر بیده باشد آن نشنوم  
 نگر تا نگیرد دلت زان فروغ  
 تو بر باد شاه پادشاهی مکن  
 که این را نه بینم همی آبروی  
 بس است این که گوید منم زرد هشت  
 مگویش از ان نیز با کس سخن  
 شتایید گفتا بمانند دود  
 همه جنگ جویان خنجر گزار  
 بایوان او با هم اندر شوید  
 کنید آنزمان خویشتن را دوتاه  
 به پیش و پس تخت او منگرید  
 سویی تاج تا بنده دارید روی  
 از گوش دارید پاسخش را  
 زمین را ببوسید و بیرون شوید  
 سویی بلخ نامی کشیدش درفش  
 کز و بفکند آنکه او نام خواست  
 بدرگاه او بر پیاده شدند  
 بدان آستانه نهادند روی  
 چو خورشید بود از بر ماه بر  
 به پیش کیان شاه فرخندگان  
 نوشته برو بر خط پیغوی  
 بر آشفست و پیچیدن آغاز کرد  
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را  
 مهان جهان دیده و موبدان

بخواند آن همه موبدان پیش خویش  
 پیمبرش را خواند و موبدش را  
 زریر سپید برادش بود  
 جهان پهلوان بودش آن روزگار  
 سپیدار لشکر نگهبان کار  
 جهان از بدان و ویژه او داشتی  
 چنین گفت گشتاسپ با مهتران  
 که از جاسپ سالار ترکان و چین  
 بدیشان نمود آن سخنهای رشت  
 چه بینید گفتا بدین اندرون  
 چه ناخوش بود دوستی با کسی  
 من از تخمه ایرج پاک زاد  
 چگونه بود در میان آشتی  
 کسی کش بود نام نیکو بسی  
 هم آنکه چو گفت این سخن شهریار  
 کشیدند شمشیر و گفتند اگر  
 که نپسندد او را به پیغمبری  
 نیاید بدرگاه فرخنده شاه  
 نگیرد از و راه و دین بهی  
 بشمشیر جان از تنش برکنیم

بیاورد استا و بنهاد پیش  
 زریر گزیده سپیدش را  
 که سالار گردان لشکرش بود  
 که کودک بد اسفندیار سوار  
 پناه جهان بود و پشت سوار  
 بوزم اندرون نیزه او داشتی  
 بزرگان ایران و کند آوران  
 یکی نامه کردستی من چنین  
 که نزدیک او شاه توران نوشت  
 چه گوئید و فرجام این کار چون  
 که مایه ندارد ز دانش بسی  
 وی از تخمه پور جادو نژاد  
 ولیکن مرا بود پنداشتی  
 سخن گفت بایدش با هرکسی  
 زریر سپیدار و اسفندیار  
 کسی باشد اندر جهان سربسر  
 سراندر نیارد بفرمان بری  
 نه بنده میان پیش زبندده گاه  
 مر این دین به را نباشد رهی  
 مرش را بدار برین برکنیم



### پاسخ نامه ار جاسپ از گشتاسپ

سپیدار ایران که نامش زریر  
 بشاه جهان گفت گاهی نامدار  
 که پاسخ کنم جادو ار جاسپ را  
 هلا گفت بر خیز و پاسخ کن  
 زریر و گرانمایه اسفندیار  
 نبرده دلیری چو درنده شیر  
 چو دستور باشد مرا شهریار  
 پسند آمد این شاه گشتاسپ را  
 نکال نگیان خلجش کن  
 چو جاسپ دستور فرخنده کار

ز پیشش برفتند هر سه بهم  
 نوشتند نامه بار جاسپ زشت  
 زریر سپید گرفتش بدست  
 سوی شاه برد و برو بر خواند  
 ز دانا سپید زریر سوار  
 به بست و نوشت از برش نام خویش  
 بگیرد گفتا بر او برید  
 اگر نیستی اندر آستا و وند  
 ازین خواب بیدارتان کردمی  
 بدان تابدانستی آن نا بکار  
 بینداخت نامه بگفتا گرید  
 بگوئید هوشم فراز آمدست  
 زده باد گردنت و خسته روان  
 بدی ماه آریدون که خواد خدای  
 بتوران زمین اندر آرم سپاه  
 سخن چون بسر برد شاه زمین  
 سپودش بدو گفت بردارشان  
 فرستادگان سپهدار چین  
 رفتند هر دو شده خاکسار  
 از ایران فرخ بخلخ شدند  
 جواز دور دیدند ایوان شاه  
 فرود آمدند از چمنده ستور  
 پیاده رفتند تا پیش اوی  
 بدادندش آن نامه شهر یار  
 دبیرش مرآن نامه را بر کشاد  
 نوشته دران نامه شهر یار  
 رسید آن نوشته فرومایه وار  
 شنیدیم و دیدم سخنها کجا  
 شده رخ پر از چین و دلها دژم  
 هم اندر خور آن کجا کو نوشت  
 چنان هم کشاده ببردش نه بست  
 جهاندار گشتا سپ خیره بماند  
 ز جاسپ وز پورش اسفندیار  
 فرستادگانرا بخواندند پیش  
 مگر زین سپس راه من نسپرد  
 فرستاده را زینهار از گزند  
 همه زنده بودار تان کردمی  
 که گردن نیازد ابا شهر یار  
 همین را سوی ترک جاد و برید  
 بخون و بخاکت نیاز آمدست  
 بخاک اندرون ریخته استخوان  
 بیوشم بزرگ آهنبه قبای  
 کنم کشور گرگساران تباہ  
 سپهدش را خواند و کرد آفرین  
 از ایران و این مرز بگذار شان  
 ز پیش جهاندار شاه زمین  
 جهاندار شان رانده و کرده خوار  
 ولیکن بخلخ نه فرخ شدند  
 زده بر سرش بردرفش سیاه  
 شکسته دل و چشمها گشته کور  
 سیه شان روان و شده زرد روی  
 بیاسخ نوشته زریر سوار  
 بخواندش بران شاه پیغو نژاد  
 سر آدنک مردان نبرده سوار  
 که بنوشته بودی بر شهر یار  
 نبود ی تو مر گفتنش را سزا

نه بشنیدنی بُد نه بنمودنی  
 چنین گنّته بودی توتا چندگاه  
 نه در ماه باید همی نه چهار  
 تو بر خویشتن بر میفزای رنج  
 بداریم گردان هزاران هزار  
 همه ایرجی زاده پهلوی  
 همه شاه چهره همه ماه روی  
 همه از در پادشاهی و گاه  
 همه نیزه داران و شمشیرزن  
 همه نیزه بردست و باره بزین  
 همه دین پذیر و همه هوشیار  
 چو اندک کم کوس بر پیل بست  
 جهان شان نفرسوده از رنج آز  
 چو جوشن بیوشد روز نبرد  
 بزین اندرون گشته چون کوه سخت  
 از ایشان دو گرد گزیده سوار  
 چو ایشان بیوشند از آهن قبای  
 چو برگردن آرند کوبنده گرز  
 چو ایشان بایستند پیش سپاه  
 بخورشید مانند باتاج و تخت  
 چنینم گوانند و اسپهبدان  
 تو جیحون مینبار هرگز بمشک  
 اگر تاب تیغ به جیحون رسد  
 به هامون درون بیل گریان شود  
 بروز نبرد ار بخراهد خدای  
 نه افکنذنی و نه پوشیدنی  
 سوی کشور خرم آرم سپاه  
 که ما خود بداریم شیران کار  
 که ما خود کشنیم در هژی گنج  
 همه کار دیده همه نامدار  
 نه افراسیابی و نه بیغوی  
 همه راحت بالا همه راست گوی  
 همه از در گنج و تاج و سپاه  
 همه لشکر آرای و لشکر شکن  
 نبشته همه نام من برنگین  
 همه از در یاره و گوشوار  
 سم اسپ ایشان کند کوه بست  
 همه شیرگیر و همه رزم ساز  
 ز چرخ برین بگذرانند گره  
 هر کوه از ایشان شده لخت لخت  
 زیر سپهدار و اسفند یار  
 بخورشید و ماه اندر آرند پای  
 همی تابد از فرشان فر و بر  
 ترا کرد باید بایشان نگاه  
 همی تابد از چهرشان فرو بخت  
 گزیده پسندیده ام موبدان  
 که من برکشایم در گنج خشک  
 و گر باد گوزم به هامون رسد  
 به جیحون درون آب بریان شود  
 برزم اندر آرم هرت زیر پای

## لشکر کشیدن ارجامپ بچنگ گشتاسپ

چوسالار ازین گونه نامه بخواند  
 سپهبدش را گفت فردا بگاه  
 تگینان لشکر گزینان چین  
 برادر بداورا دو آهرمانان  
 بداندشان کوس و پیل و درفش  
 بدیشان ببخشید سیصد هزار  
 درگنج بکشاد و روزی بداد  
 سبک خواند کهرم برادرش را  
 باندیرمان داد دست دگر  
 یکی ترک بدنام او گرگسار  
 سپه را بدو داد اسپهبدی  
 ز آهرمن بدکنش بد بتر  
 شب و روزگارش بدی سوختن  
 برادرش را آنکه بد بیدرفش  
 یکی نام بودش خشاش دلیر  
 سپه دیده بان کردش و پیش رو  
 یکی ترک بدنام او هوش دیو  
 نگهدار گفتا تو پشت سپاه  
 هم آنجا که بینیش برجای کش  
 دگر بود ترکی و نامش تبه  
 بدینسان همی رفت با تیز خشم  
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ  
 درآورد لشکر بایران زمین  
 فرود آمد از تخت و خیره بماند  
 بخوان از همه پادشاهی سپاه  
 برفتند هر سو بقوران زمین  
 یکی کهرم و دیگری اندیرمان  
 بیاراسته سرخ و زرد و بنفش  
 گوان گزیده نبرده سوار  
 بزدنای روئین بنه برنهاد  
 بدواد یک دست لشکرش را  
 خود اندر میانه ببستی کمر  
 گذشته برو بر بسی روزگار  
 توگفتی نداند همی جز بدی  
 بچنگ اندرون بدسلاحش تبر  
 همان نام باد افرهی توختن  
 بدادش یکی گرگ پیکر درفش  
 پیاده برفتی بر نره شیر  
 درفشش کشیدند و شد پیش گو  
 بساقه فرستاد ترکان خدیو  
 گراز ما کمی باز گردد ز راه  
 نگرنا در آنجا نجبندت هش  
 بدوگفت میدار قلب سپه  
 پراز خون بدش دل پراز آب چشم  
 درختان همی کند با بیض و شاخ  
 شه کافر آن دل پراکنده کین

## گرد آوردن گشتاسپ لشکر بچنگ ارجاسپ

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه  
 بیاراست و جنبید از جای خویش  
 سپهبدش را گفت فردا بگاه  
 سوری مرزدارانش نامه نوشت  
 بیا نئید یکسر بدرگاه من  
 چو نامه سوری راه مردان رسید  
 سپاهی بیامد بدرگاه شاه  
 ز بهر جهاندار شاه کیان  
 بدرگاه خسرو نهادند روی  
 نیامد برین برسوی روزگار  
 فراز آمده بود مر شاه را  
 بلشکر که آمد سپه را بدید  
 ازان شادمان گشت فرخنده شاه  
 دگر روز گشتاسپ با موبدان  
 کشاد آن در گنج پر کرده جم  
 چو روزی ببخشید و جوشن بداد  
 بفرمود بردن به پیش سپاه  
 سوری رزم ارجاسپ لشکر کشید  
 ز تاریکی گرد واسپ و سپاه  
 ز بس بانگ اسپان و بانگ خروش  
 درفشان بسیار افراشته  
 چو رسته درخت از بر کوهسار  
 از ینسان بفرمان گشتاسپ شاه  
 چو از بلخ نامی به جیحون رسید  
 که سالار ترکان چین با سپاه  
 خشاش دلیرش فرستاد پیش  
 بیارای پیلان بیارو سپاه  
 که خاقان ده راه مردی بهشت  
 که بر مرز بگذشت بد خواه من  
 که آمد جهانجوی دشمن پدید  
 که چندان نبد بر زمین بر گیاه  
 بیستند گردان گیتی میان  
 همه مرزداران بفرمان اوی  
 که آمد بدرگه هزاران هزار  
 کئی نامدار نکو خواه را  
 هر آنکس که شایسته بد برگزید  
 دلش گشت خیره ز چندان سپاه  
 روان و بزرگان و اسپهبدان  
 بداد او سپه را دو ساله درم  
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد  
 درفش همایون فرخنده شاه  
 سپاهی که هرگز چنان کس ندید  
 کسی روز روشن ندید و نه ماه  
 همی ناله کوس نشنید گوش  
 سر نیزها ز ابر بگذاشته  
 چو بیشه نیستان بوقت بهار  
 ز کشور بکشور همی شد سپاه  
 سپهبدان لشکر فرود آوردند

## پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ

## از روی شمارستارها

بشد شهزبار از میان سپاه  
 بخواند آن زمان شاه جاماسپ را  
 سرموبدان بود و شاه ردان  
 چنان پاك دین بود و پاکیزه جان  
 ستاره شناسی گرانمایه بود  
 پرسید از و شاه و گفتا خدای  
 چوتونیدست اندر جهان هیچ کس  
 بیدت کردن ز اختر شمار  
 که چون باشد انجام و فرجام جنگ  
 نیامدش خوش پیر جاماسپ را  
 که ای کاشکی ایزد داد گر  
 مرا گر نبودی خرد شهزبار  
 بگویم من این ور نگویم بشاه  
 جهاندار گفتا بنام خدای  
 بجان زریر آن نبرده سوار  
 تو هرچه اندرین کار دانی بگویی  
 خردمند گفت ای گرانمایه شاه  
 بدان ای نبرده کئی نامجوی  
 بدانکه کجا بانگ و ویله کنند  
 به پیش اندر آیند مردان مرد  
 جهان بینی انگاه گشته کبود  
 وزان زخم و آن گرزهای گران  
 بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ  
 شکسته شود چرخ و گرد و نها

فرود آمد از اسپ و بر شد بگاه  
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را  
 چراغ بزرگان و اسپبدان  
 که بودی برو آشکارا نهان  
 ابا او بدانش کرا پایه بود  
 ترا دین به داد و پاکیزه رای  
 جهاندار دانش ترا داد و بس  
 بگوئی همه مر مرا روی کار  
 کرا پیش خواهد بد اینجا درنگ  
 بروی دژم گفت گشتاسپ را  
 ندادی مرا این خرد وین هنر  
 نکردی زمن بودنی خواستار  
 کند مر مرا شاه شاهان تباہ  
 بدین نام دین آور پاك رای  
 بجان گرانمایه اسفندیار  
 که تو چاره دانی و من چاره جوی  
 همیشه بتو تازه بادا کلاه  
 چورزم آورد روی گردان بروی  
 تو گوئی همه کوه را بر کنند  
 هوا تیره گردد ز گرد نبرد  
 زمین پر ز آتش هوا پر ز دود  
 چنان پتک و پولاد آهنگران  
 هوا بر کند ناله بور و خنگ  
 در فشان بیالاید از خونها



بسی بی پدر گشته بینی پسر  
 فحستین کئی نامدار اردشیر  
 به پیش افگند تازیان اسپ خویش  
 بیبک کند ترک چندان سوار  
 ولیکن سرانجام کشته شود  
 پس آزاده شیدسپ فرزند شاه  
 دژم گردد و تیغ را برکشد  
 سرانجام بختش کند خاکسار  
 بیاید پس انگاه فرزند من  
 ابرکین شیدسپ فرزند شاه  
 بسی نامداران و گردان چین  
 بسی رنج بیند برزم اندرون  
 درفش فروزنده کاویان  
 گرامی که بیند ز اسپ اندرون  
 دوآید ازان پشت اسپش بزیر  
 بیکدست شمشیر و دیگر درفش  
 ازینسان همی افگند دشمنان  
 ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز  
 گرامی بدندان بگیرد درفش  
 بیکدست دشمن کند ناپدید  
 یکی ترک تیری زند بر برش  
 پس آزاده نستور پور زریز  
 چو آید سرانجام پیروز باز  
 بیاید پس آن برگزیده سوار  
 ازان دشمنان بفگند شصت مرد  
 سرانجام ترکان بتیرش زند  
 بیاید پس آن نره شیر دلیر  
 به پیش اندر آید گرفته کمند

بسی بی پسر گشته بینی پدر  
 پسر شهریار آن نبرده دلیر  
 بخاک افگند هرکه آیدش پیش  
 کز اختر نباشد مر انرا شمار  
 نکو نامش اندر نوشته شود  
 بکینش کند نیز اسپ سیاه  
 بتازد بسی اسپ و مردم کشد  
 برهنه شود آن سر تاجدار  
 بیسته میان بر میان بند من  
 چورستم بیاید میان سپاه  
 که آن شیر گرد افگند بر زمین  
 شه خسروانرا بگیریم که چون  
 بیفگنده باشند ایرانیان  
 درفش همایون پراز خاک و خون  
 بگیرد درفش و برآرد دلیر  
 بگیرد بدانجا درفش بنفش  
 همی بر کند جان آهرمان  
 یکی دست او افگند از ستیز  
 بدارد بدندان درفش بنفش  
 شگفتی تراز کار او کس ندید  
 بخاک اندر آرد سر و افسرش  
 پیش افگند اسپ چون نره شیر  
 ابر دشمنان دست کرده دراز  
 پسر شهریار جهان نیو زار  
 نماید یکی پهلوی دست بره  
 تن پیلوارش بخاک افگند  
 نبرده سوار آنکه نامش زریز  
 نشسته ابر اسپ تازی سمند

ابا جوشن زرد زرخشان چوماه  
 بگیرد ز گردان لشکر هزار  
 بهر جاکه بنهد همان شاه روی  
 نه استد کس آن پهلوی شاه را  
 پس افکنده بیند بزرگ ارد شیر  
 بگیرد بروزار و گردد نژند  
 بخاقان نهد روی بلخشم تیز  
 چواندر میان بیند ارجاسپ را  
 صف دشمنان سر بسر بردرد  
 همی خواند اوژند زردشت را  
 سرانجام گردد برو تیره بخت  
 بیاید یکی نام او بیدرفش  
 نیارد شدن پیش گرد گزین  
 به بنده برواه چون بیل مست  
 چو شاه جهان باز گردد ز رزم  
 ببندازد آن ترک تیری بروی  
 ابردست آن بیدرفش پلید  
 بترکان برو باره و زین اوی  
 پس این لشکر نامدار بزرگ  
 همی برزنند این برآن آن برین  
 یلان را بباشد همه روی زرد  
 بر آید بخورشید گرد سپاه  
 فروغ هر نیزه و تیر و تیغ  
 پس آن بیدرفش پلید سترگ  
 همان تیغ زهر آب داده بدست  
 بدست وی اندر فروان سپاه  
 بیاید پس آن فروخ اسفند یار  
 ابر بیدرفش افکند رسته خیز

بد و اندرون خیره گشته سپاه  
 به بندن فرستد بر شهر یار  
 همی راند از خون بدخواه جوی  
 ستوه آورد شاه خرگاه را  
 هیبه گشت رخساروتن چون زربز  
 برانگیزد آن تازی اسپ سمند  
 تو گوئی ندید ست هوگز گریز  
 ستایش کند شاه گشتاسب را  
 ز گیتی موی هیچکس ننکرد  
 بیزدان سپرده کئی پشت را  
 بریده شود آن گزیده درخت  
 سوی نیزه دارد درفش بنفش  
 نشیند براه وی اندر کمین  
 یکی تیغ زهر آب داده بدست  
 تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم  
 نیارد شدن آشکارا بروی  
 شود شاه آزادگان ناپدید  
 که خواهد نخست آن زمان کین اوی  
 بدشمن درافتند چون شیر و گرگ  
 ز خون یلان سرخ گردد زمین  
 همی لرزه افتد بمردان مرد  
 نبیند کس از گرد خورشید و ماه  
 بقابد چنان چون ستاره ز میخ  
 به پیش اندر آید چو درنده گرگ  
 همی تازد او باره چون بیل مست  
 تبه گردد از برگزینان شاه  
 سپاه از پس پشت و یزدانش یار  
 ازو جامه پر خون و جان پرستیز

مر او را یکی تیغ هندی زند  
 بگردد پس آن آهنین گوز را  
 بیک حمله از جای شان بگسلد  
 بنوت سر نیزه شان بر چند  
 گریزه سرانجام سالار چین  
 بتوران نهد روی بگریخته  
 بیابان گذارد باندک سپاه  
 بدان ای گزید؛ سر خسروان  
 نه بینی زمین یک سخن بیش و کم  
 من این را که گفتم نگفتم مگر  
 وزان پس که پرسید فرخنده شاه  
 ندیدم که بر شاه بنهفتمی  
 چو شاه جها ندار بشنید راز  
 زدستش بیفتاد زوینه گرز  
 بروی اندر افتاد و بیهوش گشت  
 چو باز آمدش پیش شه شهریار  
 چه باید مرا گفت شاه و گاه  
 همی رفت خواهند ماهان من  
 چه باید مرا پادشاهی و بخت  
 که با آنکه بر من گرامی تراند  
 همی رفت خواهند از پیش من  
 بجاماسب گفت ارچنین است کار  
 نخوانم نبرده برادرم را  
 نفرمایم نیز رفتن برزم  
 کیان زادگان با جوانان من  
 بخوانم همه سربسربیش خویش  
 چگونه رسد نوت تیر خدنگ  
 خرد مند گفتا بشاه زمین

بزین نیمه تنش زیر انگند  
 بتاباند آن فوه و برز را  
 چو بگسست شان بر زمین کی هلد  
 تبه شان کند پاک و پیراگند  
 از اسفند یاران کی بافرین  
 شکسته دل و دیدها ریخته  
 شون شاه پیروز و دشمن تپاه  
 که من هر چه گفتم نبا شد جزان  
 توزین پس مکن روی بر من دژم  
 بفرمانت ای شاه پیروز گر  
 ازان ژرف دریا و تاریک چاه  
 وگر نه من این راز کی گفتمی  
 بران گوشه تحت خسپید باز  
 تو گفتمی بر نقش همه فر و برز  
 نگفتش سخن نیز و خاموش گشت  
 فرد آمد از تخت و بگریخت زار  
 که روزم همی گشت خواهد سپاه  
 دلیر و سواران و شاهان من  
 توانائی و لشکر و تاج و تخت  
 گزین سپاه اند و نامی تراند  
 ز تن برکنند این دل ریش من  
 بهنگام رفتن سوبی کارزار  
 نسوزم دل پیر مادرم را  
 سپه را چهارم بفرخ گوزم  
 که هر یک چنان چون تن و جان من  
 نپوشم زره شان نشانم به پیش  
 برین آسمان بر شده کوه و سنگ  
 که ای نیک خوشاه با آفرین

گرایشان نباشند پیش سپاه  
 که یار شدن پیش گردان چین  
 تو زین خاک برخیز و بر شو بگاہ  
 که از خدا بست زین چاره نیست  
 از اندوه خوردن نباشدت سود  
 مکن دلت را بیشتر زین نژند  
 نهاده بحر بر ز آهن کلاه  
 که باز آورد فرقه و پاک دین  
 مکن فرقه باد شاهی تباہ  
 خداوند گیتی ستمگاره نیست  
 کجا بودنی بود این کار بود  
 توداد جهان آفرین کن پسند



### آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکر را بچنگت همدیگر

بدادش سعی پند و بشنید شاه  
 نشست از برگاه بنهاد دل  
 از اندیشه دل نیلمدش خواب  
 جوجاماسپ گفتش سپیده دمید  
 از آنجا خرامید تا رزمگاه  
 بگاهی که باد سپیده دمان  
 فرستاد بر هر سوی دیده بان  
 بیامد سواری و گفتش بشاه  
 سپاهیمت ای شهریار زمین  
 بفزد یکی ما فرود آمدند  
 سپهدار شان دیده بان برگزید  
 پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر  
 درفش بدو داد و گفتا بتاز  
 سپهد بشد لشکرش راست گرد  
 بدادش جهاندار پنجه هزار  
 بدو داد یکدست ازان لشکرش  
 دگردست لشکرش را همچنین  
 پیور گرامی سپرد آن سپاه  
 کجا شاه شیدسپ خواندیش نام  
 چو خورشیدگون گشت و بر شد بگاه  
 برزم جهانجوی شاه چکل  
 برزم نبردش گرفته شتاب  
 فروغ ستاره شده نابدید  
 فرود آورد آن گزیده سپاه  
 بکاخ آرد از باغ بوی گلان  
 چنان چون بد آئین آزادگان  
 که شاهها به نزدیکی آمد سپاه  
 که هرگز چنان نلمد از ترک و چین  
 بکوه و دبرو دشت خیمه زدند  
 فرستاد و دیده بدیده رسید  
 سپهدش را خواند فرخ زریر  
 بیار ای پیلان و لشکر بساز  
 همه رزم سالار چین خواست گرد  
 سوار گزیده با سفند یار  
 که شیری دلش بود و پیل برش  
 سپاهی بیار است خوب و گزین  
 که شیر زبان بود و همقای شاه  
 سرافراز و گردنکش و شادکام

چوپنجه هزار از سوار دلیر  
 بدو داد لشکر میان سپاه  
 پس بشت لشکر به دستور داد  
 چو لشکر بیارامت بر شد بکوه  
 نشسته بران خوب تابنده گاه  
 پس ارجاسپ شاه سواران چین  
 جدا کرد ازو خلجی صد هزار  
 فرستاد شان نزد آن بیدرفش  
 بدو داد یکدست ازان لشکرش  
 دگر دست را داد بر گرگسار  
 میان گاه لشکرش را همچنین  
 بدادش بدان جادوی خوبش کام  
 خود و مد هزاران سوار گزین  
 نگاهش همی داشت پشت سپاه  
 پسر داشتش یک گرانمایه مرد  
 سواری گرانمایه نامش کهرم  
 مر آن پور خود را نکهدار کرد  
 چو اندر گذشت آن شب و گشت روز  
 بزین بر نشستند هر دو سپاه  
 چو از کوه دید آن شه بافرین  
 سیه رنگ بهزاد را پیش خواست  
 برو بر فکندند بر گسنوان



کشته شدن ارد شیرو شیرو و شیدسپ و گرامی

و نیموزار و زریر سرداران ایران

چو صفهای گردان بیاراستند    یلان هم نبردان همی خواستند  
 بکردند یک تیور باران فحست    بسان تگرگ بهاران درصت

چه داند کسی کان شگفتی ندید  
 ز پیکانهای در فشان چو آب  
 وزان ابر الماس باره نمی  
 که می تاحتندی برین و بران  
 زمین سربمرباک پر خون شده  
 بس شهریار جهان اردشیر  
 توگفتی مگرتوس اسپهبدست  
 ندانم که از بخش خورشید و ماه  
 گذارنده شد بر سلیم کیان  
 تن پاکش آلوده شد پر ز خون  
 که بازش ندید آن خردمند شاه  
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد  
 بزهر آب داده یکی خنجر  
 بسی دشمن آورد چون گور زیر  
 بکشت از سواران دشمن هزار  
 که روی زمین کرده بد رنگ رنگ  
 بیفتاد آن شاهزاده ز پا  
 که ناله دیده باز آن پدر را بمرد  
 که مانده شاه بد همچو ماه  
 بهنگ همچو آهو به تن همچو بیل  
 چو لختی بگردید نیزه بداشت  
 کجا پیکرش پیکر بیرو گرت  
 که با گرسنه شیر دندان زخم  
 بزد ترک را نیزه شاه زاد  
 بخاک اندر افکند زرین کمرش  
 بسان یکی کوه بر پشت زمین  
 ز خوبی کجا بود چشمش رسید  
 شد آن خسرو شاهزاده بباد

برفت آفتاب از جهان نابدید  
 بپوشیده شد چشمه آفتاب  
 توگفتی هوا ابر دارد همی  
 وزان گرز داران و نیزه وران  
 هوا زین جهان بود شبگون شده  
 بیامد نخست آن سوار هژیر  
 باورد که رفت چون بیل مست  
 بدینسان همی گشت پیش سپاه  
 بیامد یکی ناوکش بر میان  
 ز بوراندر افتاد خسرو نگون  
 درین آن نکوروی تابان چو ماه  
 بیامد پس آزاده شیر و چو کرد  
 به پیش اندر آمد بدست اندرا  
 غریبی بر آورد بر سان شیر  
 ابر کین آن شاهزاده سوار  
 بهنگامه بازگشتن ز جنگ  
 بیامد یکی تیرش اندر قفا  
 درین آن نبرد گرانمایه گرد  
 بیامد پش باز شیدسپ شاه  
 یکی باره بر نشسته چو نیل  
 باورد که رفت و نیزه بکاشت  
 بگفتا کدام است کهرم سترگ  
 بیامد یکی دیو و گفتا منم  
 به نیزه بگشتند هر دو چو باد  
 از اسپ اندر آورد و ببرد سرش  
 همی گشت در پیش گردان چین  
 همانا چو نیزه دیده ندید  
 یکی ترک تیری برو بر کشاد

دروغ آن شه پروریده بفاز  
 بیامد پس از سروران سپاه  
 نبرده سوار می گرامیش نام  
 یکی جرعه بر نشسته سمند  
 به پیش صف چینیان ایستاد  
 کدام است گفت از شما شیردل  
 کجا باشد آن جادوی خوبشکام  
 برفت آن زمان پیش او نام خرواست  
 بگشتند هر دو سوار هژیر  
 گرامی گوی بود بازور شیر  
 گرفت از گرامی نبرده کریغ  
 گرامی خرامید با خشم تیز  
 میان صف دشمن اندر فتاد  
 سپاه از دو سو درهم آویختند  
 بدان شورش اندر میان سپاه  
 بیفتاد از دست ایرانیان  
 گرامی بدید آن درفش چونیل  
 فرود آمد و بر گرفتش ز خاک  
 چو او را بدیدند گردان چین  
 از آن خاک برداشت و بسترد برد  
 بگردش زهر سو همی تاختند  
 درفش فریدون بدن دان گرفت  
 سرانجام کارش بگشتند زار  
 دروغ آن نبرده سوار دلیر  
 بیامد هم آنگاه نستور شیر  
 بگفتش بسی دشمنان بی شمار  
 سرانجام برگشت پیروز و شاد  
 بیامد پس او گزیده سوار

شده روی او باب نادیده باز  
 پس تهم جاماسب دستور شاه  
 بمانده پور دستان سام  
 نکو گام زن باره بی گزند  
 خداوند داد او را کد یاد  
 که آید سوی نیزه جان گسل  
 کجا نام خواست از هزارانش نام  
 بران اصپ گفتمی که کوهست راست  
 بگروز و به نیزه به شمشیر و بیر  
 تقابید با او سوار دلیر  
 که زور کیان دید و برنده تیغ  
 دل از کینه خستگان پرستیز  
 پس از دامن کوه برخاست باد  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 از آن زخم شمشیر و گرد سپاه  
 درفش فرو زنده گاوایان  
 که افکنده بودند از پشت پیل  
 بیفشاند از خاک و بسترد پاک  
 که آن نیزه نامدار گزین  
 بگردش گرفتند مردان و گرد  
 بشمشیر دستش بیفداختند  
 همی زد بیکدست گزای شگفت  
 بدان گرم خاکش فکندند خوار  
 که بازش ندید آن خردمند پیر  
 نبرده کیان زاده پور زویر  
 که آمخته بد از پدر کارزار  
 به پیش پدر باز شد ایستاد  
 پس شهریار جهان نیو زار

بزیر اندرون تیزرو شوکی  
 بیلند بدان تیره آوردگاه  
 کدامست مرد از شما نامدار  
 به پیش آیدم زود نیزه بدست  
 سواران چین پیش او تا ختند  
 سوار جهان نیوزار دلیر  
 همی گشت برگردان گردان چین  
 بکشت از گوان جهان شصت مرد  
 پس انجمش آمد یکی تیر چرخ  
 بینقاه از آن شولک خوب رنگ  
 دروغ آن سوار گرانمایه شیر  
 چو گشته شد آن خوب چهره سوار  
 درو دشتها شد همه لاله گون  
 در هفته برآمد برین کارزار  
 به پیش اندر آمد زوریر دلیر  
 بلشگر که دشمن اندر فقاد  
 همی کشت از ایشان ومی خوابید  
 چو ارجاسپ دانست کان پورشاه  
 بدان لشکر خویش آواز داد  
 در هفته برآمد برین بدرنگ  
 بگردند گردان گشتاسب شاه  
 کنون اندر آمد میان تان زریر  
 بگشتش همه پالت مردان من  
 یکی چاره باید سکالید نا  
 که این گر بدارد زمانی چنین  
 کدام است مرد از شما نام خواه  
 یکی مرد واری خرامد به پیش  
 مراورا دهم دختر خویش را

که ناید چنان از هزاران یکی  
 باواز گفتم ای گزیده سپاه  
 جهان دیده و گرد نیزه گذار  
 که در پیش تن مرد مرد آمدست  
 بر افکندنش را همی ساختند  
 چو بیل در آگاه و درنده شیر  
 تو گفتمی همی در نوردد زمین  
 همه پروریده بگرد نبرد  
 چنین آمده بودش از چرخ برخ  
 بمرد و برفت اینست فرجام جنگ  
 که افکنده شد را یگان خیر خیر  
 ز گردان بگردش هزاران هزار  
 بدشت و بیابان همی رفت خون  
 که هزمان همی تیز ترکشت کار  
 سمند بزرگ اندر آورده ریر  
 جواندر گیا آتش تیز و باد  
 بر او ناستاد هرکش بدید  
 بمی نامداران که گردش تباہ  
 که برداد خواهید خلخ بباہ  
 نه بینم همی روی فرجام جنگ  
 بمی نامداران لشکر تباہ  
 چو گرگ در آگاه و درنده شیر  
 سرافراز ترکان و گردان من  
 و گرنه ره ترک مالید نا  
 نه آس ماند نه خلخ نه چین  
 که آید پدید از میان سپاه  
 خنیده کند در جهان نام خویش  
 سپارم بد و لشکر خویش را



مِجَاهِش ندادند پاسخش باز  
 ز ریز سپید چنان پیل مست  
 همی گفت شان هر سوی زبیرای  
 چو ارجاسپ دید آنچه آن خیره شد  
 دگر باره گفت ای بزرگان چنین  
 نه بینید خویشان و پیوستگان  
 بزیر بی آنکه هست آتشی  
 که تنش بسوزد همی لشکر  
 کدام است مرد از شما چید دست  
 هران کوبان گرد کش یازده  
 یکی گنج بر زرش بسیار مش  
 همیدون نداد ایچ گس پاسخش  
 سه بار این سخنها برایشان براند  
 بیامد پس آن بیدرفش سترگ  
 به ارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب  
 به پیش تو آمدم این جان خویش  
 شوم پیش آن پیل آشفته مست  
 بحالت انگنم پیش این شهریار  
 از و شاد شد شاه و کرد آفرین  
 همان نیز زو پین زهر آب دار  
 شد آن جادوی زشت و ناپاک تن  
 چو از دور دیدش بران سهم و خشم  
 بدست اندرون گرز چون سام پیل  
 نیارست رفتنش در پیش روی  
 زبنهان بدان شاهزاده سوار  
 گزاره شد از خمر روی جوشدش  
 بیفتاد از اسپ اندرون شهریار  
 فرود آمد آن بیدرفش پلید

بترسیده بد لشکرش وان گراز  
 همی گشت شان و همی کرد پست  
 سپهدار ایران و گردان خدای  
 که روز مفیدش همی تیره شد  
 نگینان و شاهان و گردان چین  
 نه بینید نالیدن خستگان  
 که سامیش گرزست و تیر آرشی  
 کفون بر فرزند همی کشورم  
 که بیرون شود پیش آن پیل محبت  
 مراورا اران باره بندازدا  
 کلاه از بر چرخ بگذارمش  
 بید خیره و زرد گون شد رخس  
 چو پاسخ نیامدش خامش بماند  
 پلیدی سگی جادوی پیر گرت  
 به بیخ و به بن همچو افراسیاب  
 سپر کردم این جان شیرین به پیش  
 گراید ونکه یابم بران پیل دست  
 بمن بدهد آن لشکر بی شمار  
 بدادش بدو باره خویش وزین  
 که بر آهنین کوه کردی گذار  
 بفزد ز بر آن سر انجمن  
 پراز خاک ریش و پراز گرد چشم  
 به پیش اندرون گشته چون کوه تل  
 زبنهان همی تاخت برگرد اوی  
 بیفداخت زو پین زهر آبدار  
 بخون تر شد آن شهر یاری نقش  
 در رخ آن جوان شاهزاده سوار  
 سلیخش همه پاک بیرون کشید

درفش و نکو افسر پر گهرش  
 درفش از بر پیل بگذاشتند  
 بار داندرون ماه گردان ندید  
 که روشن بَدی زو همیشه سپاه  
 که شیرژیان آوریدی بزیر  
 بمانند گردان وز انداختن  
 مگر کشته شد شاه آزادگان  
 بنزدیکی آن درفش سیاه  
 که از داغ او دل پر از خون شد ست  
 که آمد یکی خون ز دیده چکان  
 نهدار تاج و سپاه ترا  
 سواران ترکش بکشتند زار  
 مراورا بیفکند و برد آن درفش  
 بشاه جهان مرگی آمد پدید  
 بدان تاج خرم پیاشید خاک  
 چه گویم کفون شاه لهراسپ را  
 چه گویم بران پیر کشته پدر  
 که برد آن نبرده سوار ترا  
 چو تابنده ماه اندرون شد بهیخ  
 نهید از برش زین گشتاسپی  
 بورزیدن دین و آئینش را  
 بکینه شدن مر ترانیست رای  
 فرود آمد از اسپ و بنشست باز  
 که باز آورد کین فرخ زریر  
 که باز آورد باره و زین اوی  
 پذیرفتن رامتان و مهان  
 مراور ادهم دخترم راهمای  
 نجنبید: نشان کس از جای خویش

سوی شاه برداشت اسپ و گمرش  
 سپاهش همه بانگ برداشتند  
 جو گشتاسپ از کوه سر بنگرید  
 گمانی برم گفت کان گرد ماه  
 نبرده برادرم فرخ زریر  
 فکندۀ است از اسپ کز تاختن  
 نیامد همی بانگ مه زادگان  
 هیونی بتازید تا رزم گاه  
 به بینید کان شاه من چون شد ست  
 بدین اندرون بود شاه جهان  
 بشاه جهان گفت ماه ترا  
 جهان پهلوان آن زریر سوار  
 سر جادوان جهان بیدرفش  
 چو آگاهی کشتن او رسید  
 همه جامه تا پای بدرید پاک  
 چنین گفت داننده جامه اسپ را  
 چگونه فرستم فرسته بدر  
 چه گویم چه کردم نگار ترا  
 دریغ آن گو شاهزاده دریغ  
 بیارید گلگون لهراسپی  
 بیارامت مرجستن کینش را  
 جهان دیده دستور گفتش بیای  
 بفرمان دستور دانای راز  
 بلشکر بگفتا کدامست شیر  
 که بیش افکند باره بر کین اوی  
 پذیرقم این از خدای جهان  
 که هرگز میان او نهد پیش پای  
 ز لشکر نیارود کس پای پیش

## کشتن اسفندیار پدرفش را و گریختن لشکر ارجاسپ

پس آگاهی آمد باسفندیار  
 پدرت از غم او بکاهد همی  
 گونامور دست بردست زد  
 چنورا برزم اندرون دیدمی  
 که کشت آن شه پیل نستوه را  
 درفش و پس لشکر و جایی خویش  
 بقلب اندر آمد میان را به بست  
 برادرش بد پنج زیبای گاه  
 همه ایستادند در پیش اوی  
 با آزادگان گفت پشت سپاه  
 نگر تا چه گویم نگو بشنوید  
 بدانید شاهان که روزیست این  
 نگر تا نرسید از مرگ و چیز  
 و گر کشت خواهد همی روزگار  
 شما از پس کشتگان منگرید  
 نگر تا نه بینید بگریختن  
 سر نیزها را برزم افکنید  
 اگر کار بندید فرمان من  
 شود نام تان در جهان در بزرگ  
 بدین اندرین بود اسفندیار  
 که ای نامداران گردان من  
 مرسید از نیزه و تیر و تیغ  
 بدین خدای و گواسفندیار  
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت

که کشته شد آن شاهزاده سوار  
 کنون کین او خواست خواهد همی  
 چنیها کند گفت هنگام بد  
 همیشه ازین روز تر سیدمی  
 که کند از زمین آهین کوه را  
 برادرش راداد و خود رفت پیش  
 گرفت آن درفش همایون بدست  
 همه نامداران و همقای شاه  
 که لشکر شکستن بدی کیش اوی  
 که ای نامداران و پوران شاه  
 بدین خدای جهان بگروید  
 که بد دین پدید آید از پاک دین  
 که کس بی زمازه نمر دست نیز  
 چه نیکوتر از مرگ در کارزار  
 همچو بند فریاد و سر مشربید  
 نگر تا نرسید از آریختن  
 زمانی بکوشید و مردی کنید  
 بماند بدین کالبد جان من  
 بمیرد همه لشکر پیر گرت  
 که بانگ پدرش آمد از کوهسار  
 همه مرا چون بن و جان من  
 که از بخش مانیست روی گریغ  
 بجان زریران گرامی سوار  
 که من سوی لهراسب نامه نوشت

پذیرفته ام من ازان شاه پیر  
 که چون بازگردم ازین رزمگاه  
 چو اسفندیار آن گو پیلتن  
 ازان کوه بشنید بانگ پدر  
 خرامید و نیزه بچنگ اندرون  
 یکی دیزه بر نشسته بلند  
 بدان لشکر دشمن اندر قتاد  
 همی کشت از ایشان و سومی برید  
 و نستور پور زریر سوار  
 یکی اسپ آسوده تیزرو  
 خواستش ازان اسپ وار پدر  
 بیاراست و برگستوان بر فکند  
 بپوشید جوشن برو بر نشست  
 ازان سو خرامید تا رزمگاه  
 همی تلخت و آن باره را تیز کرد  
 از آزادگان هرکه دیدی بره  
 کجا وقتاد است گفتمی زریر  
 یکی مرد بدنام او اردشیر  
 بپرسید ازو راه فرزند خرد  
 فکند است گفتا میان سپاه  
 بر زود گانجا فتاد دست اوی  
 پس آن شاهزاده برانگیخت بور  
 همی تاختش تا بر او رسید  
 برقدش دل و هوش و زبشت زین  
 همی گفتش ای ماه تابان من  
 بدان رنج و سختی بپروردیم  
 ترا تا سپه داد لهراسپ شاه  
 همی لشکرو کشور آراستی

که گریخت نیکم بود دستگیر  
 باسفندیارم دهم تاج و گاه  
 خداوند اورنگ و باسهم تن  
 بزاری به پیش اندر افکند سر  
 ز شرم پدر سرفکنده تگون  
 بسان یکی دیو جسته ز بند  
 چنان کاندرافتد بگلبرگ باد  
 زبیمش همی مرد هرکش بدید  
 زخیمه خرامید زی اسپ وار  
 جهنده یکی کوه و آگنده خو  
 نهاد از بر او یکی زین زر  
 بقتراک بست آن کیانی کمند  
 بمیدان خرامید و نیزه بدست  
 سومی باب کشته همی جست راه  
 همی آخت کینه همی کشت مرد  
 بپرسیدی از نامدار سپاه  
 پدرم آن نجرده سوار دلیر  
 سواری گرانمایه گرد گیر  
 سومی باب کش راه بنمود گرد  
 بنزدیکی آن درفش سیاه  
 مگر باز بینیش یکباره روی  
 همی کشت مرد و همی کرد شور  
 چو او را بدان خاک کشته بدید  
 فکند از برش خویشتن بر زمین  
 چراغ دل و دیده و جان من  
 کنون چون که رفتی بکه اسپردیم  
 و گشتاسپ را داد گاه و کلاه  
 همی رزم را بارزو خواستی

بکامت بگیتی برافروخت نام  
 شوم ز می برادرت فرخنده شاه  
 زمانی برینسان همی بود دیر  
 همی رفت با بانگ تاپیش شاه  
 شه خسروان گفت ای جان باب  
 کیان زاده گفت ای جهاندار شاه  
 که ماند است شاهم بران خاک خشک  
 چو از پور بشنید شاه این سخن  
 جهان بر جهاندار تاریک شد  
 بیارید گفتا سیاه مرا  
 که امروز من از پی گین اوی  
 یکی آتش اندازم اندر جهان  
 چو گردان بدیدند از رزمگاه  
 که خسرو پسیچیدش آراستی  
 نباشیم گفتند همدستان  
 برزم اندر آید بکین خواستی  
 گرانمایه دستور گفتش بشاه  
 به نستورده باره برنشست  
 که او آورد باز کین پدر  
 بدادش بدوشاه بهزاد را  
 پسرشاه کشته میانرا به بست  
 خرامید تا در میان سپاه  
 به پیش صف دشمنان ایستاد  
 منم گفت نستور پور زریر  
 کجا باشد آن جادوی بیدرفش  
 چو پاسخ ندادند آزاد را  
 بکشت از تکیان لشکر بسی  
 وز اینصوبی دیگر گو اسفند یار  
 شدی کشته و نارسیده بکام  
 فرود آئی گویم از این خوبگاه  
 پس آن بارگی اندر آورد زیر  
 که بنشسته بود از بر خوبگاه  
 چرا کرده دیدگان را پر آب  
 برو کینه باب من بازخواه  
 سیه ریش او پروریده بمشک  
 سیاهش بید روز زوشن زین  
 تن پیلواریش باریک شد  
 نبرده قبا و کلاه مرا  
 برانم ز خون یلان چند جوی  
 کز اینجا بکیوان رسد دود آن  
 ازان تیره آوردگاه سپاه  
 همی رفت خواهد بکین خواستی  
 که شاهنش و کدخدای جهان  
 چرا باید این لشکر آراستی  
 نباید رفتن بدان کینه گاه  
 مرا و را سوبی رزم دشمن فرست  
 ازان کش تو باز آوری خوبتر  
 سیه جوشن و خون پولاد را  
 سیه رنگ بهزاد را برنشست  
 نشسته بران خوب رنگ سیه  
 همی برکشید از جگر سرده باد  
 پذیره نیاید مرا نره شیر  
 که او دارد آن کاوینی درفش  
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را  
 پذیره نیامد مرا و را کسی  
 همی کشت شان بی مروبی شمار

چو سالار چین دید نستور را  
 به لشکر بگفت این که شاید بدن  
 بگشت از تگینان من بی شمار  
 که نزد من آمد زریر از نخست  
 کجا باشد آن بیدرفش گزین  
 بیامد هم اندر زمان بیدرفش  
 نشسته بران باره خسروی  
 خرامید تانزد نستور شاه  
 گرفته همان تیغ زهر آبدار  
 بگشتند هر دو بشمشیر و تیر  
 پس آگاه کردند ازان کارزار  
 همی تاختش تابدیشان رسید  
 برافگنداسپ از میان نبرد  
 بینداخت آن زهر خورده بروی  
 نیامد برو تیغ زهر آب دار  
 زدش پهلوانی یکی بر جگر  
 زبارة نگون اندر افتاد و مرد  
 فرود آمد از باره اسفند یار  
 ازان جا وی پدر بیرون کشید  
 نکورنگ اسپ زریر و درفش  
 سپاه کئی بانگ برداشتند  
 که پیروز شد شاه دشمن نکند  
 شد آن شاهزاده سوار دلیر  
 سر بیرجاد و نهادش به پیش  
 چو باز آورد آن گرانمایه کین  
 خرامید تا باز آورد گاه  
 ازان بهره را بنستور داد  
 دیگر بهره را با برادر سپرد

کیان تخمه و پهلوان پور را  
 کزینسان همی نیزه داند زدن  
 مگر گشت زنده زریر سوار  
 بدینسان همی تاخت باره درست  
 هم اکنون سوی منش خوانید همین  
 گرفته بدست آن درفش بنفش  
 پوشیده آن جوشن پهلوی  
 چراغ همه لشکر و پور شاه  
 که افکنده بدو زریر سوار  
 سر جادوان ترک و پور زریر  
 پس شاه را فرخ اسفند یار  
 سر جادوان چون مراد را بدید  
 چو دانست کش بر سر افتاد مرد  
 مگر کش کند تیره رخسند روی  
 گرفتش همان تیغ شاه سوار  
 چنان کزدگر سو برون کرد سر  
 بدید آن کیان زادگی دست برد  
 سلیم زریر آن گو نامدار  
 سرش رازتن نیمه اندر برید  
 ببرد و سر بی هنر بیدرفش  
 همه نعره از چرخ بگذاشتند  
 برفت و بیآورد اسپ سمند  
 سوی شاه برد آن همند زریر  
 کشند بگفت ایفت آئین و کیش  
 بر اسپ زریری براقند زین  
 بسه بهره کرد آن کیانی سپاه  
 یل لشکر افروز فرخ نژاد  
 بزرگان ایران و مردان گره

سوم بهره را سوي خود بزداشت  
 چو نستور گردنکش پاك تن  
 هميدون به بستند پيمان برين  
 نگرديم زنده ازين جنگ باز  
 بزین بر بستند تنگ استوار  
 چو ایشان فگمذند اسب از میدان  
 همه یکسر از جاي برخاستند  
 از ایشان بگشتند چندان سوار  
 چنان خون همی رفت برکوه ودشت  
 چو ارجاسپ آن دید کمد به پیش  
 گوگرد کش نیزه اندر نهاد  
 همیدوخت شان سینها تا به پشت  
 چو دانست خاقان که ماند است و بس  
 سبه جنب جنبان شد و بازگشت  
 هم نگاه اندر گریز ایستاد  
 پس اندر نهادند ایرانیان  
 بگشتند از ایشان ز هر سو بسی  
 چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت  
 همه سرکشان خود پیاده شدند  
 کمانهای ترکی بینداختند  
 بزاریش گفتند اگر شهر یار  
 بدین اندر آئیم و پرسش کنیم  
 پس آزادگان این سخن را بنیز  
 از ایشان بگشتند چندان سپاه  
 از آن پس چو بشنید آوای زار  
 بدان لشکر فرخ آواز داد  
 که ای نامداران ایرانیان  
 کنون کاین سپاه هدوگشت پست  
 که چون ابرغرنده آواز داشت  
 چو نو شاذر آن پهلوان رزم زن  
 که گرتیغ دشمن بیدرد زمین  
 نداریم ازین بدکنان جنگ باز  
 بگفتند و رفتند ز پی کارزار  
 گوان و جوانان ایرانیان  
 جهان را بجوشن بیاراستند  
 کزان تنگ شد جاي آن کارزار  
 کزان آسیاها بخون در بگشت  
 ابا نامداران و مردان خریش  
 بران نره دیوان بیغونژاد  
 چنین تابی سرکشان را بگشت  
 نیارد شدن پیش او نیز کس  
 همی بود تا روز اندر گذشت  
 بشد رویش اندر بیابان نهاد  
 بدان لشکر بیمار چینیان  
 ببخشد شان از شفقتی کسی  
 همی آمد از هر سوي تیغ تنگ  
 به پیش گو استند یار آمدند  
 قباي نبردي برون آختند  
 دهد بندگان را بجان زینهار  
 همه آذرا فرا پرستش کنیم  
 نه برداشتند ایچ گونه بچیز  
 کجارحمت آورد گشتاسپ شاه  
 بجان و به تن داد شان زینهار  
 گو پیلتن شاه خسرو نژاد  
 بگردید ازین لشکر چینیان  
 ازین پس ز کشتن بدارید دست

که بس زار و خوارند و بیچاره وار  
 بدارید دست از گرفتن کنون  
 متازید و این کشتگان مسخرید  
 مگیرید شان بهر جان زریر  
 چو لشکر شنیدند آوای اوی  
 بلشکر که خود فرود آمدند  
 همه شب نخفتند از خرمی  
 چو اندر گذشت آن شب تیره گون  
 گو نامور با سران سپاه  
 همی گرد آن کشتگان بر بگشت  
 برادرش را دید کشته بزار  
 چو او را چنان زار و کشته بدید  
 فرود آمد از شولک خوب رنگ  
 همی گفتش ای شاه گردان بلغ  
 در یفا نگارا مها خسروا  
 ستون منا پرده کشورا  
 فراز آمد و برگرفتش ز خاک  
 بقابوت ز ریش اندر نهاد  
 گوزادگان با جوانان خویش  
 بفرمود تا کشتگان بشمرند  
 بگشتند بر گرد آن رزمگاه  
 از ایرانیان کشته بد سی هزار  
 هزار و چهل نامور خسته بود  
 وزان دشمنان کشته بد صد هزار  
 دگر خسته بد مه هزار و دو بیست

دهید این سگانرا بجان زینهار  
 مبندید کس را مرزید خون  
 بگردید و آن خستگان بشمرید  
 بواسپان جنگی مپائید دیر  
 شدند از برخستگان بارزوی  
 به پیروز گشتن تبیره زدند  
 که پیروزی بود شان رستمی  
 بدشت و بیابان همی رفت خون  
 بیامد بدیدار آن رزمگاه  
 کرا دید بگریست و اندر گذشت  
 بر آورد که بر در افکنده خوار  
 همه جامه خسروی بردید  
 بریش خرد اندر زده هردو چنگ  
 همه زندگانی بکردیم تلخ  
 نبرده سوارا گزیده گوا  
 چراغ کئی افسر لشکرا  
 بدست خودش روی بستر پات  
 تو گفتی زریر از بنه خود نژاد  
 بتابوت ها اندر افکند پیش  
 کسی را که خسته است بیرون برند  
 بدشت و بکوه و بیابان و راه  
 هزار و صد و شصت و شش نامدار  
 که از پایی پیلان برون جسته بود  
 ازان هشت صد سرکش و نامدار  
 چنان جای بد تا توانی مایست



باز گشتن گشتاسپ به بلخ و فرستادنش اسفند یار را برگرد جهان  
برای هویدا کردن دین زردشت

کئی نامبرد از فرخنده شاه  
به نستور گفتا که فردا پگاه  
گزیده سپید هم از باد داد  
بایران زمین باز کردند و بی  
مر آن خستگانرا ببردند نیز  
بایران زمین باز بردند شان  
چو شاه جهان باز شد باز جای  
سپه را بنستور فرخنده داد  
بدادش از آزادگان ده هزار  
بفرمود و گفت ای گو نیزه باز  
با یاس و خلج همی برگذر  
ز هرجش بیایست بودش بکار  
هم انگاه نستور برد آن سپاه  
نشست و کئی تاج بر سر نهاد  
در گنج بکشاد وز خواسته  
سرانرا همه شهرها داد نیز  
کرا پادشاهی سزا بد داد  
چو اندر خورکار شان داد ساز  
خرامید برگاه و باره ببست  
بفرمود تا آذر افروختند  
زمینش بکردند از زر پاک  
همه کار او را به اندام کرد  
بفرمود تا بر در کنبش  
سوی کار دانا نش نامه نوشت

سوی گاه باز آمد از رزم گاه  
سوی کشور نامور کش سپاه  
بزد کوس و لشکر بنه بر نهاد  
همه چیره دل گشته و رزم جوی  
نهشتند ازان خسته و کشته چیز  
بدانا پزشکان سپردند شان  
بپور مهین داد فرخ همای  
عجم را چنین بود آئین و داد  
سوار جهانجوی و نیزه گذار  
یکی تا بر شاه ترکان بقار  
بکش هرکه یابی بکین پدر  
بدادش همه بیمر و بی شمار  
و شاه جهان از بر تخت و گاه  
سپه را همه یکسره بار داد  
سپه را همی کردش آراسته  
کسی را نهشت ایچ نداده چیز  
کرا پایه بایست پایه نهاد  
سوی خانها شان فرستاد باز  
بگاہ شهنشاهی اندر نشست  
برو عود هندی همی سوختند  
همه هیزمش عود و عنبرش خاک  
پسش خان گشتاسپی نام کرد  
نهادند جامسپ را مو بدش  
که مارا خداوند یافته نهشت

شبان سینه تیره مان روز کرد  
 بنفرین شد ارجاسپ و ما بآفرین  
 چو بیروزی شاه تان بشنوید  
 چو آگاه شد قیصر آن شاه روم  
 فرسته فرستاد با خواسته  
 شه بربرستان و شاهان هند  
 گو نامبرد ار به روزگار  
 گزینان کشورش را بار داد  
 زبیش اندر آمد گوا سفندیار  
 نهاده بسر بر کیانی کلاه  
 باستان در پیش وی بنده فش  
 چو شاه جهان روی او را بدید  
 بخندید گفت ای یل اسفندیار  
 یل تیغ زن گفت فرمان تراست  
 کئی نامور تاج زرینش داد  
 همه کار ایران مراو را سپرد  
 در فشی بدو داد و گنج و سپاه  
 بدو گفت پایت بزین اندر آر  
 بشد تیغ زن گرد کش پور شاه  
 بروم و بهندوستان بر بگشت  
 شه روم و هندوستان و یمن  
 مرین دین به را بیارستند  
 گزارش همی کرد اسفندیار  
 چو آگه شدند از نکو دین اوی  
 بتان از سر گاه می سوختند  
 همه نامه کردند ز می شهریار  
 ببستیم کشتی و بگرفت ساز  
 که ما راست گشتیم وهم دین پرست

که مان بر همه کام فیروز کرد  
 که داند چنین جز جهان آفرین  
 گزینی بآذر پرستان دهید  
 که فرخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم  
 غلامان و اسپان آراسته  
 گزینش بدادند و شاهان سند  
 نشسته بخت کئی نامدار  
 بزرگان و شاهان مهتر نژاد  
 بدست اندرون کرزه گاو سار  
 بزیر کلاهش همی تافت ماه  
 سرافکنده و دست کرده بکش  
 زجان و جهانش همی برگزید  
 همی آرزو نایدت کار زار  
 که تو شهر یاری و گیهان تراست  
 در گنجبهارا برو بر کشاد  
 که او را بدی پهلوئی دست برد  
 هنوزت نشد گفت هنگام گاه  
 همه کشوران را بدین اندر آر  
 بگرد همه کشوران با سپاه  
 زدریا و تاریکی اندر گذشت  
 همه نامه کردند ز می پیلتن  
 ازین دین گزارش همی خواستند  
 بفرمان یزدان برورد گار  
 گرفتند ازوراه و آئین اوی  
 بجای بت آتش برافروختند  
 که ما دین گرفتیم از اسفندیار  
 کنونت نشاید ز ما خواست باز  
 کنون زند زردشت می ما فرست

چو آن نامه شهریاران بخواند  
 فرستاد ژندی بهر کشوری  
 بفرمود تا نامور پهلوان  
 بهر جای کان شاه بفهاد روی  
 همه خود مراورا بفرمان شدند  
 چو گیتی همه راست شد بر پدرش  
 کئی وار بنشست بر تختگاه  
 برادرش را خواند فرشید ورد  
 بدو داد دینار و درهم بسی  
 چو یک چند گاهی برآمد برین  
 فرسته فرستاد هم زی پدر  
 جهان ویژه کز م بفر خدای  
 کسی را بنیز از کسی بیم نه  
 فروزنده گیتی بسان بهشت  
 سواران جهانرا همی داشتند  
 برین بر برگردید چندی جهان

نشست از برگاه و یاران بخواند  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 همی گشت بر چار گوشه جهان  
 ندیدم کس اندر برش جنگجوی  
 بدان در جهان پاك پنهان شدند  
 كشاد از میان باز زرین كمرش  
 بیاسود یگچند خون با سیاه  
 سپاهی برون کرد و مردان مرد  
 خراسان بدو داد و کردش گسی  
 جهان ویژه گشته بدو پاك دین  
 که ای نامور شاه پیروز گر  
 بکشور پراکنده سایه همای  
 بگیتی کسی بی زر و سیم نه  
 جهان گشته آباک و هر جای کشت  
 وورزیگران و رزمی کاشتند  
 به گیتی بدی بود اندر نهان



### بدگمان شدن گشتاسپ بر اسفندیار از بدگویی گرزم و بزندان فرستادنش

یکی روز بنشست گو شهریار  
 یکی سرکشی بود نامش گرزم  
 بدل کین همی داشت ز اسفندیار  
 شنیدم که گشتاسپ را خویش بود  
 هر آنجا که آواز او آمدی  
 نشسته بُد او پیش فرخنده شاه  
 فراز آمد از شاهزاده سخن

و رامش همی کرد با چند یار  
 گوی نامبرد از فرسوده رزم  
 ندانم چه شان بود آغاز کار  
 پسر را همیشه بدانندیش بود  
 از ورزش گنتی و طعنه زدی  
 رخ از درد زرد و دل از کین سیاه  
 نگر تا بد آهو چه انگند بن

هم آنکه یکی دست بردست زد  
 فرازش ندید کشیدن به پیش  
 که چون پور باسهم مهتر شود  
 رهی کز خداوند سر بر کشید  
 چو از راز دار این سخن جست باز  
 کیان شاه را گفت ناراست گوی  
 شه شهرباران تہی کرد جای  
 بگویی این همه سر بسر پیش من  
 گرزم بد آهوش گفت از خرد  
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز  
 ندارم من از شاه خود باز بند  
 ندارم هر آینه از شاه راز  
 که گر باز گوئیم او نشنود  
 بدان ای جهاندار کاسفندیار  
 بمی لشکر آمد بنزدیک اوی  
 بر آنست کاکنون ببندد ترا  
 ترا گرد دست آورید و به بست  
 تودانی که آنست اسفندیار  
 چنو حلقه کرد آن کمند بتاب  
 من آنچه شنیدم بگفتمت راست  
 چو باشاه ایران گرزم این براند  
 چنین گفت هرگز که دید این شکفت  
 فخور ایچ می نیز و شادی نکرد  
 از اندیشه آنشب نیامدش خواب  
 چو از کوهساران سپیده دمید  
 بخواند آن جهان دیده جماسپ را  
 بدو گفت رونزد اسفندیار  
 که کار بزرگست پیش اندرا

چو دشمن بود گفت فرزند بد  
 چنین گفت مان موبد راست کیش  
 از و باب را روز بد تر شود  
 از اندازہ پس سرش باید برید  
 خداوند این راز که دین چه راز  
 که این راز گفتی کنون نیست روی  
 فریبندہ را گفت نزه من آی  
 نہان چیست از ان از دہا کیش من  
 نباید جز آن چیز کاند ر خورد  
 سزد گردارم من از شاه راز  
 و گر چه نیاید مرا ورا پسند  
 و گر چه نخواهد زمن گفت باز  
 به از راز کردنش پنهان بود  
 بسچد ہی رزم را روی کار  
 همه خون سویی او نہاند روی  
 بشاهی ہی بد پسند ترا  
 کند مر جهان را همه زبردست  
 کہ او را برزم اندرون نیست یار  
 پذیرہ نیارد شدن آفتاب  
 توبہ دان کنون را می و فرمان تراست  
 گو نامبرد ار خیرہ بماند  
 دترم گشت وز پور کینه گرفت  
 ای بزم بنشست با باد سرد  
 از اسفند یارش گرفته شتاب  
 فروغ ستاره ببد ناپدید  
 کہ دستور بد شاه گشتاسپ را  
 مرا ورا بخوان زود و نزد من آر  
 تو آئی ہی ای مہ کشورا

گفتون آن همی مرترا باید ا  
 نوشتش یکی نامه استوار  
 فرستادم این پیر جاماسپ را  
 چو اورا به بینی میان را به بند  
 اگر خفته زود برجه بیای  
 خرد مند شد نامه شاه برد  
 بدان روزگار اندر اسفندیار  
 ازان دشت آواز دادش کسی  
 چو آن بانگ بشنیدش آمدشگفت  
 پسر بود او را گزیده چهار  
 یکی نام بهمن یکی مهنوس  
 چهارم ورا نام نوش آذرا  
 بشاه جهان گفت بهمن پسر  
 یکی باد خنده بخندید شاه  
 برین جاد را از چه خندی همی  
 بدو گفت پورا درین روزگار  
 ز من خسرو آزار دارد همی  
 گر نمایه فرزند گفتا چرا  
 شه شهریاران بگفت ای پسر  
 مگر آنکه تا دین بیاموخم  
 جهان ویژه کردم ببرنده تیغ  
 همانا دنش دیو بفریختست  
 همی تا بدین اندرون بود شاه  
 چو از دور دیدش ز کهسار گرد  
 پذیره شدش زود فرزند شاه  
 ز اسپ چمنده فرود آمدند  
 پسر سید ازو فرخ اسفندیار  
 خردمند گفتا درست است و شاد

که بی تو مرا کار بر نایدا  
 که ای نامور فرخ اسفندیار  
 که او پیش دیداست لهراسپ را  
 ابا او بیبا برستور نوند  
 وگر خود بیبائی زمانی میبای  
 گذارنده کوه و بیابان سپرد  
 بدشت اندرون بد برای شکار  
 که جاماسپ را کرد خسرو گسی  
 به پیچید و خندیدن اندر گرفت  
 همه خوبروی و نبرده سوار  
 سوم نام او آذر افروز طوس  
 که بنهاد او گنبد آذرا  
 که تا جاودان سبز بادات سر  
 نیابم همی اندران هیچ راه  
 لب ما ز خنده چه بندی همی  
 کس آمد مرا از بر شهر یار  
 دلش از رهی بار دارد همی  
 چه کردی بدین خسرو کشورا  
 گناهی ندانم بجای پدا  
 همی در جهان آذر افرو ختم  
 چرا دارد از من بدل شاه ریغ  
 که بر بستن من چنین شیفتست  
 پدید آمد از دور گرد سپاه  
 بدانست گآمد فرستاده مرد  
 چو دیدند مر یکدیگر را براه  
 گو و پیر هرد و پیاده شدند  
 که چون است شاه آن گونامدار  
 سرش را ببوسید و نامه بداد

درست از همه کارش آگاه کرد  
 خردمند را گفتش اسفندیار  
 ارایدونکه با تو بیایم بدر  
 ورایدونکه نایم بفرمان بری  
 یکی چاره سازی خردمند پیر  
 خردمند گفت ای شه پهلوان  
 تو دانی که خشم پدر بر پسر  
 بیایدت رفتن چنین است روی  
 بدین ایستادند و گشتند باز  
 یکی جای خویش فرود آورد  
 دگر روز بنشست بر تخت خویش  
 همه لشکرش را به بهمن سپرد  
 بیامد بدرگاه آزاده شاه  
 چو آگاه شد شاه گامد پسر  
 مهان و کهان را همه خواند پیش  
 همه موبدان را بکرسی نشاند  
 بیامد گودست کرده دراز  
 باستاد در پیش او بنده فش  
 شه خسروان گفت با موبدان  
 چه گوئید گفتا که آزاده  
 بهنگام شیرش بدایه دهد  
 همی داردش تا که چیره شود  
 بسی رنج بیند گرنامه مرد  
 پس آزاده زاده بمردی رسد  
 مراو را بجویند جویندگان  
 سواری شود نیک و پیروززم  
 جهان را کند یکسره زیر پی  
 چو پیرو زگردد کشد یال و شاخ  
 که مرشاه را دیو گمراه کرد  
 چه بینی مرا اندرین روزگار  
 نه نیکو کند کار با من پدر  
 برون برده باشم سراز کهنتری  
 نباید چنین ماند بر خیر خیر  
 بداندگی پیر و برتن جوان  
 به از خوب مهر پسر بر پدر  
 که هرچه او کند بادشاه است اوی  
 فرستاده و شاه گردن فراز  
 پس انگاه خوردند هر دو نبید  
 چو دیوان لشکر بیارود پیش  
 وز آنجا خرامید با چند گرد  
 کمر بسته بر سر نهاده کلاه  
 کلاه کئی بر نهاده پسر  
 همان ژند و استا نهاده به پیش  
 پس آن خسرو تیغ زن را بخواند  
 به پیش اندر آمد ببردش نماز  
 سرافکنده و دستها زیر کش  
 بدان راد مردان واسپهبدان  
 بسختی همی پرورد زاده  
 یکی تاج زرینش بر سر نهاد  
 بیاموزدش راه و خیره شود  
 سواری کند آزموده نبرد  
 چنان چون زرازگان بزرگی رسد  
 وزو پیش گویند گویندگان  
 سرافچمنها بوزم و بیزم  
 بباشد سزوار دهبیم کی  
 بدر پیر گشته نشسته بکاخ

ندارد پدر جز یکی تاج و تخت  
 پسر را جهان و درفش و سپاه  
 نباشد بدان نیز همداستان  
 ز بهر یکی تاج و افسر پسر  
 کند با سپاهی خود آهنگ آوی  
 چه گوئید پیران که با این پسر  
 گزینانش گفتند گامی شهریار  
 پدر زنده و پور جویای گاه  
 جهاندار گفتا که اینت پسر  
 بیفدم چنان کش سزاوار و بس  
 پسر گفت ای شاه آزاد خوی  
 ندانم گناه من ای شهریار  
 بجان تو ای خسرو کامران  
 ولیکن تو شاهی و فرمان تراست  
 کفرن بند فرمای و خواهی بکش  
 شه خسروان گفت بند آورید  
 به پیش آوریدند آهنگران  
 بیستند او را همه دست و پای  
 چنانش بیستند پای استوار  
 فراز آوریدند پیلی چو نیل  
 ببردندش از پیش فرخ بدر  
 بدان دوش بردند بر کوهسار  
 مر او را بدانجا بیستند سخت  
 نگهبان برو کرد پس چند مرد  
 بدان تنگی اندر همی زیستی  
 نشسته بایوان نگهبان رخت  
 پدر را یکی تاج زرین و گاه  
 شنید از شما کس چنین داستان  
 تن باب را دور خواهد ز سر  
 نهاده دلش تیز بر جنگ آوی  
 چه نیکو بود کار کرد پدر  
 نیاید خود این هرگز اندر شمار  
 ازین خام تر نیز کاری میخواه  
 که آهنگ دارد بجان پدر  
 ببندی که کس رانه بست است کس  
 مرا مرگ تو کی بود آرزوی  
 که کردستم اندر همه روزگار  
 کجا بدم این خود بدل در گمان  
 ترام من و بند و زندان تراست  
 مرادل درست است و آهسته دش  
 مر او را به بندید و زین مگذرید  
 غل و بند و زنجیرهای گران  
 به پیش جهاندار گنجهان خدای  
 که هرکش همی دید بگریست زار  
 مر او را نشانند بر پشت پیل  
 سوی گنبدان دژ پر از خاک سر  
 هتون آوریدند از آهن چهار  
 ز تختش بیفکند و برگشت تخت  
 گو پهلوان زاده با داغ و درد  
 زمان تا زمان زار بگریستی

## رفتن گشتاسپ بزا بلستان براي روا کردن دین زردشت

بر آمد بسی روزگاران بروی  
 که آنجا کند ژند و استا روا  
 چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه  
 شه نیمروز آنکه رستمش نام  
 ابا پیردستن که بودش پدر  
 براه آوریدند رامشگران  
 بشادی پذیره شدندش براه  
 بزابلش بردند مهمان خویش  
 ازو ژند و استا بیاموختند  
 بر آمد برین میهمانی دوسال  
 بهرجا گجا شهریاران بدند  
 که او پهلوان جهانرا به بست  
 بزابلستان شد به پیغمبری  
 بگشتند یکسر ز فرمان اوی  
 چو آگاهی آمد به بهمی که شاه  
 نبرده گزینان اسفندیار  
 به پیش گو اسفندیار آمدند  
 مرورا برامش همی داشتند  
 که خصروسوی سیستان کرد روی  
 کند موبدان را بدان بر گوا  
 پذیره شدش پهلوان سپاه  
 سوار جهان دیده همقایی سام  
 ابا مهتران و گزینان در  
 ابا رودها از کران تا کران  
 از آن شادمان گشت فرخنده شاه  
 همه بنده وار ایستادند پیش  
 نشستند و آتش بر افروختند  
 همی خورد گشتاسپ با پور زال  
 چو از کار گشتاسپ آگه شدند  
 تن پیلوارش بآهن بخت  
 که نفرین کند بر بت آذری  
 بهم بر شکستند پیمان اوی  
 بیستش پدر را ابر بیگناه  
 از آنجا برقتند تیمار دار  
 کیان زادگان زار و خوار آمدند  
 بزندانش تنها نه بگذاشتند



آگاهی یافتن ارجاسپ از بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسپ  
 بمو به زابلستان و گرد آوردن ارجاسپ لشکر را

پس آگاهی آمد بسالار چین  
 بر آشفت خسرو باسفندیار  
 که ماه از کمان آمد آندر کمین  
 سوي گنبدان ده فرستاد خوار  
 بمهمانی پور دستان کشید  
 خود از بلخ روی زابلستان کشید



بزابل نشستند مهمان زال  
 ببلخ اندرون جزکه لهراسپ شاه  
 مگر هفت صد مرد آتش پرست  
 مهانرا همه خواند شاه چکل  
 بدانید گفتا که گشتامپ شاه  
 بزابل نشست است با لشکرش  
 کنون است هنگام کین خواستن  
 پسرش آن گرانمایه اسفندیار  
 کدام است مردی پژوهنده راز  
 نراند بره ایچ و بیره شود  
 یکی جادوی بود نامش ستوه  
 منم گفت آهسته و ررآه جوی  
 شه چیفش گفتا بایران خرام  
 پژوهنده راز پیمود راه  
 ندیداندر و شاه گشتامپ را  
 بشد همپنان پیش خاقان بگفت  
 چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد  
 سرانرا همه خواند و گفتار دید  
 برفتند گردان لشکر همه  
 بد و باز خواندند لشکرش را  
 چو گرد آمدش خلجی صد هزار  
 باواز خسرو نهادند گوش  
 بدین روزگاران برآمد دوسال  
 نماداست از ایرانیان و سپاه  
 همه پیش آذر برآورده دست  
 ارجنگ لهراسپ شان داد دل  
 سوی سیستان رفت خود با سپاه  
 سواری نه اندر همه کشورش  
 بیاید بسجید و آراستن  
 به بند گران اندراست استوار  
 که پیماید این ژرف راه دراز  
 از ایرانیان یکسر آگه شود  
 گذارنده راه و نهفته پژوه  
 چه باید همی هرچه خواهی بگویی  
 نگه کن بدانش بهرسو بکام  
 ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه  
 پرسندده را دید لهراسپ را  
 برخ پیش او مر زمین را برفت  
 از اندوه دیرینه آزاد شد  
 سپاه پراگنده باز آورد  
 بکوه و بیابان و جای رمه  
 گزیده سواران کشورش را  
 گزیده سواران نیزه گذار  
 سپردند او را همه هوش و توش



انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود

بستایش شاه محمود و نکوهش سخن دقیقی

کنون ای سخن گوی بیدار مرد  
 یکی سوی گفتار خود باز گرد  
 دقیقی رسانید اینجا سخن  
 زمانه برآورد عمرش به بن

ز بودش روان از سرامي سپنج  
 بگيتي نمائداست ازو يادگار  
 نمائند او که بردي بسر نامه را  
 ز فردوسي اکنون سخن يادگير  
 چو اين نامه افتاد در دست من  
 نگه کردم اين نظم چست آمدم  
 من اين را نوشتم که تا شهر يار  
 دو گوهر بد اين باد و گوهر فروش  
 سخن چون بدین گونه بايدت گفت  
 چو بدروان بيني و رنج تن  
 چو طبعی نداري چو آب روان  
 دهان گر بماند ز خوردن تهي  
 یکی نامه دیدم پر از داستان  
 فسانه کهن بود و منشور بود  
 نه بردي به پيوند او کس گمان  
 گذشته برو ساليان دو هزار  
 گرفتم بگوينده بر آفرين  
 اگرچه نه پيوست جز اندکی  
 هم او بود گوينده را راه بر  
 همی يافت از مهتران ارج و گنج  
 ستاينده شهر ياران بدی  
 بقل اندرون سست گشتش سخن  
 من اين نامه فرخ گرفتم بقال  
 ندیدم سرافراز بخشنده  
 هم اين سخن بردل آسان نبود  
 یکی باغ دیدم سراسر درخت  
 بجای نبود ايچ پيدا درش  
 که اندر خور باغ بايستی

ازان پس که بنمود بسيار رنج  
 مگر اين سخنهای نا پيدار  
 براندي برو سربسر خامه را  
 سخنهای پاکيزه و دلپذير  
 بهايي گراينده شد شست من  
 بسی بيت ناتندرست آمدم  
 بداند سخن گفتن نا بکار  
 کنون شاه دارد بگفتار گوش  
 مگوي و مکن رنج با طبع جفت  
 بکانی که گوهر نديای مکن  
 مبر سوي اين نامه خسروان  
 ازان به که ناساز خواني نهي  
 سخنهای آن بر منش راستان  
 طبایح زيغوند او دور بود  
 پرانديشه گشت اين دل شادمان  
 گرايدونکه برتر نياید شمار  
 که پيوند را راه داد اندرين  
 زبزم و زرزم از هزاران یکی  
 که شاهی نشانيد برگاه بر  
 زخوي بد خویش بوديش رنج  
 بمدح افسر نامداران بدی  
 ازو نو نشد روزگار کهن  
 همی رنج بردم به بسيار سال  
 بگاه کيان بر درخشنده  
 جزاز خامشي هيچ در مان نبود  
 نشسته مردم نيك بخت  
 جزاز نام شاهی نبود افسرش  
 اگر نيك بودي بشا يستی

سخن را نگه داشتیم سال بیست  
جهاندار محمود با فر و جود  
ابوالقاسم آن شهریار جهان  
بیامد نشست از بر تخت داد  
سرنامه را نام او تاج گشت  
ز شاهان پیشین همی بگذرد  
چه دینار بر چشم او بر چه خاک  
گه بزم زر و گه رزم تیغ  
همیشه سر تختش آباد باد  
وزو جان آزادگان شاد باد



### لشکر کشیدن ارجاسپ به بلخ و کشته شدن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم  
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه  
بفرمود تا کهرم تیغ زن  
که ارجاسپ را بود مهتر پسر  
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار  
از ایدر برو تازیان تا ببلخ  
نگر تا کرا یایی از دشمنان  
سرانشان ببرخانها شان بسوز  
از ایوان گشتاسپ باید که دود  
اگر بند بر پای اسفند یار  
هم آنکه سرش رازتن باز کن  
همه شهر ایران بگام تو گشت  
من اکنون نجویم بخلخ زمان  
بخوانم سپاه پراگنده را  
بد و گفت کهرم که فرمان کنم  
چو خورشید تیغ از میان برکشید

بطبع روان باغ بی خو کنیم  
که رفت او سوی سیستان باسپاه  
برد پیش سالار چین انجمن  
بخورشید تابان برآورده سر  
ز گردان شایسته کارزار  
که از بلخ شد روز مارتارو تلخ  
از آتش پرستان و آهرمنان  
بریشان شب آور برخشنده روز  
زبان برآرد بچرخ کبود  
به بینی سرآور برو روزگار  
ز نام تو گیتی پر آواز کن  
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت  
دمادم بیایم پس اندر دمان  
بر افشانم این گنج آگنده را  
بگفتار تو جان گروگان کنم  
شب تیره زودامان اندر کشید

بگرد آمدش خلجی صد هزار  
 بیابورد کهرم بایران سپاه  
 چو آمد بران مرز بکشاد دست  
 همه دل بکینه بیاراستند  
 چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ  
 ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد  
 به یزدان چنین گفت کای کردگار  
 توانا و دانا و بخشنده  
 نگهدار دین و تن و توش من  
 که من بنده بردست ایشان تباہ  
 بگیتی درون کم مکن نام من  
 به بلخ اندرون نامداری نبود  
 بیامد ز بازار مردی هزار  
 چو توران سپاه اندر آمد بتنگ  
 ز جای پرستش به آورد گاه  
 به پیری بغرید چون پیل مسمت  
 بهر حمله جادوی زان هران  
 همی گفت هر کس که این نامدار  
 بهر سو که باره برانگیختی  
 هر آنکس که آواز او یافتی  
 بترکان چنین گفت کهرم که چنگ  
 بکشید و اندر میان آورید  
 بر آمد چکاچاک زخم تبر  
 چو لهراسپ اندر میان باز ماند  
 ز پیری و از تابش آفتاب  
 جهان دیده از تیر ترکان نخست  
 بخاک اندر آمد سر تاجدار  
 بکردند چاک آن کئی جوشنش  
 گزیده سواران خنجر گذار  
 زمین گشت چون روی زنگی سیاه  
 کسی را که دیدی همی کرد پست  
 بتاراج و کشتن به پیراستند  
 کشاده زبانها بگفتار تلخ  
 غمی گشت و بارنج همراه شد  
 تویی برتر از گردش روزگار  
 خداوند خورشید رخشنده  
 همان نیز بینا دل و هوش من  
 نگردم نه از بیم فریاد خواه  
 به خنجر میاور سرانجام من  
 وزان گرز داران سواری نبود  
 چنان چون نه زبندۀ کارزار  
 بپوشید لهراسپ خفتان جنگ  
 بشد بر نهاد آن کیانی کلاه  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 زمین را سپردی بگرز گران  
 ندارد مگر زخم اسفندیار  
 همان خاک با خون برآمیختی  
 به نفس اندرون زهره بشکافتی  
 میازید با او یکایک بجنگ  
 خروش هزبر زبان آورید  
 خروش سواران پر خاش خر  
 به بیچارگی نام یزدان بخواند  
 غمی گشت و بجهت اندر آمد بخواب  
 نگونسار شد مرد یزدان پرست  
 برو انجم شد فراوان سوار  
 بشمشیر شد پاره پاره تنش

همی نو سواریش پنداشتند بدیدند رخ لعل و کافور موی  
 بماندند یکسر از آن درشگفت بدینجا گر اسفند یار آمدی  
 بدین اندکی ما چرا آمدیم بیاران چنین گفت کهرم که کار  
 که این تا جور شاه لهراسپست شهنشاہ را فر یزدان بود  
 کنون تخت گشتاسپ شد زوتہی وزان پس به بلخ اندر آمد سپاہ  
 نهادند سر سوی آنشکدہ ہمہ ژند و استا بر افروختند  
 ورا ہیر بُد بود ہشتاد مرد ہمہ پیش آذر بکشتند شان  
 ز خونشان بمرد آتش زرد ہشت چو خود از سر شاہ برداشتند  
 از آہن سیلہ آن بہشتیش روی کہ این پیر شمشیر چون برگرفت  
 سپہ را بدین دشت کار آمدی کہ همچون گلہ در چرا آمدیم  
 ہمین بود ورنج اندرین کارزار کہ باب جہاندار گشتاسپست  
 ہمہ کار او بزم و میدان بود بہ پیچد زد بہیم شاہنشہی  
 جہان شد ز تاراج و کشتن تباہ بدان کاخ و ایوان زر آزدہ  
 ہمہ کاخ و ایوان ہمی سوختند زبان شان ز یزدان پراز یاد کرد  
 رہ گبرگی بر نوشتند شان ندانم چرا ہیر بُد را بکشت



### رفتن زن گشتاسپ بزابلستان و آگاہ کردن او را از کشته شدن لهراسپ

زنی بود گشتاسپ را ہوشمند از آخر چمان بارہ بر نشست  
 از ایوان رہ سیستان برگرفت نخفتی بمنزل چو برداشتی  
 چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد بدوگفت چندین چرا ماندی  
 سپاہی ز توران بیامد ببلخ ہمہ بلخ پر غارت و کشتن است  
 بدوگفت گشتاسپ کاین غم چراست خرد مند و دانان و رایش بلند  
 بکردار ترکان میانرا بہ بست وزان کارها مانده اندر شگفت  
 دو روزہ بیکروز بگذاشتی بہ آگاہی و درد لهراسپ شد  
 خود از بلخ نامی چرا را ندی کہ شد مردم بلخ را روز تلخ  
 وزایدتر روی برگشتن است بیک تاختن درد و ماتم چراست

چو من با سپه اندر آیم ز جایی  
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی  
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ  
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند  
وخونشان فروزنده آتش ببرد  
ببرند پس دخترانت اسیر  
اگر نیستی جز شکست همای  
دگر دختر شاه به آفرید  
که از تخت زوینش برداشتنند  
چو بشنید گشتاسپ شد بر زرد  
بزرگان ایرانیان را بخواند  
همه زار گشتند و گریان شدند  
همی گفت هر کس که لهراسپ شاه  
هزار آفرین باد بر خاک اوی  
نویسنده نامه را خواند شاه  
سوار اوی بر افکند بر هر سوی  
که یک تن سراز گل مشوئید پاک  
برانید یکسر بدین بارگاه  
ببرند نامه بهر پهلوی



لشکر کشیدن گشتاسپ از زابلستان  
به بلخ و زرم او با ارجاسپ

چو گشت انجم لشکر از کشورش  
درم داد و از سیستان برگرفت  
تہمتن یکی روز با او برفت  
همی گفت کای شہریار زمین  
بگیتی نہ فرزند ماند نہ باب  
پذیرفته بادہ ترا زندگی

سواران جنگ آور از لشکرش  
سوی بلخ نامی رہ اندر گرفت  
دران راه میرند با درد تفت  
سرا انجام گیتی بود همچنین  
تو بر سوگت باب ایچ گونه متاب  
ترا شہریاری مرا بندگی

بگفت این شاهش ببوسید روی  
 جو بشنید ار جاسپ گامد سپاه  
 ز توران بیاورد چندان سپاه  
 ز دریا بدریا سپه گسترد  
 ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد  
 دورویه سپه بر کشیدند صف  
 ابر میمنه شاه فرسید ورد  
 سوي میسره گرد نستور بود  
 جهاندار گشتاسپ در قلبگاه  
 وزان روی کندر سوي میمنه  
 سوي میسره کهرم تیغ زن  
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
 تو گفتی که گردون ببرد همی  
 ز آواز اسپان و زخم تبر  
 همه دشت سر بودی تن بخاک  
 درخشیدن تیغ و باران تیر  
 ستاره همی جست راه گریخ  
 بگرد اندرون تیر چون ژاله بود  
 بسی کوفته زیر نعل اندرون  
 تن بی سران و سر بی تنان  
 پدر را نه بد بر پسر جایی مهر  
 ببودند از اینسان سر روز و سه شب  
 چنان گشت سر تا سر آورد گاه  
 ابا کهرم تیغ زن در نبرد  
 ز کهرم بدان گونه تن خسته شد  
 فراوان از ایرانیان کشته بود  
 پسر برد گشتاسپ را سی و هشت  
 بکشتند یکسر بران رزمگاه

بماند او و خسرو بشد جنگجوی  
 جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه  
 که تاریک شد روی خورشید و ماه  
 ز لشکر کسی روی هارمون ندید  
 زمین شد سپاه و هوا لاجورد  
 همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف  
 که با شیر در تده جستی نبرد  
 زریر سپهدار را پور بود  
 همی کرد هر سوبه لشکر نگاه  
 پیاده پس پشت او با بنه  
 بقلب اندر ار جاسپ با انجم  
 زمین آهنین شد هوا آبنوس  
 زمین از گرانی بدرده همی  
 همه کوه خارا فرو برد سر  
 بسر برزگرزگران چاک چاک  
 خروش یلان برده و دار و گیر  
 سپه را نیامد همی جان دریغ  
 همه دشت از آن خستگان ناله بود  
 کفن سینه شیر و تابوت خون  
 سواران چوبیلان کف افکنان  
 همی گشت زین گونه گردان سپهر  
 پراز کین و پر خاش جنگ و جلب  
 که از جوش خون لعل شد روی ماه  
 بر آویخت چون شیر فرسید ورد  
 که جان از تن شیر بگسسته شد  
 ز خون یلان کشور آغشته بود  
 دلبران کوه و سواران دشت  
 بیکبارگی تیره شد بخت شاه

پناه گرفتن گشتاسب بکوه و فرستادن جاماسب  
بخواستگاری اسفندیار برای یاری خود

از اندیشه آن همه پور خویش  
پدر کشته و کشته چندان بسر  
همه دست و شمشیرش از کار شد  
سر انجام گشتاسب بنمود پشت  
پس اندر در منزل همی تاختند  
یکی کوهش آمد بره پر گیا  
که برگرد آن کوه یک راه بود  
سپهدار ایران بران کوه شد  
بران کوه شد داغ دل با سپاه  
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید  
گرفتند گرد اندرش چار سوی  
ازان کوهسار آتش افروختند  
همی کشت هر مهتری بارگی  
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت  
چنان دیده جاماسب را پیش خواند  
بد و گفت کز گردش آسمان  
که باشد درین بد مرا دستگیر  
چو بشنید جاماسب بریای خاست  
اگر شاه گفتار من بشنود  
بگویم همه هر چه دانم بدوی  
بد و گفت شاه آنچه دانی ز راز  
گراید و نکه برابر ساید سرم  
بد و گفت جاماسب کای شهریار  
بفرمان تو فرخ اسفندیار

بتن سست شد شاه و دل کرد ریش  
بماند اندران درد و غم خیره سر  
جهان و شهی بردلش خوار شد  
بدانکه که شد روزگارش درشت  
مراورا گرفتن همی ساختند  
بد و اندرون چشمه و آسیا  
وزان راه گشتاسب آگاه بود  
زیبکار ترکان بی اندوه شد  
ز گردان نشستند چندین برای  
بگردید و بر کوه راهی ندید  
چو بیچاره شد شاه آزاده خوی  
بران خار بر خار می سوختند  
نهادند دلها به بیچارگی  
شه پرمنش دست بر سر گرفت  
وز اختر فراوان سخنها براند  
بگو آنچه دانی پیرش ممان  
ببایدت گفتن همه ناگزیر  
بد و گفت کای خسرو داد راست  
بدین گردش اختران بگردد  
اگر شاه داند مرار است گوی  
بگویی و مدار این سخن را دراز  
هم از گردش آسمان نگذرم  
سخن بشنوا من یکی گوش دار  
همی بند ساید بید روزگار



اگر شاه بکشد او را ز بند  
 بران لشکرانگه شود کامگار  
 چو بشنید از و این سخن شهریار  
 بدو گفت گشتاسپ کای راست گوی  
 بنفدی چو او را به بند گران  
 هم نگاه من زان پیشمان شدم  
 که او را ببستم دران بارگاه  
 گر او را به بینم درین روز کین  
 که یارک شدن نزد آن ارجمند  
 بدو گفت جاماسپ کای شهریار  
 چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد  
 برو و ز منش ده فراوان درود  
 بگویش که آنکس که بیداد کرد  
 دگر من که رفتم بکام کسی  
 چو بیداد کردم به بیچم همی  
 کنون گر کنی دل تواز کینه پاک  
 و گرنه شد این بادشاهی و تخت  
 گر آئی سپارم ترا تاج و گنج  
 پرستش بود زین سپس کار من  
 بدین گفته یزدان گوی منست  
 پوشید جاماسپ توری قباي  
 بسر بر نهاده کلاه دو پر  
 یکی اسپ توکی بیاورد پیش  
 نشست از بر اسپ و آمد بزیر  
 هر آنکس که او را بدیدی براه  
 باواز ترکی سخن را ندی  
 ندانستی او را کسی کار و بار  
 خرد یافته چون بیامد بدشت

نماند بدین کوهسار بلند  
 که بکشد از بند اسفند یار  
 رخس گشت چون گل بگاه بهار  
 که هم راست گوئی وهم چاره جوی  
 بیستم بمسار آهنگران  
 دلم خسته شد سوی درمان شدم  
 بگفتار بد خواه و او بیگناه  
 بد و بخشم این تاج و تخت و نکین  
 رهند مرآن بی گنه را ز بند  
 منم رفتی کاین سخن نیست خوار  
 که جان از هنر هات را مش برد  
 شب تیره بگذار ناگاه زود  
 بشد زین جهان با دلی پر زرد  
 که بهره نبودش زندانش بسی  
 بباداش نیکی بسیچ همی  
 هر دشمنان اندر آری بخاک  
 زین برگند این گیانی درخت  
 ز چیزی که من گرد کردم برنج  
 چو لهر اسپ باب جهاندار من  
 چو جاماسپ کورهنمای منست  
 فرود آمد از کوه بی رهنمای  
 با نین ترکان بیستش کمر  
 بران اسپ آله زاندازه بیش  
 که بد مرد شایسته چون نره شیر  
 پی رسیدی او را ز توران سپاه  
 بگفتی با آنکس که او خواندی  
 که گفتی بتوکی سخن هوشیار  
 شب تیره از لشکر اندر گذشت

چو آمد بتنگ دژ گنبدان  
یکی مایه ور پور اسفندیار  
بدان بام دژ بود چشمش براه  
پدر را بگوید چو بیند کسی  
چو جاماسپ را دید کامد براه  
چنین گفت کامد ز توران سوار  
فرود آمد از باره دژ دوان  
سواری همی بینم از دور راه  
شوم تا به بینم که گشتا سپیدست  
اگر ترک باشد بپریم مرش  
چنین گفت بر مایه اسفندیار  
هما نا کز ایران یکی لشکری  
کلاهی بسر بر نهادهش پدر  
چو بشنید نوش آزر پهلوان  
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه  
بیامد بگفت این بفرخ پدر  
بفرمود تا در کشاند بار  
بیامد بدادش پیام پدر



### گفتگوی اسفندیار و جاماسپ باهمدیگر

چنین پاسخش داد اسفندیار  
خردمند و کند آور و سرفراز  
کسی را که بردست و باهنست  
درود شهنشاه ایران دهی  
درودم ز ارجاسپ آمد کفون  
مرا بند کردند بر بی گناه  
کنون همچنین بختی باید تنم  
که ای از یلان جهان یادگار  
چرا بختی را یرد باید نماز  
نه مردم نژاد است کاهر منعت  
زدانش نداده دلت آگهی  
کز ایرانیان دشت شد پوزخون  
هما نا گرمست فرزند شاه  
بیزدان گواه منست آهنگ

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود  
 چنین بود پاداش رنج مرا  
 مبادا که این بد فرامش کنم  
 بدو گفتم جاماسپ کای راست گوی  
 دلت گر چنین از پدر سپر گشت  
 ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد  
 همان هیر بد نیز و یزدان پرست  
 بکشند هشتاد ازان موبدان  
 ز خون شان دران خانه آتش بمرود  
 ز بهر نیادل پراز درد کن  
 بکین نیاکر نجیبی ز جای  
 چنین داد پاسخ که ای نیکنام  
 بر اندیش کان پیر لهراسب را  
 ز تیمار من هیچ اندیشه بود  
 کنون چون که دشمن بدودست یافت  
 بسر به که جوید کنون کین اوی  
 بدو گفتم آری و نگه کین نیا  
 همای خردمند و به آفرید  
 ببردند ز ایوان برهنه هران  
 بتوران اسیرند باداغ و درد  
 چنین داد پاسخ که روزی همای  
 دگر نیز بر مایه به آفرید  
 چرا آنچه دارم کنون خویشتن  
 پدر به که چاره بدختر کند  
 بدو گفتم جاماسپ کای پهلوان  
 بگوهی درست این زمان بلهران  
 سپاهی ز ترکان بگرد اندرش  
 نباشد پسند جهان آفرین

ز گفتم گوزم اهرمن شاد بود  
 بآهن بیاراست گنج مرا  
 خرد را بگفتم تو بیدش کنم  
 جهانگیر و شیراوزن و نامجوی  
 سر تخت آن بادشاه زیر گشت  
 که ترکان بکشتنش اندر نبرد  
 که بودند باژند و استا بدست  
 پرستنده و پاک دل بخردان  
 چنین بدکنش خوار نتوان شمرد  
 پراشوب و رخسارگان زرد کن  
 نباشی پهن دیده و پاک رای  
 بلند اختر و گرد و گیرنده کام  
 پرستنده و باب گشتاسپ را  
 دراز مهربانی ورا پیشه بود  
 بدین کین مرا از چه باید شتافت  
 که تخت پدر جست و آئین اوی  
 نجویی نداری بدل کیمیا  
 که باد هوا روی ایشان ندید  
 دلیران بدخواه اهرمنان  
 پیاده دوانند رخساره رود  
 مرایه کرد اندرین تنگ جای  
 تو گوئی مرادر جهان خود ندید  
 نیامد از ایشان کسی پیش من  
 همه سازها باب بهتر کند  
 قدرت آن جهاندار تیره روان  
 دو دیده پراز آب و لب ناچاران  
 ازین پس نه بینی سرو انحرش  
 که تو سر به بلچی ز مهر و زلفی

ز کین پدر چند باشی بدر  
 نسوزد دلت برد و خواهر زدر  
 بسوزد برایشان دل خاره سنگ  
 چه گویند هرکس بدین رزگار  
 بر اندیش و از نام خود یاه کن  
 برادر که بد مر ترا سی و هشت  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 چنین پلسخ آوردش اسفندیار  
 همه شاد و بارامش و من به بند  
 یکی تن پدر را نگفت ایچ بار  
 که او را چنان مانده زیر بند  
 و گر من کنن خود بسیچم چه سود  
 چو جاماسپ زان گونه پلسخ شنید  
 همی بود بر پای پرورد و خشم  
 بدو گفت گای بهلوان جهان  
 چه گوئی کنون کار فرشید ورد  
 بهر جا که بودی به بزم و بوزم  
 پراز زخم شمشیر گشته تنش  
 همی بگسلد ز ارزو جان اوی  
 همی جان سپارد با ورد گاه  
 همی گفت با آن همه خستگی  
 ز تن جان من مگسلان تا یکی  
 چو آواز دادش ز فرشید ورد  
 همی گفت زان دلیرا گوا  
 من از خستگیهای تو خسته ام  
 تو بودی ز دل مرا مهربان  
 بگفت این و از دل جدا کرد هوش  
 چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت  
 بمهر اندر آبی و ز کین باز گرد  
 چنین کین نیارد کسی یاد کرد  
 که نام بزرگی درآمد به ننگ  
 که هستند این خواهر شهریار  
 خرد را بدین کار استاد کن  
 پلنگان کوهی و شیران دشت  
 که دشمن از ایشان سواری نهشت  
 که چندین برادر بدم نامدار  
 نکردند کس یاد این مستمند  
 که ای شه چه کرد است اسفندیار  
 نیایدت ازان بند او جز گزند  
 کز ایشان بر آورد بدخواه دود  
 دل بسته زان گونه با داغ دید  
 پراز آرزو دل پراز آب چشم  
 اگر تیره گردد دلت با روان  
 که بود است همواره با داغ و درد  
 پراز درد و نفرین بدی بر گزرم  
 بریده برو مغفر و جوشفش  
 ببخشای بر چشم گریان اوی  
 به بخشای بر جان آن نیکخواه  
 که یارب تو بخشای آن بستگی  
 به بینم بر اسفندیار اندکی  
 رخس گشت پر خون و دل پر زرد  
 یلا شیر دل مهتر خسروا  
 رخان را بخون جگر شسته ام  
 ترا بندم از بهر کینه میان  
 بجوشید و افتله و برون خروش  
 که این خود چرا داشتی در نهفت

که تامل بران خسته بخشود می  
بفرماید کآهنگر آرند چند  
بیاورد جاماسپ آهنگران  
بسودند زنجیر و مسمار و غل  
همی دیر شد سوخته آن بستگی  
بآهنگرش گفت کای شوم دست  
ببایخت ز دست و بر بای خاست  
ببفشرد پای و به پیچید دست  
چو بشکست زنجیری توش گشت  
ستاره شناس آن شگفتی بدید  
چو آمد بهوش آن گو زورمند  
چنین گفت کاین هدیه های گزرم  
بیک جایگه بسته زنجیر و بند  
دگر گفت کاین غل و بند گران  
که بر جان ما بود زان شهریار  
بفرمان یزدان نشسته بدم  
باستا و ژند اندرون زرد هشت  
که هر کو ز فرمان و بند پدر  
پسرا پدر گر بزندان کند  
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن  
وز آنجای با چاکر و یار چند  
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ  
یکی جامه خسروانی بخواست  
بفرمود کان باره گام زن  
بیاورد جاماسپ آنچه او بخواست  
چو چشمش بران بارگی افتاد  
همی گفت اگر من گنه کرده ام  
چه کرد این چمان جرعه بربری

ترا این همه رنج نمود می  
زبای من اکنون بسایند بند  
چو سوهان پولاد و پتک گران  
همه بند رومی بگردار پل  
سبک شد دل بسته ز آهستگی  
ببفدی و بسته ندانی شکست  
غمی شد بیازید بابند راست  
غل و بند و زنجیر برهم شکست  
بیفتاد ازان درد و بیهوش گشت  
بدان نامدار آفرین گسترد  
همه پیش بنهاد زنجیر و بند  
ببرید مارا زبزم و ز رزم  
ازان باره دژ بهامون نگند  
همی تیز مسمار آهنگران  
زدستش بنالم به پروردگار  
نه از بهر این بند بسته بدم  
بگفت است و بنمود گرم و درشت  
بتابد مرا و هست جاد و پسر  
ازان به که دشمن گل افشان کند  
به پیچد هر آنکو بد انگند بن  
بگرما به شد باتن درد مند  
زدردش ز تن زنگ کآید بچنگ  
همان جوشن پهلوانی بخواست  
بیارید و آن ترک و شمشیر من  
بپوشید و نگاه بر بای خاست  
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
ازیرا به بند اندر آزرده ام  
که بایست کردن بدین لاغری

بپوشید و او را بی اهو کنید  
 فرستاد کس نزد آهنگران  
 بخوردن تنش را به نیرو کنید  
 هر آنکس که استاده بود اندران  
 برقتند و چندی زره ساختند  
 سلاحش یکایک بپرداختند



### رفتن اسفندیار با جاماسپ نزد گشتاسپ

شب آمد چو اهریمن کینه خواه  
 سواران تن چند گرد آمدند  
 چو شب تیره تر گشت اسفندیار  
 بران باره خسروی برنشست  
 خود و بهمن و آذر سرفراز  
 و راهبر پیش جاماسپ بود  
 ازان باره دژ چو بیرون شدند  
 سپید سوي آسمان کرد روي  
 توئی آفریننده کامگار  
 گراید و نکه فیروز گردهم بجنگ  
 بخواهم از و کین لهراسپ شاه  
 برادر جهان بین من سی و هشت  
 پذیرفتم از ایزد دادگر  
 بگیتی صد آتشکده نو کنم  
 نه بیند کسی پای من بر سباط  
 کنم چاه آب اندر و صد هزار  
 به بخشم ز گنج درم صد هزار  
 همه بی رهانرا بدین آورم  
 پرستش کنم پیش یزدان بیای  
 بگفت این برداشت اسپ نبرد  
 و رازار بر خاک برخفته دید  
 ز دیده ببارید چندان سرشت

خروش جرس خاست از بارگاه  
 بنزد سرفراز خسرو شدند  
 سلیحش بپوشید و بساخت کار  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 برفتند بویان برای دراز  
 که دستور فرخنده گشتاسپ بود  
 سواران جنگی بهامون شدند  
 چنین گفت گاهی داور راست گوی  
 فرو زنده جان اسفندیار  
 کنم روي گیتی برار جاماسپ تنگ  
 همان خون چندان هر بیگناه  
 که از خونشان لعل شد خاک داشت  
 که کینه نگیرم ز بند پدر  
 جهان از ستمگاره بیخو کنم  
 مگر در بیابان کنم صرباط  
 نشانم درخت از بر چاهسار  
 بد رویش و هر کو بود خواستار  
 هر جادوان بر زمین آورم  
 نه بیند مرا کس آرام جایی  
 بیامد بنزدیک فرشید ورد  
 تن خفته از زخم آشفته دید  
 که خیره فرو ماند دانا پزشک

ترا این گزند از که آمد بروی  
 اگر شیر جنگی بود گرنهنگ  
 ز گشتاسپم من خلبده روان  
 از آن بی هنر مرد و آن گفتگوی  
 ز ترکان چین کی بدی این گزند  
 همه بلخ از و گشت زیروزبر  
 نه بیند کس این بد نه هرگز شنید  
 بگیتی درخت برومند باش  
 تو باید که مانی همیشه بجای  
 به بخشش روان مرآشان دار  
 مرا این تباهی ز کهرم رسید  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 شد آن نامور شیر فرشید و رد  
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار  
 بگیتی تو باشی مرا رهنمای  
 بر انگیزم از سنگ و ز آب گرد  
 شکبیا کنم جان لهراسپ را  
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد  
 برادرش بسته با سبی صند  
 یکی دخمه چون بر فرازم ترا  
 نه خشت و نه آب و نه دیوارگر  
 که خوابا نمت ای گو نامدار  
 کفن کرد دستار و پیراهنش  
 کجاء شاه گشتاسپ کم کرد راه  
 شده خاک و سنگ از جهان ناپدید  
 بران تنگدل نخت برگشتگان  
 بچشم آمدش کشته روی گرز  
 برو خاک چندی پراکنده بود

بدو گفت کای شیر بر خاشجوی  
 کزو کین تو باز جویم بچنگ  
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان  
 مرا این ز گشتاسپ آمد بروی  
 اگر پای تو او نکردی به بند  
 همان شاه لهراسپ با پیره سر  
 ز گنت گرزم آنچه پر ما رسید  
 تو مخروش وز داده خرسند باش  
 که من رفت خواهم بدیگر سرای  
 چو رفتم ز گیتی مرآیاد دار  
 گراز خستن من ترا غم رسید  
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان  
 بگفت این و رخسارگان کرد زرد  
 بزد دست بر جوش اسفند یار  
 همی گفت کای پاک برتر خدای  
 که باز آورم کین فرشید و رد  
 بریزم زتن خون ارجاسپ را  
 برادرش مرده بزین در نهاد  
 ز هامون برآمد بکوه بلند  
 همی گفت کاکنون چه سازم ترا  
 نه سیم است بامن نه زرو گهر  
 نه جای درختی چنان سایه دار  
 بر آهلیخت خفتان جنگ از تنش  
 و ز آنجا بیامد بد آنجایگاه  
 بسی را از ایرانیان کشته دید  
 همی زار بگریمت برگشتگان  
 بجای کجا گشته بد سخت وزم  
 بنزدیک او اسپس افکنده بود

که ای مرد نادان بد روزگار  
 بدانکه که بکشاد راز از نهفت  
 ابادشمن و دوست دانش نکوست  
 زکاری که بروی توانا بود  
 بجمتتش رنجه ندارد روان  
 تو آوردی اندر جهان کاستی  
 همی چاره جمستی و گنتی دروغ  
 تو باشی بدان گیتی آریخته  
 بانبوه گردان ترکان رسید  
 کزایشان همی آسمان خیره گشت  
 به پهنای پرتاب قیومی فزون  
 تنان را گران کرد بر سوی دشت  
 همی گشت بر گرد دشت نبرد  
 پر آواز و باجست و جو آمدند  
 چه جوئی بدین شب بدشت نبرد  
 شمارا همه کام خوابست و بزم  
 که اسفندیار از شما برگدشت  
 زجان شان بر آوری یکی رستخیز  
 همی کرد ازان رزم گشتاسپ یاد  
 وز آنجایکه شد بزین یک شاه  
 چو روی پدر دید بردش نماز  
 ببوسید و بستره رویش بدست  
 که دیدم تراشاد و روشن روان  
 بکین خواستن هیچ کنده مدار  
 دل من ز فرزند من تیره کرد  
 بد آید بمرود بد از کار بد  
 شناسنده آشکار و نهان  
 سپارم تراکشور و تاج و نحت

چنین گفت با کشته اسفندیار  
 نگه کن که دانای ایران چه گفت  
 که دشمنی که دانا بود به دوست  
 براندیشد آنکس که دانا بود  
 ز چیزی که باشد برو ناتوان  
 از ایران همی جای من خواستی  
 تو بردی ازین پادشاهی فروغ  
 برین رزم خونی که شد ریخته  
 وزان دشت گریان سراندر کشید  
 سپه دید بر هفت فرسنگ دشت  
 یکی کنده کرده بگرداندرون  
 زکنده بصد چاره اندر گذشت  
 طایله ز ترکان چو هشتاد مرد  
 پراکنده ترکان برو آمدند  
 بیروش گرفتند کامی شیر مرد  
 چنین داد پاسخ که بردشت رزم  
 چو آگاهی آمد بهمرم زدشت  
 مرا گفت بر گیر شمشیر تیز  
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد  
 بیفکند از ایشان فراوان براه  
 برآمد بران کوه خارا فراز  
 پدر داغ دل بود بر بای جست  
 بد و گفت بزندان سپاس ای جوان  
 ز من بزدل آزار و تنده مدار  
 گرزم آن بداندیش بدخوی مرد  
 بد آمد برویش ز گفتار بد  
 پذیرقم از کردگار جهان  
 که گرم شوم شاد و بیروز بخت



پرستشگهی بس کفم زین جهان  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 مرا آن بود تخت و گنج و کلاه  
 جهاندار داند که بردشت رزم  
 بدان مرد بدگویی گریان شدم  
 کنون آنچه بد بود بر ما گذشت  
 ازین پس چو من تیغ کین بر کشم  
 نه ارجاسپ مانم نه آياس و چین  
 چو لشکر بدانست کاسفندیار  
 برفتند یکسر گروهها گروه  
 بزرگان و بیگانه و خویش اوی  
 همه کس و را آفرین خواندند  
 چنین گفت نیک اختر اسفندیار  
 همه تبع زهر آبگون بر کشید  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 همه پیش تو جان گروگان کنیم  
 همه شب همی لشکر آراستند  
 پدر نیز با فرخ اسفندیار  
 ز خون جوانان پر خاش جوی  
 که بودند کشته بدان رزمگاه  
 همان شب خبر نزد ارجاسپ شد  
 بره بر فراوان طلایه بکشت  
 غمی گشت و پر مایگانرا بخواند  
 که ما را جز این بود در جنگ راهی  
 همی گفتم آن دیورا گربه بند  
 بگیرم سرگاه ایران زمین  
 کنون چون کشاده شد آن دیوراه  
 ز ترکان کمی نیست همی اوی

سپارم تو آنچه دارم نهان  
 که خشنود باد از من شهریار  
 که خشنود باشد ازین بنده شاه  
 چو من دیدم افکنده روی گوزم  
 ز درد دل شاه بریان شدم  
 گذشته همه نزد من باد گشت  
 وزین کوه خار را سر اندر کشم  
 نه کهرم نه خلخه نه توران زمین  
 ز بند گران زست و بد روزگار  
 به پیش سپهدار بر بروز کوه  
 نهادند سر بر زمین پیش اوی  
 و را شاه جوینده کین خواندند  
 که ای نامداران خنجر گذار  
 بکین اندر آئید و دشمن کشید  
 که ما را تویی افسر و تیغ کین  
 ز دیدار تو رامش جان کنیم  
 همه جوش و نیزه پیراستند  
 همی باز گفت از بد روزگار  
 برخ بر نهاد از دود دیده دو جوی  
 ز خون بر سر تاجور شان کلاه  
 که فرزند نزدیک گشتاسپ شد  
 کسی کونشد کشته بنمود پشت  
 بسی پیش کهرم سخنها براند  
 بدانگه که لشکر بیامد ز جای  
 بیاییم گیتی شود بی گزند  
 بهر مرز بر ما کنند آفرین  
 بچنگ است ما را غم و سرد باد  
 که گیرد برزم اندرون جای اوی

چنين بادل شك و پيروز بخت  
 بفرمود تا هر چه بد خواسته  
 رد ييائي ز ربفت و زور گهر  
 ز چيزی كه از بلخ نامی بيد  
 ز كهرمش كهتر پسر بد چهار  
 برفتند بر هر سوي صد هيون  
 دلش گشت پر بيم و سر پر شتاب  
 يکی ترك بد نام او گر گسار  
 بدو گنت گاهي شاه ترکان و چين  
 سپاهي همه خسته و كوفته  
 پسر كخته و سوخته شهر يار  
 سپهرا همی دل شكسته كني  
 نه دانا بود شاه با ترس و باك  
 نه گزوي بتركي فرود آمدست  
 هم آورد او گر بيايد منم  
 چو ارجاسپ بشنيد گفتار اوي  
 بدو گنت گاهي گرد پر خاشخو  
 اگر اين كه گفتي بجا آوري  
 ز خراگه تا پيش در ياي چين  
 سپهد تو باشي بدين لشكرم  
 و گر زانكه داني كه با اين هزبر  
 بگرديم تاراج كنچ و بنه  
 بشادي بروئين دژاندر شويم  
 كه گر پر بر آرد يل اسفند يار  
 تو نشيدي آن داستان شغال  
 كه سگ را بخانه دليري بود  
 و را پاسخ آورد پس گر گسار  
 چو اوانس آرند لشكر بروي

بتوران خراميم باناج و تخت  
 ز گنج و ز اسپان آراسته  
 ز ديفار يا قوت و تاج و كمر  
 بياورد يكسر بهرم سپرد  
 بنه بر نهادند و بستند بار  
 نشسته ابر هر يکی رهنمون  
 وزود ورشد خورد و آرام و خواب  
 ز لشكر بيامد بر شهر يار  
 زيگ تن مزن نام خود بر زمين  
 گريزان و بخت اندر آشوفته  
 بياري كه آمد جز اسفند يار  
 بگفتار بي جنگ خسته كني  
 ز ترسنده مردم بر آيد هلاك  
 نه تيري به برگستواني ز دست  
 تن مرد جنگي بخاك افكنم  
 بديد آن دل و راي هشير اوي  
 ترانام هست و نژاد و گهر  
 هفر بر زبان رهنما آوري  
 ترا بخشم و گنج ايران زمين  
 ز فرمان تويك زمان نكدرم  
 نقايي تو خود را مپوشان بگر  
 بايران نهشتيم جز در مننه  
 نشيتم و با ماه همبر شويم  
 نيارد گذشتن بر آن رهگذار  
 كه ز دبا يکی پير گرت همال  
 چو بيگانه شد بانگ وي كم شود  
 كه فردا مرا بين تو اي شهر يار  
 چنانش ربايم چو گاهي زكوي

هم اندر زمان لشکر اورا سپرد ز گیتی دو بهره مر اورا شمرد  
همه شب همی لشکر آراستند ز درباره پهلوان خواستند



### رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزی یافتن اسفندیار

چو خورشید زرین سپر برگرفت  
 بینداخت پیراهن مشک رنگ  
 ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ  
 چو لشکر بیژاست اسفندیار  
 هما نیز نستور پور زریر  
 بیاراست بر میمنه جای خویش  
 چو گرگوی جنگی موی میسره  
 به پیش سپاه اندر اسفندیار  
 بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود  
 وزن روی ارجاسپ صف برکشید  
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش  
 شده قلب لرجاسپ چون آبنوس  
 سویی میسره بود شاه چکل  
 برآمد ز هر دو سپه گیر و دار  
 چو ارجاسپ دید آن سپاه گران  
 بیامد یکی تند بالا گزید  
 سپاهی که چندان ندیدست کس  
 شکوه آمد اندر دلش زان سپاه  
 وزان پس بفرمود تا ساروان  
 چنین گفت با نامداران برار  
 نیاید پدیدار پیر و زنی  
 خود و وزیرگان بر هیونان چست  
 چو اسفندیار از میان دو صف  
 شب نیزه زد دست بر سر گرفت  
 چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ  
 به پیش اندر اسفندیار سترگ  
 جهان شد ز گردان چو دریای قار  
 کزو بیشه بگذاشتی نره شیر  
 سپهد بدو لشکر آرای خویش  
 بدمد چو خور پیش برج بره  
 بزین اندرون گرزه گاو سار  
 روانش پراز کین ارجاسپ بود  
 ستاره همی روی هامون ندید  
 هوا گشت پر پر زینانی درفش  
 سویی راستش کهرم و بوق و کوس  
 که در جنگ از خواستی شیردل  
 به پیش اندر آمد یل اسفندیار  
 گزیده سواران نیزه وران  
 بهر سویی لشکر همی بفرید  
 از انده یکی سرد بزره نفس  
 بچشمش جهان گشت یکسر سیاه  
 هیون آرد از دشت صد کاروان  
 که چون گردد این کار بر ما دراز  
 درخشیدنی یادل افروزنی  
 ببايد با سودگی راه جست  
 چو شیر پنهان بر لب آورده کف

همی گشت برسان گردان سپهر  
 تو گفתי همه دشت بالای اوست  
 خروش آمد و ناله کره نای  
 تو گفתי ز خون دشت دریا شدست  
 گران شد رکاب یل اسفندیار  
 بیفشرد بر گرز بولاد مشت  
 چنین گفت کز کین فرشید ورد  
 واران پس ابر میمنه حمله برد  
 صد و شصت مرد از دلیران بکشت  
 چنین گفت کاین کاین خون نیاست  
 عنان را به پنجید بر میسره  
 بکشت از دلیران صد و شصت پنج  
 چنین گفت کاین کاین آن سی و هشت  
 چو ارجاسپ آن دید با گرگسار  
 همه کشته شد هیچ جنگی نماند  
 ندانم تو خامش چرا مانده  
 ز گفتار او تیز شد گرگسار  
 گرفته کمان کیانی بچنگ  
 چو نزدیک شد راند اندر کمان  
 ز زین اندر آویخت اسفندیار  
 که آن تیر بگذشت بر جوشنش  
 یکی تیغ الماس گون برکشید  
 نترسید اسفندیار از گزند  
 بنام جهان آفرین کرد کار  
 ببند اندر آمد سر و گردنش  
 فرود آمد از پشت باره دلیر  
 دودست از بس پشت بستش چو سنگ  
 بلشکر که آوردش از پیش صف

بچنگ اندرون گوزنه گاوچهر  
 روانش همی در ننگجد پیوست  
 بر فند گردان لشکر ز جایی  
 ز خنجر هوا چون ثریا شدست  
 بغرید با گرزها گاو سار  
 ز قلب سپه ترک سید بکشت  
 ز دریا برانگیزم امروز گرد  
 عنان باره تیز تک را سپرد  
 چو کهرم چنان دید بنمود پشت  
 کز شاه رادل پر از کیمیاست  
 زمین شد چو دریای خون یکسره  
 همه نامداران با تاج و گنج  
 گرامی برادر که اندر گذشت  
 چنین گفت کاین لشکر بی شمار  
 به پیش صف اندر درنگی نماند  
 پس آن داستانها چرا خوانده  
 بیامد به پیش صف کارزار  
 یکی تیر بولاد پیکان خدنگ  
 بزد بر برو سینه پهلوان  
 بدان تا گمانی برد گرگسار  
 بخت آن کیانی تن روشنش  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 ز فترک بکشد بیجان کمند  
 بینداخت بر گردن گرگسار  
 بحاک اندر افکند لرزان نقش  
 بیازید چنگال چون نره شیر  
 گره زد بگردنش بر بالهنگ  
 کشان و زخون بولب آورده کف

فرستاد بد خواه را نزد شاه  
چنین گفت گاین را پیرده سزای  
گنون تا کرا برده روزگار  
وز انجا یکه شد باورد گاه  
برانگیختند آتش کارزار  
چوارجاسپ پیکارز انگونه دید  
بجنگ آوردان گفت کجاست  
همان تیغ زن کندر شیو گیر  
بارجاسپ گفتند کاسفندیار  
گرفنار شد آن گونه شیو  
ز تیغ دلبران هوا شد بنفش  
غمی شد دل ارجاسپ از آن شگفت  
خود و ویزگان بر هیونان مصمت  
سپه را بدان رزمه بر بماند  
خروشی بر آورد اسفندیار  
بایرانیان گفت شمشیر جنگ  
نیام از دل و خون دشمن کنید  
ببفشردان لشکر کینه خواه  
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا  
همه دشت بای و سرو پشت بود  
سواران جنگی همی تاختند  
چو ترکان شنیدند کرجاسپ رفت  
کسی را که بد باره بگریختند  
بزاری بر اسفندیار آمدند  
برایشان بیخشود زور آزمای  
ز خون نیا دل بی آزار کرد  
خود و لشکر آمد بنزد یک شاه  
ز خون در کفش خنجر افسوده بود

بدست همایون زرین کلاه  
به بند و بکشتن مکن هیچ راهی  
که پیروز برگردد از کارزار  
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه  
هوا تیره گون شد زگرد سوار  
زغم سست گشت و دلش بر طپید  
درفشش نه پیداست بر دست راست  
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر  
برزم اندرون بود با گرگسار  
بدست یل اسفندیار دلیر  
نه پیداست آن گرت پیکر درفش  
هیون خواست راه بیابان گرفت  
برفتند و اسپان گرفته بدست  
خود و مهتران سومی خلیج براند  
بتوفید از آراز او کوهسار  
مدارید خیره گرفته بجنگ  
زکشته زمین کوه قارن کنید  
سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
بگشتی بخون گردی آسیا  
بریده سرو تیغ در مشت بود  
بکالا گرفتن نبرد آختن  
همه پوست شان بر تن از غم بگفت  
دگر ترک و جوشن فرو ریختند  
همه دیده چون نوبهار آمدند  
وزان پس نیفتند کس را زبانی  
هری را برایشان نگهدار کرد  
براز خون برو تیغ و رومی کلاه  
برو کفش از جوشن آزرده بود

بشستند شمشیر و چنگش بشیر  
 بآب اندر آمد سرو تن بشست  
 یکی جامه ترسگاران بخواست  
 بیست هفته در پیش یزدان پاک  
 نیایش همی کرد خود با پسر  
 بهشتم بجای آمد اسفندیار  
 ز شیرین روان دل شده نا امید  
 زمین را بر تخت او داد بوس  
 بد و گفت شاهان تو از خون من  
 یکی بنده باشم به پیش پدای  
 به هر بد که آید ز بونی کنم  
 بفرمود تا بند بردست و پای  
 بلشکر که آمد که ارجاسپ بود  
 ببخشید از آن رزمگه خواسته  
 سرانرا سپرد آنکه او برده بید  
 کشیدند بیرون ز حقتانش تیر  
 جهانجوی شاهان دل و تن درست  
 بیامد سوری داور داد راست  
 همی بود گشتاسب با ترس و باک  
 بدان آفریننده دادگر  
 بیامد برش در زمان گرجسار  
 تن از بیم لرزان چو از باد بید  
 ز بس بیم رخسار او سند روس  
 ستایش نیای بی بهر افجه من  
 همیشه به نیکی ترا رهنمای  
 بروئین دژت رهنمونی کنم  
 برد همچنانش به پرده سرای  
 که ریزنده خون لهراسپ بود  
 سوار و پیاده شد آراسته  
 بکشت آنکه زو لشکر آورده بود



برانگیختن گشتاسب اسفندیار را بچنگ ارجاسپ  
 به پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو

وز آن پس بیامد به پرده سرای  
 ز لهراسپ وز کین فرشید ورد  
 بگفتا جهاندار گشتاسب را  
 بامید تاج از پدر چشم داشت  
 بدو گفت ندشاسب کای زور مند  
 خنک آنکه بر کینه گه گشته شد  
 چو بر تخت بینند ما را نشست  
 بگریم برین ننگ نازنده ام  
 بدو یرفتم از کردگار بلنه  
 ز هرگونه انداخت باشاه رای  
 وز آن نامداران روز نبرد  
 که چون خواستم کین لهراسپ را  
 بدو زین سخن بر سرخشم داشت  
 تویی شاه دل خواهرانت به بند  
 نه از ننگ ترکان مرش گشته شد  
 چه گوید کسی کو بود ز بردست  
 بمغز اندرون آتش آگنده ام  
 که گر تو بتوران زمین بی گزند

بمردی شوی دزدم ازدها  
 سپارم ترا تاج شاهنشهی  
 مرا جایگاه پرستش بس است  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 ترا ای پدر من یکی بنده ام  
 فدای تو دارم تن و جان خویش  
 شوم باز خواهم زار جاسپ کین  
 به تخت آورم خواهرانرا زبند  
 برو آفرین کرد گشتاسپ گفت  
 بر قننت یزدان پناه تو باد  
 بخواند آن زمان لشکر ازهرسوی  
 گزین کرد از ایشان ده و دو هزار  
 برایشان بپرداخت گنج درم  
 به بخشید تختی با سفندیار  
 دوره صد هیون کرد در زیر بلر  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 بهامون کشیدند پرده سرای  
 بر قنن نهاد آن زمان سر سپاه  
 از ایوان بدشت آمد اسفندیار  
 چنان بسته در بند او گرگسار  
 بشوتن که بُد شاه رارهنمای  
 هیونان بر بار چون سه هزار  
 که راهی بُد آن سخت دشوار دور  
 جهانجوی زان باره آمد فرود  
 پدر مرپسورا ببر در گرفت  
 که پیروز و شادان ز تاج و تخت  
 اگر باز بینم ترا تند رست  
 بیوسید دست پدر را بمهر

گندی خواهرانرا ز ترکان رها  
 هم ن گنج بی رنج و تخت مهی  
 که این گنج من بهر دیگرس است  
 که بی تو مبیناد کس روزگار  
 نه از بهر شاهي پژوهنده ام  
 نخواهم سر تخت و فرمان خویش  
 نمانم برو بوم توران زمین  
 به تخت جهاندار شاه بلند  
 که با تو خورد باد همواره جفت  
 به باز آمدن تخت گاه تو باد  
 ز جایی که بُد موبدی یاگوی  
 سواران اسپ افکن و نامدار  
 نکرد ایچ دل را به بخشش دزم  
 یکی تاج پرگوهر شاهوار  
 همه ز آلت بزم و ز کارزار  
 که اسپ سرافراز شاهان بخواه  
 در نشی کجا پیکرش بُد همای  
 شد از گرد خورشید تابان سیاه  
 سپاهی بدید از در کارزار  
 بیارون آزرده و سوگوار  
 و را کرد دستور فرخنده رای  
 چه از خوردنی و چه دینار بار  
 نشد کس بدان ره ز ایران بتور  
 بدان تا شوند شاه از و باد رود  
 بگفتار نیکو سخن در گرفت  
 ترایار یزدان و پیروز تخت  
 همه گنج با تاج و تخت آن تست  
 وز انجایی برگشت رخشنده چهر

بیامد وزان سوی ایوان رسید همان ما درش را بفرده بدید  
بپرسیدش و کرد و پرا درود همین بود آن کم ز موبد شنود



### اغاز داستان هفتخوان اسفند یار بستایش محمود

کفون زین سپس هفتخوان آورم سخنهای نغزو جوان آورم  
بگویم بتائید محمود شاه بدان فرو آن خسروانی کلاه  
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم بدان امر و نهی و بدان رای و عزم  
اگر بخت یکباره یاری کند برین طبع من کامگاری کند  
بگویم همی داستان شگفت کزان مرد دانا شگفتی گرفت  
که شاه جهان جاودان زنده باد بزرگان گیتی و را بنده باد  
چو خورشید تابنده بنمود چهر بیاراست روی زمین را بهمر  
ببرج بره تاج بر سر نهاد ازو خاور و باختر گشت شاه  
پراز غفل رعد شد کوهسار پراز فرگس و لاله شد جویدار  
زلاله شکیب و زنگش فریب زسندل نهیب و زگلنار زیب  
بر آتش دل ابرو پر آب چشم خروش مغنی و جستن بخشم  
چو آتش بر آید بپالاید آب وز آواز او سرد آید ز خواب  
چو بیدار گردی جهانرا ببین که دیداست یا نقش مانی بچین  
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب رخ فرگس و لاله بیند پر آب  
نخندد بگوید که ای شوخ چشم ز عشق تو گریم نه از درد و خشم  
نخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کف باد شا  
که بازان او در بهاران بود نه چون همت شهر یاران بود  
بخورشید ماند همی دست شاه چواندر حمل بر فرازد کلاه  
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک وگر آب دریا و گر در و مشک  
ندارد همی روشنائیش باز زدرویش و ز شاه گردن فراز  
کف شاه ابوالقاسم آن باد شا چنین است با پاک و ناپاروا  
هر یفتش نیاید ز بخشیدن ایچ نه آرام گیرد بروز بسیمج  
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد سر شهر یاران بچنگ آورد



بدانکس که گردن نهد گنج خویش  
 جهانرا جهاندار محمود باد  
 که گر جم و کجسرو کیقباد  
 برآرد باتاج سرا ز خات  
 بهر حال باشند ازو باز پس  
 بدین نام چون دست کردم دراز  
 نجستم بدین من مگر نام خویش  
 همه پهلو انان و گردن کشان  
 همه مرده از روزگار دراز  
 منم عیسی آن مردگان را کنون  
 بمانا و تا همت گردون بیای  
 ز رویین دژ کنون جهان دیده پیر  
 به بخشد ناندیشد از رنج خویش  
 وزو بخشش و دان موجود باد  
 فریدون و اسکندر کی نژاد  
 کفند این جهان را ز بیداد پاک  
 که او را جهاندار یارست و بس  
 بقام شهنشاه گردن فراز  
 بمانم بیابم مگر کام خویش  
 که دادم درین قصه زیشان نشان  
 شد از گفت من نام شان زنده باز  
 روان شان بمینو شده رهنمون  
 مزاین داستان همایون بجای  
 نگر تا چه گوید تو زو یاد گیز



### خوان اول کشتن اسفندیار در گرفت را

سخن گوی دهقان چوبهک خان  
 یکی جام زرین بکف برگرفت  
 ز روئین دژ و کار اسفند یار  
 چنین گفت چون او بیامد ببلخ  
 زبیش پدر رفت اسفند یار  
 همی راند تا پیشش آمد دوراه  
 بفرمود تا خوان بیاراستند  
 بر فتنه گردان لشکر همه  
 وزان پس بفرمود تا گرگسار  
 بفرمود تا جام زرین چهار  
 وزان پس بدو گفت کای تیره بنخت  
 گراید و نکه هرچت پیرسم تو راست  
 چو پیروز گردم سپارم ترا  
 یکی داستان راند از هفتخوان  
 ز گشتاسب آنکه سخن در گرفت  
 ز راه و ز آمیزش گرگسار  
 زبان و روان پر ز گفتار تلخ  
 سوي راه توران ابا گرگسار  
 سرا پرده و خیمه زد با سپاه  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 نشستند بر خوان شاه رمه  
 شود خسته دل پیش اسفند یار  
 دامادم بیستند برگرگسار  
 رسانم ترا من بتاج و به تخت  
 بکوئی همه بوم ترکان تراست  
 بخورشید تابان بر آرم ترا

نیا ز ارم آنرا که پیوند تست  
 و گر هیچ گردی بگرد دروغ  
 میانست به خنجر کفم بر دونیم  
 چنین داد پاسخ ورا گر گسار  
 ز من نشنود شاه جز گفت راست  
 بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست  
 بدو چند راه است و فرسنگ چند  
 سپه چند باشد بگمتا در اوی  
 چنین داد پاسخ و را گر گسار  
 سه راه است از ایدر بدان بارگاه  
 یکی در سه ماه و یکی در دو ماه  
 یکی راه پر آب و خرقه و شهر  
 دیگر آنکه راهش بود در دو ماه  
 گیا نیست آبشخور چار پای  
 سه دیگر ببرد بیک هفته راه  
 پراز شیر و گرگست و نر او دها  
 فریب زن جادو از گرت و شیر  
 یکی را ز دریا بر آرد بماه  
 بیابان و سیمرغ و سرمه سی سخت  
 وزان پس چو روئین دژ آید پدید  
 سر باره برتر ز ابر سیاه  
 بگرد اندرش آب و رود روان  
 بگشتی برو بگذرد شهر یار  
 بصد سال اگر ماند اندر حصار  
 هم اندر دژش کشتمند و گیا  
 چو اسفند یار این سخنها شنید  
 بدو گفت ما را جز این راه نیست  
 چنین پاسخ آورد پس گر گسار  
 همانرا کجا خویش و فرزند تست  
 نگردد دروغت بر من فروغ  
 دل انجمن گردد از تو به بیم  
 که ای نامور فرخ اسفند یار  
 تو آن کن که از باد شاهان سزاست  
 که آن مرز از مرز ایران جداست  
 کدام است بروی ره بی گزند  
 ز بالای دژ هر چه دانی بگویی  
 که ای نیک دل فرخ اسفند یار  
 که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه  
 سپه راهی راند باید براه  
 کند بر بزرگان توران دو بهز  
 سپه را خورش تنگ باشد براه  
 فرو آمدن را نیایی توجای  
 بهشتم بروئین دژ آید سپاه  
 که از جنگ شان کس نیا بدرها  
 فروز است و زان او دهای دلیر  
 یکی را تگون اندر آرد بچاه  
 که چون باد خیزد بدر درخت  
 نه دژ دیدار انسان کمی نه شنید  
 بدو در فراوان سلیح و سپاه  
 که از دیدنش تیره گردن روان  
 چو آید بهامون ز بهر شکار  
 ز هامون نیابدش چیدی بکار  
 درخت برومند هم آسیا  
 زمانی به بیچید و دم در کشید  
 بگیتی به از راه کوتاه نیست  
 که بر هفتخوان هرگز ای شهر یار

بزور و با زار نگذشت کس  
 بدو نامور گفت اگر با منی  
 به پیشم چه آید چه گوئی نخست  
 چنین داد پاسخ ورا گرگسار  
 نخستین به پیش تو آید دو گرت  
 بسان گوزنان بسر بر سرو  
 دو دندان بگردار پیل و بان  
 بفرمود تا همچنانش به بند  
 بیاراست خرم یکی بارگاه  
 چو خورشید بنمود تاج از فراز  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 سوی هفتخوان رو بتوران نهاد  
 چو از راه نزدیک منزل رسید  
 بشو تن یکی مرد بیدار بود  
 بدو گفت لشکر بائین بدار  
 منم پیش رو گر بمن بد رسد  
 بیامد پیوشید خفتان جنگ  
 سپهد باسپ اندر آورد پای  
 سپهد چو آمد بنزدیک گرت  
 بدیدند گرگان برو یال اوی  
 ز هامون سوی او نهادند روی  
 کمانرا بزه کرد مرد دلیر  
 با هرمنان تیر باران گرفت  
 ز بیگان پولاد گشتند سمت  
 نگه کرد روشن دل اسفندیار  
 یکی تیغ زهر آبگون برکشید  
 سران شان بشمشیر بر کرد چاک  
 فرود آمد از نامور بارگی

مگرکز تن خویشتن کرد بس  
 به بینی دل و زور آهرمنی  
 که باید ز پیکار او راه جست  
 که ای نامور مرد ناباک دار  
 نر و ماهه هریک چو پیل سترگ  
 همی رزم شیران کنند آرزو  
 چه فربه برو یال و لاغر میان  
 بنخرگاه بردند زار و نژند  
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه  
 هوا بر زمین نیز بکشان راز  
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس  
 همیرفت با لشکر آباد و شاه  
 ز لشکر جهان دیده برگزید  
 سپه را ز دشمن نگهدار بود  
 همی پیچم از گفته گرگسار  
 بدین کهتران بد نیاید سزد  
 کشیدند بر اسب شیرنگ تنگ  
 تو گفتی که گردون برآمد ز جایی  
 بیفشردان همچو پیل سترگ  
 میان ویلی چنگ و گویال اوی  
 دو پیل دژ آگاه و دو جنگجوی  
 بغزید برسان درنده شیر  
 بتندی کمین سواران گرفت  
 نیامد یکی پیش او تندرست  
 بدید آنکه زوسست گشتند وزار  
 عنان را گران کرد و سر درکشید  
 گل انگیخت از خون ایشان زخاک  
 بیزدانش بنمود بیچارگی

هلیح وتن از خون ایشان بشست  
 بران ریگ سرسوی خورشید کرد  
 همی گفت گای داور دادگر  
 تو کردی ددان را بدین خاک جای  
 چو آمد سپاه و بشوتن فراز  
 بماندند ازان کارگردان شگفت  
 که این گرت خوانیم یاپیل مست  
 میجز فرو اورنگ شاهان مباد  
 برفتند گردان فرخنده رای  
 غم آمد همی بهره گرگسار  
 یکی خون زرین بیاراستند  
 بفرمود تا بسته رایش اوی  
 سه جام میش داد و پرسش گرفت  
 چنین گفت با نامور گرگسار  
 دگر منزلت شیر آید بچنگ  
 عقاب دلاور بران راه شیر  
 بخندید روشن دل اسفندیار  
 به بینی که فردا ابانزه شیر  
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه  
 شب تیره لشکر همی راند تیز  
 بران خاک بر پاک جای بچست  
 دلی پرزدند و رخی پر زگرد  
 تو دادی مرا زور و فرو هنر  
 تو باشی بهر نیکی رهنمای  
 بدیدند یل را بجای نماز  
 سپه یکسر اندیشه اندر گرفت  
 که جاوید باد این دل و تیغ و دست  
 بزرگی و اورند با فرو داد  
 بر او کشیدند پرده سرای  
 ز گرگان جنگی و اسفندیار  
 خورشها بخود رند و می خواستند  
 ببردند لرزان و پر آب روی  
 که اکتون چه گوئی چه بینم شگفت  
 که ای نامور شیر دل شهریار  
 که با جنگ او بر نقاب نهنگ  
 فیرد اگر چند باشد دلیر  
 بدو گفت گای ترک ناسازگار  
 چه گوید بشمشیر مرد و دلیر  
 از انجایکه برگرفتند راه  
 دو دیده پر از خون و دل پرستیز



### خوان دویم کتشن اسفندیار شیرانرا

چو خورشید ازان چادر لاجورد  
 سپه بد بجای دلیران رسید  
 بشوتن بفرمود کآمد به پیش  
 بدو گفت کاین لشکر سرفراز  
 بیامد چو با شیر نزدیک شد  
 بر آمد بیوشید دیدای زرد  
 بهامون به پرخش شیران رسد  
 روا پند هاداد از اندازه بیش  
 سپردم ترا من شدم رزم ساز  
 جهان بر دل شیر تاریک شد

یکی نوره شیرو دگر ماده شیر  
 چونو اندر آمد یکی تیغ زد  
 ز سر تا میانش بدو نیم گشت  
 چو جفتش بر آشفت آمد فراز  
 بر یک اندر افتاد غلطان سرش  
 بآب اندر آمد سرو تن بشست  
 چنین گفت کای داور داد پات  
 هم اندر زمان لشکر آنجا رسید  
 بر اسفندیار آفرین هر کسی  
 وزان پس بیامد یل رهنمای  
 نهادند خوان خورشهای نغز  
 بفرمود تا پیش او گر گسار  
 سه جام می لعل فامش بداد  
 بدو گفت کای مرد بد بخت و خوار  
 چنین گفت کای شاه بر تر منمش  
 چو آتش به پیکار بشتا فقی  
 ندانی که فردا چه آیدت پیش  
 وز ایدر چو فردا بمنزل رسی  
 یکی ازدها پیشت آید دژم  
 همی آتش افروزد از کام اوی  
 ازین راه اگر باز گردی رواست  
 دریغت نیاید همی خویشترن  
 چنین داد پاسخ که ای بدنشان  
 به بینی چنین تیز چنگ ازدها  
 بفرمود تا سر گران آورند  
 یکی نغز گردون چوبین بساخت  
 بسر بر یکی کرد صندوق نغز  
 بصندوق درمورد دیهیم جوی

برفتند پرخاش جوی و دلیر  
 بشد رنگ رویش چورنگ بسد  
 دل شیر ماده پراز بیم گشت  
 یکی تیغ زد بر سرش سر فراز  
 ز خون لعل شد دست و رنگین برش  
 نگهد از جز پاك یزدان نجست  
 بدستم ددانرا تو کردی هلاک  
 بشوتن برو یال شیران بدید  
 بخواندند از اندازه افزون بسی  
 بنزدیک خرگاله و پرده سرای  
 بنزد شهنشاه پاکیزه مغز  
 بیامد بداندیش و بد روزگار  
 چو اهریمن از جام می گشت شاه  
 ز دیدار فردا چه داری بیار  
 ز تو دور بادا بد بد کنش  
 چنین بر بلاها گذر یافتی  
 به نخشای بر بخت بیدار خویش  
 یکی کار پیش است ازین بگ بسی  
 که ماهی بر آرد ز دریا بدم  
 یکی کوه خار است اندام اوی  
 روانم برین پند من بر گواست  
 سپاهی شده زین نشان انجمن  
 بیندت همی برد خواهم کشان  
 ز شمشیر تیزم نیا بدرها  
 سرافراز چوب گران آورند  
 بگردش درون تیغها در بساخت  
 بیا راست آن در گریاک مغز  
 دو اسب گرانمایه بست اندر وی

نشست از موزا بصندوق شاه  
 زره دار با خنجر کابلی  
 چو شد جنگ آن ازدها ساخته  
 جهان گشته چون روی زنگی سیاه  
 زمانی همی راند اسپان بره  
 بسر بر نهاده کلاه یلی  
 جهانجوی از آن رنج برداخته  
 ز برج حمل تاج بنمود ماه  
 برفت از بخش لشکر نامدار  
 برفت از برشولک اسفندیار

خوان سوم کشتن  
 دگر روز چون گشت روشن جهان  
 پیوشید جوشن جهاندار گرد  
 بیاورد گردون و صندوق شیر  
 دو اسپ گرانما به سمت اندروی  
 زدور ازدها بانگ گردون شنید  
 ز جای اندر آمد چو کوه سیه  
 دو چشمش چو دو چشمه تلبان زخون  
 دهن باز کرده چو غاز سیاه  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
 همی جست اسپ از گردنش رها  
 فرو برد گردون و اسپان بدم  
 بکامش چو آن تیغها در بماند  
 نه بیرون تو انست کردن ز کام  
 ز گردون و از تیغها شد غمی  
 بر آمد ز صندوق گرد دلیر  
 بشمشیر مغزش همی کرد چاک  
 از آن دود آن زهرمد هوش گشت  
 بشوتن بیامد هم اندر زمان  
 بترسید کورا بد آمد بروی  
 سپاهش همه ناله برداشتند  
 بشوتن بیامد هم اندر شتاب  
 اسفندیار ازدها را  
 درفش شب تیره شد در نهان  
 سپه را بفرخ بشوتن سپرد  
 نشست اندرو شهریار دلیر  
 سوی ازدها نیز بنهاد روی  
 خرامیدن اسپ جنگی بدید  
 تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه  
 همی آتش آمد ز کامش برون  
 همی کرد غران بدو در نگاه  
 بیزدان پناهید و دم در کشید  
 بدم در کشید اسپ را ازدها  
 بصندوق دزد گشته جنگی دژم  
 چو دریای سبز از دهن بر فشانند  
 چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام  
 بزور اندر آمدش لحتی کمی  
 یکی نیز شمشیر در جنگ شیر  
 همی دود زهرش بر آمد ز خاک  
 چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت  
 پس پشت او با سپاهی گران  
 دلش گشت پر خون و بر آب روی  
 پیاده شدند اسپ بگذاشتند  
 همی ریخت بر تارکش بر گلاب

جهانجوی چون چشم را باز کرد  
 که بیهوش گشتم من از دود زهر  
 از آن خاک برخاست شد سوی آب  
 ز گنجور خود جامه نوبجست  
 بیامد بسوی خداوند پاک  
 همی گفت کین اژدها را که کشت  
 سپاهش همی خواندند آفرین  
 از آن کار پردرد شد گرگسار  
 سرا پرده زد بر لب آب شاه  
 می آورد بر خوان و میخواره خواست  
 بفرمود تا در زمان گرگسار  
 می خسروانی سه جامش بداد  
 بد و گفت کای مردم بی بها  
 ازین پس بمنزل چه پیش آیدم  
 بد و گفت کای شاه پیروزگر  
 چو فردا تو در منزل آئی فرد  
 که دیداست ازین پیش لشکر بسی  
 چو خواهد ببیان چو دریا کند  
 و را غول خوانند شاهان بنام  
 به پیروزی از اژدها باز گرد  
 جهانجوی گفت ای بد شوخ روی  
 که من بازن جادو آن بد کنم  
 به پیروزی داد گریک خدای



خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را  
 چو پیراهن زرد پوشید روز  
 سوی باختر گشت گیتی فروز  
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد  
 بزنان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه  
 چو یاقوت شد روی برج بره  
 سپه را همه با بشو تن سپرد  
 یکی بر بها نیز طنبور خواست  
 یکی بیشه دید همچون بهشت  
 ندید از درخت اندر و آفتاب  
 فرود آمد از بارگی چون سزید  
 یکی جام زرین بکف بر نهاد  
 هم از نگاه طنبور در بر گرفت  
 همی گفت با خود یل اسفندیار  
 نه بینم جز از شیر و نر ازدها  
 نیابم همی زین جهان بهره  
 بیابم زبزدان همی کام دل  
 زن جادو آواز اسفندیار  
 چنین گفت کآمد هزبری بدام  
 پر آژنگ روی بد آئین و زشت  
 بسان یکی ترک شد خوبروی  
 ببالای سرو و چو خورشید روی  
 بیامد بنزدیک اسفندیار  
 جهانجوی چون روی او را بدید  
 چنین گفت کای داد گریکخدای  
 بچستم هم اکنون بری چهره  
 بداد آفریننده دادار داد  
 یکی جام پر بادیه مشکبوی  
 یکی نغز فولاد زنجیر داشت  
 بیازوش بر بسته بد زره هشت  
 بینداخت زنجیر در گردنش  
 زن جادو از خوبش شیر کرد

چو خورشید بفراشت زرین کلاه  
 بخندید روی زمین یکسره  
 یکی جام زرین پراز می ببرد  
 همی ز پیش آمدش سرخواست  
 که گفتی سپهر اندر و لاله کشت  
 بهر جای جوی روان چون گلاب  
 زبیشه لب چشمه برگزید  
 دران دم که از می دلش گشت شاه  
 سرانیدن از کام دل در گرفت  
 که هرگز نه بیغم می و میگسار  
 ز چنگ بلاها نیابم رها  
 بدیدار فرخ بری چهره  
 مرا گر دهد چهره دل گسل  
 چو بشنید چون گل شد اندر بهار  
 ابا جامه و رود و شادی و جام  
 بدان تیگی جا دوی هانوست  
 چو دیبای چینی رخ و مشکبوی  
 فرو هشته از مشک تاپای موی  
 دورخ چون گلستان و گل در کنار  
 سرود می و رود بر تر کشید  
 بکوه و بیابان توئی رفعمای  
 به تن شهره زو مرا بهره  
 دل و جان باگم پرستنده باد  
 بدوداد تامل گون کرد روی  
 نهان کرده از جادو آژیر داشت  
 بگشتاسپ آورده بود از بهشت  
 بدانسان که نیرو ببرد از تنش  
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد



بدوگفت بر من نیاری گزند  
 بیماری از آنسان که هست آن رخت  
 بزنجیر شد گنده پیری تباہ  
 یکی تیز خنجر بزد بر سرش  
 چو جادو بمرد آسمان تیره گشت  
 یکی باد و آبري بر آمد سیاه  
 بیلا بر آمد جهانجوی مرد  
 بشوتن بیامد سبک با سپاه  
 نه بازخم تو پای دارد نهنگ  
 بمانی برین همنشان سر فراز  
 یکی آتش از تارک گرگسار  
 جهانجوی پیش جهان آفرین  
 بدان بیشه اندر سرا پرده زد  
 بد زخیم فرمود اسفند یار  
 ببردند او را بر شهر یار  
 سه جام می خسروانی بدان  
 بدوگفت کای ترک برگشته بخت  
 که گفتی که هامون چو دریا کند  
 دگر منزل آنون چه بینم شکفت  
 چنین داد پاسخ و را گرگسار  
 بدین منزلت کار دشوار تر  
 یکی کوه بینی سر اندر هوا  
 که سپهرغ خواند و را کارجوی  
 اگر پیل بیند بر آرد بچنگ  
 نه بیند ز برداشتن هیچ رنج  
 دوچه است با او بیلا می اوی  
 چو او در هوا رفت و گسترد پر  
 اگر باز گردی بوی سردمند

اگر آهنین کوه کردی بلند  
 بشمشیر باشد کنون با سخت  
 سرو موی چون برف و روی سیاه  
 بخاک اندر آمد سرو بیکش  
 بد انسان که چشم اندر خیره گشت  
 بپوشید دیدار خورشید و ماه  
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد  
 چنین گفت کای زامه بر شاه  
 نه جادو نه شیرونه گرت و پلنگ  
 جهان را بمر تو باده نیاز  
 بر آمد ز پیکار اسفند یار  
 بمالید چندی رخ اندر زمین  
 نهادند خون را چنان چون سرنه  
 که با بند بد بخت را ایدر آر  
 چو دیدار او دید اسفند یار  
 چو شد گرگسار از می لعل شاد  
 سر پیر جادو ببین بر درخت  
 سر خویش را بر ثریا برد  
 کزین جادو اندازه باید گرفت  
 که ای پیل جنگی گه کار زار  
 گر اینده تر باش و بیدار تر  
 برو بر یکی مرغ فرمان روا  
 چو پرنده کوهیست پیکارجوی  
 ز دریا نهنگ و ز خشکی پلنگ  
 مرا و را چو گرت و چو جادو مسنج  
 همان رای پیوسته بارای اوی  
 ندارد زمین توش و خورشید فر  
 نیازی بمیمرغ و کوه بلند

تہمتن بخندید وگفت ای شکفت به بیکان بدوزم مراراد وگفت  
ببرم بشمشیر ہندی برش بخاک اندر آرم زبلا سرش



### خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

چو خورشید تا بنده بنمود پشت سر جنگجویان سپہ برگرفت  
 دل خاور از پشت او شد درشت سخنهای سیمرغ در سر گرفت  
 همه شب همی راند خود با گروہ چو خورشید تابان برآمد ز کوه  
 چراغ زمانہ زمین تازه کرد درودشت برد یگر اندازہ کرد  
 سپہ را بسالار لشکر سپرد همان اسپ و صندوق و گردون ببرد  
 همی رفت چون باد فرمان روا یکی کوه را دید سردر هوا  
 بدان سایہ در اسپ و گردون بداشت روانرا باندیشہ اندر گماشت  
 چو سیمرغ از کوه صندوق دید پیش نالہ کوس بابوق دید  
 ز کوه اندر آمد جو ابر سیاہ نہ خورشید پیدا نہ تا بنده ماہ  
 بدان بد کہ گردون بگیرد بچنگ بر آنسان کہ نچجر گیرد پلنگ  
 بدان تیغها زد وبال و دوپر نما ند ایچ سیمرغ را زور و فر  
 بچنگ و بمنقار چندی طپید چونیر و بشد زان سپس آر مید  
 چو دیدند سیمرغ را بچگان خروشان و خون از دو دیدہ چکان  
 چنان بر بریدند از آنچایگاہ کہ از سایہ شان دیدہ کم کرد راہ  
 چو سیمرغ از ان زخمها گشت سست بخون اسپ و صندوق و گردون نشست  
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار بغرید با آلت کارزار  
 همی زد برو تیغ تا بارہ گشت چنان چارہ گر مرغ بیچارہ گشت  
 بہ پیش جهان آفرین داد خواہ کہ د ادش بہر نیک و بد دستگاہ  
 چنین گفت کای داور داد گر تو دادی تن جادو انرا ز جایی  
 تو بردی ہم انکہ خروش آمد از کرہ نای بشو تن بیاورد لشکر ز جایی  
 از ان مرغ کس روی هامون ندید جز اندام و چنگال پر خون ندید  
 زمین کوه تا کوه جز خون نبود ز برش تو گوئی کہ هامون نبود

بدیدند پر خون تن شاه را  
 برو آفرین کرد یکسر سران  
 که جاوید بادا جهان پهلوان  
 شنیداین سخن در زمان گرگسار  
 تنش گشت لرزان و رخساره زرد  
 سراپده زد شهر یار جهان  
 زمین را بدیبا بیارا ستند  
 وزان پس بفرمود تاگرگسار  
 بدادش سه جامه ملام نبیده  
 بدوگفت کای بدتن بد نهان  
 نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گزگ  
 باواز گفت آنزمان گرگسار  
 ترا یار بود ایزد و نیک بخت  
 یکی کار بیش ست فرادا که مرد  
 نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ  
 ببلاهی یگ نیزه برف آیدت  
 بمانی تو با لشکر نامدار  
 اگر باز گردی نباشد شکفت  
 همی ویژه درخون لشکر شوی  
 مرا این درستست کز یاد سخت  
 وزان پس که اندر بیا بان رسی  
 همه ریگ تفتست با خاک و شخ  
 نه بینی بجای یکی قطره آب  
 نه بر خاک او شیر یابد گذر  
 نه بر شخ و ریگش بروید گیا  
 بزانی برین گونه فرسنگ چل  
 وز آنجا بروئین دژ آید سپاه  
 رهشش بکلم نیا زاندر است

کجا خیره کردی رخ ماه را  
 سوزان جنگی و کند اوران  
 خردمند و بیدار و روشن روان  
 که پیروز شد نامور شهر یار  
 همی رفت گریان و دل پرز دره  
 بگردش دلیران روشن روان  
 نشستند برخوان و می خواستند  
 بیامد بر نامور شهر یار  
 رخسار شد بسان گل شنبلیله  
 نگه کن بدین کارگردان جهان  
 نه آن نیز چنگ از ده های سفرگ  
 که امی نامور فرخ اسفند یار  
 بیار آمد آن خسروائی درخت  
 نیند یشد از روزگار نبرد  
 نه بینی در جنگ و راه گریغ  
 برخ روزگار شگرف آیدت  
 برف اندر امی فرخ اسفند یار  
 ز فقار من کین نباید گرفت  
 تو بی داری از راه دیگر شوی  
 بدرد زمین و بپرد درخت  
 یکی منزل آید بفرسنگ سی  
 برونگذرد مرغ و مور و ملخ  
 زمینش همی جوشد از آفتاب  
 نه اندر هوا کرگس تیز پرو  
 زمینش روان ریگ چون توتیا  
 نه با مرد جان و نه با اسپ دل  
 به بینی یکی مایه ورجایگاه  
 سر باره باخو بر از اندر است

زبیرون نخواهد خورش چار پای  
 از ایران و توران اگر صد هزار  
 نشینند صد سال گرد اندرش  
 فزونی همان است و کمتر همان  
 چو ایرا نیان گفتن گرگسار  
 بگفتند گای شاه آزاد مرد  
 اگر گرگسار این سخنها نه گفت  
 بدین جایگه مرگ را آمدیم  
 چنین راه دشوار بگذاشتی  
 کس از نامداران و شاهن گرد  
 که پیش تو آمد بدین هفت خوان  
 چو پیروزگر باز گردی ز راه  
 پراهی دیگر گشوی کینه سار  
 بدینسان که گوید همی گرگسار  
 بخون یکی لشکر اندر مشو  
 از آن پس که گشتیم پیروز و شاد  
 چو بشنید گفتار ایشان جوان  
 چه باید مراترس دادن همی  
 شما گفت از ایران به بند آمدید  
 چو این بود گفتار تان سر بسر  
 که از گفت این ترک شوریده بخت  
 کجا آن همه خلعت و بند شاه  
 کجا آن همه عهد و سوگند و بند  
 که اکنون چنین سست شد پای تان  
 شما باز گردید پیروز و شاد  
 جهاندار پیروز یار من است  
 بمردی ندید کسی همرم  
 بپوشمن نمایم هنر هر چه هست  
 و لشکر نماند سواری بجای  
 بیایند گردان خنجر گذار  
 همی تیر باران کنند از برش  
 چو حلقه است بر در بد بدگمان  
 شنیدند گشتند بادرد یار  
 بگرد بلا تا توانی مگرد  
 چنین است این هم نماند نهفت  
 نفرسودن ترک را آمدیم  
 بلائی ده و دام برداشتی  
 چنین رنج ها بر نیارد شمرده  
 برین بر جهان آفرین را بخوان  
 بدل شاد و خرم شوی نزد شاه  
 همه شهر توران بر ندت نماز  
 تن خویش را خوار مایه مدار  
 که چرخ کهن بازی آرد بنو  
 نباید سر خویش دادن بیاد  
 سپه را بگفت آن یل پهلوان  
 دوترس بر خود کشادن همی  
 نه از بهر نام بلند آمدید  
 چه بستید بامن درین ره کمر  
 بلرزه فتدید همچون درخت  
 کمرهای زرین و تخت و کلاه  
 بیزدان و باختر سود مند  
 بیکره پراگنده شد رای تان  
 مرگوار جز رزم جستن مباد  
 سراختر اندر کنار من است  
 اگر جان ستانم و گرجان دهم  
 زمردی و پیروزی و زور دست

بیایید هم بی گمان آگهی  
 که بادزچه کردم بمردی وزور  
 چو ایرانیان برکشادند چشم  
 برفتند بوزش کنان پیش شاه  
 فدای تو بادا تن و جان ما  
 رهبر توای شاه غمخواره ایم  
 زما تا بود زنده یک نامدار  
 سر ما به پیش تو افکنده باد  
 سپهبد چو بشنید از ایشان سخن  
 با ایرانیان آفرین کرد و گفت  
 گرایدونکه گردیم پیروزگر  
 نکردد فرامش بدل رنج تان  
 همی رای زد تاجهان شد خنک  
 برآمد زد رگه شیپورو نژی  
 بکردار آتش همی راندند  
 ازین نامور فر شاهنشهی  
 بنام خداوند کیوان و دور  
 بدیدند چشم و را پر زخمش  
 که گر شاه بیند به بخشد گناه  
 چنین بود تا بود پیمان ما  
 نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم  
 نه بپیم یک تن سر از کارزار  
 جهان امر و رای ترا بنده باد  
 به بپید از گفتهای کهن  
 که هرگز نماند هنر در نهفت  
 زرنج گذشته بیاییم بر  
 نماند تهی بی گمان گنج تان  
 و زید از سر کوه بادی تنک  
 سپه بر گرفتند یکسر وجای  
 جهان آفرین را همی خواندند



### خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

سپیده چو از کوه سر برکشید  
 زخورشید تابان نهان کرد رزی  
 بمنزل رسید آن سپاه گران  
 بهاری یکی خوش منمش روز بود  
 سرا برده و خیمه فرمود کی  
 هم اندر زمان تند بادی زکوه  
 جهان یکسره گشت چون بر راغ  
 بیاید از آن ابر تاریک برف  
 سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت  
 هوا پر شد برف چون تار گشت  
 شب آن چادر شعر بر هر کشید  
 همی رفت خورد ریس بشت اوی  
 همه گرز داران و جوشن و ران  
 دل افروز و دم گیتی افروز بود  
 بینراست خوان و بیاورد می  
 برآمد که شد نامور زان ستوه  
 ندانست کس باز هامون ز راغ  
 زمین شد پر از برف و بادی شگرف  
 دم باد از اندازه اندر گذشت  
 سپهدار از آن چاره بیچار گشت

باواز پیش بشوتن بگفت  
 بهردی شدم در دم ازدها  
 همه پیش یزدان نیایش کزید  
 مگر کین بلاها زما بگذرد  
 بشوتن بیامد به پیش خدای  
 سپه یکسره دست برداشتنند  
 هم آنکه بیامد یکی باد خوش  
 چو ایرانیان را دل آمد بجای  
 سراپرده و خیمها گشت تر  
 هم آنجا بیروند گردان سه روز  
 سپهبد گرانمایگان را بخوانند  
 چنین گفت کاینجا بمانید بار  
 هر آنکس که او هست سرهنگش  
 به پنجاه آب و خورش بر نهد  
 فزونی هم ایدر بمانید بار  
 چونومید گردد ز یزدان کسی  
 به نیروی یزدان بیاییم دست  
 از آن دژ یکایک توانگر شوید



### خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو خورچادر زرد در سرکشید  
 بنه بر نهادند گردان همه  
 چو بگذشت از تیر شب یکنه مان  
 بر آشفست از آوازش اسفندیار  
 که گفتی بدین منزلت آب نیست  
 کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ  
 چنین داد پاسخ که ایدر ستور  
 بشد باختر چون گل شنبلیله  
 برفتند با شهریار رمه  
 خروش کلنگ آمد از آسمان  
 پیامی فرستاد ز یگرگسار  
 هم این جای آرامش و خواب نیست  
 دل ما چرا کردی از آب تنگ  
 نیاید مگر چشمه آب شور

دیگر چشمه آب یابی جو زهر  
 سپهد چنین گفت کز گرگسار  
 ز گفتار او تیز لشکر برآند  
 چو بک پاس از تیره شب درگذشت  
 بچینید بر بارگی شاه نو  
 سپهدار چون پیش لشکر کشید  
 هیونی که بود اندران کاروان  
 همی پیش رو غرقه گشت اندر آب  
 گرفتش دران بر کشیدش ز گل  
 بفرمود تا گرگسار نژند  
 بدو گفت گامی ریم خاکسار  
 نگفتی که ایدر نیابی تو آب  
 چرا کردی ای بدتن از آب خاک  
 چنین داد پاسخ که مرگ سپه  
 نه بینم همی از تو جز پای بند  
 سپهد بخندید و بکشاد چشم  
 بدو گفت گامی کم خرد گرگسار  
 بروئین دژت بر سپهد کفم  
 همه بادشاهی سراسر تراست  
 نیازم آنرا که فرزند تست  
 چو بشنید گفتار او گرگسار  
 ز گفتار او ماند اندر شکفت  
 بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت  
 گذرگاه این آب دریا کجاست  
 بدو گفت با آهن از آب گیر  
 چو پای من از بند بیرون کنی  
 تهنتم فروماند اندر شکفت  
 بدریای آب اندرون گرگسار

از آن آب مرغ و ددان راست بهر  
 یکی راهبر ساختم کینه دار  
 جهاندار نیکی دهش را بخواند  
 خروش جلب آمد از پیش دشت  
 ز قلب سپه رفت تا پیش رو  
 یکی ژرف دریایی بی بن بدید  
 کجا پیش رو داشتی ساروان  
 سپهد بدو چنگ زد در شتاب  
 بترسید بد خواه ترک چگل  
 شود داغ دل پیش با پای بند  
 چه کژی بکار آوردی جو مار  
 بسوزد ترا تا بش آفتاب  
 سپه را همه کرده بودی هلاک  
 مرا روشنائی است چون هور و ماه  
 چه خواهم ترا جز بلا و گزند  
 فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم  
 چو پیروز گردم من از کارزار  
 مبادا که هرگز بتو بد کنم  
 چو بامن کنی در سخن رای راست  
 نه آن را که او نیز پیوند تست  
 بر امید شد جانش از شهریار  
 زمین را ببوسید و پوش گرفت  
 ز گفتار خلعت نگشت آب دشت  
 نباید نمودن بما راه راست  
 نیابد گذر پرو پیکان تیر  
 برین آب دریا تو افسون کنی  
 بفرمود تا بند او بر گرفت  
 بیامد هیونی گرفته مهار

بجای که پایاب را بدگذر  
 سپید بفرمود تا مشک آب  
 به بستند بر پهلوی بارگی  
 بیامد بخشکی سپاه و بنه  
 بنزدیک روئین دژ آمد فراز  
 سر جنگ جویان بخوردن نشست  
 بفرمود تا جوشن و خود و کبر  
 کشاده بفرمود تا گرگسار  
 چنین گفت آنون که رستی ز بد  
 چو ز تن بدم سراچاسپ را  
 چو کهرم که از خون فرشید و بد  
 همان اندر یمان که فیروز گشت  
 سران شان بدم بکین نیا  
 همه گور شان کام شیران کنم  
 سراسر جگرو شان بدزم به تیر  
 ترا شاد خوانم ازین گردنم  
 دل گرگسار اندران تنگ شد  
 بدو گفت تا چند گویی چنین  
 همه اختر بد بجان تو باد  
 بخاک اندر افکنده پر خون تنت  
 ز گفتار او تیز شد شهریار  
 یکی تیغ هندی بزد بر سرش  
 بد با فکندندش اندر زمان  
 وز آنجایه بارگی بر نشست  
 ببالا بر آمد بدژ بنگرید  
 سه فرسنگ بالا و پهنای چهل  
 به پهنای دیوار او بر سوار  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید

روان گشت و لشکر پس یکدیگر  
 پر از بان کردند هم در شتاب  
 سپه اندر آمد بیببارگی  
 بشد میسره راست با میمنه  
 چنان شد که فرسنگ ده ماند باز  
 پرستنده شد جام باده بدست  
 ببردند با تیغ پیش هزبر  
 ببردند پیش یل اسفندیار  
 ز تو خوبی و راست گفتن سزه  
 درفشان کنم جان لهراسب را  
 دل لشکرم کرد پر خون و دره  
 بکشت از بزرگان ماسی و هشت  
 بدید آرم از هر دری کیمیا  
 بگام دلیران ایران کنم  
 بیارم زن و کولان شان اسیر  
 بگویی آنچه داری بدل پیش و کم  
 زبان و روانش پر از جنگ شد  
 که بر تو مبادا بداه آفرین  
 بریده بخنجر میان تو باد  
 زمین بسترو گور پیراهنت  
 بر آشفست بر خیره سر گرگسار  
 ز تارک بدو نیمه شد تا برش  
 خور ماهیان شد تن بد گمان  
 بتندی میان یلی را به بست  
 یکی مایه دار آئین باره دید  
 بجای ندید اندر آب و گل  
 برفتی به تندی برابر چهار  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید



چنین گفت کاین را شاید ستد  
 در یغ آن همه رنج و بیکار من  
 بگرد بیا بان همی بنگرید  
 همی بود همراه شان چار سگ  
 ز بالا فرود آمد اسفند یار  
 به نیزه ز اسپان جدا کرد شان  
 بپرسید و گفت این دژ نامدار  
 زار جاسپ چندی سخن راندند  
 که بالا و پهنای دژ را ببین  
 بدو اندرون تیغ زن صد هزار  
 همه پیش ارجاسپ چون بنده اند  
 خورش هست چندان که انداز نیست  
 اگر در به بندد بده سال شاه  
 و گر خواهد از چین و ما چین سوار  
 نیازش نیامد بچیزی ز کس  
 بگفتند و آن تیغ هندی بمشت  
 بد آمد بروی من از کار بد  
 پشیمانی آمد همه بار من  
 دژ ترک اندران دشت بوینده دید  
 سگانی که نچیر گیرد بتنگ  
 بچنگ اندرون نیزه کارزار  
 ز هامون ببالا بر آورد شان  
 چه جایست و چندانست دروی سوار  
 همه دقت دژ برو خواندند  
 دری سوی ایران دری سوی چین  
 سواران گرد نکش و نامدار  
 بفرمان ورایش سر افکنده اند  
 بخوشه درون هست اگر تزه نیست  
 خورش هست چندانکه دارد سیاه  
 بیاید برش نامور صد هزار  
 خورش هست و مردان فریاد رس  
 دو گرد نکش ساده دل را بکشت



### رفتن اسفند یار بروئین دژ بجایه بازار گان

و زانجا بیامد به بده سرای  
 بشو تن بشد نزد اسفند یار  
 چنین گفت جنگی که این دژ به جنگ  
 مگر خوار گیرم تن خویش را  
 تو ای در شب و روز بیدار باش  
 تن آنکه بود بی گمان ارجمند  
 کز انبوه دشمن نترسد بچنگ  
 بجای فریب و بجای نهیب  
 چو بازار گانان درین دژ شوم  
 زیگانه پردخت کردند جای  
 سخن رفت هرگونه از کارزار  
 بسال فراوان نیاید بچنگ  
 یکی چاره سزوم بداندیش را  
 سپه را ز دشمن نگهدار باش  
 سزاوار شاهی و تخت بلند  
 بکوه از پندگ و آب از نهنگ  
 گهی بر فراز و گهی در نشیب  
 نداند کس از دژ که من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری  
 تویی دیده بان و صلایه مباحش  
 اگر دیده بان درد بیند بروز  
 چنان دان که آن کار کرد منست  
 سپه را بیارای و زاید بران  
 درفش مرا زود بر پای کن  
 بران تیز با گرز گاو سار  
 وز آنچه ایگه ساروان را بخواند  
 بدو گفت صد بار کفش سرخ موی  
 ازوده شتر بار دینار کرد  
 دگر پنج هرگونه گوهرا ن  
 بیارود صندوق هشتاد جفت  
 صد و شصت مرد از یلان برگزید  
 یلان را بصندوقها در نشانند  
 قتی بست از نامداران ادوی  
 بفرمود تا بر بسر کاروان  
 به پای اندرون کفش و برتن گلیم  
 سپید بدژ روی بنهاد تفت  
 همی رفت با نامور کاروان  
 چون نزدیک دژ شد رفت اوز پیش  
 چو بانگ درای آمد از کاروان  
 بدژ نامداران خبر یافتند  
 که آمد یکی مرد بازارگان  
 بزرگانش در پیش باز آمدند  
 بپرسید هر یک رسالار بار  
 چنین داد پاسخ که باری نخست  
 تو ازئی خویش پیدا کنم  
 شتر بار بنهاد و خود رفت پیش

بخوانم ز هر دانشی دفتر می  
 ز هر دانشی سست مایه مباحش  
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز  
 نه از چاره هم نبرد منست  
 زره دار با خود و گرز گران  
 تو خود را بقلب اندرون جای کن  
 چنان کن که خواندنت اسفند یار  
 به پیش بشوتی یزانو نشاند  
 بیار و سزاوار بارنگ و بوی  
 دگر پنج دیبای چین بار کرد  
 یکی تخت زرین و تاج گران  
 همه بند صندوقها در نهفت  
 کز ایشان نهانش نیاید پدید  
 بنه بر نهاد و از آنجا براند  
 سرافراز و خنجر گذاران ادوی  
 بوند این گرانمایگان ساروان  
 بیار اندرون گوهر و زر و سیم  
 بگردار بازارگانان رفت  
 یلان سرافراز چون ساروان  
 بدید آن دل و رای هشیار خویش  
 همی رفت پیش اندرون ساروان  
 فراوان بگفتند و بشناختند  
 درم گان فروشد بدینارگان  
 خریدار و گردن فراز آمدند  
 کزین بارها چیست کآید بکار  
 من شاه باید که بینم درست  
 چو فرمان دهد دیده بینا کنم  
 که تا چون کند تیز بازار خویش

یکی طاس بر گوهر شاهوار  
 ز لعل و ز فیروزه چندی نگین  
 بران طاس پوشید تایی حریر  
 بنزدیک ارجاسپ شدراه جوی  
 چو آمد بنزدیکی تخت باز  
 چو دیدش فرور بخت دینار و گفت  
 یکی مردم ای شاه بازرگان  
 ز توران بخرم بایران برم  
 یکی کاروان شتر با منعت  
 هم از گوهر و انصرونک و بوی  
 به بیرون دژ رخت بگذاشتم  
 اگر رای بینی تو این کاروان  
 به بخت تو از هر بد ایمن شوم  
 چنین داد پاسخ که دل شاه دار  
 نیاز دت کس بتوران زمین  
 بفرمود پس تا سرای فراخ  
 بروین دژ اندر مرورا دهند  
 بسازد بران کلبه بازار گاه  
 برفتند صندوقها را به پشت  
 یکی مرد بخرد بپرسید و گفت  
 کشفده بدو گفت ماهوش خویش  
 یکی کلبه ساخت اسفند یار  
 هر دو فروان خریدار خاست  
 بیود آن شب و بامدادان بگاه  
 زدینار و مشک و ز پوشش مه تخت  
 پیامد ببوسید روی زمین  
 چنین گفت کاین بارو این کاروان  
 بدو اندرون یاره و انصراست

ز دینار چندی ز بهر نثار  
 یکی اسپ و ده تخته دبیای چین  
 حریر از برو زیر مشک و عبیر  
 بدیبا بیاراسته رنگ و بوی  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 که با شهریاران خرد باد جفت  
 بدر ترک و مادرز آزادگان  
 دگر سوی دشت دلیران برم  
 ز پوشیدنی جامه و برنشست  
 فرو شده ام من خریدار جوی  
 جهان در پناه تو پنداشتم  
 بدر وازه دژ کشد ساروان  
 بدین سایه مهر تو بغنوم  
 ز هر بد تن خویش آزاد دار  
 همان گرگر آئی بما چین و چین  
 بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ  
 همه بارش از دشت بر سر نهند  
 بدارد مرورا هم اندر پناه  
 کشیدند و ماهار اشتر بمشت  
 که صندوق را چیمت اندر نهفت  
 نهادیم ناچار بردوش خویش  
 بیاراست همچون گل اندر بهار  
 بدان کلبه بر تیز بازار خاست  
 بایوان درون شد بنزدیک شاه  
 همی برد پیش اندرون نیکبخت  
 برار جاسپ بر خواند چغد آفرین  
 همی راندم تیز با ساروان  
 که شاه سرفراز را در خوراست

بگوید بکنجور تا خواسته  
 اگر هیچ شایسته بیند بکنج  
 پذیرفتن از شهریار زمین  
 بخندید ارجاسپ و بنواختش  
 چه نامی بدو گفت خراک نام  
 بخراد گفت ای سرآزاد مرد  
 ز دربان نباید ترا بار خواست  
 از آن پس بپرسیدش از رنج راه  
 چنین داد پاسخ که من ماه پنجم  
 بدو گفت کز کار اسفندیار  
 چنین داد پاسخ که ای نیکخوی  
 یکی گفت اسفندیار از پدر  
 دگر گفت کو از ره هفتخوان  
 که رزم آزماید بتوران زمین  
 بخندیده ارجاسپ و گفت این سخن  
 اگر کرگس آید سوی هفتخوان  
 چو بشنید جنگی زمین بوسه داد  
 در کلبه نامور باز کرد  
 همی بود چندی خرید و فروخت  
 ز دینارگان یک درم نستدی



### آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش

چو خورشید تابان زگنبد بگشت  
 دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی  
 بنزد یک اسفندیار آمدند  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم  
 خریدار بازار وی در نڈشت  
 غریبان و بر کفتها بر سبوی  
 دریده دل و خاکسار آمدند  
 دورخ کرد از خواهران ناپدید  
 بیوشید رخ باستین گلیم

برفتند هر دو بنزد يك اوي  
 بخواهش گرفتند بيچارگان  
 كه روز و شبان بر تو فرخنده باد  
 بايران ز گشتاسب و اسفنديار  
 بدبختان دودخت يكي بادشا  
 برهنه سرو پاي و دوش آبكش  
 برهنه دوان بر سر انجم  
 بگريم چون نين بخونين سرشك  
 گر آگاهی از شاه و ز شهر ما  
 يكي بنگ برزد بزير گلیم  
 كه اسفنديار از بنه خود مباد  
 نه گشتاسب آن شاه بيدادگر  
 نه بينيد كاي در فروشنده ام  
 چو آواز بشنيد فرخ همای  
 چو خواهر بدانست آواز اوي  
 چنان خسته دل پيش او در بماند  
 همه روي پر خاك و پايش بخاك  
 بدانست جنگ آور پاك راي  
 سبك روي بكشاد و ديده پر آب  
 ز كار جهان ماند اندر شكفت  
 بديشن چنين گفت كاین روز چند  
 كه ايدر من از بهر جنگ آمدم  
 كمي را كه دختر بود آبكش  
 پدر آسمان باد و مادر زمين  
 پس از كلبه برخاست مرد جوان  
 چنين گفت كاي شاه فرخنده باش  
 يكي ژرف دريا دران راه بود  
 ز دريا بر آمد يكي گرد باد

ز ديده نهاده برخ بر دوجوي  
 ازان مايه ور مرد بازارگان  
 همه مهتران پيش تو بنده باد  
 چه آگاهی اي گو نامدار  
 اسيريم در دست نا پارسا  
 پدرشادمان روز و شب خفته خوش  
 خنك آنكه پوشد تنش را كفن  
 تو باشي بدین درد مارا بزشتك  
 برین بوم تريك شد زهر ما  
 كه لرزان شدند آن دودختر ز بیم  
 نه آنكس بگيتي كزو هست شاه  
 كه چون او مبیناد تاج و كمر  
 ز بهر خور خویش كوشنده ام  
 بدانست و آمد دلش باز جاي  
 بپوشيد بر خويشتن راز اوي  
 سرشك از دو ديده برخ برفشاند  
 ز ارجاسپ جانش بزاز ترس و باك  
 كه او را همی باز داند همای  
 پر از خون دل و چهره چون آفتاب  
 دژم گشت و لب را بدنندان گرفت  
 بينديده هر دو لبان را به بند  
 برنج از بي نام و ننگ آمدم  
 كي آيد و راد جهان خواب خوش  
 نخوانم بران روزگار آفرين  
 بنزد يك ارجاسپ آمد دوان  
 جهاندار و تا جاردان زنده باش  
 كه بازارگان زان نه آگاه بود  
 كه ملاح گفت آن ندارم بياد

بکشتی همه زار و گریان شدیم  
 پذیرفتم از دادگر یک خدای  
 یکی بزم سازم بهر کشوری  
 همه شاد خوانم بهمان خویش  
 بنخواننده بخشم کم و بیش را  
 کنون شاه ما را گرمی کند  
 ز لشکر سرافراز چندان که اند  
 چنین ساختم من که مهمان کنم  
 چو ارجاسپ بشنید زو شد گشت  
 بفرمود کان کو گرمی تر است  
 بایوان خرد مهمان شوید  
 بدو گفت شاهها گوا بخردا  
 مرا خانه تنگ است و کاخ بلند  
 در تیر ماه آمد آتش کنم  
 بدو گفت ازان راه روکت دواست  
 بیامد دوان پهلوان شاد کام  
 بشنند اسپان و چندی بره  
 ز هیزم که بر باره دژ کشید  
 می آورو چون اندکی خورده شد  
 همه نامداران برفتند مست  
 شب آمدیکی آتش بر فروخت  
 ز جان و تن خویش بریان شدیم  
 که گرمی رسم زنده زاید بر بجای  
 که باشد بران کشور اندر سری  
 هزینه کنم نزد شان جان خویش  
 کرا می کنم مرد درویش را  
 بدین خواهش امروز نامی کند  
 بنزدیک شاه جهان ارجمند  
 وزین خواهش آرامش جان کنم  
 سر مرد نادان بر از باد گشت  
 بدین خواهش امروز نامی ترست  
 و گرمی دهد پاک محتان شوید  
 جهاندار و بر موبدان موبدا  
 برین باره دژ شویم ارجمند  
 دل نامداران بمی خوش کنم  
 بکاخ اندرون میزبان بلاشاست  
 بر آورد هیزم فراوان بپام  
 کشیدند بر بام دژ یکمراه  
 شد از دود روی هوا ناپدید  
 گسارنده می ورا برده شد  
 ز مستی همه شاخ نرگس بدمت  
 که نقش همی آسمان را بسوخت



### گرفتن اسفندیار روئین دژ را و کشتن ارجاسپ

چو از دیده که دیده بان بنگرید  
 ز جانیکه بد شاه مان بارگشت  
 چو از راه نزد بشو تن رسید  
 بشو تن چنین گفت کز پیل و شیر  
 بشب آتش و روز بر دود دید  
 تو گفتی که باباه ابناز گشت  
 بگفت آنچه از آتش دود دید  
 بمردی فزون است گرد دلیر

که چشم بدان از تنش دور باد  
 بزد نای سرغین و روئینه خم  
 ز هامون برآمد سوی دژ سپاه  
 همه زیر خفتان و خود اندرون  
 بدژ چون خبر شد که آمد سپاه  
 همه دژ پر از نام اسفندیار  
 پیوشید ارجاسپ خفتان جنگ  
 بفرمود تا کهرم شیر گیر  
 بطرخان چنین گفت گای سرفراز  
 ببر نامداران دژ ده هزار  
 نگه کن که این جنگ جویان که اند  
 سرفراز طرخان بیامد دوان  
 سپه دید با جوش و ساز جنگ  
 سپه کش بشوتن بقلب اندرون  
 یچنگ اندرون گرز اسفندیار  
 جز اسفندیار تهم را نماند  
 سپه میمنه میصره برکشید  
 ز زخم سفانهای الماس گون  
 بجنگ اندر آمد سپاه از دوروی  
 بشد نیزنوش آذر تیغ زن  
 بیامد سرفراز طرخان برش  
 چونوش آذر او را بهامون بدید  
 کمر گاه طرخان بدو نیم کرد  
 چنان هم بقلب سپه حمله برد  
 بر آنسان دولشکر بهم بر شکست  
 سرفراز کهرم سوی دژ برفت  
 چنین گفت کهرم به پیش پدر  
 از ایران بیامد سپاهی بزرگ  
 همه روزگاران ازو سوریاد  
 برآمد ز در ناله گاو دم  
 شد از گرد خورشید تابان سپاه  
 همی از جگرشان بچوشید خون  
 جهان نیست پیدا ز گرد سپاه  
 درخت بلا حنظل آورد بار  
 بمالید بر چنگ بسیار چنگ  
 برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر  
 برو تیز بالشکر رزم ساز  
 همه رزم جویان و خنجر گذار  
 درین ناختن ساختن برچه اند  
 بدین روی دژ بایکی ترجمان  
 در فشی سپه پیکر او پلنگ  
 سدهش همه دست شسته بخون  
 بزیر اندرون باره نامدار  
 کس او را جز از شاه ایران نخواند  
 چنان شد که کس روز روشن ندید  
 توگفتی همی بارد از ابر خون  
 هر آنکس که بد گرد و پر خاشجوی  
 همی خواست پر خاش از انجمن  
 که از تن بخاک اندر آرد عرش  
 بز دست و تیغ از میان برکشید  
 دل کهرم از درد پر بیم کرد  
 بزرگش یکی بود با مرد خرد  
 ز گرد سپه بر هوا ابر بست  
 گریزان ز لشکر همی رفت تفت  
 که ای نلسور شاه خورشید فر  
 به پیش اندرون نامداری سترگ

به بالاي اسفندیار است و بس  
 همان نیزه در جنگ دارد بجنگ  
 غمی شده دل ارجاسپ را زان سخن  
 بترکان همی گفت بیرون شوید  
 همه لشکر اندر میان آورید  
 یکی زنده زایشان ممانید نیز  
 همه لشکر دژ براه آمدند  
 چو تازی بگتر شد شب اسفند یار  
 سر بند صندوق ها بر کشاد  
 کباب و می آورد وهم خوردنی  
 چونان خورد شد هر یکی راسه جام  
 همی گفت کامشب شبی بر بلاست  
 بکشید و کردار مردان کنید  
 وزان بس یلان رابسه بهره کرد  
 یکی بهره زایشان میان حصار  
 دریم بهره تابور در دژ شوند  
 سوم بهره را گفت ازان سر کشان  
 که بودند با من همه دوش مست  
 خود و بست مرد از دلیران گرد  
 بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر  
 چو بانگ خروش آمدش در سراي  
 ابا خواهر خویش به آفرید  
 چو آمد بتنگ اندر اسفندیار  
 چنین گفت با خواهران شیر مرد  
 بد آنجا که بازار گاه منست  
 بباشید تا من بدین رزمگاه  
 بگفت این وزایشان بتکید روی  
 بیامد یکی تیغ هندی بمشت

بدین دژ نیامد چو نیز کس  
 که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ  
 که نوشد دگر باره کین کهن  
 زد دژ یکسره سوی همنون شوید  
 خروش هزبر ژیان آورید  
 کسی نام ایران مخوانید نیز  
 جگر خسته و کینه خواه آمدند  
 بپوشید نوجامه کارزار  
 یکی تا بران بستگان جست باد  
 همان جامه رزم و پوشیدنی  
 می آورد گشتند ازان شاد کام  
 اگر نام گیریم از ایدر سزاست  
 پناه از بلاها بیزدان کنید  
 هرانکس که جستند نذگ و نبرد  
 که جویند با هر کسی کارزار  
 ز پیکار و خون ریختن نغنونند  
 نباید که یابم ازین پس نشان  
 سران شان به خنجر ببرد پست  
 بشد تیز دیگر بر ایشان سپرد  
 رزه دار و غران بکردار شیر  
 دوان پیش آزاده آمد همای  
 بخون مژه هر دو رخ ناپدید  
 دو پوشیده را دید چون نو بهار  
 کز ایدر به پوئید برسان گرد  
 بسی زروسیم است و راه منست  
 اگر هر دهم گریستانم کلاه  
 بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی  
 کسی را که دید از بزرگان بکشت



همه بارگاش چنان شد که راه  
 ز بس کشته و خسته و کوفته  
 چو ارجاسپ از خواب بیدار شد  
 بچوکید و برخاست از خوابگاه  
 بچنگ اندرون خنجر آبگون  
 بر آویخت با او گو اسفند بار  
 بدو گفت کز مرد بازارگان  
 یکی هدیه بخشمت لهراسپی  
 چو آنرا ستانی شود خون دلت  
 بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار  
 پیای همی تیغ و خنجر زدند  
 بزخم اندر ارجاسپ را کرد مست  
 ز پای اندر آمد تن پیل وار  
 چو کشته شد ارجاسپ هم در زمان  
 چنین است کرد ار کرده دهر  
 چه بندی دل اندر سرامی سپنج  
 اگر شهریار است و گر هست گرد  
 بپردخت از ارجاسپ اسفندیار  
 بفرمود تا شمع بفروختند  
 شبستان او را بخادم سپرد  
 در گنج و دینار او مهر کرد  
 بیامد سوی آخر و برونشست  
 از آن دژی اسپان کش آمد گزین  
 برفتند از آبجاسد و شصت مرد  
 همان خواهان را با سپان نشاند  
 و زایرانان نامور مرد چند  
 چو ما گفت ازین باره بیرون شویم  
 بتوگان در دژ ببندید سخت

نبود اندران نامور جایگاه  
 زمین همچو دریا شد آشوفته  
 ز غلغل دلش پوز تیمار شد  
 پیوشید خفتان و رومی کلاه  
 دهن پرز آواز و دل پر زخون  
 بدست اندرون خنجر آبدار  
 بیابی کنون تیغ دینارگان  
 نهاده برو مهر گشتاسپی  
 بود زیر خاک سیه منزلت  
 از اندازه بگذشت شان کارزار  
 گهی بر میان گاه بر سر زدند  
 نبد بر تنش هیچ جای درست  
 جدا کردش از تن سر اسفندیار  
 خروشی بر آمد ز کاخ زنان  
 گهی نوش یابی از و گاه زهر  
 چو دانی که ایدر نمائی مرنج  
 بدینسان نماید جهان دست برده  
 به کیوان بر آورد از یوان دمار  
 بهر موی ایران همی سوختند  
 و ز آنجایکه روشنائی بده  
 بدانجا نماندش کسی هم نبرده  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 بفرمود تا بر نهادند زمین  
 گزیده سواران روز نبرد  
 ز درگاه ارجاسپ لشکر براند  
 بدژ ماند با ساوه ارجه‌مند  
 خود و نامداران بهامون شویم  
 مگر یار باشد مرا نیلینخت

هرآنکه که آید گمان تا که من  
 غو دیده بان بآید از دیده گاه  
 چو ابنوه گردد بر دژ سپاه  
 سر شاه ترکان ازان دیده گاه  
 وز آنجا بفرمود تا پاسبان  
 که پیروز شد فرخ اصفند یار  
 بخاک اندران کند ارجاسپ را  
 وز آنجا دلاور بهامون شتافت  
 بیامد ز دژ با صد و شصت مرد  
 چو نزد سپاه بشوتن رسید  
 سپاهش همه ماند اندر شکفت  
 چو ماه ابر تخت سیمین نشست  
 همی پاسبان بر خروشید سخت  
 همیشه جوان باد اسفندیار  
 که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سر  
 بخاک اندر انگد شه راز تخت  
 چو ترکان شنیدند از آنسان خروش  
 دل کهرم از دیده بان تیره گشت  
 چو بشنید با اندر یمان بگفت  
 چه گوئی که امشب چه شاید بدن  
 که یارد کشادن بدین گونه لب  
 چه بازی کند پاسبان روز جنگ  
 اگر دشمن ما بود خانگی  
 بآ و از بد گفتن و فال بد  
 چو زمین گونه آواز پیوسته شد  
 ز بس نعره از هر سوی زمین نشان  
 سپه گفت آواز بسیار گشت  
 کتون دشمن از خانه بیرون کنم

رسیدم بدان نامور انجم  
 که نوشد سرو تاج گشتاسپ شاه  
 گریزان و برگشته از رزمگاه  
 بیفداخت باید به پیش سپاه  
 بر آرد ز بالای باره فغان  
 سر شاه ترکان بپزید زار  
 برافروخت او نام گشتاسپ را  
 بکشت از تکینان کسی را که یافت  
 خروشان و جوشان بدشت نبرد  
 برو هر که دید آفرین گسترید  
 که مرد جوان آن دلیری گرفت  
 سه پاس از شب تیره اندر گذشت  
 که گشتاسپ شاه است فیروز تخت  
 ورا باد چرخ و مه و بخت یار  
 بپزید و بفروخت آئین و فر  
 برافروخت گشتاسپ را نام و بخت  
 نهادند یکسر با آواز گوش  
 روانش و آواز او خیره گشت  
 که تیره شب آواز نقوان نهفت  
 بیاید همه داستانها زدن  
 ببلین شاهی چنین تیره شب  
 بدین نامداران شود کار تفک  
 بجوید همی روز بیگانگی  
 بگویم مغزش بگو پال بد  
 دل کهرم از پاسبان خسته شد  
 پر آواز شد گوش گرد نکشان  
 از اندازه پاسبان برگذشت  
 وزان پس برین لشکر افسون کنم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد  
 بلشکر چنین گفت کز کار شاه  
 کفون بیگمان باز باید شدن  
 بزرگان چنین پشت برکاشتند  
 پس اندر همی آمد اسفندیار  
 چو کهرم بدروازه دژ رسید  
 چنین گفت کاکنون جزاز رزم کار  
 همه تیغ‌ها برگشید از نیام  
 بچهره چوتاب اندر آورد بخت  
 چو لشکر بدانسان برآشوفتند  
 چنین تا برآمد سپیده دمان  
 برفتند گردان اسفندیار  
 بریده سر گرد ارجاسپ را  
 به پیش سپاه اندر انداختند  
 خروشی برآمد ز توران سپاه  
 دوفرزند ارجاسپ گریبان شدند  
 بدانست لشکر که آن کار چیت  
 بگفتند ز او دلیرا سرا  
 که کشتت که بردشت کین کشته باد  
 کز باید اکنون سپردن بنه  
 چو از شاه پردخت شد تختگاه  
 سپهرا بمرگ اندر آمد نیاز  
 وزان پس همه پیش مرگ آمدند  
 ده و دار برخاست از رزم گاه  
 بهرجای بر توده کشته بود  
 همه دشت بی تن سرویان بود  
 ز خون بود دژ همی موج‌خاست

به بیچید و رویش پر آزننگ شد  
 دل من پر از درد شد زین سپاه  
 ندانم کزین پس چه شاید بدن  
 بشب دشت پیکار بگذاشتند  
 زره دار با گرز و گاو سار  
 پس لشکر ایرانیان را بدید  
 چه ماند است با گرد اسفندیار  
 به خنجر فرستاد باید پیام  
 بران نامداوان بشد کار سخت  
 همه بر سر یکدیگر گرفتند  
 بزرگان چنین را سر آمد زمان  
 بران باره نامور شهریار  
 جهاندار و خون ریز لهراسپ را  
 ز پیکار ترکان بیرداختند  
 ز سر بر گرفتند یکسر کلاه  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 وزان رزم بد بر که باید کویست  
 سپهدار شیرا گوا مهترا  
 بدو جاردان روز برگشته باد  
 درفش که داریم بر میمنه  
 مبادا کلاه و مبادا سپاه  
 رخلخ بر از درد شد تا طراز  
 زره دار با خود و ترک آمدند  
 هوا شد بگردار ابر سپاه  
 کسی را کجا روز برگشته بود  
 بجای دگر دست و گویال بود  
 که دانست دست چپ از دست راست

## گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بردار کشیدنش

چو اسفندیار اندر آمد ز جای  
 دو جنگی بدانسان برآویختند  
 تهمتن کمرگه کهرم گرفت  
 برآوردش از جای و زد بر زمین  
 دو دستش به بستند و بردند خوار  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 سر از تیغ باران چو برگت درخت  
 همی موج زد خون دران رزمگاه  
 نداند کسی آرزوی جهان  
 کسی کش سرافراز بد بارگی  
 هر آنکس که شد در دم از دها  
 ز ترکان چینی فراوان نماند  
 همه ترک و خفتان فروریختند  
 دو ان پیش اسفندیار آمدند  
 سپهدار خونریز بیداد بود  
 کسی را نداد از یلان زینهار  
 ز گردان چین نامداری نماند  
 سرا پرده و خیمه برداشتند  
 بزد بردرد و دو دار بلند  
 سر اندریمان نگونسار کرد  
 سپاهی برون کرد از هر سوی  
 بفرمود تا آتش اندر زدند  
 بجای یکی نامداری نماند  
 توگفتی که ابری برآمد سیاه  
 جهانجوی چون کار از آن گونه دید  
 سپهدار کهرم بیفشارد پای  
 که گفتی بهم شان برآمیختند  
 ربودش ز روی زمین ای شگفت  
 همه لشکرش خواندند آفرین  
 پراکنده شد لشکر نامدار  
 زمین پر ز ترک و هوا پر ز مرگ  
 یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت  
 سری زیر نعل و سری با کلاه  
 نخواهد بماند کشان نهان  
 گریزان همی راند یکبارگی  
 بکوشید زو هم نیامد رها  
 و گماند کس نام ایشان نخواهد  
 همه دیده با خون برآمیختند  
 همه دیده چون نوبهار آمدند  
 سپاهش به بیداد او شاد بود  
 بکشتند از آن خستگان بی شمار  
 بتوران زمین شهریاری نماند  
 بران کشتگان جای بگذاشتند  
 فرو هشت از دار پشچان کمند  
 برادرش رازنده بردار کرد  
 ز جای که آمد نشان از گوی  
 همه شهر توران بهم برزدند  
 بچین و بتوران سواری نماند  
 بیارید آتش بران رزمگاه  
 سرانرا بیاردمی در کشید

## نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ در باء فیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند  
 بر تخت بنشست فرخ دبیر  
 نخستین که نوک قلم شد سیاه  
 خدایوند کیوا و ناهید و هور  
 خداوند فیروزی و فرهی  
 خداوند نیکی ده و رهنمائی  
 از جودان نام گشتاسپ باد  
 رسیدم براهی بتوران زمین  
 اگر برکشایم سراسر سخن  
 چو دستور باشد مرا شهریار  
 بدیدار او شاد و بیغم شوم  
 وزان چاره‌هایی که من ساختم  
 بروئین دژارجاسپ و کهرم نماند  
 کسی را ندادم بجان زینهار  
 همه مغز مردم خورد شیر و گریگ  
 فلک روشن از تاج گشتاسپ باد  
 چو بر نامه بر مهر اسفندیار  
 هیونان کف افکن تیز رو  
 بماند از پی پاسخ نامه را

وزان چاره و جنگ لختی براند  
 قلم خواوست از ترک چینی حریر  
 گرفت آفرین بر خداوند ماه  
 خداوند پیل و خداوند مور  
 خداوند دیهیم شاهنشاهی  
 خداوند و جایی خداوند رای  
 بمینو همه کام لهراسپ باد  
 که هرگز نخوانم برو آفرین  
 سر مرد نو کرده از غم کهن  
 بخوانم برو چاره کارزار  
 وزین رنج دیرینه خرم شوم  
 که تا دل ز کینه پیرداختم  
 جز از مویه و درد و ماتم نماند  
 گیاد و بیابان سر آورد بار  
 جز از دل نجوید پلنگ سترگ  
 زمین گلشن از شاه لهراسپ باد  
 نهادند و جستند چندی سوار  
 بایران فرستاد سالار نو  
 بکشت آتش مرد خود کامه را



### پاسخ نامه اسفندیار و باز گشتش بایران

بسی بر نیامد که پاسخ رسید  
 مر پاسخ نامه بود از نخست  
 خرد یافته مرد نیکی شناس  
 یکی نامه بد بند او را کلید  
 که پاینده باد آنکه نیکی بجست  
 به تنگی ریزدان بیابد سپاس

دگر گفت کز دادگر یخدای  
 درختی بکشم بیباغ بهشت  
 برش سرخ یاقوت و زر آمدست  
 سرش می بساید بچرخ بلند  
 بماناد تا جاودان این درخت  
 رسید آن نوشته بنزدیک من  
 نوشته درو آنچه پیش آمدت  
 یکی آنکه گفتی که کین نیا  
 دگر آنکه گفتی ز خون ریختن  
 تن شهریاران گرمی بود  
 نگهدار تن باش و آن خرد  
 سه دیگر که گفتی ز چندین هزار  
 همیشه دلت مهربان باد و گرم  
 مبادا ترا پیشه خون ریختن  
 چو کین برادرت بدسی و هشت  
 و دیگر کزان پیر گشته نیا  
 چو خون ریختندش تو خون ریختی  
 همیشه بزی شاد و به روزگار  
 نیازست ما را بدیدار تو  
 چو نامه بخوانی سپه بر نشان  
 هیون نگاور ز در باز گشت  
 سوار هیونان چو باز آمدند  
 چو آن نامه برخواند اسفندیلر  
 جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند  
 سپاهش همه زو تو نگر شدند  
 شتر بود و اسپان بدشت و بکوه  
 هیون خوامت از هر سوی ده هزار  
 همه گنج ارجاسپ در باز کرد

نخواهم که او باشدت رهنمای  
 کزان بارور تر فریدون نکشت  
 همه برکت اوزیب و فر آمدست  
 همیدون بود بیخ او ارجمند  
 تن آبله و شادان دل و نیکبخت  
 که روشن شد این جان تریک من  
 هنرها ز پیوند بیش آمدت  
 بچستم من از چاره و کیمیا  
 به تنها برزم اندر آویختن  
 هم از کوشش جنگ و نامی بود  
 که جان را بدانش خرد پرورد  
 ندادم کسی را بجان زینهار  
 پر از شرم جان لب پر آدای نرم  
 نه بی کینه با مهتر آویختن  
 از اندازه خون ریختن درگذشت  
 ز دل دور کردی بدو کیمیا  
 چو شیران جنگی بر آویختی  
 روان و خرد بادت آموزگار  
 بدان بر هنر جان بیدار تو  
 بدین بارگاه آبی با سرکشان  
 همه شهر ایران بر آواز گشت  
 بنزد تهمتن فرار آمدند  
 بپخشید دینار بر ساخت کار  
 همه گنج خویشان او برفشاند  
 از اندازه کار برتر شدند  
 بداغ سپهدار توران گروه  
 پراکنده در دشت و در کوهسار  
 نگهبان درم سخن آغاز کرد

هزار اشتر از گنج و دینار شاه  
 صد از مشک و ز عنبر و گوهران  
 از انگند نیها و دیبا هزار  
 چو صد شتر جامهٔ چینیان  
 عماري بسیچید و دیبا جلیل  
 برخ چون بهار و ببالای سرو  
 ابا خواهران یل اسفندیار  
 ز پوشیده رویان ارجلسب پنج  
 دو خواهر دودختر یکی مادرش  
 پس آتش بروئین دژ اندر فگند  
 همه باره دژ بزد بر زمین  
 سه پور جوانرا سپه داد و گفت  
 براه از کسی سر به پیچد ز داد  
 شماره سوي بیابان برید  
 سوي هفتخوان من به فچیر شنید  
 بیویم بگیرم سر راه را  
 سوي هفتخوان آمد اسفندیار  
 چونزدیک آن جای سرمارسید  
 هوا خوش گوار و زمین پرنگار  
 از آنجایگه خواسته برگرفت  
 چونزدیک شهر ایران رسید  
 دو هفته همی گشت بایوز و باز  
 سه فرزند پر مایه را چشم داشت  
 بیامد سپاه و بیامد پسر  
 بگفتا که راه این که من کوفتم  
 زمین بوسه دادند هر سه پسر  
 و ز آنجایگه سوي ایران کشید  
 همه شهر ایران بیاراستند

چو صد زدیبا و تخت و کلاه  
 صد از تاج و ز نامور افسران  
 بفرمود تا بر نهادند بار  
 ز مخروط و مدهون و از برنیان  
 کنیزک ببردند چینی دواخیل  
 میانها چو غر و بگشتن تدر  
 برفتند بت روی صد نامدار  
 برفتند با سوبه و درد و رنج  
 پرازدرد با سوگت و خسته برش  
 زبانه برآمد پسر خ بلند  
 بر آورد گرد از برو بوم چین  
 پراگنده باشید و با سخت جفت  
 سران شان به خنجر ببرد شاد  
 سفانها بخورشید تابان برید  
 بیایم شماره مکو بید دیر  
 به بینم شماره سر ماه را  
 به فچیر با لشکری نامدار  
 همه خواسته گرد برجای دید  
 توگفتی به تیر اندر آمد بهار  
 همی ماند زان اختر اندر شگفت  
 بجای دلیران و شیران رسید  
 غمی بود از آن رنج و راه دراز  
 ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت  
 بخندد بد با هر یکی تا جور  
 ز دیر آمدن تان بر آشوقتم  
 که چون تو که دارد بکیتی پدر  
 همه گنج سوي دلیران کشید  
 می و رود و رامشگران خواستند

زد یوارها جامه آو بختند  
 هوا پرز آواز را مشگران  
 چو گشتاسپ بشنید رامش کزید  
 بلشکر بفرمود تا هر که بود  
 همه بردرش با تبیره شدند  
 پدر نیز بانامور بخردان  
 بیامد به پیش پسر تازه روی  
 چو روی پدر دید شاه جوان  
 برانگیخت از جای شبرنگ را  
 پیاده پدر را ببرد گرفت  
 همی خواند بروی بسی آفرین  
 وز آنجا بایوان شاه آمدند  
 بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت  
 بایوانها در نهادند خوان  
 بیامد ز هر گوشه می گسار  
 می خسروانی بجام بلور  
 زمی گونه روی شان بفرروخت  
 پسر خورد باده بروی پدر  
 پیرسید گشتاسپ از هفتخوان  
 بگشتاسپ گفت انکه اسفند یار  
 بگویم به پیش تو فردا همه  
 سخنهای دیرینه باز آوریم  
 چو فردا به شیاری این بشنوی  
 برفتند هر یک که گشتند مست  
 سر آمد کنون قصه هفت خوان  
 که اودا د بر نیک و بد دستگاه  
 اگر شاه پیروز بپسندد این  
 کنون خورد باید می خوشگوار

ز برمشک و عنبر همی ریختند  
 زمین پر سواران نیزه و ران  
 با آواز او جام می در کشید  
 ز کشور کسی کو بزرگی نمود  
 بزرگان لشکر پذیره شدند  
 بزرگان فرزانه و موبدان  
 همه شهر یکسر پر از گفت و گوی  
 دلش گشت شدان و روشن روان  
 فروزنده آتش جنگ را  
 پدر مانده کار او از در شگفت  
 که بی تو مباد از مان و زمین  
 جهانی و را نیک خواه آمدند  
 دلش گشته خرم ازان فیکبخت  
 بسالار گفتا مهان را بخوان  
 بفرز یک آن خسرو شهریار  
 گسارنده را داد رخشان چوهر  
 دل بدسگالان ببرد و بسوخت  
 پدر همچنان هم بروی پسر  
 ازان نامور پور فرخ جوان  
 که در بزمگه این مکن خواستار  
 ایا پر خرد شهر یار رمه  
 بگفتار لب را نیاز آوریم  
 به پیروزی دادگر بگروی  
 گرفته یکی ماه رخ را بدست  
 بنام جهاندار این را بخوان  
 خداوند خورشید و رخشنده ماه  
 نهادیم بر چرخ گردنده زمین  
 که می بوی مشک آید از کوهسار



هوا بر خروش وز مین بر ز جوش  
 درم دارد و نان نقل و نبید  
 مرانیست این خرم آنرا که هست  
 همه بوستان زیر برت گلست  
 پیاپی بلبل بفالد همی  
 شب تیره بلبل نخسپد همی  
 من از ابر بینم همی باد و نم  
 بخندد همی بلبل از هردوان  
 ندانم که عاشق گل آمد که ابر  
 بدرد همی پیش پیروانش  
 سرشک هوا بر زمین شد گوا  
 که داند که بلبل چه گوید همی  
 نگه کن سحرگله تا بشنوی  
 همی نالد از مرگ اسفندیار  
 ز آواز رستم شب تیره ابر



### آغاز داستان اسفندیار با رستم

ز بلبل شنیدم یکی داستان  
 که چون مست بلز آمد اسفندیار  
 کقاییون قیصر که بد ما درش  
 جواز خواب بیدار شد نیم شب  
 چنین گفت بامادر اسفندیار  
 مرا گفت چون کین لهراسپ شاه  
 بیاری تو مر خواهراتوا ز بند  
 جهان از بدان پاک بی خوکنی  
 همه بادشاهی و لشکر تراست  
 کفون چون بر آرد سپهر آفتاب  
 که بر خواند از گفته باستان  
 دژم گشته از خانه شهر یار  
 گرفته شب تیره اندر برش  
 یکی جام می جست و بکشاد لب  
 که با من همی بدکند شهر یار  
 بخواهی بمردی زار جاسپ شاه  
 کنی نام مارا بگیتی بلند  
 بکوشی و آرایش نوکنی  
 همان گنج با نخت و افسر تراست  
 سرشده بیدار گردد ز خواب

بگویم بدو آن سخنها که گفت  
 اگر تاج شاهی سپارد بمن  
 و گرایم تاب اندر آرد بچهر  
 بمردی من آن تاج بر سر نهم  
 ترابانوی شهر ایران کنم  
 غمی شد رفقتار او مدارش  
 بدانست کان گنج و تخت و کلاه  
 بدو گفت گامی رنج دیده پسر  
 همه گنج و فرمان و رای سپاه  
 یکی تاج دارد قدرت ای پسر  
 چه نیکو تر از نره شیر ژبان  
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست  
 چنین گفت باما در اسفند یار  
 که پیش زنان را ز هرگز مگویی  
 اگر لب به بندی ز بهر گزند  
 بکاری مکن نیز فرمان زن  
 زنی گر جهان شد فرمان اوی  
 پر آژنگ و تشویر شد مادرش  
 نشد پیش گشتاسپ اسفندیار  
 دور روز و دوشب با ده از جام خورد  
 سوم روز گشتاسپ آگاه شد  
 همی بردل اندیشه بفرآیدش  
 بخواند آن زمان شاه جاماسپ را  
 برفتند باز بچها در کنار  
 که او را بود زندگانی دراز  
 بسر بر نهد تاج شاهنشهی  
 بدست بزرگی برآیدش هوش  
 چو بشنید دانای ایران سخن  
 ز من راستی ها نیاید نهفت  
 پرستش کنم چون بتانرا تمن  
 بیزدان که بر پای دارد سپهر  
 بایرانیان گنج و کشور دهم  
 بزور و بدل کار شیران کنم  
 همه پر نیل خار شد در برش  
 نبخشد بدو نامبرد ار شاه  
 ز گیتی چه جوید دل تاجور  
 توداری برین بر فزونی مخواه  
 توداری همه لشکر و بوم و بر  
 بیش پدر بر کمر بر میان  
 بزرگی و اورنگ و تختش تراست  
 که نیکو زد این داستان هوشیار  
 چو گوئی سخن باز یابی بگویی  
 نگوئی زمان را بود سود مند  
 که هرگز نه بینی زنی رای زن  
 بر او نباشد گرامی چو شوی  
 ز گفتن پشیمانی آمد برش  
 همی بود بارامش و میگسار  
 بر ماه رویانش آرام کرد  
 که فرزند جوینده گاه شد  
 همی تاج و تخت کنی بایدش  
 همان فال گویان لهراسپ را  
 پیرسید شاه از گوا سفندیار  
 نشیند بخوبی و آرام و ناز  
 برو پای دارد بهی و مهی  
 دگر خفته بر تخت پیش سرش  
 نگه کرد باز بچهای کهن

و تیمار مژگان پراز آب کرد  
 همی گفت بد روزو بد اخترم  
 مرا کاشکی بیش فرخ زریر  
 ورامن ندیدی پراز خاک و خون  
 و یا خود بکشتی پدر مر مرا  
 چو اسفندیار که در جنگ اوی  
 ر دشمن چنان سربسر کرد پاک  
 جهان از بداندیش بی بیم کرد  
 ازین بس غم و بی باید کشید  
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد  
 گر او چون زریر سپهد بود  
 هلا زود بشتاب و بامن بگویی  
 و را در جهان هوش بردست کیست  
 بدو گفت جاماسپ ای شهریار  
 و را هوش در زابلستان بود  
 بزابل زمانش سرآید همی  
 به جاماسپ گفت آن زمان شهریار  
 اگر من سرتخت شاهنشهی  
 نه بیند برو بوم زابلستان  
 شود ایمن از گردش روزگار  
 چنین داد پاسخ ستاره شمر  
 ازین بر شده تیز چنگ ازدها  
 بباشد همه بودنی بیگمان  
 دل شاه ایران پرانندیشه شد  
 پرانندیشه از گردش روزگار  
 زدانش بروها پراز تاب کرد  
 بد از دانش آید همی بر سرم  
 زمانه فکندی بچنگال شیر  
 فکندۀ بدانسان بخاک اندرون  
 نگشتی بجاماسپ شوم اخترا  
 بدرد دل شیر از آهنگ اوی  
 برزم اندرو نیستمش ترس و بات  
 تن ازدها را بدونیم کرد  
 بسی شور و تلخی بیاید چشید  
 سخن گوی و ز راه دانش مگر  
 مرا ریستن زان سپس بد بود  
 کزین پرسشم تلخی آمد بروی  
 کزان درد مارا بیاید گریخت  
 بمن بر نگرده بد روزگار  
 بچنگ یل پوردستان بود  
 چو با پوردستان در آید همی  
 که این کار را خوار مایه مدار  
 سپارم بدو گنج و تاج مهی  
 نداند کس او را بکابلستان  
 بود اختر نیکش آموزگار  
 که از چرخ گردان که یا بد گذر  
 بزور و بر مردی نیابد رها  
 نجست است از او مرد دانا زمان  
 روانش زانندیشه چون بیشه شد  
 همی بر بدی بودش آموزگار

## خواستن اسفندیار باد شاهی را از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 همی بود پیشش پرستار فش  
 چو در پیش شاه انجمن شد سپاه  
 همه موبدان پیش تختش رده  
 پس اسفندیار آن گوپیلتن  
 بدو گفت شاهانوشه بدی  
 سرداد و مهراز تو پیدا شد است  
 ترا ای پدر من یکی بنده ام  
 تودانی که ارجاسپ از بهردین  
 بخوردم من آن سخت سوگندها  
 که هر کس که آرد بدین دین شکست  
 میانش به خنجر کنم برودنیم  
 وز آن پس که ارجاسپ آمد بچنگ  
 مرا خوار کردی بگفت گرز  
 ببستی تن من به بند گران  
 سویی گنبدان دژ فرستادیم  
 بزابل شدی بلخ بگداشتی  
 ندیدی همان تیغ ارجاسپ را  
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید  
 مرا بادشاهی پذیرفت و تخت  
 بدو گفتم این بندهای گران  
 بیژدهان نمایم بروز شمار  
 مرا گفت کز خون چندین سران  
 در آن روز مکه خسته تنها به تیر

سپیده بر آورد رخشان سفان  
 بشد پیش او فروخ اسفندیار  
 پراندیشه و دست کرده بکش  
 ز نام آوران و زگردان شاه  
 هم اسپهبدان پیش اوصاف زده  
 بر آورد از درد آنکه سخن  
 ترا بر زمین فره ایزدی  
 همان تاج و تخت از تو زیبا شد است  
 همه بارزوی تو پوینده ام  
 بیامد چنان با سواران چین  
 جو پذیرفتم آن ایزدی بندها  
 دلش تاب گیرد شود بت پرست  
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم  
 نه برگشتم از چنگ جنگی پلنگ  
 چو جام کنی داشتی روز بزم  
 بزنجیر و مسمار آهنگران  
 ز خواری به بیگانگان دادیم  
 همه رزم را بزم پنداشتی  
 فگندی بخون شاه لهراسپ را  
 وزان بمتکبها مرا خسته دید  
 برین نیز چندی بکشید سخت  
 ستونها و مسمار آهنگران  
 بفالم زبدکن به پروردگار  
 سرافراز با گرزهای گران  
 همان خواهران را که بردند اسپر

دگر گرد آزاده فرسید و رد  
 زترکان گریزان تن شهریار  
 نسوزد دلت برچنین کارها  
 سنخها جزاین نیز بسیار گفت  
 بیاورد چندین ز آهنگران  
 همی کار آهنگران دیر بود  
 غل و بند برهم شکستم همه  
 ازایشان بکشم فزون از شمار  
 گراز هفتخوان اندر آرم سخن  
 زتن باز کردم سرارجاسپ را  
 زن و کودکان شان بدین بارگاه  
 همه نیکویها نهادی بگنج  
 زبس بند و سوگند و پیمان تو  
 همی گفتی ارباز بینم ترا  
 سپارم ترا افسر و تخت عاج  
 مرا از بزرگان همی شرم خاست  
 بهانه کنون چیست من بر چه ام  
 شهان گفته خود بجای آورند  
 پسر را بنه تاج اکنون بسر

### پاسخ گشتاسب باسفندیار

بفرزند پاسخ چنین داد شاه  
 ازاین بیش کردی که گفتی تو کار  
 نه بینم کنون دشمنی در جهان  
 که نام تو یابد نه بیجان شود  
 بگیتی نداری کسی را همال  
 که اوراست تاهست ز ابلستان  
 بمردی همان رآسمان بگذرد  
 که از راستی بگذری نیصت راه  
 که یار تو باد ا جهان کرد کار  
 نه در آشکارا نه اندر نهان  
 نه بیجان همانا که بیجان شود  
 مگر بر هنر نامور پور زال  
 همان بست و غزنین و کابلستان  
 همی خویشتن کهنری نشمرد

سر اندر نیارد به پیمان من  
 زگنحمر و اندر جهان زنده بود  
 که اوتاج نودارد و من کهن  
 زرومی و توری و آزاد مرد  
 چو گنحسروش داد تخت و کلاه  
 برافشانند او خاک بر تخت و تاج  
 بنزد یک آن شاه گرد نکشان  
 که لهراسپ را شاه بایدش خواند  
 بفرمان درایم نپوید همی  
 شده پیش خود شاه فرمان روا  
 بما بر همه کام ها کرد تلخ  
 تو گفتمی که از من و را بود ننگ  
 چو این است آئین و پندار اوی  
 بکار آوری جنگ و رنگ و فسون  
 به بند آوری رستم زال را  
 نمایی که کس بر نشیند بزین  
 فروزنده اخگر و ماه و هور  
 بنوش آذر و آذر و فرهی  
 زمن نشنوی زان سپس داوری  
 نشانمت با تاج در پیشگاه  
 که ای پرهیز نامور شهریار  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 ازان نامداران برانگیز گرد  
 که کاوس خواندی و را شیر گیر  
 همه شهر ایران بد و بود شاه  
 جهانگیر و شیر اژرن تاج بخش  
 بزرگست و با عهد لیخسرواست  
 نیاید زگنحسپ منشور جست

به یلخند زرای و ز فرمان من  
 همان پیش کاوس کی بنده بود  
 بشاهی زگنحسپ راند سخن  
 بگیتی نداند کسی هم نبرد  
 همانا شنیدی که لهراسپ شاه  
 همه زرفشانند بر تخت عاج  
 باواز گفت آن بد بد نشان  
 بران کس همی خاک باید فشانند  
 چورستم ازین گونه گوید همی  
 نهانی بدل کینه دارد بما  
 ندیدی چو ارجاسپ آمد ببلخ  
 زره با؛ گردید و نامد بجنگ  
 زدشمن چه آید جز اینها بگویی  
 سوری سیستان رفت باید کنون  
 برهنه کنی تیغ و گویال را  
 زواره فرامرز را همچین  
 بدادار گیتی که اوداد زور  
 پزند و بزر دشت و دین بهی  
 که چون این سخنها بجا آوری  
 سپارم ترا گنج و تخت و کلاه  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همی دور مانی ز رسم کهن  
 تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد  
 چه جوئی نبرد یکی مود پیر  
 زگاه منو چهرتا کیقباد  
 همی خواندندش خداوند رخس  
 نه او در جهان نامدار نواست  
 اگر عهد شاهان نباشد درست

چنین داد پاسخ باسفندیار  
 هر آس که از راه یزدان بگشت  
 شنیدی همانا که کاوس شاه  
 همی باسماں شد پیر عقاب  
 زها ماوران دیوادی بیود  
 سیاوش باآزار او کشته شد  
 کسی نوز عهد جهاندار گشت  
 اگر تخت خواهی همی با کلاه  
 چو آنجا شوی دست رستم به بند  
 زواره فرامرز و دستان سام  
 پنداده دوان شان بدین بزرگه  
 ازان پس نه بیچد سراز ما کسی  
 سپهد بروها پر از چین بگرد  
 ترا نیست دستل و رستم بکار  
 دریغ آیدت تخت شاهی همی  
 ترا بد این تاج و تخت مهان  
 ولیکن ترا من یکی بنده ام  
 هم اکنون برانم سوی سیستان  
 اگر بد بود کار من کردگار  
 شوم نزد رستم بکین و ستیز  
 بدو گفت گشتاسپ تندی مکن  
 ز لشکر گزین کن فراوان سوار  
 سلیم و سپاه و درم پیش تست  
 چه باید مرا بی تو گنج و سپاه  
 دل خود بخیره چه داری به بیچ  
 چو رقی همه سیستان را بسوز  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 گراید و نکه آید زمانم فراز

که ای پور گردنکش نامدار  
 همان عهد اوی و همان باد دشت  
 بفرمان ابلیس گم کرد راه  
 بزاری بساری فقاد اندر آب  
 شبستان شاهی مراورا سپهر  
 همه دوده را روز برگشته شد  
 به پیش در او نشاید گذشت  
 ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 بیارش بیاز و فگنده کمند  
 نباید که سازند پیش تو دام  
 بیاور همی تا به بیند سپاه  
 اگر کام و گرنج یابد بسی  
 بدو گفت تو گرد اینها مگرد  
 همی چاره جوئی ز اسفندیار  
 ز کیتی مرا دور خواهی همی  
 مرا گوشه بس بود در جهان  
 بفرمان و رایت سرافگنده ام  
 بفرمانت ای خسرو کین ستان  
 ترا پرسد ای شاه روز شمار  
 اگر خیزد اندر جهان رستخیز  
 بزرگی بیایی نژندی مکن  
 جهان دیدگان از در کارزار  
 نژندی بجان بدانیش تست  
 همین تخت شاهی وزین کلاه  
 درنگی مکن راه ز ابل بسیج  
 برایشان شب اور برخشنده روز  
 که لشکر نیاید مرا خود بکار  
 بلشکر ندارد جهاندار باز

بند دادن کتابون به اسفندیار پسر خود

ز پیش پدر باز گشت او بتاب  
 بایزان خویش اندر آمد دژم  
 کذا یون خورشید رخ پرزخشم  
 چنین گفت با فرخ اسفندیار  
 ز بهمن شنیدم که از گلستان  
 ببندی همی رستم زال را  
 ز گیتی همی بند مادر نبوش  
 سواری که باشد به نیروی پیل  
 بدرد جگر گاه دیوسفید  
 هم او شاه هاماوران را بکشت  
 همانا چو سهراب دیگر سوار  
 به پیش پدر شد بهنگام جنگ  
 بمیدان بینداخت پولاد وند  
 شنیدی همانا کزاکوان دیو  
 چو کاموس جنگی بجم کمند  
 ز شکل شنیدی که روز نبرد  
 بکین سیاوش ز افراسیاب  
 ازان گرد چندانکه گویم سخن  
 مدۀ از بی تاج سر را بیلا  
 پدر پیرگشت است و برنا توئی  
 سپه یکسره بر تو دارند چشم  
 پدر بگذرد گنج و تاجش تراست  
 جز از سیستان در جهان جای هست  
 مرا خاکسار د و گیتی مکن  
 تو رزم تهمتن بیازی مدار

هم از بهرتاج و هم از گفت باب  
 لمی پرز بک و دلی پر ز غم  
 به پیش پسر شد پر از آب چشم  
 که ای از یلان جهان یادگار  
 همی رفت خواهی بزابلستان  
 خداوند شمشیر و گوبال را  
 بید تیز مشتاب و بر بد مکوش  
 به پیکر خوار آیدش رود نیل  
 ز شمشیر او گم کند راه شید  
 نیارست گفتن کس اوراد رشت  
 نبودست جنگی گه کارزار  
 بآورد گه کشته شد بی فرنگ  
 که گردان گرفتی بجم کمند  
 چگونه بر آورد رستم غریو  
 پیاده گرفت و کشیدش به بند  
 به خنجر چگونه بر آورد گرد  
 ز خون کرد گیتی چو دریای آب  
 هنرهاش هرگز نیاید به بن  
 که با تاج خود کس ز مادر نژاد  
 بزور و بمردی توانا توئی  
 میفکن تخت در بلاها به خشم  
 همان کشور و تخت عاجش تراست  
 جوانی مکن تیز و منمائی دست  
 ازین مهربان مام بشنو سخن  
 محصور باش و جان خود زینهار



چنين پاسخ آوردش اسفنديار  
 هما نست رستم که داني همی  
 مراورا به بستن نباشد سزا  
 نکوکار تر زو بايران کمی  
 وليکن نبايد شکستن دلم  
 چگونه کشم سر فرمان شاه  
 مراگر بزابل سرآيد زمان  
 چورستم سرآرد بفرمان من  
 بباريد خون از مژه مادرش  
 بدوگفت کاي ژنده پيل ژيان  
 بسنده نباشي تو با پيلتن  
 مبريش پيل ژيان هوش خویش  
 نبارد سر اندر به پيمان تو  
 بترسد ز بيغاره و سرزنش  
 زمردی نبارد کمی را بياد  
 شنيدم که او پيش کاؤس کي  
 بيک پشت دست آن گو بافرين  
 بکاؤس کي گفت من برترم  
 نشاندم برين تخت من کيقباد  
 بروز جواني ز کاؤس شاه  
 پس از پيري و داد مردی که داد  
 توگویی همانا که بندش دهم  
 هرآنکس که بکروز زايد به پيش  
 ز مادر سخن در پذيرو مرو  
 اگر زين نشان کام تورقنست  
 بدوزخ مبر کودکان را بپاي  
 بمادر چنين گفت پس جنگجوي  
 چو اندر پس پرده باشد جوان  
 که ای مهربان این سخن یاد دار  
 هنرهاش چون ژند خواني همی  
 چنين بد نه خوب آيد از بادشا  
 نياید پديد ار بجوئي بسی  
 که چون بشکني دل زتن بگسلم  
 چگونه گذارم چنين پيشگاه  
 بد انسو کشد گردش آسمان  
 زمن نشنود سرد هرگز سخن  
 همه پاك بر کند موي از سرش  
 زنيرو همي خوار داري روان  
 از ايدر مرو بی یکی انجمن  
 نهاده برين گونه بردوش خویش  
 نه هرگز در آيد بفرمان تو  
 که او پيش دارد زگردان منش  
 بگوهر ز جمشيد دارد نهدا  
 سخن باز نگرفت و برداشت پي  
 بزد پيش او طوس را بزمين  
 بمردی و شاهی من اندر خورم  
 نه از کين تو بيم دارم نه دان  
 چنان سر به پيچيد در پيشگاه  
 چگونه دهد نام خود را بياد  
 بافسونگري پاي بندش نهم  
 خرد مندی او را بود نیز پيش  
 برای و خرد پند مادر شنو  
 همه کام بد گوهر آهرمنمت  
 که دانا نخواند ترا پاك راي  
 که نا بردن کودکان نيست زوي  
 بماند منش پست و تيره روان

بود مرد از بهر گویال و گرز      که بفرازد اندر جهان یال و برز  
 بهر رزمکه اندر ایشان بکار      مرا باید ای مادر هوشیار  
 بسی لشکر خود نباید مرا      جز از خویش و بیوند و چندی سرا



رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

بشکیر هنگام بانگ خروس      زد رگه برخاست آرای کوس  
 چوپیلی باسپ اندر آورد پای      بیاورد چون باد لشکر زجای  
 همی راند تا پیشش آمد دوزاه      فروماند برجای شاه و سپاه  
 دژ گنبدان بود راهش یکی      دگر سوی زابل کشید اندکی  
 شتر آنکه در پیشش بودش بخت      توگفتی که با خاک گشت است جفت  
 همی چوب زد بر سرش ساروان      ز رفتن بماند آن زمان کاروان  
 جهانجوی را آن بد آمد بغال      بفرمود کش سر ببرند ویال  
 بدان تابد و باز گردد بدی      نگرند تبه فرقه ایزدی  
 بریدند گردان هم آنجا سرش      بد و گشت هم در زمان اخترش  
 غمی گشت از آن اشتر اسفندیار      گرفت آنزمان اختر شوم خوار  
 چنین گفت آنکس که پیروز گشت      سرو بخت لوگیتی افروز گشت  
 بد و نیلک هرد و زیزدان بود      لب مرد باید که خندان بود  
 وزان پس بیامد سوی هیرمند      همی بود ترسان ز بیم گزند  
 بر آئین بیستند پرده سرای      بزرگان لشکر گزیدند جای  
 شرعی نزد شاه و بنهاد تخت      بدان تخت شده هر که بد نیلک تخت  
 می آورد و رامشگر اسفندیار      نشسته بشوتن بر نامدار  
 برامش دل خویشتن شاد کرد      دل راد مردان پراز باد کرد  
 چو گل بشکفید از می سالخورد      رخ نامداران و شاه نبرد  
 بیاران چنین گفت کز رای شاه      نه پیچیدم و دور گشتم ز راه  
 مرا گفت بر کار رستم بسیج      ز بند وز خواری میاسای هیچ  
 بکردم برفتم براه پدر      که آن شیر دل مرد پر خاشخو  
 بسی رنج دارد بجای سران      جهان راست کرد او بگرز گران

همه شهر ایران بد و زنده اند  
 فرستاده باید اکنون دلیر  
 سواری که باشد و را فروزید  
 گراید و نکه آید بنزدیک ما  
 بخوبی دهد دست بند مرا  
 نتوهم من او را بجز نیکوی  
 بشوتن بدو گفت کایفست راه  
 اگر شهر یارند اگر بنده اند  
 خرد مند و بادانش و یاد گیر  
 نگیرد و را رستم اندر فریب  
 کند روشن این جان تاریک ما  
 بدانش نه بیند گزند مرا  
 اگر دور دارد سرا بدخوی  
 بدین باش و آزار مردان مخواه



### رفتن بهمین بایبغام اسفندیار نزد رستم

بفرمود تا بهمین آمد به پیش  
 بد و گفت اسپ سیه بر نشین  
 بنه بر سرت افسر خسروی  
 بدانسان که هرکس که بیند ترا  
 بداند که هستی تو خسرو نژاد  
 ببرونج بالای زرین ستام  
 هم از راه ناخان رستم بران  
 درودش ده از ما و نیکی نمایی  
 باویش که هرکس که گردد بلند  
 ز دادار باید که دارد سپاس  
 چو باشد فزاینده نیکوئی  
 بیفزایدش کامگاری و گنج  
 چو بری گزیند ز کردار زشت  
 بد و نیک بر ما همی بگذرد  
 سرانجام بستر بود تیره خاک  
 بگیتی در آنکس که یزدان شناخت  
 کنون از تواندازه گیریم راست  
 که بگذاشتی سائیان بی شمار  
 سخن گفت باوی ز اندازه بیش  
 بیارای تن را بدی بای چین  
 نگارش همه گوهر پهلوی  
 ز گردن کشان برگزیند ترا  
 کند آفریننده را بر تو یاد  
 سرفراز ده موبد نیکنام  
 مکن کار بر خویشتن برگران  
 بیارای گفتار و چربی فزای  
 جهان داردش از بدی بی گزند  
 که اویست جاوید نیکی شناس  
 پرهیز دارد دل از بد خوئی  
 بود شد مان در سرای سپنج  
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت  
 چنین داند آنکس که دارد خرد  
 ببرد روان سوی یزدان پاک  
 بکوشید و بنا شهر یاران بساخت  
 نباید بدین بر فزودن نه کاست  
 بدیدی بگیتی بسی شهر یار

اگر باز جوئی ز راه خرد  
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه  
 همه از نیاکان من یافتی  
 چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه  
 چو او شهر یاری بگشت اسپ داد  
 سوي او یکی نامه ننوشته  
 نرفتی بدرگاه او بنده وار  
 نه هوشنگ و جم و فریدون گرد  
 همیرو چنین تا سر کیقباد  
 چو گشت اسپ ننهشت یک شهر یار  
 پذیرفت پاکیزه دین بهی  
 چور خشنده شد راه گیهان خدیو  
 وزان پس جوارج اسپ آمد بچنگ  
 ندانست کس لشکرش را شمار  
 یکی گورسان کرد از دشت کین  
 همانا که تا رستخیز این سخن  
 کنون خاور او راست تا باختر  
 ز توران برو تا درسند و روم  
 زدشت سواران نیزه گذار  
 فرستند از آن شهر ها باژ و ساو  
 از آن گفتم این با تو ای پهلوان  
 نه رفتی بدان نامور بارگاه  
 گرانی گزیدستی اندر جهان  
 فرامش ترا مهتران چون کنند  
 همیشه همه نیکوی ساختی  
 اگر بر شمارد کسی رنج تو  
 ز شاهان کسی بر چنین داستان  
 مرا گفتم رستم زبس خواسته

بدانی که چونین نه اندر خبرد  
 گر نامه اسپان و تخت و کلاه  
 چو در بندگی تیز بشناقتی  
 نکردی گذر سوی آن بارگاه  
 نیامدت از آن پس خود از شاه بد  
 از آرایش بندگی گشته  
 نخواندی مراد را همی شهر یار  
 که از تخم صحاک شاهی ببرد  
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 بزم و بزم و برای و شکار  
 نهان گشت بیدادی و بی رهی  
 نهان شد بد آموزی و راه دیو  
 سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ  
 پذیره شدش نامور شهر یار  
 که جای ندیدند روی زمین  
 میان بزرگان نکردند کهن  
 همی بشکند گردن شیر فر  
 جهان شد مراد را چو یک مهره موم  
 بدرگاه او نیز چندی سوار  
 که با جنگ او نیست شان زور و تاو  
 که او از تو آزرده دارد روان  
 نکردی بدان تا مداران نگاه  
 همی خویشتن داری اندر نهان  
 مگر مغز دل پاک بیرون کنند  
 بفرمان شاهان سرافراختی  
 بگیتی فزون آید از گنج تو  
 ربنده نبودند همداستان  
 همان کشور و گنج آراسته

بزابل نشست است و گشت است مست  
 چو کار آیدش دوری از روزمگاه  
 بر آشفت و یکروز سوگند خورد  
 که او را بجز بسته در بارگاه  
 کنون من از ایران بدین آمدم  
 پیر هیزو بیجان شوازشم اوی  
 چو ایدر بی‌ئی و فرمان کنی  
 بخورشید و روشن روان زریز  
 که من زین پشیمان کنم شاه را  
 بشون برین بر گوی منست  
 که من چند ازین جسم آرام شاه  
 بدر شهر یاراست و من کهترم  
 همه دوده اکنون ببايد نشست  
 زوارة فرامرز و دستان سام  
 همه پند من یکبیک بشنوید  
 نباید که این خانه ویران شود  
 چو بسته ترانزده شاه آورم  
 وزان پس بباشم به پیشش بیای  
 نما من که بادی بقوبروزد  
 سخنهاي آن نامور پیشگاه  
 پوشید ز ریفت شاهنشهی  
 خرامان بیامد زبرده سرای  
 جهانجوی بگذشت بر هیرمند  
 هم اندر زمان دیده باننش بدید  
 که آمد نبرده سواری دلیر  
 پس پشت او خوارمایه سوار  
 هم اندر زمان زال بزین نشست  
 بیامد چو از دیده او را بدید  
 نگیرد کس از مست چیزی بدست  
 نه بیند ترانیز در بزمگاه  
 بروز سفید و شب لاچورد  
 نه بیند کسی زین گزیده سپاه  
 نبد شاه دستور تادم زدم  
 ندیدی که خشم آورد چشم اوی  
 روان از نشستن پشیمان کنی  
 بجان پدرم آن گرانمایه شیر  
 برافروزم این اختر و ماه را  
 روان و خرد رهنمای مست  
 ولیکن همی از تو دیدم گناه  
 ز فرمان او یکزمان نگذرم  
 زن رای و سودن بدین کار دست  
 جهان دیده رود ابه نیکنام  
 بدین خوب گفتار من بگرید  
 کفام پلنگان و شیران شود  
 بدو بر فراوان گناه آورم  
 ز خشم و ز کین آرمش باز جای  
 بدانسان که از گوهر من سزد  
 چو بشنید بهمن بیامد براه  
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی  
 درفش درفشان پس او بیای  
 جوانی سرافراز و اسپه بلند  
 سوی زابلستان فغان بر کشید  
 بهر آری زرین سپاهی زریز  
 تن آسان گذشت اولب رودبار  
 کمندی بقتراک و گزوی بدست  
 یکی بان سرد از جگر بر کشید

چنین گفت گاین نامور پهلویست  
 ز لهر اسپ دارد همانا نژاد  
 ز دیده بیامد بدرگاه رفت  
 هم اندر زمان بهمن آمد پدید  
 ندانست مرد جوان زال را  
 چون زد بکتر گشت آواز داد  
 سر انجمن پور دستن کجاست  
 که آمد بزابل یل اسفندیار  
 بدو گفت زال ای پسر کامجوی  
 کنون رستم آید ز نچیرگاه  
 تو با این سواران بیا ارجمند  
 چنین داد پاسخ که اسفندیار  
 گزین کن یکی مرد جوینده راه  
 چنین داد پاسخ که نام توجیست  
 برانم که تو خویش کشتاسپی  
 چنین داد پاسخ که من بهمنم  
 چو بشنید گفتار او سرفراز  
 نوازش بهر جا بود دستگیر  
 بخندید بهمن پیاده بیود  
 بسی کرد خواهش که ایدر با یست  
 بدو گفت پیغام اسفندیار  
 گزین کرد گردی که دانست راه  
 همی رفت پیش اندرون رهنمون  
 بانگشت بفرمود نچیرگاه  
 یکی کوه بد پیش مرد جوان  
 نگه کرد از آن سو به نچیرگاه  
 یکی مرد همچون که بیستون  
 یکی نره گور زده بدرخت

سرفراز با جامه خسرویست  
 بی او بدین بوم فرخنده باد  
 زمانی پراندیشه برزین بگفت  
 سراز چرخ گردنده برتر کشید  
 برافروخت آن خسروی یال را  
 چنین گفت گای مرد دهقان نژاد  
 که دارد زمانه بد و پشت راست  
 سرا پرده زد بر لب جو بیار  
 فرود آی و می خواه آرام جوی  
 زواره فرامرز چندین سپاه  
 بیارای دل را ببگما ز چند  
 نفرمود مان رامش و میگسار  
 که بامن بیاید به نچیرگاه  
 همی بگذری نیز کام توجیست  
 گراز تخته شاه لهراسپی  
 ز پشت جهاندار روئین تنم  
 فرود آمد از اسپ و بردش نماز  
 چه از تیز برنا چه از مرد پیر  
 پیرسید و او گفت و بهمن شنود  
 چنین تیز رفتن ترا روی نیست  
 نشاید گرفتن چنین سمت و خوار  
 فرستاد با او به نچیرگاه  
 جهان دیده نام او شیر خون  
 هم اندر زمان بازگشت او ز راه  
 برانگیخت آن باره پهلوان  
 بدید آن بر پهلوان سپاه  
 درختی گرفته بچنگ اندرون  
 نهاده بر خویش گویال و رخت

برسفتند بر بای پیشش بصر  
 درخت و گیا بود و هم جو بیار  
 ویا آفتاب سفیده دمست  
 نه از نامداران پیشین شنید  
 نتابد به بیچد سر از کار زار  
 که اودرنشیب است ومن در فراز  
 به میدان کین سازش سرنگون  
 دل زار رودا به بیچان کنم  
 فروهشت ازان کوهسار بلند  
 هم آراز آن سنگ خارا شنید  
 یکی سنگ غلطان شد از کوهسار  
 زواره همی کرد از انگونه شور  
 زگردش همه کوه تاریک شد  
 زواره برو آفرین کرد و سور  
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی  
 کند با چنین نامور کارزار  
 همان به که با او مدارا کند  
 همه شهر ایران بگیرد بیچنگ  
 پراندیشه از کوه شد باز جای  
 وزان راه آسان سراندر کشید  
 تهمتن بدیدش هم آنکه ز راه  
 من ایدون گمانم که کشت اسپست  
 زنجیر هرکس که بد پیش و کم  
 برسیدش و نیکیها نمود  
 گوئی ندایی زمن کام خویش  
 سز راستان بهم نامدار  
 زدیر آمدن پوزش اندر گرفت  
 خود و نامداران مهتر پرست

یکی جام پر می بدست دگر  
 همی گشت رخس اندران مرغزار  
 چنین گفت بهم که این رستمست  
 بگیتی کسی مرد از بنسان ندید  
 بترسم که با او یل اسفند یار  
 یکی رای باید کفون کرد ساز  
 ازان پس که آید برزم اندرون  
 من او را بیک سنگ بیچان کنم  
 یکی سنگ ازان کوه خارا بکند  
 زنجیر گاهش زواره بدید  
 خروشید کای پهلوان سوار  
 نه جنبید رستم نه بنهک گور  
 همی بود تا سنگ نزدیک شد  
 بزد باشنه سنگ انداخت دور  
 غمی شد دل بهم از کار اوی  
 همی گفت اگر فرخ اسفند یار  
 تن خویش در جنگ رسوا کند  
 گراید و نکه زو بهتر آمد بیچنگ  
 نشست از بر باره باد بای  
 بگفت آن شگفتی بموید که دید  
 چو آمد بنزدیک زنجیر گاه  
 بموید چنین گفت کان مرد کیست  
 پذیره شدش با زواره بهم  
 پیاده شد از اسپ بهم چو دود  
 بدو گفت رستم که تا نام خویش  
 چنین گفت من پور اسفند یار  
 ورا پهلوان زود در بر گرفت  
 بر فند هردو بجای نشست

چو بنشست بهمین بدادش درود  
 وازان پس چنین گفت کاسفندیار  
 سراپرده زد بر لب هیرمند  
 پیامی رسانم ز اسفندیار  
 چنین گفت رستم که فرزند شاه  
 خوریم آنچه داریم چیزی نخست  
 بفرمود تا خوان نهادند پیش  
 بگسترده بر سفره بر نان نرم  
 پرستنده خوان پیش بهمین نهاد  
 برادرش را نیز با او نشانند  
 دگر گور بنهاد پیش نقش  
 نمک برپراگند و ببرید و خورد  
 همی خورد بهمین ز گور اندکی  
 بخندید رستم بدو گفت شاه  
 خورش چون بدینگونه داری بخوان  
 چگونه زنی نیزه در گارزار  
 بدو گفت بهمین که خسرو نژاد  
 خورش کم بود کوشش جنگ پیش  
 بخندید رستم با او گفت  
 یکی جام زرین پر از باده کرد  
 دگر جام بر دست بهمین نهاد  
 بترسید بهمین ز جام نبید  
 بدو گفت گامی بجه شهریار  
 ازو بستند آن جام بهمین سبک  
 همی ماند از رستم او در شگفت  
 چو از خوان فنجیر برخاستند  
 نشستند بر باره هر دو سوار  
 بدادش یکا یک برستم پیام

ز شاه و ز ایرانیان بر فرود  
 چو آتش برفت از در شهریار  
 فرمان پیروز شاه بلند  
 اگر بشنود پهلوان سوار  
 برنجید و زینسان به بیمود راه  
 پس آنکه جهان زیر فرمان تست  
 بداینسان که او داشت آئین خویش  
 یکی گور بریان بر آورد گرم  
 تهمتن سخنها همی کرد یاد  
 وزان نامداران دگر کس نخواند  
 که هر بلر گوری بدمی خوردنش  
 نظاره برو آن سرفراز مرد  
 ز رستم نبد خوردنش صد یکی  
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه  
 چسان رفتی اندر دم هفتخوان  
 چو خوردن چنین داری ای شهریار  
 سخن گوی و بسیار خواره مباد  
 بکف بر نهد هر زمان جان خویش  
 که مردی ز مردان نشاید نهفت  
 وزو یاد مردان آزاده کرد  
 که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد  
 زواره نخستین دمی در کشید  
 ز تو شاه ببادا می و میگسار  
 دلارام میخواره بد تنک  
 ازان خوردن و یال بازو و کفت  
 سبک باره مهتران خواستند  
 همی راند بهمین بر نامدار  
 از اسفندیار آن یل نیکنام



پاسخ پیغام؟ اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن

چو بشنید رستم ز بهمن سخن  
چنین گفت آری شنیدم پیام  
ز من پاسخ این بر اسفندیار  
هر آنکس که دارد روانش خود  
چو مردی و پیروزی و خواسته  
بزرگی و گردی و نام بلند  
بگیتی برینسان که اکنون تویی  
بیاشیم بر داد و یزدان پرست  
سخن هر چه برگفتش روی نیست  
اگر جان تو بسپرد راه آرز  
چو مهتر سرآید سخن سخنه به  
ز گفتار آنکس شدی بنده شاد  
بمردی و فرهنگ و رای و خرد  
چو پیداست نامت بهندوستان  
ازین پندها دارم از تو سپاس  
ز یزدان همی آرزو خواستم  
که بینم پسندیده چهر ترا  
نشینیم یک با دگر شاد کام  
کنون آنچه جستم همه یافتم  
به پیش تو آیم همی بی سپاه  
بیارم برت عهد شاهان داد  
کنون ای تهمتن تو در کار من  
بدان نیکویها که من کرده ام  
پرستیدن شهریاران همان  
چو باداش آن رنج بند آیدم

بر اندیشه شد مغز مرد گهن  
دل شد بدیدار تو شاد کام  
که ای شیر دل مهتر نامداز  
سر مایه کارها بنگرد  
ورا باشد و گنج آراسته  
بنزد گرانمایگان ارجمند  
نباید که دارد سر بد خوی  
نگیریم دست بدی را بدست  
درختی بود کش بروی نیست  
شود کار بی سود بر تو دراز  
ز گفتار بد کام پردخته به  
که گفتی که چون او ز ملار نژاد  
همی بر نیایگان خود بگذرد  
بچین و بروم و بجاد و ستان  
ستایش کنم روز و در شب هه پاس  
که اکنون بدان دل بیاراستم  
بزرگی و مردی و مهر ترا  
بیاد شهنشاه گیریم جام  
بخواشگری تیز بشنا فتم  
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه  
ز کیخسرو آغاز تا کیقباد  
نگه کن با آزار و کردار من  
همان رنج و سختی که من برده ام  
از امروز تا روز پیشین زمان  
هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتی نه بیند کسی  
 بیایم بگویم همه راز خویش  
 گراز من گزهی بیاید پدید  
 ببندم ببازو یکی پالهنک  
 ازان پس که من گردن ژنده پیل  
 سخنهای ناخوش زمن دور دار  
 مگوی آنچه هرگز نکفتست کس  
 بزرگان بر آتش نیابند راه  
 همان تابش ماه نتوان نهفت  
 تو بر راه من بر ستیزه مریز  
 ندیدست کس بند بر پای من  
 تو آن کن که از بادشاهی سزاست  
 بهره زدل دور کن خشم و کین  
 بدل خرمی دار و بگذار رود  
 گرامی کن این خانه مابسور  
 چنان چون بدم کهنتر کیقباد  
 چو آئی بنزدیک من با سپاه  
 بیاساید از رنج مرد و ستور  
 همه دشت نچیرد مرغ اندر آب  
 به بینم ز توزور مردان جنگ  
 چو خواهی که لشکر بایران بری  
 کشایم در گنجهای کهن  
 به پیش تو آرم همه هرچه هست  
 بدار آنچه داری و دیگر به بخش  
 درم ده سپه را و تندي مکن  
 چو هنگام رفتن فراز آیدت  
 عنان از عنانت نه بپچم براه  
 بدوزش کنم نرم خشم و راه

چو بیند بد و در نماید بسی  
 ز گیتی بر افزایم آرز خویش  
 کزان بد سر من بیاید برید  
 بیاویز پایم بچرم پلنگ  
 شکستم گفتندم بدریای نیل  
 بیدها دل دیو رنجور دار  
 بمردی مکن باد را در قفس  
 بدریا گذرنیست بی آشناه  
 نه روبه توان کرد با شیر جفت  
 که من خود یکی مایه ام دستیز  
 نه بگرفت شیر ژیان جای من  
 مدار ایچ با دیو بر دست راست  
 جهانرا بچشم جوانی مبین  
 ترا باد از پاك یزدان درود  
 مباش از پرستنده خویش دور  
 کفون از تو دارم دل و مغز شاد  
 هم ایدر بباشی بشادی دو ماه  
 دل دشمنان گردد از رشک کور  
 اگر دیر مانی نگیرد شتاب  
 بشمشیر شیر افگنی یا پلنگ  
 بنزدیک شاه دلیران بری  
 که ایدر گفتندم بشمشیر بن  
 کجاگرد کردم به نیروی دست  
 مکن بر دل ما چنین روز رخس  
 چو خوشی بیای بی نزدی مکن  
 بدیدار خسرو نیاز آیدت  
 خرامان بیایم بنزدیک شاه  
 ببوسم سرو پا و چشم و راه

میرسم زبیداد شاه بلند که دستم چرا کرد باید به بند  
 همه هرچه گفتم کنون یاد دار بگو پیش پر مایه اسفندیار



رفتم رستم تالب هیرمند برای دیدار اسفندیار

رستم چو بشنید بهمن برفت  
 تهمتن زمانی براه بر بماند  
 کزاید بنزدیک دستان شوید  
 بگوئید کاسفندیار آمدست  
 بایوانها تخت زرین نهید  
 چنان هم چو هنگام کاوس شاه  
 بسازید چیزی که شاید خورش  
 که نزدیک ما پور شاه آمدست  
 گوی نامدار است و شاهی دلیر  
 شوم پیش او گردیدم نوید  
 اگر نیکویی بینم اندر سرش  
 ندارم از گنج و گوهر دریغ  
 وگر باز گرداندم نا امید  
 تودانی که این تاب داده کمند  
 زواره بدو گفت مندیش ازین  
 ندانم بگیتی یکی شهر یار  
 نیاید ز مرد خرد کار بد  
 زواره بیامد بنزدیک زال  
 بیامد دمان تالب هیرمند  
 غنای را گران کرد در پیش رود  
 چو بهمن بیامد به پده سرای  
 بپرسید ازو فرخ اسفندیار  
 چو بشنید بنشست پیش پدر  
 همی راند با موبد پاک تفت  
 زواره فرامرزا پیش خواند  
 بنزد مهابستان شوید  
 جهان را یکی خواستار آمدست  
 بوی جامه خسرو آئین نهید  
 وزو نیز بر مایه تر بارگاه  
 نباید که کم باشد از پرورش  
 پراز کینه و رزمخواه آمدست  
 نه اندیشد از جنگ یکدشت شیر  
 به نیکی بود هر کسی را امید  
 زیاقوت سرخ آورم افسرش  
 نه برگستوان و نه گویال و تیغ  
 نباشد مرا روز با او سفید  
 سرزنده پیلان در آرد به بند  
 نجوید کسی زرم کش نیست کین  
 برای و بمردی چو اسفندیار  
 ندید او ز ماهیچ کردار بد  
 و زان روی رستم بر افراخت یال  
 سرش خیره گشته ز بیم گزند  
 همی بود تا بهمن آرد درود  
 همی بود پیش پدر بر بیای  
 که پاسخ چه دادت گونامدار  
 بگفت آنچه بشنید ازو در بدر

نخستین درودش ز رستم بداد  
 همه دیده پیش پدر باز گفت  
 بدو گفت چون رستم بیلتن  
 دل شیر دارد تن زنده بیل  
 بیامد کنون تا لب هیرمند  
 بدیدار شاه آمدستش نیاز  
 ز بهمن برآشفت اسفندیار  
 بدو گفت کز مردم سرفراز  
 دگر کودکان را بکاری بزرگ  
 تو گردن کشانرا گچا دیده  
 که رستم همی بیل جنگی کنی  
 چنین گفت پس بابشوتن برآز  
 جوانی همی سازد از خویشتن  
 ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد  
 همان نیز نادیده اندر نهفت  
 نه بینم کسی نیز در انجمن  
 نهنگان برآرد ز دریای نیل  
 نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند  
 ندانم چه دلرد بدل با تو راز  
 ورا بر سر انجمن کرد خوار  
 فریید که بازن نشیند برآز  
 فرستد نباشد دلیر و سترگ  
 که بانگ پی اسپ نشنیده  
 دل نامور انجمن بشکنی  
 که آن شیر جنگ آور سرفراز  
 ز هالش نیاید همانا شکن



بذیره شدن اسفندیار رستم را و باز گشتن رستم

از پیش او نزد زال

بفرمود کاسپ سیه زین کنند  
 پس از لشکر نامور صد سوار  
 از انسو خروشی برآورد رخس  
 تهمتن زرخش اندر آمد فرود  
 پس از آفرین گفت کز یکخدای  
 که تو با بزرگان درین جایگاه  
 نشینیم و گفتار فرخ نهیم  
 چنین دان که یزدان گرای منست  
 که من زین سخنها نگیرم فروغ  
 که روی سیاوش اگر دیدمی  
 نمائی همی جز سیاوخش را  
 بیالاش برزین زرین کنند  
 برفقند با فرخ اسفندیار  
 وزین سوی اسپ پل تاج بخش  
 پیاده همی داد بیل را درود  
 همی خواستم تا بود رهنمای  
 چنین تن درست آمدی با سپه  
 وزان پس یکی خوب پامخ دهیم  
 خرد زین سخن رهنمای منست  
 نگردم بهر جای گرد دروغ  
 بدین تازه روئی نگردیدمی  
 مرآن تاج دار جهان بخش را

خنک شاه کو چون تو دارد پسر  
 خنک شهر ایران که تخت ترا  
 دژم تخت آن کز تو جوید نبرد  
 همه دشمنان از تو پریم باد  
 همه ساله بخت تو فیروز باد  
 چو بشنید گفتارش اسفندیار  
 تن پیلوارش ببر در گرفت  
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان  
 سزارار باشد ستودن ترا  
 خنک آنکه چون تو پسر باشدش  
 خنک آنکه باشد و را چون تو بشت  
 چو دیدم ترا یادم آمد زریر  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 یکی آرزو دارم ای شهریار  
 که آئی خرامان سوری خان من  
 مزای تو گزینست چیزی که هست  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 هر آنکس که از چون تو باشد بنام  
 نشاید گذر کردن از رای اوی  
 ولیکن ز فرمان شاه جهان  
 بزابل نفرمود مارا درنگ  
 تو آن کن که بر یایی از روزگار  
 تو خود بند بر یایی نه بی درنگ  
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه  
 ازین بستنت من روان خسته ام  
 نما منم که تاشب بمانی به بند  
 همی بدگمانی تو ای پهلوان  
 مرا شاه گفت است کین تخت عاج

بیابا و چهرت بنازد پدر  
 پرستند و بیدار بخت ترا  
 زبخت و زبخت اندر آید بگرد  
 دل بدسگالت بدو نیم باد  
 شبان سینه بر تو چون روز باد  
 فرود آمد از باره شاهوار  
 فراوان برو آفرین برگرفت  
 که دیدم ترا شاد و روشن روان  
 یلان جهان خاک بودن ترا  
 یکی شاخ بیند که بر باشدش  
 بود ایمن از روزگار درشت  
 سپهدار اسپ افکن نره شیر  
 جهاندار و بیدار و روشن روان  
 که باشم بدان آرزو کامگار  
 بدیدار روشن کنی جان من  
 بکشیم و با آن بسائیم دست  
 که ای از یلان جهان یادگار  
 بدو شهر ایران بود شاد کام  
 گذشت از برو بوم وز جای اوی  
 نه پیچم روان آشکار و نهان  
 نه با نامداران این بوم جنگ  
 بران رو که فرمان دهد شهریار  
 نباشد ز بند شهنشاه ننگ  
 سرا سر بدو بازگردد گناه  
 به پیش تو اندر کمر بسته ام  
 نه بر جانت آید چیزی گزند  
 بدی ناید از شاه خود بیگمان  
 ترا داد خراهم ابا گنج و تاج

ازان بس چو من تاج بوسر نهم  
 نه نزدیک دادار باشد گناه  
 وگر باز گردی بزابلستان  
 بیای تو چندان زمن خواسته  
 بدوگفت رستم که ای نامدار  
 که خرم کنم دل بیدار تو  
 دو گردن فزایم پدرو جوان  
 بترسم که چشم بد آید همی  
 همی یابد اندر میان دیوراه  
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن  
 که چون تو سپهد نژادی سري  
 نیائی زمانی تو در خان من  
 گر این کینه از مغز بیرون کنی  
 زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم  
 کمر بند کز بند عاری بود  
 نه بیند مرا زنده بایند کس  
 مرا سر نهان گر شود زیر سنگ  
 بیاسخ چنین گفت اسفندیار  
 همه راست گفתי نگفتی دروغ  
 ولیکن بشوین شناسد که شاه  
 مرا گفت بر کار رستم بسیج  
 گراکنون بیایم سوی خان تو  
 فرامش کنم مهر نان و نمک  
 یکی آنکه من با تو جنگ آورم  
 و کر سر به بیچم ز فرمان شاه  
 ترا آرزو گر چنین آمد دست  
 که داند که فردا چه خواهد بدن  
 پدوگفت رستم که آیدون کنم  
 جهانرا بدست تو اندر نهم  
 نه شرم آیدم نیز از روی شاه  
 بهنگام بشگوفه گلستان  
 که کرده برو بومت آراسته  
 همی جستم از داور کردگار  
 کنون چون شنیدیم گفتار تو  
 خردمند و بیدار دو پهلوان  
 سراز خواب خوش برگراید همی  
 دلت کز کند از پی تاج و گاه  
 که تا جاودان آن نگرند کهن  
 سرافراز شیري و کند آوری  
 نباشی برین مرز مهمان من  
 بکوشی و بردیو افسون کنی  
 ز دیدارت آرایش جان کنم  
 شکستی بود زشت کاری بود  
 که روشن روانم برینست و بس  
 ازان به که نامم بر آید بنگ  
 که ای از گوان جهان یادگار  
 ز کژی نگیرند مردان فروغ  
 چه فرمود چون من بر قدم براد  
 بجز بند و رزمش نخواهی تو هیچ  
 بوم شاد و فیروز مهمان تو  
 زیبا کی نژاد اندر آیم بشک  
 به برخاش جوی پلنگ آورم  
 بدان گیتی آتش بود جایگاه  
 یک امروز بامی بسائیم دست  
 برین داستا نها نباید زدن  
 شوم جامه راه بیرون کنم

بيك هفته نچير كردم همی  
 بهنگام خوردن مرا باز خوان  
 وز آنجا يگه رخس را برنشست  
 بينامد دوان تا بایوان رسید  
 بدو گفت کای مهتر نامدار  
 سواریش دیدم چو سرو سہی  
 تو گوئی که شاه افریدون گرد  
 بدیدن فزون آمد از آکھی  
 بجای بره گور خوردم همی  
 تو بادوده خویش بنشین بخوان  
 دل خسته را اندر اندیشه بست  
 رخ زال سام نریمان بدید  
 رسیدم بنزدیک اسفندیار  
 خردمند بازیب و با فرھی  
 بزرگی و دانائی ارا سپرد  
 همی تانت زو تر شاهنشہی



### سخن اسفندیار با بشوتن درباره رستم و نخواندنش بمہمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند  
 بشوتن که بد شاه را رهنمای  
 چنین گفت باوی یل اسفندیار  
 بایوان رستم مرا کار نیست  
 همان گر نیاید نخوانمش نیز  
 دل زنده از کشته بریان شود  
 بشوتن بدو گفت کای نامدار  
 ببزدان که دیدم شمارا نخست  
 دام گشت از آن کار چون نوبهار  
 چو در کار تان ژرف کردم نگاه  
 تو آگاهی از کار دین و هنر  
 بیرہیز و باجان ستیزه مکن  
 شنیدم همه ہرچہ رستم بگفت  
 نساید دویای و را بند تو  
 سوار جهان پور دستان سام  
 ہترسم کہ این کار گردد دراز  
 پر اندیشه شد نامدار بلند  
 ہما نگہ بیامد پیردہ سرای  
 کہ کاری گرفتیم دشوار خوار  
 و را نزد من راہ دیدار نیست  
 گرازا ما پرآید یکی را قفیز  
 سراز آشنائیش گریان شود  
 برادر کہ دارد چو اسفندیار  
 کہ یک نامور باد گر کین نجست  
 ہم از رستم و ہم ز اسفندیار  
 ببندد همی بر خرد دیو راہ  
 ز فرمان یزدان و رای پدر  
 نبوشدہ باش از برادر سخن  
 بزرگیش با مردمی بود جفت  
 فاندیشد از فر و آوردند تو  
 ببازی سراندر نیارد بدام  
 بزشتی میان دو گردن فواز

بزرگی و از شاه دانا تری یکی بزم جوید دگر رزم و کین  
چنین داد پاسخ بدو نامدار  
مرا خود بگیتی نکوهش بود  
دو گیتی برستم نخواهم فروخت  
بدو گفتم هر چیز کآید ز پند  
همه گفتم اکنون بهی بر گزین  
سپید ز خوالیگران خواست خوان  
چو نان خورد شد جام می برگرفت  
وزان مردمی خود همی یاد کرد  
همی بود رستم بیوان خویش  
ز خوردن نگهداشت پیمان خویش



باز رفتن رستم نزد اسفندیار به گله نخواندنش به مهمانی و بوزش اسفندیار

چو دیری برآمد نیامد کمی  
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت  
بخفیدید و گفتم ای برادر توخوان  
گرین است آئین اسفندیار  
که مهمان کند مان نیارد نوید  
بگفت این و پس خوان بیاراستند  
چو برخاست از جا گو پهلوان  
بفرمای تا رخس را زین کنند  
شوم باز گویم با سفندیار  
که هر کوز گفتم خورد اندر گذشت  
نشست از بر رخس بر سان پیل  
بیامد دمان تا بنزدیک آب  
هر آنکس که از لشکر او را بدید  
همی گفت هر کس که این نامدار

نگه کرد رستم بره بر بعی  
ز مغز دلیر آب برتر گذشت  
بیاری و آزاد گانرا بخوان  
که این کار ما را گرفتست خوار  
به نیکی مدارید از وی امید  
بخوردند نان را و برخاستند  
فرامرز را گفت اندر زمان  
همان زین بآرایش چین کنند  
که گر شاهزادی سخن یاد دار  
ره را د مردی ز خود هر نوشت  
خروشیدن اسپ شد برد و میل  
سپه را بدیدار او بد شتاب  
دلش مهر پیوند او برگزید  
نماند بکس جز بسام سوار



بران کوهه زین که آهنت  
 اگر هم نبردش بود زنده بیل  
 خرد نیست اندر سرشهریار  
 بدینسان همی از بی تاج و گاه  
 به پیری سوی گنج نازان تراست  
 چو آمد بنزدیک اسفندیار  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 چرا می نبرزم بهمان تو  
 سخن هرچه گویم ز من یاد گیر  
 همی خویشتن بس بزرگ آیدت  
 همانا بمردی سبک داریم  
 بگیتی چنان دان که رستم منم  
 بخاید ز من دست دیو سیاه  
 بزرگان که دیدند کبر مرا  
 همه جنگ ناکرده بگریختند  
 چو کاموس جنگی و خاقان چین  
 که از پشت زین شان بجم کمند  
 نگهدار شاهان ایران منم  
 ازین خواهش من مشودر گمان  
 من از بهر این فر و آورند تو  
 نخواهم که چون تو یکی شهریار  
 که من سام یل را بخوانم دلیر  
 بگیتی منم زو کنون یادگار  
 بمی پهلوان جهان بوده ام  
 ز دشمن جهان پاک من کرده ام  
 سپاسم زیزدان که بگذشت سال  
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین  
 بخندید بر رستم اسفندیار  
 همان رخس گویی که هر منعت  
 برافشان تو بر تارک پیل نیل  
 که با فرو گردی چو اسفندیار  
 بکشتن دهد نامداری چو ماه  
 بمهر و بدیدیم نازان تراست  
 هم آنکه پذیره شدش نامدار  
 نو آئین و نوساز و فرخ جوان  
 چنین بره تا بود پیمان تو  
 مشو تیز با خویشتن خیره خیر  
 وزین نامداران سترگ آیدت  
 برای و بدانش تنگ داریم  
 فروزنده تخم نیرم منم  
 سر جادوان اندر آرم بچاه  
 همین شیر غران هزبر مرا  
 همه دشت تیر و کمان ریختند  
 سواران جنگی و مردان کین  
 ربودم سراپای کردم به بند  
 بهر جای پشت دلیران منم  
 مدان خویشتن برتر از آسمان  
 بچویم همی رای و پیوند تو  
 تبه گردد از جنگ من روزگار  
 کزو بیشه بگذاشتی نره شیر  
 ایا شاهزاده یل اسفندیار  
 به بد روز هرگز نه پیموده ام  
 بمی رنج و سختی که من خورده ام  
 بدیدم یکی شاخ فرخ همان  
 جهانی برو بر کفند آفرین  
 چنین گفت گاهی پور سام سوار

همدی تنگدل چون نیامد خرام  
 چنین گرم بدرز و راهی دراز  
 همی گفتم از بامداد بگاه  
 بیدار دستان شوم شاد مان  
 کفون خود تو این رنج برداشتی  
 بیارم و بنشین و بردار جام  
 بدست چپ خویش بر جای کرد  
 جهاز دیده گفتم این نه جای منست  
 به بهمن چنین گفت بردست راست  
 بپاخست انگاه بهمن دژم  
 چورستم و را دید زانگونه تیز  
 چنین گفت باشاهزاده بخشم  
 ندانی تو ای پورشاه گوان  
 هنر بین و این نامور گوهرم  
 همان سام از تخم جمشید بود  
 سزوار من گر ترا نیست چنی  
 قباد و سیدوش و گاوس کی  
 مرا می نشانند پهلوی خرد  
 از آن پس بفرزند فرمود شاه  
 و دو گفت بنشین بدل شاد کام  
 بیامد بران کرسی زر نشست



نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود

چنین گفت بارستم اسفندیار  
 من ای دون شنیدستم از موبدان  
 که دستان بد گوهر دیوزاد  
 چوزاد او ز سامش نهان داشتند  
 که ای شهر دل مهتر نامدار  
 بزرگان بیدار دل بخردان  
 بگیتی فزون زین نداده نژاد  
 و را رستخیز جهان داشتند

نقش تیره و روی و مویش سفید  
 بفرمود تا پیش دریا بروند  
 بیامد بگسترده سیمرغ پر  
 ببردش بجای که بودش کفام  
 بر بچگانش بینداخت خوار  
 بخوردن چو کردند سویش بسیج  
 مراورا چنان خوار بگذاشتند  
 اگر چند سیمرغ نا هار بود  
 ره‌اگرد وی را به پیش کفام  
 همی خورد انگفده مردار اوی  
 برانگند سیمرغ بر زال مهر  
 ازان پس که مردار چندی چشید  
 بذیوفت سامش زبی بچگی  
 خجسته بزرگان و شاهان من  
 و رابر کشیدند و دادند چیز  
 یکی سرو ببد نابسوده سرش  
 مردی و فرهنگ و دیدار اوی  
 برین گونه بر بادشاهی گرفت  
 ز فرمان شاهان کنون بگذرد  
 نیارید از مرغ و مردار یاد



### پاسخ رستم با سفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

بد و گفت رستم که آرام گیر  
 دلت سوی کژی ببالد همی  
 توان گوی کز بادشاهان سزاست  
 جهاندار داند که داستان سام  
 همان سام پیر نریمان بدست  
 چه گویی سخنهای نا دلپذیر  
 روانت ز دیوان بنالد همی  
 نکوید سخن شاه جز راه راست  
 بزرگ است بادانش و نیکنام  
 نریمان گرد از کریمان بدست

چنان تا بگرشاسپ دارند زاد  
 نیا کانت را بادشاهی ز ماست  
 قباد گزین را ز البرز کوه  
 و گرنه یکی بُد پرستنده مرد  
 همانا شنیدستی آوای سام  
 نخستین بطوس اندرون ازدها  
 بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ  
 بدریا سرما هیان بر فروخت  
 همی پیل را در کشیدی بدم  
 بدریا درون بود او جای گیر  
 بکشت آنچنان ازدها را بگرز  
 دگر سهمگین دیو بُد بد گمان  
 که دریای چین تا میانش بُدی  
 همی ماهی از آب برداشتی  
 بخورشید ما هیش بریان شدی  
 کمرگاه او را بد و نیم کرد  
 دو پتیاره زین گونه بیچان شدند  
 همان مادرم دخت مهراب بود  
 که ضحاک بودش به پنجم بدر  
 نژادی ازین نامور تر کراست  
 هنر آنکه اندر جهان سر بسر  
 همان عهد کاوس دارم نخست  
 همان عهد کیخسرو دادگر  
 زمین را همه سر بسر گشته ام  
 چوم برگذشتم ز جیحون بر آب  
 چو کاوس کی شد بمازندران  
 شنیدی که بروی چه آمد ز دیو  
 بوفتم به تنها بمازندران

بجمشید آرند یکسر نژاد  
 و گرنه کسی نام ایشان نخواست  
 من آوردم اندر میان گروه  
 نه با گنج و لشکر نه با دار و برد  
 نبود در زمانه چنر نیکنام  
 که از جنگ او کس نگشتی رها  
 دمش نرم کردی بکه خاره سنگ  
 وزو بر هوا پر کرگس بسخت  
 دل خرم اریاد او شد درم  
 ز زهرش شدی آب دریا چوقیر  
 جهان گفت او رازهای فرو برز  
 تنش بر زمین و سرش با صمان  
 ز تابیدن خور زبانش بدی  
 پس از گنبد ماه بگذاشتی  
 ازو چرخ گردنده گریان شدی  
 جهان را ازان دیو بی بیم کرد  
 ز تیغ یل سام بریان شدند  
 کزو کشور سند شاداب بود  
 ز شاهان گیتی بر آورده سر  
 خردمند گردن نه بیچد ز راست  
 یلان راز من جست باید هنر  
 که بر من بها نه نبایدت جست  
 که چون اونه بخت از کیان کس کمر  
 بسی شاه بیداد گر کشته ام  
 ز تو زان بچین رفت افراسیاب  
 سخن گفت دستان بسی اندران  
 بکوری ز جانش بر آمد غریو  
 شب تار و فرهنگهای گران

نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید همان از پی شاه فرزند را  
 که گردی چو سهراب دیگر نبود ز ششصد همانا فزونست سال  
 همی پهلوان بودم اندر جهان بسان فریدون فرخ نژاد  
 ز نخت اندر آورد ضحاک را دگر سام کو بود مارا نیا  
 سه دیگر که چون من بیستم کمر بدان خرمی روز هرگز نبود  
 که من بودم اندر جهان کامران بدان کفتم این تا بدانی همه  
 تو اندر زمانه رسیده نوری تن خویش بینی همی در جهان  
 چو بسیار شد گفته می خوریم بمی جان اندوه را بشکریم



### ستایش کردن اسفند یار پهلوانی و نژاده خود را پیش رستم

ز رستم چو بشنید اسفند یار ز گفتار رستم دلش بر دمید  
 بدو گفت کز رفج و پیکار تو شنیدم همه درد و تیمار تو  
 شنو کارهای که من کرده ام زگر دنکشان سر بر آورده ام  
 نخستین کمر بستم از بهر دین تپی کردم از بت پرستان زمین  
 کس از جنگ جویان گیتی ندید که از کشتگان خاک شد نا پدید  
 نژاد من از پشت گشتاسپست که گشتاسپ از پشت لهراسپست  
 که لهراسپ بدپور اورند شاه که او را بدمی آنزمان نام و جاه  
 هم اورند از تخمه کی پشین که کردی پدر بر پشین آفرین  
 پشین بود از تخمه کیقباد خردمند شاهی دلش پرز داد

همیرو چنین تا فریدون شاه  
همان مادرم د ختر قیصر است  
همان قیصر از سلم دارد نژاد  
همان سلم پور فریدون گرد  
بگویم من و کس نگوید که نیست  
توانی که پیش نیاکان من  
پرستنده بودی تو خود بانیا  
تو شاهی ز شاهان من یاقتی  
بمان تا بگویم همه هر چه همت  
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت  
هر آنکس که برگشت از راه دین  
وزان پس که مارا بگفت گرزم  
بله اسپ از بند من بد رسید  
سوی گنبدان دژ به پیغمبری  
بیامد چو زان گونه ام بسته دید  
بیاورد چندی ز آهنگران  
همی کار آهنگران دیر بود  
دل تنگ شد بانگ شان بر زدم  
برافراختم سر ز جای نشست  
برفتم از آنجا بدان رزمگاه  
گریزان شد ارجاسپ از پیش من  
بمردی ببستم کمر بر میان  
شنیدی که در هفتخوان پیش من  
بیچاره بروئین دژ اندر شدم  
بتوران زمین آنچه من کرده ام  
همانا ندیدست گور از پلنگ  
یکی دژ همان بر سر کوه بود  
چو رفتم همه بت پرستان بدند

که اصل کیان بود و ربیای گاه  
که او بر سر و میان انصر است  
نژادی بائین و با فرزند داد  
که از خسروان گوی. مردی ببرد  
که بی رة فراوان و رة اندکیست  
بزرگان و فرخنده پاکان من  
نچویم همی زمین سخن کیمیا  
چو در بندگی تیز بشتافتی  
یکی گدروغ است بنمای دست  
میان بسته دارم بمردی و تخت  
بکشم بمیدان توران و چین  
ببست و مرا دوو کرد او زبزم  
شد از ترک روی زمین ناپدید  
جهان دیده جلماسپ شد لشکری  
از اندیشه جان و دلم خسته دید  
که مارا کشاید ز بند گران  
دل من بر آهنگ شمشیر بود  
تن از دست آهنگران بستدم  
همه بند بر هم شکستم بدست  
که گشتاسپ را بخت گم کرد راه  
بدانسان یکی نامدار انجمن  
همی رفتم از پس چو شیرزیان  
چه آمد ز شیران و آن اهرمن  
جهانی بران گونه بر هم زدم  
همان رنج و سختی که من کرده ام  
نه از شست ملاح کام نهنگ  
که از برتری دور از انبوه بود  
سرا سیمه برسان مستان بدند

زهنگام تور فریدون گرد  
 بمردی من آن باره را بستدم  
 برافروختم آتش زرد هشت  
 به پیروزی داد گریک خدای  
 که مارا بهر جایی دشمن نماند  
 به تنها تن خویش جستم نبرد  
 سخنها کنون گشت بر ما دراز  
 کس اندر جهان نام آن دژ نبرد  
 بتانرا همه بر زمین برزدم  
 که با مجمر آورده بد از بهشت  
 بایران چنان آمدم باز جایی  
 به بت خانها در برهنه نماند  
 به پرخاش تیمار من کس نخورد  
 اگر تشنه جام می بر فراز



### ستایش کردن رستم پهلوانی خود پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار  
 کنون داد ده باش و بشنو سخن  
 اگر من نرفتی بهما زندان  
 کجا کور بد گیو و گودرز و طوس  
 که کندی دل و مغز دیوسفید  
 که کاؤس کی را کشودی ز بند  
 ز بند گران بودمش سوی تخت  
 سر جادوانرا بکندم زتن  
 دران رزمه یار من رخس بود  
 وزان پس که شد سوی هاماوران  
 ببردم از ایران نیان لشکری  
 بکشم بجنگ اندرون شاه شان  
 جهاندار کاؤس خود بسته بود  
 بایران بد افراسیاب آن زمان  
 بیاردم از بند کاؤس را  
 بایران کشیدم ز هاماوران  
 شب تیره چون برقم زبیش  
 چو دید آن درفشان درفش مرا  
 که کردار ماند ز ما یادگار  
 ازین نام بردار پیر کهن  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 شه نامور هم زغم بر فسوس  
 گرا بد ببازوی خویش این امید  
 که آردی او را به تخت بلند  
 شد ایران باو شاه او نیکبخت  
 ستودان ندیدند و گور و کفن  
 همان تیغ تیزم جهان بخش بود  
 بیستند پایش به بند گران  
 بجایی که بد مهتری یا سری  
 تپی کردم آن نامور گاه شان  
 زرنج و ز تیمار دل خسته بود  
 ابا لشکر و نامور مهتران  
 همان گیو و گودرز و هم طوس را  
 همان پهلوانان و نام آوران  
 همه نام جستم نه آرام خویش  
 بگوش آمدش بانگ رخس مرا

پیرداخت ایران و شد سویی چمن  
 گراز یال کاوس خون آمدی  
 چو گنجسرو از پاک ملایر نژاد  
 پدر آن دلیر گرانمایه مرد  
 که لهراسپ راشه بایست خواند  
 زمن بشنو ای گرد اسفندیار  
 تو تکیه چغین بر جوانی مکن  
 مکن آنچه گشتاسپ گوید همی  
 بخری بد او بستد از باب تخت  
 پدر چون مرورا سبکسار دید  
 چو دیدش مرورا چنان کینه جوی  
 بیامد بزایل پدر را ببلخ  
 سرانجام از چین برون تاختند  
 کسی کو پدر را چنان خوار کرد  
 سرانجام حیلست بتو کرد باز  
 بخوهد بدل مرگ اسفندیار  
 همانا زتوهست ترسان دلش  
 نه بیند بخواب او که بر من گزند  
 مکن ای پسر بشنو از من درست  
 بتو تا نباید و رانده تخت  
 بمان تا که آن تاج و تخت و کلاه  
 پدر گر زفرزند دارد دریغ  
 پدر کو بدستان کند گم پسر  
 بجای پدر مر ترا زال بس  
 بایران و توران تراشه کنم  
 وگر بستن من همی بایدت  
 که من از کلاه کمان روز کین  
 مرا بود این مردی و نام و کام

جهان شد پراز داد و بر آفرین  
 ریشش سیاهش چون آمدی  
 که لهراسپ را نام شاهی نهاد  
 زنگ اندران انجمن خالت خورد  
 وزودر جهان نام جندی بماند  
 مینش ایمن از گردش روزگار  
 زبیر جهان دیده بشنو سخن  
 که او راه دانش نپوید همی  
 که نفرین بد و باد و بر تاج و تخت  
 پرستگهی از جهان برگزید  
 با تشکده رفت با آب روی  
 رها کرد تنه اش با کام تلخ  
 بخواری مرورا بخون آختند  
 پسر را نخواهد غم کار کرد  
 بتو بدخوئی کرد گشتاسپ ساز  
 که فرمود با رستمش کارزار  
 فرورفته پای دل اندر گلش  
 رسد از تو و من شوم پای بند  
 که گشتاسپ خود دشمن جان تست  
 به پیکار من مر ترا کرد سخت  
 بدوزخ برد یا با برسباه  
 سرگاه اندر سرش باد تیغ  
 چه نرندگی گری چه چو نان پدر  
 ز رستم همان گرز و گوپال بس  
 زتو دست بد خواه کورته کنم  
 ازین بستگی هیچ نکشایدت  
 بدوزم همی آسمان بر زمین  
 که لهراسپ بد یکسواری بشام



که گشتاسپ آهنگری بد بروم  
 بدین یاره و تخت لهرآسپی  
 نبندد مرا دست چرخ بلند  
 بدین گونه از کس نبردم سخن  
 وزین فرم گفتن مرا گاهش است  
 بیازید و دستش گرفت استوار  
 چنانی که بشنیدم از انجمن  
 برو یال چون اژدهای دلیر  
 چنان گرد که برکشد روز جنگ  
 ز برنا نه بیچید مرد کهن  
 همانا نه بیچید ازان درد مرد  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
 که او بوز دارد چو اسفندیار  
 همه فر گیتی بیفزایدش  
 همی داشت تاجهر او شد چو خون  
 بروی سپهد پر از تاب کرد  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 به بیچی و یادت نیاید ز بزم  
 بسر برنهم خسروانی کلاه  
 ازان پس نه برخاش جوی نه کین  
 بگویم کزو می ندیدم گناه  
 بسازم ز هرگونه داور  
 بیانی پس از رنج خوبی و گنج  
 بدو گفت سپر آئی از گارزار  
 کجا یافتی باد گرز گران  
 بپوشد میان دو تن روی مهر  
 کمان و کمند و کمین آوریم  
 به تیغ و به گویال باشد درود

مرا بود این گنج و آبک و بوم  
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی  
 که گوید برو دست رستم ببند  
 من از کودکی تا شدستم کهن  
 مرا خوار از بوزش و خواهش است  
 ز نیزیش خندان شد اسفندیار  
 بدو گفت کای رستم پیلتن  
 سطر است بازوت چون ران شیر  
 میان تفت و باریک همچون پلنگ  
 بیفشرد چنگش میان سخن  
 ز ناخن همی ریختش آب زرد  
 گرفت آفرمان دست مهتر بدست  
 خنک شاه گشتاسپ آن نامدار  
 خنک آنکه چون تو بر زایدش  
 همی گفت و چنگش بچنگ اندرون  
 همه ناخزش پر ز خوناب کرد  
 بختندید ازان فرخ اسفندیار  
 تو امروز می خور که فردا برزم  
 چو من برنهم زین باسپ سیاه  
 به نیزه ز اسپت نهم بر زمین  
 دو دستت ببندم برم نزد شاه  
 بباشم به پیشش بخواشگری  
 رهانم ترا از غم و درد و رنج  
 بختندید رستم ز اسفندیار  
 کجا دیده جنگ جنگ آوران  
 اگر بر چنین روی گردد سپهر  
 بجای می سرخ کین آوریم  
 غوکوس خواهیم ز آوای رود

به بینی توای فرخ اسفند یار  
 چو فردا بیایم بدشت نبرد  
 ز کوهه باغوش بردارمت  
 نشانمت برنامور تخت عاج  
 کجا یافتستم من از کیقباد  
 کشایم در گنج پر خواسته  
 دهم بی نیازی سپاه ترا  
 وزایدر بیایم به نزدیک شاه  
 بمردی ترا تاج بر سر نهام  
 وزان پس به بندم کمر بر میان  
 زشادی دل خویش را نوکنم  
 چو تو شاه باشی و من پهلوان

گرائیدن و جستن کارزار  
 به آورد مرد اندر آید بمرد  
 بنزدیک فرخنده زال آرمت  
 نهم بر سرت بردل افروز تاج  
 بمینو همین جان او شاد باد  
 نهم پیش تو یکسر آراسته  
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا  
 گرازان و تازان و خرم برای  
 سیاسی بگشتاسپ ازان بر نهام  
 چنان چون ببستم به پیش کیان  
 همه روی پالیزی خوکنم  
 کسی را نماند به تن در روان



خوان آراستن اسفندیار و می خوردن با رستم و سخن گفتن بهمدیگر

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 شکم گرسنه روز نمی گذشت  
 بیزید چیزی که دارید و خوان  
 چو بنهاد رستم بخوردن گرفت  
 یل اسفندیار و یلان یکسره  
 همی خورد رستم از آنها همه  
 بفرمود مهتر که جام آورید  
 به بینیم تارستم اکفون بمی  
 بیا ورد پس جام می میکسار  
 بیاد شهنشاه رستم بخورد  
 همان جام را کودت می گسار  
 تهمتن چنین گفت با او بر از  
 چرا آب در جام می افکني

که گفتار پیشی نیاید بکار  
 ز بیکار گفتار بسیار گشت  
 کسی را که بسیار گوید سخوان  
 بماندند از خوردن او شگفت  
 نهادند هر سو به پیشش بره  
 شگفت اندرو ماند شاه و رومه  
 بدودر می سرخ قام آورید  
 چه گوید چه جوید ز کاوس کی  
 که بگذشته بروی بمی روزگار  
 بر آورد ازان چشمه زرد گرد  
 بیا ورد پر باد شاهوار  
 که بر خوان نیاید بآبت نیور  
 که تیزی نبیند کهن بشکني

بشوئن چنبن گفت بامبگسار  
 مي آورد و رامشگرانرا بخواند  
 چو هنگامه رفتن آمد فراز  
 چنبن گفت با رستم اسفندیار  
 مي وهرچه خري ترانوش باد  
 بدو گفت رستم که ابي نامدار  
 هران مي که با تو خورم نوش گشت  
 گر اين کينه از دولت بيرون کني  
 زدشت اندر آئي سوي خان من  
 که من هرچه گفتم بجاي آورم  
 بيا ساي يکچند و بريد مکوش  
 چنبن گفت با او يل اسفندیار  
 تو فردا به بيني ز مردان هنر  
 تن خويشتن نیز مستاي هيچ  
 به بيني که من در صف کارزار  
 نقابي تو با من بدشت نبرد  
 هنر بيش بيني ز گفتار من  
 هرا نچت بگويم تو ببدير پند  
 چو از شهر زابل بايران شويم  
 دل رستم از غم پر اندیشه شد  
 که گر من دهم دست بند و را  
 دو کار است هردو بنفري و بد  
 هم از بند او بد شود نام من  
 چه چار است و اين کار راه چيست  
 بگرد جهان هر که راند سخن  
 که رستم زد دست جواني نرست  
 همه نام من باز گردد به ننگ  
 و گر کشته آيد بدشت نبرد

که بي آب جامی پراز مي بيار  
 ز رستم همی در شگفتي بماند  
 زمي لعل شد رستم سرفراز  
 که شادان بزي تابود روزگار  
 روان تراراستي توش باد  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 روان خردمند را توش گشت  
 بزرگي ودانش بافزون کني  
 بوي شاد يکچند مهمان من  
 خرد پيش تور هنماي آورم  
 سوي مردمي ياز و بازار هوش  
 که تخمی که هرگز نرويد مکار  
 چومن تاختن را به بندم کمر  
 بايوان شوو کار فردا بسپچ  
 چنانم که با باده و مي گسار  
 شنو پند من گرد رزم مگرد  
 مجوي اندرين کار تيمار من  
 بگفتار شاه اندر آئي ببند  
 بنزد يك شاه دليران شويم  
 جهان بيش چشمش چويک بيشه شد  
 و گر سرفرازم گزند و را  
 گزاينده رسمي بد آئين و بد  
 هم از کشتنش بد سرانجام من  
 که برکرد و ناکرد بايد گريست  
 نکو هيدن من نگرود کهن  
 بزابل شده دست او را به بست  
 نماند زمين در جهان بوي و رنگ  
 شود نزد شاهان مرا روي زرد

که او شهریار جوان را بکشت  
 بمن بریس از مرگ نفرین بود  
 و گرم شوم کشته بردست اوی  
 گسسته شود تخم دستان سام  
 ولیکن همی خوب گفتار من  
 اگر هیچ مانیده بودی زمن  
 چنین نقت پس با سرفراز من  
 که چندین چه گوئی تو از کار بند  
 مگر آسمانی سخن دیگر است  
 همه بند دیوان پذیري همی  
 ترا سال بر نامداز روزگار  
 تو یکتا دلی و ندیده جهان  
 گرایدونکه گشتاسپ با تاج و تخت  
 همی گرد کیتی دو اند ترا  
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد  
 که تا کیست اندر جهان نامدار  
 کزان نامور بر تو آید گزند  
 که شاید که بر تاج نفرین بود  
 همی جان من در نگویش نهی  
 بتن رنج داری بدین دست خویش  
 مکن شهریارا جوانی مکن  
 زیزدان و از روی من شرم دار  
 ترا بی نیاز بست از جنگ من  
 زمانه همی تا خفت با سپاه  
 بماند بکیتی زمن نام بد  
 چو بشنید گرد نکش اسفندیار  
 بدانی پیشین نگر تا چه گنت  
 که پیر فریبنده کانا بود

بدانکو سخن گفت با او درشت  
 همان نام من پیری دین بود  
 نماند بزیلستان رنگ و بوی  
 وزابل نگیرد کسی نیز نام  
 پس از من بگویند در انجمن  
 خرد بیگمان جان ربودی زمن  
 که اندیشه روی مرا کرد زرد  
 بترسم کزین بند یایی گزند  
 که چرخ روان از گمان برتر است  
 بدانش سخن بر نگیری همی  
 ندانی فریب و بد شهریار  
 چنان دان که درد تو جوید نهان  
 نیابد همی سیری از روز و بخت  
 بهر سختی بر براند ترا  
 خرد چون تفرهوش چون تیشه کرد  
 که از تو نه پیچد سر از کارزار  
 بماند بدو تاج و تخت بلند  
 وزین داستانی خلك بالین بود  
 چرا دل نه اندر پژوهش نهی  
 گراز بد گمان دل نیایدت ریش  
 چنین در بلا کامرانی مکن  
 مخور برتن خویشتن زینهار  
 وزین گوشش و رزم و آهنگ من  
 که بردست من خود تو گردی تباہ  
 بگشتاسپ با دا سرافجام بد  
 بد و گفت کای رستم نامدار  
 بدانکه که با جان خرد کرد جفت  
 اگر چند پیروز و دانا بود

تو چندین همی بامن افسون کنی  
 تو خواهی که هر کس که این بشنود  
 بگوید که او با خرام و نوید  
 مرا نام خوانند ناپاک را می  
 سپهد ز گفتار او سر بقامت  
 همه خواهش او همی خواند داشت  
 همی گفت من سر ز فرمان شاه  
 بدو یام اندر جهان خوب و زشت  
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد  
 تو اکنون بخوبی بایوان بپوی  
 بیاری و مر جنگ را ساز کن  
 پگاه آبی و بر جزدگ چاره بساز  
 تو فردا به بینی با آورد گاه  
 بدانی که پیکار مردان مرد  
 بدو رفت رستم که ای نامجوی  
 تنت بر تنگ رخس مهمان کنم  
 تو از پهلوی خویش بشنیده  
 که تیغ دلیران باسفنیدیار  
 به بینی تو فردا ستان مرا  
 کزان پس تو بانامداران مرد  
 لب مرد برنا پر از خنده شد  
 برستم چنین گفت کای نامجوی  
 چو فردا بیانی بدشت نبرد  
 نه من گوهم و ز برم اسپی چوکوه  
 جز از نام یزدان مرا دستگیر  
 گراز گرز من باد یابد سرت  
 و گر گشته نائی با آورد گاه  
 بدان تا چنین بنده با شهر یار

که تا چنبر از یال بیرون کنی  
 بدین چرب گفتار تو بگرد  
 بیامد ورا کرد چندین امید  
 ترا مرد هشیار نیکی فزای  
 از آن پس که جز جنگ چیزی نیافت  
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت  
 نه پیشم نه از بهر تاج و کلاه  
 بدو بیست دوزخ بدویم بهشت  
 بداندیشگان را گزاینده باد  
 سخن هر چه بشنیدی آنجا بگویی  
 وزین در مپیمای بامن سخن  
 مکن زین سپس کار بر ما دراز  
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه  
 چگونه بود روز ننگ و نبرد  
 ترا گر چنین آمدست آرزوی  
 بگرز و بگو بال درمان کنم  
 بگفتار ایشان بگرویده  
 نیاید با آورد هرگز بکار  
 همان گرد کرده عنان مرا  
 نجویی با آورد که در نبرد  
 همی رستم آن خنده را بنده شد  
 سبگ تیزگشتی بدین گفت و گوی  
 شوی آگه از کار مردان مرد  
 یگانه یکی مردم بی گروه  
 نمی باشد از زخم شمشیر و تیر  
 بگرید بدرد جگر مادرت  
 ببندم به بندت برم نزد شاه  
 نجوید با آورد که کار زار

سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و با برگشتن رستم بایوان خود

چو رستم بیامد ز پرده سرای  
 بگریاس گفت ای سرای امید  
 بگاہ فریدون همایون بدی  
 خجسته بدی درگه کیقباد  
 همایون بدی گاه کاؤس کی  
 در فرهی بر تو اکنون ببست  
 شنید این سخنها یل اسفندیار  
 برستم چنین گفت کای پاترایی  
 سزد گر باین بوم ز ابلستان  
 که مهمان جو سپر آید از میزبان  
 سرا پرده را گنت بد روزگار  
 که او راه یزدان گیهان بهشت  
 همان نیزگاہ فریدون شاه  
 ز گاه منوچهر تا کیقباد  
 همانروز کز بهر کاؤس شاه  
 که او را ز یزدان همی باز جست  
 زمین زو سراسر پر آشوب گشت  
 کنون مایه دار تو گشت اسپست  
 نشسته بیکدست چون زرد هشت  
 بدیگر بشوتن گو نیکت مرد  
 به پیش اندرون فرخ اسفندیار  
 دل نیکت مردان بدو زنده شد  
 بیامد بدر پهلوان سوار  
 چو برگشت ازو با بشوتن بگفت  
 ندیدم برین گونه اسپ و سوار  
 زمانی همی بود برد و بپای  
 خنک روز کاندر تو بد جمشید  
 زمان منوچهر میمون بدی  
 کز و گشت گیتی همه پر ز داد  
 همان روز کیخسرو نیکت پی  
 که بر تخت تو ناسزای نشست  
 پیاده بیامد بر نامدار  
 چرا تیز گشتی به پرده سرای  
 نهد دانشی نام غلغلسقان  
 بزشتی برد نام او بر زبان  
 که جمشید را داشتی در کنار  
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت  
 شد از بخت بر تخت ابرسیاه  
 کسی دین یزدان نیاورد یاد  
 بدی پرده و سایبان سپاه  
 همی خواست دید اختران را در دست  
 براز غارت و خنجر و چوب گشت  
 به پیش وی اندر چو جام اسپست  
 که بازند و اوست آمده از بهشت  
 نجوید بگیتی همان گرم و سرد  
 کزو شاد شد گردش روزگار  
 بد او بیم شمشیر او بنده شد  
 پس اندر همی دیدش اسفندیار  
 که گردی و مردی نشاید نهفت  
 ندانم که چون خیزد این کارزار

یکی ژنده پیل است برکوه گنگ  
 و بالا همی بگذرد فرو زیب  
 همی سوزد از فرو مهرش دلم  
 چو فردا بیاید بآوردگاه  
 و یا او سرآرد بمن روزگار  
 بشوئن بدو گفت بشنو سخن  
 ترا گفتم از پیش و گویم همی  
 میا زار کس را که آزاد مرد  
 بخسپ امشب و بامداد پگاه  
 بایوان او روز فرخ کنیم  
 همه کار نیکوست زودر جهان  
 همی سر نه بیچد ز فرمان تو  
 تو چندین چه کوشی بکین و بخشم  
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار  
 بدو گفت کز مردم پاک دین  
 گراید و نکه دستور ایران توئی  
 همی خوب دانی چنین راه را  
 همه رنج و تیمار من باد گشت  
 که گوید که هرکو ز فرمان شاه  
 مرا چند گوئی گنهگار شو  
 تو گوئی و من خود چنین کی کنم  
 گراید و نکه ترهی همی از تنم  
 کسی بی زمانه بگیتی نبرد  
 تو فردا به بینی که بدشت جنگ  
 بشوئن بدو گفت کای نامدار  
 که تا تو رسیدی بگرزو کمان  
 بدی دیو راه داده کنون  
 دلت تیره بینم سرت پرستیز

اگر با سلیم اندر آید بجنگ  
 بترسم که فردا به بیند نشیب  
 ز فرمان دادار دل نگسلم  
 برو برو کنم روز روشن سپاه  
 که داند که چون گردد این کارزار  
 همی گویمت ای برادر مکن  
 نه از راستی دل بشویم همی  
 سراندر نیارد بازار و درد  
 برو تا بایوان اوبی سپاه  
 سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم  
 میان کهان و میان مهان  
 دلت راست بینم به پیمان تو  
 بشوی از دلت کین و زخشم چشم  
 که برگوشه گلستان رست خار  
 همانا نزیید که گوید چنین  
 دل و چشم و گوش دلیران توئی  
 خرد را و آزدن شاه را  
 همان دین و زدشت بیداد گشت  
 به بیچد بدوزخ برد پایگاه  
 ز فرمان کشتاسپ بیزار شو  
 که آری بگفتار توئی کنم  
 من امروز ترس ترا بشکنم  
 بمرد آنکه نام بزرگی نبرد  
 چه کار آورم پیش جنگی نهنگ  
 چنین چند گوئی تواز کارزار  
 نبد بر تو ابلیس بد بدگمان  
 همی نشنوی پند این رهنمون  
 کنون جامه برتن کنم ریزیز

چگونه کنم من که ترس از دلم بدیفسان بیکبارگی بگسلم  
 دو جنگی دو مرد و دوشیر دلیر چه دانم که پشت که آید بزیر  
 وزا نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پر درد و سر پر زبان



رسیدن رستم ایوان خود و گفتن سرگذشت نزال و زواره

چو رستم بیامد بایوان خویش زواره بیدامد بنزد یک اوی  
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار کمان آر و برگستوان سطر  
 زواره بفرمود تا هر چه گفت چو رستم سلیم نبردی بدید  
 چنین گفت کای جوشن کارزار کنون کار پیش آمدت سخت باش  
 چنین زرم گاهی که غران دوشیر کنون تا چه پیش آرد اسفندیار  
 چو بشنید دستان ز رستم سخن بدو گفت کای نامور پهلوان  
 تو تا بر نشستی بزین نبرد فرمان شاهان سر افراخته  
 نرسیدی از شیر وز اژدها بترسم که روزت سر آید همی  
 مریں تخم دستان زن بر کند بدست جوانی چو اسفندیار  
 نماند بزا بلستان آب و خاک ورایدون که اورا رسد زین گزند  
 همی هر کسی داستانشا زند که او شهریار جوانرا بکشت  
 ندید او جز از رزم درمان خویش ورا دید تیره دل و زرد روی  
 همان جوشن و مغر کارزار کمنند آر و گرز گران آر و بیور  
 بیارود گنجور او از نهفت برافشانند و باد از جگر برکشید  
 بر آسودی از جنگ یک روز گل بهر کار پیراهن بخت باش  
 بجنگ اندر آیند هر دو دلیر چه بازی کند در دم کلزار  
 پراندریشه شد مغز مرد کهن چه گفتی کزین تیره گشتم روان  
 نبودی مگریک دل و پاک مرد همیشه دل از رنج پرداخته  
 نه دیو آمد از زخم گزرت رها که اختر بخواب اندر آید همی  
 زن و کودکان مان بخاک افکند اگر توشوی کشته در کارزار  
 بلندی برین بوم گردن معاک نماند ترا نیز نام بلند  
 بر آورده نام ترا بشکند بدانکوسخی گفت باوی درشت



همی باش در پیش او در بیای  
 به پیغوله شو ز پیشش نهان  
 کزین بد ترا تیره گردد روان  
 بکنج و برونج این سخن باز خر  
 سپاه و را خلعت آرای نیز  
 چو برگردد او از لب هیرمند  
 چو ایمن شوی بندگان کن پناه  
 چو ببیند ترا کی کند کار بد  
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر  
 بمردی مرا سال ششصد گذشت  
 رسیدم بدیوان مازندران  
 همان رزم کاموس و خاقان چین  
 کنون گرگزیم ز اسفندیار  
 به نیروی یزدان پروردگار  
 من ارچه شدم پیر روز نبرد  
 چو من پیر پوشم بروز نبرد  
 ز خواهش که گفتی بسی رانده ام  
 همی خوار گیرد سخنهای من  
 گروسر ز کیوان فرود آر دی  
 ازو نیستی گنج و گوهر دریغ  
 سخن چند گفتم بچیزی نبست  
 گراید و نکه فردا کند کار زار  
 که من تیغ نیزم نگیرم بدست  
 نه پیچم با آورد که بر عنان  
 به بندم با آورد که راه اوی  
 ز کوهه با غوش برگیزمش  
 بیارم نشانمش بر تخت ناز  
 چو مهمان من بوده باشد سه روز  
 و گرنه هم اکنون بپرداز جای  
 که کس نشنود نامت اندر جهان  
 بپرهیز ازین شهریار جهان  
 مهربیش دیبای چینی تبر  
 وزو باز خرخویشترن را بچیز  
 تو پای اندر آور برخش بلند  
 بدان تا به بینی یکی روی شاه  
 خود از شاه ایران بدی کی سزد  
 سخنها بدین گونه آسان مگیر  
 بدو نیک بسیار بر سر گذشت  
 برزم سواران هاماوران  
 که لرزان شدی زیر اسپش زمین  
 تو در سیستان کاخ و گلین مدار  
 چه ترسم ز گشتاسپ و اسفندیار  
 سرچرخ ماه اندر آرم بگرد  
 چه صد ژنده پیل و چه یکدشت مرد  
 بدو دفتر کهتری خوانده ام  
 به پیچد سر از دانش و رای من  
 روانش بر من درود آر دی  
 همان گرو و گونال و خفتان و تیغ  
 ز گفتار باد است ما را بدست  
 دل از جان او هیچ خسته مدار  
 سر نامدارش بگیرم بشست  
 نه گوپال بپند نه زخم سنان  
 بگیرم به نیرو کمر گاه اوی  
 بشاهی ز گشتاسپ بندیرمش  
 وزان بس کشایم در گنج باز  
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیندازد آن چادر لاجورد  
 سبک باز با او ببندم کمر  
 نشانمش بر نامور تخت عاج  
 ببندم کمر پیش او بنده وار  
 تودانی که من پیش تخت قباد  
 به گیتی سرشت سترگی مرا  
 تو فرمائی اکنون که پنهان شوم  
 بچندید از گفت او زال زر  
 بدو گفت زال ای پسر این سخن  
 که دیوانگان این سخن بشنوند  
 تو گفتی که در پیش تخت قباد  
 قبادی بکوهی نشسته دژم  
 تو با شاه ایران برابر مکن  
 جو اسفندیار که فغفور چین  
 تو گوئی که از کوه بردارمش  
 نگوید چنین مردم سالخورده  
 بگفتم ترا آنکه بد رای من  
 بگفت این و بنهاد سر بر زمین  
 همی گفت کای داور کردگار  
 بدانگونه تا خور برآمد ز کوه  
 چو شد روز رستم بپوشید گبر  
 پدیدآید آن جام یا قوت زرد  
 وز ایدرنهم سویی گشتاسپ سر  
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج  
 نجویم جز از کام اسفندیار  
 بمردی چه کردم توداری بیاد  
 هم او داد و نام بزرگی مرا  
 و یا بند او را بفرمان شوم  
 زمانی بچندان از اندیشه سر  
 که گفتم سرش نیست پیدازین  
 بدین خام گفتار تو بگردند  
 بمردی چه کردم تو داری بیاد  
 نه تخت و کلاه و نه گنج و درم  
 سپهدار و بارای و گنج کهن  
 نویسد همی نام او بر نگین  
 بپر سویی ایوان زال آرمش  
 بگرد در اختر بد مگرد  
 توبه دان کنون ای مه انجمن  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بگرد ان تو از ما بدروزگار  
 نیامد زبانش ز خواهش ستوه  
 نگهبان تن کرد بر گبر بپر



### جنگ رستم با اسفندیار

کمندی بفراتک زین در بیست  
 بفرمود تا شد ز واره برش  
 بدو گفت رو لشکر آرای باش  
 ز واره بیامد سپه گرد کرد  
 بران باره پیل پیکر نشست  
 فراوان سخن راند از لشکرش  
 بر کوهه ریک بر پای باش  
 بمیدان کار و بدشت نبرد

جو بیرون شد از جایگاه نشست  
 که بی تو مباد اسپ و گویال وزین  
 که او بود در بادشاهی کمش  
 همی لب پر از باد و جانش نژند  
 سوي لشکر شاه ایران براند  
 که من دست آن بدرگت دیو ساز  
 روان را سوي روشنی ره کنم  
 ندانم کزین پس چه شاید بدن  
 شوم تا چه پیش آورد روزگار  
 نخواهم ز زابلستان سرکشان  
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد  
 بخوادم ترا پس میاور درنگ  
 که باشد همیشه دلش پر ز داد  
 خروشان و جوشان بفرنگ آب  
 همی ماند از کار گیتی شگفت  
 هم آوردت آمد بر آرای کار  
 ازان شیر پرخاش جوی کهن  
 بدانکه که از خواب برخاستم  
 همان نیزه و گرز گاوروی  
 نهاد آن کلاه کیان بر سرش  
 نهادند و بردند نزدیک شاه  
 ز زور و ز مردی که بود اندروی  
 ز روی زمین اندر آمد بزین  
 نشیند برانگیزد از گور شور  
 بران نامور آفرین خواندند  
 مر او را بدان باره تقی بدید  
 که ما را نباید بدو یار و جفت  
 ز پستی بران تند بالا رویم

تهمتن همی رفت نیزه بدست  
 سپاهش برو خواندند آفرین  
 همی رفت رستم ز واره پشش  
 بیامد چنین تالب هیرمند  
 سپه با برادر هم اینجا بماند  
 چنین گفت پس با واره براز  
 هم اکنون ازین رزم کوتاه کنم  
 بترسم که با او بیاید زدن  
 تو ای در بمان و سپه را بدار  
 اگر تند یابمش هم زان نشان  
 به تنهاتن خویش جویم نبرد  
 و گر با سپه پیشم آید بجنگ  
 کسی باشد از بخت پیروز شاه  
 بگفت این و مرکب برانداز شتاب  
 گذشت از پرورد و بالا گرفت  
 خروشید و گفت ای یل اسفندیار  
 چو بشنید اسفندیار این سخن  
 بخندید و گفت اینک آراستم  
 بفرمود تا جوشن و خود اوی  
 بیروند و پوشید روشن برش  
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه  
 چو اسپ سپه دید پر خاشجوی  
 نهاد او بن نیزه را بر زمین  
 بسان پلنگی که بر پشت گور  
 سپاه از شگفتی فرو ماندند  
 همی شد چو نزد تهمتن رسید  
 پس از بارگی با بشوتن بگفت  
 چو تنهاست ما نیز تنها شویم

بشوتن زبس باز شد باسپاه  
 گمان برد رستم کش از دور دید  
 بدانگونه رفتند هر دو برزم  
 چو گشتند نزدیک پیرو جوان  
 خروش آمد از باره هر دو مرد  
 چنین گفت رستم با وار سخت  
 بدین گونه مستیز و تندي مکوش  
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
 بگو تا سوار آورم ز ابلی  
 تو ایرانیان را بفرمای نیز  
 بدین درمگه شان بجنگ آوریم  
 بیاشد بکام تو خون ریختن  
 چنین باسخ آوردش اسفندیار  
 از ایوان بشبگیر برخاستی  
 چرا ساختی بر من اکنون فریب  
 چه باید مرا جنگ زابلستان  
 مبادا چنین هرگز آئین من  
 که ایرانیان را بکشتن دهیم  
 منم پیش هر که که جنگ آیدم  
 تراگر همی یار باید بیار  
 مرا یار در جنگ یزدان بود  
 توئی جنگ جوی و منم جنگ خواه  
 به بینیم تا اسپ اسفندیار  
 و یا باره رستم جنگ جوی  
 نهادند پیمان دو جنگی که کس  
 از آن پس همی جنگ را خراستند  
 فراوان به نیزه بر آویختند  
 چنین تا سنانها بهم بر شکست

یل نامور گرد لشکر پناه  
 که کوهی ابر باره زی او چمید  
 که گفتی که اندر جهان نیست بزم  
 دوشیر سرافراز و دو پهلوان  
 تو گفتی بدید دشت نبرد  
 که ای شاه شادان دل و نیکبخت  
 بدان نغده بکشی یکباره گوش  
 بدینسان تکاپوی و آویختن  
 که باشند با جوشن کابلی  
 که تا گهر آید پدید از پیشیز  
 خود آید زمانی درنگ آوریم  
 برین گونه سختی بر آویختن  
 که چندین چه گوئی همی زبکار  
 از آن تند بالا مرا خواستی  
 همانا بدیدی به تنگی نشیب  
 همان جنگ ایران و کابلستان  
 سزا نیست این کار در دین من  
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم  
 اگر پیش جنگ پلنگ آیدم  
 مرا یار هرگز نیاید بکار  
 سروکار با بخت خندان بود  
 بگردیم یک با دگری سپاه  
 سوي آخر آید همی بی سوار  
 با یوان نهایی خداوند روی  
 نباشد در آن جنگ فریادرس  
 نبرد یلانی بیاراستند  
 همی خون ز جوشن فروریختند  
 بشمشیر بردند ناچار دست

باورد گردن برافراختند  
 ز نیروی گردان و زخم سران  
 برافراختند آنزمان یال را  
 همی ریختند اندر آورد گرز  
 چو شیر ژبان هردو آشرفتند  
 هم از دسته بشکست گرز گران  
 گرفتند ازان پس دوال کمر  
 به نیرو کشیدند ز پی خوبشترن  
 همی زور کرد این بران آن برین  
 پراگنده گشتند از آورد گاه  
 کف اندر دهل شل شده خون و خاک  
 چپ و راست هر سو همی تاختند  
 شکسته شد آن تیغهای گران  
 ز زمین برکشیدند گوبال را  
 چو سنگ اندر آید ربالاتی برز  
 ازان زخم اندامها کوفتند  
 فرو ماند از کار دست سران  
 دو اسب تکاور برآورده بر  
 دو گرد سرافراز و دو پیلتن  
 نجنبید یک شیر از پشت زمین  
 غمی گشته گردان و اسپان تباه  
 همه کبر و برگستوان چاک چاک



باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر  
 و مهرنوش پسران اسفندیار

بدانکه که جنگ یلان شد دراز  
 زاره بیازد ازان سو سپاه  
 بایرانیان گفت رستم کجاست  
 شما سویی رستم بیجنگ آمدید  
 همی دست رستم نخواهید بست  
 زاره بدشنام لب بر کشاد  
 بر آشفت ازان پور اسفندیار  
 جوانی که نوش آذرش بود نام  
 بر آشفت با سگری آن نامدار  
 چنین گفت کاهی سگری بی خرد  
 بمردی بیند از خود منش  
 فرمود مارا یل اسفندیار  
 که پیچد سرازرای و فرمان اوی  
 همی دیر شد رستم زال باز  
 یکی لشکر داغ دل کینه خواه  
 بدین روز خاموش بودن چراست  
 خرامان بگام نهنگ آمدید  
 برین رزمگه بر نشاید نشست  
 همی کرد گفتار ناخوب یاد  
 سوزی بد اسب افکن نامدار  
 سرافراز آن لشکر و شاد کام  
 زبان را بدشنام بکشاد خوار  
 ندانی که هر کس که دین پرورد  
 بفرمان شاهان کند پرورش  
 چنین باسکان ساختن کارزار  
 که یار د گذشتن ز پیمان اوی

کنون ار شما نا درستی کنید  
 به بینید یکبار جنگ آوران  
 زواره بفرمود کاندز نهید  
 زواره پیامد ز پشت میاه  
 بکشتند ز ایرانیاں بی شمار  
 سمند سرفراز را بر نشست  
 وز آنسو یکی گرد لشکر پناه  
 که آن نامور بود الوای نام  
 چو از دور نوش آذر اورا بدید  
 بر آورد یک زخم زد بر سرش  
 زواره برانگیخت اسپ نبرد  
 که اورا فندی کنون پایدار  
 زواره یکی نیزه زد بر سرش  
 بکشت آنچنان شاه آزاد را  
 چو نوش آذر نامور کشته شد  
 برادرش گریان و دل پر خروش  
 غمی شد دل مرد شمشیر زن  
 برفت از میان سپه پیش صف  
 وزان سو فرامرز چون پیل مست  
 بر آویخت بانامور مهرنوش  
 گرمی دو پر خاش جوی جوان  
 چو شیران جنگی بر آشوفتند  
 با آوردن که تیز شد مهرنوش  
 یکی تیغ یازید کورا زند  
 بز تیغ بر گردن اسپ خویش  
 فرامرز کردش پیاده تپاه  
 چو بهمی برادرش را کشته دید  
 پیامد بنزد یک استند یار

بجنگ آندرون پیش دستی کنید  
 به تیغ و سنان و بگرز گران  
 سرانرا ز خون تاج بر سر نهید  
 د هاده بر آمد ز آورد گاه  
 چونوش آذران دید بر ساخت کار  
 پیامد یکی تیغ فندی بدست  
 پیامد که بد سرفراز سپاه  
 سرفراز اسپ افکن و شاد کام  
 بز دست و تیغ از میان بر کشید  
 ز باره بخاک اندر آمد برش  
 بشد نزد نوش آذر آواز کرد  
 که الوای را من نخوانم سوار  
 بخاک اندر آمد همانگه برش  
 بنا که بیک زخم بیداد را  
 سپه را همه روز بر گشته شد  
 جوانی که بد نام او مهرنوش  
 برانگیخت آن باره پیلتن  
 زدرد جگر بر لب آورده کف  
 پیامد یکی تیغ فندی بدست  
 دور دیده ز لشکر بر آمد خروش  
 یکی شاهزاده یکی پهلوان  
 همی تیغ بر یکدگر کوفتند  
 نبودش همی بغرامرز نوش  
 سر نامدارش بخاک افکند  
 سرباد پای اندر آمد به پوش  
 ز خوبی لعل شد خاک آورد گاه  
 زمینی زیر او چون گل آغشته دید  
 بجای که بود آنش کارزار

بدو گفت کای باب روشن روان  
 دوپورتو نوش آذر و مهرنوش  
 تواند در نبرد ی و ما پرزرد  
 برین تخمه بر ننگ تا جاودان  
 دل مرد بیدار شد پر زخمش  
 برستم چنین گفت کای دیوزاد  
 نگفتی که لشکر نیارم بچنگ  
 ندارم ز من شرم وز کردگار  
 ندانی که مردان پیمان شکن  
 دو سگزی دوپورتو مرا کشته اند  
 چو بشنید رستم غمی گشت سخت  
 بجان و سرشاه سوگند خورد  
 که این جنگ هرگز نفرموده ام  
 ببندم دو دست برادر کفون  
 فرامرز را نیز بسته دودست  
 بکین گرانمایگان شان بکش  
 چنین گفت با رستم اسفندیار  
 بریزم نلخوب و ناخوش بود  
 توای بدنشان چاره خویش ساز  
 تن رخس با هر دو رانت به تیر  
 بدان تا همه بندگان زین سپس  
 اگر زنده باشی ببندمت چنگ  
 و گر کشته آئی ز بیگان تیر  
 بدو گفت رستم کزین گفت و گوی  
 بیزدان پناه و بیزدان گرامی  
 بگفت این و بر کرد رخسند رخس  
 کمان برگرفتند و تیر خدنگ  
 ز بیگان همی آتش افروختند

سپاهی بچنگ آمد از سگزیان  
 بزاری بمگزی سپردند هوش  
 جوانان و کی زادگان زیر گرد  
 بماند ز کردار نا بگردان  
 پراز باد لبها پراز آب چشم  
 چرا گشتی از راه آئین و داد  
 تر نیست آرایش نام و ننگ  
 نقرسی که پرسد بروز شمار  
 ستوده نباشند در انجمن  
 وزان خیرگی هم نه برگشته اند  
 بلرزید بر سان شاخ درخت  
 بخورشید و شمشیر و دشت نبرد  
 کسی را که این کرد نستوده ام  
 که او بوده اندر بدی رهنمون  
 بیارم بر شاه یزدان پرست  
 مشوزان برین کار بیهوده هش  
 که برخون طرُس اگر خون مار  
 نه آئین شاهان سرکش بود  
 که آمد زمانت به تنگی فراز  
 بر آمیزم اکنون چو با آب شیر  
 نریزند خون خداوند کس  
 بنزدیک شاهت برم بیدرنگ  
 بخون دوپورتو گرانمایه گیر  
 چه آید مگر کم شود آب روی  
 که اویخت بر نیکوی رهنمای  
 بغرید از کین یل تاج بخش  
 همی گم شد از روی خورشید رنگ  
 بتن بر زره را همی دوختند

دل اسفندیار اندران تنگ کرد  
چو او دست بردی به تیر و کمان  
به تیری که پیکانش الماس بود  
چو او از کمان تیر بکشد و شست  
همی تاخت برگردش اسفندیار  
چو تیر از کف شاه رسته شدی  
بدو تیر رستم نیامد بکار  
بگفت انگهی رستم نامدار

بروهی چهرش پر آژنگ کرد  
نرستی کس از شست او بیگمان  
زره پیش او همچو قرطاس بود  
تن رستم درخش جنگی بخست  
نیامد برو تیر رستم بکار  
تن رستم و رخس خسته شدی  
فرماند رستم ازان کارزار  
که روئین تنست این یل اسفندیار



### گریختن رستم از اسفندیار بدای کوه

تن رخس ازان تیره گشت سمت  
چو مانده شد از کار رخس و سوار  
فرود آمد از رخس رخشان چو باد  
همان رخس خسته سوی خانه شد  
ز اندام رستم همی رفت خون  
بخندید چون دیدش اسفندیار  
چرا کم شد آن نیروی پیل مست  
کجا رفت آن مردی و گرز تو  
گریزان بدای چرا بر شدی  
نه آنی که دیواز تو گریان شدی  
چرا بیل جنگی چو رو باه گشت  
وزان روی چون رخس خسته برفت  
زواره بی رخس رخشان بدید  
سینه شد جهان بیش چشمش برنگ  
تن پیلتن را جهان خسته دید  
بدو گشت خیز اسپ من بر نشین  
بدو گشت رو بیش داستان بگوی

نبد باره و مرد جنگی درست  
یکی چاره سازید بیچاره وار  
سرنامور سوی بالا نهاد  
چنان با خداوند بیگانه شد  
شده سست و لرزان که بیستون  
بدو گشت کای رستم نامدار  
زیبکان چرا کوه آهن بخست  
برزم اندرون فوه و برزتو  
چو آواز شیر ژیان بشندی  
دداز تف تیغ تو برین شدی  
ز جنگش چنین دست کوتاه گشت  
سوی پایکه می خرامید تفت  
که از دور باخستگی در رسید  
خروشان همی رفت تاجلی جنگ  
همه خستیگهش نابسته دید  
که پوشم ز بهر تو خفقان کین  
که از دوده سام شد رنگ و بوی



نگه کن که تا چاره کار چیست  
 گراز زخم پیکان اسفندیار  
 چنان دانم ای زال کاهروز من  
 چه رفتی همه چاره رخس ساز  
 زواره ز پیش برادر برفت  
 زمانی همی بود اسفندیار  
 به بالا چنین چند باشی بیای  
 کمان بفران از دست و بیر بیان  
 پشیمان شو و دست را ده به بند  
 بدین خستگی بیش شاهدت برم  
 و گر جنگ سازی تواند ز کن  
 گناهی که کردی ز یزدان بخواه  
 مگردادگر باشدت رهنمای  
 برین خستگیها بر آزار کیست  
 شبی را سرآرم بدین رزگار  
 ز مادر بزادم درین انجمن  
 من آیم ز پس گر بمانم دراز  
 دو دیده سوی رخس بنهاد تفت  
 خروشید گای رستم نامدار  
 که خواهد بدن مر ترا رهنمای  
 بر آهید و بکشای بند از میان  
 کزین پس نیلی تو از من گزند  
 ز کردارها بی گنا هت برم  
 یکی را نگهبان این مرز کن  
 پیوزش سزد گر ببخشد گناه  
 چو بیرون روی زین سپنجی سرای



### باز گشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفتم رستم که بیگاه گشت  
 تو اکنون سوی لشکرت باز گرد  
 من اکنون همی سوی ایوان شوم  
 به بندم همه خستگیهای خویش  
 زواره فرا مرز و دستان سام  
 بسازم کنون هرچه فرمان تست  
 بدو گفتم روئین تن اسفندیار  
 تو مردی بزرگی و زور آزمای  
 بدیدم سراسر فریب ترا  
 بچنان امشبى دادمت زینهار  
 سخن هرچه پذیرفتی از من بکن  
 بدو گفتم رستم که ای دون کنم  
 ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت  
 شب تیره کس می فجوید نبوده  
 بیا سایم و یکزمان بغنوم  
 بخوانم کسی را ز خویشان به پیش  
 کسی را ز خویشان که دارند نام  
 همه راستی زیر پیمان تست  
 که ای پر منش پیر نامازگار  
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای  
 بخوادم که بینم نشیب ترا  
 بایوان رسی کام کژی مختار  
 وزین پس مپیمای با من سخن  
 که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار  
نگه کرد تا چون شود نام دار  
گذر کرد پر خستگیها بر آب  
ازان زخم بیکان شده پرشتاب  
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود  
ز یزدان همی داد تن را درود  
همی گفت کای داور داد پاك  
گراز خستگیها شوم من هلاك  
که خواهد ز گردن کشان کین من  
که کین دل و رای و آئین من  
چو اسفندیار از پیش بگرید  
بران سوی رودش بخشکی بدید  
همی گفت کانرا نخواند مرد  
یکی ژنده پدل است با دار و برد  
شگفتی فرو ماند اسفندیار  
همی گفت کای داور کردگار  
چنان آفریدی که خود خواستی  
زمان و زمین را بیاراستی  
سپاس از خدای که جان آفرید  
زمین و زمان و مکن آفرید  
که بر من ندادش بدین رزم دست  
برو آمد از من بدینسان شکست



زارای کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن  
تا بروت شان نزد گشتاسب

چو گفت این شاه شد باز جای  
خروشیدن آمد ز پرده سرای  
زنوش آذر گره وز مهر نوش  
بشوتن بیلد برش با خروش  
سرا پرده شاه پر خاك بود  
همه جمله مهتران چاك بود  
فرود آمد از باره اسفندیار  
نهاد آن سر کشتگان در کنار  
همی گفت زارای دو گرد جوان  
کچاشد ازین کالبد تان روان  
چنین گفت پس با بشوتن که خیز  
برین کشتگان آب دیده مریز  
که سودی نه بینم ز خون ریختن  
ن شاید بجان اندر آویختن  
همه مرگ را ایم برنا و پیر  
برفتن خرد باد مان دستگیر  
بتابوت زرین و در مهد ساج  
فرستاد شان زی خداوند تلج  
پیامی فرستاد نزد پدر  
که آن شاخ رای تو آمد بپر  
تو کشتی باب اندر انداختی  
چو تابوت نوش آفر و مهر نوش  
بچرم اندر است گاو اسفندیار  
به یینی بازار چندین مکوش  
ندانم چه پیش آورد روزگار

نشست از بر تخت با سوگ و درد  
 چنین گفت پس بابشوتن که شیر  
 برستم نگه کردم امروز من  
 ستایش گرفتم بیزدان پاک  
 که پروردگارش چنان آفرید  
 چنین کارها رفت بر دست اوی  
 همی بر کشیدی ز دریا نهنگ  
 بدان سان بختم تنش را به تیر  
 پیاده ز هامون بیلا برفت  
 برآمد چنان خسته از آبگیر  
 بر آنم که او چون بایوان شود  
 سخنهاي رستم همه یاد کرد  
 به پیچد ز چنگال مرد دلیر  
 بدان برز و بالای آن پیلتن  
 کزویست امید و زویست باک  
 بران آفرین کوجهان آفرید  
 رسیده بدریای چین شست اوی  
 بدم در کشیدی بهامون پلنگ  
 که از خون او خاک گشت آبگیر  
 سوي رود با کبر و شمشیر تفت  
 سرا سر تنش پرز پیکان تیر  
 زایوان روانش بکیوان شود



### رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وزان روی رستم بایوان رسید  
 چو رستم بایوان شد اندر زمان  
 زواره فرامرز گریان شدند  
 زمر بر همین کند ردها به موی  
 بیامد زواره کشاده میان  
 هر آنکس که دانا بداز کشورش  
 بفرمود تا رخس را پیش اوی  
 جهان دیده دستان همی کند موی  
 همی گفت من زنده با پیر سر  
 بدو گفت رستم که نالش چه سود  
 به پیش است کاری که دشوار تر  
 که من همچو روئین تن اسفندیار  
 رسیدم به رسو بگرد جهان  
 گرفتم کمر گاه دیو سفید  
 مراورا بدان گونه دستان بدید  
 برو گرد شد سر بر سر دودمان  
 وزان خستگیهاش بریان شدند  
 بر آوازشان همی خست روی  
 از و کبر بکشاکش ویر بیان  
 نشستند یکسر همه بر درش  
 ببردند هر کس که بد چاره جوی  
 بران خستگیها بمالید روی  
 بدینسان بدیدم گرمی پسر  
 که از آسمان بود نیها بیود  
 وزو جان من برز تیمار تو  
 ندیدم بمردی که کارزار  
 خبر یافتم ز آشکار و نهان  
 دم بر زمین همچو یکشاخ بید

خدنگم زسندان گذر یافتی  
 زدم چند بر کبر اسفند یار  
 همان تیغ من گر بیدی پلنگ  
 ندرد همی جوشن اندر برش  
 وگر چند من نیز بوزش کنم  
 فچوید زمن جز همی ناخوشی  
 سپاسم زیزدان که شب تیره شد  
 بوستم من از چنگت این اژدها  
 چواندیشم اکنون جزین نیست رای  
 بجای روم کو نیا بد نشان  
 سرانجام ازین کار سیر آید اوی  
 بدو گفتمت زال ای پسر گوش دار  
 همه کارهای جهان را درست  
 یکی چاره دانم من این را گزین  
 که او باشدم زین سپس رهنمای  
 وگر نه شود بوم ما پر گزند  
 چو گشتند هر دو بران رای تند  
 از ایوان سه مجمر بر آتش بیورد  
 فسون گر چو بر تیغ بالا رسید  
 به مجمر یکی آتشی بر فروخت  
 چو بکپاس از تیره شب در گذشت  
 نگه کرد زال انگی از فراز  
 هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید  
 نشسته برش زال باداغ و دره  
 چو سیمرغ را دید زال از فراز  
 به پیشش سه مجمر بر از بوی کرد  
 بدو گفتمت سیمرغ شاها چه بود  
 بدو گفتمی گاین بد بد شمن رسان  
 زبون داشتی گر سپر یافتی  
 چنان بُد که بر سنگ زیزند خار  
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ  
 نه یکت پاره بر نیان بر سرش  
 که این سنگ دل را فروزش کنم  
 بگفتار و کردار با سرکشی  
 ورا دیده از تیرگی خیره شد  
 ندانم که چون جصت خواهم رها  
 که فردا بگردانم از رخس پای  
 بزابلستان گو بکن سرفشان  
 اگر چه ز بد سیرد بر آید اوی  
 سخن چون بیای آوری هوش دار  
 مگر مرگ راکان در دیگر است  
 که سیمرغ را یار خوانم برین  
 بماند بمامرز و گشور بجای  
 از اسفند یار آن یل بد پسند  
 گزین زال آمد ببالاتی تند  
 برفتند با او سه هشیار گرد  
 زد بیا یکی پر به بیرون کشید  
 بر آتش از آن پرش لختی بسوخت  
 تو گفتمی که روی هوا تیره گشت  
 ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز  
 درخشیدن آتش تیز دید  
 ز افراز مرغ اندر آمد بگرد  
 ستودش فراوان و بودش نماز  
 ز خون جگر بر رخس جوی کرد  
 که آمد بدینسان نیازت بدود  
 که بر من رسید از بد بد نژاد

تن رستم شیردل خسته شد  
 ازان خستگي بیم جان است و بس  
 همان رخس گویی که بیجان شدست  
 بیامد برین کشور اسفندیار  
 نخواهد همی کشور و تاج و تخت  
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان  
 سزد گر نمائی بمن رخس را  
 کسی موی رستم فرستاد زال  
 بفرمائی تا رخس را همچنان  
 خبر چون بنزدیک رستم رسید  
 چو رستم بران تند بالا رسید  
 بدو گفت کای زنده پیل بلند  
 چرا رزم جعتی ز اسفندیار  
 بدو گفت زال ای خداوند مهر  
 گر ایدون که رستم نگرده درست  
 همه سیستان پاک و بران کفند  
 شود کنده این تجمهء ما زین  
 نکه کرد مرغ اندران خستگي  
 بمنقار ازان خستگي خون کشید  
 بران خستگیاهاش مالید پر  
 بدو گفت این خستگیاها به بند  
 یکی پر من تر بگردان بشیر  
 بران هم نشان رخس را پیش خواست  
 برون کرد پیکان شش از گردنش  
 هم آنکه خروشی بر آورد رخس  
 بدو گفت سیمرغ کای پیلتن  
 چرا رزم جعتی ز اسفندیار  
 بدو گفت رستم که گر او زبند

ز تیمار او پای من بسته شد  
 بران گونه خسته ندیدست کس  
 ز پیکان چنان زار و بیجان شدست  
 نکوبد همی جز در کارزاز  
 بن و بار خواهد همی از درخت  
 مباش اندرین کار خسته روان  
 همان سرفراز جهان بخش را  
 که لختی بچاره برافزایان  
 بیارند پیش هم اندر زمان  
 خود و رخس هر دو بیبالا کشید  
 همان مرغ روشن روانرا بدید  
 زدست که گشتی چنین دردمند  
 همی آتش افکندی اندر کنار  
 چو اکنون نمودی بمایک چهر  
 کجا خواهم اندر جهان جای جعت  
 کفام پلنگان و شیران کفند  
 کنون بر چه را نیم با او سخن  
 بجعت اندر و زوی پیوستگي  
 وزو هشت پیکان به بیرون کشید  
 هم اندر زمان گشت باهوش و فر  
 همی باش یلک هفته دوراز گزند  
 بمال اندرون خستگیاها ی تیر  
 بدو همچنان کرد منقار راست  
 بند ایچ پیکان دگر در تنش  
 بخندید شادان دل تاج بخش  
 توئی نامدار همه انجمن  
 که او هست روئین تن و نامدار  
 نکفتی نگشتی دل من نوند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ  
 چنین داد پاسخ کز اسفندیار  
 که او هست شهزاده و رزم زن  
 که اندر زمانه چو کس نخاست  
 گراید و نکه بامن تو بیمان کنی  
 فجوئی فزونی ز اسفندیار  
 تو اورا کنی لابه فردا به پیش  
 گر ایدون که اورا سر آید زمان  
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا  
 چو بشنید رستم ارو شاد گشت  
 بدو گفت کز گفت تو نگذرم  
 بدو گفت سیمرغ کز راه مهر  
 که هر کس که خون یل اسفندیار  
 همان نیز تا زنده باشد زرنج  
 بدین گیتی اش شور بختی بود  
 بدین گفته همداستان گر شدی  
 شگفتی نمایم هم امشب ترا  
 بدو گفت رستم که همداستان  
 جهان یادگار است و مارقنتی  
 بنام نکو گر بمیرم رواست  
 بدو گفت رو رخس را بر نشین  
 همی خوان تو بر کردگار آفرین  
 میندیش از راه دور و دراز  
 بدان پیشه در درختیست کز  
 نمایم ترا من گر نمایم چوب

اگر باز مانم بسختی ز جنگ  
 اگر هر بختاک آوری نیست عار  
 فرایزدی دارد آن پاک تن  
 بدو دارد ایران همی پشت راست  
 سراز جنگ جستن پشیمان کنی  
 که کینه و کوشش کارزار  
 فدا داری اورا تن و جان خویش  
 نه اندیشد از بوزشت بیگمان  
 بخورشید سر بر فرازم ترا  
 وز اندیشه جنگش آزد گشت  
 اگر تیغ بارد هوا بر سرم  
 بگویم همی با تو راز سپهر  
 بریزد ورا بشکود روزگار  
 رهائی نیابد نماندش گنج  
 چو بگذشت دررنج و سختی بود  
 بدشمن بر اکنون دلاور شدی  
 ببندم ز گفتار بد لب ترا  
 شدم من کنون هر چه خواهی بران  
 ز مردم نماند جز از گفتنی  
 مرا نام باید که تن مرگ راست  
 یکی خنجر آبگون بر گزین  
 وز ایدر برو سوی دریای چین  
 که امشب رسانمت آنجا فراز  
 سطر است و پرورده از آبرز  
 پیردازوزان مغز دشمن بکوب

## گرفتن رستم چوب گز و ساختن تیر ازان برهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان را به بست  
بفرمود تارفت رستم به پیش  
پرستم نمود آن زمان راه خشک  
همی راند تا پیش دریا رسید  
چو آمد بنزد یک دریا فراز  
گزی دید بر خاک سر بر هوا  
بد و گفت شاخی گزین راست تر  
بدین گز بود هوش اسفندیار  
بآتش بر این چوب را راست کن  
سه پرو دو پیکان بدو در نشان  
چو برید رستم ازان شاخ گز  
بدان ره که سیمرغ بد رهنمائی  
بد و گفت اکنون چو اسفندیار  
تو خواهش کن و جوی از راستی  
مگر باز گردد بشیرین سخن  
که تو چند گه بودی اندر جهان  
چو بپوش کنی چند و نپذیردت  
بزه کن کمان را و این تیر گز  
ابر چشم او راست کن هر دو دست  
رمانه برد راست آن را بچشم  
تن زال سیمرغ پدرود کرد  
وز آنجای که شاد دل بر پرید  
یکی آتشی خوبد رخواست کرد  
همی تیر پیکان برو بر نشانند

وز آنجای که رخس را بر نشست  
بمالید بر تارکش بر خویش  
همی آمد از باد او بوی مشک  
ز سیمرغ روی هوا تیره دید  
فرود آمد آن مرغ گردن فراز  
نشست از برش مرغ فرمان روا  
سه ش بر تو نقش بر کاست تر  
تو این چوب را خوار مایه مدار  
همی نغز پیکان نگه کن کهن  
نمودم ترا از گزندش نشان  
بیا مد ز دریا بایوان و دز  
همی بود بر تارکش بر پیای  
بباید که جوید ز تو کارزار  
مزن هیچگونه در کاستی  
بباید آیدش روزگار کهن  
برنج و بسختی ز بهر مهان  
همی از فرومایگان گیردت  
بدین گونه پردرد آب رز  
چنان چون بود مردم گز پرست  
شود کور و بخت اندر آید بخشم  
ازو تار و زخویشتن بود کرد  
چو اندر هوا رستم او را بدید  
همان چوب گز را بران راست کرد  
چو شد راحت پرها برودر نشاند

باز رفتن رستم بجنگت و کشته شدن اسفندیار

سپیده هم آنکه زگه بر مید  
 بپوشید رستم سلیح نبرد  
 نشست از بر کوه زنده پیل  
 چو آمد بر لشکر نامدار  
 سرافراز شد رستم چاره جوی  
 که ای شیر دل چند خسی چنین  
 تو برخیز اکنون ازین خواب خوش  
 چو بشنید آوازش اسفندیار  
 چنین گفت پیش بشوتن که شیر  
 گمانی نبرد م که رستم ز راه  
 همان بارگی رخس زیر اندرش  
 شنید م که دستان جاد و پرست  
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد  
 بشوتن بد و گفت با آب چشم  
 چه بودت که امروز بژمرده  
 میان جهان این دویل را چه بود  
 ندانم که بخت که شد کند رو  
 بپوشید جوشن یل اسفندیار  
 خروشید چون روی رستم بدید  
 برانسان که از من بختی تودوش  
 فراموش کردی توسگزی مگر  
 کنون رفتی و جادوی ساختی  
 توار جادوی زال گشتی درست  
 چنانست بدوزم همه تن به تیز  
 بگویمت از انگونه امروز یال

میان شب تیره اندر خمید  
 بسی از جهان آفرین یاد کرد  
 همی شد چو کشتی بدریای نیل  
 که کین جوید و رزم اسفندیار  
 خروشی بر آورد بیقاره جوی  
 که رستم نهاد است بر رخس زین  
 بر آویز بارستم کینه کش  
 سلیح جهان پیش او گشت خوار  
 بر مرد جاد و نباشد دلیر  
 بایوان کشد کبر و بپر و کلاه  
 زیبکن نبود ایچ پیدا برش  
 بهر کار یازد بخورشید دست  
 برابر نگردن همی با خرد  
 که برد شمنت باد تیمار و خشم  
 همانا که شب خواب ناکرده  
 که چندین همی رنج باید فزود  
 که کین آورد هر زمان نوبتو  
 بیامد بر رستم نامدار  
 که نام تو بد از جهان ناپدید  
 نبودت دل و مغزونه رای و هوش  
 کمان و بر مرد پر خاش خر  
 بدینسان سوی رزم من تا ختی  
 و گرنه کفارت همی دخمه جست  
 که ناید بپر چاره زال پیر  
 کزین پس فایده ترا زنده زال



چنین گفت رستم باسفندیار  
 من امروز نی بهر جنگ آمدم  
 بترس از جهاندار یزدان پاك  
 تو با من به بیداد کوشی همی  
 بدانار زردشت و دین بهی  
 بخورشید و ماه و باستا و ژند  
 نگیری بیداد آن سخنها که رفت  
 بیاتا به بینی یکی خان من  
 کشایم در گنج دیرینه باز  
 کنم باور بارگیهای خویش  
 برابر همی با تو آیم براه  
 پس ار شاه بکشد مرا شایدم  
 نکه کن که دانای پیشین چه گفت  
 همان چاره جویم که تا روزگار  
 چو ادلت ازین گونه چون سنگ شد  
 بیزدان گراین جنگ و بیداد و کین  
 چنین داد پاسخ که مرد فریب  
 از ایوان و خان چند گویی همی  
 اگر زنده خواهی که ملتی بجای  
 دیگر باره رستم زبان برکشاد  
 مکن نام من زشت و جان تو خوار  
 هزار انت گوهر دهم شاهوار  
 هزار انت کوبك دهم نوش لب  
 هزارت کنیزك دهم خلعتی  
 در گنج سام نریمان و زال  
 همه پاك پیش تو گرد آورم  
 همه مر ترا پاك فرمان برند  
 و زان پس به پیشمت پرستاروش

که ای سیر ناگشته از کارزار  
 سوي پوزش و نام و ننگ آمدم  
 خرد را مکن بردل اندر مغاک  
 دو چشم خرد را ببوشی همی  
 بنوش آذر و آذرو فرهی  
 که دل را برانی ز راه گزند  
 و گر پوست برتن کسی را بکفت  
 روندست کام تو بر جان من  
 کجا گرد کردم بروز دراز  
 بگنجور ده تا براند ز پیش  
 روم گر تو فرمان دهی پیش شاه  
 همان نیز گریند فرمایدم  
 که کس را مباد اخترشوم جفت  
 ترا سیر گرداند از کارزار  
 همه آرزوی دلت جنگ شد  
 بدور افگنی نام گیری ازین  
 نیم روز بیکار و روز نهیب  
 رخ آشتی چند شوئی همی  
 نخستین بتی بند ما را بسای  
 مکن شهریار از بیداد یاه  
 که جز بد نیاید ازین کارزار  
 همان تاج با یاره و گوشوار  
 بوندت پرستنده در روز و شب  
 که ریبای تاجی و هم فرخی  
 کشاده کنم پیشت ای بی همال  
 ز کابلستان نیز مرد آورم  
 که رزم بدخواه را بشکرنند  
 روم تا به پیش شه کیفه کش

ز دل دور کن شهریارا تو کن  
 جز از بند دیگر ترا دست همت  
 که از بند تو جاودان نام بد  
 برستم چنین گفت اسفندیار  
 مرا گوئی از راه یزدان بگرد  
 که هر کوز فرمان شه شد برون  
 جز از رزم یابند چیزی مجوی  
 چو دانست رستم که لابه بکار  
 خروشید و گفتا بشوتن بخوان  
 که من چند گونه پژوهش کنم  
 بدانند که از من نبد جنگ و کین  
 بخندید از آن گفتن اسفندیار  
 چه جوئی بهانه که تا ختن  
 بشوتن نه دورست و داند همی  
 پس آواز کرد و بشوتن بخواند  
 چنین گفت پس با بشوتن برآز  
 بسی لابه کردم با سفندیار  
 تودانی و دیدی ز من بندگی  
 اگر او شود کشته بردست من  
 که رستم بسی لابه و زار کرد  
 بدو بانگ برزد یل اسفندیار  
 بیا تا چه داری تو از کار جنگ  
 چو بشنید رستم غور رزم ساز  
 کمان را بزه کرد و آن تیرگز  
 هم آنکه نهادش و را در کمان  
 همی گفت کای داور ملوهور  
 همی بینی این پاک جان مرا  
 که من چند کوشم که اسفندیار

مدد دیورا در تن خود کمین  
 بمن بر تو شاهی و یزدان پرست  
 بماند مرا بد بتو کی سزد  
 که تا چند گوئی همی نابکار  
 ز فرمان شاه جهان دیده مرد  
 خداوند را کرده باشد فسون  
 چنین گفتند یابی خیره مگوی  
 نیاید همی پیش اسفندیار  
 که باشد گواهم برین داستان  
 نکرده بدی راه پوزش کنم  
 نگریدم از کیش و آئین و دین  
 چنین گفت کای پهلوانمند ار  
 بدنیگونه رنگ و فسون ساختن  
 ز ما داستانها بخواند همی  
 چو رستم و را دید خیره بماند  
 که ای پاک دل مرد گردن فراز  
 نیامد برش لابه گفتن بکار  
 نپذیرفت و سیر آمد از زندگی  
 ز من باز گوئی بهر انجمن  
 نبد سود نزدیک آزاد مرد  
 که بسیار گفتن نآید بکار  
 که جستی بگیتی بسی نام و ننگ  
 بدانست گآمد زمانش فراز  
 که پیکانش را داده بد آب رز  
 سر خویش کردش سوی آسمان  
 فزاینده دانش و فرو زور  
 روان مرا هم توان مرا  
 مگر سر بگرداند از کارزار

نودانی که بیداد کوشد همی  
 بیادافره این گناه هم مگیر  
 چو درکار چندی بدیدش درنگ  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 به بینی کنون تیر گشتا هپی  
 یکی تیر بر ترک رستم بزد  
 تهمتن گزاند در کمان را نذر  
 بزد راست بر چشم! سفندیار  
 بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت  
 خم آورد بالای سرو سهی  
 نگون شد مرشاه بزدان پرست  
 گرفتش فش و یال اسپ سیاه  
 چنین گفت رستم با سفندیار  
 توانی که گفتی که روئین تنم  
 من از تو صد و شصت تیر خدنگ  
 بیک تیر برگشتی از کارزار  
 بخوردی یکی چو به تیر گزین  
 هم اکنون بخاک اندر آید سرت  
 هم آنکه سر نامبردار شاه  
 زمانی همی بود تا یافت هوش  
 سر تیر بگرفت بیرون کشید  
 هم آنکه به بهمن رسید آگهی  
 بیامد به پیش بشوتن بگفت  
 تن زنده پیل اندر آمد بخاک  
 بر فتنند هر دو پیاده روان  
 بدیدند جنگی برش بر زحون  
 بشوتن برو جامه را کرد چاک  
 همی گشت بهمن بخاک اندرون  
 بمی جنگ و مردی فروشد همی  
 تو ای آفریننده ماه و تیر  
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ  
 بشد هیر جان تو از کارزار  
 دل شیر و پیکان لهر اسپ  
 چنان کز کمان سواران سزد  
 بد انسان که سیمرخ فرموده بود  
 سینه شد جهان پیش آن نامدار  
 بمرد آتش کینه چون بر فروخت  
 ازو دور شد دانش و فرهی  
 بیفتاد چاچی کمانش زدست  
 ز خون لعل شد خاک آورد گاه  
 که آوردی آن تخم زفتی ببار  
 بلند آسمان بر زمین بر زم  
 بخوردم ننا لیدم از نام و ننگ  
 بخفتی برین باره نامدار  
 نهادهی سر خویش بر پیش زین  
 بسوزد دل مهربان مادرت  
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
 بران خاک بفشست و بکشاد گوش  
 همی پرو پیکانش در خون کشید  
 که تیره شد آن فر شاهنشی  
 که پیکار ما گشت باد رد جفت  
 جهان گشت ازین درد بر مامغاک  
 ز پیش سپه تا بر پهلوان  
 یکی تیر پر خون بدست اندرون  
 خروشان و بر سر هم بر سخت خاک  
 بمالید رخ را بران گرم خرون

بشوتن همی گفت راز جهان  
 مگر کردگار روان و سپهر  
 چو اسفندیاری که از بهر دین  
 جهان کرد پاک از بدبخت پرست  
 بروز جوانی هلاک آمدش  
 بدیرا کز ویست گیتی بدر  
 فراوان برو بگذرد روزگار  
 جوانان گرفته سوش در کنار  
 بشوتن بو بر همی مویه کرد  
 همی گفت زارای یل اسفندیار  
 که بر کند این کوه جنگی زجایی  
 که کنده این پسندیده دندان پیل  
 که خورشید تا بنده را تار کرد  
 که بنشانند این شمع افروخته  
 چه آمد برین تخمه از چشم بد  
 کجا شد دل و هوش و آئین تو  
 کجا شد بزم آن نکو ساز تو  
 چو کردی جهان را زید خواه پاک  
 کفون کامدت سود مندی بکار  
 که نفرین برین تخت و این تاج باد  
 که چون تو سواری یل شهر یار  
 سزد گر شود مردری تاج و گاه  
 چنین گفت با دانش اسفندیار  
 مکن خویشتن پیش من در تباہ  
 تن مرده را خاک باشد ذہال  
 کجا شد فریدن و هوشنگ و جم  
 همان پاک زاده نیاکان من  
 برفتند و ما را سپردند جای

که داند ز نام آوران و مہان  
 خداوند گیوان و ناهید و مہر  
 بمردی بر آهتخت شمشیر کین  
 به بیداد هرگز نیازید دست  
 سرقا جور سوي خاک آمدش  
 پر آزار ازو جان آزاد مرد  
 کہ روزی نہ بیند بد کارزار  
 همی خون ستر دند از ان شهر یار  
 رخی پرز خون و دلی پرز درد  
 جهاندار وز تخمه شهر یار  
 کہ افکند شیر زبان را زیبای  
 کہ افکند در موج دریای نیل  
 کہ شاه سر افراز را خوار کرد  
 کز و شد همه دود مان سوخته  
 کہ برید کنش بیگمن بد رسد  
 توانای و اختر و دین تو  
 کجا شد بزم آن خوش آواز تو  
 نیامدت از شیر روز دیو پاک  
 همی خاک بینمت پروردگار  
 سزد گر نیارم ازو هیچ یاد  
 کفندش بدینسان برین خاک خوار  
 بران بیوفا کار گشتا سپ شاه  
 کہ ای مرد دانای بد روزگار  
 کہ این بود بہر من از چرخ و ماہ  
 تواز گشتن من بدینمان منال  
 ز باد آمده باز گشته بدم  
 گزیده سر افراز و پاکان من  
 نمائد کسی در سپنجی سرای

فراوان بگشتم من اندر جهان  
 که تاراه بزدان بجای آورم  
 چو از من گرفت این سخن روشنی  
 زمانه بیا زید چنگال شیر  
 امیدم چنان است کاندر بهشت  
 بمردی مرابره دستان نکشت  
 بدین چوب شد روز گارم بمر  
 فسونهلوا این بند هازال ساخت  
 چو اسفند یار این سخن یاد کرد  
 بیامد بنزد یک اسفند یار  
 چنین گفت پس با بشوتن بدر  
 چنان است کو گفت یکسر سخن  
 همانا که از دیو ناساز گار  
 که تا من بمردی کمر بسته ام  
 سولاری ندیدم جو اسفند یار  
 چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی  
 سوی چاره گشتم ز بیچارگی  
 زمان ورا در کمان ساختم  
 که اورا همی بخت یار آمدی  
 ازین خاک تیره بباید شدن  
 همانا کزین بد نشانه منم  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 خرد را بدین رهنمای آورم  
 ز بد بسته شد دست آهرمنی  
 مرا همچو گور اندر آورد زیر  
 دل و جان من بدر و دهر چه کشت  
 نگه کن برین گز که دارم بمشت  
 ز سیمرغ و ز رستم چاره گر  
 که این بند و رنگ از جهان او شناخت  
 به بیچید و بگو یست رستم بدر  
 بمانده ز غم خسته و سوگوار  
 که مردی ز مردان سزد یاد کرد  
 ز مردی بکژی نه افکند بن  
 مرا بهره رنج آمد از روزگار  
 همی رزم گردن کشان بسته ام  
 زره دارا با جوشن کارزار  
 بدیدم کمان و برو چنگ اوی  
 ندادم بدو هر به یکبارگی  
 چو روزش سر آمد بینداختم  
 مرا تیره گزگی بکار آمدی  
 پرهیز یکدم نشاید زدن  
 وزین تیر گز با فسانه منم



اندر ز اسفند یار برستم و سفارش در باره بهمی

چنین گفت با رستم اسفندیلر  
 تو از من مپرهیز و خیز اید رای  
 نکو بشنوا این پند و اندرز من  
 بکوشی و آنرا بجا آوری  
 که اکنون سر آمد مرا روزگار  
 که ما را دگرگونه گشت است رایج  
 ز بهر پسر مایه دار ز من  
 بزرگی برو رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داد گوش  
 همی ریخت خون از دودیده بشرم  
 چو دستن خبر یافت از رزمگاه  
 زواره فرامرز چون بپهشان  
 خروشی بر آمد ز آورد گاه  
 برستم همی گفت زال ای پسر  
 که ایدون شنیدستم از موبدان  
 که هر کس که او خون اسفندیار  
 بدین گیتیش رنج و سختی بود  
 زمانه چنین بود و بون آنچه بود  
 چنین گفت بارستم اسفندیار  
 نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان  
 که این کرد گشتاسپ با من چنین  
 مرا گفت روسیستان را بسوز  
 بکشید تالشکرو تاج و گنج  
 کنون بهمی این نامور پور من  
 بمهر دل او را ز من در پذیر  
 بزا بلستان در در شاه دار  
 بیاموزش آرایش کارزار  
 می و رامش و زخم چوگان و گو  
 چنین گفت جاملسپ کم بوده نام  
 که بهمی ز من یاد گاری بود  
 همان هر که از تخم بهمی بود  
 تهمتن چو بشنید بر بای خاست  
 که گر بگذرم زین سخن نگذرم  
 نشانمش بر نامور تخت عاج  
 به پیشش ببندم کمر بنده وار  
 ز رستم چو بشنید گویا سخن  
 پیاده بیامد برش با خروش  
 همی مویه کردش با آوای نرم  
 از ایوان چو باد اندر آمد براه  
 برفتند تا جایگاه نشان  
 که تارک شد روی خورشید و ماه  
 ترا پیش گریم بدرد جگر  
 ز اختر شناسان و از بخردان  
 بریزد ورا بشکرده روزگار  
 و گر بگذرد شور سختی بود  
 نداند کسی راز چرخ کبود  
 که از تو ندیدم بد روزگار  
 برزم از تن من ببردند جان  
 برو بر نخوانم ز جان آفرین  
 نخواهم کزین پس بود نیم روز  
 بدو ماند و من بمانم برنج  
 خرد مند و بیدار دستور من  
 همی هر چه گویم ز من یادگیر  
 سخنهای بد گوهران یاد دار  
 نشستن که بزم و رزم و شکار  
 بزرگی و هر گونه گفت و گو  
 که هرگز بگیتی مبیناد کام  
 سزاوار تر شهر یاری بود  
 بشاهی سزاوار و روشن بود  
 ببرزد بفرمان او دست راست  
 سخن هر چه گفتی بجای آورم  
 نهم بر سرش بردل افروز تاج  
 خداوند خوانمش هم شهر یار  
 بدو گفت کای پهلوان کهن

چنان‌دان که یزدان گواهی منست  
 کزان نیکویها که تو کرده  
 کنون نام نیکت ببد بازگشت  
 خم آمد روان ترا بهرازمین  
 چنین گفت پس با بشوتن که من  
 چو من بگذرم زمین سپنجی سرای  
 چورفتی بایران پدر را بگویی  
 زمانه سرا سر بگام تو گشت  
 امیدم نه این بود نزدیک تو  
 جهان راست کردم بشمشیر داد  
 بایران چو دین بیی راست گشت  
 به پیش سران پند ها دادیم  
 کنون زمین سخن یافتی کام دل  
 چو ایمن شدی مرگ را دور کن  
 ترا تخت و سختی و کوشش مرا  
 چه گفت آن جهان‌دیده دهقان پیر  
 مشوایم از گنج وز تاج و گاه  
 چو آئی بهم پیش داور شویم  
 چوزو بازگردی بمادر بگویی  
 که با تیر او کبر چون باد بود  
 پس از من تو زود آئی ای مهربان  
 برهنه مکن روی برانجمن  
 زد یدار زاری بیفزایدت  
 همان خواهان را وجفت مرا  
 بگوئی بران پرهنگ بخردان  
 ز تاج پدر بر سرم بدرسید  
 فرستادم اینک بنزدیک اوی  
 بگفت این و برزد یکی تیزدم  
 بدین دین به رهنمای منست  
 سراز مردمی ها بر آورده  
 زمن روی گیتی بر آواز گشت  
 چنین بود رای جهان آفرین  
 نجویم همی زمین جهان جز کفن  
 تولشکر بیارای و شو باز جای  
 که چون کام دیدی بهانه مجوی  
 همه مهرها زیر نام تو گشت  
 سزا این بد از جان تاریک تو  
 جهان پاک گشت از بد بد نژاد  
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت  
 نهانی بکشتن فرستادیم  
 بیارای و بنشین بآرام دل  
 بایوان شاهی یکی سور کن  
 ترا تاج و تابوت پوشش مرا  
 که نگر یزد از مرگ پیگان تیر  
 روانم ترا چشم دارد براه  
 بگوئیم و گفتار او بشنویم  
 که مرگ آمد ای مادر مهرجوی  
 گذر کرد اگر کوه بولاد بود  
 تو از من مرنج و مرنجان روان  
 مبین نیز چهر من اندر کفن  
 کس از بخردان نیز نستایدت  
 که جویان بدندی نهفت مرا  
 که پدرود باشید تاجاودان  
 در گنج را جان من شد کلید  
 بشرم آورد جان تاریک اوی  
 که بر من زگشتاسپ آمدستم

هم‌انگه برفت از تفش جان‌پاك  
 چو بهمین بنزد بشوتن رسید  
 برو جامه رستم همه پاره کرد  
 همی گفت زارای نبرده سوار  
 بخوبی شده درجهان نام من  
 چو بسیار بگریست باگشته گفت  
 روان توشد باسمان در بهشت  
 زواره بدو گفت کای نامدار  
 ز دانا تو نشنیدی این داستان  
 که گر پروری بچغ نره شیو  
 چو سر بر کشد زود و جوید شکار  
 دو پهلو بر آسوده از چشم بد  
 که شد کشته شاهی چو اسفندیار  
 ز بهمین رسد بد بزابلستان  
 نگه کن که چون او شود شهریار  
 پس از مرگ تو خاک زابلستان  
 بدو گفت رستم که با آسمان  
 من آن برگزینم که چشم خرد  
 گراو بد کند بیچند از روزگار

تنهی خسته زان تیر بر تیره خاك  
 همه جامه برتن سراسر درید  
 سرش پرزخاك و رخس پرزگرد  
 نیا شاه جنگی پدر شهریار  
 زگشتاسپ بد شد سرانجام من  
 که ای درجهان شاه‌ی باروجفت  
 بداندیش تو بدو رود هر چه کشت  
 نبایست بدو رفت ازو زینهار  
 که بر گوید از گفته باستان  
 شود تیز دندان و گوده دلیر  
 نخست اندر آید بیورودگار  
 نخستین ازین بد بایران رسد  
 به بینی ازین پس بد روزگار  
 به بیچند پیران کابلستان  
 به پیش آورد کین اسفندیار  
 بایران کشد این گوکین ستان  
 نقابد بداندیش و نیکو گمان  
 بدان بنگرد نام باز آورد  
 تو چشم بلارا به تندی مخابر



برون بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ  
 و سرزنش نمودن او را

یکی نغز تابوت کرد آهنین  
 دراندود يك روي آهن بقیر  
 ز دیبای زربفت کردش کفن  
 وزان پس که پوشید روشن برش  
 سرتنگ تابوت کردند سخت

بگسترده فرشی ز دیبای چین  
 پراکنده بر قبیر مشك و عبیر  
 خروشان بدو نامدار انجمن  
 زیروزه بر سر نهاد انسرش  
 شد آن بار و رخسروانی درخت



چهل اشتر آورد رستم گزین  
 یکی اشتری زیر تابوت شاه  
 بشوتن همی رفت پیش سپاه  
 همه روی کنده همه کنده موی  
 برو بر نهاده نگو نسا زین  
 همان نامور خود و خفتان اوی  
 سپه رفت و بهمن بزابل بماند  
 تهمتن ببردش بایوان خویش  
 بگشتا سپ آگاهی آمد ز راه  
 همه جامها چاک شد در برش  
 خروشی برآمد ز ایران بزار  
 بایران بهر سو که رفت آگاهی  
 همی گفت گشتا سپ کای پاك دین  
 پس از روزگار منوچهر باز  
 بیالود تیغ و بیالود کیش  
 بزرگان ایران گرفتند خشم  
 بآواز گفتند کای شور بخت  
 بزابل فرستی بکشتن دهی  
 سرت را ز تاج شهان شرم باد  
 برفتند یکسر ز ایوان اوی  
 چو آگاه شد مادر و خواهران  
 برهنه سرو پای پرگرد و خاک  
 بشوتن همی رفت گریان براه  
 زنان بر بشوتن بر آویختند  
 گزین تنگ تابوت سر بر کشای  
 بشوتن همی شد میان زنان  
 بآهنگران گفت سوهان تیز  
 سر تنگ تابوت را باز کرد

ز بالا فروهشته دیبای چین  
 چپ و راست اشتر پس اندر سپاه  
 بریده فش و دم اسپ سپاه  
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی  
 ز زین اندر آویخته گرز کین  
 همان ترکش و مغفر جنگ جوی  
 ز مژگان همی خون دل برفشاند  
 همی پرورانید چون جان خویش  
 نگون شد سر نامبرد ار شاه  
 بخاک اندر آمد سر و افسرش  
 جهان شد پر از نام اسفندیار  
 بیند اختند آن کلاه مهی  
 که چون تونه بیند زمان و زمین  
 نیامد چو تو نیز گردن فراز  
 جهان راهمی داشت برجای خویش  
 وز آرم گشتا سپ شستند چشم  
 چو اسفندیاری تو از بهر تخت  
 خود اندر جهان تاج بر سر نهی  
 برفتن بی اخترت گرم باد  
 پراز خاک شد تاج و کیوان اوی  
 از ایوان برفتند با د ختران  
 بپر بر همه جا مها کرده چاک  
 پس پشت تابوت و اسپ سپاه  
 همی خون ز مژگان فرو ریختند  
 تن کشته را نیز مارا نمایی  
 خروشان و جوشان و بر رخ زنان  
 بیارید کامد مرار استخیز  
 بفوتی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روی شاه  
 شده دل ز پوشیده رویان اوی  
 جواز بیبشی باز هوش آمدند  
 برقتند یکسر ز بالین شاه  
 بسودند از مهریال و سرش  
 کزو شاه را روز برگشته شد  
 همی گفت مادرش کای شوم بی  
 ازین پس کرا برد خواهی بیچنگ  
 بیالش همی اندر آویختند  
 بابر اندر آمد خروش سیه  
 چو شد تنگ نزدیک تختش فراز  
 بآواز گفت ای هر سر کشان  
 توزین باتن خویش بد کرده  
 ز تو دور شد فراه و بخردی  
 شکسته شد ای نامور پشت تو  
 پسر را بکشتن دهی بهر تخت  
 جهانی پر از دشمن و از بدان  
 بدین گیتی اندر نکوهش بود  
 بگفت این ورخ سوی جاسپ کرد  
 بگیتی نرانی سخن جز دروغ  
 میان کیان دشمنی افکنی  
 ندانی همین جز بد آموختن  
 یکی تخم کشتی تو اندر جهان  
 بزرگی بگفتار تو کشته شد  
 تو آموختی شاه را راه بد  
 تو گفتی که هوش یل اسفندیار  
 بگفت این و گریان زبان برکشاد  
 بشوتن بگفت آنچه بودش نهان

بر از مشک دیدند و ریش سیاه  
 پر از خون دل جعد مویان اوی  
 بنزدیک فرخ سروش آمدند  
 خروشان بنزدیک اسپ سیاه  
 کتابیون همی ریخت خاک از برش  
 در آورد بر پشت او کشته شد  
 به پشت تو برگشته شد شاه کی  
 کرا داد خواهی بیچنگ نهنگ  
 همی خاک بر فرق او ریختند  
 بشوتن بیامد بایوان شاه  
 نه بسید تخت و نه بردش نماز  
 ز برگشتن کارت آمد نشان  
 دم از شهریاران بر آورده  
 بیایی تو باد افراه ایزدی  
 ازین پس بود بد در مشت تو  
 که نه تاج بیناد چشمت نه تخت  
 نماید بقو تاج تا جاودان  
 بروز شمارت پژوهش بود  
 که ای شوم بد کیش و بد رای مرد  
 بکژی گرفتی بهر سو فروغ  
 همی این بدان آن بدین بر زنی  
 گسستن ز نیکی بدی تو ختن  
 کزان بد روی آشکار و نهان  
 که روز بزرگان همه گشته شد  
 ای پیر بد کیش و بد خراه بد  
 بود در کف رستم نامدار  
 همه پند و اندرز او کرد یک  
 بآواز با شهریار جهان

هم اندر ز بهمن برستم بگفت  
 چو بشنید اندرز او شهریار  
 چو بر دخته شد از بزرگان سرای  
 بنزد پدر در نخستند روی  
 بگشتاسپ گفتند گامی نامدار  
 که او شد نخستین بکین زیر  
 ز ترکان همه کین او باز خواست  
 بگفتار بد گوی کردیش بند  
 چو او بسته آمد نیا کشته شد  
 چو آجاسپ آمد ز خلخ ببلخ  
 چو ما را که بدیم پوشیده روی  
 چو نوش آذر زرد هشتی بکشت  
 تو فرزند دیدی بمردی چه کرد  
 ز روئین دژ آورد ما را برت  
 زاید در بزابل فرستادیش  
 که تا از بی تاج بیجان شود  
 نه سیمرخ کشتش نه رستم نه زال  
 ترا شرم باد از زیش سفید  
 جهاندار پیش از تو بسیار بود  
 بکشتن ندادند فرزند را  
 پسر گرز تو تاج شاهی بجست  
 سومی روم رفتی روان پرستیز  
 همی تا بقو تاج نسپرد و تخت  
 نه کشت و نه در آتش انداخت  
 تو بودی که از بهر نا چیز و چیز  
 چنین گفت پس بابشوتن که خیز  
 بیامد بشوتن ز ایوان شاه  
 بشوتن چنین گفت با مادرش  
 بر آورد رازی که بود از نهفت  
 پشیمان شد از کار اسفندیار  
 برفتند به آفرید و همای  
 زدرد برادر بکنند موی  
 نه اندیشی از مرگ اسفندیار  
 همی گور بستد ز چنگال شیر  
 بد و شد سرباد شاهیست راست  
 بغل گران و عمود و کمند  
 سپه راهمه روز برگشته شد  
 همه زندگانی شد از رنج تلخ  
 برهنه بیاورد از ایوان بکوی  
 گرفت آن زمان باد شاهی بمشت  
 بر آورد از ایشان دم و دود و گرد  
 نگهبان لشکر بدو و کشورت  
 بسی بند و اندر زهادادیش  
 جهانی بروزار و گریان شود  
 تو کشتی مرا و چو کشتی منال  
 که فرزند کشتی ز بهر امید  
 که بر تخت شاهی سزاوار بود  
 نه از دوده و خویش و پیوند را  
 تو جستی زهر اسپ گاه از نخست  
 چو خونی رود سومی راه گریز  
 ترا روز تازی بد و کار سخت  
 همی تاج و تخت مهبی ساختت  
 پسر را ز جان خواستی بر قفیز  
 برین آتش دختران آب ریز  
 زنان را بیارده از آن جایگاه  
 که چندین چه شیون کنی بر سرش

که او شادخفت است و روشن روان  
 چه داری کنون دل به تیمار اوی  
 پذیرفت مادر ز فرزند پند  
 وزان پس بسالی بهر بر زنی  
 ز تیر گزو بند دستان سام  
 همی بود بهمن بزابلستان  
 سواری و میخوردن و بارگاه  
 بهر چیز بیش از پسر داشتش  
 نبود آگه از کار های نهان  
 زدشمن نیاید مگر دشمنی

که سیر آمد از مرزو از مرزبان  
 کنون در بهشت است بازار اوی  
 بداد خداوند کردش پسند  
 بلیران خروشی بُد و شیونی  
 همی مویه کردند شبگیر و شام  
 به نچیر گه بامی و گلستان  
 بیاموخت رستم بدان کینه خواه  
 شب و روز خندان ببرد اشکش  
 که از وی چه برخیزد اندر جهان  
 بفرجام اگر چندی نیکی کنی

### نامه رستم بگشتاسپ دربارهٔ بهمن و یوزش خود

چو گفتار و کردار پیوند شد  
 یکی نامه بنوشت رستم بدرد  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 دگر گفت یزدان گوی منست  
 که من چند گفتم با سفندیار  
 سپارم بدو کشور و گنج خویش  
 زمانش چنان بُد که بکشاد چهر  
 بدانگونه بُد گردش آسمان  
 کنون این جهانجوی نزد من است  
 هنر های شاهانش آموختم  
 چو پیمان کند شاه یوزش پذیر  
 راون و تن و جان من پیش اوست  
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان  
 بشوتن بیامد گواهی بداد  
 همان زاری و پند و اندرز خویش

در کین بگشتاسپ بر بند شد  
 همه کار فرزند او یاد کرد  
 بر آنکس که کینه یوزش بهشت  
 بشوتن بدین رهنمای منست  
 مگر سر بگرداند از کارزار  
 گزید او ز هر گونه رنج خویش  
 مرا دل پراز درد و هم بر ز مهر  
 بسنده نباشد کسی با زمان  
 که فرخ تراز او رمزد منست  
 از ایدر روان خرد سوختم  
 کزین پس نیندیشد از کار پیر  
 اگر گنج و تاج است اگر مغزو پوست  
 پراکنده شد در میان مهان  
 سخنهای رستم همه کرد یاد  
 سخن گفتن از گنج و زمرز خویش

ازان نامور شاه خشنود گشت گزاینده را آمدن سود گشت  
 رستم دل نامور گشت خوش نزد نیز بردل ز تیمار تش



### پاسخ نامه رستم از گشتاسپ و باز خواندن بهمن

هم اندر زمان نامه پاهن نوشت  
 چنین گفت کز دور چرخ بلند  
 پرهیز چون باز دارد کسی  
 بشوترن بگفت آنچه در خواستی  
 ز گردون گردان که یازد گذشت  
 تو آنی که بودی و زان بهتری  
 زیشی هرا نچت ببايد بخواه  
 فرستاده پاسخ بیا ورد زود  
 ازان نامور پهلوان شاه گشت  
 چنین تا بر آمد برین کار چند  
 خردمند با دانش و دستگاه  
 بدانت جاماسپ از نیک و بد  
 بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه  
 ز دانش پدر هر چه جست اندر و ی  
 به بیگانه کشور فراوان بماند  
 به بهمن یکی نامه باید نوشت  
 که داری بگیتی جز او یادگر  
 خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را  
 که بنویس یک نامه نزد یک اوی  
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان  
 نبیره که از جان گرامی تراست  
 بیخست تو آمرخت فرهنگ و رای  
 یکی سوی بهمن که هم در زمان

بباغ بزرگی درختی بگشت  
 چو خواهد رسیدن کسی را گزند  
 اگر سوی دانش گراید بسی  
 دل من بخوی بیاراستی  
 خردمند گرد گزشته نگشت  
 بهند و بقنوج بر مهتری  
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه  
 بدانسان که گشتاسپ فرموده بود  
 و رادل زانده آزاد گشت  
 بشد شاهزاده بیابا بلند  
 ز شاهان برافراخته فرو جا  
 که آن باد شاهی به بهمن رسد  
 ترا کرد باید به بهمن نگاه  
 بجای آمد و گشت با آب روی  
 کسی نامه تو برو بر نخواند  
 بسان درختی بباغ بهشت  
 گمارنده درد اسفند یار  
 بفرمود فرخنده جاماسپ را  
 یکی سوی گردن کش نامجوی  
 که ما از تو شادیم و روشن روان  
 بدانش و جاماسپ نامی تراست  
 سزد گرفتاری و را باز جای  
 چو نامه بخوای بزابل ممان

که مارا بدید ارت آمد نیاز  
 برستم چو بر خواند نامه دبیر  
 ز چیزی که بودش بکنج اندرون  
 ز برگستوان و ز تیر و کمان  
 ز کافور و ز مشک و زعود تر  
 ز دیبا و از جامه ناپدید  
 کمرهای زرین و سیمین ستام  
 ز اسپان تازی پلنگینه زین  
 یکی تاج پرگوهر شاهوار  
 همه پاک رستم به بهمن سپرد  
 تهمتن دو منزل بیامد براه  
 چو گشتاسپ روی نبیره بدید  
 بدو گفت اسفندیاری تو بس  
 از آن پس همی خواندش اردشیر  
 گوی بود با زور و گیرنده دهمت  
 چو بر بای بودی سرانگشت اوی  
 همی آزمودش بیک چند گاه  
 بمیدان و هنگام بزم و شکار  
 ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی  
 همی گفت کینم جهان دارداد  
 بماناد تاجاودان بهممنم  
 بر آرای کار و درنگی مساز  
 از آن شاد شد مرد دانش پذیر  
 رخفتان و از خنجر آبگون  
 ز گویال و ز خنجر هندوان  
 هم از عنبر و گوهر و سیم و زر  
 پرستار و ز کودک نارسید  
 زیاقوت پر کرده زرین دو جام  
 بزین و ستامش نشانده نگین  
 یکی طوق زرین ز برجد نگار  
 برنده بکنجور او بر شمرده  
 پس او را فرستاد نزدیک شاه  
 شد از آب دیده رخس نا بدید  
 نمائی بگیتی جز او را بکس  
 چو دیدش بدان گونه ویرا دلیر  
 خردمند و دانایز پرست  
 ز زانوفزون تریدی مشیت اوی  
 همی کرد بالای او را نگاه  
 گوی بود مانند اسفندیار  
 بدیدار او بر بجان شیفتی  
 غمی بودم از بهر تیمار داد  
 چو گم شد سرفراز روئین تنم



ستایش سلطان محمود و آغاز داستان کشته شدن

رستم بفریب شغاد

سرآمد کنون رزم اسفندیار  
 همیشه دل از رنج پرداخته  
 دلش بانشدان و تاجش بلفد  
 که جاوید پادا سر شهر یار  
 زمانه بقرمان او ساخته  
 بگردن بداندیش او را کمند

کفون کشتن رستم آریم پیش  
 یکی پیرید نامش آزاد سرو  
 کجانامه خسروان داشتی  
 دلی پرزدانش سری پرسخن  
 بسام نریمان کشیدش نژاد  
 بگویم سخن آنچه زو یانتم  
 اگر مانم اندر سپنجی هرای  
 سرآرم من این نامه رستان  
 بنام جهاندار محمود شاه  
 خداوند ایران و توران و هند  
 به بخشش همه گنج بپراگند  
 بزرگست و چون سالیان بگذرد  
 ز رزم و ز بخشش زبزم و شکار  
 خنک آنکه بیند کلاه و را  
 دوگوش و دوپای من آهوگرفت  
 ببستم بدین گونه بدخواه بخت  
 شب و روز خوانم همی آفرین  
 همه شهر بامن بدین یاورند  
 که تا او بخت کئی برنشست  
 به بیچاند آنرا که بیشی کند  
 ببخشاید آنرا که دارد خرد  
 ازو یادگاری کنم در جهان  
 بدین نامه شهریار ان پیش  
 همه بزم و نرزم است و رای و سخن  
 همان دانش و دین و پرهیز و رای  
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش  
 از ان برتران یادگارش بود  
 همی چشم دارم بدین روزگار  
 ز دفتر همیدون بگفتار خویش  
 که با احمد سهل بودی بمرو  
 تن و پیکر پهلوان داشتی  
 زبان پر ز گفتار های کهن  
 بسی داشتی رزم رستم بیاد  
 سخن را یک اندر دگر بافتم  
 رولن و خرد باشدم رهنمای  
 بگیتی بماند زمن داستان  
 ابوالقاسم آن فردیهیم و گاه  
 بقرش جهان شد چورومی بربند  
 بدانائی و نام گنج آگند  
 ازو گوید آنکس که دارد خرد  
 ز دادش جهان شد براز یادگار  
 همان بارگاه و سپاه و را  
 تهی دستی و سال نیروگرفت  
 بنالم ز بخت بد و سال سخت  
 بران داد گر شهریار زمین  
 اگر چند بددین و بدگوهرند  
 در کین و دست بدی را به بست  
 و گر چند بیشی به پیشی کند  
 و ز اندازه روز بر نگذرد  
 که تا هست مردم نگردد نهان  
 بزرگان جنگی سواران پیش  
 گذشته بسی کارهای کهن  
 همان ره نمودن بدیگر سراي  
 همان روز را سود مند آیدش  
 همان مونس روزگارش بود  
 که دینار یابم من از شهریار

که از من پس از مرگ ماند نشان ز گنج شهنشاه گردن کشان  
کنون باز گردم بگفتار سرو فروزنده سهل ما هان بمر و



پیداشدن شغاد و فرستادن زال اورا نزد شاه کابل  
و گنجدائی کردن او دختر شاه کابل را

<p>چنین گوید آن پیردانش پذیر که در پرده زال بد بنده کنیزک پسر زاده از وی یکی بیالا و دیدار سام سوار ستاره شناسان و کند آوران ز آتش برست و ز بزدان پرست گرفتند هر یک شمار سپهر چو در اختر خورد کردش نگاه ستاره شماران شگفتی بدید بگفتند با زال سام سوار گرفتم و دیدیم راز سپهر چو این خوب چهره بمردی رسد کند تخمه سام نیرم تباہ همه سیستان زو شود پر خروش شود تلخ ازو روز بهره کسی غمی گشت ازان کارستان سام ببزدان چنین گفت کای رهنمای بهر کار پشت و پناهم توئی سپهر آفریدی و اختر همان بجز کام و آرام و خوبی مباد همی داشتش تا بشد سیر شیر بدانکه که کودک بر فراخت یال</p>	<p>هفرمند و گوینده و یاد گیر نوازنده رود و گوینده که از ماه پیدا نبرد اندکی و زوشاد شد دوده نامدار ز کشمیر و کابل گزیده سران برفتند باز بیج رومی بدست که دارد بدان کودک خورد مهر پژوهنده دید اخترش را تباہ همی این بدان آن بدین بنگرید که ای از بلند اختران یادگار ندارد بدین کودک خورد مهر بگاه دلیری و گردی رسد شکست اندر آرد بدین دستگاه وزو شهر ایران بر آید بجوش وزان پس به گیتی نماند بسی زداد از گیهان همی برد نام توداری سپهری روان را بیای نمایند رای و راهم توئی ازین نیکوی بود مارا گمان ورا نام کردش سپهد شغاد دل آرام و گوینده و یاد گیر بر شاه کابل فرستاد زال</p>
--	--



جو آن شد ببالي سرو بلند  
سپهدار کابل درو بگرید  
به گیتی بدیدار او بود شاه  
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش  
همی داشتش چون یکی تازه سبب  
بزرگان ایران و هند و ستان  
سوار دلاور بگرز و کمند  
همی تاج و تخت کئی را سزید  
بدو داد دختر ز بهر نژاد  
فرستاد با نامور دخترش  
کز اختر نباید برو بر نهیب  
ز رستم زندندی همی داستان



### چاره نمودن شغاد بشاه کابل درباره کشتن رستم

چنان بد که هر سال یکچرم گاو  
در اندیشه مهتر کابلی  
بگیرد ز کار درم نیز یاد  
چنین گفت با شاه کابل نهان  
برادر که او را ز من شرم نیست  
چه مهتر برادر چه بیگانه  
بسازیم و او را بدام آوریم  
بگفتند و هردو برابر شدند  
نگر تا چه گفتست مرد خرد  
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب  
که ما نام او از جهان گم کنیم  
چنین گفت با شاه کابل شغاد  
یکی سوور کن مهتران را بخوان  
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی  
ز خواری شوم سوی زابلستان  
چه پیش برادر چه پیش پدر  
بر آشوبد او را سر از بهر من  
تو نچیر گاهی نکه کن براه  
بر اندازه رستم و رخس ساز

ز کابل همی خواستی باز و ساو  
چنان شد کزو رستم زابلی  
ازن پس که داماد او شد شغاد  
که من سیر گشتم ز کار جهان  
مرا سوی او راه آرزم نیست  
چه فرزانه مردی چه دیوانه  
بگیتی بدین کار نام آوریم  
باندیشه از ماه برتر شدند  
که هر کس که بد کرد کیفر برد  
دوتن را نیاصد سراندر بخواب  
دل و دیده زال پر نم کنیم  
که گزین سخن داد خواهیم داد  
می و رود و رامشگرانرا بخوان  
میان سخن نا جوانمرد گوی  
بنالم ز سالار کابلستان  
ترا ناسزا خوانم و بد گهر  
بیاید بدین نامور شهر من  
بگن چله چندی به نچیر گاه  
بفس در نشان نیزه ای دراز

همه نیزه و دشته آنگون  
 اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج  
 بجای آرم مرد نیرنگ ساز  
 سرچاه را زان سپس سخت کن  
 بشد شاه و رای از منش دور کرد  
 کهان و مهان را ز کابل بخواند  
 چونان خورده شد مجلس آراستند  
 چو سر پر شد از باده خسروی  
 چنین گفت باشاه کابل که من  
 برادر چو رستم چو دستان پدر  
 از شاه کابل بر آشفت و گفت  
 تو از تخمه سام نیرم نه  
 فکر دست یار از تو دستان سام  
 تو از چاکری کمتری بردرش  
 ز گفتار او تنگدل شد شغاد  
 همی رفت با کابلی چند مرد  
 بیامد بد رگه فرخ پدر  
 هم آنکه چو روی پسر دید زال  
 پرسید بمیاری و بنواختش  
 ز دیدار او شاد شد پهلوان  
 چنین گفت کز تخمه سام شیر  
 چگونه است کار تو با کابلی  
 چنین داد پاسخ برستم شغاد  
 از و نیکوی بد مرا بیش ازین  
 کفون می خورد جنگ سازد همی  
 مرا بر سرانجم خوار کرد  
 بمن گفت تا چند ازین باژ و ساو  
 ازین پس گویم که او رستمست

سنان از برو دشته زیر اندرون  
 چو خواهی که آسوده گردی زرنج  
 بکن چاه و بر باد مکشای راز  
 ز گفتار لب نیز پر دخت کن  
 بگفتار آن بی خرد سوور کرد  
 بخوان پسندیده شان بر نشاند  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 شغاد اندر آشفت از بد خوئی  
 همی سر فرازم بهر انجم  
 ازین نامور تر که دارد گهر  
 که چندین چه دارم سخن در نهفت  
 برادر نه خویش رستم نه  
 برادر ز تو کی بود نیز نام  
 برادر نخواند ترا مادرش  
 بر آشفت و سرسوی زابل نهاد  
 دلی پرز کین لب پر از باد سرد  
 دلی پرز چاه پر از کینه سر  
 چنان برزو بالا و آن فرو یال  
 هم آنکه بر پیلتن تاختش  
 چو دیدش خردمند و روشن روان  
 نژاید مگر زورمند و دلیر  
 چه گوید وی از رستم زابلی  
 که از شاه کابل مکن هیچ یار  
 چو دیدی مرا خواندی آفرین  
 سر از هر کمی بر فرازد همی  
 همان گوهر بد پدیدار کرد  
 که با سیستان ما نداریم تاو  
 نه زو مردی و گوهر من کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز وگر هستی او خود نیرزد بچیز  
ازان مهتران شد دلم پر ز درد زکابل براندم دو رخساره زرد



### رفتن رستم بکابل بفریب شغاد

چو بشنید رستم برآشفقت و گفت	که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و زکشورش	که نه کشورش باد و نه انسرش
من او را بدین گفته بپنجان کنم	برو بردل و دیده بپنجان کنم
نشام ترا شاد بر تخت اوی	بخت اندر آوم سرو بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند	سپرده بد و جایگاه بلند
وزان پس برآراست هرگونه کار	بدان تا بکابل کند کارزار
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد	کسی را که نامی بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند	ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته	دل بهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد	که با شاه کابل مکن رزم یاد
اگر نام تو بر نویسم بر آب	بکابل نیاید کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ	وگر تو بجنبی که سازد درنگ
بر آنم که او زان پشیمان شدست	وزین رفتنم سوي درمان شدست
بیارد کفون پیش خواهشگران	زکابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که این است راه	مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار	بیاده همان نیز صد نامدار



### چاه کندن شاه کابل در شکارگاه واقفان رستم دران

بد اختر چو از شهر کابل برفت	بدان دشت نچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن	کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نچیر گاه	همه چاه کردند در زیر راه
زده حربهارا بین اندر زمین	همان تیغ و زرد و پین و شمشیر کین

بچاره سر چاه را کور کور  
 چورستم دمان سر برفتن نهاد  
 که آمد گو پیلتنی بی سپاه  
 سپهدار کابل برآمد ز شهر  
 چو چشمش بروی تهمتین رسید  
 ز سر شاره هفتدوی برگرفت  
 همان موزه از پای بیرون کشید  
 دورخ را بحاک سیه بر نهاد  
 که گرمست شد بنده از بیبهبشی  
 سزدگر به نخشی گناه مرا  
 همی رفت پیشش برهنه دو پای  
 ببخشید رستم گناه و را  
 بفرمود تا سر ببوشید و پای  
 بر شهر کابل یکی جای بود  
 بدواندرون آب و چندی درخت  
 بسی خوردنیا بیارود شاه  
 می آورد و را مشکوران را بخواند  
 ازان پس برستم چنین گفت شاه  
 یکی جای دارم که بردشت و کوه  
 همه دشت غرمست و آهو و گور  
 بچنگ آیدش گورو آهوبدشت  
 ز گفتار او رستم آمد بشور  
 بچیزی که آید کسی را زمان  
 چنین کار دارد جهان جهان  
 بدریا نهنک و بهامون پلنک  
 ابابشه و بیدل در چنگ مرگ  
 بفرمود تا اسپ را زین کنند  
 کمائی کیائی بترکش نهاد  
 که مردم ندیدی نه چشم ستور  
 سواری برافکند بویان شغاد  
 تو پیش آیی وزان کرده زهارخواه  
 زبان پر زبوزش روان پر ز زهر  
 پیاده شد از اسپ کورا بدید  
 برهنه شد و دست بر سر گرفت  
 بزاری بمزگان زد دل خون کشید  
 همی کرد پوزش زگار شغاد  
 نمود اندران بیبهبشی سر کشی  
 کنی تازه آئین و راه مرا  
 سری پر ز کرد و دای پر ز رای  
 فزون کرد ازان پایگاه و را  
 بزین برنشست و بیامد ز جایی  
 ز سبزی زمینش دل آرای بود  
 بشادی نهادند هر جای رخت  
 بیاراست خرم یکی جشنگاه  
 مهان را به تخت مهبی بر نشانند  
 که چون رایت آید به نچیر گاه  
 بهر جای نچیر گشته گروه  
 کسی را که باشد تگاور ستور  
 ازان دشت خرم نشاید گذشت  
 ازان دشت بر آب و نچیر و گور  
 به بیچد دلش گز بگردن گمان  
 نخواهد کشادن بما بر نهان  
 همان شیر چنگ آور تیز چنگ  
 یکی باشد ایدر بدن نیست برگ  
 همه دشت پر باز و شاهین کنند  
 همی راند بر دست او بر شغاد

زواره همیوقت با پیلتن  
 به نچیر لشکر پراگنده شد  
 زواره تهمتن بران راه بود  
 همی رخس ازان خاک نویانت بوی  
 همی جست و ترسان شد از بوی خاک  
 بزنگام رخس نگاور برآه  
 دل رستم از رخس شد بزرخشم  
 یکی تازیانه بر آورد نرم  
 چو او تنگ شد در میان دوچاه  
 در بایش فروشد بیکچاه سار  
 بنچاه بر حربه و تیغ تیز  
 بدرید پهلوی رخس بزرگ  
 بمردی تن خویش را برکشید  
 چو با خستگی چشمها برکشاد  
 بدانست کان چاره و راه اوست  
 بدو گفت گای مرد بدبخت شوم  
 پشیمانی آید ترا زین سخن  
 چنین پاسخ آورد ناکس شغاد  
 تو چندین چه یازی بخون و بختن  
 که آمد که بر تو سر آید زمان  
 هم آنکه سپهدار کابل ز راه  
 گو پیلتن را چندان خسته دید  
 بدو گفت گای نامدار سپاه  
 شوم زود چندی بژشک آورم  
 مگر خستگیهاست گرده درست  
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی  
 سر آمد مرار روز کار بژشک  
 فراوان یمانی سر آید زمان

تنی چند ازان نامدار ارجمند  
 برابر بیکسو ازان کنده شد  
 ز بهر زمان کاندران چاه بود  
 تن خویش را گرد کرده چو گوی  
 زمین را بفعلش همی کرد چاک  
 چنین تابیا مد میان دوچاه  
 زمانه خود را پشوشید چشم  
 بزنگام تنگدل رخس را کرد گرم  
 ز چنگ زمانه همی جست راه  
 نبد جای آویزش و کارزار  
 نبد جای مردی و راه گریز  
 بروبال آن پهلوان سترگ  
 دلیر ازین چاه بر سر کشید  
 بدید آن بداندیش روی شغاد  
 شغاد فریبنده بدخواه اوست  
 ز کار تو ویران شد آباد بوم  
 به پچی ازین بد نگردی کهن  
 که گردون گردان ترا داد داد  
 بهرسو بقاراج و آویختن  
 شوی کشته بردام آهر منان  
 بیامد بران دشت نچیر گاه  
 همه خستگیهاش نابسته دید  
 چه بودت بزین دشت نچیر گاه  
 ز بهر تو خونین سرشک آورم  
 نباید مرارخ بخوناب شست  
 که ای مرد بد گوهر چاره جوی  
 تو بر من میبازی خونین سرشک  
 کمی ز فیه برنگرد ز آسمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر  
همان از فریدون و از کیقباد  
چو افراسیاب آن بدندیش مرد  
گلوی میاوش به خنجر برید  
همه شهر یاران ایران بدند  
برفتند و ما دیر تر ماندیم  
فرا مرز پور جهان بین من  
که ببرید دشمن میانش با  
بزرگان شاهان فرخ نژاد  
که کیخسرو او را بدو نیم کرد  
گروی زره چون زمانش رسید  
برزم اندرون نره شیران بدند  
چو شیر ژیان بز گذر ماندیم  
بباید بخواهد ز تو کین من



### کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره

چنین گفت پس با شغاد پلید  
ز ترکش بر آور کمان مرا  
بزه کن بنه پیش من باد و تیر  
بدشت اندر آید برای شکار  
به بیند مرا زو گزند آیدم  
نبرد مگر زنده شیران تنم  
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید  
بخندید و پیش تهمتن نهاد  
تهمتن بسختی کمان برگرفت  
برادر ز تیرش بفرسید سخت  
درختی بد اندر بر او چنار  
میانش تهبی شخ و برگش بجای  
چو رستم چنان دید بفراخت دست  
درخت و برادر بهم بر بدوخت  
شغاد از پس زخم او آه کرد  
چنین گفت رستم که یزنان سپاس  
کزان پس که جانم رسیده بلب  
مرا زور دادی که از مرگ پیش  
که اکنون که بر من چنین بدرسید  
بکار آور آن ترجمان مرا  
نباید کجا شیر نجبر گیر  
من اینجا فتاده چنان تن نگار  
کمان چون بود سرد مند آیدم  
زمانی بود تن بخاک افکنم  
بزه کرد یکباره اندر کشید  
بمرگ برادر همی بود شاد  
بدان خستگی بیچش اندر گرفت  
بیامد سپر کرد تن را درخت  
برو بر گذ شنه بسی روزگار  
نهان شد پشش مرد ناپاک رای  
چنان خسته از تیر بکشک شست  
بهنگام رفتن دلش بر فروخت  
تهمتن برو درد کوتاه کرد  
که بودم همه ساله یزدان شناس  
برهن کین من روز نامد بشب  
ازین بیروفا بستدم کین خویش

گنهام بیامرز و پوزش پذیر که هستی تو بخشنده و دستگیر  
 همان راه پیغمبر و دین تو پذیرفتم و راه و آئین تو  
 چو دارم ره دین و آئین پاک روانم کنون گر برآید چه باک  
 بمینو برافروز جان مرا بتست آشکارا نهان مرا  
 بگفت این وجانش برآمد زتن برو زار و گریان شدند انجمن  
 زواره بچاه دگر در بمر سوارى نماند از بزرگان و خرد



### آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره

و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و بد خمه نهادن

ازان نامداران سوارى بجست	ایمان شد پیاده گهی برنشست
ییلد سوی زابلستان بگفت	که پیل زیان گشت با خاک جفت
زواره همان و سپاهش همان	سوارى نرست از بد بد گمان
خروشی برآمد ز زابلستان	ز بد خواه و ز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بریال خاک	همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن	نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو سرفراز ازده های دلیر	زواره که بد نمبردار و شیر
شغادان بنفرین شوریده بخت	بکند ازین آن خسروانی درخت
که داند نه باشیر رو باه شوم	همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد ییاد این چنین روزگار	که یارد شنید این ز آموزگار
که شیری چو رستم بدان تیره خاک	ز گفتار رو باه گردن هلاک
چرا پیش ایشان نمودم برار	چرا ماندم اندر جهان یادگار
دویغا گوا شیر دل رستم	فرو زنده تخمه نیر ما
چرا بایدم زندگانی و نام	که شد کنده این تخم دستان سام
گوا شیر گیرا یا مهترا	دلور جهانگیر و کند آورا
ز جانم برانگیزی تیره گرد	که یارست باتو چنین کار کرد
کنون من اگر کوه هامون کنم	و گر آب جیحون پر از خون کنم
مر این کینه را از که خواهم کنون	که بینم نیر زک جهانی بخون

جهان تا تو بودي نكه داشتني  
 كفون كان كمرگاه تو گشت چاك  
 هم انكه فرامرز را با سپاه  
 تن كشته از خاك باز آورد  
 فرامرز چون نزد كابل رسيد  
 گريزان همه شهر گريان شده  
 بيامد بران دشت نچيرگاه  
 بفرمود پس تا نهادند تخت  
 كشاد از ميان بسته پهلويش  
 نخستين بشستندش از آب گرم  
 برش مشك و عنبر همي سوختند  
 همي ريخت بر تاركش برگلاب  
 بدينا نقش را به پيراهتند  
 كفن دوز بروي بياريد خون  
 نبد جاي مرتنش را برد و تخت  
 يكي نغز تابوت كردند ساچ  
 همه درزهارا گرفته بقير  
 ز چاهي برادرش را بر كشيده  
 بشستند و كردش زديبا كفن  
 برفتند بيدار دل در گران  
 د و روزاندران كار شد روزگار  
 ز كابلستان تا بزابلستان  
 زن و مرد بود ايستاده پياي  
 د و بوتات بدست بگذاشتند  
 بد و روز و يكشب بزابل رسيد  
 زمانه شد از درد او پر خروش  
 بباغ اندرون دخمه ساختند  
 برابر نهادند زرین دو تخت

چورفتي كفون بر كه بگذاشتني  
 چه گيتي بچشم چه يكمشت خاك  
 فرستاد تا رزم جويد ز شاه  
 جهان را بزاري نياز آورد  
 بشهر اندرون نامداري ندید  
 ز سوگ جهانگير بريان شده  
 بجاي كجا كنده بودند چاه  
 نهادند بر تخت زببا درخت  
 بر آهليخت از جامه خسرويش  
 برويال و ريشش همه نرم نرم  
 همه خستگياش برد و ختند  
 بكسترد بر تنش كافور ناب  
 وزان پس گل و مشك و مي خواستند  
 بشانه زدن ريش كافور گون  
 تقي بود گرسابه گستر درخت  
 برو ميخ زرین و بيگر زعاج  
 بر آلوده بر قير مشك و عبير  
 همي دوخت جاي كجا خسته يد  
 بجستند جائي بن فارون  
 بريدند ازو تختهاي گران  
 تن رخس بر پيل كردند بار  
 زمين شد بگرد او غلغلستان  
 كسي را نبد بر زمين نيز جاي  
 ز انبوه چون باد پنداشتند  
 كمش بر زمين بر نهاده ندید  
 تو گفتي كه هامون بر آمد بجوش  
 سرش را بابر اندر افراختند  
 بدان خوابگه شد گو نيكيخت



یکی نخت دیگر زاره بروی  
 هرآنکس که بود از پرستندگان  
 همه مشک باگل بر آمیختند  
 همی گنت هرکس که ای نامدار  
 تکبری همی بادشاهی و بزم  
 نبخشی همی گنج و دینار نیز  
 کنون شاد بادی بخرم بهشت  
 دردخمه بستند و گشتند باز  
 همان رخس را بردردخمه جای  
 چه جبری همی زین سرای سپنج  
 بریزی بخاک ار همه آهنی  
 تو تا زنده سوی نیکی گرای

فهادند پهلوئی آن نامجوی  
 از آزاد و ز پاك دل بندگان  
 بیای گو بیلتن ر بختند  
 چرا خواستی مشك و عنبر نثار  
 نکوشی همی نیز هنگام رزم  
 همانا که شد بدش تو خوار چیز  
 که بزانت از داد و مردی سرشت  
 شد آن نامور شیر گردن فراز  
 بکردند گوری چو اسپه بیای  
 که آغاز گنجست و فرجام رنج  
 اگر دین پوستی گر آهر منی  
 مگر کام یابی بدیگر سرای



### لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت  
 در خانه بیلتن باز کرد  
 سحرگه خروش آمد از کوه نای  
 سپاهی ز زابل بکابل کشید  
 چو آگاه شد شاه کابلستان  
 سپاه پراکنده را گرد کرد  
 پذیره فرامرز شد با سپاه  
 سپه را چو روی اندر آمد بروی  
 از ابنوه اسپان و گرد سپاه  
 برآمد یکی باد و گردی کبود  
 بیامد فرامرز پیش سپاه  
 ز گرد سواران جهان تار شد  
 پراکنده شد آن سپاه بزرگ

سپهرا همه سوی هامون گذاشت  
 سپه را ز گنج و درم ساز کرد  
 هم از کوس روئین و هندی درای  
 که خورشید گشت از جهان ناپدید  
 از آن نامداران زابلستان  
 زمین آهنین شد هولاجورد  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه  
 جهان شد بر آواز برخاش جوی  
 به بیشه درون شیر گم کرد راه  
 زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود  
 بزود خویشتن تیز بر قلبگاه  
 سپهدار کابل گرفتار شد  
 دلیران زابل بگردار گرفت

زهر سوپریشان کمین ساختند  
 بپشتند چندان ز گردان هند  
 که گل شد همه خاک آوردگاه  
 دل از مرز و زخانه برداشتند  
 تن مهتر کابلی پر ز خون  
 بیاورد لشکر به فنجیر گاه  
 همی برد بدخواه را بسته دست  
 ز پشت سپهد زهی برکشید  
 بچاه اندر آویختش سر نکون  
 چهل خویش او را بر آتش نهاد  
 بگردار کوه آتشی بر فروخت  
 چو لشکر سوی زابلستان رسید  
 چو روز جفا پیشه کوتاه کرد  
 ازان دودمان کس بکابل نماند  
 ز کابل بیامد پر از داغ و درد  
 خروشان همه زابلستان و بست  
 به پیش فرامرز باز آمدند  
 یکسال در سیستان سوگ برد  
 چنین گفت رودا به روزی بزال  
 همانا که تا هست گیتی فروز  
 بدو گفت زال ای زنی کم خرد  
 بر آشفست رودابه سرگند خورد  
 روانم روان گو پیلتی  
 ز خوردن بیک هفته تن باز داشت  
 ز نا خوردنش چشم تاریک شد  
 زهر سو که رفتی پرستنده چند  
 سر هفتقه را ز ز خرد دور شد  
 پیامد بمطبخ بهنگام خراب

پس لشکر اندر همی تاختند  
 هم از پر منش نامداران سند  
 پراکنده هندی و سندی سپاه  
 زن و کودک خرد بگذاشتند  
 فکنده بصندوق پیدل اندرون  
 بجای کجا کنده بودند چله  
 ز خویشان او نیز چل بت پرست  
 چنان کاستخوان وی آمد پدید  
 نفس پرز خاک و دهان پرز خون  
 وز آنجا بگه رفت سوی شغاد  
 شغاد و چنار و زمین را بسوخت  
 همه خاک کابل بدستان کشید  
 بکابل یکی زابلی شاه کرد  
 که منشور تیغ ورا برنخواند  
 شده رز ز روشن برو لاجورد  
 یکی را بند جامه بر تن درست  
 دریده برو پر گداز آمدند  
 همه جامهاشان سیاه و کبود  
 که از رنج و سوگ تهمتن بنال  
 ازین تیره تر کس ندیدست روز  
 غم نا چریدن برین بگنرد  
 که هرگز نیابد تنم خواب و خورد  
 مگر باز بیند بدان انجمن  
 که با جان رستم یکی راز داشت  
 تن پهلو انیش باریک شد  
 همی رفت با او ز بیم گزند  
 ز دیوانگی ماتمش سور شد  
 یکی مار مرده بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت بچنان سرش  
پرستند از دست رودا به مار  
کشیدندش از جای ناپاک دست  
بجای که بودیش بفشاختند  
همی خورد هرچیز تا گشت سیر  
بخت و برآسود از آندوه ورنج  
خورش خواست کن خواب برخاست نیز  
چو باز آمدش هوش با زال گفت  
هرآنکس که او را خور و خواب نیست  
برفت او و ما از پس او رویم  
بدرویش داد آنچه بودش نهان  
که ای برتواز نام وز جایگاه  
بدان گیتیش جای ده در بهشت

بدان بُد که از مارها زد خورش  
ربود و گرفتندش اندر کنار  
بایوانش بردند و جای نشست  
ببردند خون و خورش ساختند  
نگندند بس جامه نرم زیر  
ز بیمار مرگ و زانده گنج  
ببردند هرگونه بسیار چیز  
که گفتار تو با خرد بود جفت  
غم مرگ با جشن و سرورش یکیست  
بداد جهان آفرین بگرویم  
همی گفت با کردگار جهان  
روان تهمتن بشوی از گناه  
برش ده زخمی که ایدر بکشت



### سپردن گشتامپ تخت شاهي به بهمن و مردن او

چو شد روزگار تهمتن بعر  
چو گشتامپ را تیره شد روی تخت  
بدو گفت کز کار اسفندیار  
که روزی نبند زندگانیم خوش  
پس از من کنون شاه بهمن بود  
مبلیچید سرها فرمان اوی  
یکا یک بودش نماینده راه  
بدو داد پس گنجها را کلید  
بدو گفت کار من اندر گذشت  
نشستم بشاهی صد و هفت سال  
تو اکنون همی کوش و باداد باش  
خرد مند را شک و نزدیک دار

به پیش آورم داستانی دگر  
بباداد جاماسب را پیش تخت  
چنان داغ دل گشتم از روزگار  
دژم گشتم از اختر کینه کش  
همان را ز دارش بشوتن بود  
مگیرید دوری زیمان اوی  
که اویست زیبایی تخت و کلاه  
یکی باد سرد از جگر بر کشید  
هم از تارکم آب بر ترگذشت  
ندیدم زگیتی کسی را همال  
چو داد آوری از غم آزاد باش  
جهان بر بداندیش تاریک دار

همه راستی کن که از راستی  
 سپردم ترا تخت و دیبیم و گنج  
 بگفت این رشد روزگارش بسر  
 یکی دخمه کردند از شیز و تاج  
 همی بودش از گنج و زرنج بهر  
 اگر بودن این است شدی جراست  
 بخور هر چه داری و ببرد مکرش  
 گذر کرد همراه و مامانده ایم  
 بمنزل رسید آنکه بوینده بود  
 نگردد ترا دست جز نیکوی

نیاید بکار اندرون کاستی  
 از آن پس که بر دم بسی کرد و رنج  
 زمان گذشته نیاید بپر  
 بیار یختند از بر گاه تاج  
 بدید از پس نوش و تریاک زهر  
 شد از مرگ درویش باشاه راست  
 زگیتی بمرد خورد دار گوش  
 ز کار گذشته بسی خوانده ایم  
 بهی یافت آنکس که جوینده بود  
 که از مرد دانا سخن بشنوی



### بادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدر از دست

نشستن بهمن بتخت و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار بسوی سیستان

کنون رنج در کار بهمن برم  
 چو بهمن بتخت نیا بر نشست  
 سپه را درم داد و دیفار داد  
 چو چندین برآمد برین روزگار  
 یکی انجمن ساخت از بخردان  
 چنین گفت کز مرگ اسفندیار  
 همه یاد دارید پیر و جوان  
 که رستم که زندگانی چه کرد  
 فرامرز جز کین مادر جهان  
 سره بر زد در دست و دل پر ز خون  
 دو جنگی چونوش آذره مهرنوش  
 چو اسفندیاری که اندر جهان  
 بزابلستان زان نشان کشته شد

گذشته سخن بر تو بر بشمرم  
 کمر بر میان بست و بکشاد دست  
 همان کشور و چیز بسیار داد  
 گراینده شد سوی کین شهریار  
 بزرگان و کار از موده سران  
 ز نیک و بد گردش روزگار  
 هر آنکس که هستیک روشن روان  
 همان زال افسونگر آن پیر مرد  
 نجوید همی آشکار و نهان  
 جز از کین ندارم بمعز اندرون  
 بزتری بدانسان سپردند هوش  
 نباشد چو آشکار و نهان  
 ز در دوش ده و دام سرگشته شه

همانا که بر خون اسفندیار هم از خون آن نامداران ما  
 هر آنکس که او باشد از آب پاك بردار شاه آفریدون رود  
 که ضحاک را از بی خون جم منوچهر بازور و سلم سترگ  
 بچین رفت و کین نیابازخواست چون بخسرو آمد ز افراسیاب  
 پدرم آمد و خون لم راسپ خواست فرامرز کز بهر خون پدر  
 بکابل شد و کین رستم بخواست بکابل شد و کین رستم بخواست  
 زمین را ز خون باز نشناختند بکینه سزاوار تر کس منم  
 اگر بشمري در جهان نامدار چه بینید ز این را چه پاسخ دهید  
 چو بشنید گفتار بهمن سپاه باواز گفتند ما بنده ایم  
 ز کار گذشته توانا تری بگیتی همان کن که کام آیدت  
 نه بپسند کسی سر فرمان تو چو پاسخ چنین رفت از لشکرش  
 ره سیستان را بیاراستند به شبگیر برخاست آوای کوس  
 همی رفت از آن لشکر نامدار

پیام فرستادن بهمن و آمدن زال پیورش و دریند انداختن بهمن او را  
 چو آمد بنزد یکی هیرمند فرستاده برگزید ارجمند  
 فرستاد نزد یک دستان سام بدادش هرگونه چندی پیام

چنین گفت کز کار اسفندیار  
 همان کین نوش آذرونوش زاد  
 ز دل کینه دیرینه بیرون کنم  
 فرستاده آمد بزال این بگفت  
 چنین داد پاسخ که گرشهر یار  
 بداند که آن بودنی کار بود  
 تو بودی به نیک و بد اندر میان  
 نه بیچید رستم ز فرمان اوی  
 قدرت آن گرانمایه شاه بزرگ  
 به بیشه درون شیرو نراژدها  
 همانا شنیدی که سام سوار  
 چنین تا بهنگام رستم رسید  
 به پیش نیگانت اندر چه کرد  
 همان که تر دایگان تو بود  
 بزاری کنون رستم اندر گذشت  
 گرایدون که بینی که بیکار ما  
 بیائی ز دل کینه بیرون کنی  
 همه گنج و دینار سام  
 چو آئی به پیش تو آرم همه  
 فرستاده را اسپ و دینار داد  
 چو آن نامور پیش بهم رسید  
 چو بشنید ازو بهم نیکبخت  
 بشهر اندر آمد دلی پرز در  
 پذیر شدش زال سام سوار  
 چو آمد بنزدیک بهم فراز  
 چنین گفت کای شاه باهوش و رای  
 بدان بند گیها که ما کرده ایم  
 ببخشی و کار گذشته مگویی

مراد جهان تلخ شد روزگار  
 دوشاه گرامی دو فرخ نژاد  
 همه رود زابل پر از خون کنم  
 دل زال بدارد و غم گشت جفت  
 بر اندیشد از کار اسفندیار  
 مرازان سخن دل پر آزار بود  
 زمن سود دیدی ندیدی زیان  
 دلش بسته دیدی به پیمان اوی  
 ز مانش بیلند چنان شد سترگ  
 ز چنگ ز مانه نیابد رها  
 بمردی چه کرد اندران روزگار  
 ز دستن شفو تاجه دید و شنید  
 ز مردی بهنگام ننگ و نبرد  
 بلشکر ز پر مایگان تو بود  
 همه ز ابستان پر آشوب گشت  
 فجائی بر اندیشی از کار ما  
 بمهر اندرین کینه افسون کنی  
 کمرهای زرین و زرین ستام  
 توشاهی و گرد نکشان چون رمه  
 ز هر گونه چیز بسیار داد  
 ز دستن بگفت آنچه دید و شنید  
 پذیرفت پوزش بر آشفت سخت  
 سری پرز کین لب پر از باد سرد  
 بیامد چنین خوار باد و سوار  
 پیاده شد و برد پیشش نماز  
 بما بر تو چشم خرد بر کشای  
 ترا در جوانی پیورده ایم  
 هنرجوی وز کشتگان کین مجوی

برآشفت بهمین زگفتار اوی  
هم اندر زمان بای کردش ببند  
زایوان دستان سام سوار  
زدینار وزگوهر نابسود  
ززرینه و تاجهای بزر  
زاسپان تازی بزرین ستام  
همان برده و بدره‌ئی درم  
که رستم فراز آورد آن برنج  
همه زابلستان بتاراج داد  
چنان سمست شد تیزبازار اوی  
رگنجور و دستور نشنید بند  
شتروارها بر نهادند بار  
رتخت و زگسترده فی هرچه بود  
زهیمینه و گوش وار و کمر  
زشمشیر هندی بزرین نیام  
زمشک و زکانور و ازیدش و کم  
زشاهان و گردنکشان یافت گنج  
مهان را همه بدره و تاج داد



### رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمی شد فرامرز در مرز بست  
سپه کرد و سروسوی بهمین نهاد  
چون نزدیک بهمین رسید آگهی  
بنه بر نهاد و سپه برنشاند  
فرامرز پیش آمدش با سپاه  
وزان روی بهمین صفی برکشید  
زآواز شیپور و هندی درای  
بشست آسمان روی گیتی بقیر  
زچاک طبرزین چرننگ کمان  
سه روز و سه شب همدران رزمگاه  
همی گرز بارید و پولاد تیغ  
بروز چهارم یکی باد خاست  
بسوی فرامرز برگشت باد  
همی شد پس گرد با تیغ تیز  
زبستی و از لشکر زابلی  
برآورد که بر سواری نماید  
زبهر نیادست کین را بشست  
زرزم تهمتن بسی کرد یاد  
برآشفت برتخت شاهنشاهی  
بگورا به آمد دو هفته بماند  
جهان شد زگرد سواران سپاه  
که خورشید تابان زمین را ندید  
همی کوه رادل برآمد زجای  
ببارید چون ژاله از قیر تیر  
زمین گشت جذبان تراز آسمان  
بقابنده روز و شبان سپاه  
زگرد سپاه آسمان بست میخ  
توگفتی که باروز شب گشت راست  
جهاندار گشت از دم باد شد  
برآورد اران انجمن رستخیز  
زگردان شمشیرزن کابلی  
وزان سرکشان نامدا می نماید

همه سربسر پشت برگاشتنند  
 همه رزمکه گشته چون کوه کوه  
 فرامرز بانندگی رزم جوی  
 همه تنش پرزخم شه شیر بود  
 سرانجام بردست گرد ارد شیر  
 بر بهمن آوردش از رزمگاه  
 چو دیدش ندادش بجان زینهار  
 فرامرز را زنده بردار کرد  
 وزان پس کی نامدار ارد شیر  
 فرامرز را خوار بگذاشتند  
 بهم بر فگنده زهره و گروه  
 بمودی بروی اندراورد روی  
 که فرزند شیران بده شیر بود  
 گرفتار شد نامدار دلیر  
 بدو کرد کین دارچندی نگاه  
 بفرمود داری زدن شهریار  
 تن ییلوارش نگو سار کن  
 ز کینه بکشش بیاران تیر



اندرز بشوتن به بهمن و رها کردن او زال را و بازگشتن بایران

گرامی بشرتن که دستور برد  
 به پیش جهاندار برپای خاست  
 اترکیده بودت بدل خواستی  
 کنون غارت و کشتن و جدگ و جوش  
 ویزدان بقرس وز ما شرم دار  
 یکی را بر آرد بابر بلند  
 پدرت آن جهانگیر لشکر فروز  
 نه رستم بکابل به نچیرگاه  
 تو تا باشی ای خسرو پاک زاد  
 چو فرزند سام نریمان زبند  
 به پیچی تو زان گرچه نیک اختر  
 چو رستم نگهبان تخت کیان  
 تو این تاج از ویافتی یادگار  
 ز هنگامه کیقباد ایدر آبی  
 بزرگی ز شمشیر او داشتند  
 ز کشتن دلش سخت و نجور بود  
 بدو گفت گای خسرو داد راست  
 بدید آمد از خواستن کاستی  
 مفرمای و مپسند و چندین مکوش  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 دگر زو شود خوار و زرو نژند  
 نه تابوت را شد سوی نیمروز  
 بدان شد که تانیست گردن بجاه  
 مرنجان کسی را که دارد نژاد  
 بفالد پپروردگار بلند  
 چو با کردگار افکند داوری  
 همه بر در رنج بستی میان  
 نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار  
 چنین تا بکی خسرو پاک رای  
 مهان را همه زیر او داشتند



ازو بند بردار اگر بخردی  
 چو بشنید شاه از بشوتن سخن  
 خروشی برآمد ز پرده سرای  
 بسپیدن باز گشتن کنید  
 بفرمود تا پای داستان ز بند  
 تن گشته را دخمه کردند جای  
 ز زندان بایوان گذر کرد زل  
 که زارا دلیرا گوا رستما  
 تو تا زنده بودی که آگاه بید  
 کنون گنج تاراج و دستن اسیر  
 مبیناد چشم کس این روزگار  
 از آن آکهی سوي بهم رسيد  
 بشوتن ز رود ابه پر درد شد  
 به بهم چنین گفت دي شاه نو  
 بشبگیر ازین مرز لشکر بران  
 ز تاج تو چشم بدان دور باد  
 بدین خانه زال سام دلیر  
 چو شد کوه برگونه سنک روس  
 سپه را سوي شهر ایران کشید  
 بر آسود و بر تخت بنشست شاه  
 بدرویش بخشید چندی درم  
 دلت باز گردان ز راه بدی  
 پشیمان شد از کرد های کهن  
 که ای پهلوانان بداد و رای  
 مبادا که تاراج و کشتن کنید  
 کشدند و دادند بسیار بند  
 بقتار دستور پاکیزه رای  
 برو زر بگریست فرخ همال  
 نبیرا گوا نامور نیر ما  
 که گشتاسپ اندر جهان شاه بود  
 پسر زار کشته بیاران تیر  
 زمین باد بی تخم اسفندیار  
 بنزد یک فرخ بشوتن رسید  
 وزان شیون او رخس زره شد  
 چو بر نیمه آسمان ماه نو  
 که این کار دشوار گشت و گران  
 همه روزگاران تو سور باد  
 سزد گر نماید شهنشاه دیر  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 ز زال بنزد دلیران کشید  
 جهان را همی داشت با رسم و داد  
 ازوشاد چندی و چندی دژم



بزنی گرفتن بهمی همای دختر خود را و ولی عهد کردنش  
 و هر که ازو زاید و گریختن ساسان و مردن او

پسر بود او را یکی شیرگیر  
 یکی دخترش بود نامش همی  
 همی خواندندی او را چهارزاد  
 که ساسانش خواندی او را اردشیر  
 هفرمند و بادانش و پاک رای  
 ز گیتی بدیدار او بود شاه

پدر در پذیرفتش از نیکوی  
 همای دل افروز تابنده ماه  
 چوشش ماه شد پرز تیمار شد  
 چو از درد شاه اندر آمد ز پای  
 بزرگان و نیک اختر انرا بخواند  
 چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد  
 سپردم بدو تاج و تخت بلند  
 ولی عهد من او بود در جهان  
 اگر دختری زایدش گر پسر  
 چو ساسان شنید این سخن خیره شد  
 سه روز و دو شب بسان پلنگ  
 دمان سوی شهر نشاپور شد  
 زنی را ز تخم بزرگان بخواست  
 همی داشت تخم کئی در نهفت  
 زن پاک تن پاک فرزند زاد  
 پدر نام ساسانش کون آنزمان  
 چو کودک ز خردی بمردی رمید  
 ر شاه نشاپور بستد گله  
 همی بود یکچند چو بان شاه  
 بدان دین که خوانی ورا بهلوی  
 چنان بود که آبستن آمد ز شاه  
 چو بهمن چنان دید بیمار شد  
 بفرمود تا پیش او شد همای  
 به تخت گرانمایگان بر نشاند  
 ز گیتی فراوان نبودست شاد  
 همان لشکر و گنج و بخت بلند  
 هم آن کس که زوزاید اندر نهان  
 ورا باشد این تاج و تخت و کمر  
 ز گفتار بهمن دلش تیره شد  
 از ایران بمری دگر شد ز ننگ  
 پراز درد بود از پدر دور شد  
 همی خوبشتن داشت با خاک راست  
 ز گوهر بگیتی کسی را نگفت  
 یکی نیک بی پور فرخ نژاد  
 مر او را بزودی سر آمد زمان  
 در آن خانه جز بی نوائی ندید  
 که بودی بکوه و بهامون یله  
 بکوه و بیا بانس آرا مگاه



### بادشاهی همای سی و دو سال بود

بر تخت نشستی همای و مردن بهمن و زادن همای داراب را  
 و در صندوق نهادنش و گذاشتنش بدریاء فرات

کنون باز گردم بکار همای  
 به بیماری اندر بمره اردشیر  
 همای آمد و تاج بر سر نهاد  
 پس از مرگ بهمن که بگرفت جای  
 همی بود بی کار تاج و سریر  
 یکی رای و آئین دیگر نهاد

سپه را همه سر بسر بار داد  
 براي و بداد از پدر در گذشت  
 نخستين که ديهيم بر سر نهاد  
 که اين تاج و اين تخت فرخنده باد  
 همه نيکوي باد کردار ما  
 تو آنگر کنيم آنکه درویش بود  
 مهان جهان را که دارند گنج  
 چو هنگامه زادن آمد فراز  
 همی تخت شاهي بسند آمدش  
 نهاني پسر زاد و باکس نگفت  
 بياورد آزاد تن دایه  
 نهاني بدو داد فرزند را  
 کسی کو ز فرزند او نام برد  
 همان تاج شاهي بسر بر نهاد  
 ز دشمن بهر سو که بد مهتری  
 ز چیزی که رفتی بگرد جهان  
 بگیتی جز او داد و خوبی نخواست  
 جهانی شده ایمن از داد اوي  
 بد یسان همی بود تا هشت ماه  
 بفرمود قادر گری پاک مغز  
 یکی خوب صندوق از آن چوب خشک  
 درون نرم کرده بد یبای روم  
 بزیر اندرون بستر خواب کرد  
 بسی زر سرخ اندرو ریختند  
 بیستند يك گوهر شاهوار  
 بدانکه که شد کودک از خواب مست  
 نهادش بصندوق در نرم نرم  
 سرتنگ تا بوت کردند خشک

در گنج بکشاد و دینار داد  
 همه گیتی از دادش آباد گشت  
 جهان را بداد و دهش مژده داد  
 دل بد سگالان ما کزده باد  
 مبیناد کس رنج و تیمار ما  
 نیازش برنج تن خویش بود  
 نخواهم که باشند از ما برنج  
 ز شهر و ز لشکر همی داشت راز  
 جهان داشتن سود مزد آمدش  
 همی داشت آن نيکوي در نهفت  
 یکی پاک و پر شرم و پر مایه  
 چنان شاد شاخ برومند را  
 چنین گفت کان پاک زاده بمراد  
 همی بود بر تخت پیروز و شاد  
 فرستاد بر هر سوي لشکری  
 بد و نیک بروي نبودی نهان  
 جهان را سراسر همی داشت راست  
 بگیتی نبودی جز از یاد اوي  
 پسر گشت ماننده رفقه شاه  
 یکی تخته جست از در کار نغز  
 بگرد و گرفتند در قبر و مشک  
 بر آلوده بیرون او بد بق و موم  
 میانش بر از در خوشاب کرد  
 عقیق و زهرجد بر آمیختند  
 ببازوي آن کودک شیر خوار  
 خروشان بشد دایه چرب دست  
 بچینی پرندش بپوشید گرم  
 بد بق و بقیر و بموم و بمشک

ببرند صندوق را نیم شب  
 زبیش همایش برون تاختند  
 یکی بردگر نیز نکشاد لب  
 بآب فرات اندر انداختند  
 پس اندر همی رفت پویان دومرد  
 که تا آب با شیر خواره چه کرد  
 چو کشتی همی رفت چو باندر آب  
 نگهبان آنرا گرفته شتاب



### یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام کردنش

سپیده چو برزد سراز کوهسار  
 بگازر گهی کاندرو بود سنگ  
 بدیدنه صندوق بر جویبار  
 سر جوی را کارگر کرده تنگ  
 یکی گازر آن خرد صندوق دید  
 چو بشاد گسترده را برگرفت  
 بجامه ببوشید و آمد روان  
 سبک دیده بان پیش مادر دید  
 جهاندار بیدار با دیده گفت  
 چو بیگانه گازر بیامد ز رود  
 که باز آمدی جا مها نیم نم  
 دل گازر از درد پژمرده بود  
 زن گازر از درد کودک نوان  
 بدو گفت گازر که بازار هوش  
 کنون گر بماند سخن در نهفت  
 بسنگی که من جامه را بر زدم  
 بدان جوی صندوق دیدم یکی  
 کنون چون کشایم سر بسته باز  
 اگر بود ما را یکی پور خرد  
 کنون یافتی پور ناخواسته  
 چو آن جامه بر زمین بر نهاد  
 زن گازر آن دید خیره بماند  
 رخی دید تابان میان حریر  
 بدیدار ما نفعه ارد شیر

پراز درخوشاب بالین اوی بدمت چپش سرخ دینار بود  
 بد و داد زن زود پستان شیر ز خوبی آن کودک و خواسته  
 بدوگفت گازر که این را بجان که این کودک ارنامداری بود  
 زن گازر او را جو بیوند خویش سوم روز داراب کردند نام  
 چنان بد که روزی زن پاکرایی که این گوهر انرا چه سازی کنون  
 بزنی گفت گازر که ای نیک جفت همان به کزین شهر بیرون شویم  
 شهری که ما را ندانند کس بشبگیر گازر بنه بر نهاد  
 ببردند داراب را برکنار به پیمود ازان مرز فوسنگ شصت  
 به بیگانه شهر اندرون ساخت جای شهری که بد نامور مهتری  
 از وبستدی جامه و سیم وزر بخانه جزاز سرخ یاقوت نیز  
 زن گازر از چیز شد رهنمای که مایی نیازیم ازین کار کرد  
 چنین داد پاسخ بدو که خدای همین پیشه خوانی ز پیشه چه بیش  
 تو داراب را خوب و نیکو بدار همی داشتندش چنان ارجمند  
 چون گشت چرخ از پرش چند سال بکشتی شدی باهمالان بکوی  
 عقیق و زبرجد به پائین اوی سوی راست یاقوت بسیار بود  
 ببد شاد ازان کودک دلپذیر دل او زغم گشته پیواسته  
 خریدار باشیم تاجاودان وگر در جهان شهر یاری بود  
 بیرون چون پاک فرزند خویش کز آب روان یافتندش کنام  
 سخن گفت هرگونه با کد خدای که باشد برین دانشت رهنمون  
 چه خاک و چه گوهر مراد رهنفت ز تنگی و سختی بهلمون شویم  
 بباشیم دل شاد و بادست رس برفت و نکرد از برو بوم یاد  
 نکردند جز زو و گوهر بیار بشهر دیگر ساخت جای نشست  
 بر آنسان که پرمایه ترکد خدای فرستاد نزد یک او گوهری  
 چنین تا فراوان نماندش گهر نماند از بدو نیک صندوق چیز  
 چنین گفت بکروز با کد خدای توانگر شدی گرد پیشه مگرد  
 که ای جفت پاکیزه و رهنمای همیشه ز هر کار پیشه است پیش  
 بین تاجه زایدت از روزگار که از تند بلای ندیدی گزند  
 یکی کودکی گشت با فرو یال کسی را نبودن و زور اوی

همه کودکان همگروه آمدند  
 بفریاد شد گازر از کاراوی  
 بدوگفت کاین جامه برزن بسنگ  
 چو داراب از ان پیشه بگریختی  
 شدی روزگارش بچستن دوبر  
 بجائیش دیدی کمانی بدست  
 کمان بستدی سرد گفتم بدوی  
 چه داری همی گرز و تیرو کمان  
 بگازر چنین گفت کای باب من  
 بفرهنگیان ده مرا از نخست  
 از ان پس مرابیشه فرمای وجوی  
 بدو مرد گازر بسی بر شمرد  
 بیاموخت فرهنگ و شد پرمش  
 بدان پرورانده گفت ای پدر  
 ز من جای مهرت بی اندیشه کن  
 تکه کرد گازر سواری تمام  
 سپردش بدو روز گاری دراز  
 عنان و سقان و سپر داشتن  
 همان زخم چوگان و تیرو کمان  
 بدان گونه شدزان هنرها که جنگ

بیکبارگی زوستوه آمدند  
 همی تیره شدروز بازاراوی  
 که از پیشه جستن ترانیت سنگ  
 همی گازر از دیده خون ریختی  
 نشان خواستی زو بدشت و بشهر  
 بآنین کشاده برو بسته شست  
 که ای پرژیان گرت پر خاشخوی  
 بخردی چرا گشته بد گمان  
 همی تیره گردانی این آب من  
 چو آموختم ژند و اسنا درست  
 کنون از من این کدخدائی مجوی  
 وزان پس بفرهنگیان نش سپرد  
 برآمد زیبغاره و سرزنش  
 نباید زمن گازری کار گر  
 زگیتی سواری مرا پیشه کن  
 عنان پیچ واسپ افکن و نیکفام  
 بیاموخت هرچش بد و بد نیاز  
 بآورد که باره برگاشتن  
 زمین تنگ دزدیدن از بد گمان  
 نمودی بآورد با او بلنگ



پرسیدن داراب نژاد خود از گازر وزن او و رفتش  
 در لشکر همای بجنگ رومیان

بگازر چنین گفت روزی که من  
 نجنبد همی بر تو بر مهر من  
 شکفت آیدم چون پسر خوانیم  
 بدوگفت گازر که ایغت سخن  
 همی این نهال دارم از انجمن  
 نماند بچهر تو بر چهر من  
 بدکان برخویش بنشا نیم  
 دروغ آن شده رنجهای کن

ترا گرمش زان من بر تراست  
 چنان بد که یکروز گازر برفت  
 در خانه را تنگ داراب بمت  
 بزن گفت کژی و تازی مجوی  
 شمارا که باشم بگوهر که ام  
 زن گازر از بیم زنهار خواست  
 بدوگفت خون سر من مجوی  
 سخنها یکایک برو برشمر  
 ز صندوق و ز کودک شیرخوار  
 بدوگفت ما دستکاران بدیم  
 ازان تو داریم چیزی که هست  
 پرستنده ما نیم و فرمان تراست  
 چو بشنید داراب خیره بماند  
 بدوگفت ازان خواسته هیچ ماند  
 که باشد بهای یکی بارگی  
 بدوگفت زن هست و هم پیش ازین  
 بدو داد دینار چندان که بود  
 بدینار اسپی خرید از بسند  
 یکی مرزبان بود با سنگ و رای  
 خرامید داراب نزدیک اوی  
 همی داشتش مزربان ارجمند  
 چنان بد که آمد سپاهی ز روم  
 برزم اندرون مرزبان کشته شد  
 چو آگاهی آمد بنزد همای  
 یکی مرد بد نام او رشنواد  
 بفرمود تا برکشد سوی روم  
 سپه گرد کرد اندران رشنواد  
 سپه چون فراوان شد از هر دری

پدرجوی و راز تو با ما دراست  
 ز خانه سوی رود تا زید تفت  
 بیامد بشمشیر یازید دست  
 هرا نچت بیرسم همه راست گوی  
 بنزد یک گازر ز بهر چه ام  
 خداوند دارنده را یار خواست  
 بگویم ترا هر چه گفتی بگوی  
 نبوشید زو کار و کژی نبرد  
 زدینار و ز گوهر شاهوار  
 نه از تخمه نامداران بدیم  
 ز بردست گشت از تو این زبردست  
 نگر تا چه خواهی تن و جان تراست  
 روان را باندیشه اندر نشاند  
 و گر گازر آن را همه برفشاند  
 بدین روز کنده و بیچارگی  
 درم هم برومند باغ و زمین  
 نمود آن گران گوهر نابسود  
 یکی کم بهازین و گرز و کمند  
 بزرگ و پسندیده و رهنمای  
 پراندیشه بد جان تاریک اوی  
 ز گیتی نیامد برو برگزند  
 بکینه بدین مرز آباد بوم  
 سر لشکرش زان سخن گشته شد  
 که رومی نهاد اندرین مرز پای  
 سپهد بدو هم سپهد نژاد  
 بشمشیر ویران کند مرزو بوم  
 عرض گاه بنهاد و روزی بداد  
 همی آمد از هر سوی لشکری

چو بشنید داراب شد شاد کام  
 بیامد بکاخ همایون همای  
 بدان تا سپه پیش او بگذرد  
 همی بود چندان بدان پهن دشت  
 چو داراب را دید با فرو برز  
 توگفتی همه دشت پهنای اوست  
 چو دید آن برو چهره دلپذیر  
 پرسید و گفت این سوار از کجاست  
 نماید که این نامداری بود  
 د لیرو سرافراز و کند آوراست  
 چو داراب را فرهمند آمدش  
 از اختر یکی روزگاری گزید  
 چو جنگ آوران رایکی گشت رای  
 فرستاد بیدار کار آگهان  
 ز نیک و بد لشکر آگه بود  
 همی رفت منزل بمنزل سپاه

بفزدیکت اورفت و بنوشت نام  
 خود و مرزداران پاکیزه رای  
 تن و نام دیوانها بشمرده  
 که لشکر فراوان برو برگذشت  
 بکردن برآورده بولاد گرز  
 زمین زیر پوینده بالای اوست  
 زیستان مادر بیالبد شیر  
 بدین شاخ و این برزو بالای راست  
 خردمند و جنگی سواری بود  
 و لیکن سلیحش نماند رخواست  
 سپه را سراسر پسند آمدش  
 ز بهر مهبند چنان چون سزید  
 ببردند لشکر ز پیش همای  
 بدان تا نماند سخن در نهان  
 زبدها گمانیش کوه بود  
 زگرد سپه آسمان شد سپاه



### خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش را در باره او

چنان بُد که روزی یکی تیزباد  
 یکی رعد و باران با برق و جوش  
 بهرسو ز باران همی تاختند  
 غمی گشت ازان کار داراب نیز  
 تکه کرد و ویران یکی جای دید  
 بلند و کهن بود و آزرده بود  
 بیامد بران زیر تودر بحفت  
 سپهد همی گرد لشکر بگشت

برآمد غمی گشت ازو رشنواد  
 زمین برزآب آسمان پر خروش  
 بدشت اندرون خیمها ساختند  
 ز باران همی جست راه گریز  
 میانش یکی طاق برپای دید  
 همان باد و باران را خورده بود  
 نبودش همی خیمه و باره جفت  
 ازان طاق آزرده اندر گذشت



ز ویران خروشی بگوش آمدش  
 که ای طاق آزرده هشیار باش  
 نبودهش یکی خیمه و یار و جفت  
 چنین گفت با خویشتن رشنواد  
 دگر باره آمد ز ویران خروش  
 که در تست فرزند شاه ارد شیر  
 سه بار این هم آوازش آمد بگوش  
 بفرزانه گفت این چه شاید بدن  
 به بینید تا اندرون خفته کیست  
 برفند و دیدند مرد جوان  
 همه جامه و اسپ تر و تباہ  
 به پیش سپهبد بگفت آنچه دید  
 بفرمود کورا بخوانید زود  
 برفند و گفتند کای خفته مرد  
 چو دارا با سپ اندر آرد پای  
 چو سالار شاه آن شکفتی بدید  
 بشد تیز با او به برده سرای  
 کسی در جهان این شکفتی ندید  
 بفرمود تا جامها خواستند  
 بکردار کوه آتشی بفرخواست

کزان سهم از جان خروش آمدش  
 برین شاه ایران نگهدار باش  
 بیامد بزیر تو اندر بخفت  
 که این بانگ رعداست یاتند باد  
 که ای طاق چشم خرد را مپوش  
 ز باران مترس این سخن یادگیر  
 شکفتی دلش تنگ شد زان خروش  
 یکی را سوی طاق باید شدن  
 چنین برتن خویش آشفته کیست  
 خرد مند با چهره پهلوان  
 ز خاک سیه ساخته خوابگاه  
 دل پهلوان زان سخن بردمید  
 خروشی ازینسان که یار شنود  
 ازین خواب برخاک بیدار گره  
 هم نگاه طاق اندر آمد ز جای  
 سراپای داراب را بنگرید  
 همی گفت کای دادگر بکخدای  
 نه از کار دیده بزرگان شنید  
 بخرگاه جایش بیاراستند  
 بسی عود بامشک و عنبر بسوخت



برسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او  
 سرگذشت خود و نواختن رشنواد او را

چو خورشید برزد سراز کوهسار  
 بفرمود تا موبدی رهنمای  
 یکی دست جامه ز سر تا پدای  
 یکی تازی اسپ بزرین ستام  
 سپهبد برفتن بر آراست کار  
 یکی جوشن و تیغ زرین نیام

بداراب داد و پیرسید ازوی  
 چه مردی وبوم و نژادت کجاست  
 چو بشنید داراب یکسر بگفت  
 بدانسان که آن زن بدو کرد یاد  
 ز مندوق و یاقوت بازوی خویش  
 یکایک بسالار لشکر بگفت  
 هم آنکه فرستاد کس رشنواد  
 زن گازر و گازر و مهره را  
 که ای شیردل مرد پرخاشجری  
 سزد گر بگوئی همه گفت راست  
 گذشته همه برکشاد از نهفت  
 سخنها همه گفت با رشنواد  
 ز دینار و دینبای پهلوی خویش  
 ز آرام و ز خواب و جای نهفت  
 فرستاده را گفت برسان باد  
 بیارید بهرام و هم زهره را



### رزم داراب بارومیان و شکست یافتن ایشان

بگفت این وزانجا یکه برگرفت  
 سپهد طلایه بداراب داد  
 طلایه همی رفت نزدیک روم  
 ز ناگه دولشکر بهم باز خورد  
 همه یکتا بدیگر برآمیختند  
 چو داراب دید آن سپاه نبرد  
 ازان لشکر روم چندان بکشت  
 همی رفت ازان گونه برسان شیر  
 چنین تا بلشکر که رومیان  
 زمین شد ز رومی چو دریای خون  
 به پیروزی از رومیان گشت باز  
 بسی آفرین یافت از رشنواد  
 چوما باز گردیم ازین مرز روم  
 تو چندان نوازش بیایی ز شاه  
 ازان مرز تا روم لشکر گرفت  
 طلایه سنان را بزهر آب داد  
 وزین موتهبدان این مرز و بوم  
 برآمد هم انگاه گرد نبرد  
 چو رود روان خون همی ریختند  
 به پیش اندر آمد بکردار گرد  
 که گفتی جهان تیغ دارد بمشت  
 نهنگی بچنگ ازدهای بزیر  
 همی تاخت برسان شیر زبان  
 جهانجوی را تیغ بد رهنمون  
 بنزد یک سالار گردن فراز  
 که این لشکر شاه بی تو مباد  
 سپاه اندر آید بآباد بوم  
 که یایی فزونی بکنج و کده



## رزم رشنواد بار و میان و هنر نمودن داراب

### و فیروزی یافتن

همه شب همی لشکر آراستند  
 چو خورشید برزد سراز تیره زاع  
 بهم باز خورد این دو جنگی سپاه  
 چو داراب پیش آمد و حمله برد  
 به پیش صف رومیان کس نماند  
 بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ  
 وز انجایکه شد سوی میمنه  
 همه لشکر روم بر هم درید  
 دلیران ایران بکردار شیر  
 بکشتند چندان زرومی سپاه  
 چهل جا ثلیق از بزرگان بکشت  
 چو زو رشنواد این بزرگی بدید  
 برو آفرین کرد و چندی ستود  
 شب آمد جهان قیرگون شد ب رنگ  
 سپهد بلشکر گه رو میان  
 ببخشید در شب بسی خواسته  
 فرستاد نزدیک داراب کس  
 نگه کن کفون تا بصد تو چیست  
 نگه دار چیزی که رای آیدت  
 هر آنچه آن پسندت نیاید ببخش  
 چو آن دید داراب شد شاد کام  
 فرستاد دیگر سوی رشنواد  
 چو از باختر تیره شد روی مهر  
 همان پاسی از تیره شب درگذشت

سلیم سواران به پیراستند  
 زمین شد بکردار روشن چراغ  
 شد از گرد خورشید تا بان سپاه  
 عنان را باسپ تگاور سپرد  
 زگردان شمشیرزن بس نماند  
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ  
 بیاورد جنگی سلیم و بنه  
 کسی از بلان خویشتن را ندید  
 همی تاختند از بس او دلیر  
 که گل شد زخون خاک آورد گاه  
 پیامد صلیبی گرفته بمشت  
 ز شادی دل پهلوان برد مید  
 بران آفرین مهربانی فزود  
 همه باز گشتند لشکر ز جنگ  
 بر آسود و بکشاد بند از میان  
 شد از خواسته لشکر آراسته  
 که ای شیر دل مرد فریاد رس  
 وزین خواسته سود مند تو چیست  
 ببخش آنچه دل رهنمای آیدت  
 تو نامی تری از خداوند رخس  
 یکی نیزه برداشت از بهر نام  
 بد و گفت پیروز باد ای و شاد  
 بپوشید دیبای مشکین سپهر  
 طلا به پراکنده برگرد داشت

غو پاسبان خاست چون ولوله  
 چو زربین سپر برگرفت آفتاب  
 بستند گردان ایران میان  
 بشمشیر تیز آتش افروختند  
 ز روم و زر رومی برانگیخت گرد  
 خروشی برآمد بزاری ز روم  
 بقیصر بزاز کین جهان تنگ شد  
 فرستاده آمد بر رشنواد  
 شد است آنکه جنگی بد از جنگ سیر  
 اگر با خواهی تو فرمان کنیم  
 فرستاد قیصر زهر گونه چیز  
 سپهد پذیرفت ازو هر چه بود  
 وز انجا یکه باز گشتند شاد  
 بمنزل بدان طاق ویران رسید  
 زن گازر و شوی و گوهر بهم  
 هم انگدشان خواند از جای خویش  
 چو دید آن زن و شوی را رشنواد  
 بگفتند با او سخن هر چه بود  
 زرنج و زهروردن شیر خوار  
 چنین گفت با شوی وزن رشنواد  
 که کس در جهان این شگفتی ندید  
 همی شد چو آواز شیر یله  
 سر جنگ جویان برآمد ز خواب  
 همی تاختند از پس رومیان  
 همه شهرها را همی سوختند  
 کس از بوم و بریاد هرگز نکرد  
 که بگذاشتند آن دلارای بوم  
 رخ نامدارانش بی رنگ شد  
 که گرداد گرسنه پیچد ز داد  
 سر بخت روم اندر آمد بزیر  
 بنوی یکی باز پیمان کنیم  
 ابا بدرها برده بسیار نیز  
 زدینار وز گوهر نا بسود  
 پسندیده داراب با رشنواد  
 که داراب را اندرو خفته دید  
 رسیدند و از بیم خواری دژم  
 بیزدان پناهیده رفتند پیش  
 زهر گونه پرسید و کردند یاق  
 ز صندوق وز گوهر نا بسود  
 ز تیمار وز گردش روزگار  
 که پیروز باشید و همواره شاد  
 نه از موبدان نیز هرگز شنید



نامه رشنواد به همای و شناختن همای داراب را

و بر تخت نشانیدنش

هم اندو زمان مرد پاکیزه رای  
 ز داراب وز آب وز خوابگاه  
 وزان کوباسپ اندر آورد پای  
 یکی نامه بنوشت نزد همای  
 همان جنگ او اندران رزمگاه  
 هم نگاه طاق اندر آمد زجای

وز آواز گآمد مراورا بگوش  
 ز گازر سخن هرچه بشنید نیز  
 بنامه درون سربسر کرد یاد  
 همان سرخ گوهر بدوداد و گفت  
 فرسته چون اندر آمد ز جای  
 بشاه جهاندار نامه بداد  
 چو آن نامه بر خواند و گوهر بدید  
 بدانست کانروز گآمد بدشت  
 بدید آن جوانی که بدفره مند  
 نبودست جز باک فرزند اوی  
 فرستده را گفت گریان همای  
 نبود ایچ از اندیشه مغرم تہی  
 ز دادر کیهان دلم پر هراس  
 که یزدان پسر داد و نشناختم  
 به بستم ببازوش بر این گهر  
 کنون ایزد او را بمن باز داد  
 ز دینار گنجی فرو ریختند  
 ببخشید بر هر که بودش نیاز  
 بجای که دانست آتشکده است  
 ببخشید گنجی بر این گونه نیز  
 بروزد هم بامدادان پگاه  
 بزرگان و داراب با او بهم  
 ز درگاه پرده فرو هشت شاه  
 جهاندار زرین یکی تخت کرد  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 یکی جامه خسروانی بزر  
 نشسته ستاره شمر پیش شاه  
 بشهر یور بهمین از بامداد

ز تنگی که شد رشنواد از خروش  
 ز صندوق وز کونک خرد و چیز  
 نوندی بر افگند بر سان باه  
 که بابک باید که گردی ترجفت  
 بیاورد یا قوت نزد همای  
 شنیده بگفت از لب رشنواد  
 سرشکش زمژگان برخ بر چکید  
 سپه یکبیک پیش او برگذشت  
 برخ چون بهار و بیلا بلند  
 گرانمایه شاخ برومند اوی  
 که آمد جهان را یکی کدخدای  
 پر اندیشه بودم ز شاهنشهی  
 گجاگشته بودم ازو ناسپاس  
 بآب فرات اندر انداختم  
 پسر خوار شد چون بمیرد پدر  
 به پیروز نام و پی رشنواد  
 می و مشک و گوهر بر آمیختند  
 دگر هفته گنج درم کرد باز  
 و گرژند و استا و جشن سده است  
 بهر کشوری بر پراگند چیز  
 سپید بیامد بنزد یک شاه  
 کسی را نگفتند از بیش و کم  
 بیک هفته کس را ندادند راه  
 دو کرسی ز پیروزه و لاجورد  
 دو یاره یکی طوق گوهر نگار  
 درو بافته چند گونه گهر  
 زاختر همی کرد روزی نگاه  
 جهاندار داراب رابار داد

یکی جام پرسرخ یا قوت کرد  
 چو آمد بنزدیک ایوان فراز  
 برافشا ند آن گوهر شاهوار  
 مراو را گرفتش باغوش تنگ  
 بیاررد و بر تخت زرین نشاند  
 چو داراب بر تخت زرین نشست  
 ببوسید و بر تاج او نهاد  
 چو از تاج دارا فروزش گرفت  
 بداراب گفت آنچه اندر گذشت  
 جوانی و گنج آمد و رای زن  
 اگر بد کند زو بگیر آن بدست  
 چنین داد پاسخ بملار جوان  
 نباشد شکفت ار دل آید بجوش  
 جهان آفرین از تو خشنود باد  
 زمن یاد کاری بود این سخن  
 برو آفرین کرد فرخ همای  
 بنرمود تا موبد مو بدان  
 پس از لشکر آنکس که بد نامدار  
 بفرمود تا خواندند آفرین  
 چو بر تاج شاه آفرین خواندند  
 بگفت آنکه اندر نهان کرده بود  
 بداند کز بهمن شهر یار  
 بفرمان او رفت باید همه  
 بزرگی و دیهیم و شاهي و راست  
 بشا دی خروشی بر آمد ز کاخ  
 بگردند چندان ز گوهر نثار  
 جهان پر شد از شاد مانی و داد  
 همای آن زمان گفت بامو بدان  
 دگر جام بر کرد از زر زرد  
 همای آمد از دور و بردش نماز  
 فروریخت از دیده خون بر کنار  
 ببوسید و بسترد رویش بچنگ  
 دو چشمش ز دیدار او خیره ماند  
 همای آمد و تاج زرین بدست  
 جهان را بدی بهیم او مژده داد  
 همای اندران کار پوزش گرفت  
 چنان دان که یکسر همه باد گشت  
 پدر مرده و شاه بی رای زن  
 که جز تخت شاهي مبادت نشست  
 که هستی تو از گوهر خسروان  
 بیک بد چه داری تو چندین خروش  
 دل بد سکالت پر از دود باد  
 که هرگز بد فتر نکردد کهن  
 که تا تاج باشد تو باشی بجای  
 بخواند زهر کشوری بخردان  
 سرافراز شیران خنجر گذار  
 بشاهی بران نامدار زمین  
 بران تاج بر گوهر افشاندند  
 وزان کرده بصیار غم خورده بود  
 جز این نیست اندر جهان یادگار  
 که او چون شبان است و کردان رمه  
 بدو داشت باید همه پشت راست  
 که نور سته دیدند فرخنده شاخ  
 که شد ناپدید اندران شهر یار  
 کسی را نیا مدغم و رنج یار  
 که ای نامور با گهر بخردان

بسی و دو سال آنچه کردم برنج  
 شما شاد باشید و فرمان برید  
 چو دارا ز تاج مهی گشت شاد  
 زن گازر و گازر آمد دوان  
 نشست کئی بر تو فرخنده باد  
 بفرمود دارا که ده بدوره زر  
 زهر جامه تخته فرمود پنج  
 بدو گفتم گاهی گازر پیشه کار  
 مگر ز آب صندوق یابی یکی  
 بر فند و لبها پراز آفرین  
 کنون اختر گازر اندر گذشت  
 کنون آفرین از جهان آفرین  
 ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر  
 شهنشا محمود پیروز بخت  
 فجوید جز از داد و زر راستی  
 همیشه جوان تا جوانی بود  
 جهان روشن از تاج محمود باد  
 هر دم با و تخت شاهي و گنج  
 ای رای اریک نفس مشمرد  
 با آرام دیهیم بر سر نهاد  
 بگفتند گاهی شهریار جهان  
 دل بد سگالان تو کنده باد  
 بیارند پرمایه جامی گهر  
 بداد آنکسی را کزو دید رنج  
 به پیشه روان را پراندیشه دار  
 چو دارا بد و اندرون کرد کی  
 ز دادار بر شاه ایران زمین  
 بدکان شد و برداشتن بدشت  
 بخوانیم بر شهریار زمین  
 که گیتی بیاراست برداد و مهر  
 خداوند تاج و خداوند تخت  
 نیارد بداد اندرون کاستی  
 همان زنده تازندگان بود  
 همه روز گارانش مسعود باد



### بادشاهی داراب دوازده سال بود



#### ساختن داراب شهر داراب گرد و روان ساختن جویها

چه گفتم آن سراینده دهقان پیر  
 وزان نامداران فرخنده رای  
 چو دارا بتخت کئی برنشست  
 چنین گفتم با موبدان وردان  
 که گیتی نجستم برنج و بداد  
 ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر  
 و داراب و زرسم و رای همای  
 کمر بر میان بست و بکشاد دست  
 بزرگان و بیدار دل بخردان  
 مرا تاج یزدان بمر بر نهاد

شگفتی تراز کارمن در جهان  
 ندانیم جز داد پاداش این  
 نباید که بپد کس از رنج ما  
 زمانه بداد من آباد باد  
 و زان پس زهند و ستان و زروم  
 برفتند با هدیه و نثار  
 چنان بد که روزی ز بهر گله  
 زبستی بیامد بکوهی رسید  
 بفرمود کز هند وز رومیان  
 کشایند ازین آب دریا دری  
 چو بکشاد داننده زان آب بند  
 چو دیوار شهر اندر آورد گرد  
 یکی آتش افروخت از تیغ کوه  
 زهر پیشه کارگر خواستند  
 بهرسو فرستاد بی مر سیاه  
 جهان از بد اندیش بی بیم کرد  
 نه بیند کمی آشکار و نهان  
 که بر ما پس از ما کنند آفرین  
 بدین روز آنگدن گنج ما  
 دل زبردستان ماشاد باد  
 زهر مرز با ارز و آباد بوم  
 بجستند خشنودئی شهریار  
 بیامد که اسپان به بیند یله  
 یکی بیکران ژرف دریا بدید  
 بیارند کارزآموده ردان  
 رسانند رودی بهر کشوری  
 یکی شهر فرمود بس سودمند  
 ورافام کردند داراب گرد  
 پرستند آذر آمد گروه  
 همه شهر از ایشان بیاراستند  
 ز دشمن همی داشت گیتی نگاه  
 دل بدسگالان بدونیم کرد



### تاختن شعیب بالشکر عرب بر کشور ایران و شکست یافتنش از داراب

چنان بد که از تازیان صد هزار  
 برفتند و سالار ایشان شعیب  
 کز ایران برآرند گرد سیاه  
 جهاندار ایران سپاهی ببرد  
 فراز آمدند این دولشکر بهم  
 زمین آن سپه را همی برنقافت  
 ز باران ژوین و باران تیر  
 نبرده سواران نیزه گذار  
 یکی نامدار از نژاد قتیب  
 بمردی بگیرند دیهیم و گاه  
 که گفتند کافرا نشاید شمرد  
 جهان شد ز برخاش جویان دژم  
 بران بوم کس جای رفتن نیافت  
 زمین شد ز خون چون یکی آبگیر



خروشی برآمد ز هر پهلوئی  
سه روز سه شب زان نشان جنگ بود  
چهارم عرب رومی برگاشتند  
شعیب اندران رزمگه کشته شد  
بسی اسپ تازی بزین خدنگ  
ازان رفتگان ماند آنجا بجای  
ببخشید چیزی که بد بر سپاه  
ز لشکر یکی مرزبان برگزید  
فرستاد تا باز خواهد زدشت

تلی کشته دیدند بر هر سوی  
زمانه بران جنگیان تنگ بود  
بشب دشت پیکار گذاشتند  
عرب را همه روز برگشته شد  
بسی نیزه و خود و خنقان جنگ  
بنزد جهاندار پور همای  
ز اسپ و زرمح و ز تیغ و کلاه  
که گفتار ایشان بدانند شنید  
ازین سال و آن سال کاند و گذشت



### رزم داراب با فیلقوس رومی و فیروز یافقن

شد از دشت نیزه و ران تا بروم  
بروم اندرون شاه بد فیلقوس  
نباشند نامه که پور همای  
چو بشنید سالار روم این سخن  
ز عموریه لشکری گرد کرد  
چو دارا بیامد بزرگان روم  
ز عموریه فیلقوس و سران  
دو رزم گران کرده شد در سه روز  
گریزان بشد فیلقوس و سپاه  
زن و کودکان شان ببرند اسیر  
چو از پیش دارا بشهر آمدند  
دگر بیشتر کشته و خسته بود  
بعموریه در حصار ی شدند

همه رزم جست اندر آبد بوم  
یکی بود برای او شاه روس  
سپاهی بیارود بی مرز جای  
بیاد آمدش روز کین کهن  
همه نامداران روز نبرد  
پیرداختند آن همه مرز و بوم  
برفتند گردان و جنگ آوران  
چهارم چو بفروخت گیتی فروز  
یکی را نبد ترک و رومی کلاه  
بکشتند چندی بداران تیر  
ازان رفته لشکر دو بهر آمدند  
پس پشت شان نیزه پیوسته بود  
وز ایشان بسی زینهار ی شدند



## آشتی کردن فیلقوس با داراب و بزنی گرفتن داراب

## دخترش را و بازگشتن بایران

فرستاده آمد از فیلقوس  
 ابا بدره و برده و با نثار  
 چنین بود پیغام کز یک خدای  
 که فرجام این رزم بزم آوریم  
 همه راستی باشد و مردمی  
 چو عمو ربه کان نشست منست  
 دل من بجوش آمد از نام و ننگ  
 تو آن کن که از شهر یاران سزاست  
 چو بشنید آزانگانرا بخواند  
 چه گویند گفت اندرین گفت و گوی  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 شهنشاه بر مهتران مهتر است  
 یکی دختری دارد آن نامدار  
 بت آزایی چون او نه بیند بچین  
 شهنشاه بیند پسند آیدش  
 فرستاده روم را خواند شاه  
 بدو گفت رو پیش قیصر بگویی  
 پس برده تو یکی دختر است  
 نگاری که ناهید خوانی و را  
 بر من فرستیش با باژروم  
 فرستاده بشنید و آمد چو باد  
 بدان شاد شد فیلقوس و سپاه  
 سخن رفت هرگونه از باژروم  
 بدان بر نهاند سالی که شاه

خردمند و بیدار و با نعم و بوس  
 در صندوق پر گوهر شاهوار  
 بخوادم که او باشدم زهنمائی  
 مبداء که دل سوی رزم آوریم  
 ز کژی و تاری بگیرد کمی  
 تو آئی و خواهی که گیری بدست  
 بهنگام بزم اندر آیم بجنگ  
 پدر شاه بود و پسر بادشاست  
 همه داستان نزد ایشان براند  
 بجوید همی فیلقوس آب روی  
 که ای شاه بیناد دل و پاک دین  
 ز کار آن گزیند کجا بهتر است  
 بیلائی سرو و برخ چون بهار  
 میان بتان چون درخشان نگین  
 پدالیز سرو بلند آیدش  
 بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه  
 که گرجست خواهی همی آب روی  
 که بر تارک بانوان افسر است  
 بر او رنگ زرین نشانی و را  
 چو خواهی که بی رنج مانی ببوم  
 بقیصر بر آن گفتها کرد یاد  
 که داماد باشد مرورا چو شاه  
 ز چیزی که دارد شه روم تاو  
 ستاند ز قیصر بهر مهر ماه

ز زر خایه ریخته صد هزار  
 چهل کرده مئقال هر خایه  
 ببخشید بر مرزبانان روم  
 وزان پس همه فیلسوفان شهر  
 بفرمود تاراه را ساختند  
 یافتند با دختر شهریار  
 یکی مهد زرین بیاراستند  
 ده اشتر همه بار دیبای روم  
 شتر وار سید زگمتر دنی  
 دلارام رومی بمهد اندرون  
 کنیزک پس پشت ناهید شصت  
 بجام اندرون گوهر شاهوار  
 سقف خوبرو را بدارا سپرد  
 وزان پس بران رزمگه برنماند  
 سوی پارس آمد دلارام و شاد  
 ابا هر یکی گوهر شاهوار  
 همان نیز گوهر گرانمایه  
 هر آنکس که باشد ز آباد بوم  
 کسی را که بود اندران مرز بهر  
 زهر کار دلها پیودا ختند  
 گرانمایگان هر یکی با نثار  
 پرستنده و تاج زر خواستند  
 همه پیکراز گوهر و زرش بوم  
 ز چیزی که بدشاه را بودنی  
 سکویا و راهب و را رهنمون  
 ازان هر یکی جام زرین بدست  
 بت آرای با افسر و گوشوار  
 گهرها بگنجور او بر شمرد  
 سپه را سوی شهزایران براند  
 کلاه بزرگی بصر بر نهاد



#### باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن سکندر ازو

شی خفته بد ماه با شهریار  
 همانا که برزد یکی تیز دم  
 به پیچید و در جامه مرز و بتافت  
 ازان کار شد شاه ایران دژم  
 بژشکان داننده را خواندند  
 یکی مرد بیناد نیک رای  
 گیاهی که سوزنده کام بود  
 بمالید بر کام او بر بژشک  
 بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت  
 اگر چند مشکین شد آن خوب چهر  
 بر از گوهر و بوی و رنگ و نگار  
 شهنشاه ازان دم زدن شد دژم  
 که از نگهتش بوی ناخوب یافت  
 پراندیشه جان و روان پر زغم  
 بنزد یک ناهید بنشاندند  
 پژو هید تا دارو آمد بجای  
 بروم اندر اسکندرش نام بود  
 ببارید چندی زمژگان سرشک  
 بکر دار دیبا رخس بر فروخت  
 دژم بود داراب را جای مهر

دل بادشا سرد گشت از عروس  
غمي دختر و کودکی در نهان  
چون ماه بگذشت از آن خوب چهر  
زبالا و رنگ و زبویا برش  
که فرخ همی داشت آن نام را  
همي گفت قیصر بهر مهنری  
نیار د کس نام داراب بر  
همی نگش آمد که گفتی بکس  
چو اسکندر از پاك مادر بزاد  
در آخر یکی ماد یان بد سمند  
همان شب یکی کره زاده خنک  
وزاینده قیصر بر افراخت یال  
بشگیر فرزند را خواستی  
بسودی همی کره را چشم و یال  
سپهر اندرین نیز چندی بگشت  
سکندر دل خسروانی گرفت  
فزون از پسر داشتی قیصرش  
خرد یافت لختی و شد کار دان  
ولی عهد گشت از پس فیلقوش  
هنر ها که باشد کیان را بکار  
تو گفتی نشاید مگر داد را

### بادشاهی دارا پسر داراب

مردن داراب و بر تخت نشستن دارا

وزان پس که ناهید نزد پدر  
بیامد زنی خواست دارا دگر  
یکی کودک آمدش با فرو یال  
ز فرزند ناهید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام  
 چوده سال بگذشت ازین باد و مال  
 پیژمرده شاداب پور همای  
 بزرگان و فرزندان را بخواند  
 بگفت این که دارای دارا کنون  
 همه گوش دارید و فرمان برید  
 که این تخت شاهي نماند دراز  
 بکشید و با مهر داد آورید  
 بگفت این و باد از جگر برکشید  
 چو دارا ز دل سوگت داراب داشت  
 یکی مرد بد تیز و برنا و تند  
 چنین گفت برگاه کای مهتران  
 کسی را نخواهم که افتد بجای  
 کسی کو ز فرمان ما بگذرد  
 و گر هیچ تاب اندر آرد بدل  
 جزا ماهر آنکس که دارند گنج  
 بخوایم که باشد مرا رهنمای  
 ز گیتی خور و بخش و بیمان مراست  
 دبیر خردمند را پیش خواند  
 یکی نامه بنوشت فرخ دبیر  
 بهر سو که بد شاه خود کامه  
 که هر کو زرای و ز فرمان من  
 همه گوش یکسر بفرمان نهید  
 سرگنجهای پدر بر کشاد  
 ز چار اندر آمد درم تابشت  
 درم داد و دینار و برگمتوان  
 هر آنکس که بد کار دیده سری  
 یکی را ز گردنکشان مرز داد

که تا از پدر پیش باشد بکام  
 شکست اندر آمد بسال و بفال  
 همی خواند ندش بدیگر سرای  
 ز تخت بزرگی فراوان راند  
 شمارا به نیکی بود رهنمون  
 ز فرمان او را مش جان برید  
 چو خوشی رسد زود خوانند باز  
 بشادی عرا نیز یاد آورید  
 شد آن برگ گلنار چون شنبلید  
 بخورشید تاج کئی بر فراشت  
 شده با زبانش دل تیغ کند  
 سرافراز گردان و کند آوران  
 نه از چاه خوانم سوي تلج و گاه  
 سرش راهمی تن بسر نشمره  
 بشمشیر باشم و را دل گسل  
 نخواهم کسی شاد دل را برنج  
 منم رهنمای و منم دل کشی  
 بزرگی و شاهي و فرمان مراست  
 ز هر در فراوان سخنها براند  
 ز دارای دارا این ارد شیر  
 بفرمود چون خنجرى نامه  
 به پیچد به بیند سرا فشان من  
 اگر جان ستانید اگر جان دهید  
 سپهرا همه خواند و روزی بداد  
 یکی را بجم و یکی را بطشت  
 همان چو شش و تیغ و گرزگران  
 ببخشید بر هر سر کشوری  
 سپه را همه چیز باور داد

فرستاده آمد زهر کشوری زهر نامداری وهر مهنری  
 زهندوز فغفور و خاقان چین زروم و زهر کشور هم چنین  
 همه پالت باهدیه و باژ و ساو نه پی بود باو کسی را نه تار  
 یکی شارسان کرد زرنوش نام باهواز گشتند ازو شاد کام  
 کسی را که درویش بد داد داد بخواهندگان گنج آباد داد



### مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر

بمرد اندران چند که فیلقوس بروم اندرون بود یکچند بوس  
 سکندر بتخت نیابرنشست بهیجست و دست بدی را به بخت  
 یکی نامداری بد آنکه بروم کزو شد بود آن همه مرز و بوم  
 حکیمی بزرگ ارسطالیس نام خردمند و بیدار گسترده کام  
 به پیش سکندر شد آن پاکرایی زبان کرد گویا و بگرفت جای  
 بدو گفت کای مهتر شاد کام همی گم کنی اندرین کار نام  
 که تخت کیان چون تو بسیلر دید نخواهد همی با کسی آر مید  
 هرانکه که گوئی رسیدم بجای نبا ید ز گیتی مرا رهنمای  
 چنان دان که ندان ترین کس تویی اگر بند دانندگان نشنوی  
 ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم  
 اگر نیک باشی بماندت نام بتخت کنی بر بوی شاد کام  
 و گر بد کنی جز بدی ندروی شیبی در جهان شاد مان نغفوی  
 به نیکی بود شاه را دست رس ببد روز نیکی نجست است کس  
 سکندر شنید آن پسند آمدش سخن گوی را فرهند آمدش  
 بفرمان او کرد کاری که کرد زبزم و زرزم و زنگ و نبرد  
 بنوهر زمانیش بنواختی چورفتیش بر تخت بشناختی  
 چنان بد که روزی فرستاده سخن گوی و روشن دل آزاده  
 ز نزدیک دارا بیامد بروم کجا باژ خواهد ز آباد بوم  
 به پیش سکندر بگفت این سخن غمی گشت ازان باژ و ساو کهن  
 بدو گفت رو پیش دارا بگویی که از باژ ماسد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همین خایه کرد      بمرد و سر باژی مایه کرد  
 فرستاده پاسخ بدانسان شنید      بترسید و از روم شد ناپدید



لشکر کشیدن سکندر سوری ایران  
 و بسیجیدن دارا جنگ او

سکندر سپهرا سراسر بخواند	گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان	نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی ببايد سپرد	بدونیک چندی ببايد شمرد
شمارا ببايد کفون ساختن	دل از بوم و بر پاك پرداختن
سر گنجهاي نيا با زکرد	بفرمود تا لشکرش ساز کرد
زاسپان که در دشت بودی یله	بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود او پیاده سوار	بکرد و بدادش سلیخ و نثار
بشبیگر از روم برخاست غو	ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم	نیشته برو سرخ و پیروزه بوم
همای از برو خیزرانش قضیب	نیشته برو بر محب الصلیب
سکندر بمصر اندر آمد ز راه	ابا لشکرو بوق و کوس و سپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه	پذیره بیامد هم آنکه بر راه
دولشکر بروی اندر آورد بروی	بیودند یک هفته پر خاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست	سکندر سر راه ایشان بیست
بیکراه چندان گرفتار شد	که گیرنده را دست بیکار شد
زگوبال و ز اسپ و برگستوان	ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام	همان تیغ مصری بزیرین نیام
زدیبا و دینار چندان بیافت	که آن خواسته بارگی بر نداشت
بسی زینهای بیامد سوار	بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجایکه ساز ایران گرفت	دل شیر و چنگ دلبران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم	بجندید و آمد برین مرزو بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه	که از نیزه بر باد بر بست راه

همی داشت از پارس آهنگ روم  
 چو آورد لشکر به پیش فرات  
 بگرد لب آب لشکر کشید  
 سکندر چو بشنید گآمد سپاه  
 میان دولشکر دو فرسنگ ماند  
 ز هرگونه با او سخن راندند  
 که انگیزد آتش ز آباد بوم  
 شمار سپه بیش بود از نبات  
 و جوشن کسی آب دریا ندید  
 پذیره شدن را به پیمود راه  
 سکندر گرانمایگانرا بخواند  
 سخنهاي دارا برو خواندند



### رفتن سکندر به پیام بری فرزند دارا

چو سیر آمد از گفته رهنمای  
 که من چون رسولی شوم پیش اوی  
 کمر خواست پر گوهر شاهوار  
 ببردند بالای زرین ستام  
 سواری ده از رومیان برگزید  
 ز لشکر بیامد سپیده دمان  
 چو آمد بنزدیک گردن فواز  
 جهاندار دارا مراورا بخواند  
 همه نامداران فرو ماندند  
 ز دیدار وز فرو فرهنگ اوی  
 هم آنکه چو بنفشست بر پای خاست  
 فخرت آفرین کرد بر شهریار  
 سکندر چنین گفت گای نیکنام  
 مرا آرزو نیست باشاه جنگ  
 بر آنم که گرد زمین اندکی  
 همه راستی خواهم و نیکویی  
 اگر خاک داری تو از من دریغ  
 چنین با سپاه آمدم پیش من  
 چو رزم آوری با تو رزم آورم  
 چنین گفت کاکفون جزاین نیست رای  
 همی برگزیم کم و بیش اوی  
 یکی خسروی جامه پرنگار  
 بزیران درون تیغ زرین نیام  
 که گویند و دانند گفت و شنید  
 خود و نامبرداره ترجمان  
 پیاده شد و پیش بردش نمز  
 بپرسید و بر زیر گاهش نشاند  
 برو بر جهان آفرین خواندند  
 ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی  
 پیام سکندر بیاراست راست  
 که جاوید بادا سر تاجدار  
 بگیتی بهر جای گسترده کام  
 نه در بوم ایران گرفتن درنگ  
 برگردم به بیغم جهان را یکی  
 بویژه که سالار ایران تویی  
 نشاید سپردن هوارا چو مین  
 نه آگه از رای کم بیش من  
 ازین بوم بی جنگ برنگذر م



گزین کن یکی روزگار نبرد  
 که من سر نه بیچم جنگ سران  
 چو در ابر دید آن دل و رای اوی  
 تو گفتی که داراست بر تخت عاج  
 بدو گفت نام و نژاد تو چیست  
 از اندازه کهتری بر تری  
 بدین فرو بالا و گفتار و چهر  
 چنین داد پاسخ که این کس نکرد  
 نه گویندگان بر درش کمترند  
 کجا خود پیام آرد از خویشتن  
 سکندر نه زمین پایه دارد خرد  
 پیام سپهد برین گونه داد  
 بیار استندش یکی جایگاه  
 سپهدار ایران چو بنهاد خوان  
 فرستاده را در زمان خواندند  
 چونان خورده شد مجلس آراستند  
 سکندر چو خوردی می خوشگوار  
 چنین تاملی و جام چندی بگشت  
 دهنده پیامد بدارا بگفت  
 بفرمود تا زو بپرسید شاه  
 بدو گفت ساقی ایا شاه فش  
 سکندر چنین داد پاسخ که جام  
 گر آئین ایران چنین است و راه  
 بخندید از آئین او شهریار  
 بفرمود تا برکشش بر نهند  
 هم اندر زمان باؤ خواهان روم  
 زیورون برین بزمگاه آمدند  
 فرستاده روی سکندر بدید

برین باش و از آرزو بر مگرد  
 اگر چند باشد سپاهی گران  
 سخن گفتن و فرو بالای اوی  
 ابایاره و طوق و با فرو تاج  
 که با فرو شاخت نشان کئیمت  
 من آیدون گمانم که اسکندری  
 مگر تخت را پروریدت سپهر  
 نه در آشتی و نه اندر نبرد  
 که بر تارک بخردان افسرند  
 چنان شهرباری سرانجم  
 که از راه پیشینگان بگذرد  
 بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد  
 چنان چون بود درخور پایگاه  
 بسالار فرمود گورا بخوان  
 بجای رسولانش بنشانند  
 می ورود و را مشگران خواستند  
 نهادی سبک جام را در کنار  
 نهادن باندازه اندر گذشت  
 که رومی شد امروز با جام جفت  
 که جام نبید از چه داری نگاه  
 چه داری همی جام زرین بکش  
 فرستاده را باشد ای نیکنام  
 ببرجام زرین سوی گنج شاه  
 یکی جام پرگوهر شاهجوار  
 یکی سرخ یا قرت بر سر نهند  
 کجارفته بودند ازین مرز و بوم  
 خرامان بنزدیک شاه آمدند  
 بر شاه رفت آفرین کسرتید

بدو گفت کاین قیصر اسکندر است بدانگه که مارا بفرمود شاه برآشفت و مارا بدان خوار کرد چو از باد شاهیش بگریختم ندیدیم مانده او بروم همی برگراید سپاه ترا چو گفت فرستاده بشنید شاه سکندر بدانست کاندر نهان همی بود تیره ترگشت روز بیامد بد هلیز پرده سرای چنین گفت با آن سواران خویش که مارا کزون جان باسپ اندرست همه باد پایان برانگیختند چو دارا سر و افسر او ندید نگهبان فرستاد هم در زمان چو رفتند بیدار دل رفته بود پس او فرستاد دارا سوار چو باد از پس او همی تاختند طلایه بدیدند و گشتند باز چو اسکندر آمده پرده سرای بدیدند شب شاه را شاد کام بگردان چنین گفت کازاد بید که این جام به روزی جان ماست هم از لشکرش برگرفتم شمار همه جنگ را تیغ ها برکشید چو در جنگ تن را برنج آورد جهان آفریننده یار من است بزرگان برو خوانند آفرین

که بر تخت باگرزو با افسر است برقتیم نزدیک او با خواه بگفتار با شاه بیکار کرد شب تیره اسپان برا نگیختم دلیر آمدست او بدین مرز و بوم همان گنج و تخت و کلاه ترا فزون کرد سوی سکندر نگاه چه گفتند با شهریار جهان سوی باختر گشت گیتی فروز دلاور باسپ اندر آورد پای بلند اختر و نامداران خویش چو سستی کند باد ماند بدست زبیش جهاندار بگریختند بتاریکی اندر بشد ناپدید بنزد یکی خیمه بد گمان که تخت چنان باد شه خفته بود دلبران پر خاشجویان هزار چو شب تیره بد راه نشناختند نبد سود جزرنج راه دراز برفتند گردان رومی زجای به پیش اندرون برگهرست جام بدین فرخی فال ماشاد بید سر اختران زیر فرمان ماست فراوان کم است از شنیدن سوار وزین دشت و همون سراندر کشید از آن رنج شادی و گنج آورد سر اختر اندر کنار من است که آباد بادا بقیصر زمین

فدای تو بادا تن و جان ما برین است جاوید پیمان ما  
که یار و شاهان بدم یار تو بمردی و بالا و دیدار تو



### رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا

چو خورشید برزد سر از پشت زاغ  
جهاندار دارا سپه برگرفت  
بیاورد لشکر زرود فرات  
سکندر چو بشنید گامد سپاه  
رخفتان و از خنجر هندوان  
ز ساز وزگردان هرد و گروه  
دورویه سپه برگشیدند صف  
به پیش سپاه آوردند پیل  
سواران جنگ اویس و پیل پیش  
توگفتی هواخون خروشد همی  
ز بس ناله بوق و هندی درای  
ز آواز اسپان و بانگ سران  
توگفتی زمین کوه جنگی شد است  
بیک هفته گردان پر خاشجوی  
به شتم برآمد یکی تیره گرد  
پوشید دیدار ایران سپاه  
جهاندار دارا به پیچید روی  
برود فرات اندر آمد سپاه  
سپاه سکندر پس اندر دمان  
سکندر بشد تالب رود بار  
سپاه از لب آب برگاشتند  
به پیروزی آمد بدان رزمگاه

زمین شد بگردار روشن چراغ  
جهان چادر قیراز سر گرفت  
بهامون سپه بود بیش از نبات  
بزد کوس و آورد لشکر براه  
ز اسپ و زآلات و برگستوان  
زمین همچو دریا شد و گرد کوه  
ز خنجر همی یافت خورشید تف  
جهان شد بگردار دریای نیل  
همه برگرفته دل از جان خویش  
زمین از خروشش بجوشد همی  
همه مرد راندن برآمد ز جای  
چرنگیدن گرزهای گران  
ز گره آسمان روی زنگی شد است  
بروی اندر آورده بودند روی  
بدانسان که خورشید شد لاچورد  
ندیدند جز خاک آورد گاه  
همان نامور لشکر جنگ جوی  
گریزان برفتند از آن رزمگاه  
یکی برزغم دیگری شادمان  
بکشتند از ایران نیان بی شمار  
بفرمود تارود نگذاشتند  
کجا پیش بد باگزیده سپاه



## رزم دوم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا

چو دارا ز پیش اسکندر برفت  
 از ایران و توران مهابران بخواند  
 سرمایه نو لشکر آباد کرد  
 دگر باره از آب اینسو گذشت  
 اسکندر چو بشنید لشکر براند  
 سپه را چو روی اندر آمد بروی  
 سه روز اندران رزم شان شد درنگ  
 اسکندر دگر باره پیروز گشت  
 سپاهش گریزان و دارا بجنک  
 فراوان ز ایرانیان کشته شد  
 پراز درد برگشت از آوردگاه  
 اسکندر بیامد پس او چو گرد  
 خروشی برآمد ز پیش سپاه  
 شمار از من بیم و آزار نیست  
 بباشید ایمن بایوان خویش  
 بجان و تن از رومیان رسته اید  
 چو لشکر از و ایمنی یافتند  
 اسکندر بیامد بدشت نبرد  
 ببخشید بر لشکرش خواسته  
 ببودند چندی بران رزمگاه  
 جهاندار دارا بچهرم رسید  
 همه مهربان پیشواز آمدند  
 خروشان پدر چون پسران دید  
 همه شهر ایران پراز ناله بود

بهر سو سواران فرستاد تفت  
 درم داد روزی دهان را بخواند  
 سر نامداران پراز باد کرد  
 بیاراست لشکر بران بهن دشت  
 پذیره شد و سازش آنجا بماند  
 زمین و زمان گشت پر خاشجوی  
 چنان شد که از کشته پند جای تنگ  
 بلند اختر و گیتی افروز گشت  
 همی خاک بگریزد بر جای تنگ  
 جهانجوی را روز برگشته شد  
 چو یاری ندادش همی هوروماه  
 بسی از جهان آفرین یاد کرد  
 که ای زبردستان گم کرده راه  
 سپاه مرا با شما کار نیست  
 بیزدان سپرده تن و جان خویش  
 و گرچه بخون دست را شسته اید  
 همه رخ سوی رومیان تافتند  
 همه خواسته سر بسر گرد کرد  
 سپاهش بنوی شد ارسته  
 چو آسوده شد شهریار و سپاه  
 که آنجا بدی گنجها را کلید  
 پراز درد و گرم و گداز آمدند  
 پسر همچنین کو پدر را ندید  
 چشم اندرون آب چون ژاله بود

ز چهارم بیامد بشهر صخر  
 فرستاده رفت بر هر سوی  
 سپاه انجمن شد بایوان شاه  
 چو دارا بران کرسی زرنشست  
 بایرانیان گفت کای مهتران  
 به بینید تارای این کار چیست  
 همی گفت کامروز مردن بنام  
 نیکان و شاهان ما تا بدند  
 بهر کار مارا زبون بود روم  
 همه بادشاهی سکندر گرفت  
 چنین هم نماند بیاید کنون  
 زن و کودک و مرد گردد اسپر  
 مراگر شوید اندرین یار مند  
 شکار بزرگان بدنند این گروه  
 کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ  
 اگر پشت یکسره پشت آورد  
 کسی کاندرین جنگ سستی کند  
 مدارید ازین بس بگیتی امید  
 همی گفت گریان و دل پرزدر  
 بزرگان داننده برخاستند  
 خروشی برآمد ز ایران بزار  
 همه روی یکسر بجنگ آوریم  
 ببندیم دامن یک اندر دیگر  
 چو بشنیدید دارا سخن زان گروه  
 سلیم و درم داد لشکرش را

که آزادگان را بدان بود فخر  
 بهر نامداری و هر پهلوی  
 نهادند کرسی یکی زیرگاه  
 برفتند گردان خسرو پرست  
 خردمند و شیران و جنگ آوران  
 همی گفت با درد و چندی گریست  
 به از زنده و رومیان شاد کام  
 بهر سال باژی همی بستند  
 کنون بخت آزادگان گشت شوم  
 جهاندار شد تخت و افسر گرفت  
 همه پارس گردد چو دریای خون  
 نماند برین بوم برنا و پیر  
 بگردانم این درد ورنج و گزند  
 همه گشته از شهر ایران ستوه  
 بهر کارزاری گریزان ز جنگ  
 برو بوم ایشان بمشت آورد  
 بکوشد که با جان درشتی کند  
 که شد روم ضحاک و ما جمشید  
 دورخساره زرد و دولب لاجورد  
 همه پاسخش را بیاراستند  
 که گیتی نخواهیم بی شهریار  
 جهان بر بداندیش تنگ آوریم  
 اگر خاک یابیم اگر بوم و بر  
 که کردند در جنگ دلها چو کوه  
 همان نامداران کشورش را

---

## رزم سیوم سکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان

سکندر چو از کارش آگاه شد  
 سپه برگرفت از عراق و برآند  
 سپه را میان و کرانه نبود  
 پذیره شدن را بیاراست شاه  
 که گفتی زمین برنتابد همی  
 دو شاه دو کشور کشیدند صف  
 برآمد چنان از دو لشکر خروش  
 چو دریا شد از خون گردان زمین  
 پدر را نبد برپسر جای مهر  
 شب آمد بدارا در آمد شکست  
 جهاندار دارا بکرمان رسید  
 سکندر بیامد باصطخر پارس  
 خروشی بلند آمد از بارگاه  
 هر آنکس که زنهار خواهد همی  
 همه یکسر اندر پناه منند  
 همه خستگانرا ببخشیم چیز  
 ز چیز کسان دست کوتاه کنیم  
 چو پیروز گردان مان فرهی  
 کسی کو ز فرمان ما بگذرد  
 ز چیزی که بد اندران رزمگاه  
 چو دارا ز ایران بکرمان رسید  
 خروشی بد اندر میان سپاه  
 بزرگان فرزانه را گرد کرد  
 همه مهتران زار و گریان شدند  
 چنین گفت دارا که هم بی گمان  
 که دارا بخت افسر ماه شد  
 بروی همه نام یزدان بخواند  
 همان بخت دارا جوانه نبود  
 بیاورد از اصطخر چندان سپاه  
 فلک راه رفتن نیابد همی  
 همه نیزه و گرز و خنجر بکف  
 که چرخ فلک را بدرید گوش  
 تن بی سران بد همه دشت کین  
 بایشان نبخشود گردان سپهر  
 سکندر میان تاختن را به بخت  
 همی از بد دشمنان جان کشید  
 که دیهیم شاهان بد و فخر پارس  
 که ای مهتران نماینده راه  
 ز کرده بیزدان پناهد همی  
 بدانند اگر نیکت خواه منند  
 همان خون دشمن فریزیم نیز  
 خرد را سویی روشنی ره کنیم  
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی  
 همی گردن از دها بشمرد  
 ببخشید یکسر همه بر سپاه  
 دو بهر از بزرگان ایران ندید  
 کسی را ندیدند بر سر کلاه  
 کسی را که با او بد اندر نبود  
 ز بخت بد خویش بریان شدند  
 ز ما بود بر ما بد آسمان

شکن زمین نشان در جهان کس ندید  
 زن و کودک شهر ایران اسیر  
 چه بینید و این را چه درمان کنید  
 نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه  
 گراید و نکه بخشایش کردگار  
 سپه را ز کوشش سخن درگذشت  
 با آواز گفتند گاهی شهریار  
 کسی کز گرانمایگان زیستند  
 پدری پسر شد پسر بی پدر  
 کراما درو خواهر و دختر است  
 همه پاک پوشیده رویان تو  
 چه گنج نیاکان بر تر منش  
 کنون مانده اندر کف دشمنان  
 کنون نیست مارا اباوی درنگ  
 کنون چاره با او مداراست بس  
 همین چرخ گردان برو بگذرد  
 تو او را به تن زبردستی نمایی  
 به بینیم فرجام تا چون بود  
 یکی نامه بنویس نزدیک اوی  
 کسی کوبدانش ز بانس فروخت  
 از ایشان چو بشنید فرمان گزید



### نامه دارا بسکندر در باره آشتی

دبیر جهان دیده را خواند شاه  
 یکی نامه بنوشت باداغ و درد  
 ز دارای دارا بن ارد شبر  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 بیاورد قرطاس و مسک سیاه  
 دودیده پراز خون درخ لا جورده  
 سوی قیصر اسکندر شیرگیر  
 کزودید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان  
 کز و شاد مانیم و زو بانهبیب  
 زیزدان بود نیکوی در جهان  
 ازویم بفاه و بدویم سپاس  
 نه مردی بداین رزم ما با سپاه  
 کنون بودنی بود و مادل بدر  
 کنون گر بسزی و پیمان کنی  
 همان گنج گشتاسپ و اسفندیار  
 همان تحت کینخسرو و تاج زر  
 فرستم بگنج تو از گنج خویش  
 همان من ترا یار باشم بچنگ  
 کسی را که داری زیوند من  
 بر من فرستی نباشد شگفت  
 زبوشیده رویان جز از سرزنش  
 چو پیروز گشتی بزرگی نمایی  
 چو نامه بخواند خداوند هوش  
 بپرسد زیاران چو بر کوه کوس  
 بروم و برومی ز شمشیر تیز  
 چو از راستی رای زد شاه روم  
 نوشتند عهدی و گشتند باز  
 تو چون چیره گشتی اگر بگذری  
 نماند ز تو نام ایدر بدی  
 هیون خواست دارا پس از ساروان  
 جهانجوی چون نامه بسپرد گفت  
 هیونی ز کرمان پیامد دمان  
 خردمند برنگذرد بی گمان  
 گهی بر فراز و گهی در نشیب  
 شناسنده آشکار و نهان  
 جهانگیر خوب است یزدان شناس  
 مگر گردش و بخشش هور و ماه  
 چه داریم ازین گنبد لا جور  
 دل از جنگ جستن پشیمان کنی  
 همان یاره و طوق با گوشوار  
 همان خود و خققان و زرین کمر  
 همان نیز و رزیده رنج خویش  
 بروز و شبانت نجویم درنگ  
 زبوشیده رویان و فرزندان  
 جهان جوی را کین نباید گرفت  
 نیابند شاهان بر تر منش  
 بهر نیکی نیکی بر فزای  
 بیاراید آن رای دانش نبوش  
 به بستند دارا و هم فیلقوس  
 چه کرد آن جهانجوی گاه ستیز  
 شد آهن دل او چوبک مهربوم  
 بران بر ماندند روز دراز  
 نسازی ز کین با کسی داوری  
 بتابد ز تو فره ایزدی  
 بیاورد نزدش هم اندر زمان  
 که با یاد باید که گردی تو جفت  
 بنزدیک اسکندر بد گمان



### پاسخ نامه دارا از سکندر

سکندر چو آن نامه بر خواند گفت  
 کسی کو گراید به پیوند اوی  
 نه بیند مگر تخته گور تخت  
 از ایران ندارم کسی را برنج  
 تو گرسوی ایران خرامی رواست  
 ز فرمان تو یکزمان نگذرم  
 سکندر چو آن نامه پاسخ نوشت  
 که بارش همه آفرین بود پاک  
 بکردار کشتی بیامد هیون  
 چو آن پاسخ نامه دارا بخواند  
 سرانجام گفت این ز کشتن بتر  
 نه بینم همی در جهان یلرکس  
 که باجان دارا خرد باد جفت  
 ز پوشیده رویان و فرزند اوی  
 گر آویخته سر ز شاخ درخت  
 از ایشان مبادا که خواهیم گنج  
 همه باد شاهی سراسر تراست  
 نفس نیز بی رای تو نشمرم  
 بباغ بزرگی درختی بکشت  
 ز تابنده خورشید و تاریک خاک  
 دل و دیده تا جور پرز خون  
 ز کار جهان در شگفتی بماند  
 که من پیش رومی به بندم کمر  
 جز از ایزدم نیست فریادرس



### نامه دارا بغور هندی

چو یاور نبودش ز نزدیک و دور  
 بر از لابه و زیر دستی و درد  
 دگر گفت گاهی مهتر هندوان  
 همانا که نزد تو آمد خبر  
 سکندر بیاورد لشکر ز روم  
 نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه  
 گرایدون که باشی مرایارمند  
 فرستمت چندان گهرها ز گنج  
 همان در جهان نیز نهمی شوی  
 هیونی فرستاد برسان باد  
 یکی نامه بنوشت ز نزدیک فور  
 نخست آفرین بر جهاندار کرد  
 خردمند و دانا و روشن روان  
 که مارا چه آمد ز اختر بسر  
 نه بر ماند مارا نه آباد بوم  
 نه دیهیم شاهی نه گنج و سبزه  
 که از خویشتن باز دارم گزند  
 کزان پس نه بینی تو از گنج رنج  
 بنزد بزرگان گرامی شوی  
 بر آمد بر فور فوران نژاد

آگاه شدن سکندر از نامه دارا بفرور لشکر کشیدن پس دارا

و کشته شدن دارا بدست دستوران خود

چو اسکندر آگاه شد زان سخن  
بفرمود تا بر کشیدند نای  
بیاورد از اصطخر چندان سپاه  
وزان روی دارا بیامد براه  
بر آمد خروش سپاه از دوروی  
سکندر بائین صفی بر کشید  
چو دارا بیاورد لشکر براه  
شکسته دل و گشته از رزم سیر  
نیاویختند ایچ بارو میان  
گرانمایگان زینهار پی شدند  
چو دارا چنان دید بر گاشت روی  
برفتند با شاه سصد سوار  
دو دستور بودش گرامی دومرد  
یکی موبدی نام او ماهیار  
چو دیدند کان کاری سود گشت  
یکی باد گرفت کابن شور بخت  
بباید زدن دشنه بر برش  
سکندر سپارد بما کشوری  
همی رفت با او دو دستور اوی  
مهبین بر چپ و ماهیارش بر امت  
یکی دشنه بگرفت جانوسیار  
نگون شد سر نامبردار شاه  
بنزدیکت اسکندر آمد وزیر  
بکشتم ما دشمن نا گهان

که دارای دارا چه افکند بن  
بر آمد غوکوس و هندی درای  
که خورشید بر چرخ گم کرد راه  
جهان تازه شد یکسر از فر شاه  
بی آرام شد مردم جنگ جوی  
هوانیلگون شد زمین ناپدید  
سپاهی نه بر آرزو رزم خواه  
سرخست ایرانیان گشته زیر  
چو روزه شد آن نره شیر ژبان  
زارج بزرگی بخواری شدند  
گریزان همی رفت باهایی هوی  
از ایران هراکنی که بد نامدار  
که با او بدندی بدشت نبرد  
دگر مرد را نام جانوسیار  
بلند اختر و نام دارا گذشت  
ازین پس نه ببندد دگر تاج و تخت  
دگر تیغ هندی یکی بر سرش  
برین بادشاهی شویم افسری  
که دستور بودند و کنجور اوی  
چو شب تیره گشت از هوا باد خاست  
بزد بر برو سینه شهریار  
وزو باز گشتند یکسر سپاه  
که ای شاه پیروز و دانش پذیر  
سر آمد برو تاج و تخت مهان

آگاهی یافتن سکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او  
و اندرز کردن دارا با سکندر و مردنش

چو بشنید گفتار جانو هیار  
که دشمن که افگندی اکنون کجاست  
پرفتنند هر دو به پیش اندرون  
چو نزدیک شد روی دارا بدید  
بفرمود تا باره بگذاشتند  
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد  
نگه کرد تا خسته کوینده هست  
ز سر برگرفت افسر خسرویش  
زدیده بیارید بروی مرشک  
بدو گفت کاین بر تو آسان شود  
تو بر خیز و در مهده زرین نشین  
ز بند و ز رومت پزیشک آورم  
سپارم ترا باد شاهي و تخت  
جفا پیشگان ترا هم کنون  
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش  
که هر دو زیگ بیخ و پیرا هنیم  
چو بشنید دارا با آواز گفت  
بر آنم که از باک دادار خویش  
یکی آنکه گفتی که ایران تراست  
بمن مرگ نزد یکتو زانکه تخت  
برین است فرجام چرخ بلند  
بمردی نگرتا نکویی که من  
بدونیک هر دو زیزدان شناس  
نمودار گفتار من من بسم

سکندر چنین گفت با ما هیار  
بباید نمودن بماراه راست  
دل و جان رومی پراز خشم و خون  
پراز خون برو روی چون شنبلیله  
دو دستور او را نگه داشتند  
سر مهده خسته بران بر نهاد  
بمالید بر چهره او هر دو دست  
کشاد از بر آن جوشن پهلویش  
تن خسته را دیدد و راز پزیشک  
دل بد سگالت هراسان شود  
و گر هست نیروت بر زین نشین  
ز درد تو خونین سرشک آورم  
چو بهتر شوی ما به بندیم رخت  
بیا و یزم از دارها سرنگون  
دلم گشت پر خون و لب پر خروش  
به بیشی چرا تخمها برکنیم  
که همواره با تو خرد باد جفت  
بیای تو پاداش گفتار خویش  
سرتاج و تخت دلیران تراست  
بپرداخت تخت از نگون گشته بخت  
خرامش همه رنج و سودش کزند  
فزونم ازین نامدار انجمن  
وزردار تا زنده باشی سپاس  
برین داستان عبرت هرکسم

که چندان بزرگی و شاهي و گنج  
 همان نیز چندان سلیم و سپاه  
 همان نیز فرزند و پیوستگان  
 زمین و زمان بنده بد پیش من  
 چو از من همان بخت بیگانه شد  
 و نیکی جدا مانده ام زمین نشان  
 ز فرزند و خویشان شده نا امید  
 ز خویشان کسی نیست فریادرس  
 بدین گونه خسته بخاک اندوم  
 برین است آئین چرخ روان  
 بزرگی بفرجام هم بگذرد  
 سکندر ز دیده ببارید خون  
 چو دارا بدید آن ز دل درد اوی  
 بدو گفت مگر کی کزین سود نیست  
 چنین بود بخشش ز بخشنده ام  
 باندرز من سر بر سر گوش دار  
 سکندر بدو گفت فرمان تراست  
 زبان تیز دارا برو برکشاد  
 نخستین چنین گفت کای نامدار  
 که چرخ زمین و زمان آفرید  
 نگه کن بفرزند و پیوند من  
 زمن پلک تن دختر من بجواه  
 کجا مادرش روشنگر نام کرد  
 نیاری بفرزند من سرزنش  
 چو پروردۀ شهریاران بود  
 مگر زو به بینی یکی نامدار  
 بیارید این آتش زرد هشت  
 نگهدار د این فال و جشن صده

مرا بود و از من نبدکس برنج  
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه  
 چه پیوستگان داغ دل خستگان  
 چنین بود تا تخت بد خویش من  
 همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد  
 گرفتار در دست مردم کشان  
 سیه شد جهان دیدگانم سفید  
 امیدم بپروردگار است و بس  
 ز گیتی بدام هلاک اندوم  
 اگر شهریاری اگر پهلوان  
 شکارست و مرگش همی بشکوه  
 بران شاه خسته بخاک اندرون  
 سرشک روان بر رخ زرد اوی  
 ز آتش مرا بهره جزود نیست  
 هم از روزگار درخشنده ام  
 پذیرنده باش و بدل هوش دار  
 بگویی آنچه خواهی که بیمان تراست  
 همی کرد سر تا سر اندرز یاد  
 بقرس از جهان داور کردگار  
 توانائی و ناتوان آفرید  
 پیوشیده رویان دل بند من  
 بدارش بآرام در پیشگاه  
 جهان را بدوشاد و بدرام کرد  
 نه بیغاره از مردم بدکنش  
 برای افسر نامداران بود  
 کجا نوکند نام اسفندیار  
 بگیرد همی زند و استا بمشت  
 همان فر نوروز و آتشکده

همان اورمزد و همان روز مهر  
 کند تازه آئین لهراسپی  
 مهانرا بمه دارد و که بکه  
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی  
 پذیرفتم این پند و اندرز تو  
 که این نیکویها بجای آورم  
 جهاندار دست سکندر گرفت  
 کف دست او بر دهان بر نهاد  
 سپردم ترا جای و رفتم بجاک  
 بگفت این وجانش برآمد زتن  
 سکندر همه جامها کرد چاک  
 یکی دخمه کردش بآئین اوی  
 بشستندش از خون بوشن گلاب  
 بیاراستندش بدیباي روم  
 تنش زیر کافور شد ناپدید  
 بدخمه درون تخت زرین نهاد  
 نهادش بتابوت زر اندرون  
 چو تابوتش از جای برداشتند  
 سکندر پیاده به پیش اندرون  
 چنین تا ستودان دارا برفت  
 چو بر تخت بنهاد تابوت شاه  
 بشوید بآب خرد جان و چهز  
 بماند پی دین گشتا سپی  
 بود دین فردزنده و روز به  
 که ای نیک دل خسرو راست گوی  
 فزون زین نباشم بدین مرز تو  
 خرد را برین رهنمائی آورم  
 بزاري خروشیدن اندر گرفت  
 بدو گفت یزدان پناه تو باد  
 روان را سپردم بیزدان پاک  
 برو زار گریان شدند انجمن  
 بتاج کیان بر پراگند خاک  
 بر آنسان که بد فیه و دین اوی  
 چو آمدش هنگام جاوید خواب  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 وزان پس کسی روی دارا ندید  
 یکی بر سرش تاج مشکین نهاد  
 برو برز مژگان بیبارید خون  
 همه دست بردست بگذاشتند  
 بزرگان همه دیدهها پر ز خون  
 همی پوست گفتمی برو بر بگفت  
 بر آئین شاهان بر آورد راه



بردار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان  
 دارارا و پیام فرستادن بمشکوی او و نامه نوشتن  
 بکار گذاران ایران

چو بدخت ازان دخمه ارجمند ز بیرون بزد دارهای بلند  
 یکی دار بر نام جانوسیار دگر همچنان از دور ماهیار

دو بدخواه را زنده بزدار کرد  
 ز لشکر برفتند مردان جنگ  
 بکشتند بر دار شان زار و خوار  
 چو دیدند ایرانیان کوجه گرد  
 گرفتند یکسر برو آفرین  
 ز کرمان کس آمد سوی اصفهان  
 بنزدیک پوشیده رویان شاه  
 بر ایشان درود میکنند ببرد  
 چنین گفت کز مرگ شاهان داد  
 بدانید کامروز دارا منم  
 فروخت ازو نیکویها که بود  
 همه مرگ را بیم شاه و سپاه  
 بنه سوی شهر صخر آورید  
 همان است ایران که بود از نخست  
 فبشتند نامه بهر کشوری  
 ز اسکندر فیلقوس بزرگ  
 بنزد بزرگان سالار نش  
 سوی موبدان نامه همچین  
 سر نامه از باد شاه کیان  
 چونبر سر خامه چین بشت  
 بدان دادگر کو جهان آفرید  
 دو گیتی پدید آمد از کف و نون  
 سپهری که بینی از یمنان روان  
 بباشد بفرمان او هر چه خواست  
 وزو باد بر نامداران درود  
 جز از نیکنامی و فرهنگ داد  
 به پیروزی اندر غم آمد مرا  
 بدارنده آفتاب بلند

سر شاه گش مرد بیدار کرد  
 گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ  
 مبادا کسی کو کشد شهریار  
 بزاری بران شاه آزاد مرد  
 ورا خواندند شهریار زمین  
 بجای که بدند از ایران مهان  
 بیامد یکی مرد با دستکاه  
 همه کاردارا بر ایشان شمره  
 نباشد دل دشمن و دوست شاه  
 گر او شد نهان آشکارا منم  
 به تیمار دل را نباید شخود  
 اگر دیرماني همین است راه  
 به پیوند ما نیز فخر آورید  
 بباشید شاهان دل و تن درست  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 جهانگیر و با کینه جویان سترگ  
 دلبران اسپ افکن و کینه کش  
 بر آفرزش و بوزش و آفرین  
 سوی کارداناان ایرانیان  
 هر نامه بود آفرین از نخست  
 بسی آشکار و نهان آفرید  
 چرانه بفرمان او در نه چون  
 بدانائی او بود ناتوان  
 همه بندگانیم و او بادشاست  
 بر اندازه هر یکی بر فزود  
 ز رفتار گیتی مگیرید یاد  
 بسور اندرون ماتم آمد مرا  
 که بر جان دارا نچستم گزند

مر آن شاه را دشمن از خانه بود  
 کفون یافت بادافره ایزدی  
 شهادت جوئید و فرمان کنید  
 چو خواهید کز چرخ یابید بخت  
 بدین گفت من گوش دارید پاک  
 پراز درد داراست روشن دلم  
 هر آنکس که آید برین بارگاه  
 چو خواهد که باشد بایوان خویش  
 رسانید چیزی که باید بکنج  
 درم را بنام سکندر زینید  
 که هر کو ز پیمان ما بگذرد  
 گرفتاری و رنج اورا سزاست  
 نشستنگه شهریاران خویش  
 مدارید بی دیده بان مرز خویش  
 مدارید بازاری پاسبان  
 بدان تا نباشد ز دزدان گزند  
 زهر شهر زیبا پرستنده  
 که شاید بمشکوی زرین ما  
 چنان کو بزفتن نباشد دژم  
 فرستید سوی شبستان ما  
 غریبان که بر شهر ما بگذرند  
 دل از عیب صافی و صوفی بنام  
 ز خواهندگان نام شان برکنید  
 هر آنکس که هست از شما مستمند  
 دل و پشت بیدادگر بشکنید  
 نهانی بدو کار کردن بروی  
 کنم زنده بردار بد نام را  
 بداد و دهش دل توانگر کنید

یکی بنده بودش نه بیگانه بود  
 چو بد ساخت آمد برویش بدی  
 روان را به پیمان گروگان کنید  
 زمین بدره و بده و تاج و تخت  
 روان را میخواهد جای مغاک  
 بکوشم کز اندرز او نگسلم  
 درم یابد و ارج و تخت و کلاه  
 نکردم گریزان ز پیمان خویش  
 وزان پس نیابد کسی درد و رنج  
 بکشید و پیمان او مشکندید  
 بدین خوب گفتار ما نگرود  
 که پاداش ایزد مر اورا جزاست  
 بدارید ازین پس بآئین پیش  
 پدید آورید اندرین ارز خریش  
 که راند همی نام ما بر زبان  
 بمانید شادان دل و سودمند  
 پراز شرم و بیدار دل بنده  
 بداند پرستیدن دین ما  
 نشاید که بربرده باشد ستم  
 بنزدیک خسرو پرستان ما  
 چماننده پای و لبان ناچرند  
 بدرویشی اندر شده شاد کام  
 شمار اندر آغاز دفتر کنید  
 کجا یافت از کار داری گزند  
 همه بیخ و شاخش زین برکنید  
 بیابم همی چون کنم جست و جوی  
 که گم کرد از آغاز فرجام را  
 از آزادگی بر سرفسر کنید

که فرجام هم روزتان بگذرد  
 کسی کو ز فرمان ما بگذرد  
 چونامه فرستاده شد بر گرفت  
 ز کرمان بیامد بشهر صخر  
 تو راز جهان تا توانی مجوی  
 که او زود پیچد ز جوینده روی  
 بیاموز دانش تو تا ایدری  
 که آنجا همه برزدانش خوری

### بادشاهی سکندر چهارده سال بود

نشستن سکندر بر تخت ایران

سکندر چو بر تخت بنشست گفت  
 که پیروز گرد جهان ایند است  
 بدو نیک ما بگذرد بی گمان  
 هر آنکس که آید بدین بارگاه  
 و گر گاه بار آید ار نیم شب  
 چو پیروز گر فرهی داد مان  
 همه زیر دستان بیابند بهر  
 نخواهیم باژ از جهان پنج سال  
 بدرویش بخشیم بسیار چیز  
 چو اسکندر این نیکویا بگفت  
 از ایران برآمد یکی آفرین  
 وزان پس پراگنده گشت انجمن  
 که با جان شاهان خرد باد جفت  
 جهان دارا گرز و نقرسد بدست  
 رهائی نیابد ز چنگ زمان  
 که باشد ز ما سوی ماد خواه  
 بپایم رسد چون کشاید دلب  
 در تخت پیروز بکشاد مان  
 بکوه و بیابان و دریا و شهر  
 جز آنکس که گوید که هستم همال  
 ز دارنده چیزی نخواهیم نیز  
 دل بادشا گشت باداد جفت  
 بدان دادگر شهریار زمین  
 جهاندار بنشست بارای زن

نامه سکندر بدل آرای و روشنگ زن و دختر دارا

در باره عروسی روشنگ

بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نویسنده از کلت چون خامه کرد  
 که یزدان ترا مزد نیکان دهاد  
 پس از درد آرامش جان دهاد  
 قلم خواست رومی و چینی حریر  
 سوی مادر روشنگ نامه کرد



نوشتم یکی نامه پیش ازین  
 چو جفت تراروز برگشته شد  
 بر آئین شاهان کفن ساختم  
 بسی آشتی خواستم پیش جنگ  
 ز خونش به بیچید هم دشمنش  
 و رادادگر جای نیکان دهاد  
 نیابد کسی چاره از جنگ مرگ  
 جهان یکسر آنگون به پیش شماس  
 که او رو شنک را بمن داد و گفت  
 کنون با پرستنده و دایگان  
 فرستید زودش بنزد یک من  
 بدارید چون پیش بُد اصفهان  
 همان کار داران با شرم و داد  
 گر آنجا نخواهید فرمان رواست  
 دل خویش را پر مدارا کنید  
 سوي روشنک همچنان نامه کرد  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت کز گوهر بادشا  
 دلارای و بارای و بانز و شرم  
 پدر مرتوا پیش مارا هبید  
 چو آئی شبستان و مشکوی من  
 سر بانوانی و زیبای تخت  
 نبشتیم نامه بر مادرت  
 بر آئین فرزند شاهنشهان  
 پرستنده تاج و پیلان و مهد  
 بمشکوی ماباش روشن روان  
 بگام توگردان چرخ بلند  
 بیامد یکی فیلسوفی چوگرد

نبشته درو پند هایش ازین  
 بدست یکی بنده برگشته شد  
 ز درد جهاندار پرداختم  
 نکرد آشتی چون نبودهش درنگ  
 بمینو رسا ناد یزدان نقش  
 بداندیش را زهر بیگان دهاد  
 چو باد خزان است و ما همچو بومرگ  
 بر اندرز دارا فراوان گواست  
 که چون او نباشد ترا در نهفت  
 از ایران بزرگان و پرمایگان  
 که روشن شود جان تاریک من  
 به رسو پراکنده کار آگهان  
 که دارای داراب شان کار داد  
 همه شهر ایران به پیش شماس  
 مرا در جهان نام دارا کنید  
 سخن را گذر بر سر خامه کرد  
 جهاندار و دانا و پروردگار  
 نژاید مگر مردم پارسا  
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم  
 وزان پس بشد نام نیکی ببرد  
 به بینی تو باشی جهانجوی من  
 فروزنده فرّه و نام و بخت  
 که ایدر فرستد ترا در خورت  
 به پیش اندرون موبد اصفهان  
 هم آنرا که دادی بتوشیر و شهد  
 توئی در شبستان سر بانوان  
 ز دشمن ننت دور و دور از گزند  
 سخنهای شاه جهان یاد کرد

## پاسخ نامهٔ سکندر از دلارای

دل آرای چون این سخنها شنید  
 و دارا ز دیدهٔ بیبارید خون  
 نویسندهٔ نامه را پیش خواند  
 مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 دیگر گفت کز کار گردان سپهر  
 همه فردارا همی خواستیم  
 کنون چون زمان وی اندر گذشت  
 ترا خواهم اندر جهان نیکوی  
 بکام تو خواهم که باشد جهان  
 شنیدم همه هر چه گفتی بمهر  
 از آن دخمه و دار و ز ما هیار  
 چو خون خداوند ریزد کسی  
 دیگر آنکه جستی همه آشتی  
 نیاید ز شاهان پرستندگی  
 بجای شهنشاه دارا توئی  
 چو شاه زمانه ترا بر گزید  
 دیگر آنکه از روشنگر یاد کرد  
 پرستندهٔ تست مابنده ایم  
 در ددت فرستک و نامه نوشت  
 نبشتم نامه سوی مهتران  
 که فرمان داراست فرمان تو  
 فرستاده را بدره و برده داد  
 چو رومی بنزد سکندر رسید  
 از آن تخت و آئین و آن بارگاه  
 سکندر ز گفتار او گشت شاد  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 که بد ریخته زیر خاک اندرون  
 همی خون زمژگان برخ برفشاند  
 سخنهای بامغز و فرخ نوشت  
 خداوند آرام و رای و هنر  
 کز ویست پر خاش و آرام و مهر  
 زبان را بنام وی آراستیم  
 سرگاه او چوب تابوت گشت  
 بزرگی و پیروزی و خسروی  
 برین آشکارا ندانم نهان  
 که از جان توشاه با دا سپهر  
 مکانت بدخواه جانوسیار  
 بگیتی درنگش نباشد بسی  
 بسی روز با پند بگذاشتی  
 نجوید کس از نامور بندگی  
 چو خورشید شد ماه مارا توئی  
 سر از رای او کس نیارد کشید  
 دل مابدان آرزو شاد کرد  
 بفرمان و رایت سراقنده ایم  
 یکی نامه چون بوستان بهشت  
 پیدلو بزرگان و جنگ آوران  
 نه بچید کسی سر ز پیمان تو  
 ز گنجش بهر گونه بهره داد  
 همه یاد کرد آنچه دید و شنید  
 تو گفتی که زنده است بر گاه شاه  
 با آرام شد تاج بر سر نهاده

فرستادن مکندر ناهید مادر خود باوردن  
روشنک و بزنی گرفتن او را

زعمور به مدرش را بخواند بدو گفت نزد دل آرای شو پیده درون روشنک را ببین ببطوق با یاره و گوشوار صد استر زگسترده نبها ببر هم از گنج دینار چون سی هزار زرومی چو صد کنیزک ببر یکی جام ده هر یکی را بدست تو با خویشتن خادمان بر براه چنان کو بفرمود آن ساز کرد بشد مادر شاه با ترجمان چو آمد بنزد یکی اصفهان پیامد ز ایوان دل آرای پیش بدهلینز کردند چندان نثار بایوان نشستند با رای زن دل آرای بر ساخت چندان جهیز شتر د ر شتر بود فرسنگ ها ز پوشید نبها و گسترده نی ز اسپان تازی بزین ستام زخفتان و از خود و برگستوان چه جامه بریده چه از نابرید چه از عود و عنبر ابا مشک ناب از ایوان پرستندگان خواستند یکی مهد با چترو با خادمان

چو آمد سخنهای د ارا براند بخوبی به پیوند گفتار نو چو دیدی ز ماکن برو آفرین یکی تاج پرگوهر شاهوار ده اشتر زدیباي رومی بزر بیدره درون کن زهر نثار اگر بیش باید ببر بیشتر بر آئین خوبان خسرو پرست زرای وز آئین شاهان مکاه پس انکه ره رفتن آغاز کرد ده از فیلسرفان شیرین زبان پذیره شدندش فراوان مهان خود و نامداران بر آئین خویش که بر چشم گنج و درم گشت خوار همه نامداران شدند انجمن که شد در جهان ووی بازار تیز ز زریرین و سیمین و از رنگ ها ز افگند نی و بر آگند نی ز شمشیر هندی بزین نیام رگوپال زرین و گرز گران که کس در جهان بیشتر زان ندید که آمد ازان بر بداندیش تاب چهل مهد زرین بیاراستند نشست اندر روشنک شاهمان

ز کاخ دلارای تا نیم راه  
 ببستند آذین بشهر اندرون  
 بران چتر دینا درم ریختند  
 چوماه اندر آمد بمشکوی شاه  
 بران برزو بلا و آن خوب چهر  
 چو مادرش بر تخت زرین نشاند  
 نشسته بیست هفته با او بهم  
 ازو جز بزرگی و آهستگی  
 نگه کرد بیدار و چیزی ندید  
 همه پهلوانان ایران زمین  
 ببردند از ایران فراوان نثار  
 همه روی گیتی پوز داد شد  
 گهر بود و دینار واسپ و سپاه  
 پراز خنده لبها و دل برز خون  
 ز برمشک و دینار می پیختند  
 سکندر بدو کرد چندی نگاه  
 تو گفתי خرد پروریدش بمهر  
 سکندر بر برهبر همی جان فشاند  
 همی رای زد شاه بر پیش و کم  
 خرد مندی و شرم و شایستگی  
 دلش مهر و پیوند او بر گزید  
 بشاهی برو خواندند آفرین  
 ردینار و وز گوهر شاهوار  
 بهرجای ویرانی آباد شد



### خواب دیدن کید هندی و گذارش کردن مهران آنرا

چنین گفت گوینده پهلوی  
 یکی شاه بد هند را نام کید  
 دل بخردان داشت مغزردان  
 دمام بد شب پس یکدگر  
 بهندوستان هر که دانا بدند  
 بفرمود تا ساختند انجمن  
 همه خوابها پیش ایشان بگفت  
 کس آنرا گذارش ندانست کرد  
 یکی گفت با کید کای شهریار  
 یکی نامدار است مهران بنام  
 بشهراندرش خواب و آرام نیست  
 ز برگ گیاهای کوهی خورد  
 نشستنش با گورو آهو بود  
 شگفت آیدت کاین سخن بشنوی  
 تکریدی جز از دانش و رای صید  
 نشست کینا فره مردان  
 همی خواب دید این شگفتی نگر  
 بگفتار و دانش توانا بدند  
 هر آنکس که دانا بد و رای زن  
 نهفته پدید آورد از نهفت  
 پران دیشه شان شد دل و روی زرد  
 خردمند وز مهتران یادگار  
 و گیتی بدانش رسیده بگام  
 نشستنش جز با ده و دام نیست  
 چوما را بمردم همی نشمرد  
 ز آرام و مردم یکسو بود

ز چیزی بگیتی نیابد گزند  
 چنین گفت بادانش کید شاه  
 هم آنکه باسپ اندر آورد پای  
 حکیمان برفتند با او بهم  
 جهاندار چون نزد مهران رسید  
 بدو گفت گای مرد یزدان پرست  
 بترفی برین خواب من گوش دار  
 چنان دان که یکشب خردمند و یک  
 نه اندیشه در دل نه درس شتاب  
 گذشته ز شب نیمه بیشتر  
 یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ  
 در خانه پید! نه از کاخ بود  
 گذشتی ز سوراخ پیل زبان  
 ز روزن گذشتی تن شوم اوی  
 دگر شب بدانگونه دیدم که تخت  
 کسی بر نشستی بران تخت عاج  
 سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب  
 بدو اندر آویخته چار مرد  
 نه کرباس جایی درید از گروه  
 چهارم چنان دیدم ای نامدار  
 همی آب ماهی برو ریختی.  
 جهان مرد و آب از بس اندر دمان  
 به پنجم چنان دید جانم بخواب  
 همه مردمش کور بودی بچشم  
 ز داد و دهش وز خرید و فروخت  
 ششم دیدم ای مهتر ارجمند  
 شد ندی بپرسیدن تن درست  
 که چونی بدینسان بدرد اندرون  
 پرستنده مردی و بختی بلند  
 کزین پرهنگذری نیست راه  
 باواز مهران برآمد ز جایی  
 بدان تا نباشد سپهد دژم  
 بپرسید داننده را چون سزید  
 که در کوه با غرم داری نشست  
 گذارش کن و یک بیدک هوش دار  
 بخفتم با آرام بی ترس و باک  
 نه با من کسی بود در جایی خواب  
 و لیکن نید نیز گاه سحر  
 بدو اندرون ژنده پیلی سترگ  
 به پیش اندرون تنگ سوراخ بود  
 نقش را ز تنگی نیامد زیان  
 بماندی بدان خانه خرطوم اوی  
 تپی ماندی از یکی نیکبخت  
 بسر بر نهادی دل افروز تاج  
 یکی نغز کرباس دیدم بخواب  
 رخان از کشیدن شده لاجورد  
 نه مردم شدی زان کشیدن ستوه  
 که مردی بدی تشنه بر جو بیار  
 سر تشنه از آب بگریختی  
 چه گوید بدین خواب نیکی گمان  
 که شهری بدی تنگ نزدیک آب  
 یکی را ز کوری ندیدم بخشم  
 تو گفتی همه شارسان بر فروخت  
 که شهری بدندی همه درد مند  
 گرفتندی او را بپرسش فحست  
 تنی درد مند و دلی پر ز خون

رسیده بلب جان فاتی درست  
چو نیمی زهفتم شب اندر گذشت  
دو پای و دو دست و دو سر داشتی  
چران داشتی از دورویه دهن  
بهشتم سه خم دیدم ای پاك دین  
دو پر آب و خمی تهی در میان  
زدو خم پر آب دو نیک مرد  
نه از ریختن زان دوان کم شدی  
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب  
یکی خردگوساله در پیش اوی  
همی شیر خوردی ازو ماله گاو  
اگر گوش داری بخواب دهم  
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ  
همه دشت یکسر پر از آب و نم  
سزد گر با سخ کشائی زبان  
چو بشنید مهران ز کید این سخن  
نه کمتر شود بر تو نام بلند  
سکندر بیارد سپاهی گران  
چو خواهی که باشد ترا آب روی  
ترا چار چیز است کاند در جهان  
یکی چون بهشت برین دخترت  
دگر فیلسوفی که داری نهان  
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند  
چهارم قدح کاندرو ریزی آب  
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی  
چو آید برین باش و مسگل جنگ  
بسزده نباشی تو با لشکرش  
چو بر کار تو را می فرخ نهم

همی چاره تن درستان بجست  
چمنده یکی اسپ دیدم بدشت  
بدندان گیاه تیز برداشتی  
نه بد بر تنش راه بیرون شدن  
برابر نهاده بروی زمین  
گذشته بخشکی برو سالیان  
همی ریختند اندرو آب سرد  
نه آن خشک زال پر از نم شدی  
بر آب و گیاه خفته در آفتاب  
تنش لاغر خشک ویی آب روی  
کلان گار و گوساله بی توش و تاو  
فرنجی بتن تا برین سر نهم  
مرآن چشمه را هر سوی راه و شاخ  
ز خشکی لب چشمه گشته دژم  
کزین پس چه خواهد بدن در جهان  
بدو گفت ازین خواب دل بدمکن  
نه آید برین بادشاهی گزند  
ز روم و ز ایران گزیده سران  
خرد یار کن جفک او را مجوی  
کسی آن ندید از کهان و مهان  
کز تو تا بد اندر زمین افسرت  
بگوید همه با تو راز جهان  
ز دانندگان نام کرده بلند  
نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب  
بدین گم شود کدشش و تب اوی  
چو خواهی که ایدر نسزد درنگ  
نه با چاره و گنج و با کشورش  
همان خواب را نیز باسخ دهم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ  
 مگر آنکه خرطوم ماندی بجای  
 تو آن خانه را همچو گیتی شناس  
 که بیدادگر باشد و کز گوی  
 بدل سفله باشد بقن ناتوان  
 سر انجام چون بگذرد نام اوی  
 دویم آنچه دیدی تواز تلج و تخت  
 همان است کاین واژگونه جهان  
 سوم آنکه دیدی تو کرباس نغز  
 نه کرباس نغز از کشیدن درید  
 ازین پس بیاید یکی نامدار  
 یکی مرد پاکیزه نیک خوبی  
 تو کرباس را دین یزدان شناس  
 یکی دین دهقان آتش پرست  
 دگر دین موسی که خوانی جهود  
 دگر دین یونانی آن پارسا  
 چهارم زتازی یکی دین پاک  
 چنان چار سوازی پاس را  
 همی درکشند این ازان آن ازین  
 چهلم زتشنه که از آب خوش  
 زمانی بیاید که پاکیزه مرد  
 بگردار ماهی بدریا شود  
 همی تشنگان را بخواند بآب  
 گریزند ازان مرد دانش پژوه  
 به پنجم که دیدی یکی شارسان  
 بر از خورد و داد و خرید و فروخت  
 ز کوری یکی دیگری را ندید

کز پیل بیرون شدی بی درنگ  
 شنو زود پاسخ ز پاسخ سراي  
 همان پیل شاهی بود ناسپاس  
 جز از نام شاهی نباشد دروی  
 به آزان درون نیز و تیره روان  
 بزشتی بماند بفرجام اوی  
 کزوشد یکی دیگر آمد زبخت  
 یکی را برد دیگر آرد دوان  
 گرفته و راچار پاکیزه مغز  
 نه آمد ستوه آنکه او را کشید  
 زدشت سواران نیزه گذار  
 بدودین یزدان شود چار سوی  
 کشنده چهار آمد از بهر پاس  
 که بی باژ برسم نگیرد بدست  
 که گوید جز این دین نشاید ستود  
 که داد آورد در دل پادشا  
 سر هوشمندان بر آرد ز خاک  
 کشیدند ازان گونه کرباس را  
 شوند آنزمان دشمن از بهر دین  
 گریزان و ماهی و را آب کش  
 شود خوار چون آب دانش بخورد  
 سر بدکنش بر ثریا شود  
 کس او را ز دانش نیارد جواب  
 کشایند لبها بید همگروه  
 بدو اندرون ساخته کار سان  
 تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت  
 همی این بران آن برین ننگرید

زمانی بیاید که زینستان بود  
 برایشان بود دانشومند خوار  
 ستایندهٔ مرد نادان شوند  
 همی داند آنکس که گوید دروغ  
 ششم آن کجا رفت بیمارست  
 زمانی بیاید که درویش زار  
 به بیچارگی گردن آرای چیزی  
 شود رایگانی پرستندهٔ  
 بهفتم که دیدی براسپی دوسر  
 زمانی بیاید که مردم بچیز  
 نه درویش یابد از بهرهٔ  
 جز از خوبشتران خواهند و بس  
 بهشتم که پر آب دیدی دوخم  
 دوازدهم که روشن هراسر بدی  
 ازین پس بیاید یکی روزگار  
 که گوزا بر گردد بهاران پر آب  
 نبارد برو نیز باران خویش  
 توانگر ببخشد همی این بدان  
 شد مرد درویش زو خشک لب  
 نهم آنکه گوی چنان تن درست  
 چو کیوان بیرج ترا زو شود  
 شد کار درویش و بیمارست  
 نه هرگز کشاید سرگنج خویش  
 دهم چشمهٔ دیدی از آب خشک  
 نه زو برد میدی یکی روشن آب  
 ازین پس یکی روزگاری بود  
 که دانش نداشت بفرز یک اوی  
 جهان سر بسر تیره از رنج اوی  
 که دانا پرستار نادان بود  
 درخت خوردشان نیاید به بار  
 ستایش کفان پیش ایشان شوند  
 همی زان پرستش نگیرد فروغ  
 به پرسیدن یک گره تن درست  
 شود خوار بر چشم دینار دار  
 همی گردد و چیز ندهند نیز  
 ویایی بهایی یکی بندهٔ  
 خورش را نبد از تنش رهگذر  
 شود شاد و سیری نیایش نیز  
 نه دانش پژوهی و نه شهرهٔ  
 کسی را نباشند فریادرس  
 یکی زو تهی ماندهٔ بد تا بدم  
 میانه یکی خشک ناتر بدی  
 که درویش گردد چنان سست و خوار  
 زدرویش پنهان کند آفتاب  
 دل مرد درویش ازو گشته ریش  
 یکی بادگر چوب و شیرین زبان  
 همی روز را بگذراند بشب  
 زگوسالهٔ لاغر او شیر جست  
 جهان زیر نیروی بازو شود  
 وزو چیز خواهد همی تن درست  
 نه زو باز دارد همی رنج خویش  
 بگرد اندرش آبهایی چو مشک  
 نه آن آبهارا گرفتگی شتاب  
 که اندر جهان شهر یاری بود  
 پراز غم بود جان تار یک اوی  
 زنیگی تهی سال و مه گنج اوی



همی هر زمان نو کند لشکری  
 سرافجام لشکر نماند نه شاه  
 کنون این زمان روز اسکندر است  
 چو آید بدوده تو این چار چیز  
 چو خشنود سازی و را بگذرد  
 زمهران چو بنشید کید این سخن  
 بیامد سرو چشم او بوسه داد  
 نزد یک دانا چو بر گشت شاه  
 بیامد هم آنکه بآرام خویش  
 که سازد از او نامدار افسری  
 بیاید نو آئین یکی پیشگاه  
 که بر تارک مهتران افسر است  
 بر آنم که دیگر نخواهد بنیز  
 که دانش پژوهست داد خد  
 برو تازه شد روز گار کهن  
 دلارام پیروز برگشت و شاد  
 حکیمان برفتند با او برای  
 پراگند گرد جهان نام خویش



### لشکر کشیدن سکندرسوی کید هندی و نامه نوشتن بدو

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه  
 سوی کید هندی سپه بر کشید  
 بجای که آمد سکندر فراز  
 ازان مرز کس را بمردم نداشت  
 چو آمد بران شالسان بزرگ  
 نویسنده نامه را خواندند  
 یکی نامه بنوشت نزدیک کید  
 ز اسکندر راد و پیروز گر  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 ز کار آن گزیند که بی رنج تر  
 گر اینده باشد بیزدان پاک  
 بداند که ما تحت را مایه ایم  
 نوشتم یکی نامه نزدیک تو  
 بدانکه که بر تو بخواند دبیر  
 اگر شب رسد روشنی را مبادی  
 و گر بگذری زین سخن نگذرم  
 بدانست کورا شد آن تاج و گاه  
 همه راه و بیراه لشکر کشید  
 در شارسانها کشادند باز  
 ز نهید مغفر همی بر فراشت  
 که میلاد خواندیش کید سترگ  
 به پیش سکندرش بنشانند  
 چو شبیری که ارغنده گردد رسید  
 خداوند شمشیر و تاج و کمر  
 بدان کس که دل را بدانش بشست  
 چو خواهد که بر دارد از رنج بر  
 وزودارد امید وز و ترس و ناک  
 جهاندار پیروز را سایه ایم  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 مژه پیش و این را سگالش بگیر  
 هم اندر زمان سوی فرمان گوی  
 سرو تاج و تختت به بی بسپرم

پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندی بمزده  
فرستادن چهار چیز شگفت

چونامه بر کید هندی رسید	فرستادهٔ بادشاه را دید
فروانش بستود و بنواختش	به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوی	زمانی نکردم ز بیمان اوی
ولیکن بدین گونه ناساخته	بیایم دمان گردن افراخته
نیاید بسند جهان آفرین	نه نزدیک آن بادشاه زمین
هم انکه بفرمود تا شد دبیر	قلم خواست چینی و هندی حریر
مرآن نامه را زود پاسخ نوشت	بیلاست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار	خداوند بیروزی و روزگار
خداوند بخشنده و دادگر	خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور بادشا	نه بیچند سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ	ز دارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
مراچار چیز است کاندز جهان	کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را بنیز	بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی	وزان تازه گردد دل و کیش اوی
وزان پس که فرمایدم شهریار	بیایم پرستش کنم بنده وار



باز فرستادن سکندر فرستادهٔ را برای دریافتن

چهار چیز شگفت

فرستادهٔ آمد بکردار باد	بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستادهٔ را گفت رو	بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندز جهان	کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدیم خود بودنی هر چه بود	سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستادهٔ از نزد شاه	بکردار آتش به پیمود راه

چنین گفت با کیدگان چار چیز  
 همی شاه خواهد که داند که چیست  
 چو بشنید کید آن زیگانه جای  
 فرستاده را پیش بنشاختش  
 وزان پس فرستاد را شاه گفت  
 که گر بیندش آفتاب بلند  
 کمند است گیسوش هم رنگ تیر  
 خم آرد ز بالای او سرو بن  
 ز دینار و چهرش خرد بگذرد  
 چو خامش بود جان شرم است و بس  
 سبهد نژادست و یزدان پرست  
 یکی جام دارم که پرمی کنی  
 بده سال اگر با ندیمان بهم  
 همت می دهد جام و هم آب سرد  
 سوم آنکه دارم یکی نو بز شک  
 اگر باشد او سالیان پیش گاه  
 چهارم نهان دارم از انجمن  
 همه بود نیها بگوید بشاه  
 فرستاده نامور باز گشت  
 بیامد به پیش سکندر بگفت  
 بدو گفت اگر باشد این گفته راست  
 چو اینها فرستد بنزد یک من  
 بروم او را نکوبم به پای

که کس را به گیتی نبودست نیز  
 که نایدنی پاك تا بود نیست  
 پردخت و بنشست با رهنمای  
 چنان چون ببايست بنواختش  
 که من دختر می دارم اندر نهفت  
 شود تیره از روی آن ارجمند  
 همی آید از دولتش بوی شیر  
 در افشان کند چون سر آید سخن  
 همی داستان را خرد پرورد  
 چو او در زمانه ندیدست کس  
 دل شرم و پرهیز دارد بدست  
 وگر آب سرد اندرو افکنی  
 نشینی نگرده می از جام کم  
 شکفت آنکه کمی نگیرد ز خورد  
 که علت بگوید چو بیند مرشک  
 زردی نه پیچد جهاندار شاه  
 یکی فیلموف است نزدیک من  
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه  
 بدان راه با باد انباز گشت  
 دل شاه گیتی جوگل بر شکفت  
 همه چار چیز این جهان را بهاست  
 درخشان کند جان تار یک من  
 بدین نیکوی باز گردم بجای



فرستادن سکندر ده مردد انار با نامه برای دیدن چهار چیز شکفت کید هندی  
 گزین کرد از آن رومیان مرد چند  
 یکی نامه بنفشه پس شهریار  
 خرد مند با هانش و بی گزند  
 پراز پوزش و بوی ورنگ و نگار

که ده نامور استواران خویش خردمند و باشرم و با فرو رای فرستادم اینک بنزدیک تو تو این چیزها را بدیشان نمایی چو من نامه یا بم زبیران خویش که بگذشت برچشم ما چار چیز نویسم پس نامه بر پرند خردمند ده مرد رومی برفت چو سالار هند آن سران را بدید چنان چون ببدیست بنواختشان دگر روز چون آسمان گشت زرد بیاراستند دختر شاه را بخانه درون تخت زرین نهاد نشست از بر تخت خورشید چهر برفتند بیدار ده مرد پیر فرستادشان شاه پیش عروس چو دیدند پیران رخ دخت شاه فرو ماندند اندر و خیر خیر خردمند ده پیر مانده بجای نه جای گذردید از ایشان یکی چو فرزانگان دیر تر ماندند چنین گفت با رومیان شهریار همان آدمی بود که چهره داشت بدو گفت رومی که ای شهریار کنون هر یکی از یک اندام ماه فشمند پس فیلسوفان بهم نوشتند هر موبدی آنکه دید ز نزدیک ایشان سواری برفت

جهان دیده و رازداران خویش جهان بین و پرده اش و رهنمای نه بچند از رای باریک تو بمان تا بباشند آنجا بجای ازین پرهیز یاد گیران خویش که اندر جهان کس ندیدست نیز که کید است تا باشد او شاه هند زرت سکندر سومی کید تفت فراوان پیرسید و با مض شنید یکی جای شایسته بنشاختشان بر آهیخت خورشید تیغ نبرد نباید خود آراستن ماه را بگرد اندر آرایش چین نهاد ز ناهید تا بنده تر بر سپهر زبان چرب و گوینده و یادگیر بر آواز اسکندر فیلقوس درخشان ازو خانه و تاج و گاه زدیدار او سست شد پایی پیر زبانها برآز آفرین خدای نه زو چشم برداشتند اندکی کس آمد بر شاه شان خواندند که چندین چرا بود تان روزگار بخوبی زهراختری بهره داشت بایوان چنو کس نه بیند نگار فرستیم یک نامه نزد یک شاه گرفتند قرطاس و قیر و قلم که قرطاس را روی شد ناپدیده به نزد سکندر بمبلان تفت

چو شاه جهان نامهارا بخواند  
 بنامه هراندام را هریکی  
 بدیشان جهاندار نامه نوشت  
 کنون باز گردید باچار چیز  
 چو منشور عهد من او را دهید  
 نیازارد اورا کسی زین سپس  
 فرستاده برگشت ازان تازه بوم  
 ز گفتار شان در شگفتی بماند  
 صفت کرده بودند از و اندکی  
 که بخ بخ گه دیدید پیران بهشت  
 بوین بر فزونی مخواهید نیز  
 بسلیچیده ره را بفته بر نهید  
 کز ویانتم در جهان داد و بس  
 بیامد بنزد یک پیران روم



آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشکی و فیلسوف  
 از کید هندی نزد سکندر

جوآن موبدان پاسخ شهر یار  
 زایوان بنزدیک شاه آمدند  
 چو بر خواند او پاسخ نامه را  
 سپیدار هند و ستان شاد کشت  
 هم نگاه صدمرد ازان هندوان  
 در کنج بی رنج بکشاد شاه  
 هم از گوهر و جامه نابرید  
 ببردند صد شتر و ار بار  
 ده اشتر همه بار دینار بود  
 یکی مهد پر مایه از عود تر  
 بده پیل بر تخت زرین نهاد  
 نغستان ببارید خونین سرشک  
 قدح همچنان نامداری بدست  
 جوآن ماه آمد بمشکوی شاه  
 بسان زره بر گل ارغوان  
 چو سروسهی بر سرش گرد ماه  
 بدیدند با رنج دیده سوار  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 پیام جهانجوی خود کلمه را  
 که از رنج اسکندر آزاد گشت  
 گزین کرد گویا و شیرین زبان  
 گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه  
 ز چیزی که شایسته تر بر گزید  
 همان جامه و گوهر شاهوار  
 صدا شتر ز گنج درم بار بود  
 برو بافته زر و چندی گهر  
 به پیلی که پر مایه تر زین نهاد  
 همی رفت با فیلسوف و پزشکی  
 همه سرکشان از می جام مست  
 یکی تلج بر سر زمشک سیاه  
 برا فکند بد ماه رخ گیوان  
 نشایست کردن بد و در نگاه

دو چشمش چو دوزخس اندر بهشت  
 سکندر نگه کرد بالای اوی  
 همیگفت کاینست چراغ جهان  
 بدان داد گر کو سپهر آفرید  
 بفرمود تا هر که بخرد بدند  
 نشکند و او را بآئین بخواست  
 برور ریخت دینار چندان ز گنج  
 که گفتی که از ناز دارد سرشت  
 همان موی و روی و سراپای اوی  
 همی آفرین خواند اندر نهان  
 بدان کونه بالا و چهر آفرید  
 بدان لشکر روم موبد بدند  
 برسم مسیحا و پیوند راست  
 که شد ماه را راه رفتن برنج



آزمودن سکندر فیلسوف و پزشکی و جام فرستاده کید هندی را

چو شد کار آن سرورین ساخته  
 پیردخت ازان پس بداندند مرد  
 پراز روغن گا و جامی بزرگ  
 که این را باندامها در بمال  
 بیاسای تا م'ندگی بفگنی  
 چو دانا بروغن نگه کرد گفت  
 بجام اندر افکند سوزن هزار  
 بسوزن نگه کرد شاه جهان  
 بفرمود تا گرد بگداختند  
 سومی مرد دانا فرستاد زود  
 فرستاد ازان آهن تیره رنگ  
 ببردند نزد سکندر بشب  
 سکندر نهاد آئینه زیر نم  
 بر فیلسوفش فرستاد باز  
 خردمند بزود آهن چو آب  
 زد و دوش بدار و کزان پس ز نم  
 سکندر نگه کرد و او را بخواند  
 سخن گفتش از جام روغن نخست  
 بآئین او جامی پر داخته  
 که چون خیزد نژدانش اندر نبرد  
 فرستاد فیلسوف سترگ  
 سرین و میلین و برو پشت و یال  
 بدانش مراجان و مغز آگنی  
 که این بند بر من نشاید نهفت  
 فرستاد بازش بر شهر یار  
 بیاورد آهنگری را نهان  
 ز آهن یکی مهره ساختند  
 چو دانا نگه کرد آهن بسود  
 یکی آئینه کرده روشن ز رنگ  
 وزان راز کشاد بر باد لب  
 همی بود تا شد سیاه و دژم  
 بدان کار شد رمز آهن دراز  
 فرستاد بازش هم اندر شتاب  
 نکردد بزودی سیاه و دژم  
 بپرسید و در زیر گاهش نشاند  
 همی دانش نامور باز جست

چنین گفت باشاه مرد خرد  
 توگفتی که از فیلسوفان شهر  
 بپاسخ چنین گفتم ای پادشا  
 چو سوزن بی واستخوان بچپرد  
 ترا گفتم این چرب گفتار من  
 سخن دارد از موی باریکتر  
 توگفتی بران سالبان برگذشت  
 چگونه براه آیداین تیگرگی  
 ترا گفتم از دانش آسمان  
 ازان پس که چون آب گردد برنگ  
 پسند آمدش نغز گفتار اوی  
 بفرمود تا جامهٔ سیم و زر  
 بدانا سپردند و داننده گفت  
 که تا بنده تر چپزوی دشمنست  
 بشب پاسبان را نخواهم بمرز  
 خرد باید و دانش و راستی  
 مرا خورد و پوشیدنی زین جهان  
 که دانش بشب پاسبان منمت  
 به بیشی چرا شادمانی کنم  
 بفرمای تا این برد باز جای  
 سکندر بدو ماند اندر شکفت  
 بدو گفت ازین پس مرا برگناه  
 خریدارم این رای و پند ترا  
 بفرمود تارفت پیشش پزشک  
 سردردمندان بدو گفت چیست  
 بدو گفت آنکس که افزون خورد  
 نباشد فراوان خورش تندرست  
 بیاموزم اکنون ترا داروی

که روغن براندامها نگذرد  
 مرا خودزدانش فزونست بهر  
 که دانا دل و مردم پارسا  
 وگرسنگ پیشی آیدش بگذرد  
 روان و دل و رای هشیارمن  
 ترا دل ز آهن نه تاریک تر  
 زخونها دلم پر زرنکار گشت  
 چرا بود باید بدین خیرگی  
 زدایم دلت گر شود بد گمان  
 کجا کرد یارد برو کار زنگ  
 دلش تیزتر گشت بر کار اوی  
 بیاورد گنجور و جامی گهر  
 که من گوهری دارم اندر نهفت  
 نه چون خواسته جفت آهرمنست  
 براهی که باشم نقرسم ز دزد  
 که کژی بگوید در کاستی  
 بس از شهر یار آشکار و نهان  
 خرد تاچ بیدار جان منمت  
 بدین خواسته پاسبانی کنم  
 خرد باد جان ترا رهنمای  
 زهر گونه اندیشها برگرفت  
 نگیرد خداوند خورشید و ماه  
 سخن گفتن سود مند ترا  
 که علت بگفتی چو دیدی سرشک  
 که بر دره آنکس بیاید گریست  
 چو بر خوان نشیند خورش نشمره  
 بزرگ آنکه او تندرستی بجست  
 گیاهها فراز آرم از هر سوی

که همواره باشی نوز و تن در دست  
 همان آرزوها بیفزایدت  
 همی یاد دار این سخنهای نغز  
 شوی بر تن خویش بر کامگار  
 همان رنگ چهرت بجای آورد  
 نگرده پراگنده مویت سفید  
 سکندر بد و گفت نشنیده ام  
 گر آری تو این نغز دارو بجای  
 خریدار گردهم ترا من بجان  
 ورا خلعت و نیکو بها ساخت  
 بزشتک سر اینده آمد بکوه  
 زدانائی او را فزون بود بهر  
 گیاهای کوهی فراوان درود  
 ازو پاک تر یا کجا برگزید  
 تنش را بداروی کوهی بشست  
 چنان بد که اوشب نختی بسی  
 بکار زنان نیز بودی سرش  
 ازان پس بگاهش گرانید شاه  
 چنان بد که روزی بیامد بزشتک  
 بدو گفت کز خفت و خیز زنان  
 یوانم که بیخواب بودی سه شب  
 سکندر بد و گفت من روشنم  
 پسندیدد انائی هند و مغان  
 چو شب تیره شد از نوشته بچست  
 سکندر همان شب به تنها بخت  
 بشبگیر چون اندر آمد بزشتک  
 بینداخت دارو بر امش نشست  
 بفرمود تا خوان بیاراستند

نباید بدار و ترا روده سست  
 چو افزون خوری چیز نگزایدت  
 بیفزاید اندر تنت خون و مغز  
 دلت شاد گردد چو خرم بهار  
 بهر کار پاکیزه رای آورد  
 زگینی بزودی نبری امید  
 نه کس را ز شاهان چنین دیده ام  
 تو باشی به نیکی مرا رهنمای  
 شوی بی گزند از بد بد گمان  
 ز دانا بزیشان سزش بر فراخت  
 نیاورد با خویشتن زان گروه  
 همی زهر بشناخت از بای زهر  
 بیفکند ازو هر چه بیگار بود  
 بیامیخت دار و چنان چون سزید  
 همی داشتش هر زمان تقدیرست  
 بیامیختی شاد با هر کسی  
 همی نرم جای بچستی برش  
 نمی داشتی هیچ تن را نگاه  
 ز گاهش نشان یافت اندر سرشتک  
 جوان پیر کرده بتن بی گمان  
 بمن بلر گوئی این و بکشای لب  
 از آزار هستی ندارد تقم  
 نبرد اندران کار همداستان  
 بیامیخت داروی گاهش درست  
 نیامیخت با ما دیدار جفت  
 نگه کرد بی یار دیدش سرشتک  
 یکی جام بگرفت شادان بدست  
 نوازنده رود و می خواستند



بدو گفت شاه این چرا ریختی  
 بدو گفت شاه جهان دوش جفت  
 چوتنها بخفتی تو ای شهریار  
 سکندر بخندید و زوگشت شاد  
 پزشکان و اختر شناسان همه  
 یکی بدره دینار و آسی سیاه  
 بزشت خرد مند را داد و گفت  
 وزان پس بفرمودگان جام زرد  
 همی خوردن ازان جام زر هرکس آب  
 بخوردند آب از پی خرمی  
 بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت  
 ازین پس نخوانیم هندوستان  
 بچهره ندارند چیزی فزون  
 بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت  
 که افزایش آب این جام چیست  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 که این دریمی سالیان کرده اند  
 ز اختر شناسان هر کشوری  
 برکید بودند کاین جام کرد  
 همه طبع اختر نگه داشتند  
 تو از مقنیا طیس گیر این نشان  
 به طبع آنچنان هم شده آبش  
 همی آب یابد چو گیرد کمی  
 چو گفتار دانا پسند آمدش  
 چنین گفت پیران میلا در  
 همی نشکتم تا بمانم بجای  
 چو من یافتم زو چنین چار چیز  
 وزان پس سکندر همه خواسته

چو با رنج دارو بیامیختی  
 نخست و شب تیره تنها بجفت  
 نیاید ترا هیچ دارو بکار  
 ورا گفت بی هند کیتی مباد  
 تو گفتی بهندوستان شد رومه  
 بهر ای زرین بفرمود شاه  
 که با پاک رایت زبان باد جفت  
 بیارند پر کرده از آب سرد  
 ز شبگیر تا بود هنگام خواب  
 ز خوردن نیامد بدو در کمی  
 که اندر جهان کید رانیمت جفت  
 مگر خانه کید جادوستان  
 شکفت اندرین بند و چندین فعون  
 که این دانش او ما نباید نهفت  
 نجو مبست یا آلت هندو مبست  
 تو این جام را خوار مایه مدار  
 بدین اندرون رنجا برده اند  
 بجای که بد نامور مهتری  
 بروز سفید و شب لاجورد  
 فراوان برین روز بگذاشتند  
 که او را کسی کرد آهن کشان  
 ز گردون پذیرد همی آب خوش  
 نه بیند بر روشن دو چشم آدمی  
 سخنهای او سود مند آمدش  
 که من عهد کید از پی داد را  
 همه پیش او بود باید بپای  
 برو بر فرونی نجوئیم نیز  
 کجا داشت با گنج آراسته

دو صد بارکش خواسته بر نهاد  
 بکوه اندر آگند چیزی که بود  
 ز دیوار وز گوهر نا بسود  
 چو در کوه شد گنجها نایدید  
 کسی چهره آگندها را ندید  
 همه گنج با آنکه کردش نهان  
 ندیدند ازان پس کسی در جهان  
 ز گنج نهان کرده در کوه سار  
 بیاورد با خویشتن یادگار



راندن سکندر لشکر ابروی فور هندی و نامه نوشتن بدو

ز میلاد چون باد لشکر براند  
 بقتوح شد گنجش آنجا بماند  
 چو آورد لشکر بنزدیک فور  
 یکی نامه فرمود بر جنگ و شور  
 ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس  
 فروزنده دانش و نعم و بوس  
 سوری فور هندی سپهدار هند  
 بلند اختر و لشکر آرای سند  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 کجا بود و باشد همیشه بجای  
 کسی را که او کرد پیروز تخت  
 بماند بدو کشور و تاج و تخت  
 گرش خوار گیرد بماند نژند  
 نقاب بدو آفتاب بلند  
 شنیدی همانا که یزدان پاک  
 چه دادست مارادرین تیره خاک  
 ز دیهیم وز تخت شاهنشاهی  
 ز پیروزی و تخت وز فرهی  
 نماند همی روز ما بگذرد  
 کسی دیگر آید کزین بر خورد  
 همی نام کوشم که ماند به تنگ  
 هرین مرکز ماه و پر کار تنگ  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 پراز داد کن جان تاریک تو  
 ز تخت بلندی باسپ اندر آیی  
 مزین رای با موبد رهنمای  
 ز ما ایمنی خواه و چاره مساز  
 که بر چاره گر کار گرد و همراز  
 ز فرمان اگر یکزمان بگذری  
 بلندی گزینی و کند آوری  
 چو من با سواران بیایم بجنگ  
 پشیمانی آید ترا از درنگ  
 چو زین گونه گفتارها ساخته شد  
 نویسنده از نامه پر دخته شد  
 نهادند مهر سکندر بروی  
 بچستند بینا یکی راه جوی  
 فرستاده آمد بدرگاه فور  
 گهی نرم گفتی گهی بزم و سور  
 جهان دیده را پیش او خواندند  
 بران تخت نزدیک بفشاندند

باسخ نامه سکندر از فور

چوان نامه بر خواند فور سترگ  
همانکه یکی تند پسخ نوشت  
سرنامه گفت از جهاندار پاک  
نگوئیم چندین سخن برگزف  
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست  
اگر فینقوس این نوشتی بفور  
ز دارا بدینسان شدستی دلیر  
چو بر تخمه بگذرد روزگار  
همان نیز بزم آمدت رزم کید  
برین گونه عنوان وزینسان سخن  
منم فور و ز فور دارم نژاد  
بدانکه که دارا مرا یار خواست  
همی ژنده بیلان فرستاد مش  
چو بردست آن بنده برگشته شد  
ز دارا چو روی زمین پاک شد  
کر او را زدستور بد بد رسید  
تو در جنگ چندین دلیری مکن  
به بینی کنون ژنده پیل و سپاه  
همه رای تو بر تری جستن است  
بگیتی همه تخم زفتی مکار  
بدین نامه من نیگوی خواستم

برآشفت ازان نامدار بزرگ  
بپالیز کینه درختی بکشت  
بباید که باشیم با ترس و باک  
که بیچاره باشد خداوند لاف  
خرد را بر مغزت آزر م نیست  
تو نیز آن هم آغاز و بردار شور  
کز و گشته بد چرخ گردنده سیر  
ن سازند با پند آموزگار  
بر آنی که شاهانت گشتند صید  
نیامد بما از کیان کهن  
که از قیصران کس نکردیم یاد  
دل و بخت باوی ندیدیم راست  
همیدون بیاری زبان دادمش  
سربخت ایرانیان گشته شد  
ترا زهر برنده تریاک شد  
چرا شد خرد در سرت ناپدید  
که با مات جز گونه باشد سخن  
که پیشت به بندند بر باد راه  
نهان تو چون زنگ آهرمنست  
بترس از گزند و بد روزگار  
بدانش دلت را بیاراستم

## آراستن سکندر لشکرا برزم فورهندي و ساختن اسپ و سواران آهنين پراز نفت

چو پاسخ بفرود سکندر رسید  
 که باشند شایسته و پیش رو  
 سوي فورهندي سپاهی براند  
 بهر سوهمی راند چندان سپاه  
 همه کوه و دریا و راه درشت  
 زرقن سراسر سپه گشت کند  
 هم‌انگه چو آمد بمنزل سپاه  
 که ای قیصر روم و سالار چین  
 نجوید همی جنگ تو فورهند  
 سپه را چرا کرد باید تباہ  
 ز لشکر نه بینیم اسپي درست  
 ازین جنگ اگر باز گردد سپاه  
 چو بیروز بودیم تا این زمان  
 کنون سر بسکوه و ریاست پیش  
 مگردان همه نام ما را به ننگ  
 غمی شد سکندر ز گفتار شان  
 بدیشان چنین گفت کز سرکشان  
 همی تا بایران رسیدم ز روم  
 نشد کشته از رومیان صد یکی  
 همه شهر ایران بدست شماست  
 بدارا بر از بندگان بد رسید  
 بوین راه من بی شما بگذرم  
 به بینید زین پس که از رنج فور  
 چو زو باز گردم بیایم بروم

هم‌انگه ز لشکر سران برگزید  
 بدانش کهن گشته در سار نو  
 که روی زمین جز بدریا نماند  
 که گفتی جز او در جهان نیست شاه  
 بدل آتش جنگ جویان بکشت  
 ازان راه بیکار و دشوار و تند  
 گروهی برقتند نزدیک شاه  
 سپاه ترا بر نقابد زمین  
 نه نغفور چینی نه سالار سند  
 برین مرزی ارزوین گونه راه  
 که شاید به تندي پرورم جست  
 سوار و پیاده نیابند راه  
 بهر جای بر لشکر بد گمان  
 بعیری نیاید کس از جان خویش  
 نکردست کس جنگ با آب و سنگ  
 بر آشفت و بشکست بازار شان  
 سخنهای درخور بود زین نشان  
 همه باغ دیدیم و آباد بوم  
 هزینه نکردند جز اندکی  
 ازین به زیزدان چه دانید خواست  
 کسی از شما زار و خسته ندید  
 دل از دها را به بی بسپرم  
 نه بردازم ازین برزم و بسور  
 بمردی بزیر آورم روی بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه  
 چو آشفته شد شبه ازان گفت و گوی  
 که ما سر بسر بنده قیصریم  
 بکوشیم چون اسپ گرده تبه  
 گراز خون ما خاک دریا کنند  
 نه بیند کمی پشت ما روز جنگ  
 همه بندگانیم و فرمان تراست  
 چو بشنید از ایشان سکندر سخن  
 گزین کرد از ایرانیان صد هزار  
 پس پشت ایشان زرومی سران  
 برقتند کار آزموده سوار  
 پس پشت ایشان سواران مصر  
 زرومی و مصری و از بربری  
 گزین کرد قیصر ده و دو هزار  
 بدان تا پس پشت او زمین گروه  
 ز اختر شناسان و از موبدان  
 همی برد با خوبش شصت مرد  
 چو آگاه شد فور کامد سپاه  
 بدشت اندرون لشکر انبوه گشت  
 سپاهی کشیدند بر چار میل  
 و هند و سقان نیز کار آگهان  
 بگفتند او را بسی رزم پیل  
 سواری نیارد برابر شدن  
 که خرطوم او از هوا برتر است  
 بقرطاس بر پیل بنکاشتند  
 بفرمود تا فیلسوفان روم  
 چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای  
 فحشستند دانش پژوهان بهم  
 نخواهم که رومی بود نیکخواه  
 سپه سوی بوزش نهادند روی  
 زمین جز بفرمان او نسپریم  
 پیاده درائیم در رزمگاه  
 نشیمنی ز افکنده بالا کنند  
 اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ  
 چو آزارگیری ز ما جان تراست  
 یکی رزم را دیگر افکنند بن  
 که بودند با آلت کارزار  
 زره دار و مردان جنگ آوران  
 پس پشت ایرانیان چل هزار  
 جهانگیر و خنجر گذاران مصر  
 سواران شایسته و لشکری  
 همه رزم جوی و همه نامدار  
 در و دشت گردد بگردار کوه  
 جهانندیده و نامور بخردان  
 پژوهنده روزگار نبرد  
 گزین کرد جا از در رزمگاه  
 زمین از بی پیل چون کوه گشت  
 پس پشت گردان و در پیش پیل  
 برقتند نزدیک شاه جهان  
 که او اسپ را بگفتند برد و میل  
 نه چون شد بود روی باز آمدن  
 ز گردون مراو را زحل یاد تراست  
 بچشم جهانجوی بگذاشتند  
 یکی پیل کردند پیشش روم  
 که آرد یکی چاره این بجای  
 همی چاره جستند از پیش و کم

یکی انجمن کرد از آهنگران  
 زرومی و مصری و از پارسی  
 یکی بارگی ساختند آهنین  
 بمیخ و بمس درزها دوخته  
 بگردون همی راند پیشش سپاه  
 سکندر بدید آن پسند آمدش  
 بفرمود تا زان فزون از هزار  
 ازان ابرش و بوروخنگ و سپاه  
 سرمایه را کار شد ساخته  
 از آهن سپاهی بگردون براند  
 هرآنکس که بودند از ایشان سران  
 فزون بود مردان چهل با رسی  
 سواری ز آهن و زر آهنش زین  
 سوار و تن باره افروخته  
 درونش بپاگند نفت سپاه  
 خوردند را سودمند آمدش  
 ز آهن بکردند اسپ و سوار  
 که دیدست هرگز ز آهن سپاه  
 و زو چاره گر گشت پرداخته  
 که جز با حوران جنگی نماند



وزم لشکر سکندر بالهشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر

و نشانیدن سکندر سورگ را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزد یک فور  
 خروش آمد و گرد رزم از بروی  
 باسپ و بنفت آتش اندر زدند  
 از آتش بر افروخت نفت سپاه  
 چو پیلان بدیدند ازان ایشان گریز  
 چو خرطومها شان بر آتش گرفت  
 همه لشکر هند گشتند باز  
 سکندر پس لشکر بد گمان  
 همی تا هوا نیلگون شد برنگ  
 جهانجوی با رومیان هم گروه  
 طایفه فرستاد هر سو بر آه  
 چو پیدا شد آن شوشه تاج شید  
 بر آمد خروشیدن گاودم  
 سپه با سپه کار بر ساختند  
 بدید این سپه آن سپه را زدور  
 برقتند گردان پر خاش جوی  
 همه لشکر فور بر سر زدند  
 بجنبید ازان کاهنین بد سپاه  
 برقتند با لشکر از جای تیز  
 بماندند ازان پیلانان شگفت  
 همان ژنده پیلان گردن فراز  
 همی تاخت برسان باد دمان  
 سپه را نماند آن زمان جای جنگ  
 فرود آمد اندر میان دو کوه  
 همی داشت لشکر ز دشمن نگاه  
 جهان شد بسان بلور سفید  
 دم نمی سرغین و روئینه خم  
 سنانها بابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف  
 سواری فرستاد نزدیک فور  
 که آمد سکندر به پیش سپاه  
 سخن گوید و گفت تو بشنود  
 چو بشنید از وفور هندی برفت  
 سکندر بدو گفت کای نامدار  
 همی دام و دد مغز مردم خورد  
 دو مردیم هر دو دلیر و جوان  
 چرا بهر لشکر همی کشتن است  
 میانها ببندیم و جنگ آوریم  
 ز ما چون یکی گشت پیروز بخت  
 ز رومی سخنها چو بشنید فور  
 تن خویش را دید بازور شیر  
 سکندر سواری بسان قلم  
 بدو گفت این است آئین و راه  
 دو خنجر گرفتند هر دو بکف  
 سکندر چو دید آن تن پیل مست  
 باورن ازو ماند اندر شکفت  
 همی گشت با او باوردگاه  
 دل فور بردرد شد زان خروش  
 سکندر چو پاد اندر آمد ز گرد  
 ببرد یال و سر و گردنش  
 سر لشکر روم شد با سمان  
 یکی کوس بودش ز چرم هزبر  
 برآمد دم بوق و آوای کوس  
 بران هم نشان هندوان رزم جوی  
 خروش آمد از دشت کای راستان  
 سر فور هندی بخاک اندر است

یکی تیغ رومی گرفته بکف  
 که او را بخواند بگوید زده  
 بدیدار جوید همی با تیراه  
 اگر داد گوئی بدان بگروید  
 به پیش سپاه آمد از قلب تفت  
 دلشکر شکسته شد از کارزار  
 همی نعل اسپ استخوان بسپرد  
 سخن گوئی و با مغز دو پهلوان  
 و گزنده از رزم برگشتن است  
 چو باید که کشور بچنگ آوریم  
 بدو ماند این لشکر و تاج و تخت  
 خریدار شد رزم او را بسور  
 یکی بله چون ازدهای بزیر  
 سلیحی سبک باد پای دژم  
 بگردیم یک بادگر بی سپاه  
 بگشتند چندی میان دو صف  
 یکی کوه زیر ازدهای بدست  
 غمی شد دل از جان و تن برگرفت  
 خروشی برآمد ز پشت سپاه  
 بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش  
 بزد تیز تیغی بران راد مرد  
 ز بالا بخاک اندر آمد تنش  
 برفتند گردان هم اندر زمان  
 که آواز او بر گذشتی زابر  
 زمین آهنین شد هوا آبنوس  
 بتنگی بروی اندر آورده روی  
 سر مایه مرز هند و ستان  
 تن پیلوارش بچاک اندر است

شمارا کفون از بی چیست جنگ  
 سکندر شمارا چنان شد که فور  
 برنقند گردان هندوستان  
 سرفور دیدند بر خون و خاک  
 خروشی بر آمد ز لشکر بزار  
 پرازدند نزدیک قیصر شدند  
 سکندر سلیح گران باز داد  
 چنین گفت گرفور هندی بمره  
 نوازش کفون من بافزون کنم  
 به بخشم سراسر همه گنج اوی  
 همه هندوان را توانگر کنم  
 و آنجا یکه شد بر تخت فور  
 چنین است رسم سپنجی سرای  
 بخیز هر چه داری مننه باز پس  
 همی بود بر تخت قیصر دو ماه  
 یکی بهر بود نامش سورگ  
 سر تخت شاهی بدو داد و گفت  
 ببخش و بخور هر چه آید فراز  
 که گاهی سکندر بود گاه فور  
 درم داد و دیفار لشکرش را



### رفتن سکندر زیارت خانه کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز  
 نهیبی بدل زن فراز آمدش  
 بشبگیر برخواست آوای کوس  
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش  
 سکندر بیامد بسوی حرم  
 برو نا گذشته زمانی دراز  
 سوی کعبه رفتن نیاز آمدش  
 هوا شد بگردار چشم خروس  
 ستاره شده سرخ وزر و بنفش  
 گروهی برو شاد و بهری دژم



از آن جایی با گنج و د بهیم رفت  
 که خان حرم را بر آورده بود  
 خداوند خواندیش بیت الحرام  
 ز پاکي و را خانه خویش خواند  
 خدای جهان را نیاید نیاز  
 پرستشگی بود تا بود جایی  
 پس آمد سکندر سوي قاوسی  
 چو آگاهی آمد بنصر قییب  
 پذیره شدش با نبوده سران  
 سواری بیامد هم اندر زمان  
 که آن نامداری که آمد ز راه  
 نبیر سماعیل پیغمبر است  
 چو پیش آمدش پیش بفواختش  
 بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت  
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی  
 بدین دوده اندر کدام است مه  
 بدو گفت نصاری جهاندار شاه  
 سماعیل چون زین جهان در گذشت  
 ابا لشکری کشن شمشیر زن  
 بسی بیگنه زان میان کشته شد  
 نیامد جهان آفرین را پسند  
 خزاعه بیامد چو او گشت خاک  
 حرم تایم پاک در دست اوست  
 سر از راه پیچید وز داد اوی  
 جهانی گرفته بمشت اندرون  
 سکندر ز نصراین سخنها شنید  
 بگشت و بسرشان بر آهیخت پرست  
 ز بیداد بهتد حجاز و یمن  
 بدیدار خان براهیم رفت  
 بدو اندرون رنجها برده بود  
 بدو شد ترا راه یزدان تمام  
 نیایش کنان را بدان پیش خواند  
 بجایی و خور و کام و آرام و ناز  
 بدو اندرون یاد کرد خدای  
 جهانگیر تا جهرم پارسی  
 کزو بود مر مکه را فرو زیب  
 دلاور سواران نیزه و روان  
 ز مکه بسوی سکندر دمان  
 نجوید همی تاج و گنج و سپاه  
 که پور براهیم نیک اختر است  
 یکی مایه و ر پایگه ساختش  
 همه رازها بر کشاد از نهفت  
 که ای پاک دل مهتر راست گوی  
 جز از تو پسندیده و روز به  
 خزاعه است مهتر بدین جایگاه  
 جهانگیر قحطان بیامد ز دشت  
 به بیداد بگرفت شهر یمن  
 برین دو دمان روز برگشته شد  
 بدو تیره شد رای جرخ بلند  
 برونج و به بیداد وی ترس و باک  
 بدریای مصر اندرون شست اوست  
 نیارد ز نیکی بدل پاک اوی  
 نژاد سماعیل دل پوز خون  
 ز تخم خزاعه هر آنکس که دید  
 نماند ایچ از ایشان نه دشمن نه دوست  
 برای و بمردان شمشیر زن

نژاد سماعیل را بر کشید هر آنکس که او مهتری را مزید  
 پیاده بیامد به بیت الحرام سماعیلیان رو شده شاد کام  
 بهر پی که برداشت قیصر ز راه همی ریخت دینار گنجور شاه  
 چو برگشت و آمد بر گاه قصر ببخشید دینار و گنجی بنصر  
 توانگر شد آنکس که درویش بود وگر خوردش از کوشش خویش بود



### لشکر کشیدن سکندر از جدّه بسوی مصر

وزانچایگه تیز لشکر براند بجدّه درآمد فراوان نماند  
 سپه را بفرمود تا هر کسی بسازند کشتی و زورق بسی  
 جهانجوی بالشکر راه جوی ز جدّه سوی مصر بنهاد روی  
 ملک بود قبطون بمصر اندرون سپاهش ز راه گمانی فزون  
 چو بشنید گآمد ز راه حرم جهانگیر پیروز با باد و دم  
 پذیره شدش با فراوان سپاه ابا برده و بدره و تاج و گاه  
 سکندر بیدار او شاد گشت همه گفت بدخواه او باد گشت  
 بمصر اندرون بود یکسال شاه بدان تا بر آسود شاه و سپاه  
 زنی بود در اندلس شهر یار خردمند بالشکری بی شمار  
 جهانجوی و بخشنده قیدافه نام زر روی بهی یافته نام و کام  
 ز لشکر سواری مصور بجست که مانند صورت نگار در دست  
 بدو گفت نزد سکندر خرام وزین مرزو از مامبر هیچ نام  
 بژرفی نکه کن چنان هم که هست بدیدار و بالای و جای نشست  
 زرنگ و ز چهر و بالای اوی یکی صورتی کن سراپی اوی  
 نگارنده بشنید ازو بر نشست بفرمان مهتر میان را به بست  
 بمصر آمد از اندلس چون نوند بر قیصر اسکندر ار جمند  
 چه بر گاه دیدش چه بر پشت زین بیاورد فرطاس و پرکار چین  
 نگار سکندر چنان هم که بود نگارید و ز جای بر گشت زره  
 چو قیدافه چهر سکندر بدید غمی گشت و بنهفت و دم در کشید  
 چنین گفت کاین مرد گیتی بیای بگوید برزم و به پاکیزه راهی

هر آنکس که پیش آید او را بچنگ  
 سکندر و قبطون بپرسید و گفت  
 بدو گفت قبطون که ای شهریار  
 شمار سپاهش نداند کسی  
 بگنج و بزرگی و شایستگی  
 برای و بگفتار نیکی گمان  
 یکی شارسان کرده دارد زسنگ  
 زمین چار فرسنگ بالای اوی  
 که از گنج گوئی خود اندازه نیست  
 شود در جهان زندگانی تنگ  
 که قیدافه را بر زمین کیست جفت  
 چو او نیست اندر جهان یادگار  
 مگر باز جوید زد فقر بسی  
 با هستگی هم بدایستگی  
 نه بینی بمانند او در جهان  
 که نستاند آنرا ز چنگش پلنگ  
 برین همنشان نیز پهنی اوی  
 سخنهای او در جهان تازه نیست



### نامه سکندر بقیدافه شاه اندلس و پاسخ آن

سکندر چو بشنید از آن یاد گیر  
 نبشند پس نامه بر حریر  
 بنزدیک قیدافه هوشمند  
 نخست آفرین بر خداوند مهر  
 خداوند بخشنده داد راست  
 به تنهایی نجستیم گاه ترا  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 فرستی بنزدیک ما باز و ساو  
 خردمندی و پیش بینی بود  
 و گر هیچ تاب اندر آری بکار  
 چو اندازه گیری و دارا و نور  
 چو از باد عنوان او گشت خشک  
 بیامد هیونی تگاور برای  
 چو قیدافه آن نامه او بخواند  
 پیاسخ نخست آفرین گسترید  
 یکی چرخ گردنده بر پای کرد  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 و شیر اوژن اسکندر شهر گیر  
 شده نام او در بزرگی بلند  
 فروزنده ماه و گردان سپهر  
 فزونی کسی را دهد کش هواست  
 گراینده گشتیم جاه ترا  
 درخشان شود رای تاریک تو  
 بدانی که با ما ترا نیست تاو  
 توانائی و پاک دینی بود  
 نبینی جز از گردش روزگار  
 خود آموز گارت نباید ز دور  
 نهادند مهری برو بر زمشک  
 بنزدیک آن نامبردار شاه  
 زگفتار او در شگفتی بماند  
 بدان دادگر کو زمین آفرید  
 بدو نیک را اندرو جای کرد

توا کرد فیروز بر فورهند  
 به پیروزی اندر سرت گشت کش  
 مرا با چو ایشان برابر نهی  
 مرا زان فزون است قر و مہی  
 کہ من قیصر برا بفرمان شوم  
 هزاران؛ هزارم بدر لشکر است  
 و گر خواهم از هر سری زبردست  
 یکی گنج در پیش هر مہتری  
 تو چندین چہ رانی سخن پرگذاف  
 بران نامہ بر مہر زرین نہاد  
 بدارا و بر نامداران مند  
 ازان نامداران شمشیر کش  
 بسر بر ز پیروزی انسر نہی  
 همان لشکر و گنج شاعنشہی  
 بترسم ز تہدید و بیجان شوم  
 کہ بر ہر سری شہر یار سراسر  
 نماید برین بوم جای نشست  
 چو آیند زین مرز من لشکری  
 ز دارا شدستی خداوند لاف  
 ہیونی بر افگند بر سان باد

۲



### لشکر کشیدن سکندر بسوی اندلس و گرفتن دژ شاه فریان

چو اسکندر آن نامہ وی بخواند  
 ہمی رفت یکماہ بویان براہ  
 یکی بادشا بود فریان بنام  
 یکی شارسان داشت با ساز جنگ  
 پیارہ لشکر گرفت آن حصار  
 سکندر بفرمود تا جا ثلیق  
 بیگ ہفتہ بستد حصار بلند  
 سکندر بیامد بشہر اندرون  
 یکی پور قیدافہ داماد بود  
 بدو دادہ بد دختر ارجمند  
 کہ داماد را نام بد قیدروش  
 بیجنگ اندرون کشتہ شد شاہ شہر  
 یکی مرد بد نام او شہر گیر  
 سکندر بدانست کان مرد کیست  
 بفرمود تا پیش او شد وزیر  
 بز نامی روئین و لشکر براند  
 چو آمد بدان مرز او با سپاہ  
 ابالشکر و گنج و کسترہ کام  
 سر بارہ او ندیدی کلنگ  
 بران بارہ دژ کذشتی سوار  
 بیارند عرابہ و منجینق  
 بشہر اندر آمد سپہ ارجمند  
 بفرمود تا کس نریزند خون  
 بدین شہر و فریان بدوشاد ہون  
 کلاہش بقیدافہ گشتہ بلند  
 بدو دادہ فریان دل و چشم و گوش  
 کہ از چرخ گردان چنان یافت بہر  
 بدستش زن وشوی گشتند اسیر  
 بسر شد کہ درمان این کار چیست  
 بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را نیتقون بود نام  
 بدو گفت کارند پیشت عروس  
 تو بنشین بائین بتخت کیان  
 بفرمای تا گردن قید روش  
 من آیم به پیشت بخواشگری  
 نشستنگی ساز بی انجمن  
 شد آن مرد دستور بآورد جفت  
 ازان پس بدو گفت شاه جهان  
 مرا چون فرستادگان پیش خواند  
 مرا شاد بفرست باده سوار  
 به همراه کن مرا قیدروش  
 بدو نیتقون گفت آیدون کنم  
 بشبگیر چون شید خنجر کشید  
 نشست از بر تخت بر نیتقون  
 سکندر به پیش اندرون باکمر  
 چو آن پور قیدافه را شهرگیر  
 زنش همچنان نیز بابویی و رنگ  
 سبک نیتقون گفت کاین مرد کیست  
 چنین داد پاسخ که باز آرهوش  
 جزاین دخت فریاد مرا نیست جفت  
 برفتم که او را سوی خان خویش  
 اسیرم کنون در کف شیرگیر  
 چو بشنید ازو این سخن نیتقون  
 برآشفته ازان پس بدو خیم گفت  
 چنین هم به بزد اندرون بازنش  
 سکندر پیامد زمین بوسه داد  
 چو خون جوانان ببخشی بمن  
 سری گناهان چه بری بکین

یکی رای زین مرد گسترده کام  
 ترا خوانم اسکندر فیلقوس  
 چو من پیشت آیم کمر بر میان  
 بدو دو آگاه جنگی زدوش  
 نمایم فراوان ترا کهتری  
 چو خواهش فرایم به بخشش بمن  
 ندانست کائرا چه باشد نهفت  
 که این راز باید که ماند نهان  
 سخنهای قیدافه چندی برآند  
 که رونامه بر زود پاسخ بیار  
 ازو سر بر این سخنهای پوش  
 بفرمان برین چاره افسون کنم  
 شب تیره از بیم شد ناپدید  
 پراز شرم رخ دل بواز دره و خون  
 کشاده ره چاره و بسته در  
 بیاورد گریان گرفته اسیر  
 گرفته جوان چنگ او را بچنگ  
 کش از دره چندین بباید کربست  
 که من پور قیدافه ام قیدروش  
 که دارد پس پرده من نهفت  
 برم تابدارمش چون جان خویش  
 روان خسته از اخترو تن به تیر  
 سرش گشت پردرد دل پر زخون  
 که این هرنه را خاک باید نهفت  
 بشمشیر هندی بزن گردنش  
 بدو گفت کای شاه قیصر نژاد  
 سرافراز گردم بهر انجمن  
 که نپسندد از تو جهان آفرین

بدو گفت بیدار دل نیتقون  
 سبک نیتقون گفت کای قیدروش  
 فرستم کنون با تو او را بهم  
 اگر ساو و فرستد نکوست  
 نکه کن برین پاک دستور من  
 تو آن کن زخویی که او با تو کرد  
 چو این پاسخ نامه یابد ز شاه  
 چنین گفت بانیتقون قیدروش  
 چو گویم که او را بدارم چو جان  
 که آزاد کردی دوتن را بخون  
 ببردی سری دور مانده زدوش  
 بخواند بملارت بریش و کم  
 کسی را ندره برین درد پوست  
 که گوید بدو رزم یا سور من  
 بپداش بیچد دل راک مرد  
 نخویی و را بازگردان ز راه  
 کزو بر ندارم دل و چشم و گوش  
 کزو یافتم جفت و جان و جهان



رفتی سکندر برسولی نزد قیدافه و شناختن قید افه او را

جهانجوی ده نامور برگزید  
 که بودند هرده هم آوار اوی  
 چنین گفت کاکنن برای اندرون  
 همی رفت بیش اندرون قیدروش  
 چو آتش همی راند مهتر ستور  
 بو بر زهرگونه میوه دار  
 برفتند ازان کوه پویان برای  
 چو قید افه آگه شد از قیدروش  
 پذیره شدش با سپاهی گران  
 پسر نیز چون روی مادر بدید  
 یفرمود قید افه تا برنشست  
 بدو قیدروش آنچه دید و شنید  
 که در شهر فریان چه آمد زرنج  
 مرا این که آید همی با عروس  
 و گرنه بفرمود تا گرد نم  
 کنون هرچه خواهد زخویی بکن  
 ز مردان رومی چنان چون سزید  
 نکهداشتندی بدل راز اوی  
 مخوانید مارا جزاز نیتقون  
 سکندر سپرده بدو چشم و گوش  
 بکوهی رسیدند سنگش بلور  
 فراوان گیادید بر کوهسار  
 بدان بوم و بر کاندرو بود شاه  
 ز بهر پسر پهن بکشد گوش  
 همه نام داران و نیک اختران  
 پیاده شد و آفرین گسترید  
 همی راند دستش گرفته بدست  
 همی گفت و رنگ رخس ناپدید  
 نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج  
 رها کرد از اسکندر فیلقوس  
 زند و بسوزند باتش تنم  
 برو هیچ مشکن ز خواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از بسر  
 ز ایوان فرستاده را پیش خواند  
 فراوان بپرسید و بنواختش  
 فرستاد هر گونه خوردنی  
 بیود آن شب و با مداد نگاه  
 پرستندگان پرده برداشتند  
 چو قیدافه را دید بر تخت علاج  
 ز زربفت پوشیده چنینی قبای  
 رخ شاه تابان بگردار هور  
 ز برپوشش جزع بسته بزر  
 پرستنده با طوق با گوشوار  
 سکندر بدان در شگفتی بماند  
 نشستگهی دید قیصر که نیز  
 بر مهتر اندر زمین داد بوس  
 و را دید قیدافه بنواختش  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 بفرمود تا خان بیاراستند  
 نهادند یک خانه خانهای ساج  
 خوشهایی اندازه آورده شد  
 طبقهای زرین و سیمین نهاد  
 بمی خوردن اندر گرانمایه شاه  
 بگنجور گفت آن درخشان حریر  
 به پیش من آورچنان هم که هست  
 بیاورد گنجور و بنهاد پیش  
 بچهر سکندر نکو بنگرید  
 بدانست قیدافه کو قیصر است  
 فرستاده کرد از خویشتن  
 بد و گفت کای مرد گسترده کام

دلش گشت زان درد زیرو ز بر  
 بخت گرانمایگان بر نشانند  
 یکی مایه و ر جایگه ساختش  
 ز پوشیدنی هم ز گستردنی  
 بپرسش بیامد بدرگاه شاه  
 بر اسپش ز درگاه بگذاشتند  
 ز با قوت و پیروزی بر سرش تاج  
 فراوان پرستنده پیشش پیای  
 نشستگش راستونها بلور  
 برو بافته چند گونه گهر  
 پیای اندران گلشن زرنگار  
 فراوان نهان نام یزدان بخواند  
 نیامد و را روم و ایران بچیز  
 چنان چون بود مردم چاپلوس  
 بپرسید بسیار و بنواختش  
 که بار بیگانه اندر گذشت  
 پرستنده ورود و می خواستند  
 همه کو کبش زرد و بیکرش عاج  
 می آورد و چون خوردنی خورده شد  
 نخستین ز قیدافه کردند یاد  
 فزون کرد سوی سکندر نگاه  
 نبشته برو صورت دلپذیر  
 به تندی برو هیچ میسائی دست  
 چو دیدش نگه کرد از اندازه پیش  
 از آن صورت او را جدائی ندید  
 بران لشکر نامور مهتر است  
 دلیر آمدست او بدین انجمن  
 بیا تا چه دادت سکندر تمام

چنین داد پاسخ که شاه جهان  
 که قیدانه باک دل را بگوي  
 نگر سر نه بلچي ز فرمان من  
 وگر هيچ تاب اندر آري بدل  
 بر آرم دمار از همه لشکرت  
 نشان هنر هاي تو يا قدم  
 خردمندي و شرم نزيديک تمت  
 کنون گر بقايي سراز باژ و ساو  
 نه بيني جز از خويي و راستي  
 بر اشفت قیدانه چون اين شنيد  
 بدو گفت کانون ره خانه گير  
 چو فردا بيائي تو پاسخ دهيم  
 سکندر بيامد سوي خان خويش  
 چو بزرگ سر از کوه رخشان چراغ  
 سکندر بيامد بدان بارگاه  
 فرستاده را ديد سالار بار  
 همه کاخ او پر و بيگانه ديد  
 عقيق و زبرجد برو بر ذگار  
 زمينش همه صندل و چوب عود  
 سکندر فروماند ازان جا يگاه  
 همي گفت کابنت سراي نشست  
 خرامان بيامد بنزد يک شاه  
 بدو گفت قیدانه کاي نيطقون  
 همانا که چونين نباشد بروم  
 سکندر بدو گفت کاي شهر يار  
 از ايران ز شاهان سرت بر تراست  
 بخنديد قیدانه وز کار اوي  
 وزان پس گهي کرد کمهاي خويش

سخن گفت با من ميان مهان  
 که جز راستي در زمانه مجوي  
 نگهدار بيدار پيمان من  
 بيارم يکي لشکري دل گسل  
 بآتش بسوزم همه کشورت  
 بچنگت ازان تيز نشا فتم  
 جهان ايمن از اري باريک تست  
 بداني که با مانداري تو تا و  
 چو بلچي سر از کزي و گاستي  
 جز از خامشي هيچ درمان نديد  
 بياساي با مردم دل بندير  
 ببر گشفتت راي فرخ نهدم  
 همه شب همي ساخت درمان خويش  
 چو ديبا فروزنده شد دشت و راغ  
 دولب پرز خنده دل از غم سياه  
 پيرسيد و بردش بر شهر يار  
 نشستش بلورين يکي خانه ديد  
 ميان اندرون گوهر شاهوار  
 ز جزع و ز بيروزه اورا عمود  
 وزان فرو اورند و آن دستگاه  
 نه بيند چنين جاي بزدان پرست  
 نهادند کوسي يکي زير گاه  
 چرا خيره گشتي بکاخ اندرون  
 که آسيمه گشتي برين مرز بوم  
 تو اين خانه را خوار مایه مدار  
 که دري اي تو معدن گوهر است  
 دلش گشت خرم ز گفتار اوي  
 فرستاده را نيک بنشانديش



بدو گفت کای زاده فیلقوس  
 دلیر آمدی پیش من بازخواه  
 سکندر ز گفتار او گشت زرد  
 بدو گفت کای مهتر پر خرد  
 سپاسم ز یزدان پروردگار  
 که بردی بشاه جهان آگهی  
 منم نیطقون کد خدای جهان  
 بدو گفت قیدانه کز داوری  
 اگر چهره خویش بینی بچشم  
 بیاورد بنهاد پیشش حریر  
 که گر هیچ جنبش بدی درنگار  
 بدنجان سکندر بخائید لب  
 همی گفت بی خنجری در نهان  
 بدو گفت قیدانه گر خنجرت  
 نه نیروت بودی نه شمشیر تیز  
 سکندر بدو گفت هرگز مهان  
 نباید که پیچد ز راه گزند  
 اگر با منستی سلاح کنون  
 ترا کشتی یا جگر گاه خویش  
 همت رزم و بزم است و هم نعم و بوس  
 ندانم ترا این که بنمود راه  
 روان پرورد و رخان لا جورد  
 چنین گفته از تونه اندر خورد  
 که با من نبند مهتری نامدار  
 تنم را زجان زود کردی تهی  
 جز این بجه فیقلوسم مخوان  
 لبت را بپرداز کاسکندری  
 چاره بیاسای و منمائی خشم  
 نوشته برو صورتی دلپذیر  
 نبودی جز اسکندر شهریار  
 برو تیره شد روز چون نیم شب  
 مبادا که باشد کسی در جهان  
 حمایل بدی پیش من در برت  
 نه جای نبرد و نه راه گریز  
 بمردی بود خواستار جهان  
 که بد دل نگردد بگیتی بلند  
 همه خانه گشتی چو دریای خون  
 بدرید می پیش بدخواه خویش



### بند دادن قیدانه سکندر را

بخندید قیدانه از کار اوی  
 بدو گفت کای خسرو شیرفش  
 نه از فر تو کشته شد فور هند  
 که برگشت روز بزرگان دهر  
 بمردی تو گستاخ گشتی چنین  
 همه نیکو بها ز یزدان شناس  
 ازان مردی و تند گفتار اوی  
 بمردی مگردان سر خویش کش  
 نه دارای دارا و گردان سند  
 از اختر ترا بیشتر بید بهر  
 که مهتر شدی بز زمان و زمین  
 وزو دار تازنده باشی سپاس

تو گفتمی که دانش بگیتی مراست  
 کجا آورد دانش تو بها  
 بدوزی بروز جوانی کفن  
 مرانیست آئین خون ریختن  
 چو شاهي بکاری توانا بود  
 چنان دان که ریزنده خون شاه  
 تو ایمن بباش و بشادی برو  
 کزین پس نیائی به پیغمبری  
 ندانم کسی راز گردنکشان  
 نگاریده هم زین نشان بر حریز  
 برو رانده ام حکم اختر شناس  
 چو بخشیده شد خسرو رای زن  
 تو تا ایدری نیطقون خوانمت  
 بدان تا نداند کسی راز تو  
 فرستمت با نیکویی باز جای  
 به پیمان که هرگز بفرزند من  
 نباشی بداندیش یا بد سگال  
 سکندر شنید آن سخن شادگشت  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 که تا بوم و بارست و فرزند تو  
 نسازم جز از خوبی و راستی  
 چو سوگند شد خورده قیدافه گفت  
 چنان دان که طینوش فرزند من  
 یکی بله سارست و داماد فور  
 که تو با سکندر زیگ پوستی  
 که او از بی فور کین آورد  
 کنون شد و ایمن بایوان خرام  
 سکندر بیامد دل همچو کوه

نه بینم همی گفت و گوی تورا است  
 که خود آمدی مردم ازدها  
 فرستاده سازی از خویشتن  
 نه بر خیره با مهتر آویختن  
 ببخشاید از داد دانا بود  
 جز آتش نه بیند بفرجام گاه  
 چو رفتی یکی کار بر ساز نو  
 ترا خاک داند که اسکندری  
 که از چهر او من ندارم نشان  
 نهاده بفرز یکی یاد گیر  
 کزو ایمنی باشدم یا هراس  
 زمانه بگوید بمرد و بز  
 برین هم نشان دور بنشانمت  
 همان نشنود نام و آواز تو  
 تو باید که باشی خداوند رای  
 بشهر من و خویش و پیوند من  
 بکشور نخوانی مرا جز همال  
 ز تیمار وز کشتن آزاد گشت  
 بدین مسیح و بتیغ نبرد  
 بزرگان که باشند پیوند تو  
 نه اندیشم از کژی و کاستی  
 که این بند بر تو نشاید نهفت  
 کم اندیشد از دانش و پند من  
 نباید که داند ز نزدیک و دور  
 و رایدون که با او بدل دوستی  
 بچنگ آسمان بر زمین آورد  
 ز تیمار گیتی مبر هیچ نام  
 که اندیشد از مرگ دانش بزره

نبودش ز قید افه چین بر بروی  
 بید آن شب و بامداد بگاه  
 مپهدار در خانه بنشسته بود  
 سرخانه را بیکراز عاج و زر  
 به پیش اندرون دستۀ مشکبوی  
 چو طیفنوش اسپ افکن و قید روش  
 بمادر چنین گفت که تر پسر  
 چنان کن که از پیش تو نیطقون  
 برو بر کسی بر نیازار دوش  
 که زنده کن پاک جان من اوست  
 بدو گفت مادر که ایدون کنم  
 باسکندر آن نامور شاه گفت  
 چه گوئی و رای سکندر بجیست  
 سکندر بدو گفت گای سرفراز  
 مرا گفت رو باژ مرزش بخواه  
 نمانم بدو کشور و تاج و تخت  
 نه برداشت هرگز دل از رای اوی  
 ز ایوان بیامد بنزدیک شاه  
 همی گرد بر گرد او دسته بود  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 دو فرزند بایسته و رپیش اوی  
 نهاده بگفتار قید افه گوش  
 که امی شاه نیک اختر دادگر  
 شود شاد و خشنود با رهنمون  
 وزان دشمنان نیز شمار دوش  
 برانم که روشن روان من اوست  
 که او را بزرگی بافزون کنم  
 که پیدا کن اکنون نهان از نهفت  
 چه دانی تو از شاه و دستور کیست  
 بنزد تو شد بودن من دراز  
 و گو دیر مانی بیارم سپاه  
 نه زور و نه شاهی و نه فرونه بخت



### آشفتن طیفنوش پسر قید افه بر سکندر و چاره

نمودن سکندر با او

چو طیفنوش گفت سکندر شنید  
 بدو گفت گای ناکس بی خرد  
 فدانی که پیش که داری نشست  
 سرت پرز تیزی و کند آوریمت  
 اگر نیستی قراین تاجدار  
 هم امشب سرت را من از درد فور  
 یکی بانگ برزد برو مادرش  
 به طیفنوش گفت این نه گفتار اوست  
 بکردار باد دمان برد مید  
 ترا مردم از مردمان نشمرد  
 بر شاه منشین و منمائی دست  
 بگوئی مرا خود که شاه تو کیست  
 سرت کندی چون ترنجی ز بار  
 بلشکر نمایم زتن کرده دور  
 که آسیمه تر گشت جنگی سرش  
 بران گوی کورا فرستد زوست

بفرمود کین را به بیرون برید  
 پس انگه بدو گفت گای تندروی  
 برادرت را قید روش او ز شاه  
 تو با او چنین بد زبانی کنی  
 پسرشده بیرون پرزدرک و خشم  
 چنین گفت پس با سکندر برآز  
 نباید که اندر نهان چاره  
 تو دانش پژوهی و داری خرد  
 سکندر بدو گفت کاینست راست  
 جهاندار فرزند خود باز خواند  
 سکندر بدو گفت گای کامگار  
 من از تو بدین کین نگیرم همی  
 مرا این نژندی ز اسکندر راست  
 بدینسان فرستد مرا نزد شاه  
 بدان تا هران بد که خواهد رسید  
 تو ای شاهزاده شنو این سخن  
 که من خود از وسخت آزده ام  
 من او را بدست تو اندر نهم  
 ترا نیست آگاهی از راز من  
 و را من بدین روز پاسخ دهم  
 اگر دست او من بگیرم بدست  
 بدانسان که با او نباشد سپاه  
 چه بخشی تو زین بادشاهی مرا  
 چو بشنید طینوش گفت این سخن  
 گرین را که گفتی بجای آوری  
 من از گنج و زبدره و هرچه هست  
 ترا بخشم و نیز دارم سپاس  
 یکی پاک دستور باشی مرا

ز پیش نشستم بهامون برید  
 نشاید که بنمائی این زشت خوی  
 رهانید و آمد بدین بارگاه  
 چنین تقدی و دل گرانی کنی  
 ز خون جگر سرخ کرده دو چشم  
 که طینوش بی دانش دیوساز  
 بسازد گزند ی و پتیاره  
 نگه کن بدین تاجه اندر خوره  
 تو طینوش را باز خوانی رواست  
 بدان نامور زیر گاهش نشاند  
 اگر کام دل خواهی آرام دار  
 سخن هرچه گوئی پذیرم همی  
 کجا شاه و با تخت و با انصراست  
 که از نامور خسروی باز خواه  
 برو بر من آید ز دشمن پدید  
 بمن بردگر خشم و تقدی مکن  
 بدل چاره کشتنش کرده ام  
 جهان زو رهد من رونده رهم  
 وز اندیشه های نکوساز من  
 یکی شاه را رای فرخ نهم  
 بفزد تو آرام ز جای نشست  
 نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه  
 چه بیسنده از نیک خواهی مرا  
 شنیدم نباید که گردد کهن  
 بکوشی و پاکیزه رای آوری  
 ز اسپان و مردان خسرو پرست  
 تو باشی جهانگیر و نیکی شناس  
 بدین مرز گنجور باشی مرا

سکندر برآمد ز جای نشست  
 برین جادوی بر چه افسون کنی  
 تو باید که با من بیایی براه  
 همه نامدار از در کارزار  
 نشانم ترا در کمین با سپاه  
 به بینم روان بداندیش اوی  
 کزان پس نیندیشی از چیز نیز  
 بشاه آوریده درود و پیام  
 نیارم شدن در میدان سپاه  
 شود پیش طینوش با بخردان  
 ز هر گونه گنج آراسته  
 وگر باز گردد کشادست راه  
 نه اندیشد از رنگ و بلزار من  
 که خواهد همی از تو این تاج و تخت  
 بر آسای از گردش روزگار  
 بر آید به نیک اختر نام تو  
 چو فرمائیم با سبان تو ام  
 بر فروخته نیز بازار من  
 پرستنده و اسپ آراسته  
 بسان یکی سرو آزاد گشت  
 که گردد برو تیره روز سفید  
 بخونها که اورینخت اندر جهان  
 چو نور دلیر آن هرافراز هند  
 بچشم و دلش چاره او بدید  
 دو بست نهان کرد زیر قصب  
 بر اندیشه بد جان تاریک اوی  
 سکندر برآمد ز جای نشست  
 بپرسید طینوش کاین چون کنی  
 بدگفت چون باز کردم ز شاه  
 ز لشکر بیاری سواری هزار  
 بجای یکی بیشه دیدم براه  
 شوم من ز پیش تو در پیش اوی  
 بگویم که چندان فرستاد چیز  
 همان پورمهر که طینوش نام  
 فرستاده گوید که من نزد شاه  
 اگر شاه بیند که با موبدان  
 چو بیندش بپذیرد آن خواسته  
 بیاید چو بیند ترا بی سپاه  
 چو او بشنود چرب گفتار من  
 بیاید بدان سایه زیر درخت  
 تو جنگی سپه گرد او اندر آر  
 مکانات من باشد و کام تو  
 چو او را گرفتی من آن تو ام  
 رونده بدان که بود کار من  
 که آری تو ز ایدر بسی خواسته  
 چو طینوش بشنید از شاه گشت  
 چنین داد پامخ که دارم امید  
 بدام من آویزد از ناگهان  
 چو دارای دارا و گردان سند  
 چو قید افه گفت سکندر شنید  
 بخندید از آن چاره در زیر لب  
 سکندر پیامد ز نزدیک اوی

بیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

همی چاره جست آن شب دیر باز  
 بوافراخت از کوه زرین درفش  
 سکندر بیامد بنزد یک شاه  
 برسمی که بدش فرود آورد  
 ز بیگانه خانه برداختند  
 چو قیدافه را دید بر تخت گفت  
 بدین مسیحا و فرمان راست  
 بیزدان و دین صلیب بزرگ  
 بزناش شماس و روح القدس  
 نه بیند نه لشکر فرستم بچنگ  
 نه با پاک فرزند تو بد کنم  
 بجان باز بندم وفاي ترا  
 برادر بود نیک خواهی مرا  
 نگه کرد قیدافه سوگند اوی  
 همه کاخ کرسی زرین نهاد  
 بزرگان و نیک اخترانرا بخواند  
 وزان پس گرامی دو فرزند را  
 چنین گفت کاندوسرای سبنج  
 نباید کزین گردش روزگار  
 سکندر نخواهد شد از گنج سیر  
 همی جنگ ما خواهد از بهر گنج  
 برانم که با او نسازیم جنگ  
 یکی پاسخ پند مندش دهیم  
 اگر جنگ جوید بهی از پند من  
 بدانسان شوم پیش او با سپاه

چو خورشید بنمود چینی طراز  
 نگونسار شد بر نیانی بنفش  
 پرستنده برخواست از بارگاه  
 جهانجوی پیش سپهد چمید  
 فرستاده را پیش او تاختند  
 که برای تو مشتری باد جفت  
 بدارنده کو بر زبانم گواست  
 بجان و سر شهریار سترگ  
 کزین پس مرا خالک دراندلس  
 نه آمیزم از هر دري نیز رنگ  
 نه فرمانم دهم نه بدی خود کنم  
 بچیزی نجویم جفای ترا  
 بجای صلیب است گاهت مرا  
 یگانه دل و راست پیوند اوی  
 به پیش اندر آرایش چین نهاد  
 یکایک بران کرمی زرنشانند  
 بیاورد خویشان و پیوند را  
 سزد گر نباشیم چندی برنج  
 مرا بهره کین آید و کارزار  
 وگر آسمان را سر آرد بزیر  
 همه گنج گیتی نیزود برنج  
 نه بر بادشاهی کنم کار تنگ  
 سرش بر فرازیم و پندش دهیم  
 ناندیشد از فر و اورند من  
 که بخشایش آرد برو هر و ماه

از این آزمایش ندارد زبان  
 چه گوئید و این را چه پاسخ دهید  
 همه مهتران سر بر افراختند  
 بگفتند کای خسرو رای و داد  
 نکوئی مگر آنکه بهتر بود  
 اگر دوست گردد ترا بادشا  
 نه آسیب یابد برین گنج تو  
 چو اسکندری کو بیاید زروم  
 همی از دوت باز گردد بچیز  
 جز از آشتی مانه بینیم روی  
 چو بشنید گفتار آن بخردان  
 در گنج بکشاد و تاج پدر  
 یکی تاج بد کاندران شهر و مرز  
 فرستاده را گفت کاین بی بهاست  
 بتاج مهان چون سزا دید مش  
 یکی تخت بودش بهفتاد تخت  
 به پیکر یک اندر دگر بافته  
 سر پایها چون سر اژدها  
 درو چارصد گوهر شاهوار  
 دو بودی بمثقال هربک بمنگ  
 زمرّد برو چارصد پاره بود  
 زجامه شتر وار بیش از چهل  
 دگر پنجمد پاره دندان پیل  
 پلنگی که خوانی همی بربری  
 زچرم گوزنان ملمع هزار  
 دگر صد سکت نیز نچیرگیر  
 بیاورد از آن پس دو صد گامیش  
 زدیبا و خیز چارصد تخته نیز

بماند مگر دوستی در میان  
 مرا اندرین رای فرخ نهید  
 همه پاسخ پادشا ساختند  
 ندارد کسی چون تو مهتر بباد  
 خفت شهرکش چون تو مهتر بود  
 چه خواهد جز این مردم پارسا  
 نه ارزد همه گنج ها رنج تو  
 بشمشیر دریا کند روی بوم  
 همه چیز گیتی نه ارزد پشیز  
 نه دانا بود مردم جنگ جوی  
 پسندیده و پاک دل موبدان  
 بیاورد با یاره و طوق زر  
 کسی گوهوش را ندانست ارز  
 هر آنکس که دارد جز او نارواست  
 چو فرزند پر مایه بگزید مش  
 به پیشی کشانده نیک بخت  
 بچاره سر شقا تا فته  
 ندانست کس گوهوش را بها  
 همان سرخ یاقوت هم زین شمار  
 چویک دانه ناز بودی برنگ  
 بسبزی چوقوس قرح نا بسود  
 زنی بود چون موج دریا بدل  
 چه دندان درازیش چون میل میل  
 ازو چارصد پوست بد برتری  
 همه رنگ و بیرنگ او پرنگار  
 بکوه و به هامون رونده چوتیر  
 پرستنده او همی راند پیش  
 همه تختها کرده از چوب شیز

دگر چارصد تخته از عود تر همان تیغ هندی و خنجر هزار صداسپ گرانمایه آراسته همان خرد و مغر هزار و دویست همه باک بر نیطقون بر شمار سپیده چو برزد زبالا درفش زمین تازه شد کوه شد سندروس سکندر باسپ اندر آورد پای چو طینوش جنگی سپه برنشانند بقیدافه گفتا که بد رود باش براین گونه منزل بمنزل براه که لشکر که نامور شاه بود سکندر بران بیشه بنهاد رخت بطینوش گفت ایدر آرام گیر شوم هر چه گفتم بجای آورم سکندر پیامد پیوده سرای بشادی خروشیدن آراستند که نومید بد لشکر از نام جوی سپه با زبانها پراز آفرین زلشکر گزین کرد پس شهریار زره دار با گرز گاوروی همه گرد برگرد آن بیشه مرد سکندر خروشید کای مرد پیر بلرزد طینوش بر جای خویش بدو گفت کای شاه بر ترمنش نه این بود پیمانانت باما درم چنین هم که کردی تو با قیدروش سکندر چنین گفت کای شهریار

که مهر اندر و گیرد و رنگ زر بفرمود با جوشن کارزار زمیدان ببردند با خواسته بگنجور فرمود کاکنون مایست بگویش که شب گیر بر سازگار چو کافور شد روی چرخ بفتش ز درگاه برخاست آوای کوس بدستورئی باز گشتن بجای زایوان بدرگاه قیدافه راند جهان تابود تار تو بود باش همی راند تا پیش آن رزمگاه سکندر که با بخت همراه بود که آبروان بود و چندی درخت چو آسوده گردی بکف جام گیر زهر گونه پاکیزه رای آورم سپاهش برفتند یکسر ز جای کلاه کیانی به پیراستند که دانست کش باز بینند روی یکایک نهادند سر بر زمین ازان نامداران رومی هزار برفتند گردان پر خاش جوی کشیدند صف با سلاح نبرد همی جنگ رای آیدت ناگزیر پشیمان شد اردانش و رای خویش ستایش گزینی به از سرورش نگفتی که اراستی نگذرم بزرگی کن و راستی را بکوش چرا سست گشتی بدین مایه کار



زمن ایمنی ترس در دل مدار  
 نگردم ز فرمان قیدافه من  
 ییاده شد از اسپ طینوش زود  
 جهاندار بگرفت دستش بدست  
 بدو گفت مندیش و رامش کزین  
 چو ماهرت بر تخت زرین نشست  
 بگفتم که من دست شاه زمین  
 همان روز پیمان من شد تمام  
 سکندر منم و آنزمان من بدم  
 همان روز قیدافه آگاه بود  
 پرستنده را گفت قیصر که تخت  
 بفرمود تا خوان بیاراستند  
 بپودند با خوبی و ناز و کام  
 بفرمود پس خلعتی خسروی  
 ببخشید و یارانش را سیم و زر  
 بطینوش فرمود کابد را مایست  
 بقیدافه گوی ای هشیوار زن  
 بدارم وفای تو تا زنده ام



### رفتن اسکندر بمرز برهمنان و پرسیدن رازا از ایشان و پاسخ یافتن

وز آنجایکه لشکر اندر کشید  
 بدان تا ز کردار های کهن  
 برهمن چو آگه شد از کار شاه  
 پرستنده مرد اندر آمد زکوه  
 نبشتند پس نامه بخردان  
 سر نامه بود آفرین نهان  
 دیوان تا بشهر برهمن رسید  
 پیوستد ز پرهیز گاران سخن  
 که آورد از آن روی لشکر براه  
 شدند اندران آگهی همگروه  
 بنزد سکندر سر مو بدان  
 ز دارنده بر شهر یار جهان

که پیروز گریبان همواره شاه  
 دگرگفت کای شهریار سترگ  
 چه داری برین مرزبی ارزرای  
 گرین آمدنت از بی خواسته است  
 بر ما شکیبای و دانش است  
 شکیبائی از ما نشاید سقد  
 فه بینی جز از برهنه یک رمه  
 اگر بودن ایدر دراز آیدت  
 فرستاده آمد بر شهریار  
 سکندر فرستاده و نامه دید  
 سپه را سراسر هم آنجا بماند  
 پرستنده آگه شد از کارشاه  
 ببردند بی مایه چیزی که بود  
 یکایک همه خواندند آفرین  
 سکندر چوروی برهنه بدید  
 دوان و برهنه تن و پای و سر  
 ز برگت گیا پوشش از تخم خورد  
 خور و خواب و آرام بردشت و کوه  
 همه خوردنی شان بر میوه دار  
 از اراکی چرم بچیر بود  
 سکندر پرسید کز خواب و خورد  
 ز خوشی گیتی چه دارید بهر  
 خردمند گفت ای جهانگیر مرد  
 ز پوشیدنی یا ز گستر دنی  
 برهنه چو زاید ز مادر کسی  
 وز ایدر برهنه شود باز خاک  
 زمین بسترو پوشش از آسمان  
 جهانجوی چندی بکوشد بچیز

بافزایش و دانش و دستکاه  
 تراداد یزدان جهان بزرگ  
 نشست پرستندگان خدای  
 خردی گمان در سرت گاست است  
 ز دانش روانها پر از رامت است  
 نه کس راز دانش رسد نیز بد  
 پراکنده از روزگار دمه  
 بتخم گیاهان نیاز آیدت  
 ز بیخ گیا بر میانش ازار  
 بی آزاری و راستی برگزیده  
 خود و فیلسوفان رومی براند  
 پذیره شدندش یکایک براه  
 که نه گنج شان بدنه کشت و درود  
 بران پر منش باد شاه زمین  
 وزان گونه آواز ایشان شنید  
 تنهایی برو جان ز دانش بپر  
 بر آسوده از بزم و روز نبرد  
 برهنه بهر جای گشته گروه  
 ز تخم گیا رسته بر کو هسار  
 گیاه خوردن و پوشش آژیر بود  
 ز آسایش و روز نیک و نبرد  
 ز گردون جزاین نیست تریاک زهر  
 کس از ما نکوید ز فنک و نبرد  
 همه بی نیازیم و از خوردنی  
 نباید که نازد به پوشش بسی  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 بره دیده بان تاکی آید زمان  
 که آن چیز و کوشش نبرزد بشیز

چنو بگذرد زین سرای سبنج  
 چنان دان که نیکی است همراه اوی  
 سکندر پیوسید کاندر جهان  
 همان زنده بیش است گمرده نیز  
 چنین داد پسخ که ای شهریار  
 تو گرزنده را بشمری صد هزار  
 ازان صد هزاران یکی زنده نیست  
 بیاید هم این زنده را نیز مرد  
 پیرسید خشکی فزونتر گر آب  
 برهم چنین داد پاسخ بشاه  
 پیرسید کز خواب بیدار کیست  
 که جنبیده باشند و چندی زیند  
 برهم چنین داد پسخ بدوی  
 چنان دان که بیدار آنکس بود  
 گنه کار تر چیز مردم بود  
 چو خواهی که این را بدانی درست  
 که روی زمین سربسربیش تست  
 همی رای داری که افزون کنی  
 روان ترا دو زخست آرزوی  
 پیرسید بر جان ماشاه کیست  
 چنین داد پاسخ که آزست شاه  
 پیرسید تا گوهر آز چیست  
 چنین داد پاسخ که آزو نیاز  
 یکی ز کمي شده خشک لب  
 همان هر دو را روز بد بشکون  
 سکندر چو گفتار ایشان شنید  
 دوزخ زرد دیده پراز آب کرد  
 پیرسید پهی شاه فرمان روا

ارو باز ماند نرو تاج و گنج  
 بجاک اندر آید سرو گاه اوی  
 فزون آشکارا بود گر نهان  
 کزان پس نیازش نباشد بچیز  
 نهان را فزون دان تو از آشکار  
 همان نیز افزون تر ای شهریار  
 خنک آنکه دوزخ افکنده نیست  
 یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد  
 که تابد برو بر همی آفتاب  
 که هم خاک را آب دارد نگاه  
 بروی زمین بر گنه کار کیست  
 ندانند کاندر جهان بر چه اند  
 که ای پاک دل مهتر داد جوی  
 که از گینیش اندکی بس بود  
 که از کین و آزش خرد کم بود  
 تن خویشتن را نگه کن نخست  
 تو گوئی سپهر روان خویش تست  
 ز خاک سیه مغز بیرون کنی  
 مگر زین سخن باز گردی بخوی  
 بکزی بهرجای همراه کیست  
 که سرمایه کین و جان گناه  
 کش از بهر بیشی ببايد گریست  
 دو دیدند پتیاره دیر ساز  
 یکی افزونی است یی خواب شب  
 خنک آنکه جانش خرد پرورد  
 بر خسامه شد چون گل شنبلیله  
 همان چهر خندان پراز تاب کرد  
 که حاجت چه باشد شمارا بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش  
 یکی گفت گای شهریار بلند  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 چه پرهیزی از تیز چنگ ازدها  
 جوانی که ایدر بماند دراز  
 برهم بدو گفت گای بادشا  
 چو دانی که از مرگ خود چاره نیست  
 جهان را بکوشش چه جوئی همی  
 ز تو باز ماند همی رنج تو  
 ز بهر کسان رنج برتن نهی  
 پیامی است از مرگ موی سفید  
 چنین گفت بیدار دل شهریار  
 گذر یافتی من گذشتی همان  
 که فرزانه و مرد پر خاشخ  
 دگر هر که در چنگ من کشته شد  
 بدرک و بخون ریختن بد سزا  
 بدیدند بادافره ایزدی  
 کس از خواست یزدان کرانه نیافت

نه هرگز برانديشم از رنج خویش  
 در پيري و مرگ بر ما به بند  
 که با مرگ خواهش نیاید بکار  
 که گر آهني زو نیایی رها  
 هم از روز پيري نیابد جواز  
 جهاندار و دانا و فرمان روا  
 ز پيري بتر نیز پتیاره نیست  
 گل زهر خیره چه بوئی همی  
 بدشمن دهی کوشش و گنج تو  
 ز کم دانشی باشد و ابلهی  
 ببودن چه داری تو چندین امید  
 که گربنده از بخشش کردگار  
 بقدر پیر بر گردش آسمان  
 ز بخشش بکوشش نیابد گذر  
 گراز اخترش روز برگشته شد  
 که بیدار گر کس نیابد رها  
 چو گشتند باز از ره بخردی  
 ز کار زمانه بهانه نیافت



### رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

بمی چیز بخشید و نستند کسی  
 بی آزار از آن جایگه بر گرفت  
 ز شهر برهم بجای رسید  
 بسان زنان مرد پوشیده روی  
 زبانها نه تازی و نه خسروی  
 ز ماهی بدی شان همه خوردنی

نبد از نزدیک ایشان بمی  
 بران هم نشان راه خاور گرفت  
 یکی بیکران ژرف دریا بدید  
 همی رفت با جامه و رنگ و بوی  
 نه چینی نه ترکی و نه پهلوی  
 ز جای نبد راه آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند  
 هم نگاه کوهی برآمد ز آب  
 سکندر یکی تیز کشتی بجست  
 یکی گفت ازان فیلسوفان بشاه  
 بمان تا به بیند مر آنرا کسی  
 ز رومی و از مردم پارسی  
 یکی زرد ماهی بدان لخت کوه  
 فرو برده کشتی هم اندر شتاب  
 سپاه سکندر ازان خیره ماند  
 بدو گفت مرید که دانش بهست  
 اگر شاه رفتی و گشتی تباها  
 وز آنجا یکه لشکر اندر کشید  
 بگرد اندرش نی بمان درخت  
 زده رش فزون بود پهناي اوی  
 همه خانها کرده از چوب نی  
 نشایست بد در نیستان بسی  
 چو بگذشت ازین آب جای رسید  
 جهان خرم و آب چون انگبین  
 بخوردند و کردند آهنگ خواب  
 وزان بیشه کزدم چو آتش برنگ  
 بهر گوشه برفراوان بمرد  
 ز یکسو بیامد فراوان گراز  
 ز دست دگر شیر مهتر ز گاو  
 سپاهش ز دریا بیکسو شدند  
 بکشتند چندان ز خوکان که راه  
 برومی همی نام یزدان بخواند  
 درخشنده و زرد چون آفتاب  
 که آنرا بدیده به بیند درست  
 که بر ژرف دریاترا نیست راه  
 که بهره بدارد ز دانش بسی  
 بدان کشتی اندر نشستند سی  
 هم انکه چو تنگ اندر آمد گروه  
 هم نگاه شد ناپدید اندر آب  
 همی هر کسی نام یزدان بخواند  
 که دانا بگیتی زهرکس مهست  
 بر از خون شدی جان چندین سپاه  
 یکی آبگیری نو آمد پدید  
 تو گفتی که چوب چنار است سخت  
 چهل رش به پیمود بالای اوی  
 زمینش هم از نی فرو برده بی  
 ز شوری نخورد آب او هر کسی  
 که آمد یکی ژرف دریا پدید  
 همی مشک بوئید خاک زمین  
 بهی مار پیچان برآمد ز آب  
 جهان شد بران خفتگان تار و تنگ  
 بزرگان دانا و مردان گرد  
 چو الماس دندانها شان دراز  
 که با جنگ ایشان نبد توش و تاو  
 بران نیستان آتش اندر زدند  
 بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن و فیروزی یافتن

وزان جایگه شاه خورشید فش  
 ژ مردم زمین دید چون بر زاغ  
 تن آور یکی لشکری زورمند  
 چو از دور دیدند گرد سپاه  
 سپاه انجمن شد هزاران هزار  
 بسوی سکندر نهادند روی  
 بجای سنان استخوان داشتند  
 بلشکر بفرمود پس شهریار  
 برهنه بجنگ اندر آمد حبش  
 بکشتند از ایشان فزون از هزار  
 ز خون ریختن گشت روی زمین  
 چو از خون درودشت آلوده گشت  
 بران توده خاشاکها بر زدند  
 چو شب تیره شد آمد آواز گرگ  
 فسیله ز گرگ اندر آمد به پیش  
 یکی پیش رو بود مهتر ز پیل  
 از آن نامداران فراوان بکشت  
 بکشتند فرجام کارش به تیر

بیامد دمان تا زمین حبش  
 سیه چهره و چشمها چون چراغ  
 برهنه تن و سفت و بالا بلند  
 خروشی برآمد ز ابر سیاه  
 کزان تیره شد دیده شهریار  
 بکشتند بسیار پر خاشجوی  
 همی بر تن مرد بگذاشتند  
 که برداشتند آلت کارزار  
 غمی گشت از آن لشکر شیرنش  
 به پیچید دیگر سر از کارزار  
 سراسر بگردار دریای چین  
 ز کشته بهر جای بر توده گشت  
 بفرمود تا آتش اندر زدند  
 سکندر بپوشید خفتان و ترک  
 بتن هریکی چون یکی گاو میش  
 بسر برسرون داشت هم رنگ نیل  
 بسی حمله بردند و نمود پشت  
 یکی آهنین کوه بد پیل گیر



رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی یافتن  
 و گشتن از دها و رفتن بر سر کوهی و از مرگ خود  
 آگاهی یافتن

وز آن جایگه تیز لشکر براند  
 چو نزدیکی نرم پایان رسید  
 بسی نام دادار گیهان بخواند  
 نگه کرد و مردم بی اندازه دید

نه اسب و نه جوشن نه تیغ نه گرز  
 چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه  
 چو رعد خروشان بر آمد غریو  
 بسوی سکندر نهادند روی  
 یکی سنگ باران بگردند سخت  
 به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه  
 چو از نرم پایان فراوان نماند  
 یشد تازیان تا بشهری رسید  
 به آئین همه پیش و از آمدند  
 ببردند هر گونه گستردنی  
 سکندر پیرسید و بفواخت شان  
 وزان پس بفرمود تا که تران  
 بدان روی هامون گفتند نخ  
 کشیدند بردشت پرده سرای  
 برامش نهادند یک روی اوی  
 چو بشمرود چندی بد نیکونه شاه  
 بر آسود لشکر ز تنگ و ببرد  
 وزان پس همی جست بیگله و گله  
 همی جست از هر کسی آگهی  
 سراندر ستاره یکی کوه دید  
 بدان کوه مردم بدی اندکی  
 پیرسید از ایشان مکندر که راه  
 همه یکسره خواندند آفرین  
 برفتن بدین کوه بودی گذر  
 یکی از دهان جست زان روی کوه  
 نیارد گذشتن بر و این سپاه  
 همی آتش افروزد از کام اوی  
 همه شهر با او نداریم تاو

از آن هر یکی چو یکی شیر برز  
 جهان گشت بر نرم پایان سپاه  
 بزانو دووان نرم پایان چو دیو  
 بتن رزم سازو بدل کینه جوی  
 چو باد خزان بوزند بر درخت  
 توگفتی که شد روز روشن سپاه  
 سکندر بیا سود و لشکر براند  
 که آنرا میان و کرانه ندید  
 کشاده دل و بی نیاز آمدند  
 ز پوشید یفها و از خوردنی  
 باندازه بر پایگه ساخت شان  
 همان نامداران و نیک اختران  
 بدیبا شد آراسته ریگ و شخ  
 بگردش دلبران گرفتند جای  
 همان یک سواره همان نام جوی  
 گهی بزم و باده گه آرام گاه  
 چشیده زگیتی همان گرم و سرد  
 یکی روز فرخ که راند سپاه  
 نزد هیچ کس رای با فوہی  
 که گفتی که گردون بخواهد کشید  
 شب تیره ز ایشان نماندی یکی  
 کدام است و چون راند باید سپاه  
 که ای نامور شهریار زمین  
 اگر بر گذشتی برو راه بر  
 که گرگ آید از رنج زهرش ستوه  
 همی دود زهرش بر آید بماء  
 دوکیسو بود بیل را دام اوی  
 خورش بایدش هر شبی پنج گاو

بخریم و بر کوه خارا بریم  
 بدان تا نیاید بدین روی کوه  
 چو آن اژدها را خورش بود گاه  
 بفرمود سالار دیهیم جوی  
 چو گاه خورش درگذشت اژدها  
 سکندر بفرمود تا لشکرش  
 بزد یکدم آن اژدهای پلید  
 بفرمود اسکندر قیلقوس  
 همان بیگران آتش افروختند  
 چو کوه از تبیره پر آواز گشت  
 چو خورشید بر زد سر از برج گاو  
 درم داد سالار جنگی ز کنج  
 بکشت و بسرشان براهیخت پوست  
 بیاگند چرمش بزهر و بنفت  
 بدم پوستها را پر از باد کرد  
 بفرمود تا پوست بر داشتند  
 چون زد یکی اژدها رفت شاه  
 ز بانس کبود و چشمش چو خون  
 چو گاو از سر کوه بنداختند  
 فرو برد چون باد گاو اژدها  
 چو از پوست پیوندش آگنده شد  
 همه رود گانیش سوراخ کرد  
 همی زد سرش را بران کوه و سنگ  
 سپاهی برو بر بیارید تیر  
 وز انجایکه تیز برداشتند  
 بیاورد لشکر بکوهی دگر  
 بلندیش بیبا همی دیر دید  
 یکی تخت زرین بران تیغ کوه  
 پر اندیشه و بامدارا بریم  
 نه بپسند از ما گروه گروه  
 ز مردان لشکر گزین کوه شاه  
 که ندهند آن روز چیزی بدوی  
 بیامد چو آتش بدان تند جا  
 یکی تیر باران کنند از برش  
 تن چند از آنها بدم در کشید  
 تبیره بزخم آوریدند و کوس  
 بهر گوشه آتشی سوختند  
 بترسید و آن جانور باز گشت  
 ز گلزار بر خاست بانگ چاکو  
 بیاورد با خویشتن گاو پنج  
 بدان جادوی داد دل مرد دوست  
 سوی اژدها روی بنهاد تفت  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
 همه دست بردست بگذاشتند  
 بسان یکی ابر دیدش سیاه  
 همی آتش آمد ز کامش برون  
 بران اژدها دل پیرداختند  
 چو آمد ز جنگ دلبران رها  
 بر اندام زهرش پراگنده شد  
 بمغزوبه بی راه گستاخ کرد  
 چنین تا برآمد زمانی درنگ  
 بیای آمد آن کوه نچیر گیر  
 تن اژدها خوار بگذاشتند  
 کزان خیره شد مرد پر خاشخ  
 سر کوه چون تیغ شمشیر دیده  
 ز انبوه یکسو و در از گروه



یکی پیر مرده بران تخت زر  
 زدیبا کشیده برو چادری  
 همه گرد برگرد اوسیم و زر  
 هرآنکس که رفتی بران کوهسار  
 بران کوه بی بیم لرزان شدی  
 سکندر برآمد بران کوه سر  
 یکی بانگ بشنید کای شهریار  
 بسی تخت شاهان پیرداختی  
 بسی دشمن و دوهت و کردی تباہ  
 رخ شاه از آواز شد چون چراغ  
 همانا که بودش پس از مرگت فر  
 زهر گوهری بر سرش افسری  
 کسی را نبودی برو برگذر  
 کزان مرده چیزی کند خواستار  
 بمردی و برخاک ریزان شدی  
 نظاره بران مرده باسیم و زر  
 بسر بریدی اندر جهان روزگار  
 سرت را بگردون برافراختی  
 زگیتی کنون باز گشت است گاه  
 ازان کوه برگشت و دل پرزداغ



رسیدن سکندر بشهر زنان که هرور نام داشت و دیدنش شگفتیها

همی رفت با نامد اران روم  
 که آن شهر یکسر زنان داشتند  
 سوي چپ بگردان جوینده مرد  
 سوي راست پستان بمان زنان  
 چو آمد بنزد يك شهر هرور  
 یکی نامه بنفوشت با رسم و داد  
 بعنوان براز شاه ایران و روم  
 سر نامه از کردگار سپهر  
 هرآنکس که دارد روانش خرد  
 شنید آنکه مادر زمین کرده ایم  
 کسی کوز فرمان ما سر بتافت  
 نخواهم که جاي بود در جهان  
 زبهر فزونی نگردم همی  
 زبیشی مرادست کوتاه باد  
 گرآیم مرا باشما نیست رزه  
 بدان شارسانی که خوانی هرور  
 کسی بر در شهر نکذاشتند  
 که جوشن بپوشد بروز نبرد  
 بسان یکی نار بر پرنیان  
 سر افراز با نامد اران روم  
 چنان چون بود مرد فرخ نژاد  
 سوي آنکه مهتر بشهر هرور  
 کزویست بخشایش و داد و مهر  
 جهان را بعمری همی بسپرد  
 سر مهتری بر کجا برده ایم  
 نهالی جز از خاک تیره نیافت  
 که دیدار آن باشد از من نهان  
 من از بهردانش بدردم همی  
 روان مرا داد همراه باد  
 بدل آشتی دارم و رای بزده

اگر هیچ دارید داننده را  
 چو بر خواند این نامه پند مند  
 ببندید پیش آمدن را میان  
 بفرمود تا فیلسوفی ز روم  
 بمی نیز شیرین سخنها بگفت  
 چو دانا بنزدیک ایشان رسید  
 همه لشکر از شهر بیرون شدند  
 بران نامه بر شد سپاه انجمن  
 چو آن نامه بر خواند دانای شهر  
 نشستند و پاسخ نوشتند باز  
 فرستاده را پیش بنشانند  
 نخستین که گفتی ز شاهان سخن  
 اگر لشکر آری بشهر هر روم  
 بی اندازه در شهر ما برزن است  
 همه شب بحفتان جنگ اندریم  
 ز چندین یکی را نبودست شوی  
 ز هر سو که آئی برین بوم و بر  
 ز ما هر زنی کو گراید بشوی  
 ببايد گذشتن بدریای ژرف  
 اگر دختر آیدش چون کرد شوی  
 همان جای جاوید جای ویست  
 وگر مردفش باشد و سر فراز  
 وگر زو پسر زاید آنجا که هست  
 زدوشیزگان هر شبی ده هزار  
 ز ماهر که او روزگار نبرد  
 یکی تاج زرینش بر سر نهیم  
 همانا ز ما زن بود سی هزار  
 که مردی ز گردنکشان روز جنگ  
 خردمند و بیدار و نخواستنده را  
 هر آنکس که هست از شما رجمه  
 کزین آمدن کس نیابد زیان  
 بر ده نامه نزدیک شهر هر روم  
 فرستاده خود با خرد بود جفت  
 همه شهر زن دید و مردی ندید  
 بدیدار رومی بها مون شدند  
 از ایشان هر آنکس که بد رای زن  
 ز رای دل شاه برداشت بهر  
 که دایم بزنی شاه گردن فراز  
 یگایک همه نامه بر خواندیم  
 زیروزنی و رزم های کهن  
 نه بینی ز نعل و ز پی روی بوم  
 بهر بر زنی ده هزاران زن است  
 ز بهر فزونی به ننگ اندریم  
 که دوشیزگانیم پوشیده روی  
 بجز ژرف دریای نه بینی گذر  
 از آن پس کس او را نه بینم روی  
 اگر خوش بود روز اگر باد و برف  
 زن آسا و جوینده رنگ و بوی  
 بلند آسمانش هوای ویست  
 بسوی هر و مش فرستند باز  
 بباشد نیاید بر ما نشست  
 نگهبان بود بر لب رود بار  
 ز اسپ اندر آرد یکی شیر مرد  
 همان تخت او بر دو پیکر نهیم  
 که با تاج زرند و با گوشوار  
 ز چنگال او خاک شد بی درنگ

نو مرد بزرگی و نامت بلند  
 که گویند بازن برآویختی  
 یکی ننگ باشد ترازین سخن  
 چو خواهی که بانامداران روم  
 چو با راستی باشی و مردمی  
 و گرجزیرین باشی ای شهریار  
 به پیش تو آریم چندان سپاه  
 جوان پاسخ نامه گشت اسپری  
 ابا تاج و با جامه شاهوار  
 چو آمد خرامان بنزدیک شاه  
 زن نامبرد از نامه بداد  
 سکندر چو آن پاسخ نامه دید  
 بدیشان پیامی فرستاد و گفت  
 بگرد جهان شهریاری نماید  
 که نه سربسر پیش من کهترند  
 مرا گرد کافور و خاک سیاه  
 نه من جنگ را آمدم با زنان  
 سپاهی برینسان که هامون و کوه  
 مرا رای دیدار شهر شماست  
 چو دیدار یابم برانم سپاه  
 به بینم تا چیست تان رای و فر  
 زکار و زره تان بپرسم نهان  
 اگر مرگ باشد فزونی ز کیست  
 فرستاده آمد سخنها بگفت  
 بزرگان یکی انجمن ساختند  
 که ما برگزینیم زن دوهزار  
 ابا هر صدی بسنه ده تاج زر  
 چو گرد آید این تاج باشد دوست

در نام بر خویشتن بر میند  
 وز آویختن نیز بگریختی  
 که تا هست گیتی نگرده کهن  
 بیائی بگردی بگرد هروم  
 نه بینی جز از خوبی و خرمی  
 به بیچی ز مادر صف کارزار  
 که تیره شود روی خورشید و ماه  
 زنی بود گویا به پیغمبری  
 همی رفت با خوب رخده سوار  
 پذیره فرستاد چندی سپاه  
 پیام دلیران همی کرد یاد  
 خرد مند و بینا دل بر گزید  
 که با مغز مردم خرد باد جفت  
 همان بر زمین نامداری نماید  
 و گرچه بلندند و نیک اخترند  
 همان است و هم بزم و هم رزمگاه  
 به پیلان و کوس و تیریه زنان  
 همی گردن از نعل اسپان ستوه  
 گر آید نزدیک ماهم رواست  
 نباشم فراوان برین جایگاه  
 ساری و زبائی و پای و پر  
 که بی مردن چون بود در جهان  
 به بینم که فرجام این کار چیست  
 همه را ز بیرون کشید از نهفت  
 ز گفتارها دل بپرداختند  
 سخن گوی و داننده و هوشیار  
 بدو در نشاند فراوان گهر  
 که هر یک جز اندر خورشاد نیست

یکایک بباریم و سازیم تل  
 چو دانیم کآمد بنزدیک شاه  
 که آمد بنزدیک ما آگهی  
 فرستاده برگشت و پلسخ بگفت  
 سکندر زمزل سپه برگرفت  
 دو منزل بیامد یکی باد خاست  
 تبه شد بسی مردم پایکار  
 بدان سخت سرما دو منزل برفت  
 برآمد یکی دود و ابری سیاه  
 زره کتف آزادگانرا بسوخت  
 برین همنشان تا بشهری رسید  
 قروهشته لقعج و برآورده کقعج  
 همه دیده هشان بکردار خون  
 بسی پیل بردند پیشش براه  
 بگفتند کاین برف و باد دمان  
 که هرگز برین راه نگذشت کس  
 ببود اندران شهر یکماه شاه  
 از آنجا بیامد دمان و دنان  
 زدریا گذر کرد زن دوهراز  
 یکی بیشه بد پرز آب و درخت  
 خورش گرد کردند بر مر غزار  
 چو آمد سکندر بشهر هرورم  
 ببردند بس تاج ها پیش اوی  
 سکندر پذیرفت و بنواخت شان  
 چو شب روز گشت اندر آمد بشهر  
 کم و پیش ایشان همه باز جست  
 بپرسید هر چیز و دریا بدید  
 یکی شارسان پیشش آمد بزرگ  
 ابا گوهران هر یکی سی رطل  
 یکایک پذیره شویمش براه  
 ز دانائی شاه و ز فرهی  
 سخنها همه با خرد بود جغت  
 زکار زنان مانده اندر شگفت  
 وزان برفها گشت باکوه راست  
 و سرما و برف اندران روزگار  
 چو آمد بنزدیکئی شهر تفت  
 بر آتش همی رفت گفتمی سپاه  
 ز نعل سواران زمین برفروخت  
 که مردم بسان شب تیره دید  
 همه لقعج کقعج و همه نقعج لقعج  
 همی از دهان آتش آمد بروم  
 همان هدیها مردمان سپاه  
 ز ما بود کآمد شمارا زیان  
 برینسان سپاه تو دیدیم و بس  
 چو آسوده گشتند شاه و سپاه  
 دل آراسته سوي شهر زنان  
 همه پاک با افسرو گوشوار  
 همه جایی روشن دل و نیکیخت  
 زگستر دنیها برونگ و نگار  
 زنان پیش رفتند از آباد بوم  
 همان جامه و کوه روزنگ و بوی  
 بدان خرمی جایگه ساخت شان  
 بدیدار برداشت زان شهر بهر  
 همی بود تارازها شد درست  
 وزان روی لشکر بمغرب کشید  
 بدو اندرون مردمانی سترگ

همه روی سرخ و همه موی زرد  
 بفرمان به پیش سکندر شدند  
 سکندر بپرسید ازان سرکشان  
 چنین گفت با او یکی مرد پیر  
 یکی آبگیر است ازان سوی شهر  
 که خورشید تابان چو آنجا رسد  
 پس چشمه نر تیره کرده جهان  
 و ز آنجای تاریک چندان سخن  
 خرد یافته مرد یزدان پرست  
 کشاده سخن مرد بارای و کام  
 چنین گفت روشن دل پر خرد  
 ز فردوس باشد بدان چشمه راه  
 بدو گفت قیصر که تاریک جای  
 چنین پاسخ آورد یزدان پرست  
 بچوپان بفرمود کاسپ یله  
 کزین کوند ازو بارگی ده هزار

همه در خور جنگ و روز نبرد  
 دوته گشته و دست بر سر شدند  
 که ایدر که دارد شگفتی نشان  
 که ای شاه نیک اختر شیرگیر  
 کزان آب کس را ندیدیم بهر  
 بدان ژرف دریا شود ناپدید  
 شود آشکارای گیتی نهان  
 شنیدم که هرگز نیاید به بن  
 بدو در یکی چشمه گوید که هست  
 همی آب حیوانش خواند بنام  
 که هرکآب حیوان خورد کی مرد  
 بشوئی بدو تن بریزد گناه  
 بدو اندرون چون رود چارپای  
 کزان راه بر کره باید نشست  
 سراسر بلشکر گه آرد گله  
 همه چار سال از در کارزار



رفتن سکندر در تاریکی بچستن آب حیات و سخن گفتن

بامرغان و اسرافیل

وز آنجایکه شاد لشکر برآند  
 همی رفت تا سوی شهری رسید  
 همه هرچه باید بدو در فراخ  
 فرود آمد و بامداد بگاه  
 که دهقان و را نام حیوان نهاد  
 همی بود تا گشت خورشید زرد  
 ز یزدان پاک آن شگفتی بدید  
 بیامد بلشکر گه خویش باز

بزرگان بیدار دل را بخواند  
 که آنرا میان و کرانه ندید  
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه  
 چو از بخشش پهلوان کرد یاد  
 فروشد دران چشمه لاجورد  
 که رخسند گشت از جهان ناپدید  
 دلی بر زانندیشهای دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد  
 شکبای ز لشکر هر آنکس که دید  
 چهل روزه افزون خورش بر گرفت  
 سپه را بدان شارسان جای کرد  
 و را اندرین خضر بد رای زن  
 سکندر بیامد بفرمان اوی  
 بدو گفت گامی مرد بیدار دل  
 اگر آب حیوان بچنگ آوریم  
 نمیرد کسی کو روان پرورد  
 د و مهرست با من کچون آفتاب  
 یکی زان تو برگیر و در پیش باش  
 دگر مهره باشد مواشمع راه  
 به بینیم تا کرد گار جهان  
 توئی پیش رو کو پناه منست  
 چو لشکر سوی آب حیوان گذشت  
 چو از منزلی خضر برداشتی  
 همی رفت از بنسان دوروز و دوشب  
 سه د یگر بتاریکی اندر دوراه  
 پیمبر سوی آب حیوان کشید  
 بدان آب روشن سر و تن بشمت  
 بخورد و بیاسود و برگشت زود  
 سکندر سوی روشنائی رسید  
 زده بر سر کوه چار از عمود  
 بران هر عمودی کنام بزرگ  
 باواز رومی سخن راندند  
 چو آواز بشنید قیصر برفت  
 بدو گفت مرغ ای دلآرای رنج  
 که گرسر بزآری بچرخ بلند  
 بس اندیشه برآب حیوان نهاده  
 نخست از میان سپه برگزید  
 بیامد دمان تا چه بیند شگفت  
 یکی پیش رو جست و بر پای کرد  
 سر نامداران آن انجم  
 دل و جان سپرده به پیمان اوی  
 یکی تیز گردان برین کار دل  
 بسی بر پرستش درنگ آوریم  
 بیزدان پناهده ز راه خرد  
 بتابد شب تیره چون بیند آب  
 نگهبان جان و تن خویش باش  
 بتاریکی اندر شوم با سپاه  
 درین آشکارا چه دارد نهان  
 نماینده آب و راه منست  
 خروش آمد الله اکبر زدشت  
 خورشها ز هر گونه بگذاشتی  
 کسی را بخوردن نه جنبید لب  
 پدید آمد و گم شد از خضر شاه  
 سر زندگانی بکیوان کشید  
 نگهدار جز پاک یزدان نجست  
 ستایش همی بافرین بوفزود  
 یکی بر شده کوه رخشنده دید  
 سرش تا با بر اندر از چوب عود  
 نشسته برو سبز مرغی سترگ  
 جهاندار پیرو زرا خواندند  
 بنزد یک مرغان خرامید تفت  
 چه جوئی همی این سرای سپنج  
 همان باز گردانندت مستمند

کفون کامدی هیج دیدی زنی  
 چنین داد پاسخ که این هر دو هست  
 چو بشنید پاسخ فرو تر نشست  
 پی رسید کاندر جهان بانگ رود  
 چنین داد پاسخ که هر کوز دهر  
 و را شاد مردم نخواهد همی  
 بخاک آمد از بر شده چو بعود  
 پی رسید دانائی و راستی  
 چنین داد پاسخ که دانش پژوه  
 بسوی عمود آمد از تیره خاک  
 ز قیصر پی رسید یزدان پرست  
 بدو گفت چون مرد شد پاک رای  
 ازان چوب پوینده شد بر کفام  
 بچنگل همی کرد منقار تیز  
 بقیصر بفرمود تابی گروه  
 به بیند که تا بر سر کوه چیست  
 سکندر چو بشنید شد سوی کوه  
 سرافیل را دید صوری بدست  
 پراز باد لب دیدگان بر زخم  
 چو بر کوه روی سکندر بدید  
 که امی بنده از چندین مکوش  
 تو چندین مرنج از بی تاج و تخت  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 که جز جنبش و گردش اندر جهان  
 ازان کوه با ناله آمد فرود  
 بدان راه تاریک بنهاد روی  
 چو آمد بتاریکی اندر سیاه  
 که هر کس که بر دارد از راه سنگ

دیگر کرده از خشت بخته بنی  
 زنی هم برین گونه جای نشست  
 بدو خیره شد مرد یزدان پرست  
 شنیدی و آوای مست و سرود  
 ز شادی همی بر نگیزند بهر  
 و گر جان و دل برفشانده می  
 تهمی ماند ازان مرغ مشکین عمود  
 فرو بست اگر کمی و کاستی  
 همی سر بر افرازد از هر گروه  
 بمنقار چنگالها کرده پاک  
 ز بهر چه بر کوه دارد نشست  
 نیابد پرستنده چون کوه جای  
 جهان جوی ازان مرغ شد شاد کام  
 چو ایمن شد از بخشش رستخیز  
 پیاده شود بر سر تیغ کوه  
 کز و شاد مان را ببايد گریست  
 بدیدار بر تیغ شد بی گروه  
 بر افراخته سر رجای نشست  
 که فرمان کی آید ریزدان که دم  
 چو رعد خروشان فغان بر کشید  
 که روزی بگوش آیدت یک خروش  
 بر فتن بیازای و بر بند رخت  
 که بهر من این آمد از روزگار  
 نه بینم همی آشکار و نهان  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 به پیش اندران مردم راه جوی  
 خروشی بر آمد ز کوه سیاه  
 پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر بر ندارد پشیمان شود  
 سبه سوي آواز بنهاد گوش  
 که بر دارد آن سنگ اگر بگذرد  
 یکی گفت کاین رنج هست از گناه  
 دگر گفت لختی ببايد کشيد  
 یکی برد ازان سنگ و ديگر نبرد  
 چو از آب حيوان بهامون شدند  
 بچستند هرکس بدان راستي  
 کنار یکی بر زيا قوت بود  
 پشيمان شد آنکس که کم داشت اوي  
 پشيمان تر آنکس که خورد پنداشت  
 ازان گوهر پر بهاسر بگاشت



رفتن سکندر سوي با ختر و دیدن شگفتها  
 و بستن سدّ بر راه یاجوج و ماجوج

دو هفته بدان جایگه بر ماند  
 سوي با ختر شد چو خاور بدید  
 بره بر یکی شارسان دید پاک  
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل  
 جهانجوی چون دید بنواخت شان  
 پیرسید کاید رچه باشد شگفت  
 زبان بر کشدند بر شهر یار  
 که مارا یکی کار پیش است سخت  
 ازین کوه سر تا بابر اندرون  
 ز چیزی که مارابی و تاب نیست  
 چو آیند بهری سوي شهر ما  
 همه روي ها شان چو روي هیون  
 سیه روي و دندانها چون گراز  
 چو آسوده تر گشت لشکر براند  
 ز گیتی همی راي رفتن گزید  
 که نگذشت گوئی برو باد و خاک  
 پذیره شد ندش بزرگان دو میل  
 بخرشید گردون بر افراخت شان  
 کزان بر تر اندازه نتوان گرفت  
 بفالیدن از گردش روزگار  
 بگوئیم با شاه پیروز بخت  
 دل ما بر ازدرد و رنج است و خون  
 و یاجوج و ماجوج مان خواب نیست  
 غم و رنج باشد همه بهر ما  
 زبانها سیاه دید ما شان چو خون  
 که یارد شدن نزد ایشان فرار



همه تن بر از موی هم رنگ نیل  
 بحسبند و یلک گوش بستر کنند  
 ز هر منده بجه زاید هزار  
 بگرد آمدن چون ستوران شوند  
 بهاران کز ابر اندر آید خروش  
 چو تفتین از آن موج بردارد ابر  
 فرود افتند ابر تفتین چو کوه  
 خورش آن بود سال تا سالشان  
 گیاشان بود زین سپس خوردنی  
 چو سرما بود زرد و لاغر شوند  
 بباران ز تفتین بگردار گرت  
 اگر پادشا چاره سازدی  
 بسی آفرین یابد از هر کسی  
 بزرگی کن و کار مارا بماسز  
 سکندر بماند اندر ایشان شگفت  
 چنین داد باضی که از ماست گنج  
 برآرم من این راه ایشان برای  
 همه شهر گفتند کاری شهر یار  
 ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم  
 بیاریم چندان که بایدت چیز  
 سکندر بیامد ننگه کرد کوه  
 بفرمود تا آهنگران آورند  
 گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار  
 بی اندازه بردند چیزی که خواست  
 زد یوار گر هم ز آهنگران  
 رگیتی به پیش سکندر شدند  
 ز هر کشوری دانشی شد گروه  
 ز بی تا سر تیغ بالای اوی

برو سینه و گوشها شان چوپیل  
 دگر گوش چون جامه چادر کنند  
 کم و بیش ایشان که دارد شمار  
 تگ آرد و برسان گوران شوند  
 همان سبز دریا در آید بجوش  
 هوا بر خرو شد بسان هزبر  
 بیایند از ایشان گروه ها گروه  
 که آکنده گردد تن و یالشان  
 بیویند هر سو با و ردنی  
 با و از برسان کبتر شوند  
 بغرند با و از های بزرگ  
 کزان غم دل ما بپردازدی  
 وزان پس بگیتی بماند بسی  
 که از پلک یزدان نه بی نیاز  
 غمی گشت و اندیشه اندر گرفت  
 ز شهر شما یار مندی و رنج  
 به نیروی یاری ده رهنمای  
 ز تو دور بادا بد روزگار  
 پرستنده با شیم تا زنده ایم  
 کزین بیش کاری نداریم نیز  
 بیاورد از آن فیلسوفان گروه  
 مس و روی و پتک گران آورند  
 بیارند چندان که آید بکار  
 چو شد ساخته کار و اندیشه راست  
 هر آنکس که استاد بود اندران  
 بران کار بایسته یاور شدند  
 دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه  
 چو صد شاه رش بود پهنای اوی

از آن یک ریش انگشت و آهن یکی  
 همی ریخت گوگردش اندر میان  
 همی ریخت هر گوهراں یک رده  
 بسی نفت و روغن بر آمیختند  
 بخروار انگشت بر سر زدند  
 دم آورد آدنکران صد هزار  
 خورش د منده بر آمد زکوه  
 چنیز روز گاری بر آمد بران  
 گهرها یک اندر دگر ساختند  
 زیاجوج و ماجوج گیتی برست  
 از آن تا مور بند اسکندری  
 ارش پانصد بود بالای اوی  
 برو مهتران خواندند آفرین  
 ز چیزی که بود اندران جایگاه  
 نپذیرفت از ایشان و خود برگرفت

پراگنده مس در میان اندگی  
 چنیز باشد انسون و رای کبان  
 چو از خاک تا بیغ شد آزه  
 همی بر سر گوهراں ریختند  
 بفرمود تا آتش اندر زدند  
 بفرمان پیروز گر شهر یار  
 ستاره شد از تف آتش ستوه  
 دم آتش و رنج آهنگران  
 وزان آتش نیز بگداختند  
 زمین گشت جای نشیم و نشمت  
 جهانی برست از بد داوری  
 چونزدیک صد یاز پهنای اری  
 که بی تومبادا زمین و زمین  
 فراوان ببردند نزدیک شاه  
 جهان مانده از کار او در شگفت



### دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت و درخت سخن گوی و آگاهی یافتن از مرگ خود

همی راند یکماه پویان براه  
 چنیز تا بنزدیک کوهی رسید  
 یکی کوه دید از برش لاچورد  
 همه خانه قند یلهای بلور  
 یکی سرخ کوه بجای چراغ  
 فتاده فروغ چراغ اندر آب  
 نهاده بر چشمه زرین دو تخت  
 تنش مردم و سرچنان چون گراز  
 و کافور زیر اندرش بستری  
 برنج آمد از راه شاه و سپاه  
 که جای دند و دام و مردم ندیده  
 یکی خانه بر سر یاقوت زرد  
 میان اندرون چشمه آب شور  
 فروزان از و خانه و کوه و راغ  
 ز گوهر همه خانه چون آفتاب  
 برو خوا بنیده یکی شور بخت  
 به بیچارگی مرده بر تخت ناز  
 کشیده ز دیبا بر و چادری

هر آنکس که رفتی که چیزی برد همه تنش برجای لرزان شدی  
 خروش آمد از چشمه آب شور بسی چیز دیدی که آن کس ندید  
 کنون زندگانیت کوتاه گشت بخند برترسید و برگشت زود  
 وز آنجا یگه تیز لشکر براند از آن کوه راه بیابان گرفت  
 همی راند پردرد و گریان ز جای ز راه بیابان شهری رسید  
 همه بوم و بر باغ آباد بود پذیره شدندش بزرگان شهر  
 بر او همکنان آفرین خواندند همی گفت هر کس که ای شهریار  
 بدین شهر هرگز نیامد سپاه کنون کامدی جان ما پیش نصت  
 سکندر دل از مردمان شاد کرد پرسید از ایشان که ایدر شگفت  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای شگفت است اینجا که اندر جهان  
 درختی است ایدر دهن گشته جفت یکی ماده و دیگری نر از وی  
 شب ماده گویا و بویا شود سکندر بشد با سواران روم  
 پرسید از ایشان که اکنون درخت چنین داد پاسخ بدو ترجمان  
 سخن گوی کرده یکی زمین درخت شب تیره گون ماده گویا شود  
 و گر خاک آن خانه را بمپرد وز آن لرزه هم زنده ریزان شدی  
 که ای بنده از چندین مشور عنایت کنون باز باید کشید  
 سر تخت شاهیت بپراه گشت بلشکر که آمد بکردار دود  
 خروشان همی نام یزدان بخواند غمی گشت و اندیشه جان گرفت  
 سپاه از پس و پیش او رهنمای بید شاد کاواز مردم شنید  
 دل مردم از خرمی شاد بود کسی را کش از مردمی بود بهر  
 بسی زر و گوهر برافشاندند انوشه که کردی بما برگذار  
 نه هرگز شنیده کسی نام شاه که روشن روان بادی و تندرست  
 ز راه بیابان تن آزاد کرد چه چیز است کا ندازه باید گرفت  
 که ای شاه پیروز پاکیزه رای کسی آن ندید از کهان و مهان  
 که چونان شگفتی نشاید نهفت سخن گوی و باشاخ و بارنگ و بوی  
 چو روشن شود نرش گویا شود همان نامداران آن مرز و بوم  
 سخن کی سر آید باواز سخت که از روز چون بگذرد نه زمان  
 که آواز او بشنود نیکبخت برو برگ چون مشک بویا شود

بدسید چون بگذریم از درخت  
 چنین داد پاسخ کزو بگذری  
 چو زو برگذشتی نماندت جای  
 همی راند با رو میان نیکبخت  
 زمینش زگرمی همی برد مید  
 زگونده پرسید کاین پوست چیست  
 چنین داد پاسخ بدو نیکبخت  
 چو جویندگاه پرستش خورش  
 چو خورشید بر تیغ گنبد کشید  
 که آمد ز برگ درخت بلند  
 بترسید و پرسید از آن ترجمان  
 چنین برگ گویا چه گوید همی  
 چنین داد پاسخ که ای نیکبخت  
 که چندین سکندر چه پوید بد هر  
 ز شاهیش چون سال شد برد و هفت  
 سکندر و ببارید از دیده خون  
 وزان پس بکس نیز نکشاد لب  
 سخن گوی شد برگ دیگر درخت  
 چه گوید همی این دگر شاخ گفت  
 چنین داد پاسخ که این ماده شاخ  
 ز آرزو فزونی برنجی همی  
 ترا آزرده جهان گشتن است  
 نماندت بگیتی فراوان درنگ  
 پرسید از این ترجمان پادشا  
 یکی باز پرسش که باشم بروم  
 مگر زنده بیند مرا مادرم  
 چنین گفت باشاه گویا درخت  
 نه مادرت بیند نه خویشان بروم

شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت  
 ز رفتنت کوه شود داوری  
 کران جهان خواندش رهنمای  
 چو آمد بنزدیک گویا درخت  
 ز پوست دندان خاک شد ناپدید  
 ددانرا برین گونه درنده کیست  
 که چندین پرستنده دارد درخت  
 ز گوشت دندان شان بود پرورش  
 سکندر زبالا خروشی شنید  
 خروشی پراز هول و ناسودمند  
 که ای مرد بیدار نیکی گمان  
 که دل را بخوناب شوید همی  
 همی گوید این برگ شاخ درخت  
 که برداشت از نکویه اش بهر  
 ز تخت بزرگی بیایدش رفت  
 دلش گشت پردرد از آن رهنمون  
 پراز غم همی بود تا نیم شب  
 دگر باره پرسید از آن نیکبخت  
 سخن گوی بکشاد راز از نهفت  
 همی گوید اندر جهان فراخ  
 روان را چرا بر شکنجی همی  
 کس آزرده و پادشا کشتن است  
 مکن روز بر خویشتن تار و تنگ  
 که ای مرد روشن دل پارسا  
 که پیش آید آن گردش روز شوم  
 یکی تا برخ بر کشد چادرم  
 که کوتاه کن روز و بر بندرخت  
 نه پوشیده رویان آن مرز بوم

بشهر کسان مرگت آید نه دیر  
 چو بشنید برگشت زیر درخت  
 چو آمد بلشکر که خویش بار  
 بشهر اندرون هدیهها ساختند  
 یکی جوشنی بود تابان چونیل  
 دودندان که بالا برش بفتح بود  
 رزه بود و دیبای پر مایه بود  
 بسنگ درم هر یکی شصت من  
 پند رفت وزان شهر لشکر براند

شود افسرو تاج و تخت از توسیر  
 دلش گشت خسته بشمشیر سخت  
 برفتند گردان گردن فراز  
 بزرگان بر پادشا تا ختند  
 ببالای و بهنای یک چرم پیل  
 که آنرا ببرد اشتن رنج بود  
 ز زر کرده آگنده صد خایه بود  
 ز زر ز گوهی یکی کر کدن  
 ز دیده همی خون دل بر فشاند



لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردنش نامه خرد نزد فغفور

و باز آمدن بلشکر خود با پاسخ

وزان روی لشکر سوی چین کشید  
 همی راند منزل بمنزل بدشت  
 زد بیا سرا برده بر کشید  
 یکی نامه فرمود پس تا دیر  
 بفرمود هرگونه خوب و زشت  
 سکندر بشد چون فرستاده  
 که با او بود یک دل و یک سخن  
 سپه را بسالار لشکر سپرد  
 چو آگاهی آمد بفقور ازین  
 پذیره فرستاد چندین سپاه  
 چو آمد بدان بارگاه بزرگ  
 پیامد زده لیل تا پیش اوی  
 روان پیش او رفت و بردش نماز  
 بپرسید فغفور و بنواختش  
 چو برزد سر از کوه روشن چراغ

سرنامداران به پروین کشید  
 چهل روز تا پیش دریا گذشت  
 سپه را بمنزل فرود آورد  
 نویسد از اسکندر شهرگیر  
 نویسنده چون نامه اندر نوشت  
 گزین کرد بینا دل آزاده  
 بگوید بمهتر که کن یا مکن  
 وزان رومیان پنج دانا ببرد  
 که آمد فرستاده سوی چین  
 سکندر پیامد گرازان براه  
 بدید آن گزیده سپاه سترگ  
 پراند یشه جان بداندیش اوی  
 نشست اندر ایوان زمانی دراز  
 یکی نامور جایگه ساختش  
 بپردند بالای زرین جناغ

فرستاده شاه را پیش خواند  
 بگفت آنچه بایست و نامه بداد  
 بدان نامه عنوان بُد از شاه روم  
 که خوانند شاهان برو آفرین  
 سر نامه بود از نخست آفرین  
 دگر گفت فرمان ما سوي چین  
 نباید بسیچید ما را بچنگ  
 چو دارا که بُد شهریار جهان  
 ز خاور برو تا در باختر  
 شمار سپاهم نداند سپهر  
 اگر هیچ فرمان ما بشکني  
 چو نامه بخوانی بیارای ساو  
 گر آئی به بینی مرا با سپاه  
 بداریم بر تو همین تاج و تخت  
 و گر کند باشی به پیش آمدن  
 ز چیزی که باشد طرایف چین  
 هم از جامه و برده و تخت عاج  
 ز چیزی که یابی فرستی بگنج  
 سپاه مرا بازگردان ز راه  
 تو دانی کنون هر دوره پیش تست  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 چو سالار چین زان نشان نامه دید  
 بخندید و پس با فرستاده گفت  
 بگویی آنچه داری ز دیدار اوی  
 فرستاده گفت ای سپهدار چین  
 بمردی و رای و به بخش و خرد  
 ببالای سرواست و بازور پیل  
 ربانش بگردار برنده تیغ

سکندر فراوان سخنها براند  
 سخنهای قیصر همی کرد یاد  
 جهاندار و سالار هر مرز و بوم  
 سوي کشور آرای فغفور چین  
 ز ما بندگان بر جهان آفرین  
 چنان است کآباد گردد زمین  
 که از جنگ شد روز بر فورتنگ  
 چو فریان تازی و دیگر مهان  
 ز فرمان ما کس نیابد گذر  
 مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر  
 تن و بوم و کشور برنج افگنی  
 مرنجان تن خویش و بابد مکار  
 به بینم ترا یکدل و نیک خواه  
 بچیزی گزندت نیاید ز بخت  
 ز کشور سوي شاه خویش آمدن  
 ز زرینه و تیغ و اسپ و گلین  
 زد یبای پر مایه و طوق و تاج  
 چو خواهی که از ما نیایدت رنج  
 بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه  
 سپه را دو دیده بکم بیش تست  
 مبادا که پند من آیدت یاد  
 بر آشفت و پس خامشی برگزید  
 که شاه ترا آسمان است جفت  
 ز بالا و مردی و گفتار اوی  
 کسی چون سکندر مدان بر زمین  
 ز اندیشه هر کسی بگذرد  
 به بخشش بگردار دریای نیل  
 بچربی عقاب اندر آرد ؛ میغ

یکی دیگر اندیشه افکنده بن  
 بباغ اندر ایوان بیاراستند  
 سر میگساران زمی خیره گشت  
 که با شاه تو مشتری باد جفت  
 بدیدار تو روز فرخ کنم  
 زایوان سالار چین نیم مست  
 سپهر اندر آورد شب را بزیر  
 از اندیشه بد دلش دور شد  
 که بیرون شدی دوش میگون بدی  
 بیارود قرطاس و مشک و عبیر  
 بیاراست قرطاس چین چون بهشت  
 خداوند مردی و داد و هنر  
 وزو باد بر شاه روم آفرین  
 همان نامه شاه فرهنگ جوی  
 وزان با بزرگان سخن راندیم  
 سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سرور  
 شبان گشتی و شهر یاران رمه  
 زمردی مران وز فزونی سپاه  
 چه در سر میرد چه در کارزار  
 زمانه نگاهد نه هرگز فزود  
 که گر ز آهنی بیگمان بگذری  
 فراز آمد از باک و شد سوی دم  
 نه برسان تو باد گیرد سرم  
 نه بد کردن اندر خوردین من  
 که یردان پرستم نه خسرو پرست  
 نیاید به بخشش مرا سرزنش  
 ز گفتار او بر جگر تیر یافت  
 نه بیند مرا رفته جای نهان

چو بشنید فغفور چین این سخن  
 بفرمود تا خوان و می خواستند  
 همی خورد می تا جهان تیره گشت  
 سپهدار چین با فرستاده گفت  
 چو روشن شود نامه پاسخ کنم  
 سکندر بیامد ترنجی بدست  
 چو خورشید بر زد سراز برج شیر  
 سکندر بنزد یک فغفور شد  
 پرسید ازو گفت شب چون بدی  
 وزان پس بفرمود تا شد دبیر  
 یکی نامه را گوم پاسخ نوشت  
 نخست آفرین کرد بردادگر  
 خداوند فرهنگ و پرهیز و دین  
 رسید آن فرستاده چرب گوی  
 سخنهای شاهان همه خواندیم  
 ز دارای دارا و فریان و فور  
 که پیروز گشتی بر ایشان همه  
 توداد خداوند خورشید و ماه  
 چو بر مهتری بگذرد روزگار  
 چو فرجام شان روز رزم تو بود  
 توزیشان مکن کشتی و برتری  
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم  
 من از تو نترسم نه جنگ آورم  
 که خون ریختن نیست آئین من  
 بخوانی مرا بو تو باشد شکست  
 فزون زان فرستم که داری منش  
 سکندر برخ رنگ تشویب یافت  
 بدل گفت ازین پس کسی در جهان

زایوان بیامد بجای نشست  
 سرافراز فغفور بکشاد گنج  
 نخستین بفرمود پنجاه تاج  
 زسیمین و زرینه اشتر هزار  
 زدیبا چینی و خزو حریر  
 هزار اشتر بارکش بار کرد  
 زسنجاب و قاقم زموی سمور  
 بیارند ازین هر یکی ده هزار  
 گرانمایه اسپان بزیرین ستام  
 ببردند صد شتر سرخ موی  
 یکی مرد با سنگ و شیرین سخن  
 بفرمود تا با درود و پیام  
 که یکچند باشد بنزدیک چین  
 فرستاده شد با سکندر براه  
 چو ملاح روی سکندر بدید  
 چو دستور بالشکر آمدش پیش  
 سپاهش برو خواندند آفرین  
 بدانست چینی که اویست شاه  
 سکندر بدو گفت پوزش مکن  
 بیود آن شب و بامداد پگاه  
 فرستاده را چیز بخشید و گفت  
 برو پیش فغفور چینی بگویی  
 گرایدر به بخشی همه چین تراست  
 بیا سایم ایدر که چندین سپاه  
 فرستاده بر گشت و آمد چو باد

میان از بی باز گشتن بدست  
 ز بخشش نیامد بدل درش رنج  
 بگوهر بیانگنده و تخت عاج  
 بفرمود تا بر نهادند بار  
 ز کافور و عود و زمشک و عبیر  
 تن آسان زید هر که زر خوار کرد  
 هم از گسترشها زکیمال و بور  
 خردمند گنجور بر بست بار  
 بزیرین کمر نیز صد غلام  
 طرایف بسی بود چینی بروی  
 گزین کرد ازان چینیان کهن  
 بیامد بر شاه و آرد خرام  
 برو نامداران کنند آفرین  
 گمانی که بر دی که اویست شاه  
 بجست و سبک بادبان بر کشید  
 بگفت آنچه آمد ز بازار خویش  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 پیاده بیامد غریوان براه  
 مران پیش فغفور ازین در سخن  
 بآرام بر تخت بنشست شاه  
 که با تو همیشه خرد باد جفت  
 که نزدیک ما یافتی آب روی  
 و گر جای دیگر خرامی رواست  
 به تیزی نشاید کشیدن براه  
 بفغفور پیغام قیصر بداد

---



برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن  
با سندیان و رفتن بسوی یمن

بدانجا یکه شاه ماهی بماند  
از آن سبز دریا چو گشتند باز  
چو منزل بمنزل بچغوان رسید  
به پیش آمدندش بزرگان شهر  
برفتند با هدیه و با نثار  
سکندر سبک برش اندر گرفت  
بدو گفت گوینده کای شهر یار  
بدین شهردر ویشی ورنج هست  
چو گفتار گویند بشنید شاه  
پذیره شدندش سواران مند  
هر آنکس که از فور دل خسته بود  
ببروند پیلان و هندی درای  
سر سندیان بود بد او نام  
یکی رزم شان کرده شد همگروه  
شب آمد بران دشت سندی نماند  
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج  
زن و کودک و پیر مردان براه  
که ای شاه بیدار بز آر هوش  
که فرجام روز تو هم بگذرد  
سکندر بر ایشان نیادرد مهر  
گرفتند از ایشان فراوان امیر  
سوی نیمروز آمد از راه بست  
وز آنجا بشد تا بشهر یمن  
چو بشنید شاه یمن با مهان

چو آسوده شد باز لشکر براند  
بیابان گرفتند و راه دراز  
یکی باره و مایه ور شهر دید  
کسی کش ز نام و خرد بود بهر  
ز چغوان سران تا در شهر یار  
که ایدر چه بینید چیزی شگفت  
ندانیم چیزی که آید بکار  
ازین بگذری بد ماند بدست  
ز چغوان سوی سند شد با سپاه  
همان جنگ رایاور آمد ز هند  
بخون ریختن جنگ هاشسته بود  
خروش آمد و ناله کره نای  
سواری سرفراز بانام و کام  
زمین شد زانگنده برسان کوه  
سکندر سپاه از پس اندر براند  
همان تاج زرین و شمشیر و گنج  
برفتند گریان به نزدیک شاه  
مسوز این بروم و کودک مکش  
خنک آنکه گیتی به بد نسپرد  
بدان خستگان هیچ نمود چهر  
زن و کودک خرد و برنا و پیر  
همه روی گیتی ز دشمن بهشت  
جها نگیر بانام دارانچمن  
بیامد بر شهر یار جهان

چنان هدیهها گزین بر گزید  
 ده اشتر ز برد یمن بار کرد  
 دگر ده شتر بار کرد از دم  
 دگر سله زعفران بد هزار  
 ز برجد یکی جام بودش بکنج  
 یکی جام دیگر بد از لا جورد  
 زیاقوت سرخ از برش ده تگین  
 به پیش سراپوده شهریار  
 سکندر پرسید و بنواختش  
 برو آفرین خواند شاه یمن  
 بتوشادم ارباشی ایدر دو ماه  
 سکندر برو آفرین کرد و گفت  
 بشبگیر شاه یمن باز گشت  
 بهاگیر و زیبا چنان چون سزید  
 دگر پنج را بار دینار کرد  
 چو باشد دم دل نباشد دم  
 زد یبا و از جامه بی شمار  
 همان در ناسفته هفتاد و پنج  
 نهاد اند روشست یاقوت زرد  
 بفرمان بران داد و کرد آفرین  
 رسیدند با هدیه و بانثار  
 بر تخت نزدیک بنشاختش  
 که بیروز گرباش بر انجمن  
 بیاساید از راه شاه و سپاه  
 که بتو همیشه خرد باد جفت  
 ز لشکر جهانی بر آواز گشت



لشکر کشیدن سکندر بصوی بابل  
 و یافتن گنج کینخسرو در شهری

سکندر سپه سوی بابل کشید  
 همی راند یکماه خود با سپاه  
 برین گونه تا سوی کوهی رسید  
 بسربو یکی ابر تاریک بود  
 بجای برو نندیدند راه  
 گذشتند بر کوه خارا برنج  
 زرقن چو گشتند یکسر ستوه  
 پدید آمد و شاد شدن سپاه  
 سوی ژرف دریا همی راندند  
 دودام برهر سوی بی شمار  
 پدید آمد از دور مرد سترگ  
 ز گرد سپه شد هوا ناپدید  
 ندیدند از ایشان کس آرمگاه  
 ز دیدار دیده سرش ناپدید  
 بکیوان توگفتی که نزدیک بود  
 فروماند از ان کار شاه و سپاه  
 وزو خیره شد مرد باریک سنج  
 یکی ژرف دریا بران روی کوه  
 که دریا و هامون بدیدند راه  
 جهان آفرین را همی خواندند  
 سپه را ندید خوردنی جز شکار  
 پراز سوی با گوشهای بزرگ

تفش زیر موی اندرون همچونیل  
 چو دیدند گردان کسی زان نشان  
 سکندر نگه کرد و زو خیره ماند  
 چه مردی بدو گفت نام تو چیست  
 بدو گفت شاه مرا باب و مام  
 پیرسیدگان چیست بمیان آب  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 یکی شارسانست آن چون بهشت  
 نه بینی بدو اندر ایوان و خان  
 برایوانها چهر افراسیاب  
 همان چهر کینخسرو جنگجوی  
 بماهی استخوان برنگاریده پاک  
 ز ماهی بود مردمان را خورش  
 چو فرمان دهد نامبردار شاه  
 سکندر بران گوش و رگفت رو  
 بشد گوش بستر هم اندر زمان  
 بدیشان بداد اوز قیصر پیام  
 چو آن گفته بشنید پیر و جوان  
 گذشتند بر آب هفتاد مرد  
 همه جامهاشان ز خز و حریر  
 ازان هرکه پیری بُد و نام داشت  
 کسی کو جوان بود تاجی بدست  
 برفتند و بردند پیشش نماز  
 که نزدیک ما گنج کینخسروست  
 سکندر بیامد هم اندر شتاب  
 بدید آن همه شهر و بازار و کوی  
 همه گنج بُد تاج و هم تخت زر  
 کس اندازه آن ندانست کرد

دو گوشش به پهنای دو گوش بیدل  
 ببردند پیش سکندر کشان  
 برو برهمی نام یزدان بخواند  
 ز دریا چه یابی و کام تو چیست  
 چنین گوش بستر نهادند نام  
 کز آنسو همی برزند آفتاب  
 همیشه بزنی در جهان نامدار  
 که گوئی نه از خاک دارد سرشت  
 مگر پوشش آن همه استخوان  
 نگاریده روشن ترا ز آفتاب  
 بزری و مردی و آهنگ اوی  
 نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک  
 ندارند چیزی جز این پرورش  
 روم من بدان شارسان با سپاه  
 بیاور کسی تا به بینیم نو  
 بآن شارسان نزد مردم دمان  
 که خواند شمارا شه نیکنام  
 ازان شارسان کهتران و مهان  
 خرد یافته مردم سالخورد  
 اوز چند برنا بُد و چند پیر  
 پرازد تر ز زرین یکی جام داشت  
 بر قیصر آمد سرانگنده بست  
 بگفتند با او زمانی دراز  
 سزاوار تو شهریار نوست  
 سوی شرایشان و بگذاشت آب  
 بدان خانه گنج شد نامجوی  
 همان افسر و یارها و کمر  
 کز اندازه بس ناتوان گشت مرد

همه پاك برداشت آمد دمان      بلشكر كه خوبشني شادمان  
 بودند آن شب و گاه بانگ خروس      زد رگاه برخاست آوازي كوس



رفتن سكندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو و پاسخ يافتن

از آنجا يگه سوي بابل كشيده  
 بدانست كش مرگ نزيك شد  
 بران بودش انديشه كاندر جهان  
 كه لشكر كشد جنگ راسوي روم  
 چو مغز اندر پين كار خود گامه كرد  
 كه راي آنچنان دارم اندر جهان  
 كنون هفت كشور بگشتم تمام  
 همانا مرا مرگ نزيك شد  
 هر آنس كه بود او ز تخم كيان  
 همه روي ها سوي درگه كند  
 چو نامه ببرند نزد حكيم  
 هم اندر زمان پاسخ نامه كرد  
 كه آن نامه شاه گيهان رسيد  
 ازان بد كه گفتي ميندیش نیز  
 پرهيز و تن را بيزدان سپار  
 همه مرگ را ايم تا زاده ايم  
 نه هر كس كه شد پادشاهي بيد  
 به پرهيز و خون بزرگان مريز  
 و ديگر كه چون اندر ايران سپاه  
 ز ترك و ز هند و ز سقلاب و چين  
 بروم آيد آنكس كه ايران گرفت  
 هر آنكس كه هست از نژاد كيان  
 بزرگان و آزادگان را بخوان

زمين گشته از لشكرش ناپذيد  
 برو برهمي روز تاريك شد  
 نماند كسي از نژاد مهران  
 نهد پي بران خاك آباد بوم  
 بر ارسطاليس يك نامه كرد  
 كه يك تن نعمانم ز تخم مهران  
 بسي سروان را كشيدهم بدام  
 چو مرگ آمدم روز تاريك شد  
 بفرمود تا پيش بندد ميان  
 زبدها گمانيش كوته كند  
 دل ارسطاليس شد برد و نيم  
 زمژگان تو گفتي سرخامه كرد  
 ز بدكار دستت ببايد كشيده  
 در انديشه درويش را بخش چيز  
 بگيتي جز از تخم نيكي مكار  
 به بيچارگي تن بدو داده ايم  
 برفت و بزرگي كهي را سپرد  
 كه نفرين بود بر تو تا رستخيز  
 نباشد همي شاه در پيشگاه  
 هپاه آيد از هر سوي هم چنين  
 اگر كين بسپيد نباشد شگفت  
 نبايد كه از باد يابد زبان  
 بچش و بصور و پراي و بخوان

سزاوار هر مهتری کشوری  
 بنام بزرگان و آزادگان  
 یکی را مده بر دگر دستگاه  
 سپر کن کبان را همه پیش بوم  
 سکندر چو پاسخ برین گونه یانت  
 بزرگان و آزادگان را زده هر  
 بفرمود تا پیش او خواندند  
 یکی عهد بنوشت تا هر یکی  
 بدین نامداران جوینده کام  
 همان شب سکندر بیابل رسید  
 یکی کودک آمد زنی را بشب  
 سرش چون سرشیر و بر پای سم  
 بمرد آن شگفتی هم آنکه که زاد  
 بدیدند هم در زمان پیش شاه  
 بفالش بد آمد هم آنکه گفت  
 زا ختر شناسان بسی پیش خواند  
 ستاره شمر زان غمی گشت سخت  
 با ختر شناسان بجوشید و گفت  
 هم آنکه بپرّم سران تان زتن  
 ستاره شمر چون بر آشفست شاه  
 تو بر اختر شیر زادی نخست  
 سر کودک مرده بینی چوشیر  
 ستاره شمر پیش ازین هر چه بود  
 سکندر چو بشنید زان شد غمی  
 چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست  
 مرا بیش ازین زندگانی نبود  
 بیابل همان روز شد درد مند  
 دبیر جهان دیده را پیش خواند

بیارای و آغاز کن دفتری  
 کز ایشان جهان یافتی رایگان  
 کمی را مخوان در جهان نیز شاه  
 چو خواهی که لشکر نیاید بوم  
 باندیشه و رای دیگر شتافت  
 کسی را کش از مردمی بود بهر  
 بجای سزاوار بنشانند  
 فزونی نجوید زده هر اندکی  
 ملوک طوایف نهادند نام  
 مهان را بدیدار خود شاد دید  
 از و ماند هر کس که دیدش عجب  
 چو مردم برو کتف و چون گاو دم  
 سز دگر از و کس نگیرند یاد  
 بدو کرد شاه از شگفتی نگاه  
 که این تخمه را خاک باید نهفت  
 وزان کودک مرده چندی براند  
 بپوشید بر خسرو نیک بخت  
 که گر هیچ ماند سخن در نهفت  
 نباشد جز از کام شیران کفن  
 بدو گفت کای نامور پیشگاه  
 بر موبدان و روان شد درست  
 بگردد سر بادشاهیت زیر  
 همی گفت و این را نشانها نمود  
 برای و بمغز اندر آمد کمی  
 مرا بردل اندیشه زین باره نیست  
 زمانه نگاهد نه هرگز فزود  
 بدانست کآمد به تنگی گزند  
 هر انچه بدل بود با او براند

## نامه سکندر بمادر خود

بمادر یکی نامه فرمود و گفت  
 زگیتی مرا بهره این بد که بود  
 تو از مرگ من هیچ غمگین مشو  
 هر آنکس که زاید ببایدش مرد  
 بگویم کنون تا بزرگان روم  
 نچویند جز رای و فرمان تو  
 هر آنکس که بودند از ایرانیان  
 سپردم بهر مهتری کشوری  
 همانا نیاید نیازش بروم  
 مرا مرده در خاک مصر آگنید  
 بسالی ز دینار من صد هزار  
 گر آید یکی روشنک را پسر  
 نباید که باشد جز او شاه روم  
 و گر دختر آید بهنگام بوس  
 تو فرزند خوانش نه داماد من  
 دگر دختر کید را بی گزند  
 ابا بدره و برده نیکخواه  
 همان افسرو گوهر و سیم و زر  
 فرستید با او بهند و ستان  
 من ایدر همه کار کردم ببرگ  
 باند رز من گوش باید کشود  
 نخست آنکه تابوت زرین کنید  
 ز زر بفت چینی سزاوار من  
 همه درز تابوت مارا بقیر  
 نخست آگنید اندرو انگبین  
 که آگاهی مرگ نتوان نهفت  
 زمان چون بکاهد نشاید فزود  
 که اندر جهان این سخن نیست نو  
 اگر شهریار است اگر مرد خرد  
 که چون بازگردند ازین مرزو بوم  
 کسی بر نگرند و پیمان تو  
 کز ایشان بدی رومیانرا زیان  
 چو گردد بدان بادشاهی سری  
 بر آساید از دشمن آن مرزو بوم  
 ز گذر من هیچ مپراگنید  
 ببخشید بر مردم خویش کار  
 شود بیگمان زنده نام پدر  
 که او تازه گرداند آن مرزو بوم  
 به پیوند با کودک فیلقوس  
 بدو در جهان تازه کن یاد من  
 فرستید نزد پدرش ارجمند  
 عماری بسپید با او براه  
 که آورده بود او ز نزد پدر  
 برفتن چنو گشت همدستان  
 به بیچارگی دل نهادم بمرگ  
 بدین گفت من در نباید فزود  
 کفن بر تنم عنبر آگین کنید  
 کسی سر نه پیچد ز تیمار من  
 بگیرید کافور و مشک و عبیر  
 ز برانگبین زیر دیبای چین

وزان پس تن من نهید اندرویی  
 تو بند من ای مادر پر خرد  
 ز چیزی که آوردم از هند و چین  
 بدار و به بخش آنچه افزون بود  
 بتو حاجت آنستم ای مهربان  
 نداری تن خویش را رنجه بس  
 روانم روان ترا بی گمان  
 شکیبائی از مهر نامی ترست  
 ترا مهر بدو تنم سال و ماه  
 بدین خواستن باش فریادرس  
 نگر تا که بینی بگرد جهان  
 چونامه بمهر اندر آورد و بند  
 ز بابل بروم آورند آگهی  
 چو آگاه شد لشکر از فرشاه  
 به تخت بزرگی نهادند روی



سپری شدن روزگار مکن در و برن تا بوتش باسکندریه

سکندر ز لشکر چو آگاه شد  
 بفرمود تا تخت بیرون برند  
 ز بیماری او غمی شد سپاه  
 همه دشت یکسر خروشان شدند  
 همی گفت هر کس که بد روزگار  
 فراز آمد آن گردش بخت شوم  
 همه دشمنان کام دل یافتند  
 بما بر کفون تلخ کرده جهان  
 چنین گفت قیصر با آواز نرم  
 از اندرز من سر بسر مکن رید  
 بدانست کش روز کوتاه شد  
 ز ایوان شاهی بهامون برند  
 که بیرنگ دیدند رخسار شاه  
 چو بر آتش تیز جوشان شدند  
 که از رومیان گم شود شهریار  
 که ویران بود زمین سپس بوم روم  
 رسیدند جای که بشناقتند  
 خروشان شویم آشکار و نهان  
 که ترسند با شید و بارای و شرم  
 چو خواهید کز جان و تن برخوردارید

پس ما شمارا همین است کار  
 بگفت این و جانش برآمد ز تن  
 ز لشکر سراسر برآمد خروش  
 همه خاک بر سر همی ریختند  
 زدند آتش اندر سرای نشست  
 نهاده بر اسبان نگونسار زین  
 ببردند صندوق زرین بدشت  
 سکو با بشستش بروشن گلاب  
 زدیدی زربفت کردش کفن  
 تن نامور زیر دیبای چین  
 سر تنگ تابوت کردند سخت  
 نمائی همی در سرای سپنج  
 چو تابوت ازان دشت برداشتند  
 دو آراز شد رومی و پارسی  
 هر آنکس که او پارسی بود گفت  
 چو ایدر بود خاک شامشهان  
 چنین گفت رومی یکی رهنمای  
 اگر بشنوید آنچه گویم درست  
 یکی پارسی نیز گفت این سخن  
 نمایم شمارا یکی مرغزار  
 و راخرم خواند جهان دیده پیر  
 چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه  
 بیارید مر پیر فرتوت را  
 بپرسید گر کوه پاسخ دهد  
 برفقند پویان بکردار غرم  
 بگفتند و پاسخ چنین داد باز  
 که خاک سکندر باسکندر یست  
 چو آواز بشنید لشکر برفت

نه با من همی بد کند روزگار  
 شد آن نامور شاه لشکر شکن  
 هوا را بدرید از آواز گوش  
 بمزگان همی خون دل بیختند  
 هزار اسپ را دم بردند بهت  
 توگفتی همی بر خروشد زمین  
 همی ناله از آسمان برگذشت  
 پراگنده بر تنش کافور ناب  
 خروشان بران شهریار انجمن  
 نهادند تا پای در انگبین  
 شد آن سایه گستر بر آورد درخت  
 چه نازی بتاج و چه یازی بگنج  
 همه دست بردست بگذاشتند  
 سخن شان ز تابوت شد یک بسی  
 که او را جز ایران نباید نهفت  
 چه نازید تابوت گرد جهان  
 که ایدر نهفتن ورا نیست رای  
 سکندر بران خاک ریزد که رست  
 اگر چند گوئی نیابد به بن  
 ز شاهان پیشینگان یادگار  
 بدو اندرون بیشه و آبگیر  
 که آواز او بشنود هر گروه  
 هم ایدر بدارید تا بوت را  
 شمارا برین رای فرخ نهد  
 بدان بیشه کش نامور خواند خرم  
 که تا بوت شاهان چه داری دراز  
 که او کرده بدروزگاری که رست  
 ببردند صندوق ازان بیشه نعت



## زاري کردن حکيمان و ديگر مردمان بر اسکندر

چو بردند او را با سکندري  
 بهامون نهادند صندوق اوي  
 با سکندري کودک و مرد وزن  
 دگر بر گزفتی ز مردم شمار  
 حکيم ارسطاليس پيش اندرون  
 بران تنگ صندوق بنهاد دست  
 کجا آن هش و دانش و رای تو  
 بروز جواني بدین مایه سال  
 حکيمان رومي شدند انجمن  
 زبایت که آورد وجایت که جست  
 دگر گفت چندی نهفتي تو زر  
 دگر گفت کز دست تو کس نجست  
 دگر گفت کاسودي از درد ورنج  
 دگر گفت چون پيش داور شوي  
 دگر گفت بی دستگاه آن بود  
 دگر گفت مان چون تو بشیم زود  
 دگر گفت چون بیندت اوستاد  
 دگر گفت کز مرگ چون او بخت  
 دگر گفت کاي برتر از ما و مهر  
 دگر گفت مرد فراوان هنر  
 کنون اي هنرمند مرد دلیر  
 دگر گفت. ديبا بپوشیده  
 کنون سرز ديبا بر آور که تاج  
 دگر گفت کز ما رخ کوهکان  
 بريدي و زر داري اند، کنار

جهان را دگر گونه شد داوري  
 زمين شد سراسر برار گفتگوي  
 بقابوت او بر شدند انجمن  
 مهندس فزون آمدی صد هزار  
 جهانی برو دیدگان پرز خون  
 چنین گفت کاي شاه یزدان پرست  
 که این تنگ قابوت شد جاي تو  
 چرا خاک را بر گزیدی نهال  
 يکي گفت کاي پیل روئینه تن  
 کجا آن همه حزم و رای درست  
 کنون زر چه دارد تنت را ببر  
 چرا سودي اي شاه با مرگ دست  
 همان جستن با دشمني و گنج  
 همان بر که کشتي همان بدروي  
 که ریزنده خون شاهان بود  
 که بودي تو چون گوهر نایم بود  
 بیا موزد آن چیزکت نیست یاد  
 به بدشي سزدگر نیازیم دست  
 چه بوشي همی ز انجمن خوب چهر  
 بکوشد که چهره بپوشد بزر  
 ترا زر زرد آور يدست زیر  
 ز ما چهر زیبا بپوشیده  
 همی جویدت یاره و تخت عاج  
 ز چيني و رومي پرستندگان  
 برسم کيان زرو ديبا مدا.

دگر گفت پرسنده برسد کنون  
 که خون بزرگان چرا ریختی  
 ندیدی که چند از بزرگان که مرد  
 دگر گفت روز تو اندر گذشت  
 به بینی کنون بارگهی بزرگ  
 هر آنکس که او تخت و تاج تو دید  
 که بر کس نماند چو بر تو نماند  
 دگر گفت کردار تو باد گشت  
 دگر گفت کاندر سزای سپنج  
 که بهر تو این آمد از رنج تو  
 نجویی همی ناله بوق را  
 دگر گفت چون لشکرت بازگشت  
 همانا پس هر کسی بنگری  
 چه یاد آیدت پاسنج رهنمون  
 بسختی بگنج اندر آویختی  
 ز گیتی جزاز نام نیکی نبرد  
 ز بانگ زگفتار بیکار گشت  
 جهانی جدا کرده از میش و گرگ  
 تنان از بزرگی بپایه کشید  
 درخت بزرگی نباید نشاند  
 سر سرکشان از تو آزاد گشت  
 چرا داشتی خویشتم را برنج  
 یکی تنگ تابوت شد گنج تو  
 گزیدی یکی بند صندوق را  
 تو تنها بمانی درین بهن دشت  
 فراوان غم زندگانی خوری



### شیون کردن زن و مادر اسکندر براو

وزان پس بیدم دوان مادرش  
 همی گفت کای نامور پادشا  
 بنزدیکی اندر تو دوری ز من  
 روانم ترا بنده باد  
 وزان بس بشد روشنک بر زرد  
 جهاندار داری دارا کجاست  
 همان خسرو و اشک و فریان و فور  
 دگر شهر باران که روز نبرد  
 چو ابری بدی تند و بارش نگرگ  
 ز بس رزم و پیکار و خون ریختن  
 زمانه ترا داد گفتم جواز  
 چو کردی جهان از بزرگان تهر  
 فراوان بمالید رخ بر سرش  
 جهاندار و نیک اختر و پارسا  
 هم از لشکر و کشور و انجمن  
 دل هر که زین شاد شد کنده باد  
 چنین گفت کای شاه آزاد مرده  
 کز داشت گیتی همه پشت راست  
 چو خاتان چین و شه شهرزور  
 سران شان ز باد اندر آمد بگرد  
 ترا گنتم ایمن شدستی ز مرگ  
 چه تنها چه بالشکر آویختن  
 همی داری از مردم خویش راز  
 بینداختی تاج شاهنشهی

درختی که کشتی چو آمد ببار  
 چو تاج سپهر اندر آمد بزیر  
 نهفتند صد وق او را بخاک  
 ز باد اندر آرد برد سوي دم  
 نیایی بچون و چرا نیز راه  
 همی نیکوی ماند و مرد می  
 جز اینت نه بینم همی بهره  
 اگر ماند ایدر ز تو نام زشت  
 چنین است رسم سزای کهن  
 چو اوس و شش پادشاه بکشت  
 بر آورد پرومایه ده شارسان  
 بجست آنکه هرگز نجستست کس  
 سخن به که ویران نکرده سخن  
 گذشتم ازین سد اسکندری  
 دل شهریار جهان شاد باد  
 همی خاک بینم ترا غمگسار  
 بزرگان ز گفتار گشتند سیر  
 ندارد جهان از چنین کار باک  
 نه دادست پیدا نه خوانم ستم  
 نه کهنترین دست یابد نه شاه  
 جوانمردی و خوبی و خرمی  
 اگر کهنتر آئی و گر شهره  
 نیایی عفا لله خرم بهشت  
 سکندر شد و ماند ایدر سخن  
 نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت  
 شد آن شارسان ها کنون خارسان  
 سخن ماند ازوی در آفاق و بس  
 چو از برف و باران سزای کهن  
 همه بهتری باد و نیک اختری  
 ز هر بد تن پاکش آزاد باد



گلۀ فدومی از آسمان و نیایش خدای را و ستایش سلطان محمود

الا ای بر آورده چرخ بلند  
 چو بودم جوان برترم داشتی  
 همی زرد گردن گل کامگار  
 دو تائی شب آن سرو نازان بباغ  
 پراز برف شد کوهسار سیاه  
 بگردار مادر بدمی تا کنون  
 وفا و خرد نیست نزد یک تو  
 مرا کاش هرگز نه پروردئی  
 هر آنکه کزین تیرگی بگذرم  
 بنالم ز تو پیش یزدان پاک  
 چه داری به پیری مرا مستمند  
 به پیری مرا خوار بگذاشتی  
 همی پر نیان گرده از رنج خوار  
 همان تیره گشت آن فروزان چراغ  
 همی لشکر از شاه ببند گناه  
 همی ریخت باید برنج تو خون  
 پراز رنجم از رای تار یک تو  
 چو پرورده بودی نیازردئی  
 بگویم جفای تو باد اووم  
 خروشان بسر بر پرانگنده خاک

ز پیری مرا تنگ دل دید دهر  
 چنین داد پاسخ سپهر بلند  
 چرا بینی از من همی نیک و بد  
 تو از من بهر باره برتری  
 خور و خواب و رای نشستن تراست  
 بدین هرچه گفتی مرا راه نیست  
 ازان خواه راهت که این آفرید  
 چو گوید بد باش آنچه خواهد بد است  
 یکی آنکه هستیش را از نیست  
 من از آفرینش یکی بنده ام  
 نگردم همی جز بفرمان اوی  
 ببزدان گرای و ببزدان پناه  
 جز او را مخوان کردگار سپهر  
 وزو بر روان محمد درود  
 کنون پادشاه جهان راستای  
 سرافراز محمود فرخنده رای  
 جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
 همی باد تا جاودان شاد دل  
 شهنشاه ایران و زابلستان  
 برو آفرین باد و بر لشکرش  
 جهاندار و سالار او میر نصر  
 سپهدار چون بوالمظفر بود  
 که پیروز نامست و پیروز بخت  
 همیشه تن شاه بی رنج باد  
 همیدون سپهدار او شاد باد  
 چنین تا پیاپیست گردان سپهر  
 پدر بر پدر بر پسر بر پسر  
 گذشته ز شوال ده با چهار  
 بمن باز داد از گفاهش دو بهر  
 که ای مرد گوینده بی گزند  
 چنین ناله از دانشی کی سزد  
 روان را بدانش همی پروری  
 به نیکو به بد راه جستن تراست  
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست  
 شب و روز و آئین و دین آفرید  
 کسی کو جز این داند او بیهداست  
 بکارش فرجام و آغاز نیست  
 پرستنده آفریننده ام  
 نقاب همی صر ز پیمان اوی  
 بر انداز زو هرچه خواهی بخواه  
 فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 بیارانش بر هر یکی بر فرود  
 بیزم و بوزم و بدانش گرای  
 کز ویست نام بزرگی بجای  
 که رایش همی از خرد بگذرد  
 زرنج و زغم گشته آزاد دل  
 ز قنوج تا مرز کابلستان  
 چه بر خویش و بر دوده و کوشش  
 کز و شادمان است گردنده عصر  
 سر لشکر از ماه برتر بود  
 همی بگذرد کلک او بر درخت  
 نشستش همه بر سر گنج باد  
 دلش روشن و گنجش آباد باد  
 ازین تخمه هرگز مبراد مهر  
 همه تا جور باد و پیروز گو  
 یکی آفرین باد بر شهر بار

لژین مزده دادند بهر خراج  
 که سالی خراجی نخواهد ز پیش  
 بدین عهد نوشیروان تازه شد  
 چو آمد بدان روزگار دراز  
 به بینی بدین داد و نیکی گمان  
 که هرگز نگردد کهن در برش  
 مرش سبز بادا تنش بی گزند  
 ندارد کسی خوار فال مرا  
 تکه کن که این نامه تا جاودان  
 کیو مرئی، نخمه گردد این  
 چنین گفت نوشیروان قباد  
 کند چرخ منشور او را صیاء  
 ستم نامه تزل شاهان بود  
 بماناد تا جاودان این گهر  
 نباشد کسی بر جهان پایدار  
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم  
 کجا آن بزرگان ساسانیان  
 نکوهیده تر شاه ضحاک بود  
 فریدون فرخ ستایش ببرد  
 سخن ماند اندر جهان یادگار  
 ستایش نبرد آنکه بیداد بود  
 گسسته شده از جهان نام اوی  
 ازین نامه شاه دشمن گذار  
 همه مردم از خانها شد بدشت  
 که جاوید بادا سر تاجدار  
 ز گیتی مبیذاد جز کام خویش  
 همان دوده و لشکر و کشورش  
 که فرمان بد از شاه با فرویج  
 زدیندار و بیدار و ز مرد کیش  
 همه کار بر دیگر اندازه شد  
 همی گسترد چادر داد باز  
 که او خلعتی یابد از آسمان  
 بماند کلاه کئی بر سرش  
 منش بر گذشته ز چرخ بلند  
 کجا بشمرد ماه و سال مرا  
 در فشی شود بر سر بخردان  
 که خوانند هر کس برو آفرین  
 که چون شاه را سر به پیچد ز داد  
 ستاره نخواند ورا نیز شاه  
 چو درد دل بی گناهان بود  
 هنرمند و بادانش و دادگر  
 همه نام نیکی بود یادگار  
 مهان عرب خسروان عجم  
 ز بهرامیان و ز اشکانیان  
 که بیدادگر بود و ناپاک بود  
 بمرود او جاوید نامش نمرود  
 سخن بهتر از گوهر شاهوار  
 به تخت و به گنج مهی شد بود  
 نجوید بگیتی کسی کام اوی  
 که بادا همه سال بر تخت ناز  
 نیایش همی ز آسمان برگذشت  
 خجسته برو گردش روزگار  
 نوشته بر ایوانها نام خویش  
 همان خسروی قلمت و منظرش

## بادشاهی اشکانیان دو صد سال بود

اغاز بادشاهی اشکانیان طویف الملوك

کفون ای سراینده فرتوت مرد  
 چه گفت اندرین نامه باستان  
 پس از روزگار سکندر جهان  
 چنین گفت گوینده دهقان چاچ  
 بزرگان که از تخم آرش بدند  
 بگیتی بهر گوشه بر یکی  
 چو بر تخت شان شاد بنشاندند  
 ازین گونه بگذشت سالی دو بیست  
 نکردند یاد این ازان آن ازین  
 سکندر سکا لید ازان گونه رای  
 نخست اشک بود از نژاد قباد  
 دگر بود گودرز از اشکانیان  
 چو نرسی و چون او رمزد بزرگ  
 چو زو بگذری نامدار اردان  
 چو بنشست بهرام از اشکانیان  
 ورا خواندند اردوان بزرگ  
 ورا بود شیر از با اصفهان  
 باصطخر بد بابل از دست اوی  
 چو کوتاه شد شاخ و هم بینخ شان  
 از ایشان جز از نام نشنیده ام  
 سوی گاه اشکانیان بازگرد  
 که گوینده یاد آرد از داستان  
 چه گوید کرا بود تخت مهان  
 کزان پس کسی را نبد تخت و تاج  
 دلیر و سبکسار و سرکش بدند  
 گرفته ز هر کشوری اند کی  
 ملوک طویف همی خواندند  
 تو گفتی که اندر جهان شاه نیست  
 بر آسون یکچند روی زمین  
 که تا روم آباد ماند بجایی  
 دگر گرد شاپور خسرو نژاد  
 چو بیژن که بون از نژاد کیان  
 چو آرش که بد نامدار سترگ  
 خرد مند و با رای و روشن روان  
 ببخشید کنجی بارزانیان  
 که از میش بگسست چنگال مرگ  
 که داننده خواندیش مرز مهان  
 که تنین خروشان بد از شست اوی  
 نگوید جهان دیده تاریخ شان  
 نه در نامه خسروان دیده ام

## در خواب دیدن بابلک ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا بزم اندرون کشته شد  
 پسر بد مرا و را یکی شان کام  
 پدر را بر آنگونه چون کشته دید  
 ازان لشکر روم بگریخت اوی  
 بهندوستان در بزاری بمر  
 برین هم نشان تا چهارم پسر  
 شبانان بدندی دگر ساروان  
 چو کهنتر پسر سوي بابلک رسید  
 بدو گفت مزدورت آید بکار  
 بپذ رفت بد بخت را سرشبان  
 چو شد کارگر مرد آمد پسند  
 شی خفته بد بابلک رود یاب  
 که ساسان به پیل ژیان برنشست  
 هر آنکس که آمد بر او فراز  
 زبان را بخوبی بیدارستی  
 بدیگر شب اندر چو بابلک بخت  
 چنان دید در خواب کانش پرست  
 چو آذر گشسپ و چو خزان و مهر  
 همه پیش سامان فرزان بدی  
 سر بابلک از خواب بیدار شد  
 کسانیکه در خواب دانا بدند  
 بایوان بابلک شدند انجمن  
 چو بابلک سخن برکشاد از نهفت  
 پراندیشه شد زان سخن رهنمای  
 سرافجام گفت ای سرافراز شاه  
 همه دوده را روز برگشته شد  
 خردمند و جنگی و ساسان بنام  
 سر بخت ایرانیان گشته دید  
 بدام بلا در نیاویخت اوی  
 ز ساسان یکی کودکی ماند خرد  
 همی نام ساسانش کردی پدر  
 همه سانه بارنج و کار گران  
 بدشت آمد و سرشبان را بدید  
 که ایدر گذارد به بد روزگار  
 همی داشت بارنج روز و شبان  
 شبان سرشبان گشت برگوسپند  
 چنان دید روشن روانش بخواب  
 گرفته یکی تیغ هندی بدست  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 دل تیره از غم به پیراستی  
 همی بود با مغزش اندیشه جفت  
 سه آتش فروزان بپردی بدست  
 فروزان چو بهرام و ناهید و مهر  
 بهر آتشی عود سوزان بدی  
 روان و دلش پر ز نیمار شد  
 بدان دانش اندر توانا بدند  
 بزرگان فرزانه و رای زن  
 همه خواب یکسر بدیشان بگفت  
 نهاده بدو گوش پاسخ سراسی  
 بقاویل این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب  
 گرایدون که این خواب ازو بگذرد  
 چو بابت شنید این سخن گشت شاد  
 بفرمود تا سر شدن از رمه  
 بیامد دمان پیش او با گلیم  
 بدوخت بابتک زیبگانه جایی  
 راسان بپرسید و بنواختش  
 بپرسیدش از گوهر و از نژاد  
 ازان پس بدو گفت کای شهر یار  
 بگویم ز گوهر همه هر چه هست  
 که بامن نسازی بدی در جهان  
 چو بشنید بابتک زبان برکشاد  
 که بر تو نسازم چیزی گزند  
 ببابتک چنین گفت ازان پس جوان  
 تبیره جهاندار شاه اردشیر  
 سرافراز پوریل اسفندیار  
 چو بشنید بابتک فروریخت آب  
 بیاورد پس جامه پهلوی  
 بدو گفت بابتک بگرما به شو  
 یکی کاخ پر مایه او را بساخت  
 چو او را بدان کاخ در جایی کرد  
 بهر آلتی سرفرازش داد  
 بدو داد پس دختر خویش را



زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چون ماه بگذشت ازین خوب چهر  
 یکی کودک آمد چو تابنده مهر  
 بمانده نامدار اردشیر  
 فراينده و فرخ و دلپذیر



همان اردشیرش پدر کرد نام  
 همی بروریدش ببرد ر نیاز  
 مرا و را کنون مردم تیزویر  
 بیاموختندش هنر هرچه بود  
 چنان بُد بفرهنگ و دیدار و چهر  
 پس آگاهی آمد سوی اردوان  
 که شیر ژبان است هنگام رزم  
 یکی نامه بنوشت پس اردوان  
 که ای مرد بدانش و پات رایی  
 شنیدم که فرزند تو ارد شیر  
 چو نامه بخوانی هم اندر زمان  
 ز با یستها بی نیازش کنم  
 چو باشد بنزدیک فرزند ما  
 جو آن نامه شاه بابک بخواند  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 بد و گفت کاین نامه اردوان  
 من اینک یکی نامه نزدیک شاه  
 بگویم که اینک دل و دیده را  
 فرستادم و دادمش نیز بند  
 توان کن که از رسم شاهان سزد  
 در گنج بکشاد بابک چو باد  
 ز زرین ستام وز گوبال و تیغ  
 ز دیبا و دینار و اسپ و رهی  
 بیاورد گنجور پیش جوان  
 بسی هدیهها نیز با اردشیر  
 ز بیش نیا کودک نیک بی  
 چو آمد بنزد یکی بارگاه  
 جوان را بمهر اردوان پیش خواند

که با شد بدیدار او شاد گام  
 بر آمد برین نیز روزی د راز  
 همی خواندش با بکان اردشیر  
 هنر نیز بر گزهرش بر فرود  
 که گفتی همی زو فرزند سپهر  
 ز فرهنگ و ز دانش این جوان  
 بناهید مانند همی روز بزم  
 سوی با بک نامور پهلوان  
 سخن گوی و پاکیزه و رهنمائی  
 سواریست گوینده و یاد گیر  
 فرستش بنزدیک ما شادمان  
 میان یلان سر فرازش کنم  
 نگونیم کونیست پیوند ما  
 بسی خون ز مزگان برخ بر نشاند  
 همان نور سیده جوان اردشیر  
 بخوان و نگه کن بروشن روان  
 نویسم فرستم یکی نیک خواه  
 دلاور جوان پسندیده را  
 چو آید بدان بارگاه بلند  
 نباید که بادی برو بر وزد  
 جوان را زهر گونه کرد شاد  
 ز فرزند چیزش نیامد دریغ  
 ز چینی و ز زبفت شاهنشاهی  
 جوان شد پرستنده اردوان  
 فرستاد دینار و مشک و عبیر  
 بدرگاه شاه اردوان شد بری  
 بگفتند با شاه ازان بار خواه  
 ز بابک فراوان سخنها براند

بفرزد یکی تخت بنشاختش  
 فرسداد هرگونه خوردنی  
 خود و نامداران بیامد جوان  
 چو گرسی نهاد از بر تخت شید  
 پرستنده پیش خواند اردشیر  
 فرستاد نزدیگ شاه اردوان  
 بدید اردوان آن پسند آمدش  
 پسر وار مهتر همی داشتش  
 بمی خوردن و خوان و نچیرگاه  
 همی داشتش همچو پیوند خویش  
 چنان بد که روزی به نچیرگاه  
 همی راند با اردوان اردشیر  
 پسر بود شاه اردوان را چهار  
 بهامون بدید آمد از دور گور  
 همه باد پایان بر انگیزتند  
 همی تاخت بیدش اندرون اردشیر  
 بزد بر سرین یکی گورنر  
 بیامد هم اندر زمان اردوان  
 بتیری که این گور افکند گفت  
 چنین داد پاسخ بشاه اردشیر  
 پسر گفت این رامن افکنده ام  
 چنین داد پاسخ بدو اردشیر  
 یکی دیگر افکن برین هم نشان  
 پر از خشم شد زان سخن اردوان  
 بدوتند گفت این گناه من است  
 ترا خود ببزم و به نچیرگاه  
 بدان تا زفرزند من بگذری  
 برو تازی اسپان ما را ببین  
 ببرزن یکی جایگه ساختش  
 ز پوشیدنی هم ز گستردنی  
 بجای که فرمده بد اردوان  
 جهان گشت چون روی رومی سید  
 همان هدیهایی که بد ناگزیر  
 فرستاده بابلک پهلوان  
 جوان مرد را سود مند آمدش  
 زمانی به تیمار نگذاشتش  
 نبود ی بجز با جوان مرد شاه  
 جدائی ندادش ز فرزند خویش  
 پراکنده شد لشکر و پور شاه  
 جوانمرد بد شاه را دلپذیر  
 ازان هر یکی چون یکی شهریار  
 ازان لشکر گش بر خاست شور  
 همی گرد با خوبی بر آمیختند  
 چو نزدیگ شدند کمان راند تیر  
 گذر کرد بر گور بیگان و پر  
 بدید آن کشاده بر آن جوان  
 که بادست آنکس روان باد جفت  
 که این گور رامن فگندم بتیر  
 همان جفت را نیز جویند ام  
 که دشتی فراخست و هم گور و تیر  
 دروغ از گناه است با سرکشان  
 یکی بانگ برزد بمرد جوان  
 که پروردن آئین و راه منست  
 چرا بر د باید همی با سپاه  
 بلند ی گزینی و کند آوری  
 همان جایگه نزد اسپان گزین

بران آخرا سپ سالار باش  
 بیامد پراز آب چشم ارد شیر  
 یکی نامه بنوشت نزد نیا  
 که ما را چه پیش آمد از اردوان  
 همه یاد کرد آن گچا رفته بود  
 چو آن نامه نزدیک بابک رسید  
 دلش گشت ازان کار بردرد ورنج  
 فرستاد نزدیک او ده هزار  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 که ای کم خورد نورسیده جوان  
 چرا تاختی پیش فرزند اوی  
 نکرد او بتو دشمنی از بدی  
 کفون گام و خشنودی او بجوی  
 و دینار لختی فرستاد مت  
 هر آنکه که این مایه بردی بکار  
 نگاور هیون با جهان ندیده پیر  
 چو آن نامه برخواند خرسند گشت  
 بنزد یک اسپان سرای گزید  
 بکسترد هر گونه گسترده نی  
 شب و روز خوردن بدی کار اوی  
 یکی کاخ بود اردوان را بلند  
 که گلنار بد نام آن ماه روی  
 بر اردوان همچو دستور بود  
 بر او گرامی تر از جان بدی

بهر کار با هر کسی یار باش  
 بران آخر تازی اسپان امیر  
 پراز غم دل و سر پراز کیمیا  
 که درد تنش باد ورنج روان  
 که شاه اردوان از چه آشفته بود  
 نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید  
 بیاورد دینار چندی ز گنج  
 هیونی بر افکند و مردی سوار  
 یکی نامه فرمود ز ی ارد شیر  
 چو رفتی به نچیر با اردوان  
 پرستند تو نه پیوند اوی  
 که خود کرده تو بنا بخردی  
 مگردان ز فرمان او هیچ روی  
 بنامه درون پندها دادمت  
 دگر خواه تا بگذرد روزگار  
 بیامد دوان تا بر ارد شیر  
 دلش سوی نیرنگ واورند گشت  
 نه اندر خور خویش جای گزید  
 ز پوشید نپها و از خورد نی  
 می و جام و رامشگران یار اوی  
 بکاخ اندرون بنده ارجمند  
 نگاری پراز گوهر و رنگ و بوی  
 ابر خواسته نیز گنجبور بود  
 بدیدار او شاد و خندان بدی

---

فریفته شدن کنیزك اردوان بر ارد شیر و گریختن او  
با کنیزك سوي پارس

چنان بُد که روزی برآمد بپام  
نگه کرد خندان لب ارد شیر  
همی بود تا روز تاریک شد  
کمندی بران کنگره در بیست  
بگستاخی از باره آمد فرود  
چو آمد خرامان بر ارد شیر  
ز بالین دیبا سرش بر گرفت  
نگه کرد برنا بران خوب روی  
بدان ماه گفت از گجا خاستی  
چنین داد پاسخ که من بنده ام  
دلارام و گنجور شاه اردوان  
کنون گر پذیری مرا بنده ام  
بیایم چو خواهی بنزد یک تو  
چو لختی برآمد برین روزگار  
جهان دیده بیدار بابلک بمرد  
چو آگاهی آمد سوي اردوان  
گرفتند هر مهتری یاد پارس  
بفرمود تا کوس بیرون برند  
جهان تیره شد بر دل ارد شیر  
دل از لشکر اردوان بر گرفت  
که از درد او بُد دُش پرستیز  
وزان پس چنان بُد که شاه اردوان  
بیاورد چندی بدرگاه خویش  
همان نیز تا گردش روزگار

دلش گشت ازان خرمی شاد کام  
جوان در دل ماه شد جایگیر  
همانا بشب روز نزدیک شد  
گره زد برو چند و بیسود دست  
همی داد نیکی دهش را درود  
پراز گوهر و بوی و مشک و عبیر  
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت  
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی  
که پر غم دل را بیاراستی  
دل و جان بهر تو آکنده ام  
که از من بود شاد و روشن روان  
بگیتی بیدار تو زنده ام  
درفشان کنم روز تاریک تو  
شکست اندر آمد بآموزگار  
سرای کهن دیگری را سپرد  
پراز غم شد و تیره گشتش روان  
سپهد بمهتر پسر داد پارس  
ز درگاه لشکر بهامون برند  
ازان پیر روشن دل دستگیر  
وزان آگهی رای دیگر گرفت  
بهر سو همی جست راه گریز  
ز اختر شناسان روشن روان  
همی باز جست اختر و راه خویش  
ازین پس کرا باشد آموزگار

فرستاد شان نزد گلنار شاه  
 سه روز اندران کارشد روزگار  
 چو گنجور بشنید آواز شان  
 بسه روز تا شب گذشته سه پاس  
 پراز آرزو دل لبان پرزباد  
 چهارم بشد مرد روشن روان  
 برقتند با ز بیچها در کنار  
 بگفتند راز سپهر بلند  
 کزین پس کنون تا نه بس روزگار  
 که بگریزد از مهتری کهتری  
 وزان پس شود شهریاری بلند  
 دل نامور مهتر نیک بخت  
 چو شد روی کشور بکردار قیر  
 چو دریا برآشفست مرد جوان  
 کنیزک بگفت آنکه روشن روان  
 سخن چون زگلنار از انسان شنید  
 دل مرد بر ناشداز گفته تیز  
 بدوگفت گرمی بایران شوم  
 تو بامن سکالی که آئی براه  
 اگر بامن آئی توانگر شوی  
 چنین داد پاسخ که من بنده ام  
 همی گفت باللب پراز باد سرد  
 چنین گفت با ماه روی اردشیر  
 کنیزک بیامد بایوان خویش  
 چو شد روی گیتی زخورشید زرد  
 کنیزک در گنجها بازکرد  
 زیاقوت و زگرهر شاهوار  
 بیامد بجای که بودش نشست

بدان تا کند اختران را نگاه  
 تکه کرده شد طالع شهریار  
 سخن گفتن از طالع و راز شان  
 کنیزک بپرداخت ز اخترشناس  
 همی داشت گفتار ایشان بیاد  
 که بکشاید آن راز با اردوان  
 ز کاخ کنیزک بر شهریار  
 همان گشت ابرچه و چون و چند  
 ز چیزی به پیچد دل شهریار  
 سپهبد نژادی و کند آوری  
 جهاندار و نیک اختر و سودمند  
 ز گفتار ایشان غمی گشت سخت  
 کنیزک بیامد بر اردشیر  
 که یک روز نشکیمی از اردوان  
 همی گفت با نامدار اردوان  
 شکیبائی و خامشی برگزید  
 وزان پس همی جست راه گریز  
 زری سوی شهر دلیران شوم  
 گرایدر بباشی بنزدیک شاه  
 همان بر سر کشور افسر شوی  
 نباشم جدا از تو تا زنده ام  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 که فردا بباید شدن نا گزیر  
 بکف بر نهاده تن و جان خویش  
 بخم اندر آمد شب لاجورد  
 زهر گوهی جستن آغاز کرد  
 ز دینار چندان که بودش بکار  
 بدان خانه بنهاد گوهر بدست

همی بود تا شب برآمد زکوه  
 از ایوان بیامد بگردار تیر  
 جهانجوی را دید جامی بدست  
 دواسپ گرانمایه کرده گزین  
 جهانجوی چون روی گلنار دید  
 هم اندر زمان پیش بنهاد جام  
 ببوشید خفتان و خون برنشست  
 همان ماه رخ بر دگر بارگی  
 از ایوان سوی پارس بنهاد روی  
 چنان بد که بی ماه روی اردوان  
 زد یانه برداشتی دوش و یال  
 چو آمدش هنگام برخاستن  
 کنیزک نیامد به بالین اوی  
 بدر بر سپاه ایستاده پیای  
 زد رگه برخاست سالار بار  
 بدو گفت گردن کشان بردرند  
 بخت اردوان جایی شد بی گروه  
 بیاورد گوهر بر ارد شیر  
 نگهبان اسپان همه خفته مست  
 بر آخر چران همچنان زیر زین  
 همان گوهر سرخ و دینار دید  
 بزد بر سر تازی اسپان لگام  
 یکی تیغ زهرآب داده بدست  
 نشست و برفتند یکبارگی  
 همی رفت شادان دل و راه جوی  
 نبودی شب و روز روشن روان  
 مگر چهر گلنار دیدی بفال  
 بد یبا سر گاهش آراستن  
 برآشفت و پیمان شد از کین اوی  
 بیاراسته تخت و تاج و سرای  
 بیامد بر نامور شهریار  
 هراُنکس کجا مهتر کشورند



### آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک و تاختش پس ایشان

پرستندگان را چنین گفت شاه  
 ندارد نیاید بیالین من  
 بیامد هم انگاه مهتر دبیر  
 و ز آخر ببردست خنک و سیاه  
 هم انگاه شد شاه را دلپذیر  
 دل مرد جنگی برآمد زجایی  
 سواران جنگی فراران ببرد  
 بیره بر یکی نامور دید جایی  
 که گلنار چون راه و آئین نگاه  
 مگر باشد اندر دلش کین من  
 که رفتست بیگاه دوش اردشیر  
 که آمد باره نامبرد از شاه  
 که گنجور او رفت با اردشیر  
 ببالاتی بور اندر آورد پای  
 توگفتی همی پاره آتش سپرد  
 بسی اندرو مردم و چار پای

پیوسید از ایشان که شبگیر هور  
 دوتن برگذشتند پویان براه  
 یکی گفت کاید بره برگذشت  
 بدم سواران یکی غرم پاک  
 بدستور گفت آن مان اردوان  
 چنین داد پاسخ که این فراوست  
 گرین غرم دریابد او را بتاز  
 فرود آمد آن جایکه اردوان  
 همی تاختند از پس اردشیر  
 جوان باکنیزک چو باد دمان  
 کرا یار باشد سپهر بلند  
 ازان تاختن رنجه گشت اردشیر  
 جوانمرد پویان بگلنار گفت  
 ببايد برین چشمه آمد فرود  
 بباشیم وز آب چیزی خوریم  
 چو هر دو رسیدند نزدیک آب  
 همی خواست آمد فرود اردشیر  
 جوانان با آواز گشتند زود  
 که رستی ز کام و دم ازدها  
 نباید که آنی بخوردن فرود  
 چو از پندگو آن شنید اردشیر  
 گران شد رکاب و سبک شد عنان  
 پس اندر چو بک دمان اردوان  
 بدانکه که بگذشت نیمی زروز  
 یکی شارسان دید بارنگ و بوی  
 چنین گفت با موبدان نامدار  
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای  
 بدانکه که خورشید برگشت زرد

شنید ایچ کس بانگ نعلستور  
 یکی باره خنک و دیگر سیاه  
 دوتن بر دواسپ اندر آمد بدشت  
 چو اسپنی همی بر برآند خات  
 که این غرم باری چرا شد روان  
 بشاهی ز نیک اختر پیروست  
 همه کار کرده بما بر دراز  
 بخورد و بر آسود و آمد دوان  
 به پیش اندرون اردوان باد زیر  
 نپرداخت از تاختن یکزمان  
 برو بر زدشمن نیاید کزند  
 بدید از بلندی یکی آبگیر  
 که اکنون که بارنج گشتیم جفت  
 که شد باره و مرد بی تار و بود  
 وزان پس با سودگی بگذریم  
 بزردی دور خساره چون آفتاب  
 دو مرد جوان دید بر آبگیر  
 عنان و رکابت ببايد بسود  
 کنون آب خوردن نیارد بها  
 تن خویش را داد باید درود  
 بگلنار گفت این سخن یاد گیر  
 بگردن بر آورد رخشان سنان  
 همی تاخت همواره تیره روان  
 فلک را به پیمود گیتی فروز  
 بسی مردم آمد بنزدیک اوی  
 که کی برگذشتند آن دوسوار  
 که امی شاه نیک اختر پاک رای  
 بگسترده شب چادر لا جورده

برین شهر بگذشت پویان دوتن  
 یکی غرم بود از پس یگ سوار  
 چنین گفت بارانوان کد خدای  
 سپه ساری و ساز جنگ آوری  
 که بختش پس پشت ایدرنشست  
 یکی نامه بنویس نزد پسر  
 نشانی مگر یابد از ارد شیر  
 چربشید زو اردوان این سخن  
 بدان شارسان اندر آمد فرود

بر از گرد و بی آب گشته دهن  
 که چون او ندیدم بایوان نگار  
 کزاید مگر باز گردی بجای  
 که اکنون دگرگونه شد داری  
 ازین تاختن باد باشد بدست  
 بنامه بگو این سخن در بدر  
 نباید که او دو شد از غرم شیر  
 بدانست کان کار او شد کهن  
 همی داد نیکی دهش را درود



### نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر

چو شب روز شد بامداد پگاه  
 پیامد دورخساره هم رنگ نی  
 یکی نامه بفوشتم نزد پسر  
 چنان شد زبالین ما ارد شیر  
 سوي پارس آمد بجویش نهان  
 وزین سو بد ریا رسید ارد شیر  
 تو کردی مرا ایمن از بد کنش  
 بر آسود و ملاح را پیش خواند  
 نگه کرد فرزانه ملاح پیر  
 بدانست کونست جز کی نژاد  
 پیامد بد ریا هم اندر شتاب  
 ز آگاهی نامدار ارد شیر  
 هر آنکس که بد بابکی در صخر  
 دگر هر که از تخم دارا بدند  
 چو آگاهی آمد ز شاه ارد شیر  
 همی رفت مردم ز دریا و کوه

بفرمود تا باز گردد سپاه  
 چو شب تیوه گشت اندر آمد ببری  
 که کژی بکار اندر آورد سر  
 کزانسان نرفت از کمان هیچ تیر  
 مگو این سخن باکس اندر جهان  
 بیزدان چنین گفت کای دستگیر  
 که هرگز مبیند نیکی نفس  
 ز کار گنشته فراوان براند  
 بیلا و چهر و بر ارد شیر  
 ز فرّوز اورند او گشت شاد  
 بهرسو بر افکند زورق بر آب  
 سپاه انجمن شد بران آبگیر  
 با آگاهی شاه کردند فخر  
 بهر کشوری بامدارا بدند  
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر  
 بنزدیک بر نا گروها گروه



زهرشهر فرزانه و رای زن  
 زبان برکشاد ارد شیر جوان  
 کسی نیست زین نامدار انجمن  
 که نشنید کاسکندر بد نهان  
 نیاکان مارا یکایک بکشت  
 چومن باشم از تخم اسفندیار  
 سزدگر مراین را نخوانیم داد  
 چو باشید بامن بدین یار مند  
 چه گوئید و این را چه پاسخ دهید  
 هر آنکس که بود اندران انجمن  
 چو آواز بشنید بر پایی خاست  
 که هرکس که هستیم بابت نژاد  
 و دیگر که هستیم سا سانیان  
 تن و جان ما سر بسر پیش تست  
 بد و گوهر از هر کسی بر تری  
 بفرمان تو کوه همنون کنیم  
 چو پاسخ برانسان شنید ارد شیر  
 بران مهتران آفرین گسترید  
 بنزدیک دریا یکی شارسان  
 یکی موبدی گفت با ارد شیر  
 سرشهر یاری همی نوکنی  
 وزان پس کنی رزم با اردوان  
 که او از ملوک طوایف بکنج  
 چو بر داشتی گاه او را زجایی  
 چو بشنید گردن فراز ارد شیر  
 چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب  
 خبر شد بر بهمن اردوان  
 نگر دایم بر تخت شاهی درنگ

بنزد جهانجوی گشت انجمن  
 که ای نامداران روشن روان  
 فرزانه و مردم رای زن  
 چه کرد از فرو مایگی در جهان  
 به بیدادی آورد گیتی بمشت  
 بمرز اندرون اردوان شهر یار  
 وزین داستان کس نگیریم یاد  
 نمانم بکس تاج و تخت بلند  
 که پاسخ با آواز فرخ نهید  
 ز شمشیر زن مرد و ز رای زن  
 همه را زدل باز گفتند راست  
 بدیدار چهر تو گشتیم شاه  
 ببندیم کین را کمر بر میان  
 غم و شاد مانی بکم پیش تست  
 سزد بر توشاهی و کند آوری  
 به تبع آب دریا همه خون کنیم  
 سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر  
 بدل در باندیشه کین گسترید  
 پی افکند و شد شارسان کار سان  
 که ای شاه نیک اختر دلدیر  
 بر بارس باید که بی خوکنی  
 که اختر جوان است و خسرو جوان  
 فزو نست و زوبینی از رزم رنج  
 ندارد کسی زان سپس با تو پایی  
 سخنهای با یسته دلدیر  
 بسوی صخر آمد از پیش آب  
 دلش گشت پردرد و تیره روان  
 سپاهی بیارود با ساز جنگ

یاری نمودن تباک با اردشیر و جنگ کردن با بهمن  
و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباک که بر شهر جهرم آمد او باد شاه مراو را خجسته پسر بود هفت بیامد ز جهرم سوی اردشیر چو چشمش بروی سپهبد رسید بیامد دوان پای او بوس داد فراوان جهانجوی بنواختش پراندیشه شد نامجوی از تباک براه اندر از پیر آژیر بود جهان دیده بیدار دل بود و پیر بیامد بیاورد استا و ژند بریدست بی مایه جان تباک چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر چنان سیر گشتم ز شاه اردوان مرا نیک پی مهربان بنده دان چو بشنید زو اردشیر این سخن مراورا بجای پدر داشتی دل شاه از اندیشه آزاد گشت نیایش همی کرد پیش خدای بهر کار پیروزگرداردش وزان جایگه شد به پرده سرای سوار و پیاده همی برشمرد چو تارض بر آورد پنجه هزار یکا یک بدانست و پرسید نام

ابا آلت و لشکر و رای پاک جهان دیده با رای و فرمان روا چو آگه شد از پیش بهمن برفت ابا لشکر و کوس و بادار و گیر ز اسپ اندر آمد چنان چون سوزد ز ساسا نیان بیشتر کرد یاد ز زود آمدن ارج بشناختش دلش گشت از آن پیر بترس و باک که با اوسپاهی جهانگیر بود بدانست اندیشه اردشیر چنین گفت کز کردگار بلند اگر دردم هست جز رای پاک که آورد لشکر برین آبگیر که از پیر زن گشت مرد جوان شکیباد دل و راز دارنده دان یکی دیگر اندیشه افکند بران نمداران سر داشتی سوی آفرام و خواد گشت که باشدش بر نیکوی رهنمای درخت بزرگی ببوداردش عرض پیش او رفت با رهنمای نکه کرد تا کیست سالار و گرد دلبران و مردان خنجر گنار از آن لشکر گش شد شاد کام

سپه را درم داد و آباد کرد  
 چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ  
 چو گشتند نزد یک با یکدگر  
 سپاه از دور و به کشیدند صف  
 چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ  
 چو شیران جنگی برآو بختند  
 بدین گونه تا گشت خورشید زرد  
 برآمد یکی باد و گردی چو قیر  
 گریزان بشد بهمن اردوان  
 پس اندر همی تاخت شاه اردشیر  
 برین هم نشان تابش صخر  
 ز گیتی چو برخاست آواز شاه  
 سراو را فراوان نمودند گنج  
 در مهایی آکنده را برفشاند

زدان ارنیکی دهش یاد کرد  
 سوي بهمن اردوان شد بجنگ  
 برفتند گردان پر خاش خر  
 همه نیزه و تیغ و زوبین بکف  
 سپاه تباک اندر آمد بجنگ  
 چو جوی ربان خون همی ریختند  
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد  
 بیامد ز قلب سپاه ارد شیر  
 تنش خسته از تیر و تیره روان  
 ابا زله بوق و باران تیر  
 که بهمن بدو داشت آواز و فخر  
 زهر سوبه پیوست بیمر سپاه  
 کجا بابت آکنده بود آن برونج  
 به نیرو شد از پارس لشکر براند



### لشکر کشیدن اردوان بجنگ ارد شیر و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوي اردوان  
 چنین گفت کاین راز چرخ بلند  
 هر آن بد کز اندیشه بیرون بود  
 گمانی نبردم که از ارد شیر  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه  
 وزان روی لشکر بیاورد شاه  
 میان دو لشکر دو پرتاب ماند  
 زبس ناله کوس با کره نای  
 خروشان سپاه و درفشان درفش  
 چهل روز از بنسان همی بود جنگ  
 دلش گشت پر بیم و تیره روان  
 همی گفت با من خداوند پند  
 ز بخشش بکوشش گذر چون بود  
 یکی نامجوی آید و شیر گیر  
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد  
 همی گرد لشکر برآمد بماء  
 سپاهی که بر باد بربست راه  
 بخاک اندرون مار بخواب ماند  
 چرنگیدن زنگ و هندی درای  
 سرا نشان شده تیغهای بنفش  
 بران زیردستان جهان بود تنگ

زبس کشته بُد روی هامون چوکوه  
 سرانجام ابری برآمد سیاه  
 یکی باد برخاست بس هونفاک  
 بتوفید کوه و بدرید دشت  
 بترسید ازان لشکر اردوان  
 که این باد بر اردوان ایزد بیست  
 بروزی کجا سخت شد کارزار  
 بیامد ز قلب سپاه ارد شیر  
 گرفتار شد اردوان در میان  
 بدست یکی مرد خَرَاد نام  
 به پیش جهانجوی بردش اسیر  
 فرود آمد از اسپ شاه اردوان  
 بدژخیم فرمود شاه ارد شیر  
 به خنجر میانش بدونیم کن  
 بیامد دژ آگاه و فرمان گزید  
 چنین است کردار این چرخ پیر  
 کرا با ستاره بر آرد بلند  
 د و فرزند او هم گرفتار شد  
 مران هر دو را پای کرده به بند  
 د و مهتر بُد از رزم بگریختند  
 برقتند گریان بهند و ستان  
 همه ررمگه پر ستام و کمر  
 بفرمود تا گرد کردند شاه  
 برقت از میان بزرگان تباک  
 خروشان بشستش ز خاک نبرد  
 بدیبا بیوشید خسته برش  
 به پیمود کس خاک کاخش به پی  
 وزان پس بیامد بر ارد شیر  
 شده خسته از زندگانی ستوه  
 بشد کوشش رزم را د ستگاه  
 دل جنگیان گشت ازان پر زباک  
 خروشش همی از هوا برگذشت  
 شدند اندرین یک سخن هم زبان  
 برین لشکر اکتون بباید گریست  
 همه بخردان خواستند زینهار  
 چکاچاک برخاست باران تیر  
 بداد از پی تاج شیرین روان  
 چو بگرفت و بردش گرفته لگام  
 زدور اردوان را بدید ارد شیر  
 تنش خسته تیر و تیره روان  
 که شو دشمن باد شارا بگیر  
 دل بد سگالان پر از بیم کن  
 شد آن نامدار از جهان ناپدید  
 چه با اردوان و چه با ارد شیر  
 سپارد مراورا بخاک نژند  
 وزو تخمه آرش خوار شد  
 بزدان فرستاد شاه بلند  
 بدام بلا بر نیایختند  
 سزد گر کنی زمین یکی داستان  
 پر از آلت لشکر و سیم و زر  
 ببخشید ازان پس همه بر سپاه  
 تن اردوان را ز خون کرد پاک  
 بر آئین شاهان یکی د خمه کرد  
 ز کافور کرد افسری بر سرش  
 ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری  
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو پیمان ده و دختر او بخواه  
 بدست آیدت افسرو تاج و گنج  
 ازو بند بشنید و گفتار راست  
 بایوان او بود تایتک دوماه  
 سوي پارس آمد زري نامجوي  
 یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ  
 که اکنون گرانمایه دهقان پیر  
 یکی چشمه بد بیکران اندروي  
 برآورد زان چشمه آتشکده  
 بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ  
 چو شد شاه بادانش و فروزور  
 بگرد اندرش روسقاها بساخت  
 بجای یکی ژرف دریا بدید  
 ببردند میتین و مردان کار  
 همی راند از کوه تا شهرزور  
 که با فروزیزب است و بتاج و گاه  
 کجا گرد کرد اردوان آن برنج  
 هم اندر زملن دختر او بخواست  
 توانگر سپهد توانگر سپاه  
 برآسود از رنج و ز گفتگوی  
 بدو اندرون چشمه و دشت و راغ  
 همی خواندش خُزّه ارد شیر  
 فراوان ازان چشمه بکشاد جوي  
 برو تازه شد مهرو جشن سده  
 برآورد شد جایگا هی فراخ  
 همی خواندش مرزبان شهرزور  
 چو آباد کردش کسانرا نشاخت  
 همی کوه بایست پیشش برید  
 وزان کوه ببرد صد جویبار  
 شد آن شارسان پسر ساری و ستور



### رزم اردشیر با گردان و شکست یافتن

سپاهی واصطخر بی مر ببرد  
 چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ  
 یکی کار بد خوار دشوار گشت  
 یکی لشکری گرد شد پارسی  
 بیکروز تاشب برآویختند  
 زبس کشته و خسته بردشت جگت  
 جز آن شاه باخوار مایه سپاه  
 ز خورشید تابان واز گرد خاک  
 هم آنکه در فشی برآورد شب  
 یکی آتشی دید بر سوي کوه  
 بشد ساخته تا کند رزم گرد  
 پذیره شدش گرد بی مر بجنگ  
 ابا گرد کشور همه یار گشت  
 فزون تر ز گردان او یکت بسی  
 سپاه جهاندار بگریختند  
 شد آورد که راهمه جای تنگ  
 نبد نامداری بران رزمگاه  
 زبانها شد از تشنگی چاک چاک  
 که بنشانند آن جنگ و جوش و جلب  
 بیامد جهاندار با آن گروه

سوزی آتش آورد روی اردشیر  
 چو تنگ اندر آمد شبانان بدید  
 فرود آمد از اسب شاه و سپاه  
 از ایشان سبک اردشیر آب خواست  
 بیاسود و لختی چرید آنچه دید  
 ز خفتان شایسته بد بسترش  
 سیدده چو سرزد ز دریای آب  
 بیامد ببالین او سرشبان  
 چه بد بود کین جای راه تو بود  
 بپرسید ازان سرشبان راه شاه  
 چنین داد پاسخ که آناه جای  
 از ایدر کنون چار فرسنگ راه  
 وزان روی بیوسته شده ده ده  
 چو بشنید ازان سرشبان اردشیر  
 سپید زکوة اندر آمد ده ده  
 سواران فرستاد برنا و بیر  
 سپه را چو آگاهی آمد ز شاه  
 بگردان فرستاد کار آگهان  
 برفتند پویان و باز آمدند  
 که ایشان همه نام جویند و شک  
 برانند کاندر صطخر اردشیر  
 چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت  
 گزین کرد ازان لشکر نامدار  
 کماندار باتیر و ترکش هزار  
 ابا اندکی مرد برنا و بیر  
 بران میش و بز پاسبانان بدید  
 دهان شان پر از خاک آوردگاه  
 یکایک ببردند با آب ماست  
 شب تیره خفتان زبرد رکشید  
 ببالین نهاد آن کئی مغفرش  
 هر شاه ایران برآمد ز خواب  
 که بد دور بادار تو روز و شب  
 ز خفتان همان خوابگاه تو بود  
 کز ایدر کجا یابم آرامگاه  
 نیایی مگر باشدت رهنمای  
 چورفتی بدید آید آرامگاه  
 بهره یکی نامبردار مه  
 ببرد از ره راه بر چند پیر  
 ازان دهه سبک پیش اورفت مه  
 ازان جای تاختره اردشیر  
 همه شاد دل برگرفتند راه  
 که تا کار ایشان بجوید نهان  
 بر شاه ایران فراز آمدند  
 ندارد کسی بردل از شاه یاد  
 کهن گشت و شد بخت برناش پیر  
 گذشته سخن بردلش باد گشت  
 سواران شمشیرون سه هزار  
 بیاورد با خوبش شهریار

### شبخون کردن اره شیر بر هرگردان و شکست دادن ایشا ترا

چو خورشید شد زرد لشکر براند  
 چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد  
 همه دشت از ایشان بپراز خفته دید  
 چو آمد سپید ببالین گرد  
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد  
 همه دشت از ایشان سرودست گشت  
 بی اندازه زیشان گرفتار شد  
 همه بوم ها شان بتاراج داد  
 چنان شد که دینار بر سر بطشت  
 نکردی بدینار او کس نگاه  
 زمردی نکردی بران شهر فخر  
 بفرمود کاسپان به نیرو کنید  
 تن آسوده دارید یکسر ببزم  
 دلیوان بخوردن نهادند سر  
 براندیشه رزم شد اره شیر  
 کسی را که نابردنی بد بماند  
 جهاندار با گرد نزدیک شد  
 یکایک دل لشکر آشفته دید  
 عنان باره تیز تگ را سپرد  
 گیا را زخون بر سر افسر نهاد  
 بروی زمین گرد بر بست گشت  
 سترگی و نا بخردی خوار شد  
 سپه را همه بدره و تاج داد  
 اگر پیرمردی ببردی بدشت  
 ز نیک اختر روز وز داد شاه  
 گرازان بیامد بشهر صخر  
 سلیح سواران بی آهو کنید  
 که زود آید اندیشه روز رزم  
 چو آسوده شد گره گاه از کمر  
 چو این داستان بشنوی یادگیر



### داستان هفتواد و سرگذشت کرم

بدین این شگفتی که دهقان چه گفت  
 ز شهر کجاران بدر بای پارس  
 یکی شهر بد تنگ و مردم بسی  
 بدان شهر دختر فراوان بدی  
 بیکر وی نزد یکتا بود کوه  
 ازین هر یکی پنبه بردی بسنگ  
 بدروازه دختر شدی همگروه  
 بدانکه که بکشاد راز از نهفت  
 که گوید زبالا و پهنای پارس  
 ز کوشش بدی خوردن هر کسی  
 که بی کام جوینده نان بدی  
 شدندی همه دختران همگروه  
 یکی دوک دانی ز چوب خدنگ  
 خرامان ازان شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم  
 زرقی سخن گفتن از خواب و خورد  
 شد ندی شبانه سوی خانه باز  
 بدان شهری چیزی خرم نهاد  
 بدین گونه بر نام او بر چه رفت  
 گرامی یکی دخترش بود و بس  
 چنان بد که روزی همه همگروه  
 برآمیختند آن کجا داشتند  
 چنان بد که این دختر نیک بخت  
 بره بر بدید و سبک بر گرفت  
 چو آن خوب رخ میوه اندرگزید  
 بانگشت از آن سیب برداشتش  
 چو برداشت از آن دو کدان پنبه گفت  
 من امروز ازین اختر کرم سیب  
 همه دختران شاد و خندان شدند  
 دوچندان که رشتی بروزی برشت  
 وز آنجا بیامد بگردار دود  
 برو آفرین کرد مادر بمهر  
 بشبگیر چون ریسمان برشمرد  
 چو آمد بران چاره جوی انجمن  
 چنین گفت با نامور دختران  
 من از اختر کرم چندان طراز  
 برشت آن کجا بده بدیش از آن  
 سوی خانه برد آن طرازی که رشت  
 همی لختکی سبب هر بامداد  
 دران پنبه هر چند کردی فزون  
 چنان بد که یکروز مام و پدر  
 که چندین بریشی مگر با بری

نبودی بخورد اندرون بیش و کم  
 از آن پنبه شان بود ننگ و نبرد  
 شده پنبه شان ریسمان دراز  
 یکی مرد بد نام او هفتوا  
 از آن رفت کورا پسر بود هفت  
 که نشمردی او دخترانرا بکس  
 نشستند با دوک در پیش کوه  
 بگاہ خورش دوک بگذاشتند  
 یکی سیب افکنده باد از درخت  
 کفون بشنو این داستان شگفت  
 یکی در میان کرم آکنده دید  
 بدان دو کدان نرم بگذاشتش  
 بنام خداوند بی یار و جفت  
 برشتن نمایم شمارا نهیب  
 کشاده رخ و سیم دندان شدند  
 شمارش همی بر زمین برنوشت  
 بمادر نمود آن کجا رشته بود  
 که بر خوردی ای ماه خورشید چهر  
 دوچندان که هر روز بردی ببرد  
 برشتن نهاده دل و جان و تن  
 که ای ماه رویان نیک اختران  
 برشتم که نیزم نیاید نیاز  
 بکار آمدی گردی بیش از آن  
 دل مام از شد چو خرم بهشت  
 پری روی دختر بآن کرم داد  
 برشتی همی دختر پر فسون  
 بگفتند با دختر پر هنر  
 گرفتستی ای پاکتن خواهری



سبک سیم تن پیش مادر بگفت  
همان کرم فرخ بدیشان نمود  
بفالی گرفت این سخن هفتواد  
مگر ز اختر کرم گفتمی سخن  
چنین تا برآمد برین روزگار  
مر آن کرم را خوار نگذاشتند  
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت  
همی تنگ شد دوکدان بر تنش  
بمشک اندرون پیکر زعفران  
یکی پاك صندوق کردهش سیاه  
چنان بد که در شهر بی هفتواد  
فرار آمدش ارج و آرزوم و چیز  
یکی میر بد اندران شهر اوی  
بهانه همی ساخت بر هفتواد  
بسی نامدار انجمن شد بروی  
ز شهر کجارجان بر آمد نفیر  
همی رفت پیش اندرون هفتواد  
همه شهر بگرفت و او را بکشت  
بنزدیک او مردم انبوه شد  
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه  
نهاده بران دژ درمی آهنبین  
یکی چشمه بود بر کوهسار  
یکی باوه کرد گرد اندرش  
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ  
چو صابوچ و سنگ از هوا گشت کرم  
چنان شد که دارنده هر با مداد  
لویدی کرنجش علف ساختی  
بر آمد برین کار بر چند سال

ازان سیمب و آن کرمک اندر نهفت  
زن و شوی را روشنائی فزود  
ز کاری کردی بدل نیز یاد  
برو نو شدی روزگاری کهن  
فرزنده تر گشت هر روزگار  
بخوردنش نیکو همی داشتند  
سرو پشت اورنگ نیکو گرفت  
چو مشک سیه گشت پیراهنش  
برو پشت او از کران تا کران  
بدو اندرون ساختش جایگاه  
نگفتی سخن کس به بند و بداه  
توانگر شد آن هفت فرزندانیز  
سرفراز با لشکر و آب روی  
که دینار بستاند از بدنزاد  
بران هفت فرزند پیکار جوی  
بر فقتد با نیزه و تیغ و تیر  
بجنگ آمد و داد مردی بداه  
بسی گوهر و گنجش آمد بمشت  
ز شهر کجارجان سوری کوه شد  
شد آن شهر با او همه همگروه  
هم آرامگه بود هم جای کین  
ز بخت اندر آمد میان حصار  
که بینا بدیده ندیدی سرش  
یکی حوض کردند بر کوه و سنگ  
نهادند کرم اندرو نرم نرم  
برفتی دوان از بر هفتواد  
پراگنده کرم آن بپرداختی  
چو بیل شد آن کرم با شاخ و ویال

چو بگذشت یکچند بر هفتواد همان دخت خرم نگهدار کرم  
 بیا راستندش د بیرو و زیر سپید بَدی بردش هفتواد  
 ز دریای چین تا بکرمان رسید پسر هفت با تیغ زن ده هزار  
 هر آن بادشا کوشیدی بچنگ شکسته شدی لشکری گامدی  
 چنان شد در نامور هفتواد حصارى شد آن پرز گنج و سپاه  
 مران حصن را نام کومان نهاد پدر کشته جنگی سپهدار کرم  
 گرنجش بَدی خوردن و شهید و شیر همان پرسش از کار بیداد و داد  
 همه روی دریا سپه گسترد همان گنج و هم آلت کار زار  
 چورفتی سپاهش بر کرم تنگ چو آواز این داستان بشندی  
 که گردش نیارست جنبید باد نبردی بران باره بر باد راه



### وزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چو آگه شد از هفتواد اردشیر سپید فرستاد نزدیک اوی  
 چو آگه شد زان سخن هفتواد کمین گاه کرد اندران گنج کوه  
 چو لشکر سراسر بر آشوقند سپاه اندر آمد زجای کمین  
 که کس باز نشناخت از بای دست ز کشته چنان شد درودشت و کوه  
 هر آنکس که بد زنده زان رزم گاه چو آگه شد نامدار اردشیر  
 عمی گشت و لشکر هه، باز خواند بقندی بیامد بر هفتواد  
 بیاورد گنج و سلیخ از حصار جدا بود از دور مهتر پسر  
 برآمد از آرام و زخورد و خواب نبود آن سخنها و را دلپذیر  
 سپاهی بلند اختر و جنگ جوی از ایشان بدل در نیامدش یاد  
 بیامد سوی رزم خود با گروه بگروز و تبر زین همی کوفتند  
 سپه شد بران نامداران زمین توگفتی زمین دست ایشان بیست  
 که پیروز گرشد ز کشتن ستوه سبگ باز گشتند نزدیک شاه  
 ازان کشتن و غارت و دار و گیر بزودی سلیخ و درم بر فشاند  
 بگردون بر آمد سر بد نژاد بروخوار شد لشکر و کار زار  
 چو آگه گشت او ز رزم پدر بکشتی بیامد برین روی آب

جها نجوي را نام شاهوي بود  
 ز کشتي بيامد بر هفتواد  
 بياراست بر ميمنه جاي خويش  
 دولشکر به بُد هرد و آراسته  
 بديشان نگه کرد شاه اردشير  
 سپه برکشيد از دورويه دو صف  
 چو آواز کوس آمد از پشت پيل  
 برآمد خروشيدن گاودم  
 زمين جنب جنبان شد از ميض و نعل  
 ز آواز گويال بر ترک خود  
 بتنگ باد پايان زمين را کنان  
 بران گونه شد لشکر هفتواد  
 بيبان چنان شد ز هرد و سپاه  
 برين گونه تاروز بر گشت زرد  
 زهر سو سپه باز چيد اردشير  
 چود بيباي زنگارگون شد سپاه  
 خورش تنگ شد لشکر شاه را  
 یکی شوخ و بد ساز و بد خوي بود  
 دل هفتواد از پسر گشت شاد  
 سپيد بد و لشکر آراي خويش  
 پراز کينه سر گنج پر خواسته  
 دل مرد برنا شد از رنج پير  
 درخشيد شمشير و برخاست تف  
 همی مرد بيهوش گشت از دو ميل  
 جهان شد پراز بانگ روئينه خم  
 هوا از درفش سران گشت لعل  
 همی داد گردون زمين را درود  
 درود شت شد پرتن بی سران  
 که گفتي بجنبيد دريا ز باد  
 که بر مور و بر پشه شد تنگ راه  
 بر آورد شب چادر لاجورد  
 پس پشت او بُد یکی آبگير  
 طلایه بر آمد ز هرد و سپاه  
 که بد خواه او بسته بُد راه را



### تاراج کردن مهرک جهرمي خانه اردشير را

بجهرم یکی مرد بُد بد نژاد  
 چو آکه شد از رفتن اردشير  
 ز تنگي که بود اندران رزمگاه  
 ز جهرم بيامد بايوان شاه  
 همه گنج او را بتاراج داد  
 چو آگهي آمد بشاه اردشير  
 همی گفت ناساخته خانه را  
 بزرگان لشکر همه پيش خواند  
 کجا نام او مهرک نوش زاد  
 وزان ماند نش بر لب آبگير  
 ز بهر خورشها برو بسته راه  
 زهر سو بياورد بی مرهپاه  
 بلشکر بسی بدره و تاج داد  
 پرانديشه شد بر لب آبگير  
 چرا ساختم رزم بيگانه را  
 زمهرک فراوان سخنها پراند

چه بینید گفت ای سران سپاه  
 چشیدم بمی تلخی روزگار  
 باواز گفتند کای شهریار  
 چو مهرک بود دشمن اندر نهان  
 تو داری بزرگی و گیهان تراست  
 بفرمود تاخوان بیاراهند  
 بخوان بر نهادند چندی بره  
 چونان را بخوردن گرفت اردشیر  
 نشعمت اندران پاک فربه بره  
 بزرگان فرزانه رزم ساز  
 زغم هرکسی از جگر خون کشید  
 بدیدند نقشی بران تیز تیر  
 نبشته بران تیر بُد پهلوئی  
 چنین تیر تیز آمد از بام دژ  
 گر انداختی من سوی اردشیر  
 نباید که چون او یکی شهریار  
 بران موبدان شهریار اردشیر  
 زد دژ تا بر او ده فرسنگ بود  
 همی هرکسی خواندند آفرین  
 که ما را چنین تنگ شد دستگاه  
 نبد رنج مهرک مرا در شمار  
 مبیناد چشمت بد روزگار  
 چرا جست باید بسختی جهان  
 همه بندگانیم و فرمان تراست  
 می و جام و رامشگران خواستند  
 بخوردن نهادند سر یکسره  
 بیامد هم آنکه یکی تیز تیر  
 که تیر اندران غرق شد یکسره  
 زنان داشتند آنزمان دست باز  
 یکی از بره تیر بیرون کشید  
 بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر  
 که ای شاه داننده گربشنوی  
 که از بخت کرم است آرام دژ  
 برو بر گذر یافتی پر تیر  
 کف دست کرم اندرین روزگار  
 نبشته همی خواند از تیز تیر  
 دل مهتران زان سخن تنگ بود  
 ز دادار بر فر شاه زمین



### آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

پراندیشه بُد آن شب از کرم شاه  
 سپه برگرفت از لب آبگیر  
 پس لشکر او بیامد سپاه  
 یکشتند هرکس که بُد نامدار  
 خروش آمد از پس که از بخت کرم  
 چو بنشست خورشید بر جای ماه  
 سوی پارس آمد روان اردشیر  
 زهر سو گرفتند بر شاه راه  
 همی تاخت باویژگان شهریار  
 که رخسنده بادا سر بخت کرم

همی هر کسی گفت اینت شگفت  
 بیامد گریزان و دل پرنهیب  
 یکی شارسان دید و جای بزرگ  
 چوتنگ اندر آمد یکی خانه دید  
 بیوند بدر زمانی بیای  
 که بیگه چنین از کجا رفته اید  
 بدو گفت از یفسو گذشت اردشیر  
 که بگریخت از کرم وز هفتواد  
 ببخشید بر شاه هر دو جوان  
 فرود آوردندش از پشت زین  
 یکی جای خرم به پیراستند  
 نشستند با شاه گردان بخوان  
 باواز گفتند گامی سرفراز  
 نگه کن که ضحاک بیداد گر  
 هم افراسیاب آن بداندیش مرد  
 سکندر که آمد برین روزگار  
 برفتند و زیشان جزاز نام زشت  
 مانند همین نیز بر هفتواد  
 زگفتار ایشان دل شهریار  
 خوش آمدش گفتار آن دلفراز  
 که فرزند ساسان مغم اردشیر  
 چه سازیم با کرم و با هفتواد  
 سپه دار ایران چو بکشاد راز  
 بگفتند هر دو که نوشته بدی  
 تن و جان ما پیش تو بنده باد  
 سخنها که پرسیدی از مادرست  
 تو در جنگ با کرم و با هفتواد  
 یکی جای دارند بر تیغ کوه  
 کزین هر کس اندازه باید گرفت  
 همی تاخت اندر فراز و نشیب  
 براندند با پویه اسپان چو گرگ  
 بدر برد و بر نای بیگانه دید  
 بپرسید ازو این دو پاکیزه رای  
 که با گرد راهید و آشفته اید  
 وزو باز ماندیم ما خیره خیر  
 وزان بی هنر لشکر بد نژاد  
 پراز درد گشفتند و تیره روان  
 بران مهتران خواندند آفرین  
 پسندیده خوانی بیاراستند  
 پیرش گرفتند هر دو جوان  
 غم و شادمانی نماید دراز  
 چه آورد ازان تخت شاهی بسر  
 کزو بد دل شهریاران بدر  
 بکشت آنکه بد جهان شهریار  
 نماید و نیابند خرم بهشت  
 به پیچد بفرجام خود بد نژاد  
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار  
 بکرد آشکارا و بنمود راز  
 همی پند باید مرا دلپذیر  
 که نام و نژادش بگیتی مباد  
 جوانانش بردند هر دو نماز  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 همیشه روان تو پاینده باد  
 بگوئیم تا چاره سازی نخست  
 بسنده نه گر به پیچی ز داد  
 بدو اندرون کرم و گنج و گروه

به پیش اند زون شهرو دریا به پشت  
 همان کرم کز مغز آهرمنست  
 همی کرم خوانی بچرم اندرون  
 سخنها چوبشید ازو اردشیر  
 بدیشان چنین گفت کاری رواست  
 جوانان و را پاسخ آراستند  
 که ما بندگانیم پیشت بیای  
 ز گفتار ایشان دلش گشت شاد  
 چو برداشت زانجا جهاندار شاه  
 همی رفت روشن دل و یادگیر  
 چو بر شاه بر شد سپاه انجمن  
 بر آسود یگچند و روزی بداد  
 چو مهرک نیارست رفتن بچنگ  
 بچرم چونزدیک شد بادشا  
 دل بادشا پر زیبکار شد  
 بشمشیر هندی بزد گردنش  
 هر آتس کزان تجمش آمد بمشت  
 مگر دختری کان نهان شد ازوی  
 و آنجایگه شد سوی جنگ کرم  
 بیاورد لشکر ده و دوهزار  
 پراکنده لشکر چو شد همگروه  
 یکی مرد بد نام او شهرگیر  
 چنین گفت پس شاه با پهلوان  
 شب و روز کرده طلایه بیای  
 همان دیده بان دارو هم پاسبان  
 من اکنون بسازم یکی کیمیا  
 اگر دیده بان دود بیند بروز  
 بدایند کامد بسر کار کرم  
 دژی بر سرکوه و راهی درشت  
 جهان آفریننده را دشمن است  
 یکی دیوجنگی است و بزنده خون  
 همه مهر جوینده و دلپذیر  
 بدو نیک ایشان مرا با شمامت  
 دل هوشمندش به پیراستند  
 همیشه به نیکی ترا رهنمای  
 همی رفت پیروز و دل پرزده  
 جوانان برفتند با او براه  
 سرافراز تا خوره اردشیر  
 بزرگان فرازانه و رایزن  
 بیامد سوی مهرک نوش زاده  
 جهان کرد برخویشتن تار و تنگ  
 نهان شد ازو مهرک بیوفا  
 همی بود تا او گرفتار شد  
 با آتش در انداخت بی سرتنش  
 به خنجر هم اندر زمانش بکشت  
 همه شهر ازو شد پراز جست و جوی  
 سپاهش همه کرده آهنک کرم  
 جهان دیده و کار کرده سوار  
 بیاورد شان تا میان دوکوه  
 خردمند و سالار شاه اردشیر  
 که ایدر همی باش روشن روان  
 سواران بادانش و رهنمای  
 نگهدار لشکر بروز و شبان  
 چو استندیار آنکه بودم نیا  
 شب آتش چو خورشید گیتی فروز  
 گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد ازان مهتران هفت مرد  
 هم آنکس که بودی هم آواز اوی  
 بسی گوهر از گنج بگزید نیز  
 بچشم خرد چیز ناچیز کرد  
 یکی دیگ روئین بیار اندرون  
 چو از بر نئی کارها کرد راست  
 چو خربندها جامهای گلیم  
 همیشه خلیده دل و راه جوی  
 همان روستائی دومرد جوان  
 ازان انجمن برد باخویشتن  
 چو از راه نزدیک آن دژ شدند  
 پرستنده کرم بد شصت مرد  
 نگه کرد یک تن با آواز گفت  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 زبیرایه و جامه و سیم و زر  
 بیا زار گانی خراسانیم  
 بسی خواسته دارم از بخت کرم  
 اگر بر پرستش فزایم رواست  
 پرستنده کرم بشنید راز  
 چو آن بارها راند اندر حصار  
 سر بار بکشاد زود اردشیر  
 یکی سفره پیش پرستندگان  
 ز صندوق بکشاد بند کلید  
 هر آنکس که ز کرم بر دی خورش  
 به پیچید گردن ز جام نبید  
 چو بنشست بر پای جست اردشیر  
 بدستوری سر پرستان سه روز  
 مگر من شوم در جهان شهره

دلبران و شیران روز نبرد  
 نگفتی بیاد هوا راز اوی  
 زدیبا و دیبار و هرگونه چیز  
 دوصندوق پرسرب و ارزیز کرد  
 که استاد بود او بکار اندرون  
 سالار آخر خری ده بخواست  
 بپوشید و بارش همه زر و سیم  
 ز لشکر سوی دژ نهادند روی  
 که بودند روزی ورا میزبان  
 که هم دوست بودند و هم رایزن  
 ببودند بر کوه و دم بر زدند  
 نه پرداختی یک تن از کار کرد  
 که صندوق را چیست اندر نهفت  
 که هرگونه چیز دارم بیار  
 زدیبا و دیبار و خز و گهر  
 برونج اندرون بی تن آسانیم  
 کنون آمدم شاد تا تخت کرم  
 که از بخت و بی کار ما گشت راست  
 هم آنکه در دژ کشادند باز  
 بیاراست کار آن شه نامدار  
 بلخشید چیزی که بد ناگزیر  
 بگسترد و برخاست چون بندگان  
 بر آورد و پر کرد جام نبید  
 ز شیر و برنج آنچه بد پرورش  
 که نوبت بدش جای مستی ندید  
 که بامن فراوان برنجست و شیر  
 مر او را بخورن منم دلفروز  
 مرا باشد از اخترش بهره

شمامی گسارید خرم سه روز  
 برآید یکی کلبه سازم فراخ  
 فروشنده ام هم خریدار جوی  
 برآمد همه کام وی زمین سخن  
 برآورد خربنده هرگونه رنگ  
 بخوردند چیزی و مستان شدند  
 چو از جام می مست شان شد روان  
 بیاورد ارزیز و روئین لوید  
 چو آن کرم را بودگاه خورش  
 سوی کنده آورد ارزیز گرم  
 زبانش بدیدند هم رنگ صنج  
 فروریخت از ریز مرد جوان  
 طراقی برآمد ز حلقوم او  
 بشد با جوانان چو باد اردشیر  
 پرستندگان را که بودند مست  
 برانگیخت از بام دژ تیره دود  
 روان دیده بان شد بر شهرگیر  
 بیامد سبک پهلوان با سپاه



### کشتن اردشیر هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد  
 بیامد که دژ را کند خواستار  
 بکوشید و چندی نیامدش سود  
 وزان روی لشکر بیامد چو کوه  
 چنین گفت از باره شاه اردشیر  
 اگر کم شود زمین میان هفتواد  
 که من کرم را دادم ارزیز گرم  
 دلش گشت پر درد و سرپر زباد  
 بران باره بر شد دمان شهریار  
 که بر باره دژ پی شبر بود  
 بماندند باداغ و درد آن گروه  
 که بفراز رزم ای یل شیرگیر  
 نماند بچنگ تو جز رنج و باد  
 شد آن دولت و رفق تیز نرم



شنید آن همه لشکر آواز شاه  
ازان دل گرفتند ایرانیان  
سوی لشکر کرم بر گشت باد  
همان نیز شاهوی عیار اوی  
فرود آمد از دژ دوان اردشیر  
بپردند بالای زرین ستام  
بفرمود پس شهر یار بلند  
دوبدخواه را زنده بر دار کرد  
ببامد ز قلب سپه اردشیر  
بتاراج داد آن همه خواسته  
بدژ هر چه بود از کران تا کران  
ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر  
بکرد اندران کوه آتشکده  
مپرد آن زمان کشور و تاج و تخت  
وز انجای که رفت پیروز و شاه  
چو آورده ترکشت مرد و ستور  
بگومان فرستاد چندی سپاه  
وز انجای که شد سوی طیسفون  
چنین است رسم جهان جهان  
نسازد تو ناچار با او بساز  
که روزی نشیب است و روزی فراز  
بسر بر نهادند ز آهن کلاه  
ببستند با درک کین را میان  
گرفتار شد در زمان هفتواد  
که مهتر پسر بود و سالار اوی  
پیاده بشد پیش او شهرگیر  
نشست از برش خسرو نیکنام  
ابر پیش دریا دودار بلند  
دل دشمن از خواب بیدار کرد  
بکشت آن دوتن را بباران تیر  
شداز خواسته لشکر آراسته  
فرود آوردند فرمان بران  
همی تاخت تاخوره اردشیر  
بدو تازه شدمهرگان و سده  
بدان میزبانان بیدار بخت  
بگسترد بر کشور پارس داد  
بیاورد لشکر سوی شهر زور  
یکی مرد شایسته تاج و گاه  
سرتخت بدخواه کرده نگون  
همی راز خویش از تودارد نهان  
که روزی نشیب است و روزی فراز



### بادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

#### بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد

به بغداد بنشست بر تخت عاج  
کمر بسته و گرز شاهان بدست  
شهنشاه خواندند ازان پس و را  
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
بیاراسته جایگاهی نشست  
ز گشاهپ نشناختی کس و را

چوتاج بزرگي بمر بر نهاد  
 که اندر جهانداد گنج منست  
 کس این گنج نتواند از من ستد  
 چو خوشنود باشد جهاندار پاک  
 جهان سر بسر در پناه منست  
 نباید که از کار داران من  
 نخسپد کسی دل پراز آرزوي  
 کشادست بر هر کس این بارگاه  
 همه انجمن خواندند آفرین  
 فرستاد بر هر سوي لشکری  
 سر کینه ور شان براه آوردند  
 چنین گفت بر تخت پیروز و شاه  
 جهان تازه از دست رنج منست  
 بد آید ب مردم ز کردار بد  
 ندارد دریغ از من این تیره خاک  
 پسندیدن داد راه منست  
 ز سرهنگ و جنگي سواران من  
 گزاینده یا مردم نیکخوي  
 ز بد خواه و ز مردم نیک خواه  
 که آباد بادا بدادت زمین  
 که هر کس که باشد ز دشمن مری  
 گر آئین شمشیر و گاه آورند



### سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

بدانکه که شاه اردوان را بکشت  
 چو او کشته شد دخترش را بخواست  
 د و فرزند او شد بهند و ستان  
 د و ایدر بزندان شاه اندرون  
 بهند و ستان بود مهتر پسر  
 فرستاده جست بارای و هوش  
 چو از بادشاهی ندید ایچ بهر  
 بد و گفت رو پیش خواهر بگوي  
 برادر دوداری بهند و ستان  
 د و در بند و زندان شاه اردشیر  
 تو از ما گمسته برین گونه مهر  
 چو خواهی که بانوي ایران شوي  
 هلاهل چنین زهر هندی بگیر  
 فرستاده آمد بهنگام شام  
 ز خون وي آورد گیتی بمشت  
 بدان تا بگرید که گنجش کجاست  
 برنج و بلا گشته همد استان  
 د و دیده پراز آب و دل پرز خون  
 که بهمن بدی نام آن نامور  
 جوانی که دارد بگفتار گوش  
 بدوداد پنهان یکی پاره زهر  
 که از دشمن این مهربانی مجوي  
 به بیگانگی گشته همد استان  
 پدر کشته و پور خسته به تیر  
 پسندد چنین کردگار سپهر  
 بگیتی پسندد لیران شوي  
 بکار آریکپاره با اردشیر  
 بدخت گرامی بدادش پیام

بیکره از آتش دلش برفروخت  
 بدان شد که بردارن از کام بهر  
 به نچیر بر گور بکشاد تیر  
 سپهد ز نچیرگه گشت باز  
 دوان ماه چهره بشد نزد شاه  
 پراز شکر و پست با آب سرن  
 که بهمن مگر کام یابد بد هر  
 زدستش بیفتاد و بشکست پست  
 هم اندر زمان شد دلش بردونیم  
 پراند یشه از گردش آسمان  
 برستنده آرد بر شهریار  
 گمانی همی خیره پنداشتند  
 گمان بردن از راه نیکی ببرد  
 بیاید بر خسرو پاک رای  
 که بدخواه را گر نشانی بگاه  
 که بیهوده یارن بجان تودست  
 چه سازیم درمان خود کرده را  
 چو یازد بجان جهاندار دست  
 کسی پند گوید نباید شنید  
 نئی کن که هرگز نه بیند روان  
 همی رفت لرزان و دل پرگناه  
 مرا و ترا روز هم بگذرد  
 یکی کودکی دارم از اردشیر  
 ز دار بلند اندر آویختن  
 بکن هرچه فرمود پس بادشا  
 خردمند باشم به ار بی خرد  
 بگفت آنچه بشنید با اردشیر  
 بدانسان که فرمانت دادم بکن

وزا جان و دل بر برد بسوخت  
 ز دارنده بستد گرنامه زهر  
 چنان بد که بکروز شاه اردشیر  
 چو بگذشت نیمی ز روز دواز  
 سومی دختر اردوان شد ز راه  
 بیارود جامی ز یاقوت زرد  
 بیامیخت با شکر و پست زهر  
 چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست  
 شد آن پادشاه زاده لوزان ز بیم  
 جهانداران لرزه شد بدگمان  
 بفرمود تا خانگی مرغ چار  
 چو آن مرغ بر پست بگذاشتند  
 هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد  
 بفرمود تا موبد و کد خدای  
 ز دستور ایران بپرسید شاه  
 شود در نوازش بدین گونه مست  
 چه باد آفرست آن بر آورده را  
 چنین داد پاسخ که مهتر پرست  
 سر پر گناهش بیاید ببرد  
 بفرمود کز دختر اردوان  
 بشد موبد و پیش او دخت شاه  
 بموبد چنین گشت کای پر خرد  
 اگر گشت خواهی مرا ناگزیر  
 اگر من سزایم بخون ریختن  
 بمان تا شود کودک از من جدا  
 نه کار بست کز دست من بگذرد  
 زره باز شد موبد تیز و بر  
 بد و گفت زوهیچ مشنوسخن

بدل گفت مرود که بد روزگار  
 همه مرگت را ایم برنا و پیر  
 گراوی عدد سالیان بشمرد  
 همان به کزین کار ناسودمند  
 ز کشتن رهانم مر این ماه را  
 وگرنه چوزو بچه گردد جدا  
 بیاراست جای بایوان خویش  
 بزین گفت اگر هیچ باد هوا  
 پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است  
 یکی چاره سازم که بدگویی من  
 بجای شد و خایه ببرد بست  
 دو خایه نمک برپراگند زود  
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد  
 چو آمد بنزدیک تخت بلند  
 چنین گفت با شاه کاین زینهار  
 نبشته بران حقه تاریخ آن



زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از هفت سال

آگاهی یافتن اردشیر ازان و شناختن او را

چو هنگامه زادن آمد فراز  
 پسر زاد از دختر اردوان  
 ز ایوان خویش انجمن دور کرد  
 نهانش همی داشت تا هفت سال  
 چنان بود که روزی بیامد وزیر  
 بدو گفت شاها انوشه بدی  
 ز گیتی همه کام دل یافتی  
 کفون گاه شادی و میخوردنست

ازان کار بر باد نکشاد راز  
 یکی خسرو آئین و روشن روان  
 ورا نام دستور شاپور کرد  
 یکی شاه رخ گشت با فرو یال  
 بدید آب در چهره اردشیر  
 روان را باند یشه توشه بدی  
 سر دشمن از تخت بر تافتی  
 نه هنگام اندیشه آوردنست

زمین هفت کشور بشاهی تراست  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 زمانه بشمشیر ماراست گشت  
 مرا سال بر پنجه و یک رسید  
 پسر بیدای پدشم اکنون بیای  
 پدری پسر چون پسر بی پدر  
 پس من بدشمن رسد تاج و گنج  
 بدل گفت بیدار مرد کهن  
 بدو گفت کای شاه کهنتر نواز  
 گراید و نکه یابم بجان زینهار  
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد  
 بگویی آنچه دانی و بقزای نیز  
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای  
 یکی حقه دادم بگنجور شاه  
 بگنجور گفت آنکه آن زینهار  
 بدو بازده تا به بینم که چیست  
 بیاورد پس حقه گنجور اوی  
 برو شاه گفت اندرین حقه چیست  
 بدو گفت آن خون کرم منست  
 سپیدی مرا دختر اردوان  
 نکشتم که فرزند بد در نهان  
 بخستم بفرمانت آزرم خویش  
 بدان تا کسی بد نگوید مرا  
 کنون هفت سال است تا پور تو  
 چو او نیست فرزند یک شاه را  
 و را نام شاپور کردم ز مهر  
 همان مادرش نیز با او بجای  
 بدو ماند شاه جهان در شکفت

سپاهی و گاهی و راهی تراست  
 که ای پاک دل موبد رازدار  
 غم ورنج و ناخوبی اندر گذشت  
 ز کافور شد مشک و گل ناپدید  
 دلاری و نیروده و رهنمای  
 که بیگانه او را بگیرد پیر  
 مرا خاک سوید آید و درد ورنج  
 که آمد کنون روزگار سخن  
 جوانمرد و روشن دل و سرفراز  
 من این رنج بردارم از شهریار  
 چرا بیم جان ترا رنجه کرد  
 ز گفت خردمند برتر چه چیز  
 که ای شاه روشن دل و پاک رای  
 سزدگر بخواهد کنون پدش گاه  
 ترا داد آمد کنون خواستار  
 مگر مان نباید باندیشه زیست  
 سپرد آنکه بستند بدستور اوی  
 نهاده برین بند بر مهر کیست  
 بریده زین بار شرم منست  
 که تا باز خواهی تنی بی روان  
 بترسیدم از کردگار جهان  
 بریدم هم اندر زمان شرم خویش  
 ز دریای تهمت نشوید مرا  
 بماندست نزدیک دستور تو  
 نماند مگر بر فلک ماه را  
 که از بخت او شاد بادا سپهر  
 جهانجوی فرزند را رهنمای  
 وزان کودک اندیشه برگرفت

و زان پس چنين گفت باكد خدای  
 بسی رنج برداشتي زين سخن  
 كفون صد پسر جوي هم سل اوي  
 همه جامه پوشیده با او بهم  
 همه كودكانرا بچوگان فرست  
 چو بردشت كودك بود خوب چهر  
 بران راستي دل گواهي دهد  
 بيامد بشبگیر دستور شاه  
 بيك جامه و چهره بالا یکی  
 بمیدان تو گفتي یکی سور بود  
 چو كودك بزخم اندر آورد روي  
 بيامد بمیدان خویش اردشير  
 نگه كرد و چون كودكانرا بدید  
 بانگشت بنمود با كد خدای  
 بدو را هير گفت كاي بادشا  
 همی باش تا كودكان تازه روي  
 یکی بنده را گفت شاه اردشير  
 ازان كودكان تا كه آید دليلر  
 ز دیدار من گوي بیرون برد  
 بود بی گمان پاك فرزند من  
 بفرمان بشد بنده شهریار  
 دوان كودكان از پس او چوتیر  
 بماندند ناكام برجاي خویش  
 زبیش پدر گوي بر بود و برد  
 زشادي چنان شد دل اردشير  
 سوارانش از خاك برداشتند  
 شهنشا ازان پس گرفتش بپر  
 سرروي و چشمش ببوسید و گفت

كه اي مرد روشن دل و پاك راي  
 نمانم كه رنج تو گردد كهن  
 به بالا و چهره برو يال اوي  
 نبايد كه چيزي بود بيش و كم  
 بياراي گوي و بمیدان فرست  
 بچنید بفرزند جانم بمهر  
 مرا با پسر آشنائي دهد  
 ببرد آن همه كودكانرا بگاه  
 كه پيدا نبود اين ازان اندکی  
 میان اندرون شاه شاپور بود  
 فزوني زهر كس همی برد گوي  
 تنی چند با او ز برنا و پير  
 یکی باه سرد از جگر بر كشید  
 كه اينك یکی اردشيری بجاي  
 دلست شد بفرزندی او گوا  
 بچوگان به پیش تو آرند گوي  
 كه رو گوي ایشان بچوگان بگیر  
 میان دليلران بكره ارشير  
 ازین انجمن كس بكس نشمره  
 ز تخم و برو يال و پیوند من  
 بزد گوي و افگند پیش سوار  
 چو گشتند نزد يك با اردشير  
 چو شاپور شير اندر آمد به پیش  
 چو شد دور تر كودكان را سپرد  
 كه گردد جوان مردم گشته پير  
 همی دست بردست بگذاشتند  
 همی آفرین خواند بر داد گر  
 كه چونین شكفتي نشاید نهفت

بدل هرگز این یاد نگذاشتم  
 چو یزدان همی شهر یاری فزود  
 ز فرمان او بر نیایی گذر  
 گهر خواست از گنج و دینار خواست  
 برو زر و گوهر همی ریختند  
 ز دینار شد تارکش نا پدید  
 بدستور بر نیز گوهر فشاند  
 ببخشید چندان و را خواسته  
 بفرمود تا دختر اردوان  
 ببخشید کرده گناه و را  
 بیاورد فرهنگیان را ز شهر  
 نوشتن بیاموختش پهلوی  
 همان جنگ را گرد کردن عنان  
 زمی خوردن و بخشش و کار بزم  
 وزان پس دگر کرد میخ درم  
 بیگ روی بر نام شاه اردشیر  
 گرانمایه بد نام دستور شاه  
 نبشتند بر نامها هم چنین  
 ببخشید گنجی بدرویش مرد  
 نگه کرد جای که بد خار سان  
 کجا جند شاپور خوانی و را  
 که این راهمی کشته پنداشتم  
 زمن در جهان یاد کاری فزود  
 وگر بر تو آری زخورشید سر  
 گرانمایه یا قوت بسیار خواست  
 ز بر مشکت و عنبر همی بیختند  
 ز گوهر کسی چهره او ندید  
 بکسی زر بیکرش بر نشاند  
 که شد کاخ و ایوانش آراسته  
 بایوان شود شاد و روشن روان  
 ز زنگار بزود ماه و را  
 کسی کش ز فرزانی بود بهر  
 نشست سرافرزی و خسروی  
 ز بالا بدشمن نمودن سنان  
 سپه راندن و کوشش و کار رزم  
 همان میخ دینار و هر بیش و کم  
 بروی دگر نام فرخ و زبر  
 جهل دیده مردی نماینده راه  
 بدو داد فرمان و مهر و نگین  
 که خوردش نبودى جازا کار کرد  
 ازو کرد خرم یکی شایسان  
 جزاین نیز نامی ندانی و را



پیغام فرستادن اردشیر نزد کید هندی درباره در یافتن  
 انجام کار بادشاهی خود و پاسخ یافتن از او

چو شاپور شد همچو سرو بلند  
 ز چشم بدش بود بیم گزند  
 نبودى جد ایگزمان ز اردشیر  
 و را همچو دستور گشت و وزیر  
 نپرادختی شاه روزی ز جنگ  
 بشادی نبودیش جای درنگ

دگر بدکنش سر بر افراختی  
 بخواهم همی آشکار و نهان  
 ندشم مگر باک یزدان پرست  
 که ای شاه روشن دل و راست گوی  
 که دانش پژوهست و فریادرس  
 در شاهمانی و راه گزند  
 بخواهد بدن یار یابد بقال  
 نخواهد برین پاسخ از شاه گنج  
 جوانی گرانمایه و تیز ویر  
 بسی اسب و دینتر و چینی پرند  
 که ای مرد نیک اختر راست گوی  
 کی آسایم و کشور آرم بچنگ  
 برین گونه نپراگم نیز گنج  
 برکید با هدیه و بانثار  
 همه رازها برکشاد از نهفت  
 ز پرش سوی دانش و چاره گشت  
 یکی زیج هندی ببر در گرفت  
 ز آسانی و سود و درد و گزند  
 ز ایران راز اختر شهریار  
 بر آمیزد این تخمه با آن نژاد  
 نباید فرستاد هر سو سپاه  
 توشو کینه با این دو کشور مسنج  
 بیابد همی کام دل هر چه خواست  
 کزین هر چه گفتم نباید نهفت  
 کند این که گفتم برو ارجمند  
 بگفت آنچه بشنید ازان فامدار  
 دلش گشت بردرد و رخ چون زرد  
 که من بینم از تخم مهرک نژاد

چو جای دشمن بپداختی  
 همی گفت کز کردگار جهان  
 که بی دشمن آرم جهان رابدست  
 بدو گفت فرخنده دستور اوی  
 سوي کید هندی فرستیم کس  
 بداند شمار سپهر بلند  
 اگر هفت کشور تری همال  
 بکایک بگوید ندارد بونج  
 چو بشنید بگزید شاه اردشیر  
 فرستاد نزدیک دانای هند  
 بدو گفت رو پیش دانا بگوي  
 باخترنگه کن که تا من ز جنگ  
 و گرنیست این تا نباشم بونج  
 بیامد فرستاده شهریار  
 بگفت آنکه با او شهنشاه گفت  
 پیرسید ازو کید و غمخواره گشت  
 بیاورد صلاب و اختر گرفت  
 نگه کرد بر کار چرخ بلند  
 فرستاده را گفت کردم شمار  
 گر از گوهر مهرک نوش زاد  
 نشیند بآرام بر تخت شاه  
 بیفزایدش گنج و کاهدش رنج  
 گرین کرد ایران و را گشت راست  
 فرستاده را چیز بخشید و گفت  
 گر او زین نه بیچد سپهر بلند  
 فرستاده آمد بر شهریار  
 چو بشنید گفتار او اردشیر  
 فرستاده را گفت هرگز مباد



بخانه درون دشمن آرم زکوي  
 دريغ آن پراگندن گنج من  
 زمهرک يکی دختری ماندوبس  
 بفرمایم اکنون که جویند باز  
 برآتش چویابمش بریان کنم  
 بچهرم فرستان چندی سوار  
 چو آگاه شد دخت مهرک بجست  
 چو بنشست در خان مهتر بده  
 ببالید بر سان سر و سهی  
 مراورا دران بوم همتا نبود  
 شود با بزبوم من کینه جوي  
 فرستادن مردم و رنج من  
 که اورا بدیده ندیدست کس  
 زروم وزهند و زچین و طراز  
 برو خاک را زار و گریان کنم  
 يکی مرد جوینده کینه دار  
 سوي خان ده مه بکنجی نشست  
 مراورا گرمی همی داشت مه  
 خرد یافت بازیب و بافرهی  
 بکشور چنان سروبالا نبود



### سرگذشت شاپور بادختر مهرک و بزني گرفتن اورا

چو لختی برآمد برین روز گار  
 به نچیر شد شاه روزي پگاه  
 بهرسو سواران همی تاخندند  
 بدید آمد از دور جاي فراخ  
 همی تاحت شاپور تا پیش ده  
 يکی باغ خوش بودش اندرسرای  
 يکی دختری دید برسان ماه  
 چو آن ماه رخ روی شاپور دید  
 که شادان بدی شاد و خندان بدی  
 کنون بیگمان تشنه باشد ستور  
 بچاه اندرون آب سردست خوش  
 بدو نقت شاپور گای ماه روی  
 که هستند با من پرستنده مرد  
 کنیزک ز برنا به پیچید روی  
 پرستنده را بفرمود شاه  
 فروزنده شد دولت شهریار  
 خردمند شاپور با او برآه  
 ز نچیز دشتی پیر داخندند  
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 فرود آمد از راه در خان مه  
 جوان اندر آمد بدان سبز جاي  
 فرو هشته از چرخ دلوی بچاه  
 بیامد برو آفرین گسترید  
 همه ساله از بی گزندان بدی  
 بدین ده بود آب یكروي شور  
 بفرمای تا من بوم آب کش  
 چرا رنجه گشتي بدین گفتگوی  
 کزین چاه بن برکشند آب سرد  
 بشددور و بنشست در پیش جوي  
 که طشت آرزو آب برکش زچاه

پرستنده بشنید و آمد دوان  
 چو آن دلودرچاه پر آب گشت  
 که دلو گران بر نیامد زچاه  
 پرستنده را گفت کای نیم زن  
 همی بر کشید آب چندی زچاه  
 بیامد رسن بستد از پیش کار  
 زدلوگران چون چنان رنج دید  
 که بر تافت دلوئی بدینسان گران  
 کنیزک چو او دلو را بر کشید  
 که نوشه بزئی تا بود روزگار  
 ز نیروی شاپور شاه ارد شیر  
 جوان گفت بادختر چرب گوی  
 چنین داد پاسخ که این داستان  
 که شاپور گردهست با زور پیل  
 بدایلی سروسست و روئین تنست  
 بدو گفت شاپور کای ماه روی  
 پدیدار کن تا نژاد تو چیست  
 بدو گفت من دختری مهترم  
 بدو گفت شاپور هرگز دروغ  
 کشا و زر را دختر ماه روی  
 کنیزک بدو گفت کای شهریار  
 بگویم همه پیش تو از نژاد  
 بدو گفت شاپور کز بوستان  
 بگویی و ز من بیم در دل مدار  
 کنیزک بدو گفت کز راه داد  
 مرا پارسائی بیاورد خرد  
 من از بیم آن نامور شهریار  
 بیامد برداخت شاپور جای

رسن بود بردلو و چرخ روی روان  
 پرستنده را روی بر تاق گشت  
 بیامد ژکان زود شاپور شاه  
 نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن  
 تو گشتی بزر رنج و فزاید خواه  
 شد آن کار د شوار بر شهر یار  
 بر آن خوب رخ آفرین گسترید  
 همانا که هست از نژاد کیل  
 بیامد بمهر آفرین گسترید  
 همیشه خرد بادت آموگار  
 شود بی گمان آب در چاه شیر  
 چه دانی که شاپورم ای ماه روی  
 شنیدم بسی از لب راستان  
 به بخشنده گی همچو در یابی نیل  
 بهر چیز مانده بهمن است  
 سخن هر چه برسم همه راست گوی  
 که بر چهره تو نشان کئیست  
 از ایرا چنین خوب و کند آورم  
 بر شهریاران نگیرد فروغ  
 نباشد برین روی و این رنگ و بوی  
 هر آنکه که یابم بجان زینهار  
 چو یابم زخشم شهنشاه داد  
 نوید همی کینه دوستان  
 نه از نامور داد گر شهریار  
 منم دختر مهرک نوش زاه  
 بدین پرهیز مهتر ده سپرد  
 چنین آبکش گشتم و پیش کار  
 همی بود مهتر به پیشش بیای

بدوگفت کاین دختر خوب چهره بمن ده گواکن برین برسپهر  
 بدو داد مهتر بفرمان اوی بر آئین آتش پرستان اوی



### زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

بسی بر نیامد برین روزگار  
 چونه ماه بگذشت ازین ماه اوی  
 توگفتی که باز آمد اسفندیار  
 ورا بادشا نام کرد اورمزد  
 چنین تا برآمد برین هفت سال  
 زهرکس نهانش همی داشتند  
 به نچیر شد هفت روز اردشیر  
 نهان او رمزد از میان گروه  
 دوان شد بمیدان شاه اردشیر  
 ابا کودک چند چوگان و گوی  
 جهاندار هم در زمان با سپاه  
 ابا موبدان موبد تیز ویر  
 بزد کودکی تیز چوگان ز راه  
 فرقتند از ایشان پس گوی کس  
 دوان او رمزد از میان برفت  
 ز پیش نیا زود برداشت گوی  
 وزان پس خروشی بر آورد سخت  
 که چوگان و میدان و مردی مراسم  
 بموبد چنین گفت کاین پاک زاد  
 بپرسید موبد ندانست کس  
 بموبد چنین گفت پس شهریار  
 بشد موبد و برگرفتش ز گرد  
 بدوگفت شاه ای گرانمایه خرد  
 چو پرسید کودک با آواز گفت

که سروسهی چون گل آمد بیار  
 یکی کودک آمد ببالی اوی  
 وگر نامدار اردشیر سوار  
 که سروی بد اندر میان فرزند  
 نبود او رمزد از جهان بی همال  
 بجای بیازیش نگذاشتند  
 بشد نیز شاپور نچیر گیر  
 بیامد کز آموختن شد ستوه  
 کمانی بیکدست و دیگر دو تیر  
 بمیدان شاه آمد آن نامجوی  
 بیامد بمیدان ز نچیر گاه  
 چون نزدیک میدان رسید اردشیر  
 بشد گوی گردان بنزدیک شاه  
 بماندند بر جای ناکام و بس  
 به پیش جهاندار چون باد تفت  
 وزوگشت لشکر پر از گفتگوی  
 کز وخیره شد شاه پیروز سخت  
 ابا جنگیان هم نبردی مراسم  
 نگه کن که تا از که دارد نژاد  
 همه خامشی برگزیدند و بس  
 که بردارش از خاک و نزد من آر  
 ببردش بر شاه آزاد مرد  
 ترا از نژاد که باید شمرد  
 که نام و نژادم نشاید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست  
 فروماند زو شاه گیتی شگفت  
 بفرمود تا رفت شاپور پیش  
 بترسید شاپور آزاد مرد  
 بخندید ازو نامور شهریار  
 پس باید از هرکه باشد رواست  
 بدوگفت شاپور انوشه بدی  
 ز پشت منست این و نام او رمزد  
 نهان داشتم چند از شهریار  
 گرانمایه از د ختر مهرک است  
 ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود  
 ز گفتار او شاد گشت اردشیر  
 گرفته دل افروز را در کنار  
 بیاراست زرین یکی زیر گاه  
 سر خرد کودک بیاراستند  
 همی ریخت تا شد سرش ناپدید  
 پس آن زر و گوهر بدرویش داد  
 بدیبا بیاراست آتشکده  
 یکی بزمکه ساخت بامهترن  
 چنین گفت بانامداران شهر  
 که ازگفت دانا ستاره شمر  
 چنین گفته بد کید هندی که تخت  
 نه کشور نه انسر نه گنج و سپاه  
 مگر تخمه مهرک نوش زاد  
 کنون سالیان اندر آمد بهشت  
 چورفت او رمزد اندر آرام خویش  
 زمین هفت کشور مراگشت راست  
 وزان پس همه کار دانا ن اوی  
 ز فرزند مهرک نژاد دم درست  
 بخندید و اندیشه اندر گرفت  
 بپرسش گرفتن ز اندازه بیش  
 دلش گشت پرورد و رخساره زرد  
 بدوگفت فرزند پنهان مدار  
 که گویند کاین بچه باد شاست  
 جهان را بدیدار توشه بدی  
 درخشنده چون لاله اندر فرزد  
 بدان تا برآید برازمیوه دار  
 ز پشت منست این مرا بیشک است  
 پسر گفت چندی پدر می شنید  
 بایوان خرامید خود با وزیر  
 ز ایوان سوی تخت شد شهریار  
 یکی طوق فرمود و زرین کلاه  
 پس از گنج زر و گهر خواستند  
 تنش پس نیا از میان بر کشید  
 خرد مند را خواسته بیش داد  
 هم ایوان نوروز و جشن سده  
 نشستند هر جای را مشگران  
 هر آنکس که او از خرد داشت بهر  
 نباید که هرگز کند کس گذر  
 نکرد ترا شاد و خرم نه تخت  
 نه دیهیم شاهی و نه فر و جاه  
 بیامیزد آن دوده با این نژاد  
 که جز بازو چرخ برمانگشت  
 ز گیتی ندیدم جز از کام خویش  
 دلم یافت از بخت چیزی که خواست  
 شهنشاه کردند عنوان اوی

داستان خردمندی اردشیر و کارنامه او  
در باره بندوبست ریاست

کنون از خردمندی اردشیر بکشید و آئین نیکو نهاد بدرگاه چون گشت لشکر فزون که تا هرکمی را که دارد پسر سواری بیاموزد و رسم جنگ چو کودک ز کوشش به نیرو شدی ز کشور بدرگاه شاه آمدی نوشتی عرض نام و دیوان اوی چو جنگ آمدی نورسیده جوان یکی موبدی را ز کار آگهان ابا هر هزاری یکی نامجوی هر آنکس که در جنگ سست آمدی شهنشاه را نامه کردی بران جهاندار چون نامه بر خواندی هفرمند را خلعت آراستی چو کردی نگاه اندران بی هنر چنین تا سپاهش بدانجا رسید از ایشان کسی کو بدی رای زن بگشتی منادی گری در میانه هر آنکس که خشنودی شاه جست بیابد زمن خلعت شهریار بلشکر بیاراست گیتی همه بدیوانش کار آگهان داشتی بلاغت نگهداشندی و خط سخن بشنو و یک بیک یاد گیر بگسترند بر هر سویی مهر و داد فرستاد بر هر سویی رهنمون نماند که بالا کند بی هنر بگرز و کمان و بتیر خدنگ بهر جستنی در بی آهوشدی بدان نامور بارگاه آمدی بیاراستی کاخ و ایوان اوی برفتی ز درگاه با پهلوان که بودی خریدار کار جهان برفتی نگه داشتی کام اوی بآورد ناتندرست آمدی هم از بد هنر هم ز جنگ آوران فرستاده را پیش بنشانندی ز گنج آنچه پر مایه تر خواستی نبستی میان جنگ را بیشتر که پهنای ایشان ستاره ندید برافراختی سرش را ز انجمن که ای نامداران و گردان شاه زمین را بخون دلیران بشست بود در جهان نام او یادگار شبان گشت و پر خاش جویان رمه به بی دانشان کار نگذاشتی کسی کو بدی چیره بر یک نقط

چو برداشتی آن سخن رهنمون  
 کسی را که کمتر بدی خط و ویر  
 سوی کار داران شدندی بکار  
 ستایندۀ بد شهریار ارد شیر  
 نویسنده گفتی که گنج آگند  
 بدو باشد آباد شهر و سپاه  
 دبیران چو بپزند جان منند  
 چو رفتی سوی کشوری کاردار  
 نباید که مردم فروشی بکنج  
 همه راستی جوی و فرزانی  
 زیبوند و خویشان مبر هیچکس  
 درم بخش هرماه درویش را  
 اگر کشور آباد داری بداد  
 و گر هیچ درویش خسپد به بیم  
 هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه  
 شدندی برش استواران اوی  
 که دادست از ایشان دگر آرز چیز  
 دگر آنکه در شهر دانا که اند  
 دگر کیست کواز در پادشاست  
 شهنشاه گوید که از گنج من  
 مگر مرد بادانش و یادگیر  
 جهاندیدگان را منم خواستار  
 جوانان دانی و دانش پذیر  
 چو لشکرش رفتی بجای بجنگ  
 فرستاده برگزیدی دبیر  
 پیامی بدادی بآئین چرب  
 فرستاده رفتی بر دشمنش  
 شنیدی سخن گر خرد داشتی

شهنشاه کردیش روزی فزون  
 رفتی بدرگاه شاه ارد شیر  
 قلم زن بماندی بر شهریار  
 چو دیدی بدرگاه مردی دبیر  
 هم از رای او رنج پیراگند  
 همان زیردستان فریاد خواه  
 همه پادشا برنهان منند  
 بدو شاه گفتی درم خواردار  
 که برکس نماند سزای سپنج  
 ز تو دور باد آرز و دیوانگی  
 سپاه آنکه من دادمت یار بس  
 مده چیز مرد بداندیش را  
 بمانی تو آباد وز داد شاه  
 همان جان فروشی به زرو به سیم  
 بشایسته کاری و گز داد خواه  
 پیرسیدن از کار داران اوی  
 و زایشان که خسپد به تیمار نیز  
 گراز نیستی ناتوانا که اند  
 جهان دیدۀ پیراست و گز پارساست  
 مبادا کسی شاد و از رنج من  
 چه نیکو تراز مرد دانا و پیر  
 جوان پسندیده و برد بار  
 سزدگر نشینند بر جای پیر  
 خرد یار کردی و رای درنگ  
 خرد مند با دانش و یادگیر  
 بدان تا نباشد به بیداد حرب  
 که بشناختی راز پیرامنش  
 غم و رنج و بد را به بد داشتی

همان عهد و منشور و هم یادگار  
 بدل کین و اندر جگر جوش خون  
 بدان تا نباشند یکتا دژم  
 خردمند و بیدار و آرام جوی  
 که دارد زبیداد لشکر نگاه  
 نشستی که رفتی خورشش در میل  
 هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ  
 رسد هم بران کش بود نام و گنج  
 بران زیر دستان سپاسی نهید  
 هر آنکس که او هست یزدان پرست  
 شود زان سپس روزگارش درشت  
 و گر بند سایه برویال اوی  
 خورش خاک و خفتش ابر تیره خاک  
 همان تیزی و پیش دستی مکن  
 طلایه پراگنده بر چار میل  
 چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد  
 برین رزمگاه اندرون بر چه اند  
 همان صد به پیش یکی اندکی  
 ستانم یکی خلعت اردشیر  
 نباید که گردان پر خاش جوی  
 اگر چند بسیار باشد سپاه  
 بکشند جنگ آوران یکسره  
 بکشند و دلها همه بر بنه  
 کس از قلایه نگسلد پای خویش  
 تو با لشکر از قلبه اندر آوی  
 که شد دشمن بدکنش در گریز  
 تو ز نهاده باش و کینه مدار  
 متاز و مپرد از هم جایی نیز

بدان یافتی خلعت شهریار  
 اگر تاب بودی بسرش اندرون  
 سپه را سراسر بدادی درم  
 یکی پهلوان داشتی نامجوی  
 دبیری با آئین و با دستگاہ  
 وزان بس یکی مرد بر پشت پیل  
 زدی بانگ کای نامداران جنگ  
 نباید که بر هیچ درویش رنج  
 بهر منزلی در خورید و دهید  
 بچیزی کمان کس میازید دست  
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت  
 اگر دخمه باشد بچنگال اوی  
 ز دیوان اگر نام او کرده پاک  
 بسالار گفتی که سستی مکن  
 همیشه به پیش اندرون دار پیل  
 نخستین یکی گرد لشکر بگرد  
 بلشکر چنین گوی کاین خود که اند  
 از ایشان صد اسپ افکن از مایکی  
 شما را همه پاک برنا و پیر  
 چو اسپ افکند لشکر از هر دو روی  
 بیایند و ماند تهي قلب گاه  
 چنان کن که بامینه میسره  
 همان نیز بامیسره میینه  
 بود لشکر قلب بر جایی خویش  
 و گر قلب ایشان بجنبد ز جایی  
 چو بیروز گردی زتن خون مریز  
 چو خواهد ز دشمن کسی زینهار  
 چو تو پشت دشمن به بینی بچیز

نباید که ایمن شوی از کمین  
 هرانگه که از دشمن ایمن شوی  
 غنیمت برو بخش کوجنگ جست  
 دگر هر که گردن بدستت اسیر  
 من از بهر ایشان یکی شارسان  
 تو زین پندها هیچگونه مگرد  
 به پیروزی اندر بیزدان گرای  
 زجای که آمد فرستاده  
 ازو مرزبان آگهی داشتی  
 برة بریدی جای او ساخته  
 ز پوشیدنیها و از خوردنی  
 چرا که شدی زان سخن کاردار  
 هیونی سرافراز و مردی دبیر  
 بدان تا پذیره شدن دی سپاه  
 کشیدی پرستنده هر سوره  
 فرستاده را پیش خود خواندی  
 پیرمش گرفتی همه راز اوی  
 زند و زبیداد وز کشورش  
 بایوانش یردی فرستاده وار  
 وزان پس بخوان و میش خواندی  
 به نیچیر بردیش با خویشتن  
 گمی کردنش را فرستاده وار  
 بهرسو فرستاد پس موبدان  
 که تا هر سوی شهرها ساختند  
 بدان تا کمی را که بی خانه بود  
 خورش ساخت با جایگاه نشست  
 ازو نام نیکو بود در جهان  
 چنو در جهان شهر یاری بود  
 سده باشد آسوده در دشت کین  
 سخن گفتن کس نگر نشنوی  
 بمردی دل از جان شیرین بشست  
 بدین بارگاه آورش ناگزیر  
 بر آرم بمردی که بد خارسان  
 چو خواهی که مانی ابی رنج و درد  
 که او باشدت بیگمان رهنمای  
 ز ترک و زرومی و آزاده  
 چنین کارها خوار نگذاشتی  
 کنارنگ ازان کار پرداخته  
 نیازش نبودى بگستردنی  
 که او بر چه آمد بر شهر یار  
 برفتی بنزدیک شاه اردشیر  
 بیاراستی تخت پیروز شاه  
 همه جامها شان بزر آزده  
 بنزدیکی تخت بنشاندی  
 ز نیک و بد نام و اولز اوی  
 ز آئین و از شاه و از لشکرش  
 بیاراستی هر چه بودی بکار  
 بنزدیکی تخت بنشاندی  
 شدی لشکر بی شمار انجمن  
 بیاراستی خلعت شهر یار  
 بی آزر و بیدار دل بخردان  
 برین نیز گنجی پرداختند  
 نبودش فواجت بیگانه بود  
 همان تا فراوان شود زیر دست  
 چه بر آشکارا چه اندر نهان  
 پس از مرگ او یاد گاری بود



منم ویژه زنده کن نامجوی  
 فراوان سخن در نهان داشتی  
 چوبی مایه گشتی یکی مایه دار  
 چوبایست بر ساختی کار اوی  
 زمین برومند و جای نشست  
 بیارستی چون ببايست کار  
 همان کرد کش را بفرهنگیان  
 بهریر زنی بر دستان بدی  
 نمادی که بودی کسی را نیاز  
 بمیدان شدی بامداد پگاه  
 نجستی بداد اندر آرم کس  
 زدانش جهان یکسر آباد بود  
 جهاندار چون گشت بداد جفت  
 نگه کن بدبیر آن را در گرد  
 فرستاده بودی بگرد جهان  
 بجای که بودی زمینی خراب  
 خراج اندران بوم برداشتی  
 گراید و نکه دهقان بدی تفکدهست  
 بدادی ز گنج آلت و چارپای  
 ز دانا سخن بشنوای شهر یار  
 چو خواهی که آراه باشی زرنج  
 بی آزاری زیر دستان گزین  
 چه از روم و از چین و از ترک و هند  
 ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو  
 همه مهتران را ز ایران بخواند  
 از آن پس شهنشاه برپای خاست  
 چنین گفت کای نامداران شهر  
 بدانید کاین نیز گردان سپهر

مبادا جزاز نیک فرجام اوی  
 بهرجای کار آگهان داشتی  
 وزان آگهی یافتی شهر یار  
 بماندی چنان تیز بازار اوی  
 پرسندده و مردم زیر دست  
 نگشتی نهانش بشهر آشکار  
 سپردی چو بودی از آهنگیان  
 همان جای آتش پرستان بدی  
 مگرداشتی سختی خویش راز  
 برفتی کسی کو بدی داد خواه  
 چه کهنتر چه فرزند فریادرس  
 دل زیر دستان ازو شاد بود  
 زمانه بی او نیارد نهفت  
 که گوی همه نیکنامی ببرد  
 خردمند و بیدار کار آگهان  
 و گرتنگ بودی بروندان آراب  
 زمین کسان خوار نگذاشتی  
 سویی نیستی گشته کارش زهمت  
 نمادی که پایش برفتی رجای  
 جهان را بدین گونه آباد دار  
 بی آزار و آگنده بی رنج گنج  
 که یایی زهرکس بداد آفرین  
 جهان شد مر او را چورومی پرنده  
 کسی را نبند با جهاندار تاو  
 سزادار بر تخت شاهی نشاند  
 بجویی بیاراست گفتار راست  
 زرای و خرد هر که دارید بهر  
 نوازد بداد و نیازد بمهر

هر آنرا که خواهد برآرد بلند  
 نماند جز از نام او در جهان  
 بکیتی نماند بجز نام نیک  
 ترا روزگار او رمزد آن بود  
 بیژان گرامی و بیژان گشای  
 ز هر بد به دادار گیهان پناه  
 کند بر تو آسان همه کار سخت  
 نخستین ز کار من اندازه گیر  
 چو بر دم بدادار گیهان پناه  
 زمین هفت کشور پشاهی مراست  
 همی با ژیا بم ز روم و ز هند  
 سپاسم زیژدان که او ده زور  
 ستایش که داند سزاوار اوی  
 مگر او دهد یاد مان بندگی  
 کنون هر چه خواهیم کردن ز داد  
 زده یک مرا چند بر شهر هاست  
 نخواهم ببخشم شمارا همه  
 مگر آنچه آید شمارا فزون  
 زده یک که من بستدم پیش ازین  
 همی از بی سود بردم بکار  
 شمارا خوشی جستم و ایمنی  
 شمانست یکسر بیژان زیند  
 که بخشنده اویست دارنده اوی  
 ستم دیده را اوست فریادرس  
 نباید نهادن دل اندر فریب  
 کجا آنکه می سود تا جش با بر  
 نهالی همه خاک دارند و خشت  
 همه هر چه آید اندرین مرز من  
 هم او را سپارد بخاک نژند  
 همه رنج با او شود در نهان  
 هر آنکس که خواهد سرانجام نیک  
 که خشنودی پاک یزدان بود  
 که دارنده اویست و نیکی فزای  
 که او راست بر نیک و بد دستگاه  
 ازوئی دل افروز و پدروز بخت  
 گذشته بد و نیک من تازه گیر  
 بدل شادمان گشتم از تاج و گاه  
 چنان کز خداوندی او سزاست  
 جهان شد مرا همچو رومی پرند  
 بلند اختر و بخش کیوان و هور  
 نیایش با نین کردار اوی  
 نماید بزرگی و دارندگی  
 بگوئیم و زداد باشیم شان  
 که دهقان و موبد بران بر گواست  
 همان ده یک بوم و با ژرمه  
 بیارد سوری گنج ما رهنمون  
 ز باژ آنچه کم بود یا بیش ازین  
 بدر داشتن لشکر بی شمار  
 نهان کردن کیش آهر منی  
 بکشید و پیمان او مشکند  
 بلند آسمان را نگارنده اوی  
 منازید با نازش او و بکس  
 که پیش فراز اندر آید نشیب  
 کجا آنکه بودی شکارش هزبر  
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 همه گوش دارید اندرز من

نمایم شمارا کنون راه پنجم  
 بگفتار این نامدار ارد شیر  
 هر آنکس که داند که دادار هست  
 دگر آنکه دانش نگیری تو خوار  
 سه دیگر بدانی که هرگز سخن  
 چهارم چنان دان که بیم گناه  
 به پنجم سخن مردم عیب جوی  
 بگویم یکی تازه اندرز نیز  
 خفک آنکه آباد دارد جهان  
 دگر آنکه دارد وی آواز نرم  
 هزیننه مکن سیمت از بهر لاف  
 نه مزد و نه دارد کسی ز وسپاس  
 میانه گزینی بمانی بجای  
 کزین بگذری پنجم راهست پیش  
 تن آسانی و شادی افزایش  
 یکی آنکه از بخشش دادگر  
 توانگر شود هر که خرسند گشت  
 دگر بشکنی گردن آزر را  
 سد یگر نیازی به تنگ و نبرد  
 چهارم که دل دور داری ز غم  
 به پنجم بکاری که کار تو نیست  
 همه گوش دارید پند مرا  
 بود بردل هر کسی ارجمند  
 زمانی میاسای ز آموختن  
 چو فرزند باشد بفرهنگ دار  
 همه یاد دارید گفتار ما  
 هر آنکس که با داد و روشن دلند  
 دل آرام گردید بر چار چیز

که سودش فزون آید از تاج و گنج  
 همه گوش دارید برنا و پیر  
 نباشد مگر پاک یزدان پرست  
 اگر زبردستی و گر شهریار  
 نگرود بر مرد دانا کهن  
 فزون باشد از دار و از بند و چاه  
 نگیرد بنزد کسان آب و روی  
 که آن برتر از دیده و جان و چیز  
 بود آشکاری او چون نهان  
 خرد مندی و شوم و گفتار گرم  
 به بیهوده مپراگن اندر گزارف  
 نه پیشند آن مرد یزدان شناس  
 خرد مند خواندت پاکیزه رای  
 کجا تازه گردد ترا دین و کیش  
 که باشد او زهر نکزایدت  
 بآر و بکوشش نجویی گذر  
 گل نوبهارش بر او مند گشت  
 نکویی به پیش زنان راز را  
 که تنگ و نبرد آورد رنج و درد  
 زنا آمده بد نباشی دژم  
 نیازی بدان کوشکار تو نیست  
 سخن گفتن سود مند مرا  
 که یابد از و ایمنی از گزند  
 اگر جان همی خواهی افروختن  
 زمانه زبازی برو تنگ دار  
 کشیدن بدین کار تیمار ما  
 از آمیزش یکدگر نکسلند  
 کز خوبی و سود مند نیست نیز

یکی بیم و آزرم و شرم از خدای  
 دگر داد دادن تن خویش را  
 بفرمان یزدان دل آراستن  
 سه دیگر که پیدا کنی راستی  
 چهارم که از رای شاه جهان  
 و راجون تن خویش داری بمهر  
 دلت بسته داری به پیمان اوی  
 بود مهر داری چو برجان خویش  
 غم بادشاهی جهانجوی راست  
 چو از مرز داران و از لشکرش  
 نیازد بداد او جهاندار نیست  
 سیه کرده منشور شاهنشاهی  
 چنان دان که بیدادگر شهریار  
 همان زیردستی که فرمان شاه  
 بود زندگانش با درد و رنج  
 اگر بهتری باید و مهتری  
 دل زیردستان ما شاد باد

که تا با شدت یاور و رهنمائی  
 نگه داشتن دامن خویش را  
 و را چون تن خویشتن خواستی  
 بدور افگنی کژی و کاستی  
 نه بیچیی دل از آشکار و نهان  
 بفرمان او تازه گرددت چهر  
 روان را نه بیچیی ز فرمان اوی  
 چو با داد بینی نگهبان خویش  
 بگینیی فزونی سگالک نه کاست  
 بداند که رنجست برکشورش  
 برو تاج شاهی سزاوار نیست  
 وزان پس نباشد و را فرهی  
 بود شیر درنده در مرغزار  
 برنج و بکوشش ندارد نگاه  
 نکردد کهن در سرای سپنج  
 نیایی بزقتی و کند آوری  
 هم از داد ما گیتی آباد باد



### ستودن خرد ارد شیر را

چو بر تخت بنشمت شاه ارد شیر  
 کجا نام آن مرد خرد بود  
 چنین گفت با شاه کای شهریار  
 همیشه بوی شاد و پیروز بخت  
 بجای رسیدی که مرغ و دده  
 بزرگ جهانی کران تا کران  
 که داند صفت کردن داد تو  
 همه آفرین در فزایش کنیم

بشد پیش گاهش یکی مرد پیر  
 روان و زبانش پر از داد بود  
 انوشه بزنی تا بود روزگار  
 بتوشاد مان کشور و تاج و تخت  
 ز نند از پس و پیش تخت رده  
 سرافراز بر تا جور مهتران  
 که داد و بزرگیست بنیاد تو  
 خدای جهان را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان توایم  
 خریدار دیدار چهر ترا  
 توایم بوی کز تو ما ایمنیم  
 تو بستنی ره بد سگالان ما  
 پراگنده شد غارت و جنگ و جوش  
 بمانی چنین شاد تا جاودان  
 نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد  
 بنی در فکندی بایران ز داده  
 بجای رسیدی هم اندر سخن  
 بدین انجمن هر که دارد نژاد  
 خرد ها فزون تر شد از کار تو  
 توئی خلعت ایزدی بخت را  
 بماند چنین شاه با مهر و داد  
 جهان ایمن از برزواز فرست  
 همیشه سر تخت جای تو باد  
 بهر کار نیکی گمان توایم  
 همان خوب گفتار و مهر ترا  
 مبادا که پیمان تو بشکنیم  
 زهند و ز چین و همالان ما  
 نیاید همی بانگ دشمن بگوش  
 همیشه سرو کار با موبدان  
 نه اندیشه از رای تو بگذرد  
 که فرزند ما باشد از داد شاد  
 که نوشد ز رای تو مرد کهن  
 بقو شاد مانند وز داد شاد  
 جهان گشت روشن بدیدار تو  
 کلاه و کمر بستن و تخت را  
 ندارد جهان چون تو خسرو بیاد  
 خنک آنکه در سایه پر تست  
 جهان زیر فرمان و رای تو باد



### سخن در بیوفائی روزگار

الا ای خریدار مغز سخن  
 که او چون من و چون تو بسیار دید  
 اگر شهر یاری اگر پیش کار  
 چه بارنج باشی چه بلالچ و تخت  
 اگر زاهنی چرخ بگدازدت  
 چو سرو دلارای گردد بنم  
 همان چهره ارغوان زعفران  
 نخصب روان چونکه بالا بخفت  
 اگر شهر یاری اگر زیور دست  
 کجا آن بزرگان باتاج و تخت  
 دلت برگسل رین سرای کهن  
 نخواهد همی با کسی آرמיד  
 تو اندر گذاری و او پایدار  
 بیادست بستن بفرجام رخت  
 چو گشتی کهن باز نفوازدت  
 خروشان شود نرگسان دژم  
 سبک مردم شاد گردد گران  
 تو تنها ممان زانکه همراه رفت  
 جزاز خاک تیره نیابی نشست  
 کجا آن سواران بیدار بخت

کجا آن خردمند و کند آوران همه خاک دارند بالین و خشت  
 کجا آن سرافراز و جنگی سران خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 نشان بس بود شهریار ارد شیر چو از من سخن بشنوی یاه گیر



اندرز کردن ارد شیر شاپور را و پیمان ازو گرفتن  
 و سپری شدن روزگارش

چو سالش درآمد بهفتاد و هشت  
 بدانست که آمد بنزد یک مرگ  
 بفرمود تا رفت شاپور پیش  
 بدو گفت کاین عهد من یلادار  
 سخنهایی من چون شنیدی بوزر  
 جهان راست کردم بشمشیر داد  
 چو کار جهان مر مرا گشت راست  
 ازان پس که بردیم بسیار رنج  
 شما را همه رنج پیش است و ناز  
 چنین است کردار گردان سپهر  
 گهی بخت گردد چو اسپه شمس  
 زمانی یکی باره ساخته  
 بدان ای پسر کاین سرای فریب  
 نگهدار تن باش و آن خرد  
 چو بردین کند شهریار آفرین  
 چنان دین و شاهي بیکدیگرند  
 نه بی تخت شاهي بود دین بجای  
 دو دیباست یک در دگر بافته  
 نه از بادشا بی نیازست دین  
 نه آن زمین نه این زن بود بی نیاز  
 دو گیتی همه مرد دینی برد

جهاندار بیدار بیمار گشت  
 همی زرد خواهد شدن سبز برگ  
 ورا پندها داد ز اندازه بیش  
 همه گفت بدگویی را باد دار  
 مگر باز دانی زنا ارز ارز  
 نگه داشتیم ارج مرد نژاد  
 فزون شد زمین زندگانی بکاست  
 بپالود خوبی و بیفزود گنج  
 زمانی نشیب و زمانی فراز  
 گهی درد پیش آورد گاه مهر  
 بنعم اندرون زفتی آردت بوس  
 زنیکی سرش را برافراخته  
 ندارد کسی شادمان بی نهیب  
 چو خواهی که روزت بید نگذرد  
 برادر شود باد شاهي و دین  
 تو گوئی که در زبریک چادرند  
 نه بی دین بود شهریار پیای  
 برآورده پیش خرد یافته  
 نه بی دین بود شاه را آفرین  
 د و انباز دیدیم شان نیک ساز  
 چو باشد خداوند رای و خرد

چو دین را بود باد شا پاسبان  
 چو دیندار کین دارد از بادشا  
 هر آنکس که بر دادگر شهریار  
 چه گفت آن سخن گوی با آفرین  
 سر تخت شاهان به پیچد سنا کار  
 دگر آنکه بی مایه را بر کشد  
 سه دیگر که با گنج خویشی کند  
 به بخشدگی یاز و دین و خرد  
 رخ مرد را تیره دارد دروغ  
 نگر تا نباشی نگهبان گنج  
 اگر بادشا از گنج آورد  
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست  
 نگهبان بود شاه گنج و را  
 بدان کوش تا دور باشی زخشم  
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی  
 هر آنکه که خشم آورد بادشا  
 چو بر شاه عیب است بدخواستن  
 وگر بیم داری بدل یکزمان  
 ز بخشش منه دل بر اندازه نیز  
 چنان دان که شاهي مرورا سواست  
 زمانی غم بادشاهی برد  
 پیرسد هم از کار بیداد و داد  
 بروی که رای شکار آیدت  
 در بازی بهم بر نباید زدن  
 که تن گرده از جنبش می گران  
 وگردشمن آید زجای پدید  
 درم دادن و تیغ پیراستن  
 بفردا ممان کار امروز را

تو این هر دو را جز برادر مخوان  
 نگر تا نخوانی و را پارسا  
 ک شاید زبان مرد دینش مدار  
 که چون بنگری مغز دادست دین  
 نخستین ز بیدادگر شهریار  
 ز مرد هنرمند بر تر کشد  
 بدینار کوشد که بیشی کند  
 دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد  
 بلندیش هرگز نگیرد فروغ  
 که مردم ز بدینار یازد برونچ  
 تن زیر دستان برونچ آورد  
 وگر چند بر کوشش و رنج اوست  
 بیار آورد شاخ رنج و را  
 بمردی بخواب از کنه کار چشم  
 بپوزش نگهبان درمان شوی  
 سبک مایه خواند و را پارسا  
 ببايد بخوبی دل آراستن  
 شود چیره رای دل بدگمان  
 مدارای پسر تا توان ارج چیز  
 که دور فلک را ببخشید راست  
 خود و موبدش رای پیش آورد  
 کند آن سخن بر دل شاه یاد  
 چو گیرنده بازان بکار آیدت  
 می و بزم و نچیر و بیرون شدن  
 نگهداشتند این سخن مهتران  
 ازین کارها دل ببايد کشید  
 زهر بادشاهی سپه خواستن  
 بر تخت منشان بد آموز را

مچو از دل عامیان راستی  
 وز ایشان ترا گر بد آید خبر  
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست  
 چنین باشد اندازهٔ عام شهر  
 بترس از بد مردم بد نهان  
 سخن هیچ مسرایی بارز دار  
 سخن را تو بر کنده دانی همی  
 چو رازت بشهر آشکارا شود  
 بر آشوبی و سرسبک خواندت  
 تو عیب کسان هیچ گونه مچویی  
 و مگر چیره گردد هوا بز خرد  
 خرد مند باید جهاندار شاه  
 کسی کوبد تیز و بر تر منش  
 مبادا که گیرد بنزد تو جایی  
 چو خواهی که بستایدت پارسا  
 هر آنکس که بر تخت حشمت نشست  
 نباید که باشی فراوان سخن  
 سخن بشنو و بهترین یاد گیر  
 سخن پیش فرهنگیان سخته گوی  
 مکن خوار خواهند درویش را  
 هر آنکس که بوزش کند برگناه  
 همه داد ده باش و پروردگار  
 چو دشمن بترسد شود چا پلوس  
 بجنگ آنکهی شوکه دشمن ز جنگ  
 و گر آشتی جوید و راستی  
 ازو باز بستان و کینه مچویی  
 بیارای دل را بدانش که ارز  
 چو بخشنده باشی گرامی شوی  
 که از جست و جو آیدت کاستی  
 تو مشنوزید گوی و انده مخور  
 اگر پای گیری سر آید بدست  
 ترا جاودان از خرد باد بهر  
 که بر بد نهان تنگ باشد جهان  
 که او را بود نیز هم ساز و یار  
 به گیتی پرانگنده خروانی همی  
 دل بخردت بی مدارا شود  
 خرد مند کز جوش بنشانندت  
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی  
 خرد مندت از مردمان نشمرده  
 کجا هر کسی را بود نیک خواه  
 به بلیصه زینبغاره و سرزنش  
 چنین مرد اگر باشدت رهنمای  
 بنه خشم و کین چون شوی بادشا  
 ببايد خرد مند و یزدان پرست  
 بروی کسان پارسائی مکن  
 نگر تا کدام آیدت دلپذیر  
 بهر کس نوازنده و تازه روی  
 بر تخت منشان بداندیش را  
 تو بپذیر و کین گذشته مخواه  
 خنک مرد بخشنده و برد بار  
 تو لشکر بیارای و بر بند کوس  
 بپرهیزد و مست گرددش چنگ  
 نه بینی بدلش اندرون کاستی  
 نگه دار او را همی آب روی  
 بدانش بود چون بدانی بورز  
 بدانائی و داد نامی شوی



بفرزند من هم چنین یادگار  
 کسی را بگیتی نیاز ارم  
 نفس داستانها ببد مشمرید  
 بزرگی شمارا به پایان رسد  
 هران کس که باشد ز پیوند تو  
 همان پند داندگان نشنوند  
 به بیداد یا زند و جور و جفا  
 برایشان شود خواریزدان پرست  
 ببالند با کیش آهرمنی  
 بیالاید این دین که ماشسته ایم  
 بویرانی آرد رخ این مرزمن  
 شناسنده آشکارو نهان  
 همه نیکفامی بود کارتان  
 که تارش خرد باشد و داد پود  
 نکوشد که حنظل کند شهید من  
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه  
 هوا خوش گوار و پراز آب کش  
 هوامشک بوی بجوی آب شیر  
 کزو برسوی پارس کردم گذر  
 که گردد زبادش جوانمرد پیر  
 پراز مردم و آب و سود و زیان  
 پراز باغ و پر گلشن و آبگیر  
 پراز چشمه و چارپای و نیات  
 چوازم من سخن بشنوی یاد گیر  
 توبسپار تابوت و پرداز تخت  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 که پیروز بادی تو بر تخت و شاه  
 درین آن سر و انصرو تخت اوی

تو عهد بدر با روانت بدار  
 چومن حق فرزند بگذاردم  
 شما هم برین عهد من بگذرید  
 برین بگذرد سالیان پانصد  
 به پیچد مر از عهد فرزند تو  
 زرای و زدانش بیکسو شوند  
 بگردند یکسر ز عهد و وفا  
 جهان تنگ دارند بر زیر دست  
 پیوشند پیراهن بد تنی  
 کشاده شود هرچه ما بسته ایم  
 تبه گردد این بند و اندر زمن  
 همی خواهم از کردگار جهان  
 که باشد زهر بد نگهدار تان  
 زیزدان و از ما بر آنکس درود  
 نیارد شکست اندرین عهد من  
 برآمد چهل سال و برسرد و ماه  
 بگیتی مرا شارسانست شش  
 یکی خواندم خورده ارد شیر  
 چورام اردشیراست شهری دگر  
 دگر شارسان اورمزد اردشیر  
 کزو تازه شد کشور خوریان  
 دگر شارسان بر که ارد شیر  
 دو در بوم بغداد و آب فرات  
 که خوانی بنا یاد شا اردشیر  
 کنون دخمه را بر نهادیم رخت  
 بسی رنجها بردم اندر جهان  
 روان مرا شاک گردان بداد  
 بگفت این و تاریخ شد بخت اوی

چنین است آئین خرم جهان  
 انوشه کسی کو بزرگی ندید  
 بکوشی و ورزی زهرگونه چیز  
 سرانجام با خاک باشیم جفت  
 بیاتا همه دست نیکی بریم  
 خنک آنکه جامی بگیرد بدست  
 چو جام نبیدش دامام شود  
 نخواهد کشادن بما بر نهان  
 نبايستش از تخت شد نا بدید  
 نه مردم نه آن چیز ماند بفیض  
 دورخ را بچاره بیاید نهفت  
 جهان جهان را ببد نسپریم  
 خورد یاد شاهان یزدان پرست  
 بخسپد بد آنکه که خرم شود



### نیایش آفریننده و ستایش محمود بادشاه

بران آفرین کافرین آفرید  
 هم آرام ازو یست هم کام ازوی  
 سپهر و زمین و زمان کرده است  
 زخاشاک ناچیز تا عرش راست  
 جز او را مخوان کردگار جهان  
 وزو بر روان محمد درود  
 همه پاک بودند و پرهیزگار  
 کنون بر سخنها فزایش کنیم  
 ستائیم تاج شهنشاه را  
 جهاندار محمود با فرو جود  
 دلیر است و با بخشش و فروداد  
 خداوند گوپال و شمشیر و رنج  
 جهاندار با فرو نیکی شناس  
 خردمند و زیبا و چیره سخن  
 همی مشتری باره از فراوی  
 بزم آسمان را خروشان کند  
 چو خشم آورد کوه ریزان شود  
 پدر بر پدر شهریار است و شاه  
 مکان و زمان و زمین آفرید  
 هم انجام ازو یست و فرجام ازوی  
 کم و بیش گیتی برآورده است  
 سراسر بهستی یزدان گواست  
 شناسنده آشکار و نهان  
 بیاراننش بر هر یکی بر فزود  
 سخنهای شان برگذشت از شمار  
 جهان آفرین را نیایش کنیم  
 که تختش در فشان کند ماه را  
 کز و بخشش و جود شد در جود  
 زمانه ز فرمان او گشت شاد  
 خداوند آسانی و تلج و گنج  
 که از تاج دارد یزدان سپاس  
 جوانه بسال و بدانش کهن  
 بنازیم در سایه پر اوی  
 چو بزم آیدش گوهرانشان کند  
 سپهر از بر خاک لرزان شود  
 بنازد بد و گنبد هور و ماه

هماناد تا جاودان نام اوي  
 سر نامه کردم ثنای ورا  
 از دیدم اندر جهان نام نیک  
 زد یدار او تلج روشن شدهست  
 بنازد بد و مردم پارسا  
 هوا روشن از مایه و بر بخت اوست  
 برزم اندرون زنده پیل بلاست  
 چو در بزم رخشان شوں رای اوي  
 به نچیر شاهان شکار وي اند  
 از آواز گزش همی روز جنگ  
 سرش سبز با دا دلش پر ز داد  
 همه بهتری باد فرجام اوي  
 بزرگی و آئین و رای ورا  
 ز گیتی و را باد فرجام نیک  
 ز بد ها و را بخت جوشن شدست  
 هم آنکس که شد بر زمین بادشا  
 زمین پایه نامور تخت اوست  
 ببزم اندرون آسمان و فاست  
 همه موج خیزد ز دریای اوي  
 ده و دام در زینهار وي اند  
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ  
 جهان بی سر و افسر او مباد



### باد شاهی شاپور ارد شیر سی سال و دو ماه بود

بر تخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران

کفون باد شاهی شاپور گوی  
 چو شاپور بنفشست بر تخت داد  
 شدند انجمن پیش او بخردان  
 چنین گفت با نامور انجمن  
 منم پاک فرزند شاه ارد شیر  
 همه گوش دارید فرمان من  
 وزین هر چه گویم بپڑهش کنید  
 چو من دیدم اکنون بسود و زیان  
 یکی بادشا پاسبان جهان  
 اگر شاه با داد و فرخ پی است  
 خرد پاسبان باشد و نیک خواه  
 همه چستنش داد و دانش بود  
 زبان برکشا و از می و سور گوی  
 کلاه دل افروز بر سر نهاد  
 بزرگان فرزانه و موبدان  
 بزرگان پر دانش رای زن  
 سراینده دانش و یاد گیر  
 مگر دید یکسر ز پیمان من  
 اگر خام باشد نکوهش کنید  
 دو بخشش نهاده شد اندر میان  
 نگهبان گنج کهان و مهان  
 خرد بیگمان پاسبان ویست  
 سرش برگذارد ز ابر سیاه  
 زدانش روانش برامش بود

دگر آنکه او ز آزمون خرد  
بدانش زیزدان شناسد سپاس  
بشاهی خرد مند باشد سزا  
توانگر شود هرکه خشنود گشت  
کرا آرزو بیش تیمار بیش  
بآسایش و نیکنامی گرای  
بیچیز کسان دست یازد کسی  
مرا باشما زان فروخت مهر  
همان رسم شاه بلند اردشیر  
زد هقان نخواهم جزا زسی یکی  
مرا خوبی و گنج آباد هست  
ز چیز کسان بی نیازیم نیز  
برما شمارا کشادست راه  
بهر سو فرستیم کار آگهان  
نخواهیم هرگز جز از آفرین  
همان و کهان پاک برخاستند  
بشاپور بر آفرین خواندند  
همان تازه شد رسم شاه اردشیر



### رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانش سردار لشکر روم و آشتی کردن قیصر با شاپور

وزان پس پراگنده گشت آگهی  
بمرد اردشیر آن خردمند شاه  
خروشی برآمد زهرمرز و بوم  
چو آگاهی آمد بشاپور شاه  
همی راند تا پیش پالوینه  
سپاهی ز قیدافه آمد برون  
که بیکار شد تخت شاهنشاهی  
بشاپور بسپرد تخت و کلاه  
ز قیدافه برگشته شد تا بروم  
بیاراست کوس و درفش و سپاه  
سپاهی سبک پی نیاز و بنه  
که از گرد خورشید شد تیره گون

و پالوینه همچین لشکری  
 بزانش بُد نام آن پهلوان  
 که بودی بر قیصران ارجمند  
 چو برخاست آواز کوس از دوری  
 وزین سو بشد نامداری دلیر  
 دلاور سواری که گاه نبرد  
 باورد هر دو بر آویختند  
 فراوان زهرگونه جستند کین  
 سرانجام لشکر همه همگروه  
 برآمد ز هر دو سپه کوس و غو  
 زبس ناله بوق و هندی درای  
 تبیره ببستند بر پشت پیل  
 زمین جنب جنبان هوا پرزگرد  
 زبانی کجا با خرد بود جفت  
 بزانش جنگی بقلب اندرون  
 وزان رومیان کشته شده هزار  
 هزارو دوهصد گرفتار شد  
 فرستاد قیصر یکی یادگیر  
 که چندین تراز بهر دینار خون  
 چه گوئی چو پرسدت روز شمار  
 فرستیم چندان چنان هم که بود  
 همان نیز با باژ فرمان کنم  
 ز پالوینه بازگردی رواست  
 همی بود شاپور تا باژ و ساو  
 پراز زر و دینارها قیصری  
 غلام و پرستار رومی هزار  
 پیلونه اندر ببد روز هفت  
 یکی شارسان نام شاپور گرد

بیامد سپهدار شان مهتری  
 سواری سرافراز و روشن روان  
 کمند افگنی نامداری بلند  
 ز قلب اندر آمد گو نامجوی  
 کجا نام او بود گر شاسپ شیر  
 چه همکوش او زنده پیل و چه مرد  
 همی خاک بر اختران ریختند  
 نه این زان سته شده نیز آن ازین  
 بهم بر شکستند چون کوه کوه  
 بچنید در قلب شاپور گو  
 سپهر اندر آمد توگفنی زجای  
 همی بر شد آواز اسپان دومیل  
 چو آتش درخشان سنان نبرد  
 بجز نام دادار یزدان نگفت  
 گرفتار شد با دلی پرزخون  
 پیلونه اندر صف کارزار  
 دل جنگیان پر ز تیمار شد  
 بنزدیک شاپور شاه ارد شیر  
 بریزی تو با داور رهنمون  
 چه بوزش کنی پیش پروردگار  
 برین نیز دردی نباید فزود  
 زخویشان فراوان گروگان کنم  
 فرستیم با باژ هرچت هوامت  
 فرستاد قیصر ده انبان گاو  
 فزوده برو چیزها برتری  
 گرنامه دیبانه اندر شمار  
 زرم اندر آمد با هواز رفت  
 بر آورد پردخت از روز ارد

همی برد یکسال ازان شهر رنج  
یکی شارسان کرد آباد بوم  
در خوزیان دارد آن بوم و بر  
بپارس اندرون شارسانی بلند  
کهن دژ بشهر نشاپور کرد  
همی برد هر سو بزانش را  
یکی زود بُد پهن در شوستر  
بزانش را گفت اگر هندی  
که ما بازگردیم و این پل بجای  
برش کرده بالای این پل هزار  
تواز دانش فیلسوفان روم  
چو این پل برآید سوی خان خویش  
ابا شادمانی و با ایمنی  
بکار اندر آمد بزانش مرد  
چو شد پل تمام اوز شستر برفت  
همی بود شاپور با داد و رای

بپوداخت بسیار بارنج گنج  
بر آورده بهر اسیران روم  
که دارند هرکس برو برگذر  
بر آورده پاکیزه و سودمند  
که گویند با داد شاپور کرد  
بدو داشتی در سخن گوش را  
که ماهی نکرده برو برگذر  
پلی سازی این را چنان چون رسی  
بماند بدانائی رهنمای  
بخواهی ز گنج آنچه آید بکار  
بکار آر چندی درین مرز و بوم  
برو تازئی باش مهمان خویش  
ز بد دور وز دست آهرمنی  
بسه سال آن پل تمامی بکرد  
سوی خان خود روی بنهاد تفت  
بلند اخترو تخت شاهی بجای



### بادشاهی اورمزد شاپور یکسال و دو ماه بود

بر تخت نشاندن شاپور اورمزد را  
و سپری شدن روزگار او

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه  
بفرمود تارفت پیش اورمزد  
تو بیدار باش و جهاندار باش  
نگر تا بشاهی نداری امید  
بجز داد و خوبی مکن در جهان  
بدینار کم ناز و بخشندگی باش

پراگنده شد فرو آورد شاه  
بدو گفت شد زرد روی فرزند  
ابر داد همواره سالار باش  
بخوان روز و شب دفتر جمشید  
پناه کهان باش و فرم  
همان داد ده باش و فرخنده باش

مزن بر کم آزار بانگ بلند  
 همه بند من سر بسر یادگیر  
 بگفت این و رنگ رخس زرد گشت  
 چه سازی همی زمین سزای سبب  
 ترا تنگ تابوت بهراست و بس  
 نگیرد رتو یاد فرزند تو  
 زمیراث دشنام یایی تو بهر  
 بیزدان گرای و سخن زوفزای  
 درودی فرستی به پیغمبرش  
 کفون گاه و دیهیم شاه اورمزد  
 زشاهی برو هیچ تاوان نبود  
 چو بنشست شاه اورمزد بزرگ  
 چنین گفت با نامور بخردان  
 بکوشیم تا نیکی آریم و داد  
 چو یزدان نیکی دهش نیکی  
 به نیکی کدم ویژه انباز تان  
 بدانید کانکس که سرکش بود  
 ستیزه بود مرو را پیش رو  
 همان رشک شمشیر نادان بود  
 دیگر هر که دارد زهر کار ننگ  
 در آرز باشد دل سقله مرد  
 هر آنکس که دانش نیایی برش  
 بمرد خردمند و فرهنگ و رای  
 دلت زنده باد بفرهنگ و هوش  
 خرد هم چو آب است و دانش زمین  
 دل شاه کز مهر دوری گرفت  
 هر آنکس که باشد مرا زبردست  
 بخشنود ی کردگار جهان  
 چو خواهی که بختت بود یارمند  
 چنان هم که من دارم از اردشیر  
 دل مرد دانا پر از درد گشت  
 چه نازی بنام و چه یازی بگنج  
 خرد رنج تو ناسزاوار کس  
 نه خویشان نزدیک و پیوند تو  
 همان زهر شد پا سخ پای زهر  
 که اویست روزی ده و رهنمای  
 که صلوات تاج است بر منبرش  
 بیار آیم اکنون چو ماه اورمزد  
 بد آن بد که عهدش فراوان نبود  
 بآبش خور آمد همی میش و گرت  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 خنک آنکه پند پدر کرد یاد  
 بماداد و تاج سر خسروی  
 نخواهم که بی من بود راز تان  
 بر مهتران سخت ناخوش بود  
 بماند نیازش همه ساله نو  
 همیشه برو بخت خندان بود  
 بود زندگانی و روزیش ننگ  
 برسفلگان تا توانی مگرد  
 مکن ره گذر تا زنی بردش  
 بود جاودان تخت شاهی بجای  
 بید تا توانی بگیتی مکوش  
 بدان کاین جداوان جدانیمت زین  
 اگر تیره گردد نباشد شگفت  
 همه شادمان باد و یزدان پرست  
 خرد یار باد آشکار و نهان

خردمند با مردم با رسا  
 همه سخنه باید که راند سخن  
 نباید که گویی جز از نیکویی  
 به بیند دل پادشاه راز تو  
 چه گفت آن سخن گویی باسخ نبوش  
 همه انجمن خواندند آفرین  
 پراگنده گشت آن بزرگ انجمن  
 همان رسم شاپور شاه اردشیر  
 جهانی سراسر بدو گشته شاد  
 همی راند با شرم و باداد کار  
 بگسترده کافور بر جای مشک  
 چو جای سخن راند از پادشا  
 که گفتار نیکو نگردد کهن  
 وگر بد سراید کسی نشنوی  
 همان بشنود گوشش آواز تو  
 که دیوار دارد بگفتار گوش  
 بران شاه بینا دل و پاک دین  
 همه شاد زان سر و سایه فغن  
 همی داشت آن شاه دانش پذیر  
 چه نیکو بود شاه با بخش و داد  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 گل ارغوان شد بیالیز خشک



### سپردن اورمزد بادشاهی را به بهرام و اندرز کردن و مردن

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت  
 پسر بد مراو را یکی خویشکام  
 بگسترده فرش اندر ایوان خویش  
 بدو گفت گامی پاک زاده پسر  
 بمن ناتوانی نهادست روی  
 خم آورد بالای سر و سہی  
 چو روز تو آید جهاندار باش  
 نگرتا نه بلچی سراز داد خواه  
 زبان را مگردان بگرد دروغ  
 روانت خرد باد و دستور شرم  
 خداوند پیروز یار تو باد  
 بنه کینه و دور باش از هوا  
 سخن چین و بی دانش و چاره گر  
 بسی آب خونین ز فرکس بریخت  
 خردمند خواندیش بهرام نام  
 بفرمود بهرامش آمد به پیش  
 بمردی و دانش بر آورده سر  
 که رنگت رخم کرد همرنگ موی  
 گل سرخ بگرفت رنگ بهی  
 خردمند باش و بی آزار باش  
 نبخشی ستمگار گانرا گناه  
 چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ  
 سخن گفتنت چرب و آواز نرم  
 دل زبردستان شکار تو باد  
 مبادا هوا بر تو فرمان روا  
 نباید که یا بند پیشت گذر



ز نادان نیایی جز از بدتری  
 چندان دان که بی شرم و بسیار گوی  
 خرد را مه و خشم را بنده دار  
 نگر تا نگرود بگرد تو آزر  
 همه برد باری کن و را سنی  
 به پرهیز تا بد نگرودت نام  
 ز راه خرد هیچ گونه متاب  
 درنگ آورد راستی ها پدید  
 سر برد باران نیاید بخشم  
 و گر برد باری ز حد بگذرد  
 هر آنکس که باشد خداوند گله  
 نه تیزی نه هستی بکار اندرون  
 نگهدار تا مردم عیب جوی  
 دشمن مکن دوستی خواستار  
 درختی بود سبز و بارش کیست  
 اگر بر فرازی و گردر نشیب  
 بدل اندر اندیشه بد مدار  
 سپهد کجا گشت پیمان شکن  
 خرد گیر کارایش جان بود  
 هم آرایش تاج و گنج و سپاه  
 نگر تا نسازی تو با ناز و گنج  
 مزین رای جز با خردمند مرد  
 بلشکر بترسان بد اندیش را  
 ستاینده کو ز بهر هوا  
 شکست توجوید همی زان سخن  
 کسی کش ستایش نیاید بکار  
 که یزدان ستایش بخوهد همی  
 هر آنکس که اواز گنه گار چشم

نگر سوی بیدان نشان نگر می  
 نه بیند بنزد کسی آب روی  
 مشو تیز با مرد پرهیزگار  
 که آزر آورد خشم و بیم و نیاز  
 جدا کن دل از کژی و کاستی  
 که بدنام گیتی نه بیند بکام  
 پشیمانی آرد دلت را شتاب  
 ز راه هنر سر نباید کشید  
 ز نابودنی ها بخوابند چشم  
 دلور گمانی بصستی برد  
 میانجی خرد را کند برد و راه  
 خرد باد جان ترا رهنمون  
 نجوید بنزدیک شاه آبروی  
 و گر چند خواند ترا شهریار  
 و گر پای گیری سر آید بدست  
 نباید نهادن سر اندر فریب  
 بد اندیش را بد بود روزگار  
 بخنده برو نامدار انجمن  
 نگهدار گفتار و پیمان بود  
 نمایندگم گردش هور و ماه  
 که بر تو سر آید سرای سپنج  
 ز آئین شاهان پیشین مگرد  
 بژرفی نگه کن پس و پیش را  
 ستاید کسی را همی ناسزا  
 ممان تا به پیش تو گردد کهن  
 تو او را بگیتی بمردم مدار  
 نکوهیده را دل بکاهد همی  
 بخوابید و آسان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود  
 هرآنکس که با آب دریا نبرد  
 کمان دار دل را زبانت چو تیر  
 کشاده برت باشد و دست راست  
 زبان و دلت با خرد راست کن  
 هرآنکس که اندر سرش مغز نیست  
 هرآنکه که باشی تو با رای زن  
 گرت رای با آزمایش بود  
 شد جانت از دشمن آژیرتر  
 کسی را کجا پیش رو شد هوا  
 اگر دست یابد ترا تاز و روی  
 تو با دشمنت رخ بر آژنگ دار  
 بارزانیان بمخس هرچت هواست  
 بکش جان و دل تا توانی ز رشک  
 هرآنکه که رشک آورد پادشا  
 یکی سال و دو ماه بر تخت بیش  
 گمانم چنان بد که تا سالیان  
 کفون روزگار من آمد بسر  
 چو اندرز بنوشت فرخ دبیر  
 جهاندار برزد یکی باد سرد  
 چو رنگین رخ شاه زرقام گشت  
 چهل روز بدسو گوار و نژند  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 شب اورمزد آمد از ماه دی  
 کفون کار دیهیم بهرام ساز

شتاب آورد دل پر از خون شرد  
 بجوید نباشد خردمند مرد  
 تو این داستان من آسان مگیر  
 نشانه بنه زان نشان کت هواست  
 همی ران از انسان که خواهی سخن  
 همه رای و گفتار او نغز نیست  
 سخنها بیارای بی انجمن  
 همه روزت اندر فزایش بود  
 دل و مغزو رایت جهانگیرتر  
 چنان دان که کارش نگیرد نوا  
 بیفزایدش نازش و رنگ و بوی  
 بد اندیش را چهره بی رنگ دار  
 که گنج تو از زانیان را سزاست  
 که رشک آورد گرم خونین سرشک  
 نکوهش کند مردم پارسا  
 نبودم ندانستم این راز پیش  
 بماند بمن تاج و تخت کیان  
 ترا بست باید بشاهی کمر  
 بیاورد و بنهاد پیشش وزیر  
 شد آن لعل رخسار چون برک زره  
 از آن درد و غم بهو بهرام گشت  
 پر از درد و بیکار تخت بلند  
 گهی پرز درد و گهی پرز مهر  
 ز گفتن بیاسای و بردار می  
 که در بادشاهی نماند او دراز

---

## پادشاهی بهرام او و مزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران  
و سپری شدن روزگارش

چو بهرام بنشست بر تخت زر  
همه نامداران ایرانیان  
برو خواندند آفرین خدای  
که تاج کیء تارکت را سزاست  
رخ بد سگالان تو زرد باد  
چنین داد پاسخ که ای مهتران  
زدهقان و از مرد خسرو پرست  
به بینید کاین چرخ نا پیدار  
سراسر به بندی دست هوا  
کسی کو پیرهیزد از بدکنش  
بدین گیتیش روز خرم بود  
پناهی بود گنج را پادشا  
تن شاه دین را پناهی بود  
خفک آنکه درخشم هشیارتر  
که تنگدستی دلش راد و شاد  
چو بردشمنی بر توانا بود  
ستیزه نه خوب آید از نامجوی  
هیاهی و دهقان و پیکار شاه  
بخواست اندراست آنکه بیکارگشت  
ز گفتار نیکو و کردار زشت  
همه نام جوئید و نیکی کنید

دل و مغز جوشان ز مرگ پدر  
برفتند گریان کمر بر میان  
که تا جایی باشد تو باشی بجایی  
پدر بر پدر باد شاهی تراست  
وزان رفته جان تویی درد باد  
سواران جنگی و کند آوران  
بگیتی سویی بد میازید دست  
نه پرورده داند نه پروردگار  
هوارا مدارید فرمان روا  
نیالاید اندر بدیها تنفش  
که رفتن آیدش بی غم بود  
نوازندهء مردم پارسا  
که دین بر سراو کلاهی بود  
همان بر زمین او بی آزارتر  
جهان بی تن مرد دانا مباد  
بپی بسپرد ویژه دانا بود  
بپرهیز و گرد ستیزه مپوی  
چنان دان که هر سه ندارند راه  
پشیمان شود چون که بیدارگشت  
ستایش نیایی نه خرم بهشت  
دل نیک پی مردمان مشکند

مرا گنج و دینار بسیار همت  
 خورید آنچه دارید و آن را که نیست  
 سر بدره ما کشادست باز  
 برو نیز نگذشت روز دراز  
 یکی پور بودش دلارام بود  
 بیاورد و بنشاندش زیر تخت  
 نبودم فراوان من از تاج شاد  
 سراینده باش و فزاینده باش  
 چنان رو که پر سدت روز شمار  
 بداد و دهش گیتی آباد دار  
 که برکس نماند جهان جاودان  
 سه سال و سه ماه و بر سه روز  
 چو بهرام گیتی به بهرام داد  
 تو از چرخ گردان میدان این ستم  
 چنین بود تا بود چرخ روان  
 چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن  
 روانت گراز آفرتوت نیست  
 اگر مرگ دارد چنین طبع گریز  
 یکی سر و قدی و سیمین بدن  
 سمن بوی و زبیرخ و ماه روی  
 جو بهرام در سوگت بهرام شاه  
 برقتند گردان بسیار هوش  
 نشستند با او بدان سوگت و درد  
 وزان پس بشد موبد پاک رای  
 بیگ هفته با او بکشید سخت

بزرگی و شاهی و نیروی دهن  
 بدانید کز گنج داران یکیست  
 نباید که ماند کس اندر نیاز  
 سر تا جدار اندر آمد بکاز  
 ورا نام بهرام بهرام بود  
 بدو گفت گامی سبز شاخ درخت  
 همه روزگار تو فرخنده باد  
 شب و روز با رامش و خنده باش  
 نه بیچی سر از شرم پروردگار  
 دل زبردستان خود شاد دار  
 چه بر تاجدار و چه بر موبدان  
 تهنی گشت از تخت گیتی فروز  
 بهر مر و را دخمه آرام داد  
 جز از باد چیزی ندارد بدم  
 باندیشه رنجی چه داری روان  
 برین داستانی نشاید زدن  
 نشست تو جز تنگ تابوت نیست  
 پراز می یکی جام خواهم بزرگ  
 دلارام و خوش خوی و شیرین سخن  
 چو خورشید دیدار و چون مشک بوی  
 چهل روز نهای بر سر کلاه  
 پراز درد و باناله و با خروش  
 دورخ زرد و لبها شده لاجورد  
 که گیرد مگر شاه بر تخت جای  
 همی بود تا بر نشست او بتخت

## بادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن  
بسرदारان و مردنش

چو بنشست بهرام بر تخت شاد  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
فزایندهء دانش و راستی  
خدایند کیوان و گردان سپهر  
وزان پس چنین گفت کای بخردان  
شمانیز دارید دانش بزرگ  
کسی را که یزدان فزونی دهد  
بفرهنگ یازد کسی کش خرد  
سر مردمی برد باری بود  
هرانگه که گشت ایمن او شاد گشت  
توانگر بد آن کودلی را داشت  
اگر نیست چیز لختی بورز  
مروت نیابد اگر چیز نیست  
چو خشنود باشی تن آسان شوی  
نه کوشیدنی گان تن آرد برنج  
ز کار زمانه میانه گزین  
چو خشنودداری جهانرا بداد  
همه ایمنی باید و راستی  
چو شادی بکاهد بکاهد روان  
وگر آزر گیرد دولت را بچنگ  
چو شد باد شاهیش بر سال بیعت  
شد آن تا جور شاه با خاک جفت

برسم کئی تاج بر سر نهاد  
فروزندهء گردش روزگار  
گزایندهء کژی و کاستی  
زبنده نخواهد جز از داد و مهر  
جهان دیدهء پاک دل موبدان  
مباشید بر شهریاران سترگ  
سخن رانی و رهنمونی دهد  
بود در سر و مردمی پرورد  
چو تیزی کند تن بخواری بود  
غم و رنج با ایمنی باد گشت  
درم گرد کردن بدل باد داشت  
که بی چیز کس را ندارند ارز  
همان جاه نزد کسش نیز نیست  
وگر آزر ورزی هراسان شوی  
روان را به بیچانی از آزر گنج  
چو خواهی که یابی ز خلق آفرین  
توانگر بمانی و از داد شاد  
نباید بداد اندرون کاستی  
خرد گردد اندر میان ناتوان  
بماند روانت بکام نهنگ  
یکی کم برو زندگانی گریخت  
ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

چنین است آئین چرخ روان تواناست او گر توئی ناتوان  
جهان را چنین است آئین و شان همیشه بهماز دارد نهان



### بادشاهی بهرام بهرامیان چارماه بود

بر تخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش  
پس از چارماه

چو بنفشست بهرام بهرامیان	بیعت از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد برافشاندند	همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز داد گر بگد خدای	خرد باد مان بهره و داد و رای
سرای سپنجی نماند بکس	ترا نیکوی باد فریاد رس
به نیکی گرائیم و پیمان کنیم	بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار	بماند توجز تخم نیکی مکار
چو شد باد شاهیش بر چارماه	بر وزار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست گامدش مرگ	نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ
جهان را بفرزند بمپرد و گفت	که با مهتریت آفرین باد جفت
پدوش و بنوش و بنازو ببخش	مکن روز با تاج و با تخت رخس
زمانه بدینسان همی بگذرد	نفس مردم آز و ر نشمرد
می لعل پیش آورای روز به	چو شد سال گوینده بر شصت و سه



### بادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود

بر تخت نشستن نرسی و پندگفتن به بحر  
و سپری شدن روزگارش

چو برگشت بهرام را روز بخت	بنرسی سپرد آنزمان تاج و تخت
چنین است و این رای اندازه دان	کزاف فلک هر زمان تازه دان

چو نرسی نشست از بر تخت عاج  
 همه مهتران با نثار آمدند  
 برایشان سپهدار کرد افرین  
 بدانید کز گرد کار جهان  
 که مارا زگیتی خرد داد و شرم  
 هم از ایمنی شادمانی بود  
 خردمند مرد از ترا دوست گشت  
 تو کردار خوب از توانا شناس  
 دلیری زهشیار بودن بود  
 هر آنکس که بگریزد از کار کرد  
 همان گاهلی مردم از بددلیست  
 همی زیست نه سال بارای و پند  
 چو روزش فراز آمد و بخت شوم  
 دوان شد ببالین شاه اورمزد  
 که فرزند آن نامور شاه بود  
 بدو گفت گامی ناز دیده جوان  
 توئی جان نرسی و بهرام تخت  
 بدین برزوبالا و این فرو و یال  
 مبادا که تاج از تو گریان شود  
 جهان را باکین شاهي بدار  
 بفرجام روز تو هم بگذرد  
 چنان کن که پرسدت پاسخ کنی  
 بگفت این و چادر بسر در کشید  
 همان روز گفتی که نرسی نبوده  
 تو بهره جزرنج و تیمار نیست  
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 زدرد پدر سوگوار آمدند  
 که ای مهربانان باداد و دین  
 چنین رفت کار آشکار و نهان  
 جوانمردی و رای و آوای نرم  
 گزار اخترت بی زیانی بود  
 چنان دان که باتو بیک پوست گشت  
 خرد نیز نزدیک دانا شناس  
 دلور سزای ستودن بود  
 از و دور شد نام و ننگ نبود  
 هم آواز با بددلی گاهلیست  
 جهان را سخن گفتن سودمند  
 شد آن توگ فولاد برسان موم  
 پرخشانی لاله اندر فرزند  
 فروزان چو در تیره شب ماه بود  
 مبر دست سومی بدی تا توان  
 سزاوار تاجی و زیبای تخت  
 بهردانش از هر کسی بیهمال  
 دل انجمن بر تو بریان شود  
 چو آمختی از پاک پروردگار  
 سپهر روانت بیی بسپرد  
 بپاسخ گری روز فرخ کنی  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 همان تخت و دیهیم و کرسی نبوده  
 چنین است و این راز دیدار نیست

## بادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

بر تخت نشستی اورمزد پسر نرسی و سپری شدن روزگارش

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ  
 جهان را همیداشت با ایمنی  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 شب و روز و گردان سپهر آفرید  
 از ویست پیروزی و فرهی  
 همیشه دل ما پر از داد باد  
 ستایش نیابد دل سفله مرد  
 مزین نیز با مرد بد خواه رای  
 ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس  
 ستاننده کوناسپاس است نیز  
 بر آسان بود مردم سخت کار  
 و گر سستی آرد بکار اندرون  
 گراز کاهلان یار خواهی بکار  
 نگر خویشتن را نداری بزرگ  
 چو بد خوشود مرد درویش و خوار  
 همه ساله پیکار و نالان زبخت  
 و گر باز گیرند از خواسته  
 به بی چیزی و بد خوبی نازد او  
 نه چیزی و نه دانش نه رای و هنر  
 شمارا شب و روز فرخنده باد  
 برو مهران آفرین خواندند  
 چو نه سال بگذشت بر سر سپهر  
 غمی شد ز مرگ آن سر تا جور  
 زنجیر کوتاه شد چنگ گرت  
 نهان گشت کردار آهرمنی  
 توانا و دانا و پروردگار  
 چو بهرام و کیوان و مهر آفرید  
 دل داد و دیهیم شاهنشهی  
 دل زبردستان ماشاد باد  
 بر سفلگان تا توانی مگرد  
 اگر پند کبری به نیکی گرای  
 نخواندش بخشنده یزدان شناس  
 سزد گردارد کس او را به چیز  
 که او را نباشد کسی دوستدار  
 نخواند و را رای زن رهنمون  
 نباشی جهان جوی و مردم شمار  
 دگر گاه یایی نگر دی سترگ  
 همی بیند آن از بد روزگار  
 نه رای و نه دانش نه زیبای تخت  
 شود جان و مغز و دلش کاسته  
 ندارد خرد گردن افزاد او  
 نه دین و نه خشنودی دادگر  
 بداندیش را مغز جان کنده باد  
 و را بادشاه زمین خواندند  
 گل زرد گشت آن چو گلنار چهر  
 بمر و ببالین نبودش پسر



شد آن نامور مرد شیرین سخن  
چنین بود تا بود چرخ روان  
چهل روز سوگش همید اشتند  
بچندین زمان تخت بیکار بود  
نگه کرد موبد شبستان شاه  
سر مژه چون خنجر کابلی  
مسلسل یکت اندر دگر بافته  
پری چهره را بجه بددر نهان  
بسر برش تاجی بیاو بختند  
بیاورد موبد و را شاد مان  
بنوئی بشد زین سرای کهن  
توانا بهر کار و ما ناتوان  
سرگاه او خوار بگذاشتند  
سر مهتران پوز تیمار بود  
یکی لاله رخ بود تابان چوماه  
دو زلفش چو بیچان خط با بلی  
گره بر زده سرش بر تافته  
ازان خوب رخ شاد مان شد جهان  
بران تاج زرین درم ریختند  
نشاندش بر افراز تخت کیان



### بادشاهی شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود

زادن شاپور اورمزد چهل روز بس از مرگ پدر  
و تا جور شد نش

چهل روز بگذشت ازین خوب چهر  
و را موبدش نام شاپور کرد  
تو گفتمی همه فره ایزدیست  
چهل روزه شد رود و می خواستند  
برفتند گردان زرین کمر  
چو آن خرد را سیر دادند شیر  
چهل روزه را زیر آن تاج زر  
بشاهی برو آفرین خواندند  
یکی موبدی بود شهروی نام  
بیامد بکرسی زرین نشست  
جهان را همی داشت باداد و رای  
بیاکند گنج و سپاه و را  
یکی کودک آمد چو تابنده مهر  
بدان شاهمانی یکی سور کرد  
بروسایه و رایت بخرد بیست  
یکی تخت شاهی بپاراستند  
بیاو بختند از برش تاج زر  
نوشته شد اندر میان حریر  
نهادند بر تخت فرخ پدر  
همه مهتران گوهر افشاندند  
خردمند و شایسته و شاد کام  
میان پیش او بندگی را بیست  
سپه را بهر نیکوئی رهنمای  
بپاراست ایوان و گاه و را

چنین تا برآمد براین چند سال  
 نشسته شبی شاه در طیسفون  
 بدانگه که خورشید برکشت زرد  
 خروش آمد از راه آروند رود  
 چنین گفت موبد بدان شاه خرد  
 کنون مرد بازاری و چاره جوی  
 چو بر دجله یک بردگر بگذرند  
 بترسد چنین هرکس از زخم کوس  
 چنین گفت شاپور با موبدان  
 جز این پول دیگر ببايد زدن  
 بدان تا چنین زیر دستان ما  
 برفتن نباشد ازین سان برنج  
 همه موبدان شاد گشتند سخت  
 یکی پل بفرمود موبد دگر  
 وزان شاد مان شد دل مادرش  
 بزودی بفرهنگ جای رسید  
 چو برهنت شد رسم میدان نهاد  
 بهشتم شد آئین تخت و کلاه  
 تن خویش را از در فخر کرد  
 بر آئین فرخ نیاکان خویش



بردن طایر عرب دختر نرسی را و بزنی گرفتن او را و رفتن شاپور

برزم او به یمن و عاشق شدن دخترش بر شاپور

چو یک چند بگذشت بر شاه روز  
 ز عینا نیان طایر شیر دل  
 فروزنده شد تاج گیتی فروز  
 که دادی فلک را بشمشیر دل  
 ز بحرین وز کرد وز قادیسی  
 سپاهی ز رومی و از پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون  
 بقاراج داد آن همه بوم و بر  
 چو آگه شد از عمه شهریار  
 بیامد بایوان آن ماه رومی  
 ز ایوانش بردند و کردند اسیر  
 چو یکسال نزد یک طایر بماند  
 ز طایری دختش آمد چو ماه  
 پدر مانکه نام گردش چو دید  
 چو شاپور را سال شد بست و شش  
 بدشت آمد و لشکرش را بدید  
 ابا هر یکی باد بای هیون  
 هیون برنشستند و اسپان بدست  
 از آن پس خود و ویژگیان برنشست  
 بشد از پس شاه عینانیا  
 فراوان کس از لشکر او بکشت  
 برآمد خروشیدن دار و گیر  
 حصاری شدند آن سپه دریم  
 بیاورد شاپور چندان سپاه  
 و را با سپاهش بدژ در بقافت  
 شب و روز یکماه شان جنگ بود  
 بشب گیر شاپوریل برنشست  
 سینه جوشنی خسروی در برش  
 زد یوار دژ مانکه بنگرید  
 چو گلبرگ رخسار چون مشک موی  
 بشد خواب و آرام از آن خوب چهر  
 بدو گفت کاین شاه خورشید فش  
 بزرگمت و خون نهان منست  
 پیامی زمن نزد شاپور بر

سپاهی زانداز دانش فزون  
 کرا بود با او بی و پای و پر  
 کجا نوشته بود نام آن نوبهار  
 همه طیسفون گشت پر گفتگوی  
 که دانا نبردند و دانش پذیر  
 از اندیشگان دل بخون در نشاند  
 که گفتی که نرسیست با تاج و گاه  
 که دختش همی مملکت را سزید  
 دلاور کئی گشت و خورشید فش  
 ده و ده هزار از یلان برگزید  
 به پیش اندرون مرد صد رهنمون  
 ببردند گردان خسرو پرست  
 میان کئی تاختن را ببست  
 سرافراز طایر هزبر دمان  
 چو طایر چنان دید بنمود پشت  
 و زایشان گرفتند چندی اسیر  
 خروش آمد از کودک و مرد وزن  
 که بر مور و بر پشه بر بست راه  
 در جنگ و راه گریزش بتافت  
 سپه را بدژ در علف تنگ بود  
 همی رفت جوشان کمانی بدست  
 درفشان در فشی سینه بر سرش  
 درفش و سر نامداران بدید  
 برنگ طبرخون لب و مشک بوی  
 بردایه شد بادلی پر ز مهر  
 که ایدز بیامد چنین کینه کش  
 جهان خوانمش کو جهان منست  
 بوزم آمدست از منش سوربر

بگویش که با تو زیگ گوهرم  
 همان نیز با کینه هم گوشه ام  
 مرا گر بخواهی حصار آن تست  
 برین کار بادایه پیمان کنی  
 بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی  
 چو شب بر زمین بادشاهی گرفت  
 زمین قبرگون کوه چون نیل شد  
 تو گفتی که شمعست سیصد هزار  
 بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم  
 چو آمد بنزد یک پرده سرای  
 بدو گفت اگر نزد شاهم بری  
 هشیوار بینا دل او را ببرد  
 بیامد بمزگان زمین را برفت  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 دو یاره یکی طرق بانسری  
 چنین داد پاسخ که با ماه روی  
 بگویش که گفت او بخورشید و ماه  
 که هر چیز کز من بخواهی همی  
 زمین بد سخن نشنود گوش تو  
 خریدارم او را بتخت و کلاه  
 چو بشنید پاسخ هم اندر زمان  
 شنیده بدان سرو سمین بگفت  
 ز بالا و دینار شاپور شاه  
 هم از تخم نرسی کند آورم  
 که خویش توام دختر نوشته ام  
 چو ایوان بیایی نگار آن تست  
 زبان دریزرگی گروگان کنی  
 بگویم بیار مت از و آگهی  
 ز دریا بدریا سیاهی گرفت  
 ستاره بگردار قندیل شد  
 بیابانخته ز آسمان حصار  
 ز طایر همی شد دلش بردونیم  
 خرامید نزدیکی پاک رای  
 بیایی زمین تاج وانگشتری  
 ز دهلینز پرده بر شاه گرد  
 سخن هر چه بشنید با او بگفت  
 بخندید و دینار دادش هزار  
 ز دیبایی چین بافته چادری  
 بخوبی سخنها فراوان بگویی  
 بز نار زردشت و تخت و کلاه  
 گراز پادشاهی بکاهی همی  
 نجویم جدائی ز آغوش تو  
 بفرمان یزدان بکنج و سپاه  
 ز پرده بیامد بر در دمان  
 که خورشید را گشت ناهید جفت  
 بگفت آنچه دید او ز تابنده ماه



بیهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او نزد شاپور

و گرفتن شاپور در طایر را و کشتنش

ز خاور چو خورشید بنمود تاج  
 گل زرد شد بر زمین رنگ هاج  
 ز گنجپور دستور بستند کلید  
 خورش خانه و خدیگهای نبید

بدژ در هراکس که بد مهتری  
 خورشها فرستاد و چندی نبید  
 پرستنده باد را پیش خواند  
 بدو گفت امشب توئی باده ده  
 همان تا بدارند باده بدست  
 بدو گفت ساقی که من بنده ام  
 چو خورشید در باختر گشت زرد  
 می خمری خواست طایر بجام  
 چو بگذشت یک پاس از تیره شب  
 بر فتنه یک سر سوی خوابگاه  
 که تا کس نگوید سخن جز برآز  
 بدان شاه شاپور خود چشم داشت  
 چو شمع از در دژ بی فروخت گفت  
 مر آن ماه رخ را بیره ساری  
 سپه را سراسر همه گرد کرد  
 پیاده بیاورد و چندی سوار  
 بدژ در شد و کشتن اندر گرفت  
 سپه بود با طایر اندر حصار  
 دگر خفته آسیمه برخاستند  
 از ایشان کس از بیم ننمود پشت  
 چو شد طایر اندر کف وی اسیر  
 بچنگ وی آمد حصار و بنه  
 ببود آن شب و بامداد نگاه  
 یکی تخت پیروزه اندر حصار  
 جواز بار پردخته شد شهریار  
 زیاقوت صرخ افسری بر سرش  
 برابرش بر تخت شاهی نشاند  
 چو طایر بیامد برهنه سرش

و زان خبکیان رنج دیده سری  
 همان بویها نرگس و شنبلیله  
 بخوبی فراوان سخنها براند  
 بطایر همه باده ساده ده  
 بدان تا بخسبند و گردند مست  
 بفرمان تو در جهان زنده ام  
 شب تیره گفتش که از راه گرد  
 نخستین ز عینانیان بر نام  
 بیاسود طایر زبانگ جلب  
 پرستند گانرا بفرمود ماه  
 نهانی در دژ کشادند باز  
 و ز آواز مستان بدل خشم داشت  
 که گشتیم با بخت بیدار جفت  
 بفرمود تا خوب کردند جای  
 کزین کرد مردان ننگ و نبرد  
 هراکس که بود از در کارزار  
 همه گنجهای کهن برگرفت  
 همه مست خفته فزون از شمار  
 بهر جای جنگی بیاراستند  
 بسی نامور شاه ایران بکشت  
 بیامد برهنه دوان ناگزیر  
 یکی مایه ور مردم یک تنه  
 چو خورشید بنمود زرین کلاه  
 بآئین نهادند و دادند بار  
 بنزدیک او شد گل نوبهار  
 درفشان ز زر بفت چینی برش  
 سبک طایر بسته را پیش خواند  
 بدید آن سر تاجور دخترش

بدانست کان جادوی کار اوست  
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد  
 چنین هم تراز مهر او چشم دار  
 چنین گفت شاپور بد نام را  
 بیاری و رسوا کنی دوده را  
 بد ژخیم فرمود تا گردنش  
 سر طایر از ننگ در خون کشید  
 هر آنکس کجا یافتی از عرب  
 ز دود دست او دور کردی دوگفت  
 عراقی ذوالانکاف کردش لقب  
 و زاسجا یگه شد سوی پارس باز  
 هر آنکس که باگفت ز نهار یافت  
 بد و بد رسیدن زباز را درست  
 نگه کن که فرزند بامی چه کرد  
 ز بیگانگان زان سپس خشم دار  
 که از پرده چون دخت بهرام را  
 برانگیزی این کین آسوده را  
 زند پس بآتش بسوزد تنش  
 پس آنکه از انجای بیرون کشید  
 نماندی که هرگز کشادی دولب  
 جهان مانده از کار او در شگفت  
 چو از مهره بکشد گفت عرب  
 جهانی همی برد بیدش نماز  
 ز باژو ز سادش دگر سر نمانت



### رفتن شاپور بطریق بازار گانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

برین نیز بگذشت چندی سپهر  
 چنان بد که یکروز با تاج و گنج  
 ز تیره شب اندر گذشته دیواس  
 پیرسیدش از تخت شاهنشاهی  
 منجم بیاورد ملام را  
 بدان تا رسد بادشا را بدی  
 چو دیدند گفتندش ای بادشا  
 یکی کار پیش است بارنج و درد  
 چنین داد شاپور پاسخ بدوی  
 چه چاره است تا این همن بگذرد  
 ستاره شمر گفت کای شهریار  
 وزان پس دگرگونه بنمود چهر  
 همی داشت از بودنی دل برنج  
 بفرمود تا شد ستاره شناس  
 هم از رنج و از روزگار بهی  
 بینداخت آرامش و خواب را  
 ورافزایدش فره ایزدی  
 جهان گیر و روشن دل و پارسا  
 نیارد کس این بر تو بریاد کرد  
 که ای مرد داننده راه جوی  
 تم اختر بد به پی نسپرد  
 کس از گردش چرخ ناپایدار

بمردی و دانش نیابد گذر  
 بباشد همه بودنی بی گمان  
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه  
 که گردان بلند آسمان آفرید  
 بگسترده بر باد شاهیش داد  
 چو آباد شد زو همه مرز و بوم  
 به بیند که قیصر سرافراز هست  
 همان راز بکشاد با کد خدای  
 همان رازو اندیشه با او بگفت  
 چنین گفت کاین بادشاهی بداد  
 شترخواست بر مایه ده کاروان  
 زد ببا و از گوهراں بار کرد  
 پیامد بر اندیشه ز آباد بوم  
 یکی روستا دید نزدیک شهر  
 پیامد بخان یکی کد خدای  
 برو آفرین کرد مهتر بسی  
 ببود آن شب و خورد و بخشید چیز  
 سپیده بر آمد بنه بر نهاد  
 پیامد بنزد یک سالار بار  
 پرسید و گفتش چه مردی بکوی  
 چنین داد پاسخ نیم پادشا  
 ببازارگانی بر فتم ز جز  
 کنون آمد متم بدین بارگاه  
 ازین بار چیزی کش اندر خورست  
 پذیرد ز چاکر سپارد بکنج  
 دگرها فروشم بزر و به سیم  
 محرم هر آنچه ببايد ز روم  
 ز درگاه برخاست مرد کهن  
 خردمند یا مرد برخاشخو  
 نتا بیم با گردش آسمان  
 که دادار باشد ز هر بد پناه  
 توانائی و ناتوان آفرید  
 همی بودی رنج یک چند شاه  
 چنان آرزو کرد کاید بوم  
 ابالشکو و کنج و نیروی دست  
 یکی پهلوان بود با داد و رای  
 همیداشت از هر کس اندر نهفت  
 بدارید کزداد باشید شاه  
 بهر کاروان بر یکی ساروان  
 وزان سی شتر بار دینار کرد  
 همی رفت هم زمین نشان تا بوم  
 که دهقان و شهری ازان داشت بهر  
 برسید کاید مرا هست جای  
 که چون تو نیابیم مهمان کسی  
 ز دهقان بسی آفرین یافت نیز  
 سوی خانه قیصر آمد چو باد  
 برو آفرین کرد و گردش نثار  
 که هم شاه شاخی وهم شاه روی  
 یکی پارسی مرد مم پارسا  
 یکی کاروان دارم از خز و بز  
 مگر نزد قیصر کشایند راه  
 همه گوهرو آلت لشکر است  
 بدان شاد باشم نباشم برنج  
 بقیصر پناهم نه بیچم ز بیم  
 بوم سوی ایران ز آباد بوم  
 بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتنند  
 چو شاپور نزدیک قیصر رسید  
 نگه کرد قیصر بشاپور گرد  
 بفرمود تا خوان و می خواستند  
 جهان دیده ایرانی بُد بروم  
 بقیصر چنین گفت گامی سرفراز  
 که این نامور مرد بازارگان  
 شهنشاہ شاپور گویم که هست  
 چو بشنید قیصر سخن خیره شد  
 نگهبانش برکرد و باکس گفت  
 چو شد مست برخاست شاپورشاہ  
 بیامد نگهبان و او را بگفت  
 بخان ژنان برد و دستش به بست  
 چو زین مایه دانش نیلمد بپر  
 بر مست شمع می همی سوختند  
 همی گفت هر کس که این شور بخت  
 یکی خانه بود تاریک و تنگ  
 بدان خانه تنگش انداختند  
 کلیدش به کد بانوی خانه داد  
 بزن گفت چندان دهش فان و آب  
 اگر زنده ماند بیلک چندگاه  
 همان تخت قیصر نیایدش یاد  
 زن قیصر آن خانه را در به بست  
 یکی ماه رخ بود گنجور لُوی  
 کز ایرانیان داشتی او نژاد  
 کلید در خانه او را سپرد  
 همان روز از آن مرز لشکر براند  
 چو قیصر بنزدیک ایران رسید

زدر سوی قیصرش بگذاشتند  
 بکرد آفرینی چنان چون سزید  
 ز خوبی دل و دیده او را سپرد  
 زیگانه ایوان پرداختند  
 جفا دیده مردی ستمگار شوم  
 یکی نوسنخ بشنو از من بر از  
 که دیبا فروشد بدینارگان  
 بگفتار و دیدار و فرو نشست  
 همه چشمش از روی او تیره شد  
 همیداشت آن راز را در نهفت  
 همیداشت قیصر مر او را نگاه  
 که شاپور نرسی توئی در نهفت  
 بمردی زدام بلاکس نرس  
 چه باشد شمار ستاره شم  
 بزایش در چرم خرد و خفتند  
 همی پوست خر جست و بگذاشت تخت  
 ببردند بدبخت را بی هرنگ  
 در خانه را قفل بر ساختند  
 نقش را بدان چرم بیگانه داد  
 که از تنی بگیرد روانش شتاب  
 بداند مگر ارج تخت و کلاه  
 کسی را کجانیست قیصر نژاد  
 بایوان دگر جای بودش نشست  
 گزیده بهر کار دستور اوی  
 پدر بر پدر بر همیداشت یاد  
 بچرم اندرون بسته شاپور گرد  
 ورا بسته در پوست آنجا بماند  
 سپاهش همه تیغ کین بر کشید.



از ایران همی برد رومی اسیر  
 بایران زن و مرد و کودک نماند  
 نبود آگهی در میان سپاه  
 نه مرده نه زنده ز شاپور شاه  
 گریزان همه شهر ایران ز روم  
 یکایک به پیش سکوبا شدند  
 نبود آن یلان را کهی دستگیر  
 همان چیز بسیار و اندک نماند



چاره نمودن کنیزکی در بارهٔ رهایی شاپور  
 و گریختن او از روم با کنیزک

چنین تا بر آمد برین چند گاه  
 بر دم آنکه شاپور را داشتی  
 کنیزک نبودى ز شاپور شاد  
 شب و روز از آن چرم گریان بدى  
 بدگفت روزی که ای خوبروی  
 که در چرم خرنازک اندام تو  
 چو سروی بدی بر سرش گرد ماه  
 گفون چنبری گشت بالای سرو  
 دل من همی بر تو بریان شود  
 بدین سختی اندر چه جوئی همی  
 بدو گفست شاپور کای خوب چهر  
 بگو گند پیمانانت خواهی یکی  
 نکوئی به بدخواه راز مرا  
 بگویم ترا آنچه در خواستی  
 کنیزت بدادار سوگند خورد  
 بجان مسیحا و سرگ صلیب  
 که راز تو با کس نکویم زین  
 همه راز شاپور با او بگفت  
 بدو گفست اکنون چو فرمان کنی  
 از ایران پراکنده شد آن سپاه  
 شب و روز تنه اش نگذاشتی  
 از آنکش ز ایرانیان بد نژاد  
 دل او ز شاپور بریان بدی  
 چه مردی مترس ایچ بامن بگویی  
 همی بکسلد خواب و آرام تو  
 بران ماه گیمو چو مشک سپاه  
 تن پیلوارت بگردار غرو  
 دو چشم شب و روز گریان شود  
 چرا راز با من نکوئی همی  
 گرت هیچ بر من بجنبید مهر  
 کزان نگذری جاوهان اندکی  
 کنی یاد درد و گداز مرا  
 بگفتار پیدا کنم راستی  
 بزوار شماس رهبان گرد  
 بداری ایران و مهر و نهیب  
 نجویم همی بر تری زین سخن  
 نماند آن سخن نیک و بد در نهفت  
 بدی راز من دل گروگان کنی

سر از بانوان بر تو آید ترا  
 بهنگام نان شیر گرم آوری  
 بشیر اندر آغار این چرم خر  
 پس من سعی سالیان بگذرد  
 کنیزک همی خواستی شیر گرم  
 چو گشتی یکی جام برداشتی  
 بنزدیک شاپور بر دی نهان  
 دو هفته سپهر اندرین گشته شد  
 چو شاپور از آن پوست آمد برون  
 چنین گفت پس با کنیزک برآز  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 که ما را گذر باشد از شهر روم  
 کنیزک بدو گفت فردا بگاه  
 یکی جشن باشد بروم اندرون  
 چو کد بانو از شهر بیرون شود  
 شود جای خالی و من چاره  
 دو اسپ و دو گویال و تیرو کمان  
 چو بشنید شاپور کرد آفرین  
 باندریشه دل را بجا آورد  
 جواز باختر چشمه اندر کشید  
 پراندریشه شد جان شاپور شاه  
 چو برزد سراز برج شیر آفتاب  
 بچش آمد آنکس که بد او بشهر  
 کنیزک سوی چاره بنهاد روی  
 چو ایوان خالی بچنگ آمدش  
 دو اسپ گرانمایه ز آخر بیرد  
 ز دنیا چندانکه بایست نیز  
 چو آمد همه ساز رفتن بجای

جهان زیر پای اندر آید ترا  
 بدان شیر این چرم نرم آوری  
 که این چرم گردد بگیتی سر  
 بگوید همی هر که داد خود  
 نهانی زهر کس با واز نرم  
 ابر آتش تیز بگذاشتی  
 نگفتی سخن با کس اندر جهان  
 بفرجام چرم خر آغشته شد  
 همه تن برآز درد و دل پرز خون  
 که ای پاک و بینادل و نیک ساز  
 ز هرگونه رای اندر انداختن  
 مباد آفرین بر چنین مرز و بوم  
 شوند این بزرگان سوی جشنگاه  
 که مرد وزن و کودک آید برین  
 سوی جشن خرم بهامون شود  
 بسازم نقرسم ز بیتا ره  
 به پیش تو آرم بروشن روان  
 بران پر هنر دختر پیش بین  
 خرد را برین رهنمای آورد  
 شب آن چادر قیر بر سر کشید  
 که فردا چه سز کنیزک بگاه  
 ببااید روز و بیانود خواب  
 بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر  
 چنان چون بود مردم چاره جوی  
 دل شیر و چنگ پلنگ آمدش  
 گزیده سلیح مواران گرد  
 ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز  
 شب آمد و رفتن راست گردند رای

د و خرم نهان شاد و آرام جوي  
 بخواب و بخوردن نپرداختند  
 همه راند تا کشور شارسان  
 فرود آمدن را همی جاي جست  
 پراز باغ و میدان و بر جشنگاه  
 بیامد در باغبانی بزده  
 که هم نیکت دل بود و هم میزبان  
 پیرسید شه را که هست این درود  
 چنین تاختن را بیاراستی  
 سخن چند پرسی ز گم کرده راه  
 گریزان نهاده برین مرزروی  
 مبادا که بینم سرو افسرش  
 هشیواری و مرزبانی کنی  
 درختی که کاری به بار آیدت  
 تن باغبان نیز مهمان تست  
 بگویم بیارم نکویم بکس  
 کنیزک همی رفت با او براه  
 زهرگونه چندانکه بودش توان  
 سبک مایه جاي ببرداختند  
 که بردار از آنکس کت آید بیاد  
 سخن گوی پر مایه پالیزبان  
 چو بیدش بود سالیان و خرد  
 تو باید که چون می دهی می خوری  
 نخست او خورد می که باز برفر  
 که پیری بفرهنگ و در سال نو  
 بخورشید ماند همی روی تو  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 چه آگاهی هستت ز ایران زمین

سوي شهر ایران نهادند روی  
 شب و روز یکسان همی تاختند  
 بدین گونه از شهر برخارسان  
 چو اسپ و تن از تاختن گشت سست  
 دهی خرم آمد به پیشش براه  
 تن از رنج خسته گریزان زبده  
 بیامد دوان مرد پالیزبان  
 دوتن دید با نیزه و درع و خود  
 بدین بی گهمی از کجا خاستی  
 بدو گفت شاپور کای نیکخواه  
 یکی مرد ایرانیم راه جوي  
 پراز دردم از قیصر و لشکرش  
 گرامشب مرا میزبانی کنی  
 بر آنم که روزی بکار آیدت  
 بدو باغبان گفت این خان تست  
 بدان چیز کاند مرا دست رس  
 فرود آمد از اسپ شاپور شاه  
 خورش ساخت چندی زن باغبان  
 چونان خورده شد کار میساختند  
 سبک باغبان می بشاپور داد  
 بدو گفت شاپور کای میزبان  
 کمی کومی آرد نخست او خورد  
 تو از من بسال اندکی برتری  
 بدو باغبان گفت کای پر هنر  
 تو باید که باشی برین پیش رو  
 همی بوی تاج آید از موی تو  
 بخندید شاپور و بسمت نبید  
 پالیزبان گفت کای پاك دین

چنین داد پاسخ که ای کی منش  
 ببدخواه ما باد چندان زیان  
 ز ایران پراکنده شد هر که بود  
 ز بس غارت و کشتن مرد و زن  
 و زایشان بسی نیز ترسا شدند  
 بسی جانلیقی بسر بر کلاه  
 بدو گفت شاپور شاه او رمزد  
 کجا شد که قیصر چنین خیره شد  
 بدو بندگان گفت گامی سرفراز  
 از مرده و زنده جای نشن  
 هر آنکس که بود اندر آباد بوم  
 برین زار بگریست بالیزبان  
 بدو میزبان گفت کاید رسه روز  
 که دانا ز داین داستان از نخست  
 نباشد خرد هیچ نزدیک او  
 بباش و بیداسی و می خور بجام  
 بدو گفت شاپور کاری رواست  
 بیوه آتش و خورد و گفت و شنید  
 چو زرین درغشی برآمد زراغ  
 بدو گفت روز تو فرخنده باد  
 سزای توام جایگاهی نبود  
 بدو گفت شاپور گامی نیک بخت  
 یکی ژند و است آر با بر سمت  
 بیاورد هر چش بفرمود شاه  
 بزرم بدو گفت برگوی راست  
 چنین داد پاسخ و را میزبان  
 در چشم زجایی که دارم نشست  
 نهانی به بالیزبان گفت شاه

زتودور با داد بد کنش  
 که از قیصر آمد بایرانیان  
 مانند اندران بوم کشت و هرده  
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
 بز نار پیش سکوبا شدند  
 برون از برو بوم و آرام گاه  
 که رخشان بدی او چوماه او رمزد  
 و بخت آب ایرانیان تیره شد  
 ترا جاودان مهتری باد و نثر  
 نیامد بایران بلین هر کشان  
 اسپرند هر تا سر اکتون بوم  
 که بود آن زمان شاه را میزبان  
 بیداشی شود خانه گیتی فرورز  
 که هر کس که آرم مهمان نجست  
 نیاز آورد بخت تاریک او  
 چو گردد دلت شک برگوی نام  
 بمابر کتون میزبان باد شاست  
 سیدده چواز کوه سر بر کشید  
 بر میهمان شد خداوند باغ  
 سرت بر ترلز ابر بارنده باد  
 با آرام شایسته گاهی نبوده  
 من این خانه بگزیدم از تاج و تخت  
 بزرمز یکی پاسخی بر سمت  
 بیاراسته بر سم و باژگانه  
 که نامو بدان موبد اکتون کجاست  
 که ای پالک دل مرد شیرین زبان  
 بران خانه موبدان موبداست  
 که از مهترده گل مهر خوله

چو بشنید ازو این سخن باغبان  
 جهاندار بنهاد بر گل نگین  
 بدو گفت کاین گل بموبد سپار  
 سپیده دمان مرد با مهر شاه  
 چون نزد یک درگاه موبد رسید  
 بآراز ازان بارگه بارخواست  
 چو آمد بنزد یک موبد فراز  
 چو موبد نگه کرد و آن مهر دید  
 و زانپرس بران نام چندی گریست  
 چنین داد پاسخ که ای نامدار  
 یکی ماه با او چو سروسهی  
 بدو گفت موبد که ای نامجوی  
 بدو باغبان گفت هر کو بهار  
 ببالا و رخسار او بنگرد  
 دو بازو بگردار ران هیون  
 همی رنگ شرم آید از مهر او

آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور  
 و رفتن ایشان با سپاه نزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید  
 که آن شیر دل مرد جز شاه نیست  
 فرستادهٔ جست روشن روان  
 که پیدا شد آن فر شاپور شاه  
 فرستادهٔ موبد آمد دوان  
 سپهبد ز گفتار او گشت شاد  
 بدادار گفت ای جهاندار راست  
 که دانست هرگز که شاپور شاه  
 سپاس از تو ای دادگر یک خدای  
 بروشن روان مرد دانا بدید  
 همان چهرهٔ جز در خورگاه نیست  
 فرستاد موبد بر پهلوان  
 تراز هر سویی انجمن کن سپاه  
 ز جایی که بُد تا در پهلوان  
 همانکه دورخ بر زمین بر نهاد  
 پرستش کنم جز ترا ناسزا است  
 ببیند سپه را و او را سپاه  
 جهاندار ز بر نه کوئی رهفماي

چو شب برکشید آن درفش سپاه  
 فراز آمد از هرسوی لشکری  
 سوی شارسان سر برافراختند  
 بدرگاه پالیزبان آمدند  
 چو لشکر شد انبوه بر در سرای  
 بفرمود تا برکشادند راه  
 چو رفتند نزدیک آن نامجوی  
 مهان را همه شاه در برگرفت  
 بگفت آنچه از چرم خریدید بود  
 هم آزادی برده خوب چهر  
 گزو یا فتم جان و از کردگار  
 اگر شهر یاری و فرخنده  
 منم بنده این مهربان بنده را  
 به هرسو که اکنون سپاه منست  
 همه کس فرستید و آگه کنید  
 به بندید ویژه طیسفون  
 چو قیصر بیاید ز ما آگهی  
 بیاید سپاه مرا بر کند  
 کنون ما نداریم بایاب او  
 چو موبد بیاید بیارد سپاه  
 بسازیم و آرایشی نو کنیم  
 بیاید بهر گوشه دیده بان  
 از انپس نمائیم که از رومیان

ستاره پدید آمده گرد ماه  
 ز جای که بُد در جهان مهتری  
 یگان و دوگان سوی او تاختند  
 بشادی بر میزبان آمدند  
 بنزد یک شاه آمد آن پاک رای  
 اگر چه فرومایه بُد بارگاه  
 یکایک نهادند برخاک روی  
 زبدها خروشیدند اندر گرفت  
 سخنها ز قیصر که بشنیده بود  
 بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر  
 که فرخنده بادا برو روزگار  
 شود بنده پرهیز بنده  
 کشاده دل و راز دارنده را  
 و گریاد شاهی و راه منست  
 طلایه پراگنده برره کنید  
 نباید که آگاهی آید برون  
 که پیدا شد آن فر شاهنشهی  
 دل و پشت ایرانیان بشکند  
 نتابیم با بخت شاداب او  
 به بندیم بر مور و بر پشه راه  
 نهانی مگر باغ ییخو کنیم  
 طلایه بروز و بشب پاسبان  
 کسی خسپد ایمن کشاده میان



### شبحون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بعی بر نیامد برین روزگار  
 فرستاد شاپور کار آگهان  
 که شد مردم لشکرش شش هزار  
 سوی طیسفون کار دیده مهان

بدان تاز قیصر دهند آگهی  
 برفتند کار آگهان ناگهان  
 چو دیدند هرگونه باز آمدند  
 که قیصر ز می خوردن واز شکار  
 سپاهش پراگنده بر هرسوی  
 نه روزش طلایه نه شب پاسبان  
 نه بیند همی دشمن از هیچ سو  
 چو بشنید شاپور ازان شاد گشت  
 گزین کرد از ایرانیان سه هزار  
 شب تیره جوشن ببر درکشید  
 به تیره شبان تیز بشتافتی  
 همیراندی در بیابان و کوه  
 فزون از دوفرسنگ پیش سپاه  
 چنین تابند یکی طیسفون  
 بلشکر که آمد گذشته دو پاس  
 ازان مرز نشنید آواز کس  
 پراز خیمه یکدشت و خرگاه بود  
 ز می مست قیصر به پرده سرای  
 چو گیتی چنان دید شاپور گرد  
 سپه را بلشکر که اندر کشید  
 بابر اندر آمد دم کوه نای  
 دهاده برآمد زهر پهلویی  
 توگفتی مگر آسمان بترکد  
 درخشیدن کاریانی درفش  
 توگفتی هوا تیغ بارد همی  
 زگرد سپه چو رخ شد ناپدید  
 سرا پرده قیصر بی هنر  
 بی اندازه کشتند رومی سوار  
 بدین برز درگاه بافرهی  
 نهفته بچستند کار جهان  
 بر شاه گردن فواز آمدند  
 همی هیچ نندیشد از روزگار  
 بتاراج کردن بهر پهلوی  
 سپاهست همچون رمه بی شبان  
 پسندش بون زیستن بآرزو  
 همه رنجها پیش او باد گشت  
 زره دار و برگستان و سوار  
 سپه را سوی طیسفون برکشید  
 چو روشن شدی روی بر تافتی  
 بدان راه و بیراهه خود با گروه  
 همی دیده بان بود بی راه و راه  
 طلایه همیراند پیش اندرون  
 رقیصر نبودش بدل در هراس  
 غو پاسبانان و بانگ جرس  
 ازان تاختن خود که آگاه بود  
 ز لشکر نبود اندران مرز جای  
 عنان کئی بارگی را سپرد  
 بزده دست و گرزگران برکشید  
 چو رنگیدن گرز و هندی درای  
 چکاچاک برخاست از هرسوئی  
 زخورشید خون بر هوا برچکد  
 شب تیره و تیغهای بنفش  
 جهان یکسره میخ دارد همی  
 ستاره همی دامن اندر کشید  
 همی کرد شاپور زیر و زبر  
 فزون از ده هزاران شمار

بهر گوشه آتش اندر زدند  
 سرانجام قیصر گرفتار شد  
 وزان خیمها نامداران او  
 گرفتند بسیار و کردند بند  
 گهی زو فراز آید و گه نشیب  
 بی آزاری و مردمی بهتر است  
 چو شد روز شب دامن اندر کشید  
 بفرمود شاپور تا شد دبیر  
 نبشتند نامه بهر کشوری  
 سرنامه کرد آفرین نهان  
 که اوراست بر نیکوی دست رس  
 همو آفریننده روزگار  
 چو قیصر که فرمان یزدان بهشت  
 بزاری همی بند ساید کنون  
 همی تاج شاهی به بر میبرد  
 گسسته شد آن لشکر و بارگاه  
 هر آنکس که یابید رومی بشهر  
 همه داد جوئید و فرمان کنید  
 هیونی بیامد به رسو دوان  
 ز لشکر که آمد سوی طبعتون  
 چو تاج نیاکان بسر بر نهاد  
 بفرمود تا شد بزدان دبیر  
 هزار و صد و دوتن آمد شمار  
 همه خویش و پیوند قیصر بوندند  
 جهاندار ببردشان دست و پای  
 بفرمود تا قیصر روم را  
 بشد روز بان دست قیصر کشان  
 جفا بیشه چون تاج شاپور دید  
 همی آسمان بر زمین بر زدند  
 وزو اختر نیک بیزار شد  
 دلیرو گزیده سواران او  
 چنین است کردار چرخ بلند  
 گهی شادمانی و گاهی نهیب  
 کرا کردگار جهان یاورست  
 درفش خور آمد ز بالا پدید  
 قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر  
 بهر باد شاهی و هر مهتری  
 ز ما باد بر کردگار جهان  
 بنیرو نیازش نیاید بکس  
 به نیکی همو باشد آموزگار  
 بایران بجز تخم ز قتی نکشت  
 چو جان را نبودش خود رهنمون  
 ز گیتی بجز نام زشتی نبود  
 به نیروی یزدان چو بنمود راه  
 ز شمشیر باید که یابند بهر  
 بنوی ز سر باز پیمان کنید  
 ابا نامه شاه روشن روان  
 بی آزار بنشست با رهنمون  
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
 بقرطاس بنفشست نام اسپر  
 بزرگان روم آنکه بد نامدار  
 بروم اندرون ویژه مهر بوندند  
 هر آنرا که بد بر بدی رهنمائی  
 بیارند سالار آن بوم را  
 ز زندان بیارند چون بیهشان  
 سرشکش ز دیده برخ برچکند



بمالید رنگین رخس بر زمین  
 زمین را سراسر بمژگان برفت  
 بدو شاه گفت ای سرشت بدی  
 بسرگوئی آنرا کش انباز نیست  
 فریبده، سخت دیوانه  
 ندانی تو گفتن سخن جز دروغ  
 اگر قیصری شوم و رایت کجاست  
 چرا بندم از خام خرساختی  
 چو بازارگانان به بزم آمدم  
 تو مهمان بخام خراندر کشی  
 به بینی کنون چنگ مردان مرد  
 بدو گفت قیصر که ای شهریار  
 زمن تخت شاهی خرد دور کرد  
 مکافات بدگر کنی نیکوئی  
 که هرگز نکرده کهن نام تو  
 اگر یابم از تو بجان زینهار  
 یکی بنده باشم بدرگاه تو  
 بدو گفت شاه ای بد بد هنر  
 اگر خواسته هرچه بردی بروم  
 همه یکسو از خانه باز آوری  
 از ایران دگر هرچه ویران شد است  
 سراسر بر آری بدینار خویش  
 دگر هرچه کشتی از ایرانیان  
 بیگ تن ده از روم تاوان دهی  
 نخواهم جز از مرد قیصر نژاد  
 دگر هرچه ز ایران بریدی درخت  
 بکاری و دیوارها بر کنی  
 کنون من به بندی به بندم ترا

همی خواند بر تاج و تخت آفرین  
 بریش و به تن گشت با خاک جفت  
 که ترسائی و دشمن ایزدی  
 ز گیتیش فرجام و آغاز نیست  
 بدی بد نژادی نه فرزانه  
 دروغ آتشی بد بود بی فروغ  
 بخوبی دل رهنمایت کجاست  
 بزرگی بخاک اندر انداختی  
 نه با کوس و لشکر بوزم آمدم  
 بایران گرائی و لشکر کشی  
 کزان پس نجوی بایران نبرد  
 ز فرمان یزدان که یابد گذار  
 روانم بر دیو مزدور کرد  
 بگیتی دزون داستانی شوی  
 بمردی بر آید همه کام تو  
 بچشم شود گنج و دینار خوار  
 نجویم جز آرایش گاه تو  
 چرا کردی این بوم زبر و زبر  
 مبادا که بینی تو آن شوم بوم  
 بدین لشکر سرفراز آوری  
 کنام پلنگان و شیران شد است  
 بدیای مکافات کردار خویش  
 بچوئی بروم از نژاد کیان  
 روان را بر من گردگان دهی  
 که باشد با مادرین بوم شاه  
 نبرد درخت کسان نیکبخت  
 ز دلها مگر خشم کمتر کنی  
 به چرم خزان کی پسندم ترا

گرین هرچه گفتم نیاری بجای  
وزان پس که این یکبیک بر شمرد  
دو گوشش به خنجر بدو شاخ کرد  
مهاری به بینی او بر نهاد  
دو بند گران بر نهادش بیای  
عرض گاه و دیوان بیاراستند  
سپاه انجمن کرد ریزی بداد  
از ایران همی رانده تا مرز روم  
بکشتند و خنش همی سوختند  
چو آگاهی آمد ز ایران بروم  
گرفتار شد قیصر نامدار  
سراسر همه روم گریان شدند  
همی رفت هر کس که این بد که کرد

بدرند چومت ز سر تا پدای  
جهان گیر شاپور با دست برد  
بیک جای بینیش سوراخ کرد  
چو شاپور از آن خام خر کرد یاد  
ببردش همان روز بان باز جای  
کلید در گنجها خواستند  
سرش پرز کین بود و دل پرز داد  
هر آنکس که بود اندران دشت و بوم  
جهانی ز آتش برافروختند  
که ویران شد آن مرز آباه بوم  
شب تیره اندر صف کارزار  
وز آواز شاپور بریان شدند  
مگر قیصر آن نا جوانمرد مرد



### رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر

ز قیصر یکی که برادرش بود  
جوانی کجا یاننش بود نام  
شدند انجمن لشکری بر درش  
بد و گفت کین برادر بخواه  
چو بشنید یانس بجوشید و گفت  
بزد کوس و آورد بیرون صلیب  
سپه را چو روی اندر آمد بروی  
رده برکشیدند و برخاست غو  
برآمد یکی ابرو گردی سپاه  
سپه را بیک روی بر کوه بود  
برآمد خروشیدن دارو گیر  
ز گرد سواران هوا شد بنفش

پدر مرده و زنده مادرش بود  
جهانجوی و بخشنده و شاد کام  
درم داد پر خاشخو مادرش  
نه بینی که آمد ز ایران سپاه  
که کین برادر نشاید نهفت  
صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب  
بی آرام شد مردم جنگ جوی  
بیامد دوان یانس پیش رو  
کزان تیروی دیده گم کرد راه  
دگر آب از انمو که انبوه بود  
همان آتش خنجر و گرز و تیر  
درخشان سنان و درفشان درفش

ستاره بران جنگ نظاره بود  
 ببستند گردان رومی میان  
 زمین آهنین شد هوا لاجورد  
 توگفتی هوا ابر دارد همی  
 همان لشکر شاه ایرانیان  
 برین گونه تا گشت خورشید زرد  
 بکشند چندانکه روی زمین  
 چو از قلب شاپور لشکر براند  
 چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه  
 سویی لشکر رومیان حمله برد  
 بدانست یا نس که پایاب شاه  
 پس اندر همی تاخت شاپور گرد  
 بهرجایکه بر یکی توده کرد  
 ازان لشکر روم چندان بکشت  
 بهامون سپاه و چلیپا نماند  
 زهرجای چندان غنیمت گرفت  
 ببخشید یک سر همه بر سپاه  
 که او دید رنجی ازان گنج اوی  
 همه لشکر روم گرد آمدند  
 که ما را چنو نیز مهتر مباد  
 چو ز نار قتیس شد سوخته  
 کنون روم و قنوج ما را یکی ست



نشاندن رومیان بزانش را بر تخت قیصر  
 و نامه او بشاپور و پاسخ آن

یکی مرد بود از نژاد مهان هم از تخمه نامور قیصران  
 بزانش مرد خزد مند بود زبان و روانش پراز پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش  
 بگفتار تو گوش دارد سپاه  
 بیاراستند از درش تخت عاج  
 بجای بزرگیش بنشانند  
 بزانش بنشست و اندیشه کرد  
 بدانست کوزا ز شاه بلند  
 فرستادهٔ جست بارای و شرم  
 دبیری بلیغی جهان دیده  
 بیورد و بنشانند نزدیک خویش  
 یکی نامه بنوشت پر آفرین  
 که جاوید تاج تو تا بنده باد  
 تو دانی که تاج و خون ریختن  
 مهان سرافراز دارند شوم  
 گرین کین ایرج بدست از نخست  
 تن سلم ازان کین کنون خاک شد  
 و گر کین داراست و اسکندری  
 مراورا دود ستور بد کشته بود  
 ورین کین ز قیصر فزاید همی  
 نباید که ویران شود بوم روم  
 و گر غارت و کشتنت بود رای  
 زن و کودکان شان اسیر تواند  
 که آمد که کمتر کنی کین و خشم  
 فدای تو بادا همه خواسته  
 توال خوش کن و شهر چندین مسوز  
 نباشد پسند جهان آفرین  
 درود جهاندار بر شاه باد  
 نویسندهٔ بنهاد پس خامه را  
 نهاند پس مهر قیصر برو

برین لشکر امروز مهتر تو باش  
 بیفروز تاج و بیارای گاه  
 بزانش بنشست با فرو تاج  
 همه رومیان قیصرش خواندند  
 ز رزم و ز آوردگاه نبرد  
 ز رزم و ز آویزش آید گزند  
 که دانش سر آید با وای نرم  
 خرد مند و دانا پسندیده  
 بگفت آن سخنهای باریک خویش  
 ز دادار بر شهریار زمین  
 همه مهتران پیش تو بنده باد  
 چه با بی گنه مردم آویختن  
 چه با شهر ایران چه با شهر روم  
 منوچهر کرد این بمردی درست  
 هم از تور روی زمین پات شد  
 کهن شد بروم اندرون داری  
 و دیگر کز و بخت برگشته بود  
 بزندان تو بند ساید همی  
 که چون روم هرگز نبودست بوم  
 همه روم گشتند بی دست و پای  
 و گر خسته از تیغ و تیر تواند  
 که هرگز نیاید بهم دین و خشم  
 کزین کین همی جان شود کاسته  
 نباید که روز اندر آید بروز  
 که بیداد جوید جهاندار و کین  
 بلند اخترش افسر ماه باد  
 چو اندر نوشت آن کئی نامه را  
 فرستادهٔ بنهاد ز شاه رو

بیامد خردمند و نامه بداد  
 جوان نامه برنامور خواندند  
 به بخشید و دیده پراز آب کرد  
 هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت  
 که مهمان بچرم خراندر که دوخت  
 تو کز بخردی خیز پیش من آبی  
 جو ز بهار دادم نساز مت جنگ  
 فرستاده برگشت و پاسخ ببرد  
 ز قیصر بشاپور فرخ نژاد  
 سخنهاي نغزش برافشاندند  
 بروهاي جنگي پراز تاب کرد  
 بگفت آن کجافته بد خوب و زشت  
 که بازار کین کهن بر فروخت  
 خود و فیلسوفان پاکیزه رای  
 جهان نیست بر مرد هشیار تفنگ  
 سخنها یکایک همه بر شمرند



### رفتن بزانونش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

بزانونش چون پاسخ نامه دید  
 بفرمود تا نامداران روم  
 درم بار کردند خروار شصت  
 ز دینار گنجی ز بهر نثار  
 همه مهتران نزد شاه آمدند  
 چو دینار پیشش فرو ریختند  
 ببخشود شاپور و بنواختشان  
 بزانونش را گفت کز شهر روم  
 بایران زمین آنکه بد شارسان  
 عوض خواهم آنرا که ویران شد است  
 بزانونش گفتش چه خواهی بگویی  
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه  
 ز دینار رومی بسالی سه بار  
 دیگر آنکه باشد نصیبین مرا  
 بزانونش گفتش که ایران تراست  
 پذیرفتم مایه ور باژ و ساو  
 نیشند عهدهی ز شاپور شاه  
 ز شادی دل پاک تن برد مید  
 بر فتنند صد مرد ازان تازه بوم  
 همان گوهر و جامه بر نشست  
 فراز آمد از هر سویی سی هزار  
 برهنه پی و بی کلاه آمدند  
 بکسترد ز بر گهر پلختند  
 بخوبی بر اندازه بنشاختشان  
 بیامد بسی مرد بیداد و شوم  
 کنون گشت یک سر همه خارسان  
 کفام پلنگان و شیران شد است  
 چو ز بهار دادی مبرتاب روی  
 که خواهی که یک سر ببخشم گناه  
 همی باژ باید دوره صد هزار  
 چو خواهی که کوتاه شود کین مرا  
 نصیبین و دشت دلبران تراست  
 که باخشم و کینت نداریم تاو  
 کزان پس نراند ز ایران سپاه

مگر با سزاواری و خرمی  
وزان پس گسی کرد و بنواخت شان  
چوایشان برفتند لشکر براند  
همیرفت شادان باصطخر پارس  
چو اندر نصیبین خبر یافتند  
که مارا نباید که شاپور شاه  
که دین مسیحا ندارد درست  
چو آید ز ما بر نگیرد سخن  
ز بردست شد مردم زیر دست  
چو آگاهی آمد بشاپور شاه  
زدین مسیحا بر آشفت شاه  
همی گفت پیغمبری کش جهود  
بیگت هفته آنجا همی جنگ بود  
بگشتند از ایشان فرزان سران  
همی خواستند آنزمان زینهار  
ببخشید شان نامبردار شاه  
بهر کشوری نامداری گرفت  
همیخواندندش پیروز شاه  
کنیزک که او را رهانیده بود  
دل افروز فرخ پیش نام کرد  
همان باغبان را بسی خواسته  
همی بود قیصر بزندان و بند  
بروم اندرون هرچه بودش زگنج  
بیاورد و یکسر بشاپور داد  
سرانجام در بند و زندان ببرد  
برومش فرستاد شاپور شاه  
چنین گفت اینصفت فرجام ما  
یکی را همه زفتی و ابله بیست

کجا روم را زو نیاید کمی  
سراز نامداران بر افراخت شان  
جهان آفرین را فراوان بخواند  
که اصطخر بد بر زمین فخر پارس  
همه جنگ را تیز بشتافتند  
نصیبین بگیرد بیارده سپاه  
ره گبرگی و رزده و ژنده است  
نخواهیم استقا و دین کهن  
بکین مرد دینی بزین برنشست  
که اندر نصیبین ندارند راه  
سپاهی فرستاد بیدر بره  
کشد دین او را نشاید ستود  
در شهر بر جنگیان تنگ بود  
نهادند بر زنده بند گران  
نبشتند نامه بر شهریار  
بفرمود تا بازگردد سپاه  
همه بر جهان کامگاری گرفت  
همی بود یکچند باتاج و گاه  
بدان کامگاری رسانیده بود  
ز خوبان مرا و را دلارام کرد  
بداد و گسی کردش آراسته  
بخواری و زاری و خم کمند  
فراز آوریده زهرسو برنج  
همی زیست یکچند لب پرزباد  
کلاه مهی دیگری را سپرد  
بتابوت و از مشک بر سر کلاه  
ندانم کجا باشد آرام ما  
یکی را خرد مندی و فرهیست

برین و بران بگذرد روزگار  
 بتخت کیان اندر آورد پای  
 وز انیس ابر کشور خوزیان  
 ز بهر اسیران یکی شهر کرد  
 گچا خرم آباد بد نام شهر  
 کسی را که از پیش ببرد دست  
 برو بوم آن یکسر او را بدی  
 یکی شارسان کرد دیگر بشام  
 یا هواز کرد آن سوم شارسان  
 گنام اسیرانش کردند نام  
 ز شاهیش بگذشت پنجاه سال  
 خنک مردم پاک پرهیزگار  
 همی بود چندی جهان کدخدای  
 فرستد بسیار سود و زیان  
 جهان را از آن بوم پر بهره کرد  
 از آن بوم خرم کرایه بوم  
 مرین مرز بودیش جای نشست  
 سر سال نو خلعتی بستدی  
 که پیروز شاپور گفتیش نام  
 بدو اندرون کاخ و بیمار سان  
 اسیران درو یافتی خواب و کام  
 که اندر زمانه نبودش همال



### آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا ز چین  
 بران چرب دستی رسیده بکام  
 بصورت گری گفت پیغمبرم  
 ز چین نزد شاپور شد بارخواست  
 سخن گفت مرد کشاده زبان  
 سرش تیز شد موبدان را بخواند  
 کزین مرد چینی چیره زبان  
 بگوئید و زوهم سخن بشنوید  
 بگفتند کاین مرد صورت پرست  
 رمانی سخن بشنو او را بخوان  
 بفرمود تا مانی آمد به پیش  
 خود و موبدان هر دو نزدیک شاه  
 فرو ماند مانی میان سخن  
 که چون او مصور نه بیند زمین  
 یکی پرمنش مرد مانی بنام  
 ز دین آوران جهان برترم  
 به پیغمبری شاه را بارخواست  
 جهاندار شد زان سخن بد گمان  
 زمانی فراوان سخنها براند  
 فناستم از دین او در گمان  
 مگر خود بگفتار او بگروید  
 نه پرمایه موبدان موبداست  
 چو بیند ترا کی کشاید زبان  
 سخن گفت با او ز اندازه بیش  
 سخن را نداناز سفید و سیاه  
 ز گفتار موبد ز دین کهن

بدو گفت گاهی مرد صورت پرست  
 کسی کو بلند آسمان آفرید  
 کجا نور و ظلمت بدو اندر است  
 شب و روز گردان سپهر بلند  
 بپرهان صورت چرا بگروی  
 که کویند پاکیده یزدان یکدست  
 گر این صورت کرده جنبان کنی  
 بدانی که برهان نباشد بکار  
 اگر اهرمن جفت یزدان بدی  
 همه سال بودی شب و روز راست  
 ننگد جهان آفرین در گمان  
 سخنهاي ديوانگانست و بس  
 سخنها جز این نیز بسیار گفت  
 فروماند مانی ز گفتار او  
 زمانی بر آشفست پس شهریار  
 بفرمود پس تاش برداشتند  
 چنین گفت کاین مرد صورت پرست  
 چو آشوب گیتی سراسر بدوست  
 همان چرمش آکنده باید بگاه  
 بیویختن از در شارسان  
 بکردند چونان که فرمود شاه  
 جهانی برو آفرین خواندند  
 ز شاپور ازان گونه شد روزگار  
 زند و زرای و ز آهنگ او  
 مراو را بهر بوم دشمن نماند

بیزدان چرا آختی چیره دست  
 بدو در مکان و زمان آفرید  
 زهر گوهری گوهرش بر تراست  
 که زویت پناه است و هم زنگزند  
 همی بزد دین آوران نشفوی  
 جز از بندگی کردنت چاره نیست  
 سزدگر ز جنبنده برهان کنی  
 ندارد کسی این سخن استوار  
 شب تیره چون روز رخشان بدی  
 بگردش فزونی نبودی نکاست  
 که او بر تراست از گمان و مکان  
 بدین بر نباشد ترا یار کس  
 که با دانش و مردمی بود جفت  
 بیژ مرد شاداب رخسار او  
 برو تنگ شد گردش روزگار  
 بخواری ز درگاه بگذاشند  
 ننگد همی در سرای نشست  
 ببايد کشیدن سراپاش پوست  
 بدان تا فجوید کس این پایگاه  
 وگر پدش دیوار بیمار سان  
 بیاویختندش بدان جایگاه  
 همه خاک بر کشته افشاندند  
 که در باغ با گل ندیدند خار  
 ز بس بخشش و کوشش و جنگ او  
 بدیرا بگیتی نشیمن نماند



ولي عهدگردن شاپور اردشیر برادر خود را تا بمردی  
رسیدن پسرش و سپری شدن روزگار او

چو نومید گشت اوز چرخ بلند  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
جوانی که کهتر برادرش بود  
پسر بد یکی خرد شاپور نام  
چنین گفت پس شاه با اردشیر  
که گر با من از داد پیمان کنی  
که فرزند من چون بمردی رسد  
سپاری برو گنج و تخت و کلاه  
من این تاج شاهی سپارم بتو  
پذیرفت ازو این سخن اردشیر  
که چون کودک او بمردی رسد  
سپارد همی بادشاهی و را  
چو بشنید شاپور پیش مهان  
چنین گفت پس شاه با اردشیر  
بدان امی برادر که بیداد شاه  
با گندن گنج یازان بود  
خفک شاه با داد یزدان پرست  
داد و به بخشش فزونی کند  
نکهدارد از دشمنان کشورش  
بدان و آرام گنج آگند  
گناه از گنه کار بگذاشتن  
هر آنکس که او این هنرها بچست  
بباید خرد شاه را ناگزیر  
گنه کار باشد تن زبردست

که شد سالیانش بهفتاد و اند  
ابا نامور موبد و اردشیر  
بداد و خرد بر سر انسرش بود  
هنر نارسیده زا ختر بگام  
به پیش بزرگان و پیش دبیر  
زیان را به پیمان گردگان کنی  
که باد بزرگی برو بر وزه  
تو دستور باشی و را نیکخواه  
همان گنج و لشکر گذارم بتو  
به پیش بزرگان دانش پذیر  
که دیهیم و تخت مهی را سزد  
نسازد جز از نیکخواهی و را  
بدو داد دیهیم و مهر جهان  
که کار جهان بردل آسان بگیر  
پی بادشاهی ندارد نگاه  
بزفتی سرسرفرازان بود  
کزو شک باشد دل زبردست  
جهان را بدین رهنمونی کند  
بابر اندر آرد سر و انسرش  
به بخشش زدل رنج پیراگند  
پی مردمی را نکهداشتن  
خرد یا بدو خزم و رای درست  
هم آموزش مرد برنا و پیر  
مگر مردم پاک یزدان پرست

اگر زو دل شاه کین آورد  
 دل و مغز مردم دو شاه تن اند  
 چو مغزو دل مردم آلوده گشت  
 بدان تن در آسیمه گردد روان  
 چو روشن نباشند پیرا گفند  
 چنین هم چو شد شاه بیدادگر  
 برو بویس از مرگ نفرین بود  
 بدین دار جسم و بدین دار چشم  
 هران بادشاه کو جزین راه جست  
 ز کشورش پیرا کند زیر دست  
 نداند که دانا چه گوید همی  
 نکوهیده باشد جفا پیشه مرد  
 بدان ای برادر که از شهریار  
 یکی آنکه پیر زگر باشد اوی  
 دگر آنکه لشکر بداد بداد  
 کسی کز در پادشاهی بود  
 سه دیگر که دارد بدل راستی  
 چهارم که با زیدستان خویش  
 ندارد در گنج را بسته سخت  
 نباید در پادشاهی سپاه  
 اگر گنجت آباد داری بداد  
 سلیم تن آرایش خویش دار  
 بس ایمن مشو برنگهدار خویش  
 سرانجام مرگ آیدت بیگمان  
 برادر چو بشنید چندی گریست  
 برفت و بماند این سخن یادگار  
 که هم یکزمان روز تو بگذرد  
 چو آئین هر مزد و بهمن بود  
 همه رخنه در داد و دین آورد  
 دگر آلت از تن سپاه تن اند  
 بنومیدی از رای پالوده گشت  
 سپه چون زید شاد بی پهلوان  
 تن بی روان را بخت افگند  
 چنان زو شود پاک زبروز بر  
 همان نام او شاه بی دین بود  
 که او هست دارنده جسم و چشم  
 ز گیتیش باید دل و دست شست  
 همان از درش مرد خسرو پرست  
 دلت را ز کژی بشوید همی  
 بگرد در آزاداران مگرد  
 بچوید خردمند هر گونه کار  
 زدشمن نقاب که جنگ روی  
 بداند فزونی مرد نژاد  
 بخواهد که مهتر سپاهی بود  
 نیارد بداد اندرون کاستی  
 همان با کهن در پرستان خویش  
 همی بار از شاخ بار درخت  
 سپه را در گنج دارد نگاه  
 تواز گنج شاد و سپاه از توشاه  
 سزد کت شب تیره آید بکار  
 چو ایمن بوی راست کن کار خویش  
 اگر تیره گر چراغ زمان  
 چو اندر ز بنوشت سالی بزیست  
 تواند جهان تخم زفتی مکار  
 چنین برده رنج تو دشمن خورد  
 برین کاخ فرخ نشیمن بود

می لعل بیش آوری هاشمی زخمی که بیشی نکرد کمی  
چو شصت و سه سالم شد و گوش کر زگیتی چرا جویم آئین و فر  
نمون داستانی شاه اردشیر بگویم تو گفتار من یاد گیر



### پادشاهی اردشیر برادر شاپورده سال بود



بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن او  
بسراران

چو بنشمت برگاه شاه اردشیر	بیاراست آن تخت شاپور پیر
کمربست و ایرانیان را بخواند	بر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت نزد و در چرخ بلند	نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام با کام من	نه بیند چیزی جز آرام من
ورایدون که با ما سازد جهان	بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد	ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان و را آفرین	که از بدسگالان بشعت او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند	شود نزد او تاج و گاه ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه	که پیمان چنین بست شاپور شاه
من این تخت را پایکار ویم	همان از پدر یادگار ویم
چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت	چو مردی همه رنج تن بادگشت
چوده سال گیتی همیداشت راست	بخورد و به بخشید چند آنکه خواست
نجست از کسی باز و سار و خراج	همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مر او را نکوکار از آن خواندند	که هر کس تن آسان از او ماندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه	مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلورز پیمان خویش	بمردی نگهداشت سلمان خویش



## پادشاهی شاپور بن شاپور پنجم سال و چهارماه بود

بر تخت نشست شاپور شاپور و اندرز کردنش  
بسراران

چو شاپور بنشست بر جای عم  
چنین گفت با نامور بخردان  
بدانید کانکس که گوید دروغ  
دروغ آزمائی نباشد ز رای  
همان بد تن و سقله راد وست دار  
کسی را کجا مغز باشد بسی  
زبان را نگهدار باید بدن  
که برانجمن مرد بسیار گوی  
اگر دانشی مرد راند سخن  
دل مرد طامع بود پر ز درد  
مکن دوستی با دروغ آزمای  
سرشت تن از چار گوهر بود  
یکی برهنر مرد باشرم و داد  
سوم کو میانه گزیند ز کار  
چهارم فراند سخن از گزاف  
دو گیتی بیابد دل مرد راد  
بدین گیتی او را بود نام زشت  
ستوده کسی کو میانه گزید  
یکیتی نماید همان مرد لاف  
شمارا جهان آفرین یار باد  
جهاندار مان باد فریاد رس  
بگفت این و از پیش برخاستند

از ایران بسی شاد و بهری دژم  
جهان ندیده و رای زن موبدان  
نگیرد ازان پس بر ما فروغ  
که از رای باشد بزرگی بجای  
نیایی بیباغ اندرون خومکار  
گوازا نباید زدن بر کسی  
نباید زبان را بزهر آزدن  
بکاهد بگفتار خویش آبروی  
توبشنو که دانش نکرده کهن  
بگرد طمع تا توانی مگرد  
همان نیز با مرد ناپاک رای  
که با مرد هر چار در خور بود  
دگر کو بود یکدل و یک نهاد  
بسند آیدش بخشش روزگار  
ز بیدانشان مزد جوید نلف  
نباشد دل سقله از داد شاد  
بدان گیتی اندر نیابد بهشت  
تن خویش را آفرین گسترید  
که پیرا کند خواسته بر گزاف  
همیشه سر بخت بیدار باد  
که تخت بزرگی نماید بکس  
زیزدان برو آفرین خواستند

چو شد سالیان پنج با چار ماه  
جهان پرشداز یوز و بزان و سگ  
ستاره زدند از بر خوابگاه  
سه جام می خسروانی بخورد  
پراکنده گشتند یاران همه  
بخت او وازدشت برخاست باد  
فرو برده چوب ستاره بکند  
جهان جوی شاپور جنگی بمرد  
جهان جهان بر چنین است ساز  
که در حقه بازی بود شوخ روی  
بسار و بناز و بباز و مرنج  
که بهر تواین ست ازین تیره گوی  
که گر باز یابی به پیچی ز درد



### بادشاهی بهرام ابن شاپور چهارده سال بود

بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

خردمند و شایسته بهرام شاه  
چو بنشست بر جایگاه مهی  
که هر شاه کزدان گنج آگند  
ز ما ایزد پاک خشنود باد  
همه دانش اوراست و ما بنده ایم  
جهاندار یزدان بود داد راست  
کسی کو به بخشش توانا بود  
نباید که بنده در گنج سخت  
وگر چند بخشی ز گنج سخن  
نیلک و بدیها به یزدان گرامی

همیداشت سرگ پدر چند ماه  
چنین گفت بر تخت شاهنشاهی  
بدا نید کان گنج پیرا گند  
بد اندیش را دل پراز دود باد  
که کاهنده و هم فزاینده ایم  
که نفزود در باد شاهی نکاست  
خردمند و بیدار و دانا بود  
بویره خداوند دیهیم و تخت  
برافشان که دانش نیاید به بی  
چو خواهی که نیکت ایماند بجای

اگرزوشناسی همه خوب وزشت  
 وگر برگزینی زگیتی هوا  
 چو یزدان بدارد زتو دست باز  
 چنانست امیدم به یزدان پاک  
 جهاندار پیروز دارد مرا  
 گر اندر جهان داد بپراگم  
 که ایدر بماند همی رنج ما  
 بدونیک ماند ز ما یادگار  
 چو شد سال این بادشاه برده هفت  
 بیکنند گه شاه بیمار بود  
 نبودش پسر هیچ د خترش بود  
 بدو داد ناکام گنج و سپاه  
 جهاندار بر ناز گیتی برفت  
 ای شصت و سه ساله مرد کهن  
 همان روز تو ناگهان بگذرد  
 جهاندار ازین بنده خشنود باد  
 که او در سخن موی کافد همی  
 گز او این سخنها که اندر گرفت  
 بنام شهنشاه شمشیرزن  
 زمانه بگام شهنشاه باد  
 کز ویست کام و بدویست نام  
 بزرگی و دانش و راه باد

### بادشاهی یزد گرد سی سال بود

بر تخت نشستن یزد گرد و اندرز کردن بسرداران  
 چو شد بادشا بر جهان یزد گرد سپه را ز شهر اندراورد گرد  
 کلاه برادر بسر بر نهاد همی بود ازان مرگ ناشاد شاه

چنین گفت با نامداران شهر  
 نخستین نیایش به یزدان کنید  
 بدانرا نمانم که دارند هوش  
 کسی کو بجوید ز ما راستی  
 بهر جای جاہ وی افزون کنم  
 سگالش نجوئیم جز باردان  
 کسی را کجا دل پر آهو بود  
 به بیچارگان برستم سازد اوی  
 بکوشیم و نیروش بیرون کنیم  
 کسی کو نه پرهیزد از خشم ما  
 همی بستر از خاک جوید تنش  
 بفرمان ما چشم روشن کنید  
 تن هرکمی گشت لرزان چو بید  
 چو شد بر جهان بادشاهیش راست  
 خردمند نزدیک او خوار گشت  
 کفارنگ باهلوان و ردان  
 یکی گشت با باد نزدیک او  
 سترده شد از جان او مهرودان  
 کمی را نبد نزد او پایگاه  
 هر آنکس که دستور بد بردوش  
 همه عهد کردند یک بادگر  
 همه یکسر از بیم بیجان شدند  
 فرستادگان آمدندی ز راه  
 چو دستور ازان آگهی یافتی  
 بگفتار گرم و باواز نرم  
 بگفتی که شاه از درکار نیست  
 نمودم بدو هر چه در خواستی  
 که هرکس که از داد یا بید بهر  
 دل از داد ماشاد و خندان کنید  
 اگر دست یازند بدرا بگوش  
 بیار آمد از کژی و کاستی  
 ز دل کینه و آز بیرون کنم  
 خردمند و بیدار دل موبدان  
 روانش زمستی به نیرو بود  
 گر از چیزگردن بر افرازد اوی  
 بدرویش ما نازش افزون کنیم  
 همی بگذرد تیز بر چشم ما  
 همان خنجر هندوی گردنش  
 خرد را برین رزم جوشن کنید  
 که گوپال و شمشیر شان بدامید  
 بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست  
 همه رسم شاهیش بیکار گشت  
 همان دانش برگهر بخردان  
 جفا پدشہ شد جان تاریک او  
 بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد  
 بزودی مکافات کردی گناه  
 فرایندۀ اختر و افسرش  
 که هرگز نخوانند ازان بوم و بر  
 ز هول شهنشاه بیجان شدند  
 همان زیردستان فریاد خواه  
 بدان کارها تیز بشتافتی  
 فرستاده راراه دادی بشرم  
 شمارا بدو راه دیدار نیست  
 ندارد بداد اندرون راستی

زادن بهرام گور پسر یزدگرد و سپردن او بمنذر تازی  
برای اموختن هنرها

ز شاهیش گذشت چون هفت سال  
سر سال هشتم مه فرو دین  
یکی کودک آمدش هرمزد روز  
هم انکه پدر کرد بهرام نام  
بدر بر ستاره شمر هر که بود  
یکی مایه ور بود باقر و هوش  
یکی پارسی بود هشیار نام  
بفرمود تا پیش شاه آمدند  
بصلا بگردند از اختر نگاه  
زاختر چنان بود اندر نهان  
ابر هفت کشور شود بادشا  
برفتند پویان بر شهریار  
بگفتند با تاجور یزدگرد  
چنان آمد اندر شمار سپهر  
مر اورا بود هفت کشور زمین  
چو ایشان برفتند ازان بارگاه  
نشستند و جستند هرگونه رای  
که این کودک خرد خوی پدر  
گرایدون که خوی پدر دارد او  
نه موبد بود شاد و نه پهلوان  
همه موبدان نزد شاه آمدند  
بگفتند کاین کودک پر منش  
جهان سر بمر زیر فرمان تمت  
نگه کن بجای که دانش بود

همه موبدانش برنج و وبال  
که پیدا کند در جهان هور دین  
به نیک اختر و فال گیتی فروز  
وزان کودک خرد شد شاد کام  
که شایست گفتار ایشان شنود  
سرهزدوان بود و نامش سروش  
که بر چرخ کردی بدانش لگام  
هشیولر جوینده راه آمدند  
هم از زیج رومی بچستند راه  
که او شهر یاری بود در جهان  
یکی شاد دل باشد و پارسا  
همان زیج و صلابها در کنار  
که دانش زهر گونه کردیم گرد  
که دارد بدین کودک خوب مهر  
گرانمایه شاهی بود بافرین  
رد و موبد پاک دستور شاه  
که تا چاره آن چه آید بجای  
نگیرد شود خسروی دادگر  
همه بوم زیر و زبر دارد او  
نه او در جهان شاد و روشن روان  
کشاده دل و نیک خواه آمدند  
زیبغاره دورست و از سرزنش  
بهر کشوری باژ و بیمان تمت  
زداننده کشور بر امش بود



ز برمایگان گردانی گزین  
 هنرگیرد این شاه خرم نهان  
 چو بشنید ازان موبدان یزد گرد  
 هم آنکه فرستاد کسها بروم  
 هم از نامداران سوي تازیان  
 بهر سو همی رفت خواننده  
 بچوید سخن گوي دانش پذیر  
 بیامد زهر کشوری موبدی  
 چو یکسر برین بارگاه آمدند  
 پسر سید بسیار و بنواختشان  
 بر فندک نعمان و منذر بشب  
 بزرگان چو در پارس گرد آمدند  
 همی گفت هرکس که مابنده ایم  
 که یابد چنین روزگار از مهان  
 بپر گیرد و دانش آموزدش  
 ز رومی و هندی و از پارسی  
 همان فیلسوفان بسیار دان  
 همه سر بر خاک پای توایم  
 نکر تا پسندت که آید همی  
 چنین گفت منذر که مابنده ایم  
 هنرهای ما شاه داند همه  
 سوایم و گردیم واسپ افکنیم  
 ستاره شمر نیست از ما کسی  
 پراز مهر شاه نیست ما را رولان  
 همه پیش فرزند تو بنده ایم  
 چو بشنید ازو این سخن یزد گرد  
 نگه کرد از آغاز فرجام را  
 بفرمود تا خلعتش ساختند

که باشد ز کشور برو آفرین  
 ز فرمان او شاه گردد جهان  
 ز کشور فرستادگان کرد گرد  
 بهند و بچین و بآباد بوم  
 بشد تا به بیند ز سود و زیان  
 که بهرام را پرورا ننده  
 هنرمند و هر دانشی یاد گیر  
 جهان دیده و نیک بی بخردی  
 پژوهنده نزدیک شاه آمدند  
 بهر برزنی پایگه ساختشان  
 بسی نامور فیظه دار از عرب  
 بر تاجور یزد گرد آمدند  
 سخن بشنویم و سر اینده ایم  
 که بایسته فرزند شاه جهان  
 دل از تیر گیها بر افروزدش  
 نجومی دگر مردم هند سی  
 سخن گوی و از مردم گردان  
 بدانش همه رهنمای توایم  
 وگر سود مندت که آید همی  
 خود اندر جهان شاه را زنده ایم  
 که او چون شبانست و ما چون ربه  
 کسی را که دانا بود بشکنیم  
 که از هندسه بهره دارد بسی  
 بدین کار داریم شاهان توان  
 بزرگی او را ستاینده ایم  
 روان و خرد را بر آورد گرد  
 بدو داد پر مایه بهرام را  
 سرش را بگردون بر افراختند

نقش را بخلعت بیاراستند  
 ز ایوان شاه جهان تا بدشت  
 پرستنده و دایه بی شمار  
 ببازار که بسته آئین برآه  
 چو منذر بیامد بشهر یمن  
 چو آمد بآرام گاه از نخست  
 ز دهقان تازی و پرمایگان  
 ازین مهتران چار زن برگزید  
 دو تازی دو دهقان ز نخم کیان  
 همی داشتندش چنین چار سال  
 بدشخواری از شیر کردید باز  
 چو شد هفت ساله بمندر چه گفت  
 چنین گفت کای مهتر سرفراز  
 بداندند فرهنگیانم سپار  
 بدو گفت منذر که ای سرفراز  
 چو هنگام فرهنگ باشد ترا  
 بایوان نمانم که بازی کنی  
 چنین پاسخ آورد بهرام باز  
 مرا بخردی هست اگر سال نیست  
 ترا سال هست و خرد کمتر است  
 ندانی که هر کس که هنگام جست  
 وگر باز هنگام جوی همی  
 همه کار بیگانه بی بر بود  
 هران چیزگان در خور بادشاست  
 سراستی دانش آمد نخست  
 نگه کرد منذر بدو خیره ماند  
 فرستادهم در زمان رهنمون  
 سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی

ز دراسپ شاه یمن خواستند  
 همی اشتر و اسب و هودج گذشت  
 ز بازار گه تا در شهر یار  
 ز دروازه تا پیش درگاه شاه  
 پذیره شدندش همه مرد وزن  
 فراوان زنان نژادی بچست  
 توانگر گزید و گران سینگان  
 که اندر هنربند نژادش پدید  
 ببستند مردانگی را میان  
 چو شد سیر شیر و بر آکند یال  
 همی داشتندش ببر بر نیاز  
 که آن رای بامهتری بود جفت  
 زمین کودک شیر خواره مساز  
 چو گلاست بیکار و خوارم مدار  
 بفرهنگ نوزت نیامد نیاز  
 بداندائی آهنگ باشد ترا  
 ببازی همی سرفرازی کنی  
 که از من تو بیکار خردی مساز  
 بسان گوانم بر ویال نیست  
 نهاد من از رای تو دیگر است  
 ز کاور آن گزیند که باید نخست  
 دل از نیکویها بشوی همی  
 بهترین از تن مردمان سر بود  
 بیداموزیم تا بدانم سزاست  
 خنک آنکه و اغاثر فرجام جمعت  
 بزیر لبان نام یزدان بخواند  
 سوی شورسان سرکشی بر هیون  
 که در شورسان شان بدی آب روی

یکی تا دبیری بیاموزدش  
 دیگر آنکه نجیب‌بازان و یوز  
 سه دیگر که چوگان و تیر و کمان  
 چپ و راست بیچان عنان داشتن  
 دیگر آنکه از کار شاهنشهان  
 بگوید به بهرام خسرو نژاد  
 چو آن موبدان پیش مندر شدند  
 تن شاهزاده بدیشان سپرد  
 چنان گشت بهرام خسرو نژاد  
 هنر هر چه بگذشت برگوش او  
 چو شد سال آن نامور بر سه شش  
 بموبد نبودش بچیزی نیاز  
 باورده که بر عنان تا فتن  
 بمندر چنین گفت کای پاك را می  
 از آن مریکی را بسی هدیه داد  
 وز آن پس بمندر چنین گفت شاه  
 بگو تا به بیچند پیشم عنان  
 بهائی کند آنچه آید خوشم  
 چنین پاسخ آورد مندر بروی  
 گله دار اسپان من پیش تست  
 تو گر تازی اسپان بخواهی خرید  
 بدو گفت بهرام کای نیکنام  
 من اسپ آن گزینم که اندر نشیب  
 چو با تک چنین باید ارش کنم  
 و گر آزوده نباشد ستور  
 بنعمان بفرمود مندر که رو  
 همه دشت نیزه سواران بگرد  
 بشد نیز نعمان صد اسپ آورد

دل از تیرگیها بر افروزدش  
 بیاموزدش کان بود دلفروز  
 همان گردش تیغ بابد گمان  
 میان یلان گردن افراشتن  
 ز گفتار و کردار کار آگهان  
 سخن هر چه دارد ز گیتی بیاد  
 ز هرگونه داستانها زدند  
 فزاینده خود دانشی بود و گرد  
 که اندر هنر داد مردی بداد  
 بفرهنگ یازان شدی هوش او  
 دلاورگوی گشت خورشید فاش  
 ز فرهنگ و چوگان و از یوز و باز  
 برا فکندن اسپ و هم تا ختن  
 کسی کن هنرمند را باز جای  
 ز درگاه مندر برفتند شاد  
 که اسپان این نیزه داران بخوای  
 بچشم اندر آرند نوک سنان  
 درم پیش خواهیم بایشان کشم  
 که ای پر هنر خسرو نامجوی  
 خداوند اسپان بتن خویش تست  
 مرا رنج و سختی چه باید کشید  
 به نیکیت با دای همه ساله کام  
 بتازم نه بیچم عنان از نهیب  
 بناورد با باد یارش کنم  
 نشاید به تندی برو کرد زور  
 فسیله گزین از گله دار نو  
 نگر تا کرایابی اسپ نبرد  
 ز اسپان جنگ آوران برگزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت  
 هر اسپي که با باد همسر شدی  
 بدین گونه تا برگزید اشتری  
 هم از داغ دیگر کمیتی برنگ  
 همی آتش افروخت از نعل او  
 بهاداد منذر چه بود ارزشان  
 پذیرفت بهرام رد آن دو اسپ  
 همی داشت شان چون یکی تازه سیب  
 بمنذر چنین گفت روزی جوان  
 چنین بی بهانه همی داریم  
 همه هر که بینی تو اندر جهان  
 زان دوه باشد رخ مرد زرد  
 زن خوب رخ رامش افزای و بس  
 بزنی گیرد آرام مرد جوان  
 هم از وی بود دین یزدان بیای  
 کنیزک بفرمای تا پنج شش  
 مگر زان یکی دو گزین آیدم  
 مگر نیز فرزندانم آید یکی  
 جهاندار خشنود باشد زمن  
 چو بشنید منذر زیرنا سخن  
 بفرمود تا سعد جوینده تفت  
 بیاورد رومی کنیزک چهل  
 بیالا بگرد آر سرو سہی  
 دو بگزید بهرام از آن گلرخان  
 از آن دو ستاره یکی جنگ زن  
 بیالای سرو و بگیسو کمند  
 بخندید بهرام و کرد آفرین  
 جز از گری و میدان نبودیش کار

چپ و راست بلجید و چندی بگشت  
 همه زیر بهرام بی پر شدی  
 یکی باد پائی کشاده بری  
 تو گفتی ز دریا بر آمد نهنک  
 همی خون چکید از بر نعل او  
 که در پیشه کوفه بُد مرز شان  
 فروزنده برسان آذر گمشپ  
 که از باد ناید بر ایشان نهیب  
 که ای مرد با هنگ روشن روان  
 زمانی به تیمار نگذاریم  
 دلی نیست اندر جهان بی نمان  
 بر امش فزاید تن راد مرد  
 که زن باشد از درد فریاد رس  
 اگر تاج دارست اگر پهلوان  
 جوا ترا به نیکی بود رهنمای  
 بیارند باز یب و خورشید فاش  
 هم اندیشه داد و دین آیدم  
 که آرام دل باشد او اندکی  
 ستایش بیایم بهر انجمن  
 برو آفرین کرد مرد کهن  
 سوي کلبه مرد نخاس رفت  
 همه از در کام و آرام دل  
 همه کام زیبائی و فرهی  
 که گل پوست شان عاج بود استخوان  
 دگر لاله رخ چون سپیل یمن  
 بهاداد منذر چو آمد پسند  
 رخس گشت همچون بدشتی نگین  
 گهی زخم چوگان و گاهی شکار

## رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزك و هنر نمودن

چنان بُد که یکرُوز بی انجمن  
 کجا نام آن رومی آزاده بود  
 بدشت هیرونی دمان برنشست  
 دلارام او بود و هم کام او  
 بروز شکارش هیون خواستی  
 فرو هشته زوچار بودی رکیب  
 رکیبش دوسیمین دوزین بدی  
 همان زیرترکش کمان مهره داشت  
 به پیش اندرآمدش آهو و جفت  
 که ای ماه چون من کمانز بزه  
 کدام آهو افکند خواهم به تیر  
 چنین گفت آزاده کای شیر مرد  
 توان ماده را نره گردان بتیر  
 وزان پس هیون را برانگیز تیز  
 کمان مهره انداز تا گوش خویش  
 هم آنکه زمهره بخاروش گوش  
 به پیکان سرویای و گوشش بدوز  
 کمانز بزه کرد بهرام گور  
 دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت  
 هم آنکه چو آهو شد اندر گریز  
 به تیر دو پیکان ز سر برگرفت  
 هم اندر زمان نره چون ماده گشت  
 همان در سروگاه ماده دوتیر  
 دو پیکان بجای سرو بر سرش  
 هیونزای سوي جفت دیگر بتاخت

به نچیر که رفت با چنگ زن  
 که رنگ رخانش چو بیچاده بود  
 ابا سرو آزاده چنگی بدست  
 همیشه یلب داشتی نام او  
 که پشتش بدیبا بیاراستی  
 همی تاختی در فراز و نشیب  
 همان هر یکی گوهر آگین بدی  
 دلاور زهر دانشی بهره داشت  
 جوانمرد خندان با آزاده گفت  
 بر آرم بشصت اندر آرم گره  
 که ماده جوانمت و همتاش پیر  
 باهو نجویند مردان نبرد  
 شود ماده از تیر تو نره پیر  
 چو آهو ز تیر تو گیرد گریز  
 نهد همچنان خوار بردوش خویش  
 بی آزار پایش برارد بدوش  
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز  
 برانگیخت زن دشت ارمنده شور  
 بدشت اندر از بهر نچیر داشت  
 سپهد صروهایی آن نره تیز  
 کنیزك بدو مانده اندر شگفت  
 به پیکان سرو از سرش ساده گشت  
 بزد همچنان مرد نچیر گیر  
 بخون اندرون لعل گشته برش  
 بخم کمان مهره در مهره ساخت

بگوش یکی آهو اندر فکند  
 بخارید گوش آهو اندر زمان  
 سروگوش و پایش بیکجا بد وخت  
 چنین گفت شه چون شکار افتم  
 کنیزک بدوگفت آهرمنی  
 بزد دست بهرام و او را ز زمین  
 هیون از برماه چهره براند  
 چنین گفت کای بیخرد چنگ زن  
 اگر کند بودی کشاد برم  
 چو او زیر پای هیون در سپرد  
 دگر هفتک بالشکر سرفراز  
 بنزد یک کوهی یکی شیر دید  
 بر آورد زاغ کمان را بزه  
 دل گور برد وخت با پشت شیر



### هنر نمون بهرام در شکارگاه پیش مندر

دگر هفتک نعمان و مندر براه / برفتند با او به نچیرگاه  
 بسی نامور برده از تازیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان  
 همی خواست مندر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور  
 شتر مرغ دیدند جائی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله  
 چو بهرام گور آن شتر مرغ دید / بکردار باد هوا برد مید  
 کمانرا بمالید خندان بچنگ / بزد بر کمر چار تیر خدنگ  
 یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا هر آرد بدیشان زمان  
 همی بر بشگافت بر تیز تیر / بدینسان زند مرد نچیر گیر  
 به یکسو زن این زان فرو تر نبود / همان تیر ازین تیر برتر نبود  
 برفت و بدیدانکه بدنام دار / بیکموی بر بود زخم حوار  
 همی آخرین خواند مندر بروی / همان نیزه دهران پر خاشجوی

بدوگفت منذر که ای شهریار  
 مبادا که خم آورد ماه تو  
 هم آنکه چو منذر بایوان رسید  
 فراوان مصور بچست از یمن  
 بفرمود تا زخم او را به تیر  
 سواری چو بهرام بایال و گفت  
 کمان مهرة و شیرو آهو و گور  
 شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر  
 سواری برافکند زی شهریار  
 فرستاده چون شد بر یزدگرد  
 همه نامداران فرو ماندند  
 وز انپس هنرها چو کردی نگار  
 بتوشاد مانم چو گل در بهار  
 دگر سست گرد د کمرگاه تو  
 ز بهرام رایش بکیوان رسید  
 شدند آن سران بر درش انجمن  
 مصور نگاری کند بر حریر  
 بلند اشتری زیروزخمی شکفت  
 کشاده برو چرب دستی وزور  
 ز قیر سیه کرده شد بر حریر  
 فرستاد نزدیک او آن نگار  
 همه لشکر آمد بران نامه گرد  
 ببهرام بر آفرین خواندند  
 همی تاختندی بر شهریار



### آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را  
 بمنذر چنین گفت بهرام شیر  
 همان آرزوی پدر خیزدم  
 بر آراست منذر چو بایست کار  
 ز اسپان تازی بزیرین ستام  
 زبرد یمانی و تیغ یمن  
 چو نعمان که با شاه همراه بود  
 چنین تابشهر صطخر آمدند  
 وز انپس چو آگاهی آمد ز راه  
 پذیره شدندش همه موبدان  
 چو از دور بهرام را دید شاه  
 شگفتی فروماند از کار اوی  
 فراوان پیرسید و بنواختش  
 چه بهرام خورشید خود کام را  
 که هر چند مانم بنزد تو دیر  
 چو ایمن شوم دل بر انگیزدم  
 ز شهر یمن هدیه بی شمار  
 ز چیزی که پر مایه بردند نام  
 دگر هر چه بد معدنش در عدن  
 مر او را بنزد کیان جاه بود  
 ز شاهان همه داستانها زدند  
 ز نعمان تازی و فرزند شاه  
 ز درگاه بیدار دل بخردان  
 بدان فرو آن شاخ و آن گرد گاه  
 زیلا و فرهنگ و دیدار اوی  
 بنزدیک خود جایگه ساختش

ببر زن درون جاي نعمان گزید  
فرستاد نزدیک او بندگان  
شب و روز بهرام پیش پدر  
چو یکماه نعمان بید نزد شاه  
بشب کس فرستاد و او را بخواند  
بدو گفت منذر بسی رنج دید  
بدین کار پاداش نزد منست  
پسندیدم این رای با سنگ اوی  
تو چون دیرماني بدین بارگاه  
زدینار گنجیش پنجه هزار  
ز آخر بزیرین و سیمین لگام  
زگسترند ندها و هم بنده نیز  
زگنج جهاندار مهران بیود  
ز شادی در بخشش اندر کشاد  
بمندر یکی نامه بنوشت شاه  
بآزادی از کار فرزند اوی  
پاداش این کار یازم همی  
یکی نامه بنوشت بهرام گور  
نه این بود چشم امیدم بشاه  
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری  
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان  
چو نعمان برفت از در شهریار  
بدو نامه شاه گیتی بداد  
وزان هدیهها شاد کامی نمود  
وزان پس فرستاده اندر نهفت  
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر  
هم اندر زمان زود باسخ نوشت  
چنین گفت کامی مهتر نامور

یکی کاخ بهرام را چون سزید  
چو اندر خور آمد پرستندگان  
همی از پرستش نخارید سر  
همیخواست تا باز گردد براه  
بر ابرش بر تخت شاهی نشاند  
که آزاده بهرام را پرورید  
شمار شما اورمزد منست  
که سوي خرد بینم آهنگ اوی  
پدر چشم دارد همانا براه  
بدادند با جامه شهریار  
ده اسپ گرانمایه بردند نام  
رزنک و زبوی و زهرگونه چیز  
یکایک بنعمان منذر سپرد  
بر اندازه یارانش را هدیه داد  
چنان چون بود در خور پیشگاه  
که شاه یمن جست پیوند اوی  
بچونین پسر سرفراز همی  
که کار من ایدر تبا هست و شور  
کز یمنان کند سوي که ترنگاه  
نه چون کهتری شاه دل برتری  
زد راه و آئین شاه جهان  
بیامد بر منذر نامدار  
بیوسید منذر بصر بر نهاد  
بران آفرین آفرین بر فرود  
ز بهرام چندی بمندر بگفت  
رخ نامور گشت همچون زریز  
سخنهای با بند فرخ نوشت  
نگر سر نه بلجی ز راه پدر



به نیک و بد شاه خرسند باش  
 بدیها بصر از مهان بگذرد  
 سپهر روان را چنین است رای  
 دلی را پوز مهر دارد سپهر  
 جهاندار گیتی چنین آفرید  
 ازین پس ترا هر چه آید بکار  
 فرحتم نگر دل نداری برنج  
 زدینار کنجی کفون ده هزار  
 پرستار کو رهنمای تو بود  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 هرانگه که دینار بر دی بکار  
 که دیگر فرحتمت بسیار نیز  
 پرستنده باش و ستاینده باش  
 تو آن بدخوئی راز شاه جهان  
 فرستاد از آن تازیان ده سوار  
 رسیدند نزدیک بهرام شاه  
 خردمند بهرام از آن شاد شد  
 وزانپس بران پند شاه عرب  
 پرستنده باش و خرد مند باش  
 سر مرد باید که دارد خرد  
 نداریم بارای او هیچ پای  
 دلی پرزکین و پر آنگ چهر  
 چنان کو چماند بیاید چمید  
 زدینار وز گوهر شاهوار  
 نه ارزد برنج تو آکنده گنج  
 فرستادم اینک بر سم نثار  
 پیرده درون دلکشای تو بود  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 گرانی مکن هیچ بر شهر یار  
 ازین بادشاهی زهر گونه چیز  
 بکار پرستش فراینده باش  
 جدا کرد نتوانی اندر نهان  
 سخن گوی و بیفادل و دوستدار  
 ابابدره و برده نیک خواه  
 همه دردها بر دوش باد شد  
 پرستش همی کرد در روز و شب



بند کردن یزدگرد بهرام را و رهائی یافتن بسفارش  
 طینوش و باز رفتن نزد مندر

چنان آمد که یکروز در بزمگاه  
 چو شد تیره شب رای خواب آمدش  
 بدر چون بدیدش بهم برد و چشم  
 بدژ خیم فرمود کاین را ببر  
 بدین خانه زندان کن و باز گرد  
 بایوان همی بود خسته جگر  
 همی بود بر پای بر پیش شاه  
 هم از ایستادن شتاب آمدش  
 بتندی یکی بانگ برزد بخشم  
 کزین پس نیبند کلاه و کمر  
 نزیبید برین گاه ننگ و نبرد  
 ندید اندران سال زوی پدر

مگر روز نوروز و جشن سده  
چنان بد که طینوش رومی ز راه  
ابا بدره و برده و باژ روم  
چو آمد شهنشاه بنواختش  
فرستاد بهرام زی او پیام  
ز کهتر بچیزی نیازد شاه  
تو خواهش کنی گرترا بخشدم  
سوی رایگانم فرستد مگر  
چو طینوش بشنید پیغام او  
دل زار بهرام ازوشاد گشت  
بدرویش بخشید بسیار چیز  
همه زیر دستان خود را بخواند  
بیاران همیگفت یزدان سپاس  
چو آمد بنزدیک شاه یمن  
برفتند نعمان و منذر ز جای  
چو منذر به بهرام نزدیک شد  
پایه شدند آن دو ازاده مرد  
ز گفتار او چند منذر گریست  
که هرگز نراند برای خرد  
بدوگفت بهرام کو خود مباد  
فرود آوریدش هم انجا که بود  
بجز بزم و میدان نبود یش کار  
وزان پس غم و شادی یزد کرد  
برین نیز چندان زمان برگذشت  
ز شاهي پراندیشه شد یزد کرد  
باختر شناسان بفرمود شاه  
که تا کی بود در جهان مرگت او  
چو باشد کجا باشد آن روزگار

که او پیش رفتی میان رده  
فرستاده آمد بنزدیک شاه  
فرستاد قیصر بدین مرزو بوم  
سزاوار او جایگه ساختش  
که ای مرد بیدار و گسترده کام  
وزودور گشتم چنین بیگناه  
مگر بخت بژمرده بدرخشم  
که منذر مرابه زمام و پدر  
بر آورد ازان آرزو کام او  
وزان بند بی مایه آزاد گشت  
وز انجایگه رفتن از اسب تیز  
شب تیره چون باد لشکر براند  
که رستم و ایمن شدیم از هراس  
بذیره شدش کودک و مرد وزن  
همان تیره داران پاکیزه رای  
ز گرد سپه روز تاریک شد  
همیگفت بهرام تیمار و درد  
بپرسید و گفت اختر شاه چیست  
ز کردار ترسم که کیفر برد  
که کیرد ز شوم اخترش نیز یاد  
بران نیکوی نیکویها فرود  
دگر بخشش و کوشش کارزار  
چنان گشت برپور چون باد ارد  
بایوان بدی شد و فرخ بدشت  
ز هر کشوری مریدان کرد گرد  
که تا کرد هر یک باختر نگاه  
کجا تیره گردن سرو ترک او  
که بژمرده گردن رخ شهریل

ستاره شمر گفت این خود مباد  
 چو بخت شهنشاه بد رو شود  
 فرود آورد لشکر و بوق و کوس  
 برانچایگه بر بود هوش او  
 ازین دانش اریاد گیری بداست  
 چو بشنید ازو شاه سوگند خورد  
 که من چشمه سونه بینم بچشم  
 بزین نیز بگذشت گردون سه ماه  
 ز بینش بکشد یکروز خون  
 بدار و چو یک هفته بستنی پزشک

که شاه جهان گیرد از مرگ یاد  
 از ایدر سوی چشمه سو شود  
 بشادی نظاره شود سوی طوس  
 چنین روز نگذشت از گوش او  
 که این راز در پرده ایزدست  
 بختران ابرزین و خورشید زرد  
 نه هنگام شادی نه هنگام خشم  
 زمانه بجوش آمد از خون شاه  
 پزشک آمد از هر سوی رهنمون  
 دگر هفته خون آمدی چون سرشک



رفتن یزد گرد چشمه سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبی اورا

بدو گفت موبد که ای شهریار  
 تو گفتی که بگریزم از جنگ مرگ  
 ترا چاره اینست کز راه شهید  
 نیایش کنی پیش یزدان پاک  
 بگوئی که من بنده ناتوان  
 کنون آمدم تا زمانم کجاست  
 چو بشنید شاه آن پسند آمدش  
 بیاورد صد عماری و مهد  
 شب و روز تازان بمهد اندرون  
 چو نزد یکی چشمه سو رسید  
 از آن آب لختی بسر بر نهاد  
 زمانی ز بینی نیامدش خون  
 منی کرد و گفت اینت آئین و رای  
 چو کرد نکشی کرد شاه رومه  
 زد ریا بر آمد یکی اسپ خندک

بگشتی تو از راه پروردگار  
 کجا نیستت مرگ هرگز ببرد  
 سوی چشمه سو گرای بمهد  
 بگردی بزاری بران گرم خاک  
 زده دام سوگند پیش روان  
 به پیش تو ای داور داد راست  
 همان درد را هود مند آمدش  
 گذر کرد بر سوی دریای شهید  
 ز بینش گه گه همیرفت خون  
 برون آمد از مهد و دریا بدید  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 بخورد و بیاسود بارهون  
 نشستم چه بایست چندی بجای  
 که از خویشتن دید نیکی همه  
 سزین گرد چون گور و کوتاه ننگ

دمان و چو شیرزبان بر رخشم  
 کشان دم در پای و با یال و نش  
 چنین گفت با بهترین یزدگرد  
 بشد گرد چوپان و ده کوه تاز  
 چه دانست راز جهاندار شاه  
 فرو ماند چوپان و لشکر همه  
 هم نگاه برداشت زین و لگام  
 چنان خنگ شد رام برجی خویش  
 جهاندار بستد ز چوپان لگام  
 چو زین بر نهادش بر آهنگ تنگ  
 پس پای او شد که بنددش دم  
 بغرید و یک جفته زد بر سرش  
 ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد  
 چو از گردش او نیایی رها  
 بیزدان گرای و بدو کن پناه  
 چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد  
 بآب اندرون شد تنش ناپدید  
 ز لشکر خروشی برآمد چو کوس  
 مهان جامها بردیدند پاک  
 وزان پس بکافید موبد برش  
 بیاگند یکسر بکافور و مشک  
 بدیبا بیوشید روشن برش  
 بتابوت زرین و درمهد ساج  
 چنین است رهم سرای هینچ  
 تو را می و با تو جهان رام نیست  
 پرستیدن دین بهست از گناه  
 بلند و سیه خایه و زاغ چشم  
 سیه سم و کف افکن و شیرکش  
 که این را سپه اندر آرد گرد  
 یکی زین و پیچان کمندی دراز  
 که آورد آن ازدها را براه  
 بر آشت ازان شهریار مره  
 بنزدیک آن اسپ شد شاد کام  
 کدنهاد دست از پس و پای پیش  
 بزین بر نهادن همان گشت رام  
 نچنیدید بر جای تازان نهنگ  
 خروشان شد آن باره سنگ سم  
 بخاک اندر آمد سرو افسرش  
 چه جوئی تو زین بر شده هفت گرد  
 پرستیدن او نیارد بها  
 خداوند گردون و خورشید و ماه  
 بیامد بران چشمه لا جورد  
 کس اندر جهان این شگفتی ندید  
 که شاهان زمان آوریادت بطوس  
 همی رختند از بر یال خاک  
 میان تپی گاه و مغز سرش  
 بدیبا تن شاه بستند خشک  
 نهاده ز مشک افسر بر سرش  
 سوی پارس برگشت بی تخت و تاج  
 چو آرام یایی برستی ز زنج  
 چو نان خورده آید به از جام نیست  
 چو باشد کسی را برین دستگاه

## رای زدن ایرانیان و نشانیدن خمر و برتخت

چو درد خمه شد شهریار جهان  
 کنارنگ با موبد و پهلوان  
 همه باک در پارس گرد آمدند  
 چو گستم کوییل کشتی با سپ  
 چو میلاد و چون آرش مرزبان  
 دگر هر که بودند از ایران نهان  
 کجا خوارشان داشتی یزد گرد  
 چنین گفت گویا گشسپ دبیر  
 جهاندار ما تا جهان آفرید  
 که جز کشتن و خواری و درد و رنج  
 ندانست و آزرم کس را نداشت  
 ازین شاه ناپاک تر کس ندید  
 نخواهیم برتخت ازین تخمه کس  
 سرافراز بهرام فرزند اوست  
 ز مندر کشاید سخن سر بمر  
 بخوردند سوگند های گران  
 کزین تخمه کس را بشاهنشهی  
 برین بر نهادند و برخاستند  
 چو آگاهی مرگ شاه جهان  
 آن شاه و چون پارس پهلوان  
 چو به زاد بر زمین رستم نژاد  
 همی هریکی گفت شاهی مراسم  
 جهانی بر آشوب شد سر بمر  
 بایران رد و موبد و پهلوان  
 برین کار در پارس گرد آمدند  
 وزیران برفتند گریان مهان  
 هشویار دستور روشن روان  
 برد خمه یزد گرد آمدند  
 دگر قارن گرد پور گشسپ  
 چو پروز اسپ افکن گوزبان  
 بزرگان و کند آوران جهان  
 همه آمدند اندران شهر گرد  
 که ای نامداران برنا و پیر  
 کسی زین نشان شهریاری ندید  
 ز کهنتر نهان کردن رای و گنج  
 همی آن برین این بران برگماشت  
 نه از پهلوانان پیشین شنید  
 ز خاکش بیزدان بنالیم و بس  
 ز مغز و دل و رای و پیوند اوست  
 نخواهیم برتخت بیداد گر  
 هر آنکس که بودند از ایران سران  
 نخواهیم با تخت و تاج مهی  
 همه شهریاری دگر خواستند  
 پراگنده شد در میان مهان  
 چو بیورد و شکبان گرد جهان  
 چو سام یل از تخمه کیقباد  
 هم از خاک تابرج ماهی مراسم  
 چو از تخت گم شد سر تا جور  
 هر آنکس که بودند روشن روان  
 همی زین سخن داستانها زدند

که این تخت شاهي سزاوار کيست  
نه بينيم بخشنده داد گر  
که آشوب بنشانند از روزگار  
یکی مرد بد پير خسرو بنام  
هم از تخمه سرفرازان بداد  
مردند گردان بدو تاج و گاه  
به بينيد تا از درگار کيست  
که بنده بدین تخت زرين کمر  
جهان مرغزار کيست بی شهریار  
جوانمرد و روشن دل و شاد کام  
بمرز اندر از بی نیازان بداد  
بروانچمن شد زهرسو سپاه



### آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش بایران

پس آگاهی آمد بهرام گور  
پدرت آن سرفراز شاهان بمرد  
یکی مرد برگاه بنشانند  
بخوردند سوگند یکسر سپاه  
که بهرام فرزند او همچو اوست  
چو بشنید بهرام رخ را بکند  
برآمد دو هفته ز شهر یمن  
چو یکماه بنشست با سوگ شاه  
برفتند نعمان و منذر بهم  
همه زار باشاه گریان شدند  
زبان برکشادند از آن پس به پند  
همه در جهان خاک را آمدیم  
بمیرد کمی کو ز مادر بزاد  
بمنذر چنین گفت بهرام گور  
ازین تخمه گر نام شاهنشهی  
زدشت سواران بر آرد خاک  
پراندیشه باشید و یاری کنید  
ز بهرام بشنید منذر سخن  
چنین گفت کاین روزگار منست  
که از چرخ بخش پدر گشت گور  
بمرد و هم او نام شاهي ببرد  
بشاهی همی خسروش خواندند  
کزین تخمه کس را نخواهیم شاه  
ز آب پدر یافت او مغزو پوست  
ز مرگ پدر شد چنان مستمند  
خروشدن کودک و مرد وزن  
سرماه نورا بیاراست گاه  
همه تازیان از یمن بپش و کم  
ابی آتش از درد بریان شدند  
که ای پرهفر شهریار بلند  
نه جو یای تریاک را آمدیم  
بداد خدا دل بپاید نهاد  
که اکنون که شد آب در جوی شهر  
گسسته شود بکسلد فرهی  
شود جای بر تازیان بر مغاک  
بمرگ پدر سوگواری کنید  
بمردی یکی پاسخ افکند بن  
بدین دشت روز شکار منست

تو بر تخت بنشین و نظاره باش  
 همه نامداران برین هم سخن  
 ز پیش جهانجوی بر خاستند  
 بفرمود منذر بنعمان که رو  
 زشیبان دواز قبطیان ده هزار  
 من ایرانیان را نمایم که شاه  
 بیاورد نعمان سپاهی گران  
 بفرمود تا تاختن ها برند  
 ره شورسان تا در طیسفون  
 زن و کودک خرد بردند اسیر  
 پر از غارت و سوختن شد جهان  
 پس آگاهی آمد بروم و بچین  
 که شد تخت ایران زخسرو تهبی  
 همه تاختن را بیاراستند  
 چو از تخم شاهنشهی کس نبود  
 بایران همی هر کسی دست یلخت

همه ساله با تاج و با یاره باش  
 که نعمان و منذر گنندند بن  
 همه تاختن را بیاراستند  
 یکی لشکری ساز شیران گو  
 فرود آورید از در گارزار  
 کداهست با تاج و گنج و سپاه  
 همه تیغ داران و نیزه وران  
 همه روی کشور به پی بسپرنند  
 زمین خیره شد زیر نعل اندرون  
 کس آن رنجها را نید دستگیر  
 چو بیکار شد تخت شاهنشهان  
 بتک و بهند و بمکران زمین  
 کسی نیست زیبایی شاهنشهی  
 به بیدادی از جای بر خاستند  
 که یاراست تخت کئی را بسود  
 بشاهنشهی نیز گردن فراخت



### آگاهی یافتن ایرانیان از تاخت بهرام

و نامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

چو ایرانیان آگاهی یافتند  
 چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه  
 که این کار از اندازه اندر گنشت  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 بچستند آنکه فرستاده  
 کجا نام آن گو جوانوی بود  
 بدان تا بنزدیک منذر شود  
 بمنذر بگوید که ای سرفراز

یکایک سوی چاره بشتافتند  
 نشستند یک بادگر همگروه  
 زروم و زهند و سواران دشت  
 دل و جان ازین رنج پردهاخن  
 سخن گوی و بینا دل آزاده  
 دبیری بزرگ و سخن گوی بود  
 سخن گوید و گفت او بشنود  
 جهانرا بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران توئی  
 جوان تختی شاهوی تاج گشت  
 تو گفتیم باشی خداوند مرز  
 کنون غارت از تست و خون ریختن  
 نبوددی چنین پیش ازین بدکنش  
 نگه کن کنون تا پسند آیدت  
 جز از تو یکی داور دیگرتست  
 بگوید فرستاده چیزی که دید  
 جوانوی دانا زبیش سران  
 بمذرسخن گفت و نامه بداد  
 سخنهای بشنید شاه عرب  
 چنین گفت کای دانشی راهجوی  
 بگویی این که گفتی به بهرام شاه  
 فرستاد با او یکی نامدار  
 چو بهرام را دید داننده مرد  
 از آن برزو بالا و آن یال و کفت  
 همی می چند گوئی از روی او  
 سخن گوی بی فرو بیهوش گشت  
 بد نست بهرام کو خیره شد  
 ببردید بسیار و بنواختش  
 چو گستاخ شد زو پرسید شاه  
 از این پس بررنج یابی زما  
 فرستاد با او یکی پر خرد  
 بگوید که این نامه پاسخ نویس  
 و زانیس نگر تا چه دارد پیام  
 پیامد جوانو سخنها بگفت  
 چو بشنید از آن مرد بینا سخن  
 جوانوی را گفت کای پر خرد

بهر جای پشت دلبران توئی  
 ز خون مرز چون پردراج گشت  
 که این مرز را از تو دیدیم ارز  
 بهر جای تاراج و آویختن  
 ز نفرین بترسیدی و سرزنش  
 به پیران سر این سودمند آیدت  
 کز اندیشه برتران برترست  
 سخن نیز کز کار دانان شنید  
 پیامد سوی دشت نیزه و ران  
 سخنهای ایرانیان کرد یاد  
 بیاسخ برو هیچ نگشاد لب  
 سخن زین نشان با شهنشا گوی  
 چو پاسخ بجوئی نماندت راه  
 جوانوی شد تا در شهریار  
 برو آفریننده را یاد کرد  
 فروماند بینادل اندر شکفت  
 همی بوی مشک آید از موی او  
 پیامش سراسر فراموش گشت  
 ز دیدار چشم و دلش تیره شد  
 بخوبی بر تخت بنشاختش  
 کز ایران چو رانجه گشتی برآه  
 هم آگندن گنج یابی زما  
 که او را بنزد یک مندر برد  
 بیاسخ سخنهای فرخ نویس  
 از و بشنود پاسخش ده تمام  
 رخ مندر از رای او بر شکفت  
 مرآن نامه را پاسخ افگندین  
 هرانکس که بد کرد کیفر برد



شنیدم همه هرچه دادی پیام  
 چنین گوی کین بد که کرد از نخست  
 شهنشاه بهرام گور ایدرست  
 ز سوراخ چون مار بیرون کشند  
 گرایدون که من بودمی رای زن  
 جوانوی روی شهنشاه دید  
 پیرسید تا شاید او تخت را  
 ز مندر چو بشنید از انسان سخن  
 چنین داد پاسخ که ای سرفراز  
 از ایرانیان گر خرد گشته شد  
 کنون من یکی نام جویم کهن  
 ترا با شهنشاه بهرام گرد  
 بایران خرامید با بازویوز  
 شنیدن سخنهای ایرانیان  
 بگوئی تونیز آنچه اندر خورد  
 ز کردار بد دور داری منش  
 چو بشنید مندر و راهدیه داد  
 وزان نامداران که کردی سلام  
 که بپهرونه بیکار با یخت جست  
 که با فرو برزست و بالشرست  
 همه دامن خویش در خون کشند  
 برایرانیان بر نبودی شکن  
 وزونیز چندی سخنها شنید  
 بزرگی و پیروزی و یخت را  
 یکی روشن اندیشه افکند بن  
 بدانائی از هر کسی بی نیاز  
 فراوان از آزادگان کشته شد  
 اگر بشنوی تا بگویم سخن  
 بشادی زمین را ببايد سپرد  
 چنان چون بود شاه گیتی فروز  
 همانان ز جنبش نیاید زبان  
 خردمند باشد به از بی خرد  
 نه بیچی زیغاره و سرزنش  
 کسی کردش از شهر آباد شاه



### آمدن بهرام گور با سپاه مندر در رجهرم و رفتن ایرانیان نزد او

خرد و شاه بهرام با رای زن  
 سخن شان بران راست شد کز یمن  
 گزین کرد ازان تازیان سی هزار  
 بدینار شان یکم آباد کرد  
 چو آگهئی این بایران رسید  
 بزرگان ازان کار غمگین شدند  
 زیزدان همیخواستند آنکه رزم  
 نشستند و گفتند بی انجمن  
 بایران خرا مند با انجمن  
 همه نیزه دار از در کارزار  
 سرنامداران پراز یاد کرد  
 جوانوی نزد دلیران رسید  
 بر آذر پاک برزین شدند  
 مگر باز کرده بشادی و بزم

چو منذر به نزد يك جهرم رهيد  
 سرا پرده زد راه بهرام شاه  
 بمنذر چنين گفت گاي راي زن  
 كنون جنگ سازيم باگفت وگوي  
 بدوگفت منذر مهانرا بخوان  
 سخن وگوي بشنو ازيشان سخن  
 بچونيم تا چيست شان در نهان  
 چو دانسته شد چاره آن كنيم  
 ورايدون كجا كين و جنگ آورند  
 من اين دشت جهرم چو دريا كنم  
 بدانم چو بينند چهر ترا  
 خرد مندي و راي و آهنگ تو  
 نخواهند جز تو کسی تخت را  
 ورايدونكه گم کرده دارند راه  
 من و اين سواران و شمشير تيز  
 به بيني بروهاي پيچان من  
 چو بينند بي مر سپاه مرا  
 سدديگر كه خون ريختن كار ماست  
 همين بادشاهي كه ميراث تست  
 کسی را جز از تو نخواهند شاه  
 ز منذر چو شاه اين سخنها شنيد  
 چو خورشيد برزد سراز تيغ كوه  
 پذيره شدن را بيا راستند  
 نها دند بهرام را تخت عاج  
 نشستی بائين شاهنشهان  
 به يكدست بهرام منذر نشست  
 همه گرد برگرد پرده سراي  
 از ايرانيان آنكه بد پاك راي  
 بران دشت بي آب لشكر كشيد  
 بگرداند رآمد ز هر سو سپاه  
 بجهرم كشيد ي ز شهر يمن  
 چو لشكر بروي اندر آرند روي  
 چو آيند پيشت بياري خوان  
 کسی تيز گردد تو تيزي مكن  
 كرا خواند خواهند شاه جهان  
 گر آسان بود كينه پنهان كنيم  
 به پيچند و خوي پلنگ آورند  
 ز خورشيد تابان ثريا كنم  
 چنين بر ز وبالا و مهر ترا  
 شكيبائي و دانش و سنگ تو  
 كله را و زيبائي و بخت را  
 نخواهند بر دن همی از تو گاه  
 برانگيزم اندر جهان رستخيز  
 فدائي توباد اين تن و جان من  
 همين رسم و آئين و راه مرا  
 همان ايزد داد گريار ماست  
 پدر بر پدر كرد شايد درست  
 كه در خورد تا جي و زيباي گاه  
 بخنديد و شاد ان دلش بر دميد  
 ردان و بزرگان ايران گروه  
 يكي دانشي انجمن خواستند  
 بسر بر نهاد آن گرانمايه تاج  
 بياراست كو بود شاه جهان  
 دگر دست نعمان و تيغی بدست  
 نبد جز بزرگان تازي براي  
 بيايد بدهلين پرده سراي

بفرمود تا پرده برداشتنند ز در شان با آواز بگذاشتند  
 رسیدند نزدیک بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج و گاه  
 با آواز گفتند انوشه بدی همیشه ز تو دور چشم بدی  
 شهنشاہ پرسید و بنواخت شان بر اندازه بر پایگه ساخت شان



سخن بهرام با ایرانیان در باره شایستگی خود  
 به باد شاهی و سرتافتن ایشان ازان

چنین گفت بهرام گاه مهتران جهان دیده و سالخورده سران  
 پدر بر پدر باد شاهی مراسم چرا جنبش اکنون برای شماس  
 با آواز گفتند ایرانیان که ما را شکلیا مکن بر زبان  
 نخواهیم یکسر بشاهی ترا برو بوم ما را سپاهی ترا  
 کزین تخمه برداغ و رنجیم و درد شب و روز با پیچش و باد سرد  
 چنین گفت بهرام کاری رواست هوا بردل هر کسی پاد شاست  
 مرا گر نخواهید بی رای من چرا کس نشانید بر جای من  
 چنین گفت موبد که از راه داد نه کمتر گریزد نه مهتر نژاد  
 تو از ما یکی باش و شاهی گزین که خوانند هر کس برو آفرین  
 سه روز اندرین کار شد روزگار که جویند از ایران یکی شهریار  
 نبشتند پس نام صد نامور فروزنده تاج و تخت و کمر  
 ازان صد یکی نام بهرام بود که در پاد شاهی دلارام بود  
 ازان صد به پنجاه باز آمدند پراز چاره و پر نیاز آمدند  
 ز پنجاه بهرام بود از نخصت اگر جست جای پدر داد جست  
 ز پنجاه سی را نوشتند نام گزینان ایران و بانام و کام  
 ز سی نیز بهرام بد پیشرو که هم تاجور بود و هم شاه نو  
 ز سی کرد بیننده موبد چهار وزیر چار بهرام بد شهریار  
 چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن ز ایرانیان هر که بود او کهن  
 نخواهیم گفتند بهرام را دل به و سبکمار و خود کام را  
 خروشی بر آمد میان سران دل هر کسی تیره گشت اندران  
 چنین گفت منذر با ایرانیان که خواهیم که دانم بمود و زبان

کزین شاه تا سالخورده جوان  
 یفرهنگ او بر زمین شاه نیست  
 خدنگش بسندان گذاره کند  
 بدولت جوانست و بارای پیر  
 بزرگان پیاسخ بیاراستند  
 از ایران کرا خسته بد یزد گرد  
 بریده یکی را دو دست و دو پای  
 یکی را دو گوش و دو دست و زبان  
 یکی را ز تن دور کرده دو کفت  
 یکی را بمسار کنده دو چشم  
 غمی گشت از آن کار بهرام سخت  
 چرا چشم شادیت برد و ختی  
 جهانجری منذر بهرام گفت  
 سخنها شنیدی تو پاسخ گذار  
 چنین گفت بهرام کای مهتران  
 همه راست گفتید و زین بدترست  
 کزین چاشنی هست نزدیک من  
 که ایوان او بود زندان من  
 رهانید طیموشم از دست اوی  
 از آن کرده ام نزد مندر پناه  
 بدان خو مبادا که مردم بود  
 سپاسم ز یزدان که دارم خرد  
 ز یزدان همیخواستم تا کنون  
 که تا هرچه با مردم مان کرد شاه  
 بکام دل زبردستان زیم  
 شبان باشم و زبردستان رومه  
 منش هست و فرهنگ و رای و هنر  
 که بیداد و کژی ز بیچارگیست

چرا نبد پردرد و خسته روان  
 بدیدار او بر فلک ماه نیست  
 بنیرو که از جایگه بر کند  
 هنرمند و بیبا دل و یاد گیر  
 بسی خسته پارمی خواستند  
 یکایک بران دشت کردند گرد  
 تنی مانده برجها و جانش بجای  
 بریده شده چون تن بی روان  
 از آن خستگان ماند نعمان شکفت  
 چو منذر بدید آن بر آورد خشم  
 بخاک پدر گفت کای شوربخت  
 روانرا با آتش چرا سوختی  
 که این بد برایشان نشاید نهفت  
 که کندهی نخوب آید از شهریار  
 جهان دیده و کار کرده سران  
 پدر را نکوهش کنم در خورست  
 کز و تیره شد رای باریک من  
 چو بخشایش آورد یزدان من  
 بشد خسته جان من از شمت لوی  
 که هرگز ندیدم نوازش ز شاه  
 چو باشد بی مردمی گم بود  
 روانم همی از خرد بر خورد  
 که باشد بخوبی مرا رهنمون  
 بشوئیم ما جان و دل زان گناه  
 بر آئین یزدان پرستان زیم  
 تن آسانی و داد جویم همه  
 ندارد هنر شاه بیداد گر  
 به بیداد گر بر بیداد گریست

بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست  
 خردمندی و نیک خواهی مراست  
 زشاپور بهرام تا اردشیر  
 همه شهریاران برنا و پیر  
 پدر بر پدر بر نیای منند  
 بدین و خرد رهنمای منند  
 ز مادر نبیر سمیران شهم  
 ز هرگونه با خرد همرم  
 هنرم خرد هم بزرگیم هست  
 هواری و مردی و نیروی دست  
 کسی را ندارم ز مردان ببرد  
 نهفته مرا گنج آکنده هست  
 برزم و بیزم و بهر کار کرد  
 همان نامداران خسر و پرست  
 جهان یکسر آباد دارم بداد  
 همه زبردستان بمانند شاد



پیمان کردن ایرانیان با بهرام درباره بادشاهی  
 بشرط برداشتن تاج از میان شیران

یکی باشما نیز پیمان کنم  
 بیاریم شاهنشاهی تخت عاج  
 زبانه بیزدان گروگان کنم  
 زبیشه دو شیرزیان آوریم  
 نهمیم از برتخت رخشده تاج  
 همه تاج را در میان آوریم  
 بیفندیم شیرزیان بردوسو  
 کسی را که شاهی کند آرزو  
 شود تاج برگردد از تخت عاج  
 بسوربند نام بردار تاج  
 بشاهی نشیند میان دو شیر  
 میان شاه و تاج از برتخت زیر  
 جز او را نخواهیم کس بادشا  
 و گرزین که گنم بقابید یال  
 من و منذر و گرزو شمشیر تیز  
 برآریم گرد از شهنشاه تان  
 کنون این که گفتیم پاسخ دهید  
 بگفت این و برخاست درخیمه شد  
 بایران رد و موبد و هرکه برد  
 بگفتند کین فرء ایزدیست  
 نگوید همی یک سخن جز بداد  
 کنون آنچه گفت اوزشیرزیان  
 سرافشان کنیم از برماه تان  
 درین داورای رای فرخ نهید  
 جهانی ز گفتارش آسیمه شد  
 که گفتار آن شاه دانا شنود  
 نه از راه کژی و نا بخردیست  
 سزدگردل از داد داریم شاد  
 همان تخت و تاج کی در میان

گر او را بدرند شیران فر  
 چو خود گفت و این رای را خود نهاد  
 و رای دون کجا تاج بردارد اوی  
 جز از شهریارش نخواهیم کس  
 گذشت آن شب و بامداد پگاه  
 فرستاد و ایرانیا را بخواند  
 بآواز گفتند پس موبدان  
 بشا همنه پی در چه پیش آوری  
 چه پیش آری از داد و از راستی  
 چنین داد پاسخ بفرزندگان  
 که بخشش بیفزایم از گفت و گوی  
 کسی را کجا بادشاهی سزاست  
 جهانرا بدارم برای و بداد  
 کسی را که درویش باشند نیز  
 گنه کرده را بند پیش آورم  
 سینه را بهنگام روزی دهیم  
 همان راست داریم دل بازبان  
 کسی کو بمیرد نباشدش خویش  
 بدرویش بخشم نیازم بگنج  
 همه رای با کار دانان زنیم  
 زدستور پرسیم یکسر سخن  
 نجویم پراگندن انجمن  
 دهم داد آنکس که او داد خواست  
 مکافات سازم بدانرا به بد  
 برین پاک یزدان گواهی منست  
 همان موبدان موبد و بخردان  
 بآواز گفتند ما بنده ایم  
 پس آنکه چنین گفت بهرام شاه  
 زخونش نپرسد ز ما دادگر  
 همان گر بمیرد بباشیم شاه  
 بفر از فریدون گذرد اوی  
 ز گفتارها داد دادیم و پس  
 بیامد نشست از برگاه شاه  
 ز روز گذشته فراوان براند  
 که ای شاه دانا تراز بخردان  
 چو گیری بلندی و کند آوری  
 کزان کم شود کژی و کاستی  
 بدان نامداران و مردانگان  
 بکاهم زبیدادهی و جست و جوی  
 زمین را برایشان ببخشیم راست  
 چو ایمن کنم باشم از داد شاه  
 ز گنج نهاده ببخشیم چیز  
 چو دیگر کند بند پیش آورم  
 خردمند را دلفروزی دهیم  
 ز کژی و تازی به پیچم روان  
 وزو چیز ماند ز اندازه بیش  
 نه بندم دل اندر سرای سنج  
 بند بپر پشت هوا بشکنیم  
 چو کاری نوافگند خواهیم بن  
 کسی کو همی داد خواهد زمن  
 بچیزی نرانم زبان جز براست  
 چنان گزرد شهریاران سزد  
 خرد بر زبان کدخدای منست  
 پسندیده و کار کرده ردان  
 بفرمان و رایت سرافکنده ایم  
 که ای بخردان نماینده راه

برین کار یکسال اگر بگذرد  
 زمیراث بیزارم و تاج و تخت  
 شنیدند چون این سخن بخردان  
 ز گفت گذشته پشیمان شدند  
 باواز گفتند یک با دگر  
 بمردی و گفتار و رای و نژاد  
 ز داد آفریدست ایزد و را  
 همه نیکویها بیابیم از وی  
 بگفتار اگر هیچ تاب آوریم  
 بدین برزو بالا و این شاخ و یال  
 پس پشت او لشکر تازیان  
 اگر خود بگیرد سرگاه خویش  
 وز انبس ز ایرانیانش چه باک  
 ببهرام گفتند کای بهره مند  
 ندانست کس از هنرهای تو  
 چو خسرو که بود از نژاد نشین  
 همه زیر سوگند و بند و بیم  
 گراوین سپس شاه ایران شود  
 گروهی ببهرام باشند شاد  
 ز داد آنچنان به که پیمان تمت  
 بهانه همان شیر جنگست بس  
 بدان گشت بهرام همدستان  
 چنان بود آئین شاهان داد  
 بر او شدی موبد موبدان  
 هم او شاه برگاه بنشاندی  
 بپردی به نزدیک او تاج زر  
 نهادی کلاه کئی بر سرش  
 وز انبس هر آنکس که بردی نثار  
 به پیچم ز گفتار جان و خرد  
 وزان پس نشینیم با شور و سخت  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 گنه کردگان سویی در مان شدند  
 که شاهی بود زین سزاوارتر  
 ازین پاک تر در جهان کس نژاد  
 مبادا که کاری رسد بد و را  
 بدین و بداد اندر آوریم روی  
 خرد را همی سر بخواب آوریم  
 بگیتی کسی نیست او راهمال  
 چو مندرش یا ور بسود و زیان  
 بگیتی که باشد ز بهرام بیش  
 چه ماییش او در چه یکمشت خاک  
 بشاهی تویی جان مارا پسند  
 بپاکي تن و دانش و رای تو  
 بشاهی برو خواندیم آفرین  
 که گوید که اندر کزند و بیم  
 همه مرز در جنگ ویران شود  
 گروهی ز خسرو بگیرند یاد  
 وزان پس جهان زیر فرمان تمت  
 وزان پس بزرگی نجویند کس  
 که خود آورید آنچنان داستان  
 که چون نوبد شاه فرخ نژاد  
 بپردی سه بینا دل از بخردان  
 بران تخت بر آفرین خواندی  
 ازو یافتی زیب و آئین و فر  
 بمرودی بشادی دورخ بر برش  
 نخواهنده دادی همه شهریار

بموبد سپردند پس تاج و تخت  
 دوشیرزیان داشت گستمم گرد  
 بردند شیران جنکی گشان  
 بیستند بر پایه تخت عاج  
 جهانی نظاره بران تاج و تخت  
 که تا چون بود کار آن نیکبخت



رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و بر تخت نشستن

چو بهرام و خسرو بهامون شدند  
 چو خسرو بدید آن دوشیرزیان  
 بدان موبدان گفت تاج از نخست  
 و دیگر که من پیرم و او جوان  
 برین بد که او پیش دستی کند  
 بدو گفت بهرام آری رواست  
 یکی کرزه گاو سر برگرفت  
 بدو گفت موبد که ای پادشا  
 همی جنگ شیران که فرمایدت  
 توجان از بی بادشاهی مده  
 همه بیگناهییم و این کار تست  
 بدو گفت بهرام گای دین پژوه  
 هم آورد این نره شیران منم  
 بدو گفت موبد به یزدان پناه  
 چنان کرد کو گفت بهرام شاه  
 بآب روان شد سرو تن بشست  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 بیزدان چنین گفت گای کردگار  
 اگر بنده زین داد جوید همی  
 درین جنگ جانم شکبیا کنی

بر شیر بادل پر از خون شدند  
 نهاده یکی افسراندر میان  
 مر آنرا سزاتر که شاهی بجست  
 بچنگال شیر زیان ناتوان  
 بپرفائی و تند رستی کند  
 نهانی نداریم گفتار راست  
 جهانی بدو مانده اند و شگفت  
 خرد مند بادانش و پارسا  
 جز از بادشاهی چه افزایشت  
 تخت را بخیره تباهی مده  
 جهانرا همه دل بیزارتست  
 توزین بیگناهی و دیگر گروه  
 خریدار جنگ دلیران منم  
 چورفتی دلت را بشوی از گناه  
 دلش پاک شد توبه کرد از گناه  
 بران دشت جای نیایش بجست  
 دورخ بر نهاده بر تیره خاک  
 تو پیروز کن بندگان را بکار  
 که از بد جهان را بشوید همی  
 ابر نره شیران توانا کنی



وزانجا بیامد خردمند شاه  
 همیرفت با کرزه گاو روی  
 یکی زود زنجیر بگسست و بند  
 بزد بر سرش گرز بهرام گرد  
 بر دیگر آمد بزد بر سرش  
 جهاندار بنشست بر تخت عاج  
 بیزدان پناهید گوید پناه  
 بشد خسر و برد بیشش نماز  
 نشست تو بر گاه فرخنده باد  
 تو شاهي و ما بندگان تو ایم  
 بزرگان برو گوهرا نشانند ند  
 ز گیتی بر آمد سراسر خروش  
 که بهرام بگرفت شاهنشهی  
 بر آمد یکی ابرو شد تیره مایه  
 نه دریا پدیدست و نه دشت و راغ  
 حواصل فشانند همی هر زمان  
 نماندم نمکسود و هیزم نه جو  
 بدین تیرگی روز هول و خراج  
 همه کارها شد سر اندر نشیب  
 کنون داستانی بگویم شگفت  
 نهاد انگی روی را سوی راه  
 چو دیدند شیران پر خاشجروی  
 بیامد بر شهر یار بلند  
 ز چشمش همه روشنائی بیود  
 فرو ریخت خون از سرش بر برش  
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 نماینده راه گم کرده راه  
 چنین گفت کای شاه گردن فراز  
 یلان جهان پیش تو بنده باد  
 بخوبی فزایند گان تو ایم  
 بران تاج بر آفرین خواندند  
 بآذر بد این جشن و روز سروش  
 بهی جست از آن تخت و آن فرهی  
 همی شیر بارید از ابر سیاه  
 نه بینم همی بر هوا پر زاغ  
 چه سازد همی این بلند آسمان  
 نه چیزی پدیدست تا جو درو  
 زمین گشت از برف چون کوی عاج  
 مگر دست گیرد بپیزی جنب  
 کزان بر تر اندازه نتوان گرفت



### بادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

نشستن بهرام بر تخت و اندر کردن بسرداران  
 و نامها بهر مهتری نوشتن

چو بر تخت بنشست بهرام گور  
 پرستش گرفت آفریننده را  
 بشاهی برو آفرین خواند هور  
 جهاندار بیدار و بیننده را

خداوند فیروزی و برتری  
 از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت  
 بدو هستم امید وزویم هواس  
 شاهم بد و نیز نازش کنید  
 زبان بر کشادند ایرا نیان  
 که این تاج بر شاه فرخنده باد  
 وزان پس کجا آفرین خواندند  
 چنین گفت بهرام کای سرکشان  
 همه بندگانیم و ایزد یکیست  
 ز بد روز بی بیم داریم تان  
 بگفت این و از پیش برخاستند  
 شب تیره بودند با گفت و گوی  
 بآرام بنشست بر گاه شاه  
 چنین گفت بهرام با مهتران  
 یزدان بگرویم و رامش کنیم  
 بگفت این واسپ گوان خواستند  
 سه دیگر جوینشست بر تخت گفت  
 بهستی یزدان گواهی دهیم  
 بهشت است و هم دوزخ و رستخیز  
 کسی کونگ رود بروز شمار  
 بروز چهارم جو بر تخت عاج  
 چنین گفت کز گنج خود یکزمان  
 نیم خواستند ار سزای سپنج  
 که اویست جاوید و ما بر گذر  
 به پنجم چنین گفت کز رنج کس  
 بکوشش بجوئیم خرم بهشت  
 ششم گفت بر مردم زبردست  
 سپه را زدشمن تن آسان کنیم  
 خداوند افزونی و کمتری  
 از او یاقم کافریدست بخت  
 وزودارم از نیکویها سپاس  
 بکوشید تا عهد او نشکنید  
 که بستیم ما بندگی را میان  
 همیشه دل و بخت او زنده باد  
 همه پیش او گوهر افشاندند  
 ز نیک و بد روز دیده نشان  
 پرستش جز او را سزاوار نیست  
 ببد خواه حاجت نیاریم تان  
 برو آفرینی نو آراستند  
 چو خورشید بنمود بر چرخ روی  
 برفتند ایرانیان بار خواه  
 که ای نامداران و نیک اختران  
 ننازیم و دل زین جهان بر کنیم  
 که بر بارگاهش بیاراستند  
 که رسم پرستش نباید نهفت  
 روانرا بدین آشنائی دهیم  
 ز نیک و ز بد نیست مارا گریز  
 مراورا توبادین و دانش مدار  
 بسر بر نهاد آن پسندیده تاج  
 نیم شاد کز مردم شادمان  
 نه از باز گشتن به تیمار و رنج  
 تواز آرز پرهیز و انده مخور  
 نیم شاد تا با شدم دست رس  
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 مبادا که جوئیم هرگز شکست  
 بداند پیشگانرا هراسان کنیم

بهنتم چو بنشمت گفت ای مهان  
 چو با مردم زفت زفتی کنیم  
 هر آنکس که با ما نسازید گرم  
 هر آنکس که فرمان ما برگزید  
 بهنتم چو بنشمت فرمود شاه  
 بدو گفت نزد یک هومهتری  
 یکی نامه بنویس با مهر و داد  
 خداوند بخشایش و راستی  
 که با فرو بزهت و با مهر و داد  
 پذیرفتم آنرا که فرمان برد  
 فستم برین تخت فرخ پدر  
 جراز راستی نیست با هر کسی  
 بداد از نیاکان فزونی کنم  
 بران دین زردشت پیغمبرم  
 فهم دین زردشت پیشین بروی  
 همه باد شاهید بر چیز خویش  
 بفرزند وزن بر همان باد شا  
 نخواهیم آنگدن زر بکنج  
 گر ایزد مرا زندگانی دهد  
 یکی رامشی نامه خوانید نیز  
 ز ما بر همه باد شاهان درود  
 نهادند بر نامها بر نگین  
 برنفتند با نامها موبدان

خردمند و بیدار و دیده جهان  
 همی با خردمند جفتی کنیم  
 بدی بیش بیند ازان کز پدرم  
 غم و درد و رنجش نباید کشید  
 جوانوی را خواند ازان بارگاه  
 بهر نامداری و هر کشوری  
 که بهرام بر تخت بنشست شاد  
 گریزنده از کژی و کاستی  
 نگیرد جز از پاک داد اریاد  
 گناه آن بسپید که درمان برد  
 بر آئین طیمورت دادگر  
 اگر چه ازو کژی آید بهی  
 شمارا بدین رهنمونی کنم  
 ز راه نیاکان خود نگذرم  
 براهیم پیغمبر راست گوی  
 نگهبان مرز و نگهبان کیش  
 خنک مردم زیرک پارسا  
 کزان گنج درویش ماند برنج  
 ورین اختران کامرانی دهد  
 کزان جاودان ارج یابید و چیز  
 بویژه که مهرش بود تار و بود  
 فرستادگان خواست با آفرین  
 سواران بینا دل و بخردان



بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و پدرود کردن منذر و نعمان

و بخشیدن باج باقی به ایرانیان

دگر روز چون برد مید آفتاب  
 بباید کوه و بیابان خواب  
 بنزدیک منذر شدند آن گروه  
 که از ترس بودند دل پرستوه

که خواهشگری کن بنزدیک شاه  
 که چونان شدیم از بد بزد گرد  
 ز بس زشت گفتار و کردار او  
 دل ما ز بهرام ازان بود سرد  
 بشد منذر و شاه را کرد نرم  
 ببخشید اگر چند شان بد گناه  
 بیاراست ایوان شاهنشاهی  
 چو جای بزرگی به پرداختند  
 بهر جای خوانی بیاواستند  
 دوم روز رفتند دیگر گروه  
 بسمه روز جشن می و سور بود  
 بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد  
 همه مهتران خواندند آنترین  
 وزان پس در گنج بکشاد شاه  
 زامپ و ستام و زخفتان جنگ  
 سراسر بنعمان و منذر سپرد  
 کس اندازه بخشش او نداشت  
 همان تازیانرا بسی هدیه داد  
 بیاورد بس خلعت خسروی  
 بخسرو سپردند و بنواختش  
 شهنشاه خسرو بنرسی رسید  
 برادر بدش یکدل و یکزبان  
 و را پهلوان کرد بر لشکرش  
 سپه را سراسر بنرسی سپرد  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 بفرمود پس تا گشسپ دبیر  
 جوانوی بیدار با او بهم  
 زیاتی که بد نزد ایرانیان  
 و کردار ما تا ببخشید گناه  
 که خون در دل نامداران نرسد  
 و بیدادی و درد و آزار لو  
 کزان شاه بودیم یکسر بدر  
 بگسترد پیشش سخنهای گرم  
 که با گوهر و داد گر بود شاد  
 برفت آنکه بدش بهی و مهبی  
 کرا بود شایسته بنشاختند  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 سپید ز دادن نیامد ستوه  
 غم از کاخ شاه جهان دور بود  
 ز بهر من آن پاک زاده دو مرد  
 بران دشت آباد و مردان کین  
 بدینار و دینا بیاراست گاه  
 زیاقوت و هر گوهر رنگ رنگ  
 جوانوی رفت و بدیشان شمره  
 همان تا با کوشش او نداشت  
 از ایوان شاهی برفتند شاد  
 همان اسپ و هم جامه پهلوی  
 بر گاه فرخنده بنشاختش  
 ز تخت اندر آمد بکرسی رسید  
 ازو کهنتر آن نامدار جهان  
 بدان تا بآنکین بود کشورش  
 به بخشش همه پادشاهی ببرد  
 سپاهش بدینار گشتند شاد  
 بیامد بر شاه دانش پذیر  
 که نزدیک او بد شمار درم  
 بفرمود تا بگسلد از میان

دبیران دانا بدیوان شدند  
 که او بود دانا بدان روزگار  
 زیباقی که بد در جهان سر بسر  
 نود بار و صد بار سه صد هزار  
 ببخشید و دیوان پاتش نهاد  
 چو آگاه شد زان سخن هر کسی  
 برفتند یکسر بآتش کده  
 همی مشکت بر آتش افشاندند  
 وزان پس فرستاد کار آکهان  
 کمی را کجا رانده بد یزد گود  
 بدان تا شود نامه شهریار  
 فرستاد خلعت بهر مهتری  
 رد و موبد و مرزبان هر که بود  
 براسر بدرگاه او آمدند  
 بفرمود تا هر که بد داد جوی  
 چو فرمانش آمد ز گیتی بجای  
 که امی زبردستان بیدار شاه  
 وزان پس بر آنکس کنید آفرین  
 ز گیتی بیزدان پناهید و بس  
 هر آنکس که بگزید فرمان ما  
 بدو نیکویها بافزون کنیم  
 هر آنکس که از داد بگریزد او  
 گراید رنجه نیرو دعد کردگار  
 برین نیکویها فزایش بود  
 همه شهر ایران بگفتار اوی  
 بدانکه که شد بادشاهیش راست  
 همه بزم و نچیر بد کار اوی  
 ز بهر درم پیش کیوان شدند  
 شمار جهان داشت اندر کنار  
 همه بر گرفتند یک با دگر  
 بایران درم بود کرده شمار  
 همه شهر ایران بران گشت شاد  
 همی آفرین خواند هر کس بمی  
 بایران نوروز و جشن سده  
 بهرام شه آفرین خواندند  
 یکی تاب کردند گرد جهان  
 بجست و بیک شهرشان کرد گود  
 که آزادگان را کند خواستار  
 ببخشید باندازه شان کشوری  
 که آراز بهرام از انسان شنود  
 کشاده دل و تازه رو آمدند  
 سوی موبدان موبد آورد روی  
 منادی گری کرد بردر بیای  
 زغم دور باشید و دور از گناه  
 که از دادش آباد باشد زمین  
 که دارند او یست و فریادرس  
 نه پنجد سراز راه و پیمان ما  
 ز دل کینه و آز بیرون کنیم  
 بیاد افره ما بیا و یزد او  
 بکام دل ما بود روزگار  
 شمارا بر ما ستایش بود  
 برفتند شادان و با آبروی  
 فزون گشت شادی و انده بکاست  
 دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

## رفتن بهرام در خانه لنبک آبکش و مهمان او شدن

چنان بد که روزی به نچیر شیر  
 بشد پیر مردی عصای بدست  
 دو مردند شاهها بدین شهر ما  
 براهام مردی پراز سیم وزر  
 بآرادگی لنبک آبکش  
 بپرسید بهرام کاینها کینند  
 چنین گفت با او یکی پارسا  
 سقائست این لنبک آبکش  
 بیگ نیم روز آب دارد نگاه  
 نماند بفردا از امروز چیز  
 براهام بی بر جهودیت زفت  
 درم دارد و گنج و دینار نیز  
 مفادی گوی را بفرمود شاه  
 که هرکس که از لنبک آبکش  
 همی بود تا زرد گشت آفتاب  
 سوی خانه لنبک آمد چو باد  
 که من سرکشی ام زایران سپاه  
 بدین خانه امشب درنگم دهی  
 بشد شاه لنبک از آواز اوی  
 بدوگفت زود اندر آئی ای سوار  
 اگر باتوده تن بدی به بدی  
 فرود آمد از اسپ بهرام شاه  
 بمالید شادان بچیزی تنش  
 چو بنشست بهرام لنبک دوید  
 یکی چاره ساخت تا خوردنی

همی رفت با چند گرد دلیر  
 بدوگفت گاهی شاه یزان پرست  
 یکی بانوا دیگری بیفوا  
 جهودی فریبند، بد گهر  
 بآرایش خوان و گفتار خوش  
 ز گفتار و کردارها بوجه اند  
 که ای نامور با گهر بادشا  
 جوانمرد باخوان و باخوی خوش  
 دگر نیمه مهمان بخواند ز راه  
 نخواهد که در خانه ماندش نیز  
 کجا زفتی او نشاید نهفت  
 همان فرش دیبا و هرگونه چیز  
 که شوبانگ و پیش این بارگاه  
 خورد آب خوردن نباشدش خوش  
 نشست از بر باره زود یاب  
 بزود حلقه بر چوب و آواز داد  
 چو شب تیره شده درماندم ز راه  
 همه مردمی باشد و فرهی  
 وزان خوب گفتار دمماز اوی  
 که خشنود با داد ز تو شهریار  
 همه یک بیک بر سرمه بدی  
 همی داشت آن باره لنبک نگاه  
 یکی رشته بنهاد بر گردنش  
 یکی دست شطرنج پیش آورد  
 بیاورد هرگونه آوردنی

بهرام گفت ای گرنامه مرد  
 ستم آنچه لنبک بدو داد شاه  
 چونان خورده شد میزبان در زمان  
 عجب ماندشاه از چنان جشن اوی  
 بخت آنشب و بامداد بگاه  
 چنین گفت لنبک به بهرام گور  
 یک امروز مهمان من باش و بس  
 بیاریم چیزی که باید بجای  
 چنین گفت با آبکش شهریار  
 بشد لنبک و مشک چندی کشید  
 غمی گشت و پیرانش برکشید  
 که دستار بودیش در زیر مشک  
 با ندام کالوشه بر نهاد  
 بپخت و بخوردند و می خواستند  
 بید آن شب تیره بامی بدست  
 چو شب روز شد تیز لنبک برفت  
 بدو گفت روز و شبان شاد باش  
 بزن دست بامی یک امروز نیز  
 بدو گفت بهرام کین خود مباد  
 برو آبکش آفرین کرد و گفت  
 بیزار شد مشک و آلت ببرد  
 خرید آنچه بایست و آمد همان  
 بدو گفت یاری ده اندر خورش  
 ازو بستند آن گوشت بهرام زود  
 چونان خورده شد می گرفتند و جام  
 چومی خورده شد خواب را جای کرد  
 بروز چهارم چو بفروخت هور  
 بشد میزبان گفت ای نامدار

بنه مهره بازی از بهر خورد  
 به پیچید و بنهاد در پیشگاه  
 بیارود یک جام می شادمان  
 وزان خوب گفتار و آن تازه روی  
 از آواز او چشم بکشاد شاه  
 که شب بینوا بد همانا ستور  
 اگر یار خواهی بخوانیم کس  
 یک امروز بامن بشادی گرای  
 که امروز چندان نداریم کار  
 خریدار آبش نیامد پدید  
 یکی آبکش را ببر درکشید  
 بیازار شد گوشت آورد و کشت  
 وزان رنج مهمان همی کرد یار  
 یکی مجلس دیگر آراستند  
 همان لنبک آبکش می برست  
 بیامد بنزدیک بهرام تفت  
 زرنج و غم و کوشش آزاد باش  
 چنان دان که بختیده جان و چیز  
 که روز سه دیگر نباشیم شاد  
 که بیدار دل باش و بایخت جفت  
 گروگان بپرمایه مردی سپرد  
 بنزدیک بهرام شد شادمان  
 که مرد از خورشها کند پرورش  
 برید و بر آتش خورشها فزود  
 نخست از شهنشاه بردند نام  
 بیالین وی شمع بر پای کرد  
 شد از خواب بیدار بهرام گور  
 بودی درین خانه تنگ و تار

درین خانه بیشک تن آسان نه  
 دهفته درین خانه بی بها  
 برو آفرین کرد بهرام شاه  
 سه روز اندرین خانه بودیم شاه  
 بجای بگویم سخنهای تو  
 که این میزبانی ترا بردهد  
 بیامد چو گرد اسپ رازین نهاد  
 همی کرد نچیر تا شب زکوه  
 گر از شاه ایران هراسان نه  
 بیاشی گر آید دلت را هوا  
 که مشادان و خرم بز بسال و ماه  
 ز شاهان گیتی گرفتیم یاد  
 که روشن شود زودل و رای تو  
 چو افزون کنی تخت و افسر دهد  
 به نچیر که رفت ازان خانه شاه  
 بر آمد سبک باز گشت از گروه



رفتن بهرام بسرای براهام جهودی و تنگدلی کردن او بابهرام

نهان از سپه باز بهرام تفت  
 بزود در بدو گفت کز شهریار  
 شب آمد ندانم همی راه را  
 گرامشب درین خانه یابم سپنج  
 به پیش براهام شد پیش کار  
 براهام گفت ایچ ازین در مرنج  
 بیامد فرستاده با او بگفت  
 بدو گفت بهرام با او بگویی  
 همی خواهم از تو من امشب سپنج  
 چو بشنید پویان بشد پیشکار  
 همی زاید امشب نخواهد گذشت  
 براهام گفتش که رو بیدرنگ  
 جهود بعت درویش و شب کرسنه  
 بگفتند و بهرام گفت ار سپنج  
 بدین در بخسبم نخواهم سرای  
 براهام گفت ای نبرده سوار  
 بخسبی و چیزیت بدزود کسی  
 سومی خان بی بر براهام رفت  
 بداندم چو باز آمد او از شکار  
 نیابم همی لشکر و شاه را  
 نیاشد کسی راز من هیچ رنج  
 بگفت آنچه بشنید اران نامدار  
 بگویش که ایدر نیایی سپنج  
 که ایدر تران نیست جای نهفت  
 کز ایدر گذشتن مرا نیست روی  
 نیارم بچیزت ازان پس برنج  
 بنزد براهام شد کین سوار  
 سخن گفتن و رای بسیار گشت  
 بگویش که این جیگاهست تنگ  
 بخسبد همی بر زمین برهنه  
 نیابم بدین خانه کایدت رنج  
 ندارم بچیزی دگر هیچ رای  
 همی رنجه داری مرا خوار خوار  
 ازین در مرا رنجه داری بسی



سخانه درآمي ار جهان تنگ شد  
 به پيمان که چيزی نخواهي زمن  
 بدو گفتم بهرام گاي نيکمرود  
 زتوبس کنم اين درخانه جاي  
 براهام از ان پس پرانديشه شد  
 که اين شوخ مرد از درم نگذرد  
 دگر باره گفتم اي سرافراز مره  
 گر اين اسپ سرگين و آب افکنده  
 بشبگير سرگينش بيرون بري  
 همان خشت بخته تو توان دهی  
 بدو گفتم بهرام پيمان کنم  
 فرود آمد و اسپ را با لگام  
 نمود زینش گسترد بالینش زین  
 جهود آن در خانه از پس بيست  
 وزان پس بهرام گفتم اي سوار  
 به گيتي هر آنکس که دارد خورد  
 بدو گفتم بهرام کين داستان  
 شنیده پديدار دیدم کنون  
 مي آرد و چون سير خورد آن جهود  
 خورشید گاي رنج دیده سوار  
 هر آنکس که دارد خورد گر نهد  
 که هر کس که دارد دلش روشن است  
 کسی کو ندارد بود خشک لب  
 بدو گفتم بهرام کاین بس شگفت  
 گراز جام يابی سرانجام نيک  
 چو از کوه خنجر برآورد هور  
 بران جرمنه تيز روزين نهاد  
 بيمد براهام و گفتم اي سوار  
 همه کار بی برکت و بی رنگ شد  
 ندارم بمرگ آب چين و کفن  
 ندارم ترا هليچگونه بدره  
 کنم پاس تويي خروش و دراي  
 وزانديشه جاننش یکی بيته شد  
 که دارم که عيمار اسپش خورد  
 بسی گفتن تو مرا خسته کرد  
 و گر خشت اين خانه را بشکنند  
 بروي و خاکش بها مون بري  
 چو بيدار گزدي ز خواب آن دهی  
 برين رنجها سر گروگان کنم  
 ببصت و بر آهيخت تیغ از نيام  
 بخت و دو پايش کشان بر زمين  
 بياورد خون و بخوردن نشست  
 چو اين داستان بشنوي ياد دار  
 چو خوردش نباشد همی بنگرد  
 شنيد ستم از گفته باستان  
 که بر خواندي از گفته رهنمون  
 وزان مي و راشاد ماني فزود  
 بدین داستان کهن گوش دار  
 سپاسي بران داشتن بر نهد  
 درم پيش او چون یکی جوشن است  
 چنان چون تویی گرسنه نيمشب  
 بدیدم همی ياد بايد گرفت  
 خنک می گسارومي و جام نيک  
 گريزان شد از خواب بهرام گور  
 چه زین از برش خشک بالين نهاد  
 بگفتار خود بر نه پا يدار

بگفتي که سرگین این بلرگي  
 کنون آنچه گفتي بروب و ببر  
 بدوگفت بهرام شو پایکار  
 دهم زر که تا خاک بیرون برد  
 بدوگفت من کس ندارم که خاک  
 تو پیمانی که کردی بکثري مبر  
 چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 یکی خوب دستار بودش حریر  
 برون کرد و سرگین بدو کرد پاک  
 برا هام رفت و سبک برگرفت  
 برا هام را گفت ایا پار سا  
 ترا زین جهان بی نیازی دهد  
 بر رفت و بیامد با یوان خویش  
 باندیشه آن شب با یوان لخت



### بخش کردن بهرام خواسته براهام به لنبک

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد  
 بفرمود تا لنبک آبکش  
 ببردند پویان براهام را  
 چو در بارگه رفت بنشانند  
 بدوگفت رو بارگها ببر  
 بخان براهام شویی کیار  
 بشد پاک دل تا بخان جهود  
 ز پوشیدنی هم زانگندنی  
 یکی کاروان خانه بددر سراي  
 ز زرو زسیم و زهر گوهری  
 ندانست موبد مر آن را شمار  
 سپه را سراسر همه بار داد  
 بشد پیش او دست کرده بکش  
 جهود بداندیش بد نام را  
 یکی پاک دل مرده را خواندند  
 نگر تا نباشی بجز داد گر  
 نگر تا نهاده چه یایی بیار  
 همه خانه دیبا و دینار بود  
 زگستر دنی هم زانگندنی  
 نبد کاله را بر زمین نیز جای  
 بهر پردر بر بلند افسری  
 شترخواست از دشت جهرم هزار

همی بار کرد ند و چیزی نماند  
 چو بانگ درای آمد از بارگاه  
 که گوهر فزون زمین بگنج تو نیست  
 بماند اندران شاه ایران شگفت  
 که چندین یورزید مرد جهود  
 ازان صد شتروار زر و دروم  
 جهاندار شاه آبکش را سپرد  
 وزان پس براهام را خواند و گفت  
 چه گوئی که پیغمبرت چند زیست  
 سوار آمد و گفت با من سخن  
 که هرکس که دارد فرونی خورد  
 کنون دست یا زان رخوردن بکش  
 ز سرگین و دستار زربفت و خشت  
 درم داد ناپاک دل را چهار  
 سزا نیست زین بیشتر مرترا  
 بارزانیان داد چیزی که بود  
 بتاراج داد آنچه درخانه بود



### کشتن بهرام شیران را و بازداشتن مردم را از خوردن شراب

چو یوز شکاری بکار آمدش  
 یکی بارهٔ تیزنگ برنشست  
 یکی بیشه پیش آمدش پرورخت  
 بمان بهستی یکی سبز جای  
 چنین گفت کاین جای شیران بود  
 به بیشه درون گرد برگشت شاه  
 بدان بیشه اندر یکی شیر دید  
 یکی بانگ برزد بدان نره شیر

بجنبید و رای شکار آمدش  
 بها مون خرامید بازی بدست  
 نشستنگی مردم نیک بخت  
 ندید اندر و مردم و چارپای  
 هشیوار مرد اندر و نغنود  
 همی کرد هر جای لختی نگاه  
 در چارهٔ شیر شمشیر دید  
 چو آهنگ او کرد شیر دلیر

ز همیشه بیکهو جهانید اسپ  
 هم انگاه بیرون خرامید شیر  
 بزد تبر و پهلوش بادل بدوخت  
 همان ماده آهنک بهرام کرد  
 یکی تیغ زد بر میانش سوار  
 یکی مرد دهقان یزدان پرست  
 کجا نام او مهر بیداد بود  
 برون آمد از پیشه مرد کهن  
 چو آمد بر شاه ایران فراز  
 بدو گفت گای مهتر نامدار  
 یکی مرد دهقانم ای پاك رای  
 خداوند گاو و خر و گوسفند  
 کنون ایزد این کار بردست تو  
 درین پیشه ای شه زمانی نشین  
 بره هست چندانکه باید بکار  
 فرود آمد از اسپ بهرام شاه  
 که باشد زمین سبز و آب روان  
 بشد مهر بیداد و رامشگران  
 بسی گوسفندان فربه بکشت  
 چونان خورده شد جامهای نبید  
 یکی خورد و دیگری ببهرام داد  
 چو شد مهر بیداد شادان زمی  
 چنان دان که مانده شاه را  
 بدو گفت بهرام کاری رواست  
 چنان آفریند که خواهد همی  
 اگر من همی نیک مانم بشاه  
 بگفت این وزان جایگه برنشست  
 نخت آن شب تیره در بوستان  
 برافروخت برسان آذرگشسپ  
 کمانرا بزه کرد مرد دلیر  
 دل شیر ماده برو بر سوخت  
 بغرید و چنگش باندام کرد  
 فرو ماند جنگی ده از کارزار  
 بدان پیشه بودیش جای نشست  
 بدان زخم شمشیر او شاد بود  
 زبانش کشاده بشیرین سخن  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 بگام تو باد اختر روزگار  
 خداوند این مرز و کشت و هراي  
 ز شیران شده بددل و مستمند  
 بر آورد از قبضه و شست تو  
 بیارمت شیر و می و انگبین  
 درختان بار آور سایه دار  
 همی کرد از ان پیشه جای نگاه  
 چنان چون بود جای مرد جوان  
 بیاورد چندی زده مهتران  
 بیامد یکی جام زرین بمشت  
 نهادند و پیشش گل و شنبلیله  
 بکشید و بر خوانش آرام داد  
 ببهرام گفت ای گو نیک پی  
 همان نیم شب نیمه ما را  
 نگارنده چه بر ما باد شاست  
 نه افزود و هرگز نگاهد همی  
 ترا دادم این پیشه و جایگاه  
 بایوان خرم خرامید مست  
 همی یاد کرد از لب دوستان

چون شصت می خواست از بامداد  
 بیامد هم آنکه یکی مردم  
 شتروارها نار و سبب و بهی  
 جهاندار چون دید بنواختش  
 هم این مه که با میوه و بوی بود  
 چو شد مرد خرم بدیدار شاه  
 یکی جام را دید پرمی بلور  
 ز بیش بزرگان بیازید دست  
 بیاد شهنشاه بگرفت جام  
 بروی شهنشاه جام نبید  
 بگفت این وزن هفت پی هم نخورد  
 بدستوری شاه بیرون گذشت  
 از آن شهر خرم بیامد بدشت  
 برانگیخت اسپ از میان گروه  
 فرود آمد از اسپ و جای نهفت  
 ز کوه اندر آمد کلاغی میاه  
 همی تاختند از پس او گروه  
 دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه  
 برو که ترانش خروشان شدند  
 چو بهرام برخاست از خوابگاه  
 که کیروی را چشم روشن کلاغ  
 رخ شهریار جهان زرد شد  
 هم آنکه برآمد ز درگه خروش  
 حرام است می بر جهان سربسر  
 بدین گونه بگذشت سالی تمام  
 کجا شاه بزمش بیاراستی

بزرگان لشکر برفتند شاد  
 برش میوه آورد لختی زده  
 ز گل دستها کرده شاهنشاهی  
 میان یلان جایگه ساختش  
 و را پهلوی نام کیروی بود  
 وزان نامداران و آن جشنگاه  
 بدلش اندر افتاد از آن جام شور  
 بدان جام می تاخت بر بای جمت  
 منم گفت میخواره کیروی نام  
 چو من در کشم باژ خواهم گزید  
 وزان می پرستان بر آورد گرد  
 ندادند که می درتش چون گذشت  
 چو در سینه مردمی گرم گشت  
 ز هامون همی تاخت تاسوی کوه  
 نگه کرد در سایه داری بخفت  
 دو چشمش بکند اندازان خوابگاه  
 و را مرده دیدند در پیش کوه  
 برش اسپ او ایستاده براه  
 وزان مجلس و جام جوشان شدند  
 بیامد بر او یکی نیک خواه  
 زمستی بکندید در پیش راغ  
 ز تیمار کیروی پردرد شد  
 که ای نامداران با فرو هوش  
 اگر پهلوان است یا پیشه ور  
 همی داشتی هر کسی می حرام  
 همان نامه باستان خواستی

## داستان کودك كفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را

چنين تا يکي کودك كفشگر فرازش نيامد بران کار سخت همانا نهان داشت لحتی نييد بهر جوان گفت کاین هفت جام مگر بشکني امشب اين مهر تنگ بزد كفشگر زان مي هفت هشت جوانمرد را جام گستاخ کرد و زان جا يکه شد بهرام خویش چنان بد که شيری زشيران شاه هنوز آنزمان كفشگر مسمت بود بشد نيز بر شير غران نشست بدانگاه شير يله سير بود همی شد دوان شير بان چون نوند يکي كفشگرديد بر پشت شير بيامد دمان تا در بارگاه بگفت آن شگفتی که خود ديده بود جهان دار ازان در شگفتي بماند بمويد چنين گفت کاین كفشگر اگر پهلو ان زاده باشد رواست بچستند و گفتند با مادرش بر مادرش چون سخن شد دراز نخست آفرين کرد بر شهريار چنين کودك نارسيده بجايي بکار اندرش نايزه سمست بود بداهم سه جام نبيدش نهان

زني خواست بانام و چيز و هنر همی زار بگريست مامش ز سخت بسر را بدان خانه اندر کشيد بخور تا شوي ايمن و شاد کام کلنگ از نمذ کي گند کان سنگ همانا بي و پوست او سخت گشت بيامد در خانه سوراخ کرد بشد شاد دل يافته کام خویش يکي بند بگسست و آمد براه بدر ياده انگشت او شست بود بيازيد و بگرفت گوشش بدست غلام از برو شير در زير بود بيگدست زنجير و ديگر کمند نشسته چو بر خر سوار دلير دلير اندر آمد بفرديک شاه بدیده بديد آنچه نشينده بود سرمو بدان و ردان را بخواند نگه کن که تا از که دارد گهر که بر پهلو انان دليري سزاست فزايد مگر بر هنر گوهرش دوان رفت و بر شاه بکشاد راز که شادان بزي تا بود روزگار يکي زن گزين کرد و شد کدخدایي زنش گفت کان سمست خود، ست بود ندانست کس راز او در جهان

هم اندر زمان لعل کردش رخان  
 نژادش نبذ جز سه جام نبید  
 نیا کفشگر بود و او کفشگر  
 بخندید ازان پیره زن شاه و گفت  
 بموبد چنین گفت کا کتون لبید  
 که چندین خورد می که بر نره شیر  
 نه چندان که چشمش کلاغ سیاه  
 خروشی بر آمد هم انگه زدر  
 بر انداره بر هر کمی می خورید  
 چو می تان بشادی شود رهنمون  
 نمد سر بر آورد و گشت استخوان  
 که دانست کان شاه خواهد شنید  
 ازان پیشه برتر نیامد گهر  
 که این داستان را نشاید نهفت  
 حلال است و منخواه باید گزید  
 نشیند نیارد ورا شیرزیر  
 ز سر بر کند مصمت خفته برآه  
 که ای پهلوانان زرین کمر  
 ز آغاز فرجام خود بنگرید  
 بخسپید تا تن نگردن زبون



### ویران کردن روز به موبد بهرام ده را بچاره و باز آباد کردنش

بیامد سوم روز شبگیر شاه  
 بدست چپش هر مزدک خدای  
 بدو داستانها همی خواندند  
 سگت و یوزدر پیش و شاهین و باز  
 چو خورشید تابان بگنبد رسید  
 چو خورشید تابان دژم ساز گشت  
 به پیش اندر آمد یکی سبز جای  
 ازان ده فراوان برآه آمدند  
 نکردند از ایشان کسی آفرین  
 جهاندار پر خشم و پرتاب بود  
 ازان مردمان تنگدل گشت شاه  
 بموبد چنین گفت پر خشم شاه  
 کنام ده و دام و نچیر باد  
 بدانست موبد که فرمان شاه  
 سوی دشت نچیر خود با سپاه  
 سوی راستش موبد پاکر ای  
 زجم و فریدون سخن راندند  
 همی کرد کوتاه روزی دراز  
 بجای پی گور و آهو ندید  
 ز نچیر که تنگ دل باز گشت  
 پر از خانه و مردم و چار پای  
 نظاره به پیش سپاه آمدند  
 تو گفتم بیست آن خرانرا زمین  
 همی خواست گآید بران ده فرود  
 بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه  
 که چونین بد اختر یکی جایگاه  
 بجوی اندرون آب شان قیر باد  
 چه بود اندران سوی ده شد ز راه

بدیشان چنین گفت کین سبزجای  
 خوش آمد شهنشاه بهرام را  
 شما را همه یکسره کرد مه  
 بدین ده زن و کودکان مهترید  
 ازین ده چه مزدور و چه کدخدای  
 زن و مرد و کودک سراسر مهید  
 خروشی برآمد ز برمایه ده  
 زن و مرد از آن پس یکی شد برای  
 چو ناباک شد مرد بر نایه  
 همه یک بدیگر در آورستخند  
 چو برخواست زان روستا رستخیز  
 بماندند پیران بی پای و پر  
 همه ده بویرانی آورد روی  
 شده دشت ویران و ویران سرای  
 چو یکسال بگذشت و آمد بهار  
 بدان جای آباد و خرم رسید  
 درختان شده خشک و ویران سرای  
 رخ شاه بهرام از آن زرد گشت  
 بموبد چنین گفت کای روز به  
 برو تیز و آباد گردان بکنج  
 ز پیش شهنشاه موبد برفت  
 ز برزن همی سوي برزن شتافت  
 فرود آمد از اسپ و بنواختش  
 بدو گفت کای خواجهء سالخورد  
 چنین دان پاسخ که یکروزگار  
 پیامد یکی بی خرد موبدی  
 بماگفت یکسر همه مهترید  
 همه یکسره کدخدای دهید

پراز میوه و مردم و چار پای  
 یکی تازه کرد اندران کام را  
 بدان تا کند شهر ازین خوب ده  
 کسی را نباید که فرمان برید  
 بیگ راه باید که دارد جای  
 یکایک همه کدخدای دهید  
 ز شادی که گشتند همواره مه  
 پرستار و مزدور با کدخدای  
 بریدند ناگه سر مرد مه  
 بهر جای بیراه خون ریختند  
 گرفتند ناگه از آن ده گریز  
 مانند آلت ورزش و ساز و بر  
 درختان شده خشک و بی آب جوی  
 رمیده ازو مردم و چار پای  
 از آنسو به نچیر شد شهریار  
 نگه کرد بر پای جای ندید  
 همه مرزبی مردم و چار پای  
 زیزدان بترسید و پر درد گشت  
 دروغ است ویران چنین خوب ده  
 چنان کن که زمین پس نه بیند رنج  
 بدان جای ویران خرامید تفت  
 بفرجام بیکار پیری بیافت  
 بر خویش نزدیک بنواختش  
 چنین جای آباد ویران که کرد  
 گذر کرد بر بوم ما شهریار  
 از آن نامداران بی بر بدی  
 نگر تا کمی را بکس نشمرید  
 زن و مرد بر مهتران بر مهید



بگفت این و این ده بر آشوب گشت  
 که یزدان و رایار باندازه باد  
 همه کار این جایی بر بد تر است  
 از آن پیر پر درد شد روز به  
 چنین داد پاسخ که مهتر بود  
 بد و روز به گفت مهتر تو باش  
 ز گنج جهاندار دینار خواه  
 بکش هر که بیکار سازد بده  
 بر آن موبد پیر نفرین مکن  
 اگر یار خواهی ز درگاه شاه  
 چو بشنید پیر این سخن شاد گشت  
 هم آنکه سوی خانه شد مرد پیر  
 زمین را آباد کردن گرفت  
 ز همسایگان گاو و خر خواستند  
 خرد و مرزداران بکشید سخت  
 چو یک مرز از ورزش آباد کرد  
 ازین مرز هر کس نه بگریختند  
 چو آگاهی آمد ز آباد جایی  
 یکایک سوی ده نهادند روی  
 همان مرغ و گاو و خر و گوسفند  
 درختی بهر جایی هر کس بگشت  
 بسال سه دیگر بیار است ده  
 چو آمدش هنگام خرم بهار  
 ابا موبد موبدان روز به  
 نکه کرد ناگاه بهرام گور  
 بر آورده زو کاخهای بلند  
 همه آب و باغ و همه کشت و خوید  
 بر آگنده بر کوه میش و برة

پراز غارت و کشتن و چوب گشت  
 غم و مرگ و سختی بروتازه یاد  
 چنان شد که بر ما ببايد گریست  
 پیرسید و گفت از شما کیست مه  
 بجای که تخم و گیا پر بود  
 بهر کار چون بر سرافسر تو باش  
 همان تخم و گاو و خر و بار خواه  
 همه که ترانند یکسر تو مه  
 نه بر آرزو راند از این سخن  
 فرستمت چندانکه خواهی بخواه  
 از اندوه دیرینه آزاد گشت  
 بیارود مردم سوی آبگیر  
 همه مرزها را سپردن گرفت  
 همه دشت یکسر بیار استند  
 نشانند هر جایی چندی درخت  
 دل هر که بود اندران شاد کرد  
 بمژگان همی خون دل ریختند  
 هم از رنج این پیره سر که خدایی  
 همه برزن آباد کردند و جوی  
 یکایک بر افزود بر کشتند  
 شد آن جایی ویران بسان بهشت  
 بر آمد ز ورزش همه کار مه  
 سوی دشت نچیر شد شهریار  
 چو هر دو رسیدند نزدیک ده  
 جهان دید پر کشتند و ستور  
 همه ده پر از گاو و پر گوسفند  
 همه کوه پر لاله و شنبلیله  
 بهشتی شده کوه و در یک سره

بموبد چنین گفت گای روز به  
 پراگنده زو مردم و چار پای  
 بدوگفت موبد که از یک سخن  
 هم از یک سخن ده خود آباد گشت  
 مرا شاه فرمود کین سبز جای  
 بترسیدم از کردگار جهان  
 بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد  
 چنان چون بیک شهر دو کدخدای  
 برقم بگفتم به پیران ده  
 زنان کدخدایند و کودک همان  
 چو مهتر شدند آنکه بودند که  
 بگفتار ویران شد این پاک جای  
 وزان پس برایشان ببخشود شاه  
 یکی با خرد پیر کردم بیای  
 بکشید و ویرانی آباد کرد  
 چو مهتری گشت شد برای راست  
 نهانی بدیشان نمودم بدی  
 سخن بهتر از گوهر آبدار  
 خرد شاه باید زبان پهلوان  
 دل شاه تا جاودان شاه باد  
 چو بشنید شاه این سخن گفت زه  
 ببخشید یک بدره دینار زرد  
 ورا خلعت خسروی ساختند



### بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

دگر هفته با موبدان و مهان به نچیر شد شهریار جهان  
 چنان شد که ماهی به نچیر گاه همی باشد و می خورد با سپاه

زنجیر کوه و زنجیر دشت  
 سوي شهر شد شاد دل باسپاه  
 بزرگان لشکر همی راندند  
 یکی آتشی دید تابان ز دور  
 شهنشه بدان روشنی بنگرید  
 یکی آسیا دید در پیش ده  
 بدان روی آتش همه دختران  
 زگل هریکی بر سرش افسری  
 همه چاهه رزم خسرو زدند  
 همه ماه روی و همه جعد موی  
 بنزدیک پیش در آسیا  
 وزان هریکی دسته گل بدست  
 وزان پس خروش آمد از جشنگاه  
 که با فرو برزست و با چهره مهر  
 همی می چکد گوی از روی اوی  
 شکارش نباشد بجز شیر و گور  
 جهاندار کاواز ایشان شنید  
 چو آمد بنزدیکی دختران  
 همه دشت یکسر پراز ماه دید  
 بفرمود تا میگساران ز راه  
 گسارنده آورد جام بلور  
 ازان دختران آنکه بد نامدار  
 یکی مشک نارود گرمسکنک  
 بر شاه رفتند با دست بند  
 همی چاهه گفتند بهرام را  
 زهر چار پرسید بهرام گور  
 که این گلرخان دختران که اند  
 یکی گفت گای هر و بالا سوار

گرفتن ز اندازه اندر گذشت  
 شب آمد برة گشت گیتی سیاه  
 سخنهای شاهان همی خواندند  
 بدانسان که بهمن کند شاه سور  
 بیکسو دهی خرم آمد پدید  
 نشسته پراگنده مردان مه  
 یکی جشنگه ساخته بر کران  
 نشسته بهرجای رامشگری  
 وزان هریکی هر زمان نوزدند  
 همه چرب گوی و همه مشک بوی  
 برامش کشیده نخی بر گیا  
 زشادی و از می شده نیم مست  
 یکی گفت کین باد بهرام شاه  
 بدویست بر پای گردان سپهر  
 همی بوی مشک آید از موی اوی  
 از ایراش خوانند بهرام گور  
 عنان را به پیچید و زانسو کشید  
 نگه کرد جای از کران تا کران  
 بشهر آمدن راه کوتاه دید  
 می آرند و میخواره نزدیک شاه  
 نهادش ابر دست بهرام گور  
 برون آمدند از میانه چهار  
 یکی نازتاب و دگر سوسنک  
 برخ چون بهار و بیبالا بلند  
 شهنشاه بادانش و کام را  
 کز ایشان بدانش اندر افتاد شور  
 ازین آتش افروختن بر چه اند  
 بهر چیز مابند؟ شهر یار

پدر مان یکی آسیا بان پیر  
 بیداد هم اکنون که شب تیره گشت  
 هم اندر زمان آسیا بان زکوه  
 چو بهرام را دید رخ را بخاک  
 یکی جام زرین بفرمود شاه  
 بدو گفت کاین چار خورشید روی  
 بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت  
 رسیده بدین سال دوشیزه اند  
 ولیکن ندارند چیزی فزون  
 بدو گفت بهرام کین هر چهار  
 چنین داد پاسخ و را پیر مرد  
 نه جامست ما را نه بوم و نه بر  
 بدو گفت بهرام شاید مرا  
 بدو گفت هر چار جفت تواند  
 بعیب و هنر چشم تو دید شان  
 بدو گفت بهرام کین هر چهار  
 بگفت این و از جای بر بای خاست  
 بفرمود تا خادمان سپاه  
 سپاه اندر آمد یکایک بدشت  
 فرو ماند آن آسیا بان شگفت  
 بزنی گفت کان نامدار چوماه  
 شب تیره اینجا نگه چون رسید  
 بر آواز این رامش دختران  
 چنین گفت پس آسیا بان بزنی  
 که نیک است فرجام این یابدی  
 نرسید چون دید مرد از نژاد  
 بروی زمین بر همی ماه جست  
 بت آرای بیند چو ایشان بچین

بدین کوه نچیر گیرد به تیر  
 ورا دیده از تیرگی خیره گشت  
 بیاورد نچیر خود با گروه  
 بمالید و شد پیش باترس و باک  
 بدان پیر دادند کامد ز راه  
 چه داری چنین نیست هنگام شوی  
 که این دختران مرا نیست جفت  
 بدو شیزگی نیز پاکیزه اند  
 نگویم ازین پیش چیزی کنون  
 بمن ده و زین پیش دختر مدار  
 کزین در که گفتم سوارا بگرد  
 نه سیم و سراپی و نه گاو و نه خر  
 که بی چیز ایشان ببايد مرا  
 پرستار خاک نهفت تواند  
 بدانسان که دیده پسندید شان  
 پذیرقم از پاک پروردگار  
 بدشت اندر آواز بالای خاست  
 برند آن بتان را بمشکوی شاه  
 همه شب همی گرد لشکر بگشت  
 شب تیره اندیشه اندر گرفت  
 برین برز و بالا و این دستگاه  
 زنش گفت کز دور آتش بدید  
 هم از مصتی رود و رامشگران  
 که ای زن مرا داستانی بزنی  
 زنش گفت کاری بود ایزدی  
 نه از خواسته بردلش بود یاد  
 نه دینار و نه دختر شاه جست  
 گسسته شود بر بتان آفرین

برینگونه تا شید بر پشت زاغ  
 همی رفت هر گونه داستان  
 چو شب روز شد مهتر آمد زده  
 ببالینت آمد شب تیره بخت  
 نگه کرد و آن جشن و آتش بدید  
 کنون دختران تو جفت و یند  
 بدان روی و آن موی و آن راهتی  
 شهنشاه بهرام داماد تست  
 ترا داد این کشور و مرز پاک  
 بفرمای فرمان که فرمان تراست  
 کنون ما همه کهتران تو ایم  
 بد و آسیابان وزن خیره ماند  
 چنین گفت مهتر که آن روی و موی  
 بر آمد جهان شد چوروش چراغ  
 چه از بدنژاد و چه از راستان  
 بدین پیر گفت ای گوروز به  
 بیار آمد آن سبز شاخ درخت  
 عنان را به پیچید و زینسو کشید  
 با رامگه در نهفت و یند  
 همه شاه را دختر آراستی  
 بهر کشوری زین سپس یاد تست  
 مخورغم که رستی زانده و باک  
 همه بند گانیم و پیمان تراست  
 چه کهتر همه چا کران تو ایم  
 همی هر یکی نام یزدان بخواند  
 ز چرخ چهارم خور آورد شوی



### یاقتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بازانیان

دگر هفته آمد به نچیر گاه  
 بیامد یکی مرد مهتر پرست  
 ز لشکر پیرسید بهرام شاه  
 بد و گفت موبد چه خواهی بگویی  
 چنین داد پاسخ که تا روی شاه  
 بر شاه بردند جوینده را  
 بیامد چو بهرام را دید گفت  
 عنان را به پیچید بهرام گور  
 بد و گفت مرد ای جهاندار شاه  
 برین مرز دهقانم و کدخد ای  
 همی آب بردم برین مرز خویش  
 چو بسیار گشت آب و گستاخ شد  
 خود و موبد و ویزگان سپاه  
 چو باد دمان و کرازی بدست  
 کجا باشد اندر میان سپاه  
 تو شاه جهان را ندانی بروی  
 نه بینم نه گویم سخن با سپاه  
 چنان دانشی مرد جوینده را  
 که با تو سخن دارم اندر نهفت  
 ز دیدار لشکر برون راند دور  
 بگفتار من کرد باید نگاه  
 خداوند این بوم و کشت و مرای  
 که در کار پیدا کنم ارز خویش  
 میان یکی مرز سوراخ شد

شگفتی خروشی بگوش آمدم  
 همی آید از آب آوای صنج  
 چو بشنید بهرام از انسو کشید  
 بفرمود تا کارگر با کراز  
 فروید آمد از اسپ شاه بلند  
 شب آمد گوان شمع بفروختند  
 زد ربا چو خورشید بر زد درفش  
 رهر سو برفتند کاریگران  
 زمین را بکندن گرفتند پاک  
 زکندن چو گشتند مردان ستوه  
 یکی خانه کرده از پخته خشت  
 کننده تبر زد همی از برش  
 چو موبد بدید اندر آمد زدر  
 یکی خانه دیدند پهن و فراز  
 ززر کرده بر پای دو گاو میش  
 زبرجد با خر درون ریخته  
 چو دو گاو گردون میان شان تهبی  
 میان بهی در خوشاب بود  
 همان گاو را چشم یاقوت بود  
 همه گرد بر گرد او شیو و گور  
 تدروان زرین و طاوس نر  
 چو دستور دید آن بر شاه شد  
 بتندی بشاه جهان گفت خیز  
 یکی خانه پر گوهر آمد بدید  
 بدو گفت مهتر که بر گنج نام  
 نگه کن برین گنج تا نام کیست  
 بیامد سر موبدان چون شنید  
 بشاه جهان گفت کردم نگاه

کزان سهم از جان خروش آمدم  
 خروشش همی ره نماید بگنج  
 همه دشت پرسبزه و آب دید  
 بیارند چندی ز راه دراز  
 شراغی زدند از برکشمند  
 بهر جای آتش همی سوختند  
 چو مصقول گشت آن هوای بنفش  
 شدند انجمن چون سپاهی گران  
 شد آن جای هامون سراسر مغاک  
 بدید آمد از خاک جای چوکوه  
 بساروج کرده بسان بهشت  
 بدید آمد از دور جای درش  
 ابا او یکی ایر مانی دگر  
 بر آورده با لای او چند یاز  
 یکی آخری کرده زرین به پیش  
 بیاقوت سرخ اندر آمیخته  
 شکم شان بر از نار و سیمب و بهی  
 که هر دانه قطره آب بود  
 زیدری سر گاو فرتوت بود  
 یکی دیده یاقوت و دیگر بلور  
 همه سینه و چشمها شان گهر  
 برای بلند افسر ماه شد  
 که آمد همه گنجها را جهیز  
 که چرخ فلک داشت آنرا کلید  
 نویسد کسی کش بود رای و کام  
 که آگندن آن بهنگام کیست  
 بدان گاو بر مهر جمشید دید  
 نوشت است بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان  
 ز گنجی که جمشید بنهاد پیش  
 هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد  
 بارزانیان ده همه هر چه هست  
 اگر نام باید که پیدا کنیم  
 نباید سپاه مرا بهره زین  
 همه خواسته سربسر همچنان  
 فروشید گوهر بزر و بسیم  
 تهبی دست مردم که دارند نام  
 زویران و آباد گرد آورید  
 کسی را که اندوه وام است نیز  
 ببخشید دینار و گنج و درم  
 مرا تا جوان باشم و تندرست  
 ازان ده یک آنرا که بنمود راه  
 کفن هر که بستاند از جمشید  
 چو بالشکرم تن برنج آورم  
 من واسپ شیدیز و شمشیر تیز  
 وزان جایگه شد سوی گنج خویش  
 بیاورد گردان کشورش را  
 یکی بزمگه ساخت در نوبهار  
 می لعل رخشان بجام بلور  
 بیاران چنینی گفت کای سرکشان  
 زهوشنگ تا نوذر نامدار  
 برین همنشان تا سر کیتباد  
 به بینید تازین بزرگان که ماند  
 چو کوتاه شد گردش روزگار  
 که این را منش بود و آنرا نبود  
 یکایک بنوبت همی بگذریم

بهر کار دانا تر از بخردان  
 چرا کرد باید مرا گنج خویش  
 فراز آید آن گنج هرگز مباد  
 مبادا که آید بما بر شکست  
 بداد و بشمشیر گنج آکنیم  
 نه تنگ است بر ما بمردی زمین  
 ببايد شمردن برسم کیان  
 زن بیوه و کودکان یتیم  
 گسسته دل از نام و آرام و کام  
 وزان پس یکایک همه بشمرید  
 ازین گنج باید که باشدش چیز  
 بمژد روان جهاندار جم  
 چرا بایدم گنج جمشید جست  
 همی شاه جست از میان سپاه  
 بشادی مبادش زگیتی امید  
 زروم و زچین نام و گنج آورم  
 نگیرم فریب و ندارم گریز  
 که گرد آورید از خوی و رنج خویش  
 درم داد یکساله لشکرش را  
 بیاراست ایوان گوهر نگار  
 چو شد خرم و شک بهرام گور  
 شنیده زتخت بزرگان نشان  
 که از آفریدون بد او یادگار  
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 بر ایشان بداد آفرینی که خوانده  
 سخن ماند ازان مهتران یادگار  
 یکی شان نکوهید دیگر ستود  
 سزدگر جهانرا ببد نسپریم

چرا گنج آن رفتگان بلیدم  
 نبندم دل اندر سرای سپنج  
 چوروزی بشادی همی بگذرد  
 هرانگه که از زیردستان ما  
 بنادد یکی کهتر از رنج من  
 یکی پیر بُد نام او ماهیار  
 چو آواز بشنید بریای خاست  
 خبر یافتم از فریدون و جم  
 چو توشاه نشنید کس درجهان  
 اگر چون دلت پهن دریاستی  
 که نور سروش از روان تو خاست  
 تو گنجی پراگندی اندر جهان  
 بهنگام جم چون سخن راندند  
 ندانست کس درجهان گان کجاست  
 تو چون یافتی ننگریدی بگنج  
 بدریا همانا که چندین گهر  
 بدرویش بخشیدی این گوهران  
 که تاج و کمری تو هرگز مباد  
 بسی دفتر خسروان زین سخن  
 پس از رفتنت نام تو زنده ماند

دگر دل ز هیفار بکشاید  
 ننازم بتاج و نیازم بگنج  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 ز دهقان وز در پرستان ما  
 مبادا سر و افسر و گنج من  
 شده سال او برصد و شصت و چار  
 چنین گفت کای مهتر دادراست  
 وزان نامداران بهر بیش و کم  
 امید کهنی و فرّ مهران  
 ز دریا گهر موج برخاستی  
 خرد در دل مرد دانا بکاست  
 که کس آن ندید از کهان و مهران  
 وزان گنج گاوان همی خواندند  
 بنحاکست یادردم ازدهاست  
 که ننگ آمدت زین سرای سپنج  
 ندید و نه بیند صد تاجور  
 همان گاو و گور از کران تا کران  
 تن آبد و پیروز و بخت از توشاه  
 سیه گردد و هم نیابد به بن  
 چو گوینده تاریخ روز تو خواند



رفتن بهرام از راه نچیر بخانه بازارگان  
 و ناخوش برگشتن ازو

دگر هفته روزی به نچیر شد  
 ز خورشید تابنده شد دشت گرم  
 سوی کاخ بازارگانی رسید  
 ببازارگان گفت مارا سپنج  
 دزم بود با ترکش و تیر شد  
 سپهد ز نچیر برگشت نرم  
 بهر سونگه کرد کس را ندید  
 توان داد کز ما نبینی تو رنج



چو بازارگانش فرود آورد  
 همی بود نالان ز درد شکم  
 بد و گفت لختی پنیر کهن  
 نیاورد بازارگان آنچه گفت  
 چو تاریک شد میزبان رفت نرم  
 بیاراست خون پیش بهرام برد  
 که از تو پنیر کهن خواستم  
 نیاوردی و داده بودم درم  
 چنین داد پاسخ که ای بی خرد  
 چو آوردم این مرغ بریان گرم  
 چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 پشیمان شد از گفت خود نان بخورد  
 چو هنگامه خواب بودش بخت  
 ز دریای جوشان چو خور برد مید  
 همی گفت پر مایه بازارگان  
 چرا مرغ کارزش نبد یکدرم  
 گر اوزان بدی مرغ با این سوار  
 خریدی گر او را بدانگی پنیر  
 چنین گفت شاگرد کاین یکتنست  
 تو مهمان من باش با این سوار  
 چو بهرام برخاست از خواب خوش  
 که زمین بر نهد تا بایوان شود  
 چو شاگرد دیدش بهرام گفت  
 بشد شاه و بنشمت بر تخت اوی  
 جوان رفت و آورد خایه دویمت  
 بکن مغز بادام بریان و گرم  
 که این آرزوها همی دی بخواست  
 بشد پیش بهرام و گفت ای سوار

مراورا یکی خوابگه برگزید  
 ببازارگان داد چندی درم  
 ابا مغز بادام بریان بکن  
 نبد مغز بادامش اندر نهفت  
 یکی مرغ بریان بیاورد گرم  
 ببازارگان گفت بهرام گرد  
 زبان را بخواهش بیاراستم  
 که نالنده بودم ز درد شکم  
 نداری خرد کوروان پرورد  
 فزون خواستن نیست آئین شرم  
 شدش آرزوی پنیر کهن  
 برو نیز یاد گذشته نکرد  
 ببازارگان چیز دیگر نگفت  
 شد آن چادر قبرگون ناپدید  
 بشاگرد کای مرد ناکار دان  
 با فزون خریدی و کردی ستم  
 نبودى مرا تیره شب کارزار  
 بدی با من امروز چون آب و شیر  
 چنان دان که مرغ از شمار منست  
 بدین مرغ با من مکن کارزار  
 بشد پیش آن باره د ستکش  
 کلاهش زایوان بکیوان شود  
 که امروز با بنده می باش جفت  
 شگفتی فرو ماند از بخت اوی  
 با ستاد گفت ای گرمی مایست  
 پنیر کهن ساز با نان نرم  
 بیرونان و خوانی بیارای راست  
 همین مایه کردی تودی خواستار

کنون آرزویت بیاریم گرم  
 بگفت این سخن بس ببازار شد  
 شکر جست و بادام و مرغ و بیره  
 می وزعفران برد و مشک و گلاب  
 بیاورد خوان با خورشهای نغز  
 چونان خورده شد جام پر می ببرد  
 بدین گونه تا شاد و خرم شدند  
 چنین گفت با میزبان شهریار  
 شما می گسارید و مستان شوید  
 بمایید شعدیز و زین بر نهاد  
 ببازارگان گفت چندین مکوش  
 بدانگی مرا دوش بفروختی  
 که مرغی خریدی فزون از بها  
 بگفت این ببازارگان و برفت  
 چو خورشید بر چرخ بنمود تاج  
 بفرمود خسرو بسالار بار  
 بیاورد شاگرد با او بهم  
 چو شاگرد را دید بنواختش  
 یکی بدره بردند نزدیک اوی  
 ببازارگان گفت تا زنده  
 همان نیز هر ماهیانه دوبار  
 بچیز تو او ساز مهمان کند  
 بموبد چنین گفت زان پس که شاه  
 چه داند که مردم کدام است مه



کشتن بهرام اودها را و رفتن او بخانه دهقان  
 کتون ای خردمند دانش پذیر  
 اگر بایدت يك سخن یاد گیر  
 همانا که کم باشی از آدمی  
 بخیلی مکن ایچ اگر مردمی

همی بود یکچند با مهتران  
 بهار آمد و خاک شد چون بهشت  
 همه بومها پر ز نچیر گشت  
 گرازیدن گور و آهو بشخ  
 همه جو بیاران پر از مشکدم  
 بگفتند با شاه بهرام گور  
 چنین داد پاسخ که مردی هزار  
 بیاورد باید همه یوز و باز  
 از ایدر سوی تور باید شدن  
 سوی تور شد شاه نچیر جوی  
 ز گور و ز غرم و ز آهو جهان  
 دوروز اندران کارها شد درنگ  
 سه دیگر چو بفر و خت خورشید تاج  
 به نچیر شد شهر یار دلیر  
 ببالاتی او موی بُد بر سرش  
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ  
 دگر تیر زد بر میان سرش  
 فرود آمد و خنجر جی برکشید  
 یکی مرد برنا فرو برده بود  
 بران مرد بگریخت بهرام زار  
 برون کرد مر مرده را از برش  
 همی راند حیران و پیچان براه  
 چنین تا بآباد جای رسید  
 زنی دید بر کتف او بر سبوی  
 بد و گفت بهرام کاید سبب  
 چنین گفت زن کای نبرده سوار  
 چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند  
 بدو گفت گاه آرو اسپش بمان

می روشن و جام و رامشگران  
 بروی زمین بر هوا لاله کشت  
 بجوی آبها چون می و شیوگشت  
 کشیدند برهیزه هر جای نخ  
 بگرد آن کل نار می شد بخم  
 که شد دیر هنگام نچیر گور  
 گزین کرد باید ز لشکر سوار  
 همان چرخ و شاهین گردن فزاز  
 بیاید به نچیر ماهی بدن  
 جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی  
 بپرداختند آن دلاور مهان  
 همی بود بهرام بامی بچنگ  
 زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج  
 یکی ازدها دید چون نره شیر  
 دوستان بسان زنان در برش  
 بزد بر بر ازدها بی درنگ  
 فروریخت خوناب و زهر از برش  
 سراسر بر ازدها بردرید  
 بخون و بزهر اندر افسوده بود  
 وزان زهر شد چشم بهرام تار  
 که هرگز مبادا برش با سرش  
 بخواب و بآب آرزو مند شاه  
 زها مون سوی در ساری رسید  
 بهرام خمرو بپوشید روی  
 دهند از گذشتن بیاید برنج  
 تو این خانه چون خانه خویش دار  
 زن میزبان شوی را پیش خواند  
 چو وقت جو آید بکن در جوال

خود آمد بجای که بودش نهفت  
 حصیری بگسترده و بالش نهاد  
 سویی خانه آب شد آب برد  
 که این مرد ابله بماند بجای  
 نباشد چنین کار کار زنان  
 بیاورد خوانی و بنهاد راست  
 بشد شاه بهرام و رخ را بشمت  
 بخورد اندکی نان و نالن بخت  
 چو از خواب بیدار شد زن بشوی  
 بره کشت باید ترا کین سوار  
 که برز کیان دارد و فرماه  
 چنین گفت با زن فرومایه شوی  
 نداری نمکخورد و هیزم نه نان  
 بره کشتی و خورد و رفت این سوار  
 زمستان و سرما و باد دمان  
 همی گفت انباز و نشنید زن  
 بره کشت شوهر بفرجام کار  
 چو شد کشته دیگی هر سه بخت  
 بیاورد خوانی بر شهریار  
 یکی پای بریان ببرد از بره  
 چو بهرام دست از خورشه بشمت  
 چو شب کرد بر آفتاب انجمن  
 بدو شاه گفت ای زن کم سخن  
 بدان تا بگفتار تو می خوریم  
 بقو داستان نیز کردم یله  
 زن کم سخن گفت آری نکوست  
 بدو گفت بهرام کاین است و بس  
 زن پر منش گفت گای پاکرای

زبیش اندرون رفت و خانه برفت  
 ببهرام بر آفرین کرد یاد  
 همه در نهان شوی را برشمرده  
 هرانگه که ببند کمی در سرای  
 منم لشکری وار دندان کفان  
 برو تیره و سرکه و نان و ماست  
 کزان ازدها بود ناتن درست  
 بدستار چینی رخ اندر نهفت  
 همی گفت گای زشت ناشسته روی  
 بزرگ است و از تخمه شهریار  
 نماند همی جز به بهرام شاه  
 که چندین چرا باید این گفتگوی  
 نه شب دولت ریزی همی چون زنان  
 تو شو خر با نبوهی اندر گذار  
 به پیش آیدت بیگمان یکرمان  
 که هم نیک زن بود و هم رای زن  
 بگفتار آن زن ز بهر سوار  
 برید آتش از هیزم نیم سخت  
 برو خایه و تیره جو بیار  
 همان بخته چیزی که بد بکمره  
 همی بود بخواب و ناتن درست  
 بیاورد می بایکی روه زن  
 یکی داستان گوی با من کهن  
 بمی درد و اندوه را بشکریم  
 ازین شاهد آزادیمت ارگله  
 هم آغاز و فرجام هر کار از وست  
 وزوداد و خوبی نه بینند کس  
 بدین ده فراوان کسمت و سرای

همیشه گذار سواران بود  
 یکی نام دزدی نهد بر کسی  
 بکوشد ز بهر درم پنجه شش  
 زن پاک تن را با لودگی  
 زیانی بود کان نیامد بگنج  
 پرانديشه شد زان سخن شهریار  
 بدل گفت پس شاه یزدان شناس  
 درشتی کنم زمین سپس روز چند  
 بدین تیره اندیشه بیجان نخفت  
 بدانکه که خور چادر مشکبوی  
 بیامد زن از خانه باشوی گفت  
 زهرگونه تخم اندر اکن بآب  
 کنون تا بدوشم من از گا و شیر  
 بیاورد گار از چراگاه خویش  
 بیستانش بر دست مالید و گفت  
 نهی دید پستان گاوش ز شیر  
 چنین گفت باشوی گای کدخدای  
 ستمگاره شد شهریار جهان  
 بدو گفت شوی از چه گوئی همی  
 چنین گفت زن گای گرانمایه شوی  
 چو بیدادگر شد جهاندار شاه  
 به پستانها در شود شیر خشک  
 زنا و ریا آشکارا شود  
 بدشت اندرون گریگ مردم خورد  
 شود خایه در زیر مرغل تباة  
 چراگاه این گا و کمتر نبود  
 به پستان چنین خشک شد شیراوی  
 چو شاه جهان این سخنها شنود

ز دیوان و از کار داران بود  
 که فرجام ازان رنج بیند بسی  
 که ناخوش کند بر دلش روز خوش  
 برد نام و یازد به بیهودگی  
 ز شاه جهاندار این است رنج  
 که بد شد و را نام ازان مایه کار  
 که از دادگر کس ندارد سپاس  
 که پیدا شود مهر و داد از گزند  
 همه شب دلش باستم بود جفت  
 بدرد و بر چرخ بنمود روی  
 که هرکاره و آتش آراز نهفت  
 نباید که بیند و را آفتاب  
 تو این کار هرکاره آسان مگیر  
 فراوان گیا برد و بنهاد پیش  
 بنام خداوند بی یار و جفت  
 دل میزبان جوان گشت پیر  
 دل شاه گیتی دگر شد برای  
 دلش دوش بیجان شد اندر نهان  
 بقال بد اندر چه پوئی همی  
 مرا بیده نیست این گفت و گوی  
 بگردون تقابد ببايست ماه  
 نباشد بنافه درون بوی مشک  
 دل نرم چون سنگ خارا شود  
 خرد مند بگیریزد از بی خرد  
 هرانکه که بیدادگر گشت شاه  
 هم آبشخورش نیز بتر نبود  
 دگر گونه شد رنگ آژیراوی  
 پشیمانی آمدش از اندیشه زوۀ

بیزدان چنین گفت گای کامگار  
 اگر تاب گیرد دل من ز داد  
 زن فرخ پالت یزدان پوست  
 بنام خداوند زد دست و گفت  
 زیستان گاوش ببارید شیر  
 تو بیداد را کرده داد گر  
 وزان پس چنین گفت باکدخدای  
 تو با خنده و رامشی باش ازین  
 بهر کاره چون شیر با پخته شد  
 بنزد یک مهمان شد آن باکرای  
 نهان از برش کاسه شیر با  
 ازان شیر با شاه لختی بخورد  
 که این تازیانه بدرگاه بر  
 نگه کن یکی شاخ برتر بلند  
 وزان پس ببین تا که آید ز راه  
 خداوند خانه بیونید سخت  
 همیداشت آنرا زمانی نگاه  
 هر آنکس که آن تازیانه بدید  
 پیاده همی پیش شیب دراز  
 بزنی شوی گفت این جز از شاه نیست  
 پر از شرم رفتند هر دو ز راه  
 که شاه بزرگ را بخردا  
 درین خانه درویش بد میزبان  
 برین بندگی نیز کوشش نبود  
 که چون او برین جای مهمان رسد  
 بدو گفت بهرام گای روز به  
 همیشه جز از میزبانی مکن  
 نگفت این و خندان بشد زان سرای  
 توانا و دارنده روزگار  
 ازین پس مرا تخت شاهي مبد  
 دگر باره بر گاو مالید دست  
 که بیرون گذاری تو شیر از نهفت  
 زن میزبان گفت گای دستگیر  
 وگرنه نبودی و را این هنر  
 که بیداد را داد شد باز جای  
 که بخشود بر ما جهان آفرین  
 زن و مرد ازان کار پر خفته شد  
 همی برد خون از پیش کدخدای  
 چه نیکو بدی گریه ریو با  
 چنین گفت با آن زن نیک مرد  
 بیاریز جای که باشد گذر  
 نباید که از باد یا بد گذرد  
 همی کن برین تازیانه نگاه  
 بیار و سخت آن شیب را از درخت  
 بدید آمد از راه بی مر سپاه  
 به بهرام بر آفرین گسترید  
 برفتند و بودند یکسر نماز  
 چنین چهره جز در خورگاه نیست  
 پیاده دوان تا بنزد یک شاه  
 جهاندار و بر موبدان موبدا  
 زنی بینوا شوی پالیزبان  
 هم از شاه مارا پژوهش نبود  
 بدین بینوا میهن و مان رسد  
 ترا دادم این مرز و این بوم و ده  
 برین باش و پالیزبانی مکن  
 نشمت از بر باره باد پای

بشه زن دهی بینوا شهریار بیامد بایوان گوهر نگار  
 بزوگان ایران ز بهر شکار بدرگاه رفتند سه صد سوار  
 ابا هر سوار پیوستند سی ز ترک و زرومی و از پارسی



رفتن بهرام به نچیر و خواستنش دختر دهقان برزین

بروز سه‌دیگر برون رفت شاه	ابالشکر و ساز نچیر گاه
بدیبا بیاراسته ده شتر	رکابش همه سیم و پالانش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را	بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون ساخته هفت پیل	برو تخت فیروزه هم رنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور	نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام	برزین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر ارامشگران	همه بر سران افسران گران
ابا باز داران صد و شصت باز	دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	گرامی تر آن بود برجشم شاه
میاهش دو چنگ و بمنقار زرد	چو زر درخشنده بر لا جورده
همی خواندندش طغرل بنام	دو چشمش چنان چون پراز خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود	یکی تخت با تاج و بیجاده بود
یکی طوق زرین ز برجد نگار	چهل یاره وسی و شش گوشوار
شتر وار صد طرایف ز چین	فرستاده یاقوت صد نگین
پس باز داران صد و شصت یوز	ببردند باشاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر	بدو اندر افکنده نچیر زر
بیامد شهنشاه ازینسان بدشت	همی تاجش از مشتری برگذشت
هر آنکس که بودند نچیر جوی	سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال	بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید	شهنشاه دریا پراز مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا	شکیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود چنگل او را کلنگ	شکاری که نچیر او بد پلنگ

سرانجام شد در هوا نا پدید  
 بپرید بر سان تیر از کمان  
 دل شاه گشت از پردنش تنگ  
 یکی باغ پیش اندر آمد فراخ  
 بشد تازیان با تنی چند شاه  
 چو بهرام گور اندر آمد بباغ  
 زمینش بد بیا بیا راسته  
 میان گلستان یکی آبگیر  
 سه دختر بر او نشسته چو عاج  
 برخ چون بهار و بیابا بلند  
 یکی جام بردست هر یک بلور  
 ز دیدار شان چشم او خیره شد  
 چو دهقان پر مایه او را بدید  
 خردمند پیری و برزین بنام  
 برفت از برحوض برزین چو باد  
 بدو گفت کای شاه خورشید چهر  
 نیارمت گفتن که ایدر بایست  
 سر نام برزین بر آمد بماه  
 ببر زین چنین گفت شاه جهان  
 دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ  
 چنین پاسخ آورد برزین بشاه  
 ابا زنگ زرین تنش همچو قیر  
 بیامد بران گوزین برنشست  
 همانکه یکی بنده را گفت شاه  
 بشد بنده چون باد آواز داد  
 که طغرل بشاخی در آویخت است  
 چو طغرل بدید آمد آن پیر گفت  
 پی میزبان بر تو فرخنده باد

کلنگی بچنگ آمدش بردمید  
 یکی باز دار از پس او دوان  
 همی تاخت از پس بر آوای زنگ  
 بر آورده از گوشه باغ کاخ  
 همی بود لشکر به ننجیر گاه  
 یکی باغ دید از فراخی چو راغ  
 همه باغ پر بنده و خواسته  
 بلب برنشسته یکی مرد پیر  
 بمر بر نهاده ز پیروزه تاج  
 با برو کمان و بگیحو کمند  
 بایشان نگه کرد بهرام گور  
 ز بازو ز طغرل دلش تیره شد  
 رخ او شد از بیم چون شنبلیله  
 دل او شد از شاه نا شاد کام  
 بر شاه شد خاک را بوسه داد  
 بکام تو گرداد گردان سپهر  
 بدین مرزمن با سواری دویست  
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه  
 که امروز طغرل شد از مانهان  
 که مرغان چو ننجیر بود او پلنگ  
 که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه  
 همان چنگ و منقار او چون زر بر  
 بیخت تو آید هم اکنون بدست  
 که شو گوزین کن سراسر نگاه  
 که همواره شاه جهان شاد باد  
 کفون باز دارش بگیرد بدست  
 که ای بر زمین شاه بی یار و جفت  
 همه تا جد اران ترا بنده باد



برین شادی اکنون یکی جام خواه  
 شهنشاه گیتی بران آب گیر  
 بیامد هم نگاه دستور ادبی  
 بیارده برزین یکی زرد جام  
 وزان پس بیارده جام بلور  
 جهاندار چون دید بستد نبید  
 چو برزین چنان دید برگشت شاد  
 چو شد مست برزین بدان دختران  
 بدین باغ بهرام شاه آمدست  
 هلا جامه پیش آروای جامه گوی  
 برفند هر سه بنزد یک شاه  
 یکی پا یکوب و دگر چنگ زن  
 با آواز ایشان شهنشاه جام  
 بدو گفت کین دختران که اند  
 چنین گفت برزین که ای شهریار  
 چنان دان که این دختران منند  
 یکی جامه گوی و دگر چنگ زن  
 ز چیزی مرا نیست شاها کمی  
 سه دختر بکره دار خرم بهار  
 بدان جامه زن گفت کای ماهروی  
 بتان جامه و چنگ بر ساختند  
 نخستین شهنشاه را جامه گوی  
 نمائی مگر برفلک ماه را  
 بدیدار ماه و ببلائی ساج  
 خنک آنکه شبگیر بیندت روی  
 میان تنگ چون بیرو باز و سطر  
 بگلنار ماند همی چهر تو  
 دلت همچو دریا و دستت چو ابر

چو آرام دل یافتی کام خواه  
 فرود آمد و شاد برگشت پیر  
 همان خیل داران و گنجور ادبی  
 نخستین ز شاه جهان برد نام  
 همی داشت در پیش بهرام گور  
 وز اند از آن حظ برتر کشید  
 بیامد بهرجای خمی نهاد  
 چنین گفت کای پرهنگهتران  
 نه کردن کشی زان سپه آمدست  
 تو چنگ آروای دختر ماه روی  
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
 سه دیگر خوش آواز و آنده شکن  
 زباده تپی کرد و شد شاد کام  
 که با تو بدین شادمانی زیند  
 مبینانه می تو کسی روزگار  
 پسندیده و دلبران منند  
 هوم پا بگوید شکن بر شکن  
 درم هست و دینار و باغ و زمی  
 بدینسان که بیند همی شهریار  
 بپرداز دل جامه شاه گوی  
 یکا یک دل از غم بپرداختند  
 چنین گفت کای خسرو ماهروی  
 نشائی مگر خسروی گاه را  
 بنازد بتو تخت شاهي و تاج  
 خنک آنکه یابد زموی تو بوی  
 همی فر تاجت بر آید به ابر  
 ز شادی بخندد دل از مهر تو  
 شگارت نه بینم همی جز هزبر

همی موی گافی به پیکان تیر  
 سپاهی که بیند کند ترا  
 بدر دل و مغز جنگ آوران  
 چون جامه بشنید بهرام گور  
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد  
 نیایی تو داماد بهتر زمن  
 بنده تو این هر سه دخترت را  
 بدو گفت برزین که ای شهریار  
 که یارست گفتن خود اندر جهان  
 مرا گر پذیری بسان رهی  
 پرستش کنم تاج و تخت ترا  
 همان این سه دختر پرستنده اند  
 پرستندگان را پسندید شاه  
 بیای ساچند و همرنگ تاج  
 بگویم کنون آنچه هستم نهان  
 ز پوشیدنی هم زگمتردنی  
 همانا شتر بار باشد دویست  
 همان یاره و طوق با تاج و تخت  
 ز برزین چو بشنید بهرام گفت  
 بمان تا بباشد هم اینجا بجای  
 بدو گفت بدراین سه دخت چوماه  
 ترا دادم و خالک پای تو اند  
 مهین دخت را نام ماه آفرید  
 پسندید شان شاه چون دید شان  
 ببرزین چنین گفت آن هر سه ماه  
 بفرمود تا مهد زرین چهار  
 چو هر سه بت اندر عمارت نشست  
 بگرد بتان بر همی راندند

همی آب گردن داد تو شیر  
 همی بازوی زورمند ترا  
 و گر چند باشد سپاهی گران  
 بخورد آن گران سنگ جام بلور  
 چشیده زگیفی بسی گرم و سرد  
 گو شهریاران سر انجمن  
 بکیوان برافرازم افسرت را  
 بتو شاد باد امی و میگمار  
 کرا بد چنین زهره اندر نهان  
 که بپرستم آن تخت شاهنشاهی  
 همان فرو آورند و تخت ترا  
 به پیش تو برپای چون بنده اند  
 بدینسان که از دور دید آن سه ماه  
 سزاوار تختند و زیبای تاج  
 بدو نیک با شهریار جهان  
 را نکند نی هم پراگندنی  
 بایوان من بنده گریش نیست  
 کزان دختران شاد باشند سخت  
 که چیزی که داری تو اندر نهفت  
 تو با جام می سوی زلمش گرای  
 برای کیومرث و هوشنگ شاه  
 همان هر سه زنده برای تواند  
 فرانک دگر بد دگر شنبلید  
 زبانو زنان نیز بگزید شان  
 پسندید چون دید بهرام شاه  
 بیارد ز لشکر یکی نامدار  
 ز رومی چهل خادم بت پرست  
 برایشان همی افرین خواندند

بمشکوی زرین شدند آن سه ماه  
یکی بنده تازانه شاه را  
سپه را زسالار و گردنکشان  
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز  
همی بود بهرام تا گشت مست  
بیامد بمشکوی زرین خویش  
چو آمد بیک هفته آنجا بیود  
بهشتم بیامد بدشت شکار  
همه دشت یکسر پراز گور دید  
دوزاخ کمان را بزه بر نهاد  
بهاران و گوران شده جفت جوی  
همی پوست کند این ازان آن ازمین  
همی بود بهرام تا گور نو  
چو پیروز شد نره گور دلیر  
بزه داشت بهرام جنگی کمان  
بزد تیر بر پشت آن گور نو  
نرو ماده را هردو درهم بدوخت  
زلشکر هر آنکس که آن زخم دید  
که چشم بد از فر تو دور باد  
بمردی تواند زمانه نوی

همی می گسارید فرخنده شاه  
ببرد و بیاراست درگاه را  
جز آن تازیانه نبودی نشان  
دوان پیش رفتی و بردی نماز  
چو خرم شد اندر عماري نشست  
سوی خانه عنبر آگین خویش  
بمی خورد و بخشید و گفت و شنود  
خود و روزبه با سواری هزار  
ز قربان کمان کئی بر کشید  
زیزدان پیروز گرد کرد یاد  
زگیتی برو اندر آورده روی  
زخون شان شده لعل روی زمین  
بمستی بر آشفت یک بادگر  
یکی ماده اندر آورد زیر  
بخندید چون دید و شد شادمان  
گذر کرد برگور پیکان و پر  
دل لشکر از زخم او بر فروخت  
بران شهریار آفرین گسترد  
همه روزگاران تو سور باد  
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی



### کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانه گوهر فروش و خواستنش دختر او را

وز آنجا برانگلتت شبرنگ شاه  
دوشیر زیان پیش آن بیشه دید  
بزد تیر بر سینه شیر نو  
بر ماده شد تیز بکشاد دست

یکی بیشه پیش اندر آمد براه  
کمان را بزه کرد و اندر کشید  
گذر کرد تیرش به پیکان و پر  
بر شیر با گرد گاهش بیست

چنین گفت گاین تیری پر بود  
سپاهش همه خواندند آفرین  
ندید و نه بیند کس اندر جهان  
چو با تیری پر تو شیر افگنی  
بدان مرغزار اندرون راند شاه  
یکی بیسه دید پرگوسفند  
یکی سرشبان دید بهرام را  
بدو گفت بهرام گاین گوسفند  
بدو سرشبان گفت گای نامدار  
هم این گوسفندان گوهر فروش  
توانگر خداوند این گوسفند  
بخروار با نامور گوهاست  
ندارد جز از دختری چنگ زن  
نخواهد جز از دست دختر نبید  
اگر نیستی داد بهرام شاه  
شهنشاه گیتی نکوشد بزر  
بگویی مرا کین ده انرا که کشت  
بدو گفت بهرام کین هر دوشیر  
چو شیران جنگی بکشت او برفت  
کجا باشد ایوان جوهر فروش  
بدو سرشبان گفت از ایدر برو  
بشهر آید آن مرد از آنجایگاه  
چو گردون بپوشد حریر سیاه  
گراید و نکه باشدت لختی درنگ  
چو بشنید بهرام بالای خواست  
جدا شد ز دستور وز لشکروش  
چنین گفت با مهتران روز به  
بگوید درخان گوهر فروش

نبد تیز پیکان او گر بود  
که ای نامور شهریار زمین  
چو توشاه بر تخت شاهنشاهان  
بیرکوه خارا زبن بر کنی  
ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه  
شبانان گریزان ز بیم گزند  
ندیدی ز بیم ده آرام را  
که آرد بدین جای ناسود مند  
ز گیتی من آیم بدین مرغزار  
بدشت اندر آوردم از کوه دوش  
نه بیچند همی از نهیب و گزند  
همان زروسیم است و هم زبورا است  
سر جعد و زلفش شکن بر شکن  
کسی مردم پیر از انسان ندید  
مرا و را کجا ماندی دستگاه  
همان موبدش نیست بیدادگر  
که او را خدای جهان باد پشت  
تبه شد ز پیکان مرد دنییر  
سواری سرافراز با یار هفت  
پدیدار کن راه ویر ما میوش  
دهی تازه پیش اندر آیدت نو  
بنزدیکی کاخ بهرام شاه  
بجشن آید آن مرد بادستگاه  
بگوش آیدت نوش و آوای چنگ  
یکی جمله خسرو آرای خواست  
همانا پر از آرزو شد سرش  
که اکنون شود شاه ایران بده  
همه سوي گفتار دار بد گوش

بخواند مر آن دخت را از پدر  
 وزانجا بمشکوي زرین برد  
 نیلبد همی سیري از خفت و خیز  
 شهبستان مراورا فزون از صد است  
 کنون نه صد و سي تن از دختران  
 شمر دست خادم بمشکوي شاه  
 همی باژ خواهد ز هر مرز بوم  
 در یخ آن بره کتف و بالای اوي  
 نه بیند چنوکس بدلا و زور  
 تبه گردد از خفت و خیز زنان  
 کند دیده تاریک و رخساره زرد  
 ز بوي زنان مری کرده سفید  
 چو چوگان کند گوز بالای رامت  
 بیگماه یکبار از آمیختن  
 همین مایه از بهر فرزند را  
 چو افزون کنی کاهش افزون بود  
 برفتنند گویان بایوان شاه  
 شب تیره گون رفت بهرام گور  
 بشد شاه تاخان گوهر فروش  
 همی تاخت گلگون با آوي چنگ  
 بزد حلقه را بر در و بار خواست  
 پرستنده مهر بان گفت کیست  
 چنین داد پاسخ که شبگیر شاه  
 بلندید در زیر من بارگی  
 چنین امپ و زرین ستام بکوي  
 بیامد کنیزک بدهقان بگفت  
 همی گوید اسپم بزریں ستام  
 چنین داد پاسخ که بکشای در

نهد بیگمان بر سرش تلج زر  
 دگر در شهبستان بر زین برد  
 شب تیره زو جفت گیرد گریز  
 شهنشاه ازین گونه باشد بداست  
 همه بر سر از افسران گوهران  
 کز ایشان کسی نیست بی دستگاه  
 بسالی پریشان شود مرز روم  
 در یخ آن رخ مجلس آرای اوي  
 بیک تیر برهم بدوزد دو گور  
 بزودی شود سست چون بی تنان  
 بقن سست گردد برخ لاجورد  
 سفیدی کند زین جهان نا امید  
 ز کار زنان چند گونه بلاست  
 گرافزون بود خون بود ریختن  
 ببايد جوان خردمند را  
 ز سستی دل مرد پر خون بود  
 یکی گفت خورشید گم کرد راه  
 پرستنده یکتن ز بهر ستور  
 چو آواز چنگ اندر آمد بگوش  
 سوي خان بازارگان بیدرنک  
 خداوند خورشید را بار خواست  
 زدن در شب تیره از بهر چیمت  
 همی آمد از دشت نچیرگاه  
 ازو باز ماندم به بیچارگی  
 بدزده کسی من شوم چاره جوي  
 که مردی همی خواهد از مانهفت  
 بدزدند از ایدر شوم کار خام  
 تو مهمان ندیدستی ایدر مگر

کنیزک دیوان رفت و بکشاد در  
 چوشاه اندر آمد چنان جای دید  
 چنین گفت کای دادگر یخدای  
 مبادا جز از داد آئین من  
 همه کار و کردار من داد باد  
 گرفتار شود دانش و داد من  
 همه زبردستان چو گوهر فروش  
 چو آمد ببالای ایوان رسید  
 چو دهقان ورا دید بر پای خاست  
 بدو گفت شب بر تو فرخنده باد  
 نهالی بیفکند بالمش نهاد  
 گرانمایه خوانی بیارود مرد  
 بیامد یکی مرد مهتر پرست  
 پرستنده را نیز خوان خواستند  
 همان میزبان را یکی زیرگاه  
 پیروزش بیاراست پس میزبان  
 توئی میهمان اندرین کاخ من  
 چونان خورده شد جام باید گرفت  
 شب تیره و بادهء خسروی  
 چو از خواب بیدار گردی بگاه  
 بدو گفت بهرام تیره شبان  
 بیزدان نباید بدن نامپاس  
 کنیزک ببرد آب دستان و طشت  
 چو شد دست شسته می جام خواست  
 بیاورد جامی کنیزک نبید  
 بیازید دهقان بجام از نخست  
 به بهرام داد آن دلارام جام  
 هم اکنون بدین با تو پیمان کنم

به بهرام گفت اندر آیی ای پسر  
 پرستنده هر جای بر پای دید  
 بخوبی توئی بنده را رهنمای  
 مباد آرزو گردنکشی دین من  
 دل زبردستان ز ما شاد باد  
 پس از مرگ روشن شود یاد من  
 بمانند با ناله چنگ و نوش  
 ز در دختر نامور را بدید  
 بیامد خم آورد بالای راست  
 دل بد سگالان تو کفنده باد  
 ز دیدار او میزبان گشت شاد  
 برو خوردنیها ز گرم و ز سرد  
 بفرمود تا اسپ او را ببست  
 یکی جای دیگر بیاراستند  
 نهادند و بنشست نزدیک شاه  
 بهرام گفت ای گو پهلوان  
 بیارای با رای گستاخ من  
 بخواب خوش آرام باید گرفت  
 چو گشتی ز می سیر بس بغوی  
 همی تاخت باید با آئین شاه  
 که یابد چو تو تازه رخ میزبان  
 دل ناسپاسان بود پوهراس  
 ز دیدار مهمان همی خیره گشت  
 بمی رامش و کام و آرام خواست  
 می سرخ و جام و گل شنبلیله  
 بخورد و بمشک و گللبش بشست  
 بدو گفت میخواره را چیست نام  
 به بهرام شامت گروگان کنم

فراوان بخندید ازو شهریار  
 من ایدر باواز چنگ آمدم  
 بدو میزبان گفت کاین دخترم  
 هم اومی گساراست و هم چنگ زن  
 دلارام را آرزو نام بود  
 بسرو سهی گفت بردار چنگ  
 بیامد برپادشا چنگ زن  
 بهرام گفت ای گزیده سوار  
 چنان دان که این خانه سورتست  
 شبان سیه بر تو فرخنده باد  
 بدو گفت بنشین و بردار چنگ  
 شود پیر مهیار امشب جوان  
 زن چنگزن چنگ در برگرفت  
 چورود بریشم سخن گوی گشت  
 بزد چامه باب خود ماهیار  
 پدر را چنین گفت کای ماهیار  
 چو کافور گرد گل سرخ موی  
 همیشه بد اندیش آزرده باد  
 تویی چون فریدون آزاده خوی  
 ز بهمان چنان شاد گشتم که شاه  
 چو این گفته شد سوی بهمان گذشت  
 بهمان چنین گفت کای شاه نش  
 کمی کو ندیدست بهرام را  
 نگه کرد باید بروی تو بس  
 میانست چو غروست و بالا چو سرو  
 بدل نره شیرین بتن زنده پیل  
 رخانت بگلنار ماند در دست  
 دو بازو بگردار ران هیون  
 بدو گفت نام گشسپ سوار  
 نه از بهر جام و درنگ آمدم  
 همی با آسمان اندر آرد سرم  
 همون چامه گویدست و انده شکن  
 همون میگسار و دلارام بود  
 به پیش گشسپ آبی بابوی و رنگ  
 خرامان بسان یکی نارون  
 بهر چیز مانده شهریار  
 پدر میزبانست و گنجور تست  
 سرت برتر از ابر بارنده باد  
 یکی چامه باید مرا بی درنگ  
 گروگان کند پیش مهمان روان  
 نخستین خروش مغان برگرفت  
 همه خانه از وی سمن بوی گشت  
 تو گفتی بنالد همی چنگ زار  
 چو سرو سهی بر لب جویدار  
 زبان گرم گوی دل آرم جوی  
 بدانش روان تو پرورده باد  
 منم چون پرستار و نام آرزوی  
 بچنگ اندرون چیره بیند سپاه  
 ابا چامه و چنگ نالان گذشت  
 بلند اختر و یکدل و کینه کش  
 ستوده سوار دلارام را  
 جز او را نمائی ز لشکر بکس  
 خرامان شده سرو همچون تدر و  
 باورد خشت افگنی برد و میل  
 چه گوئی بمی برگ گل را که شست  
 زبای اندر آری که بیستون

برنج آفریند فلک چون تو مرد  
 تن آرزو خاک پای تو باد  
 جهاندار از آن چامه و چنگ اوی  
 برو بر بران گونه شد مبتلا  
 چو در پیش او مست شد ماهیار  
 که دختر بمن دهه بائین و دین  
 چنین گفت با آرزو ماهیار  
 نگه کن بدو تا پسند آیدت  
 چنین گفت با ماهیار آرزوی  
 مرا گر همی داد خواهی بکس  
 که باشد که بیند بدین گونه مرد  
 بگفتار دختر بسنده نکرد  
 بژرفی نگه کن سرا پای اوی  
 نگه کن بدل تا پسند تو هست  
 بدین نیکوی نیز درویش نیست  
 اگر بشمری گوهر ماهیار  
 مکن سرسری امشب آرام گیر  
 بمستی بزرگان نبندند بند  
 بمان تا بر آید بلند آفتاب  
 بیاریم پیران بیننده را  
 شب تیره از رسم بیرون بود  
 نه فرخ بود محبت زن خواستی  
 بدو گفت بهرام کاین بیهداست  
 پسند منست امشب این چنگزن  
 پدر گفت با دختر ای آرزوی  
 بدو گفت آری پسندیدمش  
 بکن کار و کرده بیزدان سپار  
 بدو گفت کاکنون تو جفت وئی

ندیدم بمان تو اندر نبرد  
 همه ساله زنده برای تو باد  
 ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی  
 که گفتی دلش گشت گنج بلا  
 چنین گفت با میزبان شهریار  
 چو خواهی که یایی بداد آفرین  
 کزین شیر دل چند خواهی نثار  
 براو شوی سود مند آیدت  
 که ای پیر آزاده نیک خوی  
 همالم گشوی سوار است و بس  
 بگوید بهرام کز راه برد  
 به بهرام گفت ای سوار نبرد  
 همان کوشش و دانش و رای اوی  
 ازو آگهی بهتراست از نشست  
 بگفتن مرا رای کم بیش نیست  
 فزون آید از بدره شهریار  
 گر او را همی بایدت جام گیر  
 بویژه زنی کو بود ارجمند  
 سر نامداران بر آید ز خواب  
 شکبیا دل و نیز خواننده را  
 نه آئین شاه آفریدون بود  
 دگر نیز کاری نو آراستی  
 زدن فال بد رای و راه بداست  
 تو این فال بد تا توانی مزین  
 پسندی تو او را بدیدار و خوی  
 بچشم و مراز دور چون دیدمش  
 نه گردون بکینست با ماهیار  
 چنان دان که اندر نهفت وئی



بدو داد و بهرام گورش بخواست  
 پرستنده تازانه شهریار  
 سوي حجره خویش رفت آرزوي  
 بیامد بجای دیگر ماهیار  
 پرستنده را گفت درها به بند  
 نباید که آرند خون بی بره  
 همی باش پیش گشمپ سوار  
 یکی جام کافور بر پرگلاب  
 من از جام می همچنانم که دوش  
 بگفت این و چادر بسر درکشید  
 چو خورشید تا بنده بنمود تاج  
 بیامد سپردار و ژوین کشان  
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر  
 هر آنکس که تازانه دانست باز  
 چو دربان بدید آن سپاه گران  
 بیامد سر خفته بیدار کرد  
 بدو گفت برخیز و بکشی دست  
 که شاه جهان است مهمان تو  
 یکایک دل مرد گوهر فروش  
 بدو گفت کاین از چه گوئی همی  
 همان چون زگورنده بشنید راست  
 بدربان برآشفست و گفت این سخن  
 پرستنده گفت ای جهان دیده مرد  
 سپاهست چندان بدرگاه تو  
 هر آنکس که آید بدرگه فراز  
 بیامد پرستنده هنگام روز  
 یکی تازانه بزر تافته  
 بیاریخت از پیش درگاه ما  
 چو شب روز شد کارها گشت راست  
 بیاریخت از درگه ماهیار  
 سرانی همه خفته بد چار سوي  
 همی ساخت کار گشمپ سوار  
 کسی را بتاز از بی گوسفند  
 بره نیز پرورده باید سره  
 چو بیدار گردد فقاغ و یخ آر  
 چنان کن که بویا بود جای خواب  
 نتابد بمی پیر گوهر فروش  
 تن آسانی و خواب را برگزید  
 زمین شد بگردار تا بنده عاج  
 بچستند ازان تازیانه نشان  
 چنان هم کجا بدر شاه بر  
 برفتند و بردند پیشش نماز  
 سپردار بسپار و ژوین روان  
 همان از می ناب هشیار کرد  
 نهنگام خواب است و جای نشست  
 بدین بینوا میهن و مان تو  
 زگفتار دربان برآمد بجوش  
 بی شهریار از چه پوئی همی  
 خروشان ازان جامه برپای خاست  
 نگوید خردمند و مرد کهن  
 ترا بر زمین شاه ایران که کرد  
 که گر بگذری تنگ شد راه تو  
 برند آن پلاس کهن را نماز  
 که پیدا نبد نور گیتی فروز  
 بهر جای گوهر برو بافته  
 بدانمو که باشد گذرگاه ما

جهانی بران تازیانه دراز  
 کنون کار بر ساز و سستی مکن  
 ز دربان چو بشنید یکسر سخن  
 که من دوش پیش شهنشاہ مست  
 بیامد سوی حجره آرزوی  
 شهنشاہ بهرام بد آنکه دوش  
 همی آمد از دشت نچیرگاه  
 کنون خیزو دیبای روی پیوش  
 نثارش کن از گوهر شاهوار  
 چو بینی رخ شاہ خورشید نش  
 مراورا ببین چشم در پیش دار  
 چو پرمعدت باوی سخن نرم گوی  
 من اکنون نیایم مگر خواندم  
 بمان همالان نشستم بخوان  
 بمی نیز گستاخ گشتم بشاہ  
 همانگہ یکی بنده آمد روان  
 چو بیدار گشت ایمن و تند رست  
 نیایش کنان پیش خورشید شد  
 وز آنجا بیامد بجای نشست  
 چو از کهتران آگهی یافت شاہ  
 بفرمود تا پیش رفت آرزوی  
 برفت آرزو با می و با نثار  
 دو تائی شد و بر زمین بوس داد  
 بدو گفت شاہ این کجا داشتی  
 همان جامه و چنگ مارا بسخت  
 بیار آنچه گفتم ز نچیرگاه  
 وزان پس بدو گفت گوهر فروش  
 چو بشنید دختر پدر را بخواند  
 بگرد آمدند از نشیب و فراز  
 بمی نیز ناتندرستی مکن  
 به بلچید بیدار مرد کهن  
 چرا گشتم و دخترم می پرست  
 بدو گفت ای ماہ آزاده خوبی  
 بیامد سوی خان گوهر فروش  
 عنان تافتست او بدین جایگاه  
 بنه بر سرفاسر چنان همچو دوش  
 سه یاقوت سرخ از در شهریار  
 برو پیش او دست کرده بکش  
 و را چون روان و تن خویش دار  
 سخنها باوزم و با شرم گوی  
 بجای پرستنده بنشاندم  
 که اندر تن من مباد استخوان  
 به پیرو جوان از می آید گناه  
 که بیدار شد شاہ روشن روان  
 بباغ اندر آمد سرو تن بشست  
 زیزدان دلی پرز امید شد  
 یکی جام می خواست از می پرست  
 بفرمود تا باز گردد ز راه  
 همی بدش از آرزو آرزوی  
 پرستار با طوق و با گوشوار  
 بخندید از وشاہ و برگشت شاہ  
 مرا محبت کردی و بگذاشتی  
 نثار زنان بہر دیگر کس است  
 ز زخم سر نیزه و رزم شاہ  
 کجاشد که مامست گشتم دوش  
 همی از دل شاہ خیرہ بماند

بیامد پدر دست کرده بکش  
 بدو گفت شاه را بخردا  
 همه ساله گیتی بکام تو باد  
 کسی کو خورد داروی بیهشی  
 زندانی آمد گنه گاریم  
 سزد گر به بخشی گناه مرا  
 منم بردرت بنده بی خرد  
 چنین داد پاسخ که از مرد مست  
 کسی را که می انده آرد بروی  
 بمستی ندیدم ز تو بد خوئی  
 تو بوزش بدان کن که تا چنگزن  
 بگوید همه تا بدان می خوریم  
 زمین بوسه داد آن زمان ما هیار  
 بزرگان که بودند بردر سراي  
 سوي حجره خویش رفت آرزوي  
 همی بود تا گشت گردون سیاه  
 چونان خورده شد آرزورا بخواند  
 بفرمود تا چنگ برداشت ماه  
 چنین گفت کای شهریار دلیر  
 توئی شاه پیروز لشکر شکن  
 بیای تو بر زمین شاه نیست  
 سپاهی که بیند کلاه ترا  
 بدرد دل و مغزشان از نهیب  
 هم آنکه چو از باده خرم شدند  
 بیامد بر باد شا روز به  
 عماري بیارود و خادم چهل  
 رخ رومیان همچو د بیای روم  
 بشد آرزو تا بمشکوي شاه

به پیش شهنشاه خورشید قش  
 سترگا بزرگا گوا موبدا  
 بهرجای با تاج نام تو باد  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 گمانم که دیوانه پنداریم  
 درخشان کنی روی و راه مرا  
 شهنشاهم از مردمان نشمرن  
 خردمند چیزی نگیرد بدست  
 نخواهد که بیند زمی رنگ و بوی  
 هم از آرزو این سخن بشنوی  
 بگوید همان لاله اندر سمن  
 بد روز نا آمده نشمریم  
 بیارود خون و بیاراست کار  
 بیارود شان مرد پاکیزه رای  
 زمهمن بیگانه پرچین بروی  
 ستاره پدید آمد از گرد ماه  
 بکسی زر پیکرش بر نشاند  
 بران چاه کز پیش فرمود شاه  
 که بگذارد از نام تو بیشه شیر  
 ترا روی چون لاله اندر سمن  
 بدیدار تو با سمان ماه نیست  
 بجنگ اندر آورد گاه ترا  
 بلند می ندانند باز از نشیب  
 ز خوردن بجماد ماد م شدند  
 گزیدند جای مر او را بده  
 همه ماه روی و همه دل گسل  
 وز ایشان همی تازه شد مرزوبوم  
 ز گوهر نهاده بصر بر کلاه

رفتن بهرام به نچیرگاه و بخانه فرشیدورد  
شب گذرانیدن

بیامد شهنشاه با روز به  
بخت آن شب و بامداد پگاه  
همه راه و بیراه لشکر گذشت  
سراپرده و خیمها ساختند  
کسی را نیامد بران دشت خواب  
بیابان همه آتش افروختند  
برفتند بسیار مردم ز شهر  
همی بود و چندی خرید و فروخت  
خریدی همه مرد بازارگان  
ز نچیر دشتی ز مرغان آب  
که بری بحر و آرتاخ خویش  
چو یک مه بر آمد شتاب آمدش  
بیاورد لشکر ز نچیرگاه  
همی رفت لشکر بگردار گرد  
یکی شارسان پیشش آمد برآه  
بفرمود تا لشکرش با بانه  
بپرسید تا مهتر ده کجاست  
شکسته دری دید پهن و دراز  
بپرسید کاین جای و بران کراست  
خداوند گفت این سرای منست  
نه گاو ستم ایدر نه پوشش نه خور  
مرادیدی اکنون سرایم ببین  
واسپ اندر آمد بدید آن سرای  
همه خانه سرگین بد از گوسفند

کشاده دل و شاد از ایوان مه  
بیامد سوری دشت نچیرگاه  
چنان شد که یکماه ماند بدشت  
ز نچیر دشتی پیرد اختند  
می و گوشت نچیر و چنگ و ریاب  
تر و خشک هیزم همی سوختند  
کسی کش ز دیفار بایست بهر  
بیابان ز لشکر همی بر فروخت  
ده آهو و گوری بها چارگان  
همی یانت خواهند چندان کباب  
بر کودک خرد و مهمان خویش  
همی باز نان رای خواب آمدش  
ز گردن سواران ندیدند راه  
همی تاریخ روز شد لا جور  
پراز برزن و کوی و بازارگاه  
براند نماند کمی بکنه  
سراندر نهاده همی رفت راست  
بیامد خداوند و بردش نماز  
میدان ده این خانه و بران چراست  
همین بخت بد رهنمای منست  
نه مردی نه دانش نه پای و نه پر  
برین خانه تقرین به از آفرین  
جهانجوی راست شد دست و پای  
یکی طاق بر پای و جای بلند

بدوگفت چیزی ز بهر نشست  
 چنین داد پاسخ که بر میزبان  
 گر افگندنی هیچ بودی مرا  
 نه افگندنی هست و نه خوردنی  
 بجای دیگر خانه جوئی سزاست  
 ورا گفت بالش نگه کن یکی  
 ورا گفت ایدر نه جای نکوست  
 بدان میزبان گفت شیر آر گرم  
 چنین داد پاسخ که ایدون گمان  
 اگر نان بدی در تنم جان بدی  
 بدوگفت اگر نیستت گوسفند  
 چنین داد پاسخ که شب تیره گشت  
 یکی خانه بگزمین که دارد پلاس  
 چه باشی بفری یکی شور بخت  
 بزر تیغ داری و زرین رکیب  
 چو خانه بدین گونه ویران بود  
 بدوگفت گر دزد شمشیر من  
 تو امشب مرا جاء ده دسرایی  
 کدیور بدوگفت از ایدر مرنج  
 بدوگفت شاه ای خردمند پیر  
 چنان چون گمانم همان ز آب سرد  
 کدیور بدوگفت کین آبیگر  
 بخور چند خواهی و بردار نیز  
 همانا ندیدی تو درویش مرد  
 چنین داد پاسخ که گر مهتری  
 چه نامی بدوگفت فرشید ورد  
 بدوگفت بهرام با کام خویش  
 که یور بدوگفت پروردگار

فراز آوری مرد مهمان پرست  
 بخیره چرا خندی ای مرزبان  
 مگر مرد مهمان ستودی مرا  
 نه پوشیدنی و نه گستردنی  
 که ایدر همه کارها بینواست  
 که تا بر نشینم برو اندکی  
 همانا ترا شیر مرغ آرزوست  
 همان گر بیایی یکی نان نرم  
 که خوردی و رفتی بزنی شادمان  
 اگر چند جانم به از نان بدی  
 که آمد بخان تو سرگین فگند  
 مرا سرز گفتار تو خیره گشت  
 خداوند آن خانه دارد سپاس  
 که بستر کند شب ز برگ درخت  
 نباید که آید ز دزدت نهیب  
 گذرگاه دزدان و شیران بود  
 بپردی کنون نیستی زیر من  
 بچیز دیگر نیز ناریم رای  
 که در خان ما کس نیابد سپنج  
 چه باشی همی بیش من خیرخیر  
 ببخشای بر من ایا راد مرد  
 ندیدی فزون از دو پرتاب تیر  
 چه جوئی بدین بینوا خانه چیز  
 ز پیری فرو مانده از کار کرد  
 بیایی مکن جنگ با لشکری  
 نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد  
 چرانان نجوئی و آرام خویش  
 سر آرد مگر بر من این روزگار

به بینم اگر بی تو ویران خویش      نیایش کنم پیش یزدان خویش  
چرا آمدی در سراي تهي      که هرگز ندیدی بهی و مهی  
بگفت این و بگریست چندان بزار      که بگریخت از آواز او شهریار  
ببخندید از آن پیرو آمد براه      د مادم بیامد پس او سپاه



باز نمودن خار کن حال کدیور فرشیدورد  
و بخشیدن بهرام مال او بارزانیان

چو بیرون شد از نامور شارهان      به پیش اندر آمد یکی خارهان  
تبر داشت مردی همی کند خار      ز لشکر بشد نزد او شهریار  
بدوگفت مهتر بدین شارسان      کرادانی ای دشمن خارسان  
چنین داد پاسخ که فرشید و رد      یکی آزور مرد بی خواب و خورد  
مگر گوسپندش بود صد هزار      همان اشتر و اسپ و خرزین شمار  
زمین پرز آکنده دینار اوست      که نه مغز بادش بتن در نه پوست  
شم گرسنه کالبد برهنه      نه فرزند و خویش و نه یار و بنه  
گرفتار در دست آرزو نیاز      تن از نلچریدن برنج و گذاز  
اگر کشتمندش فروشد بزر      یکی خانه بومش کند پر گهر  
شبانش همی گوشت نوشد بشیر      خود او نان از زن خورد بی پنیر  
در جامه ندید دست هرگز بهم      از ویست هم بر تن او ستم  
چنین گفت با خار کن شهریار      که از گوسفندش بدانی شمار  
بدانی کجا باشد او را گله      همان اسپ و با اشتران یله  
بدو خار کن گفت ای مرد راه      بهی نیست زینجا بدان جایگاه  
کجا اشتر و گوسفند ویست      دلم پر ز درد و گزند ویست  
بدان خار کن داد دینار چند      بدوگفت اکنون شوی ارجمند  
بفرمود تا از میان سپاه      بیامد یکی مرد دانا براه  
کجا نام آن مرد بهروز بود      سوار دلیر و دل افروز بود  
فرستاد با نامور صد سوار      گزین کرد شایسته مردان کار  
دبیری نگه کرد پرهیزگار      بدانسان که دانست کردن شمار

بدان خار کن گفت از اید و برو  
ازان خواسته صد یکی مرتراست  
دل افروز بد نام آن خار کن  
گرانمایه اسپ بدوداد و گفت  
دل افروز بد گیتی افروز شد  
بیاورد لشکر بکوه و بدشت  
شتر بود در کوه ده کاروان  
زگاو و ورز و زگاو و شیر  
همان اسپ و اشتر دود ده هزار  
بیابان سراسر همه کنده سم  
زشیراز و از ترف صد هزار  
همه دشت و کوه و بیابان کفام  
یکی نامه بنوشت بهروز هور  
فخمت آفرین کرد بر کردگار  
دگر آفرین بر شهنشاه کرد  
چنین گفت گای شهریار جهان  
کز اندازه دادت همی بگذرد  
همه کار گیتی باندازه به  
یکی گم شده نام فرشید و رد  
ندانست کس نام او در جهان  
فخرو شناس و نه یزدان شناس  
چنین خواسته گسترد در جهان  
به بیداد ماند همی داد شاه  
بی افکن یکی گنج ازین خواسته  
د بیران بیگانه را خواندیم  
شمارش پدیدار نامد هنوز  
چنین گفت گوینده کاند زمین  
برین کوهسارم دودیده براه

همی خار کنده کنون زرد رو  
بدین مردمان راه بنمائی راحت  
گرازنده مردی به نیروی تن  
که با باد باید که گردی توجفت  
چو آمد بدان کار پیروز شد  
همی گوسفند از عدد برگذشت  
بهر کاروان بر یکی ساروان  
ده و دوهزارش نوشت آن دبیر  
نویسنده بنوشت آن را شمار  
همان روغن گاو در هم بجم  
شتر وار بد بربلب جو بیار  
کس آنرا بگیتی ندانست نام  
بنزد شهنشاه بهرام گور  
که او یست پیروز و پروردگار  
که از رنجها دست کوتاه کرد  
ز تو شاد یکسر کهان و مهان  
ازین خامشی گنج کیفر بود  
دل شاه از اندازها تازه به  
چه در بزمگاه و چه اندر نبرد  
میان کهان و میان مهان  
ندانست کردن بچیزی سپاس  
تهی دست و باغم نشسته نهان  
منه پند و گفتار بر من گناه  
سوم سال را گرد آراسته  
بدین کوه آباد بنشانندیم  
نویسنده را پشت برگشت کوز  
و رازر و گوهر فزونست ازین  
بدان تا چه فرمان دهد پادشاه

زمین باد بر شاه ایران درود  
 هیونی بر افکند پویان براه  
 چو آن نامه برخواند بهرام گور  
 دژم گشت و دیده پراز آب کرد  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 خداوند دانائی و فرهی  
 فوشت این که گردادگر بود می  
 نیاورد گرد این ز دزدی و خون  
 همان بد که این مرد بد ناسپاس  
 یکی پامبان بد بدین خواسته  
 بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند  
 بزیر زمین درچه گوهر چه سنگ  
 نسازیم از آن رنج بنیاد گنج  
 فریدون نه پیداست اندر جهان  
 همان شاه کاؤس با کیقباد  
 پدرم آن که زو دل پراز درد بود  
 کسی زین برزگان پدیدار نیست  
 تو آن خواسته گرد کن هر چه هست  
 کسی را که پوشیده دارد نیاز  
 همان پیر مردی که بیکار گشت  
 دگر هر کرا چیز بود و بخورد  
 کسی را که نامست و دینار نیست  
 دگر کودکانی که بیینی یتیم  
 زنانی که بی شوویی پوششند  
 برایشان به بخش آن همه خواسته  
 چو پرداختی زان سوی گنج تاز  
 نهان کرده دینار فرشید ورد

بما ناد تا نام تاراست و بود  
 بدان تا برد نامه نزدیک شاه  
 بدلش اندر افتاد از آن نامه شور  
 بروهای جنگی پراز تاب کرد  
 قلم خواست رومی و چینی حریر  
 خداوند داننده و راهبر  
 خداوند دیهیم و شاهنشهی  
 همی مرد را نیز ببصودی  
 نبد هم کسی را ببد رهنمون  
 زیزدان نبودش بدل در هراس  
 دل و جان از افزون شدن کاسته  
 چو باشند بی کار و ناسود مند  
 کز و خورد و پوشش نیاید بچنگ  
 نه بندیم دل در سرای سپنج  
 همان ایرج و تور و سلم از مهان  
 جزاین نامداران که داریم یاد  
 نبد دادگر ناچوانمرد بود  
 بدین با خداوند بیکار نیست  
 ببخش و مبر سویی یکموی دست  
 که از بد همی دیر یابد جواز  
 بچشم گر انما یکن خوار گشت  
 کنون ماند با درد و با باد سرد  
 بی بازار گانی کسش یار نیست  
 پدر مرده و نیست شان زرو سیم  
 که کاری ندانند و بی کوششند  
 برافروز جان روان کاسته  
 ز گنج نهاده مشو بی نیاز  
 بدر ویش ده تا نماند بدر



مرورا چه دینار و گوهرچه خات که بایش کردن همی در مغاک  
 سپهر گذارنده یار تو باد همه داد و پرهیزگار تو باد  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده برگشت و آمد براه



### رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران

بفرمود تا تخت شاهنشاهی  
 بفرمان ببردند پیروزه تخت  
 می و جام بردند و را مشگران  
 چنین گفت با رای زن شهریار  
 همه بسترو مرگ دیوانها  
 بد خمه درون بس که تنها رویم  
 ز شاه و ز درویش هر کو بمرد  
 ز یا نست رنجش همه هر چه بود  
 بگیتی ستایش چو ماند بس است  
 بی آزاری و راستی بایدت  
 کنون سال من رفت برسی و هشت  
 چو سال جوان بر کشد بر چهل  
 چو یکموی گردد بسر بر سفید  
 چو کافور شد مشک معیوب گشت  
 همی بزم و بازی کنم تا دو سال  
 شوم پیش یزدان بیوشم پلاس  
 بشادی همی روز بگذاشتم  
 کنون برگل و نار و سیب و بهی  
 چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ  
 برومند بو یا بهاری بود  
 هوا راست گردد نه گرم و نه سرد  
 چو ما مهرگانی ببوشیم خز

بباغ بهار اندر آرد رهی  
 نهادند زیر گل افشان درخت  
 پیلایز رفتند با مهتران  
 که خرم بمردم بود روزگار  
 بپای آورد کاخ و ایوانها  
 اگر چند با برز و بالا بویم  
 ابا خویش زشتی و نیکی ببرد  
 چو او مرد رنجش ابا او بمرد  
 که تاج و کمر بهر دیگر کس است  
 چو خوانی که خورده نگزایدت  
 بسی روز بر شد مانی گذشت  
 غم روز مرگ اندر آید بدل  
 ببايد گسستن ز شادی امید  
 بکافور بر تاج نا خوب گشت  
 چو لختی شکست اندر آید بیال  
 نباشم ز کردار او ناسپاس  
 ز تاج کئی بهره برداشتم  
 زمی جام زرین نباید تهی  
 شود آسمان همچو پشت پلنگ  
 می سرخ چون میگساری بود  
 زمین تازه و آبها لاجورد  
 به نچپر باید شدن سوی جز

بدان دشت نچیرکاری کنم  
کنون گردن گور کرده سطر  
سگت ویوز با چرخ و شاهین و باز  
که آن جای گور است و تیر و کمان  
بیابان که من دیده ام زیر جز  
بدان جایگه نیز یا بیم شیر  
همی بود تا ابر شهر یوری  
زهر کشوری لشکر جنگجوی  
از ایشان گزین کرد گردنکشان  
بیارده لشکر بدشت شکار  
ببردند خرگاه و پرده سرای  
همه زبردستان ز پیش سپاه  
بدان تا نهند از بر چاه چرخ  
پس لشکر اندر همی رفت شاه  
بیابان سراسر پر از گور دید  
چنین گفت کامشب شکار میست  
که فردا بیاید مرا شیر جست  
کنون می گساریم تا چاک روز  
نخستین بشمشیر شیر افکنیم  
چو این بیشه از شیر گرده تپی  
ببده آنشب و بامداد پگاه  
هم از نگاه بیرون خرامید شیر  
بیاران چنین گفت بهرام گرد  
ولیکن بشمشیر یا زم بشیر  
بپوشید تر کرده پشمین قبا  
چو شیر از دها دید بر پای خاست  
همیخواست زد بر سراسپ اوی  
بزگ بر سر شیر شمشیر تیز

که اندر جهان یادگاری کنم  
دل شیر نو گیرد و زور ببر  
بباید کشیدن براه دراز  
نیاسایم از تا ختن یکزمان  
شده چون نی نیزه بالای گز  
شکاری بود گر بمانیم دیر  
بر آمد جهان شد پر از لشکری  
سوی شاه ایران نهادند روی  
کسی کو ز نچیر دارد نشان  
سواران شمشیر زن سی هزار  
همان خیمه و آخر و چار بای  
برفتند و هر جای کنند چاه  
کشند آب از چاه چندی بطرخ  
خود و ویژگیان تا به نچیرگاه  
همه بیشه از شیر پر شور دید  
که از شیر برخاک چندین بیست  
بخسید شادان دل و تندرست  
که رخشان شود هور گیتی فروز  
همان از دهای دلیر افکنیم  
خدنک مرا گور گرد د رهی  
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه  
دلور شده خورده از گور سیر  
که تیر و کمان دارم و دست بره  
بدان تا نخواند کسم نا دلیر  
باسپ نبرد اندر آورد پا  
و بالا دو دست اندر آورد راست  
بزگ پاشنا مرد پر خاشجری  
سبک جفت او جست راه گریز

زمر تا میانش بدونیم کرد  
 بیامد دگر شیر غران دلیر  
 بزد خنجری شاه بر گردنش  
 یکی گفت کای شاه خورشید چهر  
 همه پیشه شیرند با بچگان  
 کنون باید آژیر بودن ز شیر  
 سه فرسنگ بالای این پیشه هست  
 چنان هم نگردهد ز شیران تهی  
 چون نشست بر تخت شاه از نخست  
 کنون شهریاری گیهان تراست  
 بدو گفت شاه ای خردمند پیر  
 سواران و گردن کش اندر زمان  
 اگر داد مردی بخواهیم داد  
 بدو گفت موبد که گرده سوار  
 نبودی بروم و بچین تاج و تخت  
 که چشم بداز فر تو دور باد  
 پدیده سرای آمد از پیشه شاه  
 همی خواند لشکر بدو آفرین  
 بخرگاه شد چون سپه بازگشت  
 یکی دانشی مهربان پیشکار  
 نهادند کافور و مشک و گلاب  
 همه خیمها خوان زرین نهاد  
 بیدار است سالار خوان از بیره  
 چونان خورده شد شاه بهرام گور  
 که آرد پر پیچره می گسار  
 چنین گفت کاین پادشا اردشیر  
 سرمایه او بود و ما که تریم  
 بوزم و بیزم و برای و بخوان

دل نره شیران پراز بیم کرد  
 همی جفت او بچه پرورد زیر  
 سر شیر نو دور کرد از تنش  
 نداری همی برتن خویش مهر  
 همه بچگان شیر مادر مکان  
 که در مهرگان بچه دارند زیر  
 بیک سل اگر شیرگیری بدست  
 تو چندین چرا رنج برتن نهی  
 به بیمان جز از جنگ شیران نجست  
 بگور آمدی جنگ شیران چراست  
 بشبگیر فردا من و گور و تیر  
 بگردند و بامن به تیر و کمان  
 ز گوبال و شمشیر گیریم یاد  
 بدی مرتزا چون تو در کارزار  
 بدریا کشیدی خردمند رخت  
 نشست تو در گلشن سوره باد  
 ابا موبد و پهلوان سپاه  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 بشست از خوی آن پهلوان هر دو دست  
 بخرگاه نو بر پراگند شار  
 بگسترد مشک از برجای خواب  
 برو کاسه آرایش چین نهاد  
 هم از خوردنیها که بد یکسره  
 بفرمود جامی بزرگ از بلور  
 نهاد بر کف دادگر شهریار  
 که برنا شد از بخت او مرد پیر  
 اگر که تیرا خود اندر خوریم  
 جز او را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد زروم  
گراو نا جوانمرد بود و درشت  
لب خسروان پرز نفرین اوست  
چو بر آفریدون کفند آفرین  
مبادا جزاز نیکوی در جهان  
بیارید گفتا منادی گری  
بگردد سراسر بگرد سپاه  
بگوید که در شهر و در کوه و جز  
جزاین تا بخاشاک نا چیز و پست  
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی  
دو پایش ببندند در زیر اسپ  
ستایش کند پیش یزدان پاک  
بدانکس دهم چیز او را که چیز  
اگر اسپ در کشت زاری کند  
ز زندان نیابد بسالی رها  
همان رنج مابس کزین دشت بهر  
برفتند بازارگانان ز شهر  
بیابان چو بازار چین شد و بار

بایران و ویران شد این مرز و بوم  
که سی و شش از شهر یاران یکشت  
همه روی گیتی پراز کین اوست  
برو بست نفرین ز جویای کین  
زمن در میان کهان و مهان  
خوش آواز و ز نامداران سری  
همی بر خروشد به بیراه و راه  
گراز گوهر و زرو دیبا و خز  
بیازد کسی نا سزاوار دست  
ازاید رکشان بادو پیکار جوی  
فرستمش تا خوان آذر گشپ  
پرستش کند پیش آذر بخات  
ازو بستند و چیرگی کرد نیز  
ور آهنگ پر میوه داری کند  
سواری سرافراز یایی بها  
بیابیم و تازیم شادان بشهر  
ز جزو زبر قوه مردم دو بهر  
بدانسو که بد لشکر شهر یار



### رفتن بهرام به نچیرگوران و هفر نمودن پیش سران و باز آمدنش به بغداد و اصطخر

دگر روز چون تاج بنمود هور  
کمان را بزه بر نهاده سپاه  
چنین گفت انکه کمانرا بدست  
نبدید زدن تیر جز بر سرون  
یکی پهلوان گفت گای شهر یار  
که باکیست ز بگونه تیر و کمان

جهاندار شد سوی نچیر گور  
پس لشکر اندر همی راند شاه  
بمالد کشاید باندام شست  
که از هیفته پیکانش آید برون  
نگه کن بدین لشکر نامدار  
بداندیش یا مرد نیکی گمان

مگر باشد این از کشاد برت  
چو تو تیرگیری و شمشیر و گرز  
همی لشکر شاه دارند شرم  
چنین داد پاسخ که این از دیست  
برانگیخت شید یز بهرام گور  
چو آمدش هنگام بکشاد شست  
همانکه که گور اندر آمد بسر  
شگفت اندران زخم او ماندند  
کمی برو بیگان تیرش ندید  
سواران جنگی و مردان کین  
بدو و پهلوان گفت کای شهریار  
سواری تو و ما همه بر خریم  
بدو گفت شاه این نه تیر منست  
کرا پشت و یاور جهاندار نیست  
برانگیخت آن بارکش راز جایی  
یکی گور پیش اندر آمد دلیر  
بزد تیغ و کردش بدو گونه راست  
رسیدند نزدیک او مهتران  
چو آن زخم دیدند بر پشت گور  
مییناد چشم بد این شاه را  
سر مهتران جهان زیر اوست  
سپاه از پس او همی تاختند  
بفرمود تا حلقه زر کنید  
درانگند در گوش گور یله  
رها کرد شان از پی نام را  
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت  
که گوری فرو شد به بازارگان  
ز بر قوه وز نامداران جز

که جاوید بادا سرو افسرت  
ازان خسروی قزو بالا و برز  
به تیر و کمان بر شود دست نرم  
گراو بگسلد زور بهرام کیست  
چو نزدیک شد با یکی نره گور  
بر گورنر با سرو نش بدست  
برفتند گردان زرین کمر  
یکایک برو آفرین خواندند  
ببالای آن گور شد ناپدید  
نهادند سر پیش او بر زمین  
مییناد چشمت بد روزگار  
هم از خرواران در هنر کمترین  
که پیروز گرد دست گیر منست  
ازو خوار تر در جهان خوار نیست  
تو گفتی شد آن اسپ پران همای  
همانکه بشمشیر یازید شیر  
نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست  
سرافراز و شمشیر زن کهتران  
خرد مند گفت اینت شمشیر و زور  
نماند مگر بر فلک ماه را  
فلک زیر بیگان و شمشیر اوست  
بیابان زگوران بیگرد اختند  
بدان حلقه بر نام او بر کشید  
همان نیز باداغ صد گله  
همان از پی شادی و کام را  
که یکتا مباد اندرین پهن دشت  
بدیشان دهند این همه رایگان  
ببروند بسیار دیبا و خز

بید رفت و فرمود تا با او و ساو  
 وزان شهرها هر که درویش بود  
 ز بخشیدن او توانگر شدند  
 بشهر اندر آمد ز فنجیر گاه  
 بمیدان بیدی بیشتر بارگاه  
 برفتی خوش آواز گوینده  
 بگفتی که ای داد خواهند گان  
 کسی کو نخفت است بارنج ما  
 بمیدان خرامید تا شهر یار  
 وگر هر که پیراست و بیگار و سست  
 وگر وام دارد کسی زین گوه  
 وگر بی پدر کود کاند نیز  
 بود مام کودک نهفته نیاز  
 دگر مایه داری توانگر بمرود  
 کند کار داری بدان چیز رای  
 سخن زین نشان کس مدارید راز  
 توانگر کنم مرد درویش را  
 بتوزیم دام کمی کش درم  
 دگر هر که دارد نهفته نیاز  
 چو از کار داران بود رنج نیز  
 کنم زنده بردار بیداد را  
 ز فنجیر گاه سوی بغداد رفت  
 برفتند گردنکشان پیش اوی  
 بفرمود تا باز گردد سپاه  
 شبستان ببرزین بیاراهتند  
 بتان چاه و چنگک بر ساختند  
 زرد و می و نای و بانگ سرود  
 بهر شب زهر حجره دست بند

نخواهند اگر چند شان بود تا و  
 وگرنانش از کوشش خویش بود  
 بسی نیز با تخت و افسر شدند  
 بیک هفته شد شادمان با سپاه  
 پیاده برفتی بر او سپاه  
 خردمند و درویش و جوینده  
 بیزدان پناهید از بد گمان  
 اگر نیستش بهره از گنج ما  
 مگر بر شما نو کند روزگار  
 همان گرجوان است و ناتی درست  
 شدست از بد وام خواهان ستوه  
 از آن کس که دارد نخواهند چیز  
 همی دارد آن تنگی خویش راز  
 بدین مرز و زو کودگان ماند خرد  
 ندارد بدل ترس و شرم از خدای  
 که از راز داران منم بی نیاز  
 بدین آورم جان بد کیش را  
 نباشد دل خویش دارد بغم  
 بدو بر کشایم در گنج باز  
 که او از پدر مرده خواست چیز  
 که آزارد او مرد آزاد را  
 خرد یافته با دلی شاد رفت  
 ز بیگانگان و هم از خویش اوی  
 بیامد بکاخ دلاری شاه  
 پرستندگان مشک و می خواستند  
 ز بیگانه ایوان بپرداختند  
 هوا را همی داد گردون درود  
 ببردند تا دل ندارد نژند

دوهفته همی بود دل شادمان  
 درم داد و آمد بشهر صخر  
 شبستان خراد در باز کرد  
 بمشکوی زرین هر آنکس که تاج  
 ازان شاه ایران فراوان ژکید  
 بدو گفت من باژ روم و خزر  
 هم اکنون بخوار دینار خواه  
 شبستان بدینگونه ویران بود  
 زمین را بدینا بیاراستند  
 بدینگونه یک چند گیتی بخورد  
 در گنج بکشاد روز و شبان  
 بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر  
 بتان را ز گنج و درم ساز کرد  
 نبودش بزیر اندرون تخت عاج  
 بر آشفت و از روز به لب گزید  
 بدیشان دهم چون بیاید بدر  
 ز گنج ری و اصفهان بار خواه  
 نه از اختر شاه ایران بود  
 زهر کشوری باژ نو خواستند  
 نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد



لشکر کشیدن خاقان چین بچنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان  
 وزیر فرمان خاقان شدن

بس آگاهی آمد بهند و بروم  
 که بهرام دل را ببازیمت بس  
 طلا به نه و دیده بان نیزنی  
 ببازی همی بگذراند جهان  
 چو خاقان چین این سخنها شنید  
 درم داد و سرسوی ایران نهاد  
 وزان روی قیصر سپه برکشید  
 بایران چو آگاهی آمد ز روم  
 که قیصر سپه کرد و لشکر کشید  
 ز ایران زمین هر که بد پیشرو  
 همه پیش بهرام گور آمدند  
 بگفتند باشاه چندی درشت  
 سرشهریاران بزم اندراست  
 بچشم تو خواراست تخت و کلاه  
 بترک و بچین و بآباد بوم  
 کسی را ز گیتی ندارد بکس  
 بمرز اندرون پهلوان نیزنی  
 نداند همی ز آشکار و نهان  
 ز چین و ختن لشکری برگزید  
 کسی را نیامد ز بهرام یاد  
 همه کشور روم لشکر کشید  
 زهند و زچین و زآباد بوم  
 زچین و ختن لشکر آمد پدید  
 کهن گو اگر از دلیران نو  
 پراز خشم و پیکار و شور آمدند  
 که بخت فروزانت بنمود پشت  
 ترادل ببازی و بزم اندراست  
 همان شهر ایران و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه  
 که دلرایی گیهان مرا یاوراست  
 به پیروزی باد شاه بزرگ  
 بیخت و سپاه و بشمشیر و گنج  
 همی کرد رامش بران همفشان  
 همی گفت هرکس که این پادشا  
 دل شاه بهرام بیدار بود  
 همی ساخت او کار لشکر نهان  
 همه شهر ایران زگارش به بیم  
 همه گشته نومید ازان شهریار  
 چو خاقان بنزدیک ایران رسید  
 جهانجوی گستم را پیش خواند  
 کجا پهلوان بود و دستور بود  
 دگر مهر پیروز بهزاد را  
 چو بهرام پیروز بهرامیان  
 یکی شاه گیلان یکی شاهری  
 دگر راد برزین رزم آزمای  
 همان نیز چون قارن و برزمهر  
 گزین کرد از ایرانیان صد هزار  
 بنرهی که بود از نژاد نشین  
 سپرد آن سواران و تخت و کلاه  
 پذیرفت نرسی آزاد چهار  
 همیدون زلشکر گزین کرد مرد  
 دوره شش هزار آزموده سوار  
 وز انجایکه لشکر اندر کشید  
 چو از پارس لشکر فراوان نبرد  
 که از جنگ بگریخت بهرام شاه  
 چو بهرام رخ سوی آذر نهاد

بدان موبدان نماینده راه  
 که از دانش برتران برتر است  
 من ایران نگه دارم از جنگ گرت  
 ز کشور بگردانم این درد ورنج  
 وز ویر زخون دیده سرکشان  
 به پیچد دل مردم پارسا  
 وزن آگهی بر ز تیمار بود  
 ندانست کس رازش اندر جهان  
 وز اندیشگان دل شده بردونیم  
 تن و کدخدائی گرفتند خوار  
 خبر زو بشاه دلبران رسید  
 ز خاقان و لشکر فراوان براند  
 چو رزم آمدی پیش او سور بود  
 سوم مهر برزین خراد را  
 خزروان و رهام ساسانیان  
 که بفشار دندی که جنک پی  
 کجا زابلستان بدو بد بیای  
 دگر داد برزین آژنگ چهر  
 خردمند و شایسته کارزار  
 برادر بدش خسرو پاک دین  
 که تا گنج و کشورش دارد نگاه  
 که هم فرو دین داشت هم چهر مهر  
 سواران شایسته روز نبرد  
 زره دار با گرز و گاو سار  
 سوی آذر آبادگان برکشید  
 چنین بود نزد بزرگان و خرد  
 و را سوی آذر گشیمت راه  
 رسولی بیامد ز قیصر چو باد



بکاخیش نرسی فرود آورد  
 سوي موبدان موبد آمد سپاه  
 کز بنامان همی گنج پیرا کند  
 بهرجای زر را فشانند همی  
 پراگنده شهری و هم لشکری  
 وزان پس چو گفتارها شد کهن  
 کز ایران یکی مرد با آفرین  
 که پیش از بدو غارت و تاختن  
 مگر بوم ایران بماند بجای  
 چنین گفت نرسی که این روی نیست  
 که ز نهار خواهم من از شاه چین  
 سلیم است و گنج است و مردان مرد  
 چه نومیدی آمد ز بهرام شاه  
 که اندیشه تن چنین گشت بد  
 شنیدند ایرانیان این سخن  
 که بهرام! از ایدر سپاهی نبرد  
 چو خاقان بایران در آید بجنگ  
 بکوبند ملل خیره در زیر پای  
 همی چاره سازیم تاجای ما  
 یکی موبدی بود نامش همای  
 و را برگزیدند ایرانیان  
 نوشتند پس نامه بنده وار  
 سر نامه گفتند ما بنده ایم  
 ز چیزی که خیزد ز ایران زمین  
 همان نیز با هدیه و باژ و سار  
 بیامد ز ایران خجسته همای  
 پیام بزرگان بخاقان بداد  
 وزان جنبش تیز بهرام شاه  
 گرنامه جای چنان چون سزید  
 باگاه بودن ز بهرام شاه  
 چرا همچو شاهان نه گنج آگند  
 که او ارج زر را نداند همی  
 همی جست هر کس ره بهتری  
 بران بر نهادند یکسر سخن  
 فرستند نزدیک خاقان چین  
 زهر گونه باید انداختن  
 چو از خانه آواره شد کدخدای  
 مرین آب را در جهان جوی نیست  
 به پیلان و لشکر پیوشم زمین  
 کز آتش به خنجر بر آرند گرد  
 گراو رفت با خوار مایه سپاه  
 گر اندیشه بد کنی بدرسد  
 یکی کژ پاسخ فکندند بن  
 که ما را بغم دل نباید سپرد  
 نه اند بدین بوم ما بوی و رنگ  
 سپاهی و نرسی نماند بجای  
 بماند زبن نگسلد پای ما  
 هنرمند و بادانش و پاک رای  
 که آن چاره را تنگ بنده میان  
 از ایرانیان نزد آن شهریار  
 بفرمان و رایت سر افگنده ایم  
 فرستیم با پوزش و آفرین  
 که با جنگ خسرو نداریم تاو  
 ابا نامداران پاکیزه رای  
 دل شاه توران ازین گشت شاه  
 گریزان بشد تازیان بی سپاه

به پیش گرانمایه خاقان بگفت  
 بترکان چنین گفت خاقان چنین  
 که آوردی جنگ ایران بچنگ  
 فرستاده را چیز بسیار داد  
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت  
 بدان کار گشتیم همداستان  
 چو من با سپاه اندر آیم برو  
 بداد و برای و برنگ و بیوی  
 بباشیم تا باج ایران رسد  
 برو آیم و راست تر بگذرم  
 فرستاده تازان با ایران رسید  
 برو اندر آورد خاقان سپاه  
 چو آسوده شد سر بخوردن نهاد  
 برو اندر از بانگ چنگ و رباب  
 سپه را بهر جای کرده یله  
 شکارومی و مجلس و بانگ چنگ  
 همی بازاز ایرانیان چشم داشت  
 وزان روی بهرام بیدار بود  
 شب و روز کار آگهان داشتی  
 دل و جان خاقان چو گل بر شگفت  
 که کردیم بر چرخ گردنده زین  
 مگر ما برای و بهوش و درنگ  
 درم داد و بسیار دینار داد  
 که با جان پاکان خرد باد جفت  
 که گفت این فرستاده راستان  
 کنم روی کشور چو بر تدر  
 ابا آب شیر اندر آیم بجوی  
 همان هدیه و ما و شیران رسد  
 نخواهم که رنجید از لشکر  
 ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید  
 جهان شد ز گرد سواران سپاه  
 کسی را نیامد ز بهرام یاد  
 کسی را نبد هیچ آرام و خواب  
 طلایه نه و ایمن از زلزله  
 نشسته شب و روز ایمن ز جنگ  
 ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت  
 سپه را ز دشمن نگهدار بود  
 بیزم و بمی روز نگذاشتی



### تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

چو آگاهی آمد به بهرام شاه  
 بیارده لشکر ز آذر گشسپ  
 ابا جوشن و ترک و رومی کلاه  
 همی راند لشکر چو از کوه سیل  
 ز آمل بیامد بگرگان کشید  
 ز گرگان بیامد بشهر نسا  
 که خاقان بمرو است و چندین سپاه  
 همی بی بنه هر یکی باد و اسب  
 شب و روز چون باد تازان برآه  
 بآمل گذشت از ره اردبیل  
 همی درد و رنج بزرگان کشید  
 یکی رهنمون پیش او از بسا

بکوه و بیابان و بیراه رفت  
 بروز اندرون دیده بان داشتی  
 بدانمان بیامد بنزد یک مرو  
 فوندی بیامد ز کار آگهان  
 بتدبیر نچیر کشمیهن است  
 چو بهرام بشنید ازان شاد گشت  
 برآسود روزی بران جایگاه  
 بکشمیهن آمد بهنگام روز  
 همه گوش پر ناله بوق شد  
 دهاده برآمد ز نچیرگاه  
 بدرید از آواز گوش هزبر  
 چنان شد ز خون خالک آوردگاه  
 چو خاقان آشفته بیدار شد  
 چو صد تن از نامداران چین  
 سپید ز کشمیهن آمد بمر و  
 بمر و اندر از چینیان بس نماند  
 هر آنکس کز ایشان گریزان برفت  
 بدینسان همی تاخت فرسنگ سی  
 چو برگشت و آمد به نچیرگاه  
 به پیروزی چین چو سر بر فراخت.  
 که او داد بر نیکوی دستگاه



پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل بر آوردن بر سرحد ملوک  
 و نشان دادن شهره را بر تخت توران

بیاسود در مرو بهرام گور  
 چو تیزی بجای مدارا گزید  
 یک روز و یک شب بآموئی شد  
 چو آسوده شد شاه و جنگی ستور  
 دلش رای رزم بخارا گزید  
 ز نچیر و بازی جهانجویی شد

بیامد بآموی یکپاس شب  
 چو خورشید روی هوا کرد زرد  
 زمانه شد از گرد چون پر چرخ  
 همه لشکر ترک بر هم زدند  
 ستاره همی دامن ماه جست  
 ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو  
 همه پیش بهرام رفتند خوار  
 که شاهان بزرگان بلند اخترا  
 گراید و نکه خاقان گرفتار شد  
 تو خون سر بیگناهان مریز  
 گراز ما همی باژ خواهی رواست  
 همه مرد و زن بندگان توئیم  
 برایشان دل شاه بهرام سوخت  
 پراندیشه شد شاه یزدان پرست  
 چو مهر جهانجوی پیوسته شد  
 بر شاه شد مهتر مهتران  
 ازین کار چون کام او شد روا  
 چو برگشت آمد بشهر فرب  
 بر آسود و یک هفته لشکر نراند  
 بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ  
 نبودی گذر جز بفرمان شاه  
 بلشکر یکی مرد بد شهره نام  
 مراورا بقوران زمین شاه کرد  
 چو شهره ز بر تخت سیمین نشست  
 همان ناچ زرین بسر بر نهاد  
 گذر کرد بر آب و وریک فرب  
 بینداخت پیراهن لاجورد  
 جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ  
 بیوم و برش آتش اندر زدند  
 پدر بر سر بر همی راه جست  
 ز پیران و خنجر گذاران نو  
 پیاده بر از خون و دل خاکسار  
 بر آزادگان جهان مهتر  
 ز عهد جهاندار بیزار شد  
 نه خوب آید از نامداران ستیز  
 سربگی گناهان بریدن چراست  
 برزم اندر افکنندگان توئیم  
 بدست خرد چشم خشمش بدوخت  
 ز خون ریختن دست گردان بیست  
 دل مرد آشفته آهسته شد  
 پذیرفت هر سال باژی گران  
 پس از باز بستند ز ترکان نوا  
 پر از رنگ رخسار و پر خنده لب  
 ز چین مهتران را بر خویش خواند  
 که کس را ز ایران ز ترک و خلیج  
 همان نیز جیحون میانجی براه  
 خرد مند و با گوهر و نام و کام  
 سر تخت او افسر ماه کرد  
 کم بر میان بست و بکشاد دست  
 همه شهر توران بدو گشت شاد

پیروزی نامه بهرام برادرش نرسی و آمدنش بایران

چو شد کار توران زمین ساخته  
 یفرمود تا پیش او شد دیور  
 بفرسی یکی نامه بپوشت شاه  
 سرنامه بود آفرین مهان  
 خداوند پیروزی و دستگاہ  
 خداوند گردنده چرخ بلند  
 بزرگی و خردی به پیمان اوست  
 نبشتم یکی نامه از مرز چین  
 بنزد بزرگان و ایرانیان  
 هر آنکس که اورزم خاقان ندید  
 سپه بود چندانکه گفتی سپهر  
 همه مرز شد همچو دریای خون  
 برزم اندرون او گرفتار شد  
 کنون بسته آورد مش بر هیون  
 همه گردن سرکشان گشت نرم  
 بیدرفت باز آنکه بدخواه بود  
 کنون از پس نامه من با سپاه  
 هیونان کفت افکن و باد پای  
 چو آن نامه نزدیک نرسی رسید  
 بشد موید موبدان پیش اوی  
 بشادی زایوان برآمد خروش  
 دل نامداران ز تشویر شاه  
 بیوزش بنزدیک نرسی شدند  
 که اندیشه کزو فرمان دیو  
 بدان مایه لشکر که بردی گمان

دل شاه از اندیشه پرداخته  
 قلم خواست بامشک و چینی حریر  
 زیبار ترکان و کار سپاه  
 ازین بنده بر کردگار جهان  
 خداوند کیوان و بهرام و ماه  
 خداوند ارمنده خاک نژند  
 همه بودنی زیر فرمان اوست  
 بفرد برادر بایران زمین  
 نبشتم همین نامه بر پرنیان  
 ازین جنگ جویان بیاید شنید  
 زگردش بقیر اندر آلود چهر  
 سر بخت بیداد گر شد نکون  
 وزو چرخ گردنده بیزار شد  
 جگر خسته و دیدگان پرزخون  
 زبان چرب و دلها پرازخون گرم  
 براه آمد آنکس که بیراه بود  
 بیایم بگام دل نیک خواه  
 برفتند چون رعد غران زجای  
 زشادی دل نامور برد مید  
 هر آنکس که بود از یلن خویش اوی  
 نهادند هر کس با آواز گوش  
 همی بود بیچان ز بهر گناه  
 زگردان فزون از صد و سی شدند  
 ببرد دل از راه گبهان خدیو  
 که یزدان کشاید ر در آسمان

شگفت است این کز گمان بگذرد  
 چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت  
 اگر چند رفت از بزرگان گناه  
 بپذیرفت نرعی که ایدون کنم  
 پس این نامه را زود پاسخ نوشت  
 که ایرانیان از بی درد و رنج  
 گرفتند خاقان چین را پناه  
 نه از دشمنی بد نه از رنج و کین  
 کنون گر شهنشاه پیروز شان  
 بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه  
 یکی موبدی نام او بر ز مهر  
 بیامد بنزد یک شاه جهان  
 ز گفتار او شاه خشنود گشت  
 چغانی و ختلی و بلخی ردان  
 برفتند با باژ و برسم بدست  
 همان نیز هر سال با باژ و ساو  
 چو شد ساخته کار آتشکده  
 بیامد سوی آذر آبادگان  
 پرستش کنان پیش آذر شدند  
 پرستندگان را ببخشید چیز  
 خرامان بیامد بشهر صطخر  
 پراگنده از چرم گاوان و میش  
 هزار و صد و شصت قنطار بود  
 که بر پهلوی موبد پارسی  
 بیاررد پس مشکهای ادیم  
 براه بر همان پل که ویران بدیده  
 بفرمود آباد کردن ز گنج  
 ز گیتی دگر هر که درویش بود

هم از رای دانا و مرد خرد  
 هم این پوزش ما بباید نوشت  
 ببخشد مگر نامبردار شاه  
 که کین از دل شاه بیرون کنم  
 بدیدار کرد اندر و خوب و زشت  
 همان لژی بوم و فرزند و گنج  
 بنومیدی از نامبردار شاه  
 نه بر شاه کردند کس را گزین  
 ببخشد کند تیره شب روز شان  
 گزیدند و گفتند مارا بخواه  
 بران رفتن از جای بکشود چهر  
 همه رازها بر کشاد لژ نهان  
 چنان آتش تیز بی دود گشت  
 بخاری و از غرچکان موبدان  
 نیایش کنان پیش آتش پرست  
 بدرگه شدی هر که بودیش تاو  
 همان جای نوروز و جشن سده  
 خود و نامداران و آزادگان  
 همه موبدان دست بر سر شدند  
 و ز آتشکده روی بنهاد نیز  
 که شاهنشاه ترا بدو بود فخر  
 که بر پشت پیلان همیراند پیش  
 درم بود هم سرخ دینار بود  
 همی نام بردیش پیدا و سی  
 بگسترند بروی همه زر و سیم  
 رباطی که از کار دانا شنید  
 بکس بر ازان کار ننهاده رنج  
 و گرنانش از کوشش خویش بود

بدیشان ببخشید چندی درم  
سه دیگر به نیکان ببخشید سیم  
چهارم هر آن پیر کز کار کرد  
به پنجم هر آنکس که بد بانزاد  
ششم هر که آمد ز راه د راز  
بدیشان ببخشید یک گنج شاه  
غنیمت همه بهر لشکر نهاد  
بفرمود تا تاج خاقان چین  
گهرها که بود اندر و آزرده  
بزر و بگوهر بیاراستند  
وز انجایکه شد سوی طیسفون  
پذیره شدندش همه مهتران  
چو نرسی بدید آن سرو تاج شاه  
پیاده شد و برد پیشش نماز  
بفرمود بهرام تا بر نشست  
بیامد نشست از بر تخت زر  
ببخشید گنجی بمرد نیاز  
زمانه پر از رامش و داد شد  
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد.  
بر آن سور هر کس که بشتافتند  
ز بخشش نبد شاه روزی دژم  
زن بیوه و کودکان یتیم  
فروماند و از روزگار نبرد  
توانگر نکردی ازو هیچ یاده  
همی داشت درویشی خویش راز  
به نیکی همی کرد هر جا نگاه  
نیامدش از آگندن گنج یاده  
به پیش آورد موبد پاک دین  
بکندند و دیوار آتشکده  
سرتخت آذر به پیراستند  
که نرسی بدو موبد رهنمون  
بزرگان ایران و کند آوران  
درفش درخشان و چندان سپاه  
بزرگان و هم موبد سرفراز  
گرفت آنزمان دست او را بدست  
بزرگان به پیش اندرون با کمر  
در تنگ زندان کشادند باز  
دل همکنان از غم آزاد شد  
ز بهر بزرگان یکی سور کرد  
همه خلعت مهتری یافتند



### اندرز نامه نوشتن بهرام بکار پردازان خود

سوم روز بزم رهان ساختند  
بمیخوردن آنکه چو بکشاه چهر  
سرنامه کرد آفرین از نخست  
خرده بر دل خویش پیرایه کرد  
همه نیکویها زبندان شناخت  
نویسنده را پیش بنشاختند  
یکی نامه بنوشت شادان بهم  
بر آن کو روان را بدانش بشست  
برنج تن از مرد می مایه کرد  
خرده جست و با مرده انا بساخت

بداند که از داد جز نیکوئی  
 هر آنکس که از کارداران من  
 بنالد نه بیند جز چاه و دار  
 بکوشید تا رنجها کم کنید  
 که گیتی نماند و نماند بکس  
 برین گفتها بر نشانه منم  
 که چندان سبه کرد آهنگ من  
 از ایدر برفتم باندک سپاه  
 یکی نامداری چو خاقان چین  
 بدست من اندر گرفتار شد  
 مرا کرد فیروز یزدان پاک  
 جز از بندگی پیشه من مباد  
 نخواهم خراج از جهان هفت سال  
 بهر کار داری و خود کامه  
 که باز دستان جزاز رسم داد  
 هر آنکس که درویش باشد بشهر  
 فرستید نزدیک ما نام شان  
 دگر هر که باشند مرد نژاد  
 هم از گنج ما بی نیازی دهید  
 کسی را که وام است و دستش تهیست  
 هم از گنج ما شان بتوزید وام  
 ز یزدان بخواهید تا همچنین  
 بدین عهد تان شاهمانی کنید  
 همان بندگانرا مدارید خوار  
 کمی کش بود مایه و سنگ آن  
 بدانش روانرا توانگر کنید  
 چیزی کسان دوردارید دست  
 بکوشید و پیمانها مشکندید  
 نیاید نکوبد در بد خوئی  
 سرافراز و جنگی سواران من  
 و گر کشته افکنده بر خاک خوار  
 دل شمنان شاد و خرم کنید  
 بی آزاری و داد جوئید و بس  
 سز راستی را بهانه منم  
 هم آهنگ این نامدار انجمن  
 بشد آنکه بدخواه بد نیک خواه  
 جهاندار با تاج و تخت و نگین  
 سر بخت ترکان نگونسار شد  
 مردشمنان اندر آمد بخت  
 جزاز راست اندیشه من مباد  
 اگر زبردستی بود یا همان  
 نوشتم ابر پهلوی نامه  
 فرانند وز بد نگیرند یاد  
 که از روز شادی نباشدش بهر  
 بر آریم ازان آرزو کام شان  
 که گیرند از رفتن چیز یاد  
 خرد مند را سرفرازی دهید  
 بهر جای بی ارج و بی فرهیست  
 بدیوانها بر نویسد نام  
 دل ما بدارد بائین و دین  
 ابر کهتران مهربانی کنید  
 که هستند هم بنده کردگار  
 دهد کودکان را بفرهنگیان  
 خرد را همان بر سرافسر کنید  
 بی آزار باشید و یزدان پرست  
 بی ربیخ و پیوند بد بر کنید



مچونید آزار هممایگان  
 بیزدان پناهید و فرمان کنید  
 هرآنکس که ناچیز بدچیز گشت  
 بزرگش مخوانید کان برتری  
 اباداد باشید و یزدان پرست  
 ز درویش چیزی مدارید باز  
 بپاکی گزائید و نیکی کنید  
 هوان چیز گلن دور گشت آر بسند  
 ز دارنده بر جان آنکس درود  
 چو اندر نوشتند رخشان حریر  
 بعنوانش بر شاه گیتی نوشت  
 خداوند بخشایش وفر و زور  
 سوي مرزبانان و فرمان بران  
 بهر سو نوند و سوار و هیون  
 چو آن نامه آمد بهر کشوری  
 همی گفت هرکس که یزدان سپاس  
 زن و مرد و کودک بهلمون شدند  
 همه خواندند آفرین نهان  
 وزان پس بخوردن بیاراستند  
 بیگ نیمه از روز خوردن بدی  
 همی نو بهر بامدادی پگاه  
 که هرکس که دارد خوردند و دهند  
 کسی کو ندارد بیاید بگنج  
 سه من تافته باده سالخورد  
 جهانی برامش نهادند روی  
 چنان شد که از بند گل انصری  
 یکی شاخ نرگس بها یکدم  
 ز شادی جوان شد دل مرد پیر

بویژه بزرگان و پرمایگان  
 روان را بمهرش گزندگان کنید  
 وز اندازه کهنتری برگذشت  
 سبک باز گردد سوي کهنتری  
 بشسته زبیداد و کتری دودست  
 هرآنکس که هست از شمایی نیاز  
 دل و پشت خواهندگان مشکندید  
 بدان چیز نزدیک باشد گزند  
 که از مردمی باشدش تار و پود  
 سرخامه را کرد مشکین دبیر  
 دل داد و داننده خوب و زشت  
 شهنشاه بخشنده بهرام گور  
 خردمند و دانا و جنگی سران  
 همی رفت با نامه و رهنمون  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 که هست این جهاندار یزدان شناس  
 ز هر کشور از خانه بیرون شدند  
 بران دادگر شهریار جهان  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 دگر نیمه زو کار کردن بدی  
 خروشی بدی پیش درگاه شاه  
 سپاسی ز خوردن بما بر نهند  
 ستاند ز گنج درم سخته پنج  
 برنگ گل نار و یا زر زرد  
 پر آواز میخواره شد شهر و کوی  
 دو دینار میخواستندی سری  
 خریدی کمی زونگشتی دژم  
 بچشمه درون آنها گشت شیر

جهانجوی کرد از جهاندار یاد  
 بنرسی چنین گفت یگروزشاه  
 خراسان ترا دادم آباد کن  
 نگر تا نباشی جزاز دادگر  
 پدرگر بدی جست بپسید ازان  
 بفرمود تا خلعتش ساختند  
 بدو گفت یزدان پناه تو باد  
 بر فتن دو هفته درنگ آمدش  
 چو نرسی بشد هفته برگذشت  
 بفرمود تا موبد موبدان  
 بدو گفت شد کار قیصر دراز  
 چه مرد است و اندر خرد تا کجاست  
 بدو گفت موبد که نوشه بدی  
 یکی پیر مردست بارای و شرم  
 کسی کش فلاطون بدست اوستاد  
 یکی پرمنش بود کامد ز زوم  
 بپژمرد چون مار در ماه دی  
 همه که ترانش بکردار میش  
 ز مردی و گردی بما ننگرند  
 بموبد چنین گفت بهرام گور  
 مرا گر جهاندار پیروز کرد  
 همی قیصر روم قیصر نژاد  
 فریدون و را تاج بوسر نهاد  
 کنون مردمی کرد و فرزانی  
 و را پیش خوانیم هنگام بار  
 وزان پس بخوبی فرستمش باز  
 یکی رزم جوید سپاه آورد  
 مرا ارج ایران ببايد شناخت

که یکسر جهان دید از انگونه شاد  
 کز ایدر برو بانگین و کلاه  
 دل زیر دستان ماشاد کن  
 میاویز چنگ اندرین رهگذر  
 چو مرد برهنه زباد خزان  
 گرنامه کنجی بپرداختند  
 سر تخت خورشید گاه تو باه  
 تن آسان خراسان بچنگ آمدش  
 دل شاه از اندیشه پردخته گشت  
 برفت و بیارود چندی روان  
 رسولش همی دیر یابد جواز  
 که دارد روان از خرد پشت راست  
 جهاندار با قره ایزدی  
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم  
 خردمند و با دانش و با نژاد  
 کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم  
 تنش سست و رخسار هم رنگ نی  
 که یوز شکاریش آید به پیش  
 ازین مرز کس را بکس نشمرند  
 که یزدان دهد فرود بهیم و زور  
 شب تیره بر بخت من روز کرد  
 بزرگست و ز سلم دارد نژاد  
 پدر بر پدر دارد او جمله یار  
 چو خاقان نیامد بدیوانگی  
 سخن تا چه گوید که آید بکار  
 ز مردم نیم در جهان بی نیاز  
 دگر بزم و زرین کلاه آورد  
 بزرگ آنکه با نامدران بساخت

برو آفرین کرد موبد بمهر که شادان بزي تا بگرد سپهر  
نگوید ز نامت جز از بهتری که بادات بر مهتران مهتری



خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود  
و سوال و جواب او با موبدان

دگر روز چون تاج بنمود مهر  
نشست از بر تخت شاه جهان  
بیامد جهاننیدهٔ دانای پیر  
بکش کرده دست و سرافکندهٔ پست  
بپرسید بهرام و بفراختش  
بدو گفت کاید برماندی تو دیر  
مرازم خاقان ز تو باز داشت  
کنون کار ما جملگی تازه گشت  
سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهیم  
فرستادهٔ پیر کرد آفرین  
هر آن پادشاهی که دارد خرد  
بیزدان خردمند نزدیک تر  
تو بر مهتران جهان مهتری  
زبانست ترا زوست گفتن کهر  
قرادانش و رای و هوش است و فر  
ترا خود خرد هست و با کیزهٔ رای  
اگر چه فرستادهٔ قیصرم  
درودی رسانم ز قیصر بشاه  
و دیگر که فرمود تا هفت چیز  
بدو گفت شاه آن سخنها بگویی  
بفرمود تا موبد موبدان  
لب شاه از آواز پرسندهٔ مرد

زبانه بر آمد زخم سپهر  
فرستادهٔ را خواند پیش مهان  
سخن گوی و بدانش و یادگیر  
بر تخت شاهی بزانو نشست  
ز دیدار این مرز ناگشته سیر  
بگیتی مرا همچو انباز داشت  
ترا برهن ایدر بی اندازه گشت  
ز گفتار تو رای فرخ ندیم  
که بی تو مبادا زمان وزمین  
ز گفت خردمند رامش برد  
بداندیش را روز تاریک تر  
که هم شاه و هم مهتر و بهتری  
کهر سخنه هرگز که بیند بزر  
بر آئین شاهان پیروزگر  
ابر هوشمندان توئی کدخدای  
همان چاکر شاه را چاکرم  
که جلوی باد این سرو تاج و گاه  
بپرسم ز دانندگان تو نیز  
سخن گوی را بیشتر آب روی  
بشد پیش با نامور بخردان  
زمانی همی بود با باد سرد

که تاجیست این در نهان هفت چیز  
 بشد موبد و هر که دانا بُدند  
 سخن گوی بکشاد بند از نهفت  
 بموبد چنین گفت کای رهنمون  
 دگر آنکه بیرونش خوانی همی  
 ز برجیست ای مهتر و وزیر چیست  
 چه چیز آنکه نامش فراوان بود  
 چنین گفت موبد بفرزانه مرد  
 پس آنکه بدو گفت کای هوشیار  
 مرین راکه گفتی تو پاسخ یکیست  
 برون آسمان اندرونش هواست  
 همان بی کران از جهان ایزد است  
 ز بر چون بهشت است و دوزخ بزیر  
 دگر آنکه بعیار نامش بود  
 خرد دارد ای پیر بسیار نام  
 یکی مهر خواندش و دیگری وفا  
 زبان آوری راستی خواندش  
 گهی برد بارو گهی راز دار  
 پراگنده این است نام خرد  
 تو چیزی میدان کز خرد برتر است  
 خرد داند آگنده راز جهان  
 دگر آنکه نزد جهاندار خوار  
 متراست رخشان ز چرخ بلند  
 بلند آسمان را که فرسنگ نیست  
 همی خوار گیری شمار و را  
 کسی کونه بیند پیرتاب تیر  
 ستاره همی بشمری ز آسمان  
 من این دانم از هست پاسخ جزین

که رومی پیوسید خواهد بنیز  
 بهرد انشی بر توانا بدند  
 سخنهای فیض بموبد بگفت  
 چه چیز آنکه خوانی همیشه اندرون  
 جز این نیز نامش ندانی همی  
 همان بی کرانه چه و خوار کیست  
 مراد را بهر جای فرمان بود  
 که مشتاق وزیر راه دانش مگرد  
 جواب سخن سر بسرگوش دار  
 سخن در برون و درون اندکیست  
 که آن فریزدان فرمان رواست  
 کزو تاب گیری بدانش بدست  
 بد آنکس که باشد بیزدان دلیر  
 رونده بهر جای کامش بود  
 رساند خرد پادشاه بکام  
 خرد دور شد دد ماند وجفا  
 بلند اختری زیر کی دانش  
 که باشد سخن نزد او استوار  
 از اندازها نام او بگذرد  
 خرد بر همه نیکیها سراسر  
 که چشم سرما نبیند نهان  
 بهردانش از کرده کرده گار  
 که بینا شمارش نداند که چند  
 کمی را بدو راه آهنگ نیست  
 همان گردش روزگار و را  
 بماند شگفت اندرون تیز ویر  
 ازین خوار تر چیست ای شادمان  
 فراخ است راز جهان آفرین

سخنندان قیصر چو پاسخ شنید  
 ببهرام گفت ای جهاندار شاه  
 که گیتی سراسر بفرمان تحت  
 پسند بزرگان فرخ نژاد  
 همان نیز دستورت از موبدان  
 همه فیلسوفان و رابنده اند  
 چو بهرام بشنید شادی نمود  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 بموبد درم داد ده بدره نیز  
 فرستاده قیصر نامدار  
 چو خورشید بر چرخ بنمود دست  
 فرستاده قیصر آمد بدر  
 به پیش شهنشاه رفتند شاد  
 فرستاده را موبد شاه گفت  
 ز گیتی زیان کارتر کار چیست  
 چه دانی تواندر جهان سودمند  
 فرستاده گفت آنکه دانا بود  
 تن مرد نادان ز گل خوارتر  
 زندان و دانا ز دی داستان  
 بدو گفت موبد که نیکو نگر  
 فرستاده گفت ای پسندیده مرد  
 تو زین گر دگرگونه دانی بگویی  
 بدو گفت موبد که اندیشه کن  
 ز گیتی هر آنکو بی آزارتر  
 بمرگ بدان شاد باشی رواست  
 ازین سودمندی بود زان زیان  
 چو بشنید رومی پسند آمدش  
 بخندید و بر شاه کرد آفرین  
 زمین بوس کرد آفرین گسترید  
 زیزدان برین بر فزونی سخاوه  
 سر سرکشان زیر پیمان تست  
 ندارد جهان چون توشاهی بیک  
 بدانش فزون است و از بخردان  
 بدانائی او سر افکنده اند  
 بدش اندرون روشنائی فزود  
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند  
 همان جامه و اسپ و بسیار چیز  
 سوی خانه رفت از در شهریار  
 شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 خرد یافته موبد بر هنر  
 سخنها ز هرگونه کردند یاد  
 که ای مرد هشیاری یار و جفت  
 که بر کرده آن بیاید گریخت  
 که از کردنش مرد گردن بلند  
 همیشه بزرگ و توانا بود  
 بهر نیگویی ناسزا و رتر  
 شنیدی مگر پاسخ راستان  
 بر اندیش و ماهی بخشکی مبر  
 سخنهای دانا توان یاد کرد  
 که از دانش افزون شود آبروی  
 کز اندیشه بامغز گرده سخن  
 چنان دان که مرگش زیانکارتر  
 اگر چه تن ماهمه مرگ راست  
 خرد را میانجی کن اندر میان  
 سخنهای او سودمند آمدش  
 بدو گفت فرخنده ایران زمین

که چون توشه‌نشاہ بردیدگان نبینند و موبد بزت همچنان  
بدانش چهارا بلند افری بموبد زهر مهتری بهتری  
اگر باژ گیری زقیصر سزاست که دستور تو بر خرد باد شاست  
زگفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بهار



پدرود کردن بهرام فرستاده، قیصر و اندرز نمودن

بسرداران خود

بپوشید روی زمین سربس	بپوشید روی زمین سربس
فرمود داد و احب و نکین و کلاه	فرمود داد و احب و نکین و کلاه
پراز راستی کرد یکسر جهان	پراز راستی کرد یکسر جهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد	هر آنکس که بیداد بد دور کرد
وزان پس چنین گفت باموبدان	وزان پس چنین گفت باموبدان
جهان را زهر گونه داریم یاد	جهان را زهر گونه داریم یاد
بسی دست شاهان ز بیداد و آزار	بسی دست شاهان ز بیداد و آزار
جهان از بداندیش در بیم بوه	جهان از بداندیش در بیم بوه
همه دست پرده بکار بدی	همه دست پرده بکار بدی
بهر جای گسترده بکار دیو	بهر جای گسترده بکار دیو
شب آمد برآمد درفش سیاه	شب آمد برآمد درفش سیاه
بمشکوی شد شهر یار دلیر	بمشکوی شد شهر یار دلیر
سر خفته از خواب بیدار کرد	سر خفته از خواب بیدار کرد
سر شاه گیتی سبک شد ز خواب	سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
نشست از بر تخت زر شهریار	نشست از بر تخت زر شهریار
فرستاده را پیش او خواستند	فرستاده را پیش او خواستند
ز بالای نامی بزرین ستام	ز بالای نامی بزرین ستام
فزون تر ز اندیشه مرد پیر	فزون تر ز اندیشه مرد پیر
بپردخت از آن پس بکار سپاه	بپردخت از آن پس بکار سپاه
بشد بایگی نامدار انجمن	بشد بایگی نامدار انجمن
بدان پهلوانان پر خاشخ	بدان پهلوانان پر خاشخ
گوانمایه را کشور و تاج و گاه	گوانمایه را کشور و تاج و گاه
وزو شادمانه کهان و مهان	وزو شادمانه کهان و مهان
بنادادن چیز و گفتار سرد	بنادادن چیز و گفتار سرد
که ای بر هنر پاک دل بخردان	که ای بر هنر پاک دل بخردان
ز کردار شاهان بیداد و داد	ز کردار شاهان بیداد و داد
تهی مانند هم تن ز آرام و ناز	تهی مانند هم تن ز آرام و ناز
دل نیک مردان بدونیم بود	دل نیک مردان بدونیم بود
کسی را نبد کوشش ایزدی	کسی را نبد کوشش ایزدی
بریده دل از ترس گبهان خدیو	بریده دل از ترس گبهان خدیو

سر نیکویها و دست بدی همه پاک در گردن پادشاست  
 پدر کو به بیداده یازید دست مدارید کردار اوبس شگفت  
 به بینید تاجم و کاؤس شاه پدر همچنان راه ایشان بجمت  
 همه زیر دستانش بیجان شدند کنون رفت وزونام بدماند و بس  
 ز ماباد بر جان او آفرین کنون تا نشستم ابرگاه اوی  
 همی خواهم از کردگار جهان که بازیر دستان مدارا کنیم  
 که با خاک چون جفت گرد دتم شما هم چنین چادر راستی  
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد بکردار شیراست آهنگ اوی  
 همان شیر درنده را بشکرد کجا آن سرو تاج شاهنشهان  
 کجا آن سواران و گردنکشان کجا آن پر بچه رگان جهان  
 هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت همه دست پاکي و نیکی بریم  
 بیزدان دارنده کوداد فر که گر کرداری بیک مشت خاک  
 اگر نه بحوزم بآتش تنش و گردر گذشته ز شب چند پاس  
 بتاوانش دیبا فرستم ز گنج و گر گوسفندی برند از رومه  
 دردانش و کوشش بخردی وز و ویژه پیدا شود کژو راست  
 نبد پاک و دانا ویزدان پرست که روشن دلش زنگ آهن گرفت  
 چه دیدند کزدیو جستند راه بآب خرد جان خیره نشست  
 فراوان رفتدیش بیجان شدند همی آفرینی نیابد ز کس  
 مبادا که پیچد روانش ز کین بمینو کشد بیگمان راه اوی  
 که نیرو دهد آشکارو نهان ز خاک سیه مشک سارا کنم  
 نگیرد ستم دیدهء دامن بپوشید شسته دل از کاستی  
 زدهقان و تازی و رومی نژاد نه پیچد کسی گردن از چنگ اوی  
 ز دامش تن از دها نگذرد کجا آن بزرگان و فرخ مهان  
 کز ایشان نه بینم بکیني نشان کز ایشان بدی شاد جان مهان  
 چنان دان که گشت است بلخاک جفت جهانرا بکردار بد نسپریم  
 بتاج و به تحت و نژاد و گهر زبان جویداندر بلند و مغاک  
 کنم بر سردار بر گردنش بدزدد زدرویش فدوی پلاس  
 بشویم دل غمگنانرا زرنج به تیره شب و روز گار دمه

یکی اسپ برمایه تاوان دهیم  
 چو بادشمنم کارزاری بود  
 فرستمش هر ساله گنج درم  
 بدادار دارید یکسر سیاس  
 بآب و بآتش میازید دست  
 مرزید هم خون گاوان ورز  
 ز پیری مگر گاو بیکار گشت  
 نباید زین گشت گاو رهی  
 همه رای با مرد دانا زیند  
 از اندیشه دیو باشید دور  
 اگر خواهم از زیر دستان خراج  
 اگر بد کنش بد پدر یزد گرد  
 همه دل بکردار او خوش کنید  
 به بخشد مگر کرد گارش گناه  
 کسی کو جوانست شده ی گنید  
 به پیری بمستی میازید دست  
 گناه کار یزدان مباشید هیچ  
 چو خشنود گردد ز ما ذاک گر  
 دل زبردستان ما شاد باد  
 همه نامداران چو گفتار شاه  
 همه دیده کردند یکسر پر آب  
 خروشان برو آفرین خواندند  
 مبادا که بروی سپاهی نهم  
 وزان جنگ خسته سواری بود  
 نداریم فرزندان او را درم  
 که اویست جاوید نیکی شناس  
 مگر هیربُد مرد آتش پرست  
 که نیک است از گاو کشتن بمرز  
 بچشم خداوند خود خوار گشت  
 که از مرز بیرون شود فرهی  
 دل کودک بی پدر مشکند  
 که رزم دشمن مجوئید سور  
 زدارنده بیزارم و تخت و تاج  
 بپاداش آن داد کردیم گرد  
 بآزادی آهنگ آتش کنید  
 زد و زخ بمیفو نمایدش راه  
 دل زبردستان خود مشکند  
 نه نیکو بود پیر باده پرست  
 به پیری به آید برفتن بصیج  
 غم هستی روز فردا مخور  
 سر سر کشان از غم آزاد باد  
 شنیدند و کردند نیکو نگاه  
 از آن شاه بردانش وزود یاب  
 و را پادشاه زمین خواندند



رفتن بهرام با نامه خود نزد شنگل باد شاه هند

وزیر خردمند بر پای خاست  
 جهان از بداندیش بی بیم گشت  
 مگر نامور شنگل از هندوان  
 چنین گفت کای داور داد راست  
 وزین مرز هارنج و سختی گشت  
 که از داد پیچیده دارد روان



زهندوستان تا در مرز چین  
 بایران همی دست یازد به بد  
 تو شاهي و شنگل نگهبان هند  
 براندیش و تدبیر او باژ جوی  
 چو بشنید شاه این براندیشه شد  
 چنین گفت کاین کار اندر نهان  
 به تنها به بینم سپاه را  
 شوم پیش او چون فرستادگان  
 بشتکل توای موبد پاک دین  
 بشد پاک دستور او با دبیر  
 بگفتند هرگونه از پیش و کم  
 یکی نامه بنوشت پر بند و رای  
 سر نامه کرد از نصست آفرین  
 خداوند همت و خداوند نیست  
 ز چیزی کجا او دهد بنده را  
 فزون از خرد نیست اندر جهان  
 هر آنکس که او شد گشت از خرد  
 بشیمان نشد هر که نیکی گزید  
 رهاند خرد مرد را از بلا  
 نخستین نشان خرد آن بود  
 بداند تن خویش را در نهان  
 خرد افسر شهر یاران بود  
 تو اندازه خود ندانی همی  
 اگر قاجدار زمانه منم  
 تو شاهي کنی کی بود راستی  
 نه آئین شاهان بود تاخترن  
 نیای تو ما را پرستنده بود  
 کس از ما نبودست همداستان

ز دزدان پر آشوب دارد زمین  
 بدین کار تیمار داری سزد  
 چرا باژ خواهد ز چین و ز سند  
 نباید که نا خوبی آید بروی  
 جهان پیش او چون یکی بیشه شد  
 بسازم نگویم بکس در جهان  
 همان رسم شاهي و گاه را  
 گویم بایران و آزادگان  
 یکی نامه بنویس پر مهر و کین  
 جز این نیز هرکس که بد ناگزیر  
 ببرند قرطاس و مشک و قلم  
 پرازدانش و آفرین خدای  
 زیزدان بر آنکس که جست آفرین  
 همه چیز جفتست و ایندیکیمت  
 پرستنده و تاج دارنده را  
 فروزنده کهنران و مهان  
 جهان را بکردار بد نسپرد  
 که بد ز آب دانش نیارد چشید  
 مبادا کسی در بلا مبتلا  
 که از بد همه ساله ترسان بود  
 بچشم خرد جست باید جهان  
 همان زیور نامداران بود  
 روانرا بخون در نشانی همی  
 بخوبی و زشتی بهانه منم  
 پدید آید از هر سویی گاستی  
 چنین با بداندیشان ساختن  
 پدر پیش شاهان ما بنده بود  
 که دیر آمدی باژ هند و ستان

نگه کن کنون روز خاقان چین  
بتاراج داد آنکه آورده بود  
چنان هم همی بینم آئین تو  
مراسز جنگ است و هم خواسته  
ترا با دلبران من پای نیست  
تواندر گمانی ز نیروی خویش  
فرستادم اینک فرستاده  
اگر باژ بفرمت یا جنگ را  
ز ماباه بر جان آنکس درود  
چو خط از نسیم هوا خشک گشت  
بعنوانش بنوشت مرد دبیر  
خداوند دولت خداوند زور  
که تاج کئی یافت از یزد گرد  
سپهدار مرزو نگهدار بوم  
بنزد یک شنگل سپهدار هند  
چو بنهک بر نامه بر مهر شاه  
بلشکر ز رازش کس آگاه نه  
بیامد بدینسان بهند و ستان  
چو نزدیک ایوان شنگل رسید  
بر آورده بود سر در هوا  
سواران و پیلان بدر پر بیای  
شگفتی بدان بار که بر بماند  
چنین گفت با پرده داران اوی  
که از نزد پیروز بهرام شاه  
هم اندر زمان رفت سالر بار  
بفرمود تا پرده برداشتنند  
خرامان همی رفت بهرام گور  
از ارش همه سیم و پیکرش زر

که از چین بیامد بایران زمینی  
بدیچید از آن بد که خود کرده بود  
همان بلجش و فره و دین تو  
همه لشکر یکدل آراسته  
بهند اندرون لشکر آرای نیست  
همی پیش دریا بری جوی خویش  
سخن گوی و بدانش آزاده  
بیارای و سخت کن تنگ را  
که داد و خرد باشدش تار و پود  
نویسنده آن نامه را در نوشت  
ز شاه جهان خسرو تیز ویر  
جهانگیر بخشنده بهرام گور  
بخرداد ماه اندرون روز ارد  
ستاننده باژ سقلاب و روم  
ز دریای قنوج تا مرز سند  
بر آراست با ساز نیچور گاه  
جز از نامدارانش همراه نه  
گنشت از لب آب جا دوستان  
درو پرده و بارگاهش بدید  
بدر بر فراوان سلیح و نوا  
خروشیدن ژنگ و هندی درای  
دلش را باندیشه اندر نشاند  
پرستنده و پایکاران اوی  
فرستاده ام من بدین بارگاه  
ز پرده دوان تا بر شهریار  
بارجش ز درگاه بگذاشتند  
یکی خانه دید آسمانش بلور  
بزر در نشاند فراوان گهر

آوازش همه سیم و یکموش زر  
 برادرش را دید بر زیرگاه  
 نشسته بنزد یک او رهنمائی  
 چو آمد بنزدیک شکل فواز  
 همان پایه تخت زرین بلور  
 بر تخت شد شاه و بردش نماز  
 زبان تیز بکشد و گفتا ز شاه  
 یکی نامه دارم بر شاه همد  
 چو آواز بهرام بشنید شاه  
 بران کرمی زرش بنشانند  
 چو بنشست بکشد لب را زبند  
 زبان بر کشایم چو فرماند هی  
 بدو گفت شکل که برگوی هین  
 چنین گفت کان شاه خسرو نژاد  
 مهست آن سرفراز بدرام شهر  
 بزرگان همه باژدار و بند  
 چو شمشیر گیرد برزم اندرون  
 به بخشش چو ابری شود در بهار  
 پیامی فرستاد ز می شاه همد



گرفتن شکل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو  
 چو بشنید شد نامه را خواستار  
 چو آن نامه بر خواند فرخ دبیر  
 بدو گفت ای مرد چیره سخن  
 بزرگی نماید همی شاه تو  
 کس از باو خواهد ز هندوستان  
 بلشکر همی گوید این گر بکنج  
 کلتگند شاهان و من چون عقاب  
 شکفتی بماند اندران نامدار  
 رخ تاجور گشت همچون زرور  
 بگفتار مشتاق و تقدی مکن  
 چنان هم نماید همی راه تو  
 نباشد خردمند همد استان  
 وگر شهرو کشور سپردن برنج  
 و یا خاک و من همچو دریای آب

کسی با متارۀ نکو شد بچنگ  
 هنر بهتر از گفتن نا بکار  
 نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر  
 نهفته همه بوم گنج منست  
 دگر گنج برگستوان و زره  
 به پیلانش باید کشیدن کلید  
 اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار  
 زمین بر نتابد سپاه مرا  
 هزارار بهندی زنی در هزار  
 همه گوهر کوه و دریا مرست  
 همان چشمه عنبر و عود و مشک  
 دگر داروی مردم درد مند  
 همه بوم ما را بدینسان پرست  
 چو هشتاد شاهند با تاج زر  
 همه کشورم کوه و دریاست و چاه  
 ز قنوج تا مرز ایران زمین  
 بزرگان همه زیر دست مند  
 بهندو چین و ختن پاسبان  
 همه تاج ما را ستایند اند  
 بمشکوی من دخت فغفور چین  
 بسردارم از وی یکی شیر دل  
 ز هنگام کاؤس تا کیقباد  
 همان نامبردار صد هزار  
 زیوستگام هزار و دو یست  
 همه زاد بر زاد خویش مند  
 که دریشه شیران بهنگام جنگ  
 گر آئین بدی هیچ آزاده را  
 هرت را جدا کردم از تننت

نه با آسمان جست کس نام و ننگ  
 که گیرد ترا مرد داننده خوار  
 ز شاهی شمارا زیانست بهر  
 نیاکان بدو هیچ نابرده دست  
 چو گنجور ما بر کشاید گره  
 اگر زنده پیلش تواند کشید  
 ستاره شود پیش چشم تو خوار  
 همان زنده پیلان و گاه مرا  
 بود کس که خواند مرا شهریار  
 بمن دارد اکنون جهان پشت راست  
 دگر گنج کافور نا گشته خشک  
 بروی زمین هر که گردن نژند  
 اگر زرو سیمست اگر گوهر است  
 بفرمان ما تنگ بسته کمر  
 نیابد برین بوم و بر دیو راه  
 وزو تا بستلاب و تا پیش چین  
 به بیچارگی در پرست مند  
 نراند بجز نام من بر زبان  
 پرستندگی را فزایند اند  
 مرا خواند اندر جهان آفرین  
 که بستاند از گه بشمشیر دل  
 ازین بوم و بر کس نکردست یاد  
 سپه آنکه خواند مرا شهریار  
 کز ایشان کسی را بمن راز نیست  
 که در هند بر پایی پیش مند  
 از آواز ایشان بخایند چنگ  
 که کشتی به نندی فرستاده ا  
 شدی مویه گر بر تو پیراهنت

بدوگفت بهرام گای تاجدار  
 مرا شاه من گفت کورا بگویی  
 زدره در دانا پدیدار کن  
 گرایدونکه زایشان برایی و خرد  
 مرا نیز با مرز تو کار نیست  
 وگرنه ز مردان جنگ آوران  
 گزین کن ز هندوستان صد سوار  
 فخرهیم ما باژ ازین مرز تو  
 اگر مهتری تخم تندی مکار  
 که گر بخردی راه کژی مجوی  
 زبان آور و کامران در سخن  
 یکی پیش ازین مرز من بگذرد  
 که نزد یک بخرد سخن خوار نیست  
 کسی کو گراید بگرز گران  
 که بایکتی از ما کند کارزار  
 چوپیدا شود مایه و ارز تو



### بزم آراستن شنگل برای بهرام و هنر نمودن بهرام پیش او

چو بشنید شنگل به بهرام گفت  
 زمانی فرود آئی و بکشای بند  
 یکی خرم ایوان پیرداختند  
 بر آسود بهرام تا نیمروز  
 بیاراست بزمی بفرمان شاه  
 چو در پیش شنگل نهادند خوان  
 کز ایران فرستاده خسرواست  
 کسی را که با اوست هم زمین نشان  
 بشدتیز بهرام و برخوان نشست  
 چونان خورده شد مجلس آراستند  
 همان بوی مشک آمد از خوردنی  
 بزرگان چو از باده خرم شدند  
 دوتن را بفرمود زور آزمای  
 برقتند شایسته مردان کار  
 همی زور کرد آن برین این بران  
 چو برداشت بهرام جام بلور  
 که رای تو با مرد می نیست جفت  
 چگونگی سخنهای ناسودمند  
 همه هرچه بایست برساختند  
 چو بر اوج شد تاج گیتی فروز  
 در ایوان پرستنده نیکخواه  
 کسی را بفرمود کورا بخوان  
 سخنگوی و در کامکاری نوست  
 بیاور بخوان رسولان نشان  
 بنان دست بکشاد و لب را ببست  
 نوازنده رود و می خواستند  
 همان زیر زر بفت گستردنی  
 ز تیمار نا بوده بیغم شدند  
 بکشتی که بادیه دارند پای  
 بیستند شان بر میانها ازار  
 گرازان و بیچان دو مرد جوان  
 بمغزش نبید اندر انگند شور

بشنگل چنین گفت کای شهریار  
 چو با زورمندان بکشتی شوم  
 بخنید شنگل بدو گفت خیز  
 چو بشنید بهرام بری خاست  
 کسی را که بگرفت از ایشان میان  
 دمی بر زمین زد چنان کاستخوان  
 بدو مانده بد شنگل اندر شکفت  
 بهندی همی نام یزدان بخواند  
 چو گشتند مست از می خوشگوار  
 چو گردون بپیشید مشکین حریر  
 با آرمه رفت شنگل زمی  
 چو زرین شد آن چادر مشکبوی  
 شه هندوان باره را برنشست  
 بپردند با شاه تیر و کمان  
 بهرام فرمود تا بر نشست  
 بشنگل چنین گفت کای شهریار  
 هدی تیر و چوگان کنند آرزوی  
 چنین گفت شنگل که تیر و کمان  
 تو با شاخ ویالی و با زور دست  
 کمانوا بزه کرد بهرام گور  
 یکی تیر بگرفت و بکشاد شست  
 گرفتند یکسر برو آفرین



### گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او از ایران

ز بهرام شنگل شد اندر گمان  
 که این فرو این برز و تیر و کمان  
 نماند همی این فرستاده را  
 نه هندو نه ترک و نه آزاده را  
 اگر خویش شاه است اگر مهتر است  
 برادرش خوانم هم اندر خوراست

بخندید و بهرام را گفت شاه  
 برادر توئی شاه را بیگمان  
 که فر کیان داری و زور شیرو  
 بدو گفت بهرام کای شاه هند  
 نه از تخمه یزد گردم نه شاه  
 از ایران یکی مرد بیگانه ام  
 مرا باز گردان که دورست راه  
 بدو گفت سنگل که تندی مکن  
 نبایدت کردن برتن شتاب  
 پر ما بباش و دل آرام گیر  
 پس انگاه دستور را پیش خواند  
 ازین پس بفرزانه خویش گفت  
 گر این مرد بهرام را خویش نیست  
 شگفت است این بر دل مرد راد  
 بخوبی بگویش که ایدر بایست  
 چه گوئی درین کار گیرد فریب  
 تو گوئی مر او را نکوتر بود  
 بگویش بران رو که باشد صواب  
 کنون گریبانشی بنزدیکت اوی  
 هر آنجا که خوشتر بود مرز تست  
 بجای که باشد همیشه بهار  
 ز قنوج بر گذرد نیک بخت  
 گهر هست و دینار و گنج و درم  
 نوا زنده شاهی که از مهر تو  
 ازین باب چند آنکه دانی بگویی  
 چو این گفته باشی بپرسش ز نام  
 مگر رام گردد بدین مرز ما  
 و را زود سالار لشکر کنیم  
 که ای نامور پر گهر پیشگاه  
 بدین کوشش و زور و تیر و کمان  
 نباشی مگر نامداری دلیر  
 فرستادگانرا مکن نام سغد  
 برادرش خوانیم باشد گناه  
 نه دانش پژوهم نه فرزا نه ام  
 نباید که یابد مرا خشم شاه  
 که با تو هنوزست مارا سخن  
 که رفتن بزودی نباشد صواب  
 چو بخته نخواهی می خام گیر  
 ز بهرام باوی سخنها براند  
 که با تو سخن دارم اندر نهفت  
 و راز پهلوانان او بیش نیست  
 برین داستانها نشاید نهاد  
 ز قنوج رفتن ترا روی نیست  
 گراز گفت من در دل آرد نهیب  
 تو آن گوی باوی که در خور بود  
 که پیش شه هند بفزائی آب  
 نگهداری آن رای باریکت اوی  
 که پیش شه هندوان ارز تست  
 نسیم گلان آید از جو بیار  
 بسالی دو بارست بار درخت  
 چو باشد درم دل نباشد بغم  
 بخندد چو ببیند همی چهر تو  
 چو رو اندر آری تو با او بروی  
 که از نام گردد دلم شاد کام  
 فزون گردد از فر او ارز ما  
 بدین مرز با ارز ما سر کنیم

بیامد جهان دیده دستور شاه  
 ز بهرام ازان پس بپرسید نام  
 چو بشنید بهرام رنگ و رخس  
 بفرجام گفت ای سخنگوی مرد  
 من از شاه ایران نه پیچم بگنج  
 جزین باشد آرایش دین ما  
 هر آنکس که پیچد سراز شاه خویش  
 فزونی نجمت آنکه بدوش خرد  
 خداوند تاج آفریدون کجاست  
 کجا آن بزرگان خسرو نژاد  
 دیگر آنکه دانی تو بهرام را  
 اگر من ز فرمان او بگذرم  
 نماند برو بوم هند و ستان  
 همان به که من باز گردم بدر  
 گراز نام پرسیم بز زوی نام  
 همه پاسخ من بشنگل رسان  
 چو دستور بشنید پاسخ ببرد  
 ز پاسخ بر آژنگ شد زوی شاه  
 یکی چاره سازم برو من که روز  
 یکی گرگ بود اندران مرز شاه  
 ازان بیشه بگریختی شیرنر  
 یکایک همه هند ازو در خروش

### جنگ کردن بهرام با گرگ بگفته شنگل و کشتن او گرگ را

بهرام گفت ای پسندیده مرد  
 یکی بیشه نزدیک شهر منست  
 یکی گرگ دروی بسان نهنگ  
 بر آید بدست تو هر کار کرده  
 کزان بیشه اندیشه بهر منست  
 بدر دل شیر و چرم پلنگ



بفرزیدک آن گزگت باید شدن  
 مگر زو بر آساید این بوم و بر  
 یکی جاہ باشدت نزدیک من  
 که جاوید در کشور هند و چین  
 بدو گفت بهرام پاکیزه رای  
 چو بینم به نیروی یزدان تنش  
 بدو داد شکل یکی رهنمای  
 همی رفت با نیکدل رهنمون  
 همی گفت چندی ز آرام اوی  
 چو بنمود برگشت بهرام تفت  
 پس پشت او چند ایرانیان  
 جواز دور دیدند بالای اری  
 بدو هر کسی گفت شها مکن  
 نکر دست کس جنگ با کوه و سنگ  
 بشنگل چنین گوی کین راه نیست  
 بفرمان کفم جنگ تاشاه من  
 چنین داد پاسخ که یزدان پاک  
 بجای دگر مرگت من چون بود  
 کمان را بزه کرد مرد جوان  
 بیامد دمان تا بنزدیک گزگت  
 کمان کیانی گرفته بچنگ  
 همی تیر بارید همچون تگرگت  
 چو دانست کورا سر آمد زمان  
 سر گزگت را بخت ببرد و گفت  
 که او داد چندین مرا فرو زور  
 بفرمود تا گا و و گردین برند  
 ببردند چون دید شکل ز دور  
 چو بر تخت بنشست پرمایه شاه

همه چرم او را به تیر آردن  
 بفر توای مرد فیروز گر  
 چه نزدیک این نامدار انجمن  
 کند هر کسی بر تو بر آفرین  
 که با من بیاید یکی رهنمای  
 به بینی بخون غرقه پیراهنش  
 که آنرا نشیمن بدانست و جای  
 بدان بیشه گزگت ریزنده خون  
 ز بالا و پهنا واندام اوی  
 خرامان بدان بیشه گزگت رفت  
 به پیکار آن گزگت بسته میان  
 چنان بیشه و ساخته جای اوی  
 ز مردی همی بگذرانی سخن  
 اگرچه دلیری ترشها بچنگ  
 بدین جنگ دستوری شاه نیست  
 اگر بشنود بسپرد گاه من  
 مرا گر بهندوستان داد خاک  
 که اندازه زان بیشه بیرون بود  
 تو گفتمی همی خوار گیرد روان  
 پراز خشم سر دل نهاده بمرگت  
 ز ترکش بر آورد تیر خدنگ  
 بدین هم نشان تا غمی گشت گزگت  
 بر آهیخت خنجر بجای کمان  
 بنام خداوند بی یار و جفت  
 بفرمان او تا بد از چرخ هور  
 تن گزگت ازان بیشه بیرون برند  
 بدینا بیاراست ایوان سور  
 نشانید بهرام را پیشگاه

همی کرد هرکس برو آفرین  
 برفتند هر مهتری با نثار  
 کسی را سزای تو کردار نیست  
 ازو شاد شنکل گه و گه بغم  
 یکی ازدها بود بر خشک و آب  
 همی در کشیدی بدم زنده پیل  
 چنین گفت شنکل بیاران خویش  
 که من زین فرستاه شیر مرد  
 مرا پشت بودی گرایدر بدی  
 گراز نزد ما سویی ایران شود  
 چو کتر چنین باشد و مهتر اوی  
 همه شب همی کار او ساختم  
 فرستمش نزدیک آن ازدها  
 نباشم نکوهید از کار اوی  
 بگفت این و بهرام را پیش خواند  
 بدو گفت بزدان جان آفرین  
 که هندوستان را بشوئی زب  
 یکی کار پیش است با دره و رنج  
 چو این کرده باشی زمانی مپای  
 بشنکل چنین پاسخ آورد شاه  
 ز فرمان تو نگذرم یکزمان



### کشتن بهرام ازدها را

بدو گفت شنکل که چندی بلاست  
 بخشکی و دریا همی بگذرد  
 توانی مگر چاره ساختن  
 بایران بری باز هندوستان  
 برین بوم ما بر یکی ازدهاست  
 نهنگ دم آهنج را بشکرد  
 از و کشور هند برداختن  
 همه مرز باشند همدانستان

همان هدیه هند با باژ نیز  
 بدوگفت بهرام گاهی پادشا  
 بفرمان دادار یزدان پاك  
 ندانم که از رانشینم گجاست  
 فرستاد شنگل یکی راه جوي  
 همی رفت بانامورسي سوار  
 همی تاخت تا پیش دریا رسید  
 بدید آن تن و پیش و خشم اوي  
 بزرگان ایران خروشان شدند  
 به بهرام گفتند گاهی شهریار  
 بدین بد مده شهر ایران بباد  
 بایرانیان گفت بهرام گرد  
 مرا گر زمانه بدین ازدهاست  
 کمان را بزه کرد و بگزید تیر  
 بران ازدها تیر باران گرفت  
 بپولاد پیکان دهانش بدوخت  
 دگر چار چوبه بزد برسرش  
 تن ازدها گشت زان تیر سست  
 صبت تیغ زهرآب گون برکشید  
 به تیغ و تبرزین بزد گردنش  
 چو از ازدها گشت برداخته  
 همی گفت ای دادار داد پاك  
 وگرنه کوا بود این دستگاه  
 وز آنجا بیامد سوي شاه هند  
 که بدخته شد شاه ازین کارزار  
 چو شنگل شنید این شداند و هگین  
 بفرمود تا گاو و گردون برند  
 برآمد ز هند و ستان آفرین

زعود و زتیغ و زهرگونه چیز  
 بهند اندرون شاه و فرمان روا  
 پی ازدها را بیوم زخاک  
 ببايد نمودن مرا راه راست  
 که آن ازدها را نماید بدوي  
 زایران بزرگان خنجر گزار  
 بتاریکی آن ازدها را بدید  
 همی آتش افروخت از چشم اوي  
 ازان ازدها تیز جوشان شدند  
 تواین را چو آن گرت پیشین مدار  
 مکن دشمنت را بدین بوم شاد  
 که جان را بدادار باید سپرد  
 بمردی فزونی نگیرد نه کاست  
 که پیکانش را داده بُد زهر شیو  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 همی خار از زهر او بر فروخت  
 فروریخت با زهر خون از برش  
 همی خاک را خون و زهرش بشست  
 بتقدی دل ازدها بردید  
 بخاک اندر افکند بیجان تنش  
 به پیش جهاندار شد ساخته  
 تو کردی چنین ازدها را هلاک  
 توئی بندگان را زهر بد پناه  
 سوي نامور لشکر آرای سند  
 بفرمان دادار پروردگار  
 که او را چنان دید بر بشت زین  
 زبیشه تنش را بهامون برند  
 ز دادار بر بوم ایران زمین

که زاید بر آن خاک چونین سوار که با اژدها سازد او کارزار  
بدین بوز و بالا و آن شاخ و یال نباشد جز از شهریارش همال



اندیشه مند شدن شنگل از بهرام  
و دختر خود دادن باو

همه شاد و شنگل دلی پرزدرد  
شب آمد بیاورد فرزانه را  
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه  
نیابد همی رنجش از هیچ روی  
گراز نزد ما او بایران شود  
سپاه مرا سست خواند بکار  
سرافراز گردد مگر دشمنم  
نهانش همی کرد خواهم تباہ  
بدو گفت فرزانه کای شهریار  
فرستاده شهریاران کشی  
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد  
برمهران زشت نامی بود  
گراین مرد را سر بکاز آوری  
همانگه بیاید از ایران سپاه  
نماند کس از ما بدین بوم و رست  
رها نندهء ماست از اژدها  
برین بوم ما اژدها کشت و کرگ  
چوبشنید شنگل سخن تیره گشت  
بود آن شب و بامداد پگاه  
به تنها تن خویش بی انجمن  
ببهرام گفت ای دلاری مرد  
بتو داد خواهم همی دخترم

همی داشت از کار او روی زرد  
همان مردم خویش و بیگانه را  
بدین زور و این شاخ و این دستگاہ  
زهرگونه کامیختم رنگ و بوی  
بنزد یک شاه دلیران شود  
بهندوستان نیست گوید سوار  
فرستاده را سرزتن بر کم  
چه گوئید این را چه بینید راه  
دلت را بدین گونه رنجه مدار  
زیبدانشی باشد و بیهشی  
بگرد چنین رای هرگز مگرد  
سپهد ب مردم گرامی بود  
بدین مرز رنج دراز آوری  
یکی تاجداری چو بهرام شاه  
بباید ز شاهی ترا دست شست  
نه کشتن بود رنج او را بها  
بتن زندگانی فزایش نه مرگ  
ز گفتار فرزنانگان خیره گشت  
فرستاد کس نزد بهرام شاه  
نه دستور بد پیش و نه رای زنی  
توانگر شدی گرد بیهشی مگرد  
ز گفتار و کردار باشد بوم

جوانی کرده باشم بر من بایست  
 ترا بر سپه کامگاری دهم  
 فرو ماند بهرام و اندیشه کرد  
 بدل گفت خود کرده را چاره نیست  
 و دیگر که جان را ببلم ازین  
 که ایدر برینمان بماندیم دیر  
 بشنگل چنین بگفت فرمان کنم  
 و لیکن زد دختر یکی بر گزین  
 ز گفتار او شاد شد شاه هند  
 سه دختر بیامد چو خرم بهار  
 به بهرام گور آن زمان گفت رو  
 بشد تیز بهرام و ایوان بدید  
 چو خرم بهاری سپینود نام  
 بدو داد شنگل سپینود را  
 یکی گنج پر مایه تر بر گزید  
 بیاورد یاران بهرام را  
 درم داد و دینار و هرگونه چیز  
 هم از اسپ و زرین ستام و کمر  
 هم از بهر بهرام پیروزه تاج  
 بیاراست ایوان گوهر نگار  
 خرامان بدان بزنگاه آمدند  
 ببودند یک هفته با می بدست  
 سپینود با شاه بهرام گور



### نامه فغفور چین بهرام و پلخ آن

چو زین آگهی شد بفغفور چین  
 بنزدیک شنگل فرستاده بود  
 که با فر و مردی از ایران زمین  
 همانا کز ایران تهم زاده بود

بهند اندرون چند کار بزرگ  
 برآمد بمردی و نیروی بخت  
 بدو داد شنل یکی دخترش  
 یکی نامه نزدیک بهرام شاه  
 بعنوان در از شهریار جهان  
 بنزد فرستاده پارسی  
 دگر گفت گآمد بما آگهی  
 خردمندی و مردمی رای تو  
 کجا کرگ و آن نامدار اردها  
 بتو داد دختر که پیوند ماست  
 سرخویش را بردی اندر هوا  
 بایران بزرگیست این شاه را  
 که پیغمبرش یار در خور گرفت  
 کنون رنج بردار و ایدر بیای  
 بدیدار تو چشم روشن کنم  
 چو خواهی کنایدر شوی بازجای  
 برو شاه باخلعت و خواسته  
 ترا آمدن نزد من ننگ نیست  
 مکن سست ازین آمدن هیچ رای  
 چو نامه بیامد به بهرام گور  
 نویسنده را خواند و پاسخ نوشت  
 سرنامه گفت آنچه گفتم رسید  
 بعنوان بر از بادشاه جهان  
 جز آن بد که گفتمی سراسر سخن  
 شهنشاه بهرام گورست و بس  
 بمردی و دانش بفر و نژاد  
 جهاندار پیروزگر خوانمش  
 دگر آنکه گفتمی که من کرده ام

بدست همان شیر مرد سترگ  
 نزیید بروبر مگر تاج و تخت  
 که برماه سایه همی افسرش  
 نوشت آن جهاندار بادستگاه  
 سرنامداران و تاج مهان  
 که آمد بقنوج با پارسی  
 ز تو نامور مرد بافرهی  
 فشردن بهرجای برپای تو  
 زشمشیر و تیرت نیامد رها  
 که هندوستان خال او را بهاست  
 به پیوند آن شاه فرمان روا  
 سزد تاج او افسر ماه را  
 بقنوج شد ماه در برگرفت  
 بدین مرز چندانکه خواهی بیای  
 روان را زرای تو جوشن کنم  
 زمانی نگویم برما بیای  
 خود و نامدارانت آراسته  
 که باشاه ایران مرا جنگ نیست  
 چو خواهی که برگردی ایدر میای  
 بدلتش اندر آمد ازان نامه شور  
 بپالیز کینه درختی بکشت  
 دو چشم تو جز کشور چین ندید  
 نوشتی سرافراز فرخ مهان  
 بزرگی ترا من نخواهم کهن  
 جز او در زمانه ندانیم کس  
 چنو بادشا کس ندارد بیاد  
 زشاهان سرافراز تر دانمش  
 بهندوستان رنجها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود  
 هنرنزد ایرانیا نست و بس  
 همه یکدلانند و یزدان شناس  
 دگر آنکه دختر بمن داد شاه  
 یکی بادشا بود سنگل بزرگ  
 چو با من سزا دید بیوند خویش  
 دگر آنکه گفتی که خیز ایدر آی  
 مرا شاه ایران فرستد بهند  
 نباشد زمن شاه همد استان  
 دگر آنکه گفتی که با خواسته  
 مرا کرد یزدان ازان بی نیاز  
 ز بهرام دارم به بخشش سپاس  
 چهارم سخن چون ستودی مرا  
 پذیرم آن از تو ای شاه چین  
 یزدان تراباد چندان درود  
 بران نامه بنهاد مهر نگین

که با فرو اورند و بانام بود  
 ندارند شیرزیان را بکس  
 به نیکی ندارند از بد هراس  
 بمردی گرفتم من این پیشگاه  
 بمردی همی راند از میش گریگ  
 بمن داد شایسته فرزند خویش  
 بهرنیکوئی با شمت ره نمایی  
 بچین آیم از بهر چینی پرند  
 که رانم برین گونه بر داستان  
 با ایران فرستمت آراسته  
 بچیز کسان دست کردن دراز  
 نیایش کنم روز و شب در سپاس  
 هنر آنچه بد بر فزودی مرا  
 بگویم ابا شاه ایران زمین  
 که آنرا نداند فلک تار و پود  
 فرستاد پاسخ بر شاه چین



### گریختن بهرام از هندوستان سوی ایران بادختر سنگل

چو بهرام بادخت سنگل بساخت  
 شب و روز گریان بد از مهر اوی  
 چو از مهر او سنگل آگاه شد  
 نشستند یگروز شادان بهم  
 سپینود را گفت بهرام شاه  
 یکی راز خواهم همی با تو گفت  
 همی رفت خواهم ز هندوستان  
 برم من ترانیز با خویشتن  
 بایران مرا کار ازین بهتر است

زن او را همی شاه گیتی شناخت  
 نهاده دو چشم اندران چهاروی  
 زبدها گمانیش کوتاه شد  
 سخن رفت هرگونه از بیش و کم  
 که دانم که هستی مرا نیکخواه  
 چنان کن که ماند سخن در نهفت  
 تو باشی بدین کار همد استان  
 نباید که داند کسی زانجمن  
 هم کردگار جهان یواست

برفتن گراید و نکه رای آیدت  
 بهر جای نام تو بانو بود  
 سپینود گفت ای سرافراز مرد  
 بهین زنان جهان آن بود  
 اگر پاک رایم ز پیمان تو  
 بد و گفت بهرام پس چاره کن  
 سپینود گفت ای سزوار تخت  
 یکی جشنگاه هست از ایدر نه دور  
 که دارند فرخ مرآن جای را  
 بود تا دران بیشه فرسنگ بیست  
 بدان جای نخبیر گوران بود  
 شود شاه و لشکر بدان جشنگاه  
 اگر رفت خواهی بد انگاه رو  
 از امروز بشکیب تا پنج روز  
 چو از شهر بیرون رود شهر یار  
 ز گفتار زن گشت بهرام شاه  
 چو بنمود خورشید بر چرخ دست  
 نشست از بر باره بهرام شاه  
 بزن گفت بر ساز و باکس مگو  
 بیامد چو نزدیک دریا رسید  
 چو بازارگان روی بهرام دید  
 که بازارگان ایران بدند  
 نفمود برهن به پیشش نماز  
 بازارگان گفت لب را ببند  
 گزین راز درهند پیدا شود  
 کشاده شد آنکس که اولب بیست  
 زبان شمارا بسوگند سخت  
 بگوئید کز پاک بر تو خدای  
 بخوی خرد رهنمای آیدت  
 پدر پیش تخت بزانو بود  
 بهی جوی وز راه دانش مگو  
 کزوشوی همواره خندان بود  
 به پیشد نیم خرم از جان تو  
 وزین رای مکشای بر کس سخن  
 بسازم اگر باشدم یار بخت  
 که سازد پدرم اندران بیشه سور  
 نشانند بر جا بت آرای را  
 که پیش بت اندر بیداید گریست  
 همان جای یزدان پرستان بود  
 کسی را نماند بشهر از سپاه  
 همیشه کهن باد جشن و تونو  
 چو پیدا شود هور گیتی فروز  
 برفتن بیارای و بر ساز کار  
 نخفت اندر اندیشه تا بامداد  
 شب تیره بار غریبان بیست  
 همی راند با ساز نخبیر گاه  
 بسازیم و آریم ز می راه رو  
 براه بار بازارگان بدید  
 شهنشاه لب را بدنندان گزید  
 بآب و بخشکی دلبران بدند  
 زیاران سخن را همیداشت راز  
 کزین سود مندیم وهم با گزند  
 ز خون خاک ایران چو دریا شود  
 زبان بستن باید کشاده دو دست  
 به بندیم تا باز یا بیم تخت  
 بریدیم و بستیم با دیوپای



اگر هرگز از رای بهرام شاه  
 چو سوگند شد خورده و ساخته  
 بدیشان چنین گفت پس شهریار  
 بدارید و با جان برابر کنید  
 گرازم شود تخت پرداخته  
 نه بازارگان ماند ایدر نه شاه  
 چوزان گونه دیدند گفتار اوی  
 که جان بزرگان فدای تو باد  
 اگر گنج راز تو پیدا شود  
 که یارد بدین گونه اندیشه کرد  
 چو بشنید شاه آن گرفت آفرین  
 همی رفت بیجان بایوان خویش  
 همی بود تا تازه شد جشنگاه  
 چو بساخت شنگل که آید بدشت  
 بپوزش چنین گفت کای شهریار  
 چو نانتدرستی بود جشنگاه  
 بزنی گفت شنگل که این خود مباد  
 ز قنوج شبگیر شنگل برفت  
 چو شب تیره شد شاه بهرام گفت  
 بیامد سپینود را بر نشاند  
 بپوشید خفتان و خود بر نشست  
 همی راند تا پیش دریا رسید  
 برانگیخت از خواب و زورق بساخت  
 بخشکی رسیدند چون روز گشت

به پیچیم و داریم بد را نگاه  
 دل شاه از آن رنج پرداخته  
 که نزد شمارا زمن زینهار  
 چو خواهید کز بندم افسر کنید  
 سپاه آید از هر سویی ساخته  
 نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه  
 برفتند گریان و پر آب روی  
 جوانی و شاهی رداي تو باد  
 ز خون کشور ما چو دریا شود  
 خرد را تبر رای را تیشه کرد  
 بران نامداران با فرودین  
 بیزدان مپرده تن و جان خویش  
 گرانمایگان بر گرفتند راه  
 ز نش گفت پرزوی بیمار گشت  
 تو دل را بمن هیچ رنج مدار  
 دژم باشد و داند این مایه شاه  
 که بیمار باشد کند جشن یاد  
 سویی جشنگه روی بنهاده تفت  
 که آمد که رفتن ای نیک جفت  
 همی پهلوی نام یزدان بخواند  
 کمندی بقرات و گزوی بدست  
 همه مرد بازارگان خفته دید  
 بزورق سپینود را در نشاخت  
 که تا بش گیتی افروز گشت

---

تاختن سنگل پس بهرام و شناختنش  
و همداستان شدن با او

سواری ز قنوج تازان برفت  
شنیداین سخن سنگل از نیکخواه  
همی راند تا پیش دریا رسید  
غمی گشت و بگذاشت دریا چشم  
تو با این فریبده مرد دلیر  
نهانی زمن سوی ایران شوی  
به بینی کفون زخم ژپین من  
بد و گشت بهرام کای بدنشان  
مرا آزمودی که در کارزار  
تودانی که از هندوان صد هزار  
چو من باشم و نامور یارسی  
پراز خون کنم دیده هندوان  
بدانست سنگل که اوراست گفت  
بد و گشت سنگل که فرزند را  
ز دیده گرامی توت داشتم  
ترا دادم آنرا که خود خواستی  
جفا برگزیدی بجای وفا  
چه گویم ترا کان که پیوند بود  
کفون چون دلور سواری شدست  
دل پارسی با وفا کی بود  
چنان بجه شیر بودی درست  
چو دندان بر آورد و شد تیز چنگ  
بد و گشت بهرام چون دانیم  
برفتن نباشد مرا سرزنش

با گاهی رفتن شاه تفت  
چو آتش بیامد ز نچیرگاه  
سپینود و بهرام یل را بدید  
بفرزند گفت ای بد شوخ چشم  
ز دریا گذشتی بگردار شیر  
ز آباد مینو بویران شوی  
چو ناگاه رفتی ز بالین من  
چرا تاختی اسپ چون بیهشان  
چنانم چو با باده و میگسار  
بود پیش من کمتر از یکسوار  
زره دار و با خنجر پارسی  
نمانم که باشد یکی را روان  
دلیری و گردی نشاید نهفت  
بیفگندم و خویش و پیوند را  
بمربر همی افصرت داشتم  
ز من راستی بد ز تو کاستی  
وفا را جفا کی شنیدی جزا  
باندیشه من خردمند بود  
گماند که او شهریاری شدست  
چو آری کند رای او نی بود  
که از خون دل دایگانش بشمت  
بپروردگار آمدش رای جنگ  
بد اندیش و بد ساز کی خوانیم  
نخوانی مرا بد دل و بد کنش

شهنشاه ایران و توران منم  
 ازین پس سزای تونیکی کنم  
 بایران بجای پدر دارم  
 همان دخترت پمخ خاور بود  
 ز گفتار او ماند سنگل شگفت  
 بزد اسپ و از پیش چندان سپاه  
 شهنشاه را شاه در بر گرفت  
 بدیدار بهرام شد شاد کام  
 برآورد بهرام راز از نهفت  
 که کردار چون بود و اندیشه چون  
 می چند خوردند و برخاستند  
 سپهدار و پشت دلیران منم  
 سر بدسگالت زتن برکنم  
 هم از باژ کشور نیازم  
 سر بانوان را چو افسر بود  
 ز سر شاره هندوی بر گرفت  
 بیامد بیوزش بنزدیک شاه  
 وزان گفتها بیوزش اندر گرفت  
 بیفکند خون و بیاراست جام  
 سخنهای ایران بشکل بگفت  
 که بودم بدین داستان رهنمون  
 زبانها بیوزش بیاراستند



### باز گشتن سنگل بهند و بهرام بایران

دوشاه بت آرای و یزدان پرست  
 کزین پس دل لراستی نشکنیم  
 وفادار باشیم تا جاودان  
 سپینود را نیز پدرود کرد  
 سبک پشت بر یکدیگر کاشتند  
 یکی سویی خشکی یکی سویی آب  
 چو آگاهی آمد بایران که شاه  
 بیستند آدین برای و بشهر  
 درم ریختند از کران تا کران  
 چو آگاه شد زان سخن یزد گرد  
 چونرسی و چون موبد موبدان  
 چو بهرام را دید فرزند اوی  
 برادرش فرسی و موبد همان  
 چنان هم بیامد بایوان خویش  
 و فارا بسودند با دست دست  
 همه بیخ کژی زین برکنیم  
 سخن بشنویم از لب بخردان  
 برخویش تار و برش پود گرد  
 ز دل کینه بر خاک بگذاشتند  
 برفتند شادان دل و پر شتاب  
 بیامد ز قنوج خود با سپاه  
 همی هرکس از کام برداشت بهر  
 همان مشک و دینار و هم زعفران  
 سپاه برانگنده را کرد گرد  
 پذیره شدنش همه بخردان  
 پیاده بمالید بر خاک روی  
 پرتزگرد رخساره دل شاه مان  
 بیزدان سپرده تن و جان خویش

بکردار سیمین سپر گشت ماه  
 پدید آمد آن شمع گیتی فروز  
 دربار بکشاہ و لب را ببصت  
 خردمند در پادشاهی سوری  
 بیاراست پانیزه گفتار راست  
 زدام خرد گردن آزاد کرد  
 شناسنده آشکار و نهان  
 شب تپره پیشش نیایش کنید  
 خداوند تابنده خورشید و ماه  
 مگردید گرد بد و کار زشت  
 بهیچند دل از کژی و کاستی  
 اگر کوه زر دارد و کان سیم  
 همه نیکویها بافزون کنید  
 یکی شد بر ما بهنگام داد  
 زیزدان شناسید و از داد بخت  
 نخواهم پراگندن انجمن  
 که باشد روانم پس از مرگ شاد  
 دلم روشن و بخت خندان بود  
 سوری نیک بختی نمایش کنم  
 ز خویشان و جنگی سواران من  
 همی دارد آن کژی اندر نهفت  
 بزرگی گزیند کسی بی مزه  
 که در چادر ابر بنهفت ماه  
 که هر کس دگر گونه باشد بخوی  
 مگر نو کنم آرزوی کهن  
 ازین پندم آرامش جان کنید  
 کلاه بزرگی بسر بر نهاده  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین

بیاسود چون گشت گیتی سیاه  
 جو پیراهن شب بدرید روز  
 شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 برفتند هر کس که بد مهتری  
 جهاندار بر تخت بر پای خاست  
 نخصت از جهان آفرین یاد کرد  
 چنین گفت کز کردگار جهان  
 بترسید و او را ستایش کنید  
 که او داد پیروزی و دستگاه  
 هر آن کس که خواهد که یابد بهشت  
 چو داد و دهش باشد و راستی  
 ز ما کس نباشد ازین پس به بیم  
 ز دلها همه ترس بیرون کنید  
 کشاورز با مرد دهقان نژاد  
 کسی را که محتاج دادیم و تخت  
 نکوشم با گندن گنج من  
 یکی گنج خواهم نهادن ز داد  
 برین نیز اگر خواست یزدان بود  
 برین نیکویها فزایش کنم  
 گراز لشکر و کارداران من  
 کسی رنج بگزید و با من نگفت  
 و را از تن خویش باشد بزه  
 منم پیش یزدان از و داد خواه  
 شمارا اگر دیگرست آرزوی  
 بگوئید گستاخ با من سخن  
 همه گوش دارید و فرمان کنید  
 بگفت این پیششست بر تخت شاد  
 بزرگان برو خواندند آفرین

چو دانا بود شاه پیروز بخت  
 ترا مردی و دانش و فرهی  
 بمرادنگی و بگنج و بداد  
 کنون آفرین تو شد فاگزیر  
 هم آزادی تو بیزدان کنیم  
 برین تخت زر چون تونشست شاه  
 همه مردگان را بر آری ز خاک  
 خداوند دارنده یار تو باد  
 برفتند با رامش از پیش تخت  
 نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ  
 پی روی و گوهر بدرویش داد  
 پرستنده آتش زرد هشت  
 سپینود را پیش او برد شاه  
 بشستش بدین به و آب پاک  
 در تنگ زندانها باز کرد

بفازد بدو کشور و تاج و تخت  
 فزون آمد از تخت شاهنشاهی  
 چو تو شاه گیتی ندارد بباد  
 بماهرکه هستیم برنا و پیر  
 دگر پیش آزاد مردان کنیم  
 بداد و به پیروزی و دستگاه  
 بداد و به بخشش بگفتار پاک  
 سر اختران در کنار تو باد  
 بزرگان فرزانه نیک بخت  
 بیامد بر خاک آفر گشسپ  
 نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد  
 همی رفت با بازو برسم بمشت  
 بیاموختش دین و آئین و راه  
 وزو دور شد گرد و زنگار و خاک  
 بهرکس درم دادن آغاز کرد



### آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام

چو آگاه شد شنگل از کار شاه  
 بدیدار ایران بدش آرزوی  
 فرستاد هندی فرستاده  
 یکی عهد نوخواست از شهریار  
 بنوی جهاندار عهدی نوشت  
 یکی پهلوی نامه از خط شاه  
 فرستاده چون نزد شنگل رسید  
 ز هندوستان ساز رفتن گرفت  
 برفتند در خدمتش هفت شاه  
 یکی شاه کابل دگر شاه هند

ز دختر که بد شاه را پیشگاه  
 بر دختر شاه آزاده خوی  
 سخن گوی مردی و آزاده  
 که دارد بخانه درون یادگار  
 چو خورشید تابان بخرم بهشت  
 فرستاده آورد و بنمود راه  
 سپهدار قنوج خطش بدید  
 ز خویشان چینی نهفتن گرفت  
 که آیند با رای شنگل براه  
 دگر با سپه نزد او شاه سند

دگر شاه سندن که بد نامدار  
 دگر شاه کشمیر با دستگاه  
 همه نامجوی و همه تاجدار  
 همه پاك با لشکر و ساز راه  
 همه ویژه با گوهر و سیم و زر  
 بدیبا بیاراسته پشت پیل  
 ابا هدیه شاه و چندان نثار  
 چنین شاه شنکل ابا هفت شاه  
 چو نزدیک ایران فراز آمدند  
 چو از آمدن شان شد آگاه شاه  
 بزرگان هر شهر بر خاستند  
 بیاید شهنشاه تانهران  
 دو شاه گرانمایه سرفراز  
 ز اسپان دو خسرو فرود آمدند  
 گرفتند مر یکدگر را ببر  
 پیداده شده لشکر از هر دو روی  
 دو شاه دو کشور رسیده بهم  
 بزین برنشستند هر دو سوار  
 بایوانها تخت زرین نهاد  
 می آورد برخوان و رامشگران  
 بیست تیر پرتاب بر خوان نهاد  
 چونان خورده شد مجلس شاهوار  
 پرستندگان و غلامان بیای  
 همه جام می بود یکسر بلور  
 ز زر افسری بر سر میگسار  
 فروماند زان کاخ شنکل شگفت  
 که ایران بهشت است یا بوستان  
 چنین گفت با شاه ایران برار  
 همان شاه جندل که بد کامگار  
 دگر مولتان شاه با فرو جاه  
 همه پاك با طوق و با گوشوار  
 همه نامداران با عز و جاه  
 همه چتر شان پر طائوس نر  
 همی تافت لشکرش از چند میل  
 که دینار شد خوار زی شهریار  
 همی راند منزل بمنزل سپاه  
 بچندان گرانمایه ساز آمدند  
 بیاراست لشکر برون شد براه  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 خرد پیرو هشیار و دولت جوان  
 رسیدند پس یک بدیگر فراز  
 ابا پوزش و با درود آمدند  
 دو شاه سرافراز و دو تاجور  
 جهانی سراسر پر از گفت و گوی  
 همی رفت هرگونه از بیش و کم  
 هم'ن پر هفر لشکر نامدار  
 برو جامهای بآئین نهاد  
 همی جامه بود از کران تا کران  
 برو بره و مرغ بریان نهاد  
 بیاراست پربوی و رنگ و نگار  
 بهشتی شده کاخ و گاه و هرای  
 طبقهای زرین و مشک و بخور  
 بیای اندرون کفش گوهر نگار  
 بمی خوردن اندیشه اندر گرفت  
 همی بوی مشک آید از بوستان  
 که با دخترم راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه  
 همی رفت با خادمان نامدار  
 چو دخترش را دید بر تخت عاج  
 بیامد پدر بر سرش بوسه داد  
 پدر زار بگریست از مهر اوی  
 همی دست بر هودش نکل بدست  
 سپینود را گفت اینت بهشت  
 همان هدیهها را که آورده بود  
 همه گوهر و تاج با جامها  
 بدو داد گردش فراوان نثار  
 و ز آنجایکه شد بنزدیک شاه  
 بزرگان چو خرم شدند از نبید  
 چو پیداشد آن چادر مشک رنگ  
 گزیدند میخوارگان خواب خوش  
 چنین تا بدید آمد آن زرد جام  
 بینداخت آن چادر لاجورد  
 به نچیر شد شاه بهرام گرد  
 سوي دشت نچیر بایزو باز  
 زمانی نکردند دل را دژم  
 به نچیر گوران و آهو بدشت  
 سرماه را روي بر تافتند  
 چنین شاه شنگل به نچیر و سور  
 بمیدان و مجلس بیزم و بکوي  
 برین روزگاری برآمد دراز  
 سوي دختر آمد بدل رام جوي  
 قلم خواست از ترک و قرطاس خواست  
 یکی نامه بنوشت بر هندوي  
 سر عهد کرد آفرین از نصحت

پدر را گذارند نزدیک ماه  
 سوي دگر دید همچون بهار  
 بسیر نهاده ز بیجاده تاج  
 رخان را بر خسار او بر نهاد  
 همان با پدر دختر خوب روي  
 از آن کاخ و ایوان و جای نشست  
 برستی ز کاخ بد و جای زشت  
 دگر بدیده و تاج اگر برده بود  
 کس آنرا ندانست کردن بها  
 شد آن خرم ایوان چو باغ بهار  
 ز شادی شده رای او باده خواه  
 بشد شنگل و خوابگاهی گزید  
 ستاره برو همچو پشت پندگ  
 پرستندگان دست کرده بکش  
 که خورشید خوانی مرورا بنام  
 بگسترد بردشت یاقوت زرد  
 شه هند و آنرا با خود ببرد  
 همان چرخ و شاهین گردن فراز  
 ندیدند از ایشان کسی درد و غم  
 همی یک مهی روز ایشان گذشت  
 سوي باده و بزم بشتافتند  
 زمانی نبود از جهان دار دور  
 نه بر تافت یکرور از شاه روي  
 شه هندوان راه را کرد ساز  
 زمانی همی بود نزدیک اوي  
 ز مشک سیه سوده انفاس خواست  
 پر از داد مانده پهلوي  
 بران کو جهان از نژندی بشست

سوی دیو شد کژی و کاستی	بگسترد پاکی و هم راستی
نه از راه خشم و نه از روی کین	که من بنده بر راه آئین دین
سپردم بدین نامور پیشگاه	سپینود را جفت بهرام شاه
بزرگان گیتی و را بنده باد	شهنشاه تا جاودان زنده باد
بقنوج بهرام شاهست رای	چومن بگذرم زین سپنجی سرای
تن مرده را پیش آتش برید	ز فرمان آن تاجور مگذرید
همان کشور و تاج و تخت و کلاه	سپارید گنجم بد بهرام شاه
نوشته خطی هندوی بر پرند	سپینود را داد منشور هند



بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام

خراج ملک بد هقانان

فرستاد پس مهتری نزد شاه	بیران هنی بود شنگل دوماه
خود و نامداران فرخنده رای	بد ستوری بازگشتن بجای
که او بازگردد بهندوستان	بدان شد شهنشاه همدستان
بفرمود تا کرد موبد گزین	ز چیزی که باشد بایران زمین
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر	زدینار و زر گوهر و سیم و زر
که آنها شمار و کرانه نبود	زدینا و از جامه نابسود
بیاراست اسپان و دیبای چین	بر اندازه یارانش را همچنین
سه منزل همی راند با او براه	گسی کرد شان شاه و خشنود شاه
علف داد تا مرز هندوستان	نبد هم برین هدیه همدستان
با رام بنشست بر پیشگاه	چو باز آمد از راه بهرام شاه
دلش گشت پر درد و رخسار زرد	ز مرگ و ز روز بداندیشه کرد
سرافراز موبد که بودش وزیر	بفرمود تا پیش او شد دبیر
زر و گوهر و جامها بشمرد	همی خواست تا گنجها بنگرد
ز گفتار ایشان بر آشفته بود	که او را ستاره شمر گفته بود
چهارم ز مرگت ببايد گریست	که باشد ترا زندگانی سه بیست



همی گفت شادی کنم بصمت سال  
 دگر بست از داد و بخشش جهان  
 نمانم که ویران شود گوشه  
 سوم بست در پیش یزدان بپای  
 ستاره شمرشصت و سه ساله گفت  
 وگفت ستاره شمرجست گنج  
 خنک مردی رنج و پوهیزگار  
 چو گنجور بشنید شد سوی گنج  
 بسختی چنین روزگاری ببرد  
 چو دستور او برگرفت آن شمار  
 بدوگفت تا بصمت سه سال نیز  
 ز خورک و ز بخشش گرفتم شمار  
 فرستاده نیز کاید برت  
 بدین سال گنج تو آراستست  
 چو بشنید بهرام اندیشه کرد  
 بدوگفت کوتاه شد داور  
 چو دی رفت و فردا نیامد هنوز  
 چو بخشیدنی باشد و تخت عاج  
 بفرمود پس تا خراج جهان  
 بهر شهر مردی پدیدار کرد  
 بدان تا نجویدن بیکار بد  
 ز گنج آنچه بایست شان خوردنی  
 بدان پر خرد موبدان داد و گفت  
 میان سخنها میانجی بوید  
 مرا از بد و نیک آگه کنید  
 پراگنده شد این سخن در جهان  
 بدان بخردان کارها بسته شد  
 که از داد و پیکاری و خواسته

نشانی بجان خرمی را نهال  
 کنم راست در آشکار و نهان  
 بیابد زمن هر کسی توشه  
 بیاشم مگر باشدم رهنمای  
 شمار سه سالش بد اندر نهنت  
 وگرنه نبودش خود آزار و رنج  
 بویژه کسی کو بود شهریار  
 بکار شمردن همی برد رنج  
 که تا پیش دستور او بر شمرد  
 بیامد بر نامور شهریار  
 همانا نیازت نیاید به چیز  
 درمهای این لشکر نامدار  
 ز شاهان و از نامور کشورت  
 که برز و سیمست و پرخواستست  
 دانش غم نارسیده نخورد  
 که گیتی سه روز است چون بنگری  
 نباشم ز اندیشه امروز کوز  
 نخواهم زگیتی ازین پس خراج  
 نخواهند نیز از کهان و مهان  
 سرخفته از خواب بیدار کرد  
 نیاید زبیکار جز کار بد  
 ز پوشیدن و ز گستردنی  
 که نیک و بد از من نباید نهفت  
 میخواهید چیزی که رنجی بوید  
 زبدها گمانیم کوتاه کنید  
 مانند ایچ نیک و بد اندر نهان  
 زهر کشوری نامه پیوسته شد  
 خرد شد بمغز اندرون کاسته

زبس جنگ و خون ریختن در جهان  
 دل آکنده گردد جوانرا به چیز  
 ز بیشی بکژی نهادند روی  
 کشا ورز و دهقان و بیکار مرد  
 برین گونه چون نامه پیوسته شد  
 بهر کشوری کار داری گزید  
 هم از گنج بد پوشش و خورد شان  
 بشش ماه دیوان بیاراستی  
 نهادی بران سیم نام خراج  
 بشش ماه بستد بشش باز داد  
 بدین چاره نامرد بیکار خون  
 دگره نوشتند کار آگهان  
 که هرکش درم بد خراجش نبود  
 ز کندی به تیزی نهادند روی  
 چو این نامه برخواند بهرام گور  
 بفرمود کانه که ریزند خون  
 برانید فرمان یزدان بروی  
 بهر کشوری مرزبانی گزید  
 ز درگاه یک ساله روزی بداد  
 برآمد برین بر بسی روزگار  
 سویی راست گویان و کار آگهان  
 که اندر جهان چیست ناسود مند  
 نوشتند پاسخ که از داد شاه  
 بشد رای و اندیشه کشت و ورز  
 پراکنده بینیم گاوان کار  
 چنین داد پاسخ که تا نیمروز  
 نباید کس آسودن از کار ورز  
 دگر نیمه را خواب و آسایشیست

جوانان ندانند ارج مهان  
 نه اندیشه از شاه و مرید بنیز  
 بر از رنج گشتند و پر خاشجوی  
 همه رزم جویند و ننگ و نبرد  
 ز خون ریختن شاه دل خسته شد  
 ابارای و دانش چنان چون سزید  
 ز بخشیدن و نیز گسترد شان  
 وزان زیر دستان درم خواستی  
 بدیوان ستاینده بافر و تاج  
 بدرویش بی کام و مرد نژاد  
 نریزد نباشد بدد رهنمود  
 که از داد شد ایمنی از جهان  
 بسرش اندرون داورها فزود  
 پر آزار گشتند و برخاشجوی  
 بدلش اندر افتاد زن کار شور  
 گر آرند کژی بکار اندرون  
 بدان تا شود هر کسی چاره جوی  
 پر از داد و دانش چنان چون سزید  
 یزدان نیکی دهش کرد یک  
 یکی نامه فرمود پس شهریار  
 کجا او پراکنده بد در جهان  
 که آرد بدین بادشاهی گزند  
 نکرده کسی گرد آئین و راه  
 که مردم زورزش همی گیرد ارز  
 گیارسته در کشت و در کشت زار  
 که بالا کشد هور گیتی فروز  
 کسی کش کشاورزی او راست ارز  
 به بی دانشان بر ببادیست

کمی کو ندارد بروتخم و گاو  
 بخوبی نواکن تو او را ز گنج  
 گراید و نکه باشد زیان از هوا  
 چو جای پیوشد زمین را ملخ  
 تو از گنج تاوان آن بازده  
 و گر نا برومندی راهی بود  
 که ناگشته باشد بگرد جهان  
 ازین هرچه گفتم مخواهید چیز  
 کسی کو بران پایکار منست  
 کنم زنده در گور جای که هست  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 تو با او به تندی و زقی مکاو  
 کس از نیستی تا نباشد برنج  
 نباشد کسی بر هوا باد شا  
 بد سبزه کشتمندان بشخ  
 بکشور ز فرموده آوازده  
 و گر بر زمین گورگاهی بود  
 زمین فرومایگان و مهان  
 و گر کس ستاند ازان یگ بشیز  
 اگر ویژه پروردگار منست  
 مبادش نشیم و مبادش نشست  
 هیونی بر افکند پویان بره



### خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

وزان پس بهر موبدی نامه کرد  
 پیرسید شان گفت بی رنج کیست  
 ز کار جهان یکسر آ که کنید  
 بیامدش پاسخ زهر موبدی  
 که آباد بینیم روی زمین  
 مگر مرد درویش کز شهریار  
 که چون می گسارده توانگر همی  
 بر آواز رامشگران می خوردند  
 تهبی دست بیرون و گل می خورد  
 بخندید ازان نامه بسیار شاه  
 بنزد یک سنگل فرستاد کس  
 ازان لوریان برگزین ده هزار  
 فرستی بر من مگر کام من  
 چو نامه بنزد یک سنگل رسید  
 کسی را که درویش بد جامه کرد  
 بهر جای درویش و بی گنج کیست  
 دلم را سوی روشنی ره کنید  
 زهر نامداری و هر بخردی  
 بهر جای پیوسته شد آفرین  
 بنالد همی وز بد روزگار  
 بسر بر زگل دارد انسر همی  
 چو ما مردمان را بکس نشمرند  
 شهنشاه ازین دریکی بنکرد  
 هیونی بر افکند پویان بره  
 چنین گفت کای شاه فریادرس  
 نروماده بر زخم بربط سوار  
 برآید ازان نامدار انجمن  
 سراز فخر بر چرخ کیوان کشید

هم آنگاه شنگل گزین کرد زود  
 چو لوری بیامد بنزدیک شاه  
 بهریک یکی گاو داد و خری  
 همان نیز خروار گندم هزار  
 بدان تا بورزد بگاو و بخر  
 کند پیش درویش رامشگری  
 بشد لوری و گاو و گندم بخورد  
 بدو گفت شاه این نه کار تو بود  
 خری ماند اکنون بنه بر نهید  
 کنون لوری از پاک گفتار اوی  
 سگ و گرگ همسایه و هامراه

ز لوری کجا شاه فرموده بود  
 بفرمود تا برکشادند راه  
 ز لوری همی ساخت برزیگری  
 بدیشان سپرد آنکه بد پایکار  
 ز گندم کند تخم و آرد ببر  
 و را رایگانی کند کهتری  
 بیامد سز سال رخساره زرد  
 پراگندن تخم و کشت و درود  
 بسازید رود و بریشم تنید  
 همی گردد اندر جهان چاره جوی  
 بدندش همه ساله پویان براه



### سپری شدن روزگار بهرام

بدینسان همی خورد شصت و سه سال  
 سر سال نو پیش او شد دبیر  
 که شد گنج شاه بزرگان تہی  
 هر آنکس که از خواسته بر خورد  
 چنین داد پاسخ که بیشی مساز  
 جهان را بدان باز هل کافرید  
 همی بگذرد چرخ و یزدان بیای  
 بخفت آنشب و بامداد پگاه  
 گروهی که بایست کردند گرد  
 به پیش بزرگان بدو داد تاج  
 پرستیدن ایزد آمدش رای  
 گرفتش ز کردار گیتی شتاب  
 چو بنمود رخ آفتاب از نشیب  
 که شاه جهان بر لخیزد همی

کس اندر زمانه نبودش همال  
 خردمند موبد که بوهش وزیر  
 کنون آمدم تا چه فرمان دهی  
 بمال خراجی بما فنگرد  
 که گشتیم ازین ساختن بی نیاز  
 وزو آمد این آفرینش پدید  
 به نیکی مرا و ترا رهنمای  
 بیامد بدرگاه بی مر سپاه  
 بر شاه شد پور او یزد گرد  
 همان یاره و طوق با تخت عاج  
 بینداخت تاج و بپرداخت جایی  
 چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب  
 دل موبد شاه شد بر نهیب  
 مگر کز گرازان گریزد همی

بیامد بنزد پدر یزدگرد  
 و را دید پشورده رنگ رخان  
 چنین بود تا بود این تیره روز  
 بترسد دل هنگ و آهن زمگرت  
 بی آزاری و مردمی بایدست  
 درینجا چنان شاه و آن داد اوی  
 به پنجاه خسرو زخم کیان  
 نبد هیچ مانند بهرام گور  
 و را رستم شاه خواندی وزیر  
 چو ورزش سرآمد درنگش نبود  
 چهل روز سوگت پدر داشت شاه  
 چو درد خمه شد نامور شاه گرد  
 نه بیند چنوشاه خورشید و ماه  
 درین آن کئی چهره و فرو برز  
 بدو بود آراسته تخت و تاج  
 چنان شد چو درویش بی نان و آب  
 چو کم توشه با او برفتن یکی است  
 چه باید همی بادشاهی و ناز  
 خنک سرد درویش بادین و هوش  
 که چون بگذرد زین جهان نام نیک  
 بدان گیتی او را بود بهره  
 نه چون من بود خوار و برگشته بخت  
 نه امید عقبی نه دینا بدست  
 کنون گر کند مغزم اندیشه گرد

چو دیدش دم اندر دهانش فسرد  
 بدیهای زر بفت بر داده جان  
 تو دل را بازو فزونی مسوز  
 هم ایدر ترا ساختن نیست برگ  
 فزونی چه جوئی که بگزایدت  
 مبادا که گیری ببد یاد اوی  
 که بستند بر تخت ایران میان  
 بداد و بزرگی و فرهنگ و زور  
 که بشگافتی کوه آهن به تیر  
 از آن روز مردمی و گردی چه سود  
 بپوشید لشکر کبود و سیاه  
 تو گفتی که بخشش زگیتی ببرد  
 نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه  
 درین آن بلند اختر و دست و گرز  
 زروم و زچین اوستد ساو و باج  
 چه سو دستش ایوان ابر آفتاب  
 همیدون برو داغ و درد اندکیست  
 چو در بادشاهی نمائی دراز  
 فراوان جهانش بمالید گوش  
 بماند ازو هم سرانجام نیک  
 بنزدیک یزدان بود شهره  
 بدوزخ فرستاده ناکام رخت  
 زهره و رسیده بجانم شکست  
 بگویم جهان جستن یزد جرد

## بادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود

بر تخت نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو شد بادشا در جهان یزدگرد  
نشستند با بخردان و ردان  
جهانجوی بر تخت زرین نشست  
نخستین چنین گفت کان کز گناه  
هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک  
چو رشک آورد آزر و گرم و نیاز  
هوآن چیز کانت نیاید پسند  
مدارا خرد را برادر بود  
بجای کسی گر تونیکي کني  
چونیکي کنش باشي و بردبار  
اگر بخت پیروز یاری دهد  
یکی دفترى سازم از راستي  
همی داشت یکچند گيتي بداد  
بهر سو فرستاد بی مر سپاه  
ده و هشت بگذشت سال از برش  
بزرگان و دانندگان را بخواند  
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار  
بقاچ گرانمایگان ننگرد  
کنون روز من بر سر آید همی  
سپردم بهرمز کلاه و نگین  
همه گوش دارید و فرمان کنید  
اگر چند پیروز با فرو یال  
زهرمز همی بینم آهستگي

هباة پراگنده را کرد گرد  
بزرگان و سالار فش موبدان  
در رنج و دست بدی را بیست  
بر آسود ایمن شد از کینه خواه  
مرآن درد را دیو باشد پزشک  
دژ آگاه دیوی بود کینه ساز  
دل و دست دشمن بدان در میند  
خرد بر سر دانش افسر بود  
مزن بر سرش تا دلش نشکني  
نباشي بچشم خرد مزد خوار  
مرا بر جهان کامگاري دهد  
که نپذیرد آن کثري و کاستي  
زمانه بدو شاد و او نیز شاد  
همی داشت گيتي زدشمن نگاه  
بنالید چون تیره گشت اخترش  
بر تخت زرین بزانو نشاند  
نه پرورده داند نه پروردگار  
شکاری که یابد همی بشکرد  
به نیرو شکست اندر آید همی  
همان لشکر و گنج ایران زمین  
ز پیمان ما رامش جان کنید  
زهرمز فزون است چندی بسال  
خرد مندی و شرم و شایستگی

بگفت این و یک هفته زان پس بزبست      برفت و برو تخت چندی گریست  
 اگر صد بمانی و گر بستم و پنج      ببايدت رفتن ز جاي سپنج  
 هر آن چیز کاید همی در شمار      سزد گر نخواهی ورا پایدار

### پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود

#### بر تخت نشستن هرمز پسر یزدگرد

چو هرمز برآمد به تخت پدر	بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
تو پیروز را ویژه گفتمی بخشم	همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هینال شد ناگهان	ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهبی بد فغانیش نام	جهانجوی و با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه	دو فرزند بودیم زیبایی گاه
پدر تاج شاهی بکهنتر سپرد	چو بیدادگر آمد سپرد و بمرده
چو لشکر دهی مرا گنج هست	سلیم و بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت کاری رواست	جهاندار را هم پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا	نمایم موی داد واهی ترا
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد	که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کاری رواست	فزون زان ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن سی هزار	زهینالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاراست پیروز شاه	که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
بر او بخت با هرمز شهر یار	فراوان نبرد داشت آن کارزار
سرا انجام هرمز گرفتار شد	برش تاج و تخت پدر خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید	دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی بر نشست	بشد تیز و بگرفت دستش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش	برو خواند آن عهد و پیمان خویش
بدو گفت هرمز که یزدان سپاس	که دانا بود مرد یزدان شناس
که از من برادر ستد تاج و تخت	که پیروز را باد پیروز تخت

## بادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود

بر تخت نشستن پیروز و اندرز کردن

زهره ز چو پیروز دل شاد شد  
 بیامد بتخت کئی بر نشست  
 نخستین چنین گفت با مهتران  
 همی خواهم از داور بی نیاز  
 که که رابکه دارم و مه بمه  
 سر مردمی بردباری بود  
 ستون خرد داد و بخشایش است  
 زبان چرب گویندگی فراوست  
 هران نامور کو ندارد خرد  
 خردمند هم نیز جاوید نیست  
 چو تاجش بماه اندر آمد بمرود  
 نماند برین خاک جاوید کس  
 همی بود یکسال با داد و پند  
 دگر سال روی هوا خشک شد  
 سه دیگر همان و چهارم همان  
 هوارادهان خشک چون خاک شد  
 ز بس مردن مردم و چارپای  
 شهنشاه ایران چو دید آن شگفت  
 بهر شهر کانبار بودش نهان  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 غله هرچه دارید بپراکنید  
 هر آنکس که دارد نهانی غله  
 بفروخی فرو شد که او را هواست  
 روانش ز اندیشه آزاد شد  
 چنان چون بود شاه یزدان پرست  
 که ای برهنر با گهر سروران  
 که باشد مرا زندگانی دراز  
 فراوان خرد باشم و روز به  
 سبک سر همیشه بخواری بود  
 در بخشش او را چو آرایش است  
 دلیری و مردانگی پر اوست  
 ز تخت بزرگی کجا بر خورد  
 فری برتر از فر جمشید نیست  
 نشست کئی دیگر پرا سپرد  
 ز هر بد بیزدان پناهید و بس  
 خردمند وز هر بدی بی گزند  
 ز تنگی بجوی آب چون مشک شد  
 ز خشکی نبد هیچکس شادمان  
 بجوی اندرون آب تریاک شد  
 پی را نبد بر زمین نیز جای  
 خراج و گزیت از جهان برگرفت  
 ببخشید بر کهتران و مهان  
 که ای نامداران بادمنگاه  
 زدینار پیروز گنج آکنید  
 دگر گاو گر گوسفند یله  
 که از خوردنی جانها بینواست



بهرکار داری و خود کامه  
 که انبارها در کشایند باز  
 کسی کوهی میرد از کھط فان  
 بریزم زتن خون انبار دار  
 میانش ببرم بشمشیر تیز  
 بفرمود تا خانه بگذاشتند  
 همی باآسمان اندرآمد خروش  
 بکوه و بهلمون و بردشت و غار  
 برین گونه تا هفت سال از جهان  
 بهشتم پیامد مه فرو دین  
 همی در ببارید بر خاک خشک  
 شده ژاله در گل چومل در قدح  
 زمانه بربست از بد بد گمان  
 چو پیروز ازان روز تنگی بربست

فرستاد تازان یکی نام  
 بگیتی برآنس که هستش نیاز  
 زبونا و از پیر مرد نوان  
 که او کار یزدان گرفتست خوار  
 برانگیزم از جان او رستخیز  
 بدشت آمده دست برداشتند  
 زبس مویه وزرای و درد و جوش  
 زیزدان همی خواستی زینهار  
 ندیدند سبزی کهان و مهان  
 بر آمد یکی ابر با آفرین  
 همی آمد از بوستان بوی مشک  
 همی تافت از چرخ قوس قزح  
 بهرجای بر زه نهاده کمان  
 بآرام بر تخت شاهی نشست



### ساختن پیروز شارسان پیروزرام و بادان پیروز را و رفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

یکی شارسان کرد پیروزرام  
 جهان را همه نیکوی از ویست  
 دگر کرد بادان فیروز نام  
 که اننون همی خوانیش اردبیل  
 چو این بومها یکسر آباد کرد  
 درم داد تا لشکر نامدار  
 بدان جنگ هر مزبدش پیشرو  
 قباد از بس پشت پیروز شاه  
 که پیروز را پاک فرزند بود  
 بلاش از بر تخت بنشست شاه

بفرمود کورا نهادند نام  
 که آرام شاهان فرخ پیست  
 خنیده بهرجایش آرام و کام  
 که قیصر بدوداره از داد میل  
 دل مردم پر خرد شاد کرد  
 سوی جنگ ترکان بر آراست کار  
 همی رفت با رزم سازان نو  
 همی رفت چون باد لشکر براه  
 خردمند و شاخ برومند بود  
 که کهتر پسر بود با فروداه

یکی پارسی بود بس نامدار  
بفرمود پیروز کاید ر بیاش  
سپه راسوی جنگ ترکان کشید  
همی راند با لشکر و گنج و ساز  
نشانی که بهرام یل کرده بود  
نوشته یکی عهد شاهنشهان  
کسی زین نشان هیچ برنگذرد  
چو پیروز شیر اوزن آنجا رسید  
چنین گفت یکسر بگرد نکشان  
مناره برآرم بشمشیر و گنج  
چو باشد مناره به پیش ترک  
بگویم که این کرد بهرام گور  
نمان بجای پی خوشنواز  
چو بشنید فرزند خاقان که شاه  
همی بشکند عهد بهرام گور  
دیبر جهان دیده را خوشنواز



#### نامه خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنوشت پر آفرین  
چنین گفت کز عهد شاهان داد  
نه این بود رسم نیاکان تو  
چو پیمان آزادگان بشکنی  
مرانیز پیمان ببااید شکست  
بنامه ز هر کارش آگاه کرد  
سواری سراینده سرفراز  
چو آن نامه بر خواند پیروز شاه  
فرستاده را گفت بر خیز و رو

ز دادار بر شهریار زمین  
بگردی نخوانمت خسرو نژاد  
گزیده جهاندار و پاکان تو  
نشان بزرگی بخاک افگنی  
بناچار بردن بشمشیر دست  
بسی هدیه با نامه همراه کرد  
همی رفت با نامه خوشنواز  
برآشفت زان نامور پیشگاه  
بنزدیک آن مرد بی مایه شو

بگویش که تا پیش رود ترک  
 کنون تا لب رود جیحون تراست  
 من اینک سپاهی بیارم گران  
 نما من همی سایه خوشنواز  
 فرستاده آمد بکردار گرد  
 چو گفتار بشنید و نامه بخواند  
 بیاورد لشکر بدشت نبرد  
 که بستند نیایش ز بهرام شاه  
 یکی مرد بینا دل چرب گوی  
 بدو گفت نزد یک پیروز رو  
 بگویش که عهد نیائی ترا  
 همی بر سر نیزه پیش سپاه  
 بدان تا هر آنکس که دارد خرد  
 مرا آفرین بر تو نفرین بود  
 نه یزدان پسندد نه یزدان پرست  
 که بیداد جوید کسی در جهان  
 بداد و بمردی چو بهرام شاه  
 برین بر جهاندار یزدان گواست  
 که بیداد جوئی همی جنگ من  
 نباشی توزین جای پیروزگر  
 ازین پس نخواهم فرستاد کس  
 فرستاده با نامه آمد چو گرد  
 چو بر خواند آن نامه خوشنواز  
 فرستاده را گفت چندین سخن  
 گراز چاچ پی را نهی پیش رود  
 فرستاده آمد بر خوشنواز  
 که نزدیک پیروز ترس خدای  
 همه کینه و جنگ جوید همی

شمارا فرستاد بهرام چک  
 بلندی و پستی و هامون تراست  
 سرافراز و گردان جنگ آوزان  
 که ماند بروی زمین بر دراز  
 شنیده سخنها همه یاد کرد  
 سپاه پراکنده را بر نشاند  
 همان عهد را بر سر نیزه کرد  
 که جیحون میانجیست ما را براه  
 ز لشکر گزین کرد با آب روی  
 بچربی سخنگوی و پاسخ شنو  
 بلند اختر و رهنمائی ترا  
 بیارم چو خورشید تابان براه  
 بمنشور آن دادگر بنگرد  
 همان نام تو شاه بی دین بود  
 نه اندر جهان مردم زیر دست  
 به بیچد سراز عهد شاهنشاهان  
 کسی نیز نهاد بر سر کلاه  
 که او را گوا خواستن ناسزاست  
 چغین با سپه کردن آهنگ من  
 نیایی همان ز اختر نیک بر  
 بدین جنگ یزدان مرا یار بس  
 سخنها به پیروز بر یاد کرد  
 پر از خشم شد شاه گردن فراز  
 نگوید جهان دیده مرد کهن  
 بنوک سنانت فرستم درود  
 فراوان سخن گفت با او براز  
 نه بینم خرد نیستش رهنمائی  
 بفرمان یزدان نبود همی

چو بشنید ازو این سخن خوشنواز  
 چنین گفت گای داور داد پاک  
 تودانی که پیروز بیداد گر  
 سخنهاي بیداد گوید همی  
 بی او ز روی زمین برگسل  
 بگرد سپه بر یکی کنده کرد  
 کمندی فرو برده بالای او ی  
 بیزدان پناهید و بردش نماز  
 توئی آفریننده باد و خاک  
 ز بهرام بیسی ندارد هنر  
 بزرگی بشمشیر جوید همی  
 نه نیروش بادا نه دانش نه دل  
 سرش را ببوشید و آکنده کرد  
 همان بست رش بود پهنای اوی



### رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو این کرده شد نام یزدان بخواند  
 ازان روی سرگشته پیروز شاه  
 وزین روی پر بیم دل خوشنواز  
 بر آمد ز هردو سپه بوق کوس  
 چنان تیر باران بد از هردو روی  
 چون نزدیک آن کنده شد خوشنواز  
 عیان را به پیچید و بنمود پشت  
 برانگیخته باره پیروز شاه  
 بکنده در افتاد با چند مرد  
 چو هرمز برادرش و فرخ قباد  
 بدینسان نگون شد سر هفت شاه  
 وز آنجای که شاد دل خوشنواز  
 بر آورد ازان کنده هر کس که زیست  
 شکسته سرو پشت پیروز شاه  
 ز شاهان نبد زنده کس جز قباد  
 همی راند با کام دل خوشنواز  
 بتاراج داد آن سپاه و بنه  
 از ایرانین چند بردند اسپر  
 ز پیش سمرقند لشکر براند  
 همی راند چون باد لشکر براه  
 همی گفت با داور پاک راز  
 هوا شد ز گرد سپه آبنوس  
 که چون آب خون اندر آمد بجوی  
 سپهدار ترکان ازو گشت باز  
 پس او سپاه اندر آمد درشت  
 همی تاخت با خوار مایه سپاه  
 بزرگان و شیوان روز نبرد  
 بزرگان و شاهان خسرو نژاد  
 همه نامداران زرین کلاه  
 بنزدیکی کنده آمد فراز  
 همی تخت بر تخت ایشان گریست  
 سر نامداران با فرو جاہ  
 شد آن لشکر و باد شاهی بباد  
 سرافراز بالشکری رزم ساز  
 نه کس میسره دید و نه میمنه  
 چه افکنده برخاک تیره به تبر

نباید که باشد جهاندار زفت  
 چنین آمد این چرخ فاپایدار  
 به بیچاند آنرا که خود پرورد  
 نماند برین خاک جاوید کس  
 چو بگذشت برکنده بر خوشنواز  
 بآهن به بستند پای قباد  
 چو آگاهی آمد بایران سپاه  
 خروشی برآمد از ایران بدرد  
 چو اندر جهان این سخن گشت فاش  
 همه موی شاهانه از سر بکند  
 سپاهی و شهری بایران ز دره  
 همه کنده موی و همه خسته روی  
 نشسته همه با غم و اندهان  
 که تا چون گزینند و ایران زمین  
 دل زفت با خاک تیرست جفت  
 چه باز بردست و چه با شهریار  
 اگر بیفش است ار ستون خرد  
 ترا توشه از راستی باد و بس  
 سپاهش شد از خواسته بی نیاز  
 ز تخت و نژادش نکردند یاد  
 ازان کنده و رزم پیروز شاه  
 ازان شهریاران آزاد مرد  
 فرود آمد از تخت زرین بلاش  
 همی ریخت بر تخت خاک نژند  
 زن و مرد و کودک همه مویه کرد  
 همه شاه گوی و همه شاه جوی  
 باندیشه آن کهتران و مهان  
 گذارند و بینند آن دشت کین

### باد شاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود

#### بر تخت نشستن بلاش و اندرز کردن ایرانیانرا

چون نشست با سوگ ماهی بلاش  
 سپاه آمد و موبد موبدان  
 فراوان بگفتند با او به پند  
 بران تخت شاهیش بنشانند  
 چو بنشست برگاه گفت ایردان  
 شمارا بزرگیست نزدیک من  
 بگیتی هر آنکس که نیکی کند  
 هر آنکس که بد باشد و بدسگال  
 نخستین به پندش توانگر کنم  
 سرش پر زگرد و رخس پر خراش  
 دلیران و هم نامور بخردان  
 سخنها که بودی و را سود مند  
 بسی زر و گوهر برافشانند  
 بجویند راز دل بخردان  
 چو روشن شود رای تاریک من  
 بکوشید تا رای او نشکند  
 نخواهد همی کار خود را همال  
 چو نیندیرد از خونس افسر کنم

هر آنکس کزین لشکر در پرست  
 دل مرد بیداد گر بشکنم  
 مباحثید گستاخ با باد شا  
 که او گاه زهر است و گاه پای زهر  
 ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی  
 چو خشم آورد شاه پوزش گزین  
 هراکله که گوئی که دانا شدم  
 چندان دان که نادان تری آنزمان  
 اگر کار بندید پند مرا  
 ز شاهان داننده یابید گنج  
 برو مهتران آفرین خواندند  
 بگفتند یک با دگر آن سپاه  
 ز دیدار او چشم بد دور باد  
 بر فتنند خوشنود از ایوان اوی  
 پر از مهر دلها زبان پرتنا

بنالد بر ما یکی زبردست  
 همی بیخ و شاخس زین برکنم  
 بو بیره کسی کو بود پارسا  
 تو جوینده ار زهر تریاک بهر  
 مشو پیش تختش مگر تازه روی  
 همی خوان به بیداد و داد آفرین  
 بهر دانشی بر توانا شدم  
 مشو بر تن خویش بر بدگمان  
 سخن گفتن سود مند مرا  
 کسی را زدانش ندیدم برنج  
 ز دانائی او فروماندند  
 که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه  
 تن بدسگالانش رنجور باد  
 بیزدان سپرده تن و جان اوی  
 که جاوید بادا چنین باد شا



آگاهی یافتن سوفرای از کشته شدن پیروز و نامه نوشتن

بخشنواز و پاسخ آن

بدانکه که پیروز شد سوی جنگ  
 که باشد نگهبان تخت و کلاه  
 بدان کار شایسته بد سوفرای  
 جهان دیده از شهر شیراز بود  
 همان مرزبان بد بزابلستان  
 چو آگاهی آمد سوی سوفرای  
 زمزگان سرشکس برخ بر چکید  
 ز سر بر گرفتند گردان کلاه  
 همی گفت بر کینه شهریار

یکی پهلوان جست بارای و سنگ  
 بلاش جوانرا بود نیک خواه  
 یکی مایه در بود پاکیزه رای  
 سپهد دل و گردن افراز بود  
 بست و بغزینی و کابلستان  
 ز پیروز بی رای و بی ره نمای  
 همه جامه پهلوی بردرید  
 ب ماتم نشستند بر سوگ شاه  
 بلاش جوان چون بود خواستار

بدانصت کان کار بيمود گشت  
 سپاه پراکنده را گرد کرد  
 فراز آمدش تیغ زن صد هزار  
 درم داد و آن لشکر آباد کرد  
 فرستاده خواست شیرین زبان  
 یکی نامه بنوشته پرداغ و درد  
 بنامه درون پندها کرد یاد  
 وزان پس فرستاد نزد بلاش  
 که این درد هرکس بباید چشید  
 زیاد آمده باز گردد بدم  
 کنون من بدستوری شهریار  
 که از کینه خون پیروز شاه  
 فرستاده زین روی برداشت پای  
 بیاراست لشکر چو پر تدر و  
 یکی مرد بگزید بیدار دل  
 نویسنده نامه را گفت خیز  
 یکی نامه بنویس زین خوشنواز  
 گنه کار کردی بیزدان تنت  
 که کرد آنچه کردی تو ای بیوفا  
 بکشتی شهنشاه را بیگناه  
 یکی کین نوساختی در جهان  
 چرا بیش او چون سگ چابلوس  
 نیای تو زین خاندان زنده بود  
 من اینک بمر و آمدم کینه جوی  
 اسیران و آن خواسته هرچه هست  
 همه باز خواهم بشمشیر کین  
 نمانم جهان را بفرزند تو  
 بفرمان یزدان بپر مروت

سر تخت شاهي پراز دود گشت  
 بزد کوس وز دشت برخاست کرد  
 همه رزم جوي و همه کینه دار  
 دل مردم کینه ور شاد کرد  
 خرد مند و بیدار و روشن روان  
 دو دیده پراز آب و رخساره زرد  
 ز جمشید و کیخسرو و کیقباد  
 که شاهها تواز مرگ غمگین مباش  
 شکیبائی و نام باید گزید  
 یکی داد خواندش دیگر ستم  
 بسلیچم بدین کینه و کارزار  
 بنالد همی بر فلک هور و ماه  
 وزان روی پر کین بشد هو فرای  
 بیامد ز زابلستان سوی مرو  
 که آهسته دارد بگفتار دل  
 که آمد سرخامه را رستخیز  
 که ای بی خرد ریم دیوساز  
 شود مویه گر بر تو پیراهنت  
 به بینی کنون زود تیغ جفا  
 ندیر جهاندار بهرام شاه  
 که این کینه هرگز نگرده نهان  
 نرفتی چو برخاست آوای کوس  
 پدر بیش بهرام چون بنده بود  
 نمانم بهیقلایان رنگ و بوی  
 کزان رزمگاه آمد منت بدست  
 بمر و آورم خاک توران زمین  
 بسوزم همه خویش و پیوند تو  
 ز خون همچو دریا کنم کشورت

نه کین ناشد این چند گویم دراز  
 شود زیر خاک سیه در تباہ  
 فرستاده با نامه سو فرای  
 چو آشفته آمد بر خشنواز  
 بدو داد پس نامه سو فرای  
 نویسنده نامه را داد و گفت  
 بمهتر چنین گفت مرد دبیر  
 شکسته شد آن مرد جنگ آزمای  
 هم اندر زمان زود پاسخ نوشت  
 نخستین سخن گفت کز کردگار  
 که هر کس که بود است یزدان پرست  
 فرستادمش نامه سود مند  
 برو خوار بود آنچه گفتم سخن  
 چو او کینه ورگشت بمن چاره جوی  
 به پیروز بر اختر آشفته شد  
 چو بشکست پیمان شاهان داد  
 نباید پسند جهان آفرین  
 هر آنکس که عهد نیا بشکند  
 چو پیروز باشد بدشت نبرد  
 گر آئی ترا آن هم آراستست  
 فرستاده با نامه تازان ز جایی  
 چو بر خواند آن نامه را پهلوان  
 زمیدان خروشیدن گاودم  
 بکشمبهن آورد چندان سپاه  
 برین هم نشان رود بگذاشتند

که از خون پیروز چون خشنواز  
 زدوخ روانش بود داد خواه  
 چو شیر دلور بیامد ز جایی  
 بشد پیش تخت و ببردش نماز  
 سرافراز لشکر بپرداخت جایی  
 که پنهان بگویی آنچه خوبست وزفت  
 که این نامه برگرز و تیغ است و تیر  
 ازان پر سخن نامه سو فرای  
 سخن هر چه بود اندر خوب و زشت  
 بترسیم وز گردش روزگار  
 نیاورد در عهد شاهان شکست  
 دگر عهد آن شهریار بلند  
 همان عهد آن شهریار کهن  
 سپه را چو روی اندر آمد بروی  
 نه بر کام ماشاه تو کشته شد  
 نبود از جوانیش یکرز شاد  
 تو گفتی که بگرفت پایش زمین  
 سراسری را بیای افکند  
 شکسته بکنده درون پرزگرد  
 نه گنج و نه جنگ آرم کاستست  
 بیگ هفته آمد بر سو فرای  
 بدشنام بکشاد گویا زبان  
 شنیدند و آواز روئینه خم  
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه  
 همی راه را خانه پنداشتند

---



زرم سوفرای با خشنواز و رهائی  
یاقتن قباد از بند خشنواز

چو آگاهی آمد بر خشنواز  
 به بیگند شد رزمگهی گزید  
 وزین روی پر کینه دل سوفرای  
 چو شب تیره شد پهلوان سپاه  
 طلایه همی گشت بر هردو روی  
 غو پاسبانان و بانگ جرس  
 چنین ناپدید آمد از تیغ شید  
 دولشکر همی رزم را ساختند  
 از آواز گردان پر خاشخو  
 هوا پر کرگس شد از پر تیر  
 بهرسو که دیدی تلی کشته بود  
 بجنید از قلبگه سوفرای  
 وز آن روی باتیغ کین خشنواز  
 بدید آنکه شد روزگارش درشت  
 چو باد دمان از بکش سوفرای  
 بسی کرد ازان نامداران اسیر  
 همی تاخت پیش کهن دژ رسید  
 ز بالا نگه کرد پس خشنواز  
 همه راه پر کشته و خواسته  
 ستام و سنان و کلاه مهی  
 همی بر هرکس سوی سوفرای  
 نکرد اندران چیز ترکان نگاه  
 بلشکر چنین گفت کامروز کار  
 چو خورشید بنماید از چرخ دست  
 بدشت آمد و جنگ را کرد ساز  
 که چرخ روان روی هامون ندید  
 بگردار باد اندر آمد ز جای  
 به پیلان آسوده بر بست راه  
 جهان شد پر آواز پر خاشخوی  
 همی آمد از هرسوی پیش و پس  
 درو دشت شد چون بلور سپید  
 درخش بزرگی بر افراختند  
 بدرید مر از دها را جگر  
 زمین شد ز خون سران آبگیر  
 کرا از یلان روز برگشته بود  
 سپاه اندر آمد به تندای زجای  
 بشیب اندر انداخت اسپ از فراز  
 عنان را به پیچید و بنمود پشت  
 همی تاخت با نیزه سرگزای  
 بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر  
 برة بر بسی کشته و خسته دید  
 سپه را ز هامون نشیب و فراز  
 شد آن دشت چون باغ آراسته  
 سلیم و کمرها و اسپ و رهی  
 تلی گشت چون کوه البرز جای  
 ببخشید یکسر همه بر سپاه  
 بکام دل ما بد از روزگار  
 بدین دشت خبره نباید نشست

بکین شهنشاه ایران شویم بدین لشکرش دست بر بزدند  
 برین همفشان تا زخم سپهر تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 فرستاده آمد از خشنواز که از جنگ و پیکار و خون ریختن  
 دومرد خردمند و گرد و جوان اگر باز جوئی ره بخردی  
 نه بر باد شد کشته فیروز شاه گنه کار گشت آنکه بشکست عهد  
 کنون بودنی بر سرما گذشت اسیران و آن خواسته هرچه بود  
 ز اسپ و سیلخ و ز تاج و ز تخت فرستم همه نزد سالار شاه  
 که پیروز گرسوی ایران شوی نباشد مراسوی ایران بسیج  
 شهنشاه گیتی ببخشید راست چو بشنید پیغام او سو فرای  
 فرستاده را گفت پیش سپاه پیامد فرستاده خشنواز  
 چنین گفت با لشکرش سو فرای چنین گفت لشکر که فرمان تراست  
 بایران فداند کسی از تو به چنین گفت با سرکشان سو فرای  
 کز ایشان ازین پس نخواهیم جنگ که در دست ایشان بود کیقباد  
 همان موبد موبدان ارد شیر اگر جنگ سازیم با خشنواز  
 برین دژ بگردار شیران شویم همی هرکسی رای دیگر زدند  
 بدید آمد آن زیور تاج مهر نشست از بر باره بر سو فرای  
 بنزد یک سالار گرد نفر از نباشد جز از رنج و آویختن  
 بدوزخ فرستیم هردو روان بدانی که این کار بد ایزدی  
 کز اختر سر آمد برو سال و ماه گزین کرد حنظل بینداخت شهید  
 خنک آنکه گرد درشتی نگشت زر و همیم و از گوهر نابسود  
 که بگذاشت پیروز گم دیده بخت چه از ویزه گنج و چه چیز سپاه  
 بنزد یک شاه دلیران شوی تو از عهد بهرام گردن مپیچ  
 مرا ترک و چین است و ایران تراست بیاورد لشکر بپرده سرای  
 بگو آنچه بشنیدی از رزمخواه بگفت آنچه بود آشکارا دراز  
 که اکنون برین در چه بیند رای بدین آشتی رای و پیمان تراست  
 بما بر توئی شاه و سالار و مه که امروز ما را جز این نیست رای  
 بایران برم این سپه بیدرنک چو فرزند پیروز خسرو نژاد  
 ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر شود کار بی سود بر ما دراز

کشند آنکه دارند از ایران اسیر  
 اگر نیستی در میان قباد  
 گر او را ز ترکان بد آید بروی  
 یکی ننگ باشد که تا رسخیز  
 فرستاده را نغز پاسخ دهیم  
 مگر باز بینیم روی قباد  
 همان موبد موبدان اردشیر  
 سدهش همی خواندند آفرین  
 فرستاده را خواند پس پهلوان  
 چنین گفت کین ایزدی بود و بس  
 بزرگان ایران که گشتند اسیر  
 دگر هر که دارند بر پای بنده  
 دگر خواسته هر چه دارید نیز  
 یکایک فرستید نزدیک من  
 بتاراج و کشتن نیازیم دست  
 ز جیحون بروز دهم بگذریم  
 همه هر چه گفتم ترا گوش دار  
 فرستاده هم در زمان گشت باز  
 بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد  
 هم از موبد موبدان اردشیر  
 همه خواسته سر بر سر کرد  
 همان تخت با تاج پیروز شاه  
 فرستاد یکم بر سو فرای  
 چو لشکر بدیدند روی قباد  
 همان موبد موبدان اردشیر  
 بزرگان همه خیمه بگذاشتند  
 که پور شهنشاه را بی گزند  
 هم آنکه فروهشت پرده سرای

قباد جهانجوی و چون اردشیر  
 ز موبد نکرده دل و مغز یاد  
 بایران نماند بجز گفت و گوی  
 شود در میان دلیران جهیز  
 برین آشتی رای فرخ نهیم  
 که بی او سر بادشاهی مباد  
 کسی را که دارند برنا و پیر  
 که این است پیمان و آئین و دین  
 سخن گفت با او بشیرین زبان  
 جهان بد سگانه نگوید بکس  
 قباد دست با موبد و اردشیر  
 فرستید نزد منش ارجمند  
 ز دینار و از تاج و هر گونه چیز  
 به پیش بزرگان این انجمن  
 که مای نیازی و یزدان پرست  
 وزان پس بی جنگ و انسپریم  
 چورفتی یکایک برو بر شمار  
 بیامد گرازان بر خوشنواز  
 هم نگاه برداشت بند از قباد  
 کمی را که بودند از ایران اسیر  
 کجا یافت از دشت روز نبرد  
 هر آنچه پراکنده بد بر سپاه  
 بدست یکی مرد پاکیزه رای  
 ز دیدار او انجمن گشت شاد  
 اسیران که بودند برنا و پیر  
 همه دست بر آسمان داشتند  
 بدیدند با هر که بد ارجمند  
 سپهد با سپ اندر آورد پای

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد  
 چو آگاهی آمد بایران زمین  
 هم از جنگ و پیکار با خوشنواز  
 که از جنگ برگشت پیروز و شاد  
 همان موبد موبدان اردشیر  
 بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت  
 خروشی برآمد ز ایران که گوش  
 بزرگان فرزانه برخاستند  
 بلاش آنزمان تخت زرین نهاد  
 چو آمد بشهر اندرون سو فرای  
 پذیره شدن را بیاراست شاه  
 بلاش آنزمان دید روی قباد  
 مراورا سبک شاد در برگرفت  
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند  
 بفرمود تا خوان بیاراستند  
 همی بود جشنی نه بر آرزوی  
 همه چامه گو سو فرارا ستود  
 مهانرا همه چشم بر سو فرای  
 همه شهر ایران بدو گشته باز  
 بدو پهلوان دل همی شاد کرد  
 بید سو فرای از جهان بی همال  
 نبودی جز آن چیز کو خواستی  
 چو فرمان او در جهان گشت فاش  
 بدو گفت شاهي نراني همی  
 همه باد شاهي بیبازي کنی  
 قباد از تو بسیار دانا تراست  
 پایوان خویش اندر آمد بلاش  
 همی گفت بی رنج تخت این بود

ابا نا مور موبد و کیقباد  
 از آن نیک پی مهتر با فرین  
 ز رای چنان مرد نیرنگ ساز  
 کشاده شد از بند پای قباد  
 کسی را که بودند از ایران اسیر  
 وزیران سپاهست بر کوه و دشت  
 توگفتی همی کر شدی زان خروش  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 که با پهلوان بر نشیند قباد  
 بزرگان برفتند یکسر ز جای  
 همی رفت با آنکه بودش سپاه  
 رها گشته از بند پیروز و شاد  
 ز هیتال و چین دست بر سر گرفت  
 خلیده دل و کینه خواه آمدند  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 ز تیمار پیروز آزاده خوی  
 بربط همی رزم توران سرود  
 ازو گشته شاد و بد و تازه رای  
 کسی را که بد کینه خوشنواز  
 روان را ز اندیشه آزاد کرد  
 همی رفت ازین گونه تا چارسان  
 جهان را برای خود آراستی  
 بچری برداخت گاه از بلاش  
 بدان را ز نیکان ندانی همی  
 ز کژی و از بی نیازی کنی  
 بدین باد شاهي توانا تراست  
 نیارست گفتن که ایدر مباش  
 که بی کوشش و درد و نفرین بود

## پادشاهی قباد پسر فیروز چهل و سه سال بود

بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را

چو بر تخت بنشست فرخ قباد  
سوی طیسفون شد ز شهر صطنخر  
چو بر تخت پیروز بنشست گفت  
شمارا سوی من کشاد است راه  
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست  
چو بنخشایش آرد بخشم اندرون  
نهد تخت خشنودی اندر جهان  
دل خویش گر دور داری ز کین  
هر آنکه که شد بادشا کز گوی  
سخن را ببايد شنیدن نخست  
چو داننده مردم بود آزرور  
هر آنکه که دانا بود پر شتاب  
همان به که یابد دل لشکری  
توانگر کجا سخت باشد بچیز  
چو درویش نادان کند برتری  
چو عیب تن خویش داند کسی  
ستون خرد برد باری بود  
چو خرسند گشتی بداد خدای  
که آزاده داری تنگت را زرنج  
مر آنرا که دانش بود توشه بر  
همه سر بسردست نیکی برید  
همه مهتران آفرین خواندند  
چون بود سالش سه پنج و یکی

کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
که گردن کشان را بدان بود فخر  
که از من مدارید چیزی نهفت  
بروز سفید و شبان سیاه  
زبان را بیاراست و کژی نخواست  
سر راستان خواندش رهنمون  
ببايد بداد آفرین مهان  
مهان و کهانت کفند آفرین  
ز کژی شود زود پیکار جوی  
چو دانا شوی پاسخ آری درست  
همی دانش او نباید ببر  
چه دانش مراورا چه در شوره آب  
همی در نکوهش کند کهتری  
فرومایه ترشد زد رویش نیز  
بدیوانگی ماند این داوری  
زعیم کسان برنگوید بسی  
چو تیزی کنی تن بخواری بود  
توانگر شدي یکدل و پاکرایی  
تن مرد بی آز بهتر که گنج  
بمیرد تنش نام هرگز نمره  
جهان جهان را بید مسپرید  
ز برجد بتاجش بر افشاندند  
ز شاهی را بهره بود اندکی

همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایوان بدمی کد خدای  
 همه کارها پهلوان راندی کسی را بر شاه نشاندی  
 نه موبد مرارانه فرمان و رای جهان پر زدستوری سوفرای



رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان قباد را  
 برسوفرای و کشتن او سوفرای را

چنان بود تابست و سه ساله گشت  
 بیامد بر تاجور سوفرای  
 سپید خود و لشکرش ساز کرد  
 همی رفت شادان سوی شهر خویش  
 همه پارس او را شده چون رهی  
 بدان بد که من شاه بنشاند م  
 گراز من کسی زشت گوید بدوی  
 همی باز جسنی زهر کشوری  
 چو آگاهی آمد بفرخ قباد  
 همی گفت هر کس که جز تاج شاه  
 نه فرمانش باشد بچیزی نه رای  
 هر آنکس که بد راز دار قباد  
 که از شهر یاری بنامی بسند  
 ز گنج تو آگنده تر گنج اوی  
 همه پارس چون بنده او شدند  
 ز گفتار بد شد دل کی قباد  
 همی گفت اگر من فرستم سپاه  
 چنو دشمنی کرده باشد بگنج  
 کند هر کسی یان کردار اوی  
 در ایران ندانم کسی رزمخواه  
 بدو گفت فرزانه مندیش ازین  
 بجام اندرون باده چون لاله گشت  
 بدستوری باز گشتن بجای  
 بزد کوس و آهنگ شیراز کرد  
 زهرگام برداشته بهر خویش  
 همه بود جز تاج شاهنشهی  
 بشاهی برو آفرین خواندم  
 ورا سرد گوید براند زروی  
 زهر نامداری وهر مهتری  
 ز شیراز وز کار بیداد و داد  
 ندارد از ایران ز گنج و سپاه  
 جهانی شده بنده سوفرای  
 برو این سخنها همی کرد یاد  
 چرا کردی ای شهر یار بلند  
 ببايد گسست از جهان رنج اوی  
 بزرگان پرستنده او شدند  
 ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد  
 سر او بگردن شود کینه خواه  
 از و دیده باید بسی درد و رنج  
 نهانی ندانند بازار اوی  
 که راند سوی جنگ او با سپاه  
 که او شهر یاری شود با فین

که ساینده بر چرخ گردنده دست  
 بدر دل بد کنش سوفرای  
 هنرها بشست از دل آهو گرفت  
 بفرمود تا بر نشیند چو باد  
 بر آواز نچیر بازی شود  
 زری سوی درگاه خواند و را  
 چو باد خزانی بفرمان کی  
 وزو بستند آن نامه شهریار  
 سوار سرافراز را پیش برد  
 بخندید شاپور مهرک نژاد  
 نبودی جز او آشکار و نهان  
 سوی طیسفون تیز لشکر براند  
 هم اندر زمان برکشادند راه  
 بر تخت پیروزه بنشاختش  
 به بیهوده اندر چهار شهره ام  
 همی نام بینم ز شاهنشهی  
 بفرجام روزی به پیچد تم  
 به استی زبیدادگر سوفرای  
 دلت را ازین کار رنج مدار  
 ترا فرو نام و نژاد است و پشت  
 مرا بهره رنج است و گنج تهی  
 نخواهم که خوانی مرا نیز شاه  
 ز کردار تو چند باشم نوان  
 چو من باشم و لشکر جگنجوی  
 نگویم سخن پیش او جز بخشم  
 بنزدیک شاپور بنشانند  
 نوشت و به پیچید اندر نهفت  
 بیاورد شاپور لشکر براه

ترا بند گانند و سالار هست  
 چو شاپور را زی بجنبید زجای  
 شنید این سخن شاه و نیرو گرفت  
 هم آنکه جهانده را کیقباد  
 بنزدیک شاپور را زی شود  
 هم اندر زمان بر نشاند و را  
 دو اسپه فرستاده آمد بری  
 چو دیدش پیرسید سالر بار  
 بیامد بشاپور را زی سپرد  
 چو بر خواند آن نامه کیقباد  
 که بر سوفرادشمن اندر جهان  
 چو بشنید فرمان بران را بخواند  
 چو آورد لشکر بنزدیک شاه  
 چو دیدش جهاندار بفواختش  
 بدو گفت ازین تاج بی بهره ام  
 همه سوفراراست بهر از مهبی  
 ازین داد و بیداد در گردنم  
 بایران برادر بدی کدخدای  
 بدو گفت شاپور گای شهریار  
 یکی نامه باید نوشتن درشت  
 بگویش که از تاج شاهنشهی  
 توئی بتر خواه و منم باگناه  
 فرستادم اینک یکی پهلوان  
 چو نامه برین گونه باشد بروی  
 نمانم که برهم زند نیز چشم  
 نویسنده نامه را خواندند  
 بگفت آن سخنها که باشاه گفت  
 چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه

گزین کرد پس هر که بد نامدار  
 خود و نامداران پر خاش جوی  
 چو آگاه شد زان سخن سو فرای  
 پذیره شدش با سپاهی گران  
 رسیدند پس یک بدیگر فراز  
 چو بنشست شاپور با سو فرای  
 بدو داد پس نامه شهریار  
 چو بر خواند آن نامه را پهلوان  
 چو آن نامه بر خواند شاپور گفت  
 ترا بند فرمود شاه جهان  
 بدانسان که بر خواندی نامه را  
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان  
 که آن رنج و سختی که بودم ز شاه  
 بمردی رهانیدم او را ز بند  
 مرا دستها بود نزدیک شاه  
 گرایدونکه بندست پاداش من  
 نخواهم زمان از تو پایم به بند  
 زیزدان و از لشکرش نیست شرم  
 بدانکه کجا شاه در بند بود  
 که دستم نه بیند بجز دست تیغ  
 مگر سرد هم یا سرخشنواز  
 کنون بند فرمود بندم رواست  
 ز فرمان او هیچ گونه مگرد  
 چو بشنید شاپور پایش بیست  
 بیاوردش از پارس پیش قباد  
 بفرمود کورا بزندان برند  
 بشیراز فرمود تا هر چه بود  
 بیارند یکسر سوی طیسفون

پراگنده از لشکر شهریار  
 سوی شهر شیراز بنهاد روی  
 هم آنکه بیورد لشکر ز جای  
 گزیده سواران جوشن و ران  
 فرود آمدند آن دو گردنقراز  
 فراوان زدند از بدو نیک رای  
 سخن رفت هرگونه دشوار و خوار  
 بیژمرد و شد کند و تیره روان  
 که اکنون سخن را نباید نهفت  
 فراوان بنالید پیش مهان  
 تودانی شهنشاه خود گامه را  
 که داند مرا شهریار جهان  
 که رفتم ز زابلستان با سپاه  
 نماندم که آید برویش گز  
 همان نزد گردان ایران سپاه  
 ترا رنجه کردن پرخاش من  
 که باشد مرا بند ل سودمند  
 که من چند پالوده ام خون گرم  
 بیزدان مرا سخت سوگند بود  
 بچنگ آفتاب اندر آرم به میخ  
 بمردی ز تخت اندر آرم بکاز  
 سخنهای نا سودمندم جزاست  
 چو پیرایه دان بند بر پای مرد  
 بز نای روئین و خود بر نشست  
 قباد از گذشته نکرد ایچ یاد  
 بنزدیک ناهوشمندان برند  
 زمردان و از گنج و کشت و درود  
 سپارد بگنجور او رهنمون



چوبک هفته گذشت هرگوفه‌رای  
چنین گفت پس شاه را رهنمون  
همان لشکر و زیر دستان ما  
گراو اندر ایران بماند درست  
بداندیش شاه جهان کشته به  
چوبشید مهر زمود سخن  
بفرمود پس تاش بیجان کنند  
همی راند با موبد از سوفرای  
که یارند با او همه طیسفون  
زدهقان و از در پرستان ما  
زشاهی بیاید ترا دست شست  
سربخت بدخواه برگشته به  
بنوتاخت بیزار گشت از کهن  
بروبر دل دوده بیجان کنند



بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست رزمهر پسر  
سوفرای و بر تخت نشاندن جاماسپ برادر قباد را

چو آگاهی آمد بایرانیان  
شروشی برآمد ز ایران بدر  
فقیرین ز بانهای ایرانیان  
برآشفت ایران و برخاست گرد  
همی گفت هرکس که تحت قباد  
سپاهی و شهری همه شد یکی  
برفتند یکسر بایوان شاه  
کسی کو بر شاه بدگویی بود  
گرفتند و بردند از ایوان کشان  
که کهتر برادر بود و سرفراز  
ورا بر گزیدند و بنشانند  
بآهن ببستند پای قباد  
یکی پور بد سوفرا را گزین  
جوانی بی آزار و رزمهر نام  
سپردند بسته بدو شاه را  
که آن مهربان کینه سوفرای  
بی آزار رزمهر یزدان پرست  
که آن پیلتن را سرآمد زمان  
زن و مرد و کودک همه مویه کرد  
بیالود و برخاست راز از میان  
همی هرکسی کرد ساز نبرد  
اگر سوفرا شد بایران مباد  
نبردند نام قباد اندکی  
ز بدگویی پردرد و فریاد خواه  
براندیشه بد بلا جوی بود  
ز جاماسپ جستند چندی نشان  
قبادش همی پروریدی بناز  
بشاهی برو آفرین خواندند  
ز فرو نژادش نکردند یاد  
خردمند و پاکیزه و بافرین  
که از نام او بد پدر شاه کام  
بدان گونه بدراه بدخواه را  
بخواهد بدرد از جهان کدخدای  
فصودی بید با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد  
جهاندار از و ماند اندر شگفت  
همی کرد پوزش که بدخواه من  
گراید و نکه یابم رهائی ز بند  
زدل پاک بردارم آزار تو  
بدوگفت رزمهر کای شهریار  
پدرگر نکرد آنچه بایست کرد  
ترامن بسان یکی بنده ام  
چو گوئی بسوگند پیمان کنم  
چو رزمهرگفت این و خسرو شنید  
ازو ایمنی یافت جان قباد  
ازان پس بروراز بکشاه و گفت  
کشادست بر پنج تن راز من  
بخوانیم شان و کشائیم راز  
اگر بند برداری از پای من

وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد  
برزمهر بر آفرین بر گرفت  
بر آشوب کرد اختر و ماه من  
ترا باشم از هریدی سود مند  
کنم چشم روشن بدیدار تو  
روان را بدین گلر نچه مدار  
ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد  
به پیش تو اندر پرستنده ام  
که هرگز وفای ترا نشکنم  
دل شاه از خرمی بر دمید  
ز گفتار آن پر خرد گشت شاد  
که اندیشه از تو نخواهم نهفت  
جز این نشنود یکتی آواز من  
اگر مان بدان مردم آید نیاز  
چنان دل که بر خوردی از رای من



### گریختن قباد به همراهی رزمهر از بند و بزنی گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن به هیئالیان

چو بشنید رزمهر پاکیزه رای  
شب تیره از شهر بیرون شدند  
سوی شهر هیئال کردند روی  
برین گونه سرگشته این هفت مرد  
رسیدند پویان به پرمایه ده  
بدان خان دهقان فرود آمدند  
یکی دختری داشت دهقان چوماه  
جهانجوی چون روی دختر بدید  
همانکه بیامد برزمهر گفت

سبک بند را بر گرفتش ز پای  
ز دیدار دشمن بهلمون شدند  
از اندیشگان خسته و راه جوی  
باهواز رفتند تازان چو گرد  
بده در یکی نامبردار مه  
ببوردند و یکباره دم پر زدند  
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه  
ز مغز جوان شد خرد ناپدید  
که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو زود از من بدهقان بگوي  
 بشد تيز و رازش بدهقان بگفت  
 يکي پات انباشش آرم بجاي  
 گر انمايه دهقان بر زمهر گفت  
 اگر هست شايسته فرمان تراست  
 بيا مد خرد مند نزد قباد  
 پسنديدي و ناگهان ديديش  
 قباد آن پري روي را پيش خواند  
 ابا او يك انگشتری بود و بس  
 بدو داد و گفت اين نگين را بدار  
 بدان ده يک هفته از بهر ماه  
 بر شاه هيتاليان شد قباد  
 بگفت آنچه کردند ايرانيان  
 بدو گفت شاه از بد خوشنواز  
 به پيمان سپارم ترا لشکری  
 اگر باز يايي تو گنج و کلاه  
 مرا باشد آن مرز و فرمان من  
 ز بردست را گفت خندان قباد  
 چو خواهي فرستمت بی مر سپاه  
 چو کردند عهد آن دو گردن فراز  
 بدو داد و شمشير زن چل هزار  
 ز هيتاليان سوي اهواز شد



باز گشتن قباد از هيتال بايران و آگاهی يافتن از زادن پسرش

نوشيروان و باز بر تخت نشستن

چو نزد يکي خان دهقان رسيد همه کوي مردم پراکنده ديد  
 همه مزده بردند نزد قباد که فرزند بر شاه فرخنده باد

که از ماه پیدا نبود اندکی  
 همانگاه کسراش کردند نام  
 که ای نیکبخت از که داری نژاد  
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد  
 که بر آفریدون کنیم آفرین  
 هم انگاه تاج کئی بر نهاد  
 نشسته بدو اندرون جفت شاه  
 دل از درد ایرانیان بر ز خون  
 نشستند با نامور بخردان  
 میان دوشاه و دو گردن فراز  
 بریزند ازین موز بسیار خون  
 سرافراز و گردان و جنگ آوران  
 مگر کان سخنها نگیرد بیاد  
 که با در همتا کند ژاله را  
 بیکسو گرائیم ز آویختن  
 بگفتند کای شاه خسرو نژاد  
 بشوخی دل و دیدها شسته شد  
 که شاه جهان بر جهان بادشاست  
 برفتند بر خاک و تیره روان  
 ز خون ریختن کرد پوزش براه  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 وراگشت جاماسپ مهتر برست  
 بر زمهر بسپود و بنشانند پیش  
 جهان گشت پر داد و پر خواسته  
 یکی کودکی شد دلیر و سترگ  
 چنان تازه شاخ برومند را  
 بگردون کلاه مهی برفراخت  
 شد آن بوم او را چو یلک مهرة موم

بهرزاد جفت تو در شب یکی  
 چو بشنید در خانه شد شاد کام  
 ز دهقان پرسید از آن پس قباد  
 بد و گفت کز آفریدون گرد  
 پدر همچنین گفت و مادر چنین  
 ز گفتار او شاد تر شد قباد  
 عماري بسپید و آمد براه  
 بیاورد لشکر سوي طیسفون  
 بایران همه سالخورده ردان  
 که این کار کرده بما بردار  
 ز روم و ز چین لشکر آید کنون  
 یکی گفت از آن جمله کای مهتران  
 ببايد خرامید سوي قباد  
 بیاریم جاماسپ ده ساله را  
 مگر مان ز تاراج و خون ریختن  
 برفتند یکسر بر کیقباد  
 گراز تو دل مردمان خسته شد  
 کنون کام دل ران بدان کت هواست  
 پیاده همه پیش اندر دوان  
 گناه بزرگان به بخشید شاه  
 ببخشید جاماسپ را همچنین  
 بیامد بتخت کئی بر نشست  
 همه کار آن باد شاهی خویش  
 وراگشت آن شاهی آراسته  
 بدیگونه تاگشت کسری بزرگ  
 بفرهنگیان داد فرزندان را  
 همه کار ایران و توران بساخت  
 وزان پس بیاورد لشکر بروم

همی کرد ازان بوم و بر خارسان  
 یکی هندیا و دگر فارقین  
 نهاد اندران مرز آتشدده  
 مداین بی افگند جایی کیان  
 وزاهولز تا پارس یک شارسان  
 ارش خواند آن شارسان را قباد  
 کشادند هر جایی رودی پر آب  
 ازو خواست زنهار دو شارسان  
 بیاموخت شان زند و بنهاد دین  
 بزرگی و نوروز و جشن سده  
 پراگنده بسیار سود و زیان  
 بکرد و بر آورد بیمارسان  
 که تازی کنون نام حلوان نهاد  
 زمین شد همه جایی آرام و خواب



### داستان قباد با مزدک و پذیرفتن قباد دین او را

بیامد یکی مرد مزدک بنام  
 گرانمایه مردی و دانش فروش  
 بنزد شهنشاه دستور گشت  
 رخشکی خورش تنگ شده در جهان  
 ز روی هوا برف شد ناپدید  
 مهان جهان بر در کیقباد  
 بدیشان چنین گفت مزدک که شاه  
 دوان خود بیامد بر شهریار  
 بگیتی سخن پرسم از تو یکی  
 قباد سراینده گفتش بگویی  
 بدو گفت کانکس که مارش گزید  
 یکی دیگری را بود باد زهر  
 سزای چنین مردگویی که چیست  
 چنین داد پاسخ و را شهریار  
 بخون گزیده ببایدش کشت  
 چو بشنید برخاست از پیش شاه  
 بدیشان چنین گفت کز شهریار  
 بباشید تا بامداد پگاه  
 سخن گویی و بدانش و رای و کام  
 قباد دلاور بدو داد گوش  
 نگهبان آن گنج و گنجور گشت  
 میان کهان و میان مهان  
 بایران کسی برف و باران ندید  
 همی هر کس از آب و نان کردیاد  
 نماید شمارا بامید راه  
 چنین گفت کای شاه پرهیزگار  
 گزاید و نکه پاسخ دهی اندکی  
 بمن تازه کن در جهان آبروی  
 همی از تنفش جان بخواهد پرید  
 گزیده نیاید ز تریاک بهر  
 که تریاک دارد درم سنگ نیست  
 که خون نیست آن مرد تریاک دار  
 بد رگه چون خصمش آرد بمشت  
 بیامد بنزد یک فریاد خواه  
 سخن کردم از هر دری خواستار  
 نمایم شمارا سوی داد راه

برفتند و شبگیر باز آمدند  
 چون مزدک ز دور آن گوانرا بدید  
 چنین گفت کای شاه پیروز بخت  
 سخن گفتم و پاسخش دادیم  
 گراید و نکه دستور باشد کنون  
 بدو گفت بر گوی و لب را میند  
 چنین گفت کای نامور شهریار  
 خورش باز گیرند ازو تا بمرن  
 مکافات آنکس که نان داشت اوی  
 چه باشد بگوید مگر پادشا  
 چنین داد پاسخ که میکن تمش  
 چون بشنید مزدک زمین بوسه داد  
 بدرگاه او شد بانبوه گفت  
 شوید و همه بهره زو بر گیرید  
 بتاراج داد آنکه بودش بشهر  
 دویدند هرکس که بد گرسنه  
 چه انبار شهری چه آن قباد  
 چون دیدند رفتند کار آگهان  
 که تاراج کردند انبار شاه  
 قباد آن سخنگوی را پیش خواند  
 چنین داد پاسخ که نوشه بدی  
 سخن هرچه بشنیدم از شهریار  
 بشاه جهان گفتم از مار و زهر  
 بدین بنده پاسخ چنین داد شاه  
 که گر مار کشته بمیرد بشهر  
 نخواهند خونش ازان مرد زفت  
 چون شد گرسنه نان بود فاد زهر  
 اگر داد گر باشی ای شهریار

شخوده دل و پرگداز آمدند  
 ز درگه سوی شاه ایران دوید  
 سخن گوی و بیدار و زیبای تخت  
 بیاسخ در بسته بکشادیم  
 بگویم سخن تا بود رهنمون  
 که گفتار باشد مرا سردمند  
 کسی را که بندی ببند استوار  
 به بیچارگی جان شیرین سپرد  
 مرین بسته را خوار بگذاشت اوی  
 که این مرد دانا بد و پارسا  
 که خونبست نا کرده در گردنش  
 خرامان پیامد ز پیش قباد  
 که جای که گندم بود در نهفت  
 بها گر بگیرند زر بحیرید  
 بدان تا یکایک بیابند بهر  
 بتاراج گندم شدند از بنه  
 بیکدانه گندم نبودند شاد  
 بنزدیک بیدار شاه جهان  
 بمزدک همی بازگردد گناه  
 ز تاراج چندی سخنها براند  
 خرد را بگفتار توشه بدی  
 بگفتم بیازاریان خوار خوار  
 وز آنکس که تریاک دارد بهیر  
 ز تریاک دار و ز تریاک خواه  
 نیابد ازان مرد تریاک بهیر  
 که کار شهی خورد نتوان گرفت  
 بمیروی نخواهد ز تریاک بهیر  
 در انبار گندم نیاید بکار

شکم گرسنه چند مردم ببرد  
 ز گفتار او تنگ دل شد قباد  
 وزان پس پرسید و پاسخ شنید  
 ز چیزی که گفتند پیغمبران  
 ز گفتار مزدک همی کز گشت  
 برو انجمن شد فراوان سپاه  
 همی گفت هر کو توانگر بود  
 نباید که باشد کسی برفزود  
 جهان راست باید که باشد بچیز  
 زن و خانه و چیز بخشید نیست  
 من این را کنم راست تا دین پاک  
 هر آنکس که او جز بدین دین بود  
 اگر پیر بودی اگر کودکی  
 ازین بستدی چیز و دادی بدان  
 چو بشنید در دین او شد قباد  
 و راشاه بنشانند بر دست راست  
 بر او شد آنکس که درویش بود  
 بگرد جهان تازه شد دین اوی  
 تو انگر همی سر ز نیکی بکاشت



### سرباز زدن نوشیروان ا دین مزدک و کشتن او را با پیروانش

چنان بُد که یگروز مزدک پگاه  
 چنین گفت کزدین پرستان ما  
 فراوان ز گیتی سران بردرند  
 ز مزدک شنید این سخنها قباد  
 چنان گفت مزدک بپرمایه شاه  
 ز خانه بیامد بنزد یک شاه  
 هم از پاک دل زیرستان ما  
 فرود آورم شان و گر بگذرند  
 بهالار فرمود تا بار داد  
 که این خانه تنگ است و چندین سپاه

همانا ننگنچند در پیشگاه  
 بفرمود تا تحت بیرون برند  
 بدشت آمد از مزدگی صد هزار  
 چنین گفت مزدک بشاه زمین  
 چنان دان که کسری نه بردین ماست  
 یکی دست خطش بیاید ستد  
 به پنجاند از راستی پنج چیز  
 کجاشک و خشم است و کین و نیاز  
 تو گر چیزی باشی برین پنج دیو  
 ازین پنج مارا زن و خواستست  
 زن و خواسته ناید اندر میان  
 بدین دو بود رشک و آرز و نیاز  
 همی دیو پیچد سر بخردان  
 چو این گفته شد دست کسری گرفت  
 از و نامور دست بستد بخشم  
 بمزدک چنین گفت خندان قباد  
 چنین گفت مزدک که او راه راست  
 همانکه ز کسری پیرسید شاه  
 بدو گفت کسری چو یابم زمان  
 چو پیدا شود کزی و کاستی  
 بدو گفت مزدک زمان چند روز  
 ورا گفت کسری زمان پنج ماه  
 برین بر نهاده و گشتند باز  
 فرستاد کسری بهرجای کس  
 کس آمد سوي خوره اورد شیر  
 ز اصطرخ مهر آذر پارسی  
 نشستند دانش پژوهان بهم  
 بکسری سپردند یکسر سخن

بهامون خرامد کند شان نگاه  
 از ایوان شاهی بهامون برند  
 برفتند شادان بر شهریار  
 که ای برتر از دانش و آفرین  
 ز دین سر کشیدن ورا کی هزاست  
 که سر باز گرداند از راه بد  
 که دانا برین پنج نفزود نیز  
 به پنجم که کرده برو چیزی آرز  
 پدید آیدت راه گیهان خدیو  
 که دین بهی در جهان کاستست  
 چو دین بهی را نخواستی زیان  
 که با خشم و کین اندر آید برآز  
 بیاید نهاد این دو اندر میان  
 بدو مانده بدشاه ایران شگفت  
 بنفدی مزدک بقاید چشم  
 که از دین کسری چه داری بیاد  
 نهانی ندارد نه بردین ماست  
 که از دین به بگذری چیست راه  
 بگویم که کژاست یکسر گمان  
 درفشان شود پیش من راستی  
 همی خواهی از شاه گیتی فروز  
 ششم را همه باز گویم به شاه  
 بایوان شد آن شاه گردنفرآز  
 که داننده دید و فریاده رس  
 که آید بدرگاه هر مزد پیر  
 بیاید بدرگاه با یارسی  
 سخن رفت هرگونه از پیش و کم  
 خرده مند و دانندگان کهن



چو بشنید کسری بفرزد قباد  
 که اکنون فراز آمد آن روزگار  
 گراید ونکه او را بود راستی  
 پذیرم من آن پاک دین ورا  
 چو راه فریدون شود نا درست  
 سخن گفتن مزدک آید بجای  
 گراید ونکه او کز گوید همی  
 تو بیزار شو از ره دین اوی  
 بمن ده ورا و آنکه در دین اوست  
 گوا کرد رزمهر و خراد را  
 وز آنجایکه شد بایوان خویش  
 چو شبگیر خورشید بنمود تاج  
 همی راند فرزند شاه جهان  
 برابر بایوان شاه آمدند  
 دلرایی کودک سوری کیقباد  
 چنین گفت مرید پیش گروه  
 یکی دین نوساختی در جهان  
 چه داند پدر کش که باشد پسر  
 چو مردم برابر بود در جهان  
 که باشد که جوید در کهتری  
 که باشد مرا و ترا کارگر  
 کسی کو مرد جای و چیزش کراست  
 جهان زین سخن پاک ویران شود  
 همه کدخدایند مزدور کیست  
 ز دین آوران این سخن کس نکفت  
 همه مردمان را بد و زخ بری  
 چو بشنید گفتار مرید قباد  
 گرانمایه کسری و رایار گشت

بیامد مزدک همی کرد بد  
 که دین بهی را کنم خواستار  
 شود دین زردشت در کاستی  
 ز جان بر گزینم گزین ورا  
 عزیز و مسیحا هم زند و است  
 نباید بگیتی جز او رهنمای  
 ره پاک یزدان نجوید همی  
 بنه دور تا خرم آئین اوی  
 میداد یکی را بتن مغزو پوست  
 فرآین و بندوی و بهزاد را  
 نگه داشت آن راست پیمان خویش  
 زمین شد بکردار دریای عاج  
 سخن گوی با مریدان و مهان  
 سخن گو و جوینده راه آمدند  
 بیامد سخن را در اندر کشاد  
 بمزدک که ای مرد دانش پژوه  
 نهادی زن و خواسته در میان  
 پسر همچنین چون شناسد پدر  
 نباشند پیدا کهان از مهان  
 چگونه توان ساختن مهتری  
 چو مردم جدا ماند از به بتر  
 که شد کارگر بنده باشاه راست  
 نباید که این بد بایران شود  
 همه گنج دارند گنجور کیست  
 تو دیوانگی داری اندر نهفت  
 همه کار بد را بید نشمیری  
 بر آشفت و اندر سخن داد داد  
 دل مرد بی دین پر آزار گشت

پر آواز شد انجمن هر بصر  
 همی دارد اودین یزدان تباہ  
 ازان دین جهاندار بیزار شد  
 بکسری سپردش همانگاه شاه  
 بدان راه بُد نامور سه هزار  
 که با این سران هرچه خواهی بکن  
 بدرگاه کسری یکی باغ بود  
 همه گرد بر گرد آن کنده کرد  
 بکشتند شان هم بسان درخت  
 بمزدک چنین گفت کسری که رو  
 زنجمی که کشتی درین روزگار  
 درختان به بینی که آن کس ندید  
 بشد مزدک و باغ بکشاہ در  
 هم آنکه چو دید از نقش رفت هوش  
 یکی دار فرمود کسری بلند  
 نگون بخت را زنده بردار کرد  
 وزان پس بکشتش بباران تیر  
 بزرگان شدند ایمن از خواسته  
 همی بود با شرم چندی قبل  
 بدرویش بخشید بسیار چیز  
 ز کسری چنان شاد شد شهریار  
 وزان پس همه رای با او زدی



سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن

در باره نوشیروان

زشاهیش چون سال بگذشت چل  
 یکی نامه بفوشت خوش بر حریر  
 غم روز مرگ اندر آمد بدل  
 بدان خط شایسته و دلپذیر

نخست آفرین کرد بر داد گر  
 بد شد همی بیگمان هر چه گفت  
 سر نادشاهی را کس ندید  
 هر آنکس که بینید خط قباد  
 بکسی سپردم سزوار تخت  
 که بزوان ازین پور خشنود باد  
 بدین مهر جستیم بر موبدان  
 ز گفتار او هیچ مپراگنید  
 بران نامه بر مهر زرین نهاد  
 بهشتاد شد سالیان قباد  
 بگیتی دراز مرگ خشنود کیست  
 بمرد و جهان مردی ماند از وی  
 ز گرد آوریدن که یابد بهی  
 قفش را بدیبا بیاراستند  
 یکی دخمه کردند شاهنشهی  
 نهادند بر تخت زر شاه را  
 ازان پس ندیدند چهر قباد  
 چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر  
 چو موبد بپرداخت از سوگ شاه  
 بایران بزرگان ابا موبدان  
 بدان انجمن نامه بر خواندند  
 که او داد دین و خرد هم هنر  
 چه بر آشکارا چه اندر نهفت  
 نشد خوار هر کس کش او برگزید  
 بجز بند دانا مگیرید یاد  
 پس از مرگ ما او بود نیکبخت  
 دل بد سگالش پراز دود باد  
 چه برزیردستان و چه برردان  
 ازو شاد باشید و گنج آگنید  
 بر موبد رام برزین نهاد  
 نبد روز پیری هم از مرگ شاه  
 که فرجام کارش نداند که چیست  
 شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی  
 که میرفت باید بدست تبهی  
 گل و مشک و کافور و می خواستند  
 یکی تخت زرین و تاج مبهی  
 بیستند تا جاودان راه را  
 بگیتی گذر کرد گفتی چو باد  
 که فرجام انجامدت ناگزیر  
 نهاد آن کئی نامه در پیشگاه  
 بگرد آمده نامور بخردان  
 ولی عهد را شاد بنشانند



### بادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

بر تخت نشستی نوشیروان و اندرز او با ایرانیان

چو کمری نشست از برگاه نو  
 همی خواندندی و را شاه نو  
 پشاهی برو خواندند آفرین  
 بفرمان او شد زمان و زمین

اباگرگ و همیشه آب خوردی بجوی  
 فروش برتر از قر جمشید باد  
 وزان نامور دانش و دین اوی  
 که مهرش جوان بود و دولت جوان  
 ز کسری بزم زمین سپس نام یاد  
 چه بودت که گشتی چنین مستمند  
 چرا شد دل روشنت پرنهیب  
 که شادان بدم تا نگشتم کهن  
 بپرهیز و با او مساز ایچ دست  
 بخاید کسی را که آرد بزیر  
 بیکدست برگ و بیکدست مرگ  
 سمن برگ را رنگ عنبر کند  
 پس از زعفران رنجهای گران  
 وزو خوار گردد تن ارجمند  
 همان سرو آزاد پستی گرفت  
 همی کرد از سستی و رنج نم  
 چنین روز ما ناجوانمرد گشت  
 شتاب آورد مرگ و خواندندش پیر  
 تو بر شصت رفتی نمایی جوان  
 به تیمار بیشی مکن دلت ریش  
 بمر بر نهاد آن دل افروز تاج  
 چو بنشست سالار بارای زن  
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
 دل ما پر از آفرین باد و مهر  
 وزو مستمدم وزو شاد کام  
 بفرمان او تا بد از چرخ هور  
 نفس جز بفرمان او نشمریم  
 کند در جهان باشد از نخت شاه

جهان تازه شد از سر گاه اوی  
 بگفتند کین شاه جاوید باد  
 ز بس خوبی و داده و آئین اوی  
 ورا نام کردند نوشیروان  
 بسر شد کنون نامه کیکباد  
 الا ای دلارای مرو بلند  
 بدان شادمانی و آن فروزیب  
 چنین گفت پرسنده را سرو بن  
 چنین سست گشتم ز نیروی شصت  
 دم ازدها دارد و چنگ شیر  
 هم آواز رع دست و هم زورگرگ  
 ز سرو دلارای چنبر کند  
 گل ارغوان را کند زعفران  
 شود بسته بی بند پای فوند  
 مرا در خوشاب سستی گرفت  
 خروشان شد این نرگسان دژم  
 دل شک و خرم پراز دره گشت  
 بدانکه که مردم شود سیر شیر  
 چل و هشت بد عهد نوشیروان  
 سرانجام جوی از همه کار خویش  
 چو کسری نشست از بر تخت عاج  
 بزرگان گیتی شدند انجمن  
 سر نامداران زبان برکشاد  
 چنین گفت کز کردگار سپهر  
 کزویست نیک و بد و نام و کام  
 وزویست فرو بدویست زور  
 ز رای و ز پیمان او نگذریم  
 بخت مہی بر هر آنکس که داد

هرآنکس که اندیشه بد کند  
 زما هرچه پرسید پاسخ دهیم  
 از اندیشه دل کس آگاه نیست  
 اگر بادشا را بود پیشه داد  
 از امروز کاری فردا ممان  
 گلستان که امروز باشد ببار  
 بدانکه که یابی تنت زورمند  
 پس زندگی یاد کن روز مرگ  
 بدانکه که در کار سستی کنی  
 چو چیزی شود بر دل مرد رشک  
 وگر بر خرد چیزی گردد هوا  
 دگر مرد پیکار و بسیار گوی  
 بکزی ترا راه تاریک تر  
 بکاری که تو پیش دستی کنی  
 اگر جفت گردد زبان با دروغ  
 سخن گفتن کز زیچارگبست  
 چو برخیزد از خواب شاه از نخست  
 خرد مند و از خوردنی بی نیاز  
 اگر شاه با داد و بخشایش است  
 وگر کزی آرد بداد اندرون  
 هرآنکس که هست اندرین انجمن  
 بداند و سر تا سر آگه بوید  
 که ما تاجداران بسی دیده ایم  
 ولیکن ز دستور باید شنید  
 هرآنکس که آید بدین بارگاه  
 نباشم زد ستور همدانستان  
 بدرگاه بر کار دانان من  
 چو روزی برایشان نداریم تنگ

بفرجام بد با تن خود کند  
 به پاسخ همه رای فرخ نهیم  
 بدین تنگی آندر مراره نیست  
 کند بیگمان هرکس از داد شاه  
 چه دانی که فردا چه گردد زمان  
 تو فردا چنی گل نباید بکار  
 ز بیماری اندیش و درد و گزند  
 چنانیم با مرگ چون باد و برگ  
 همه رای ناتندرستی کنی  
 یکی درد مندی بود بی پزشک  
 نخواهد بدیوانگی بر گوا  
 نمادنش نزد کسی آب روی  
 سوی راستی راه باریک تر  
 بد آید که کندی و سستی کنی  
 نگیرد زبخت سپهری فروغ  
 به بیچارگان بر بیاید گریست  
 دشمن بود ایمن و تندرست  
 فرزنی برین درد ورنج است و آزر  
 جهان پرز خوبی و آسایش است  
 کبستش بود خوردن و آب خون  
 شنید این برآورده آواز من  
 همه ساله با بخت همه بوید  
 بداد و خرد راه بگزیده ایم  
 بدو نیک را زو بیاید بدید  
 بیاسته کاری به بیگاه و گاه  
 که بوم بپوشد چنین داستان  
 ز لشکر نبرده سواران من  
 نگه کرد باید بنام و به ننگ

همه مزد می باید و راستی  
 هر آنکس که باشد از ایرانیان  
 بیاید ز ما گنج و گفتار نرم  
 چو بیداد گیرد کمی زیر دست  
 مکافات یابد بدان بد که کرد  
 شما دل بفرمان یزدان پاک  
 که او یصت بر باد شا بادشا  
 فروزنده تاج و خورشید و ماه  
 جهاندار و پر داوران داور است  
 مکان و زمان آفرید و سپهر  
 نگهدار تاج است و تخت بلند  
 شما را دل از مهر ما بر فروخت  
 همه تند رستی بفرمان اوست  
 ز خاشاک تا هفت چرخ بلند  
 بهستی یزدان گواهی دهند  
 ستایش همه زیر فرمان اوست  
 چو نوشیروان این سخن برگرفت  
 همه بکمر از جای برخاستند  
 نباید بداد اندرون کاستی  
 به بنده بدین بارگه بر میان  
 چو باشد پرستنده بارای و شرم  
 نباشد خرد مند و ایزد پرست  
 نباید غم نا جرانمرد خورده  
 بدارید وز مامدارید پاک  
 جهاندار و فیروز و فرمان روا  
 نماینده ما را سویی داد راه  
 از اندیشه هر کسی بر تراست  
 بیاراست جان و دل ما بمهر  
 ترا بر پرستش بود یارمند  
 دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت  
 همه نیکوی زیر پیمان اوست  
 هوا آتش و آب خاک نژند  
 روان ترا آشنائی دهند  
 پرستش همه زیر پیمان اوست  
 جهانی از مانده اندر شکفت  
 برو آفرینی نو آراستند



بخش کردن نوشیروان بادشاهی خرد بچار بهره و نامه نوشتن  
 به کارداران درباره داد گستری

شهنشاه دانندگانرا بخواند  
 جهانرا ببخشید بر چار بهر  
 نخستین خراسان ازان یاد کرد  
 دگر بهره زو بد قم و اصفهان  
 وزو بهره بد آذر آباد گان  
 وزار میفیه تا هر اردبیل  
 سخنهای گیتی سراسر براند  
 وزو نامزد کرد آباد شهر  
 دل نامداران بدان شاد کرد  
 نهاد بزرگان و جای مهان  
 که بخشش نهادند آزادگان  
 به پیموده دانا جز و بوم گیل

سوم پارس و اهواز و مرزخزر  
 چهارم عراق آمد و بوم روم  
 ازین مرزها هر که درویش بود  
 ببخشید آگنده گنجی برین  
 ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازوی  
 بچستند بهره زکشت و هرود  
 سه یکت بود یا چاریک بهر شاه  
 زده یکت بران بد که کمتر کند  
 زمانه ندادش بران بر درنکت  
 بکسری رسید آن سزاور تاج  
 شدند انجمن بخردان و ردان  
 همه بادشاهان شدند انجمن  
 گزیتی نهادند بر یک درم  
 کسی را کج اتخم یا چار پای  
 ز گنج شهنشاه برداشتی  
 بناگشته اندر نبودی سخن  
 گزیت رزبارور شش درم  
 ززیتون و از کوز و هر میوه دار  
 زده بن درم میر سیدی بگنج  
 وزان خوردنیهایی خرداده ماه  
 کسی کش درم بود دهقان نبود  
 گزرنده از ده درم تا چهار  
 کمی بر کمی بر نکردی ستم  
 گزرنده بودی بدیوان شاه  
 دبیر و پرستنده شهریار  
 گزیت و خراج آنچه بدنام بود  
 یکی آنکه بردهست گنجور داد  
 دگر تا فرستد بهر کشوری  
 ز خاور و را بود تا باختر  
 چنین بادشاهی و آباد بوم  
 نیازش برنج تن خویش بود  
 جهانی برو خواندند آفرین  
 اگر کم بدش جاه اگر بیش ازوی  
 فرست است کس بیش ازین نابسود  
 قباد آمد و ده یکت آورد راه  
 بکوشد که کمتر چو مهر کند  
 بدریاس ایمن مشولز نهنگ  
 ببخشید بر جای ده یکت خراج  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 زمین را ببخشید و برزد رهن  
 گزایدونکه دهقان نبودی دژم  
 بهنگام ورزش نبودی بجای  
 زکشتن زمین خوار نگذاشتی  
 پراگنده شد رسمهای کهن  
 بخرمستان بر همین زد رقم  
 که در مهرگان شاخ بودی بیار  
 نبودی جزاین تا سر سال رنج  
 نکردی بیار اندرون کس نگاه  
 نبودی غم و رنج گشت و درود  
 بسالی ازو بستندی کاردار  
 بسالی بسه بهره بود این درم  
 ازین باژ بهری بهر چار ماه  
 نبودی بدیوان کسی را شمار  
 بسه روز نامه بموبد سپرد  
 نگهبان آن نامه دستور داد  
 بهر کار داری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک مرود بود  
 فرمان او بود کاری که بود  
 پراگند کار آگهان درجهان  
 همه روی گیتی پراز داد کرد  
 بختند بردشت خود و بزرگ  
 یکی نامه فرمود بر پهلوی  
 نخستین سرنامه بود از مهست  
 بزومند شاخ از درخت قباد  
 ازو ویژه آباد هر بوم و بر  
 سوي کارداران باژ و خراج  
 باندازه از ما شمارا درود  
 نخستین سخن چون کشایش کنیم  
 خردمند و بینا دل آنرا شناس  
 بداند که هست او ز ما بی نیاز  
 کسی را کجا سرفرازی دهد  
 مراد او فرمود و خود داو راست  
 بیزدان رسی شاه و کهنه یکیست  
 ز ژرف زمین تا بچرخ بلند  
 بی مور برهستی او گواست  
 نقرمود ما را جز از راستی  
 اگر بهر من زین جهان فراخ  
 نجستی دل من جز از داد و مهر  
 کنون روی گیتی همه سر بسر  
 بشاهی مرا داد یزدان پاک  
 نداید که جز داد و مهر آوریم  
 شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ  
 نباید که بر زیر دستان ما  
 بچسبی بخاک و بکشتی بر آب

گزیت و سر و باژها بشمرد  
 ز باژ و خراج و زکشت و درود  
 که تا نیک و بد زو نماند نهان  
 بهر جای ویرانی آباد کرد  
 با بشخور آمده میس و گرگ  
 پسند آیدت چون زمن بشنوی  
 شهنشاہ کمرای یزدان پرست  
 که تاج بزرگی بسو بر نهاده  
 که یزدان داد آورش داد فر  
 پرستنده سایه فر و تاج  
 هنر با نژاد آنکه بد بر فرود  
 جهان آفرین را ستایش کنیم  
 که دارد ز دادار گیتی سپاس  
 بنزدیک او آشکار است راز  
 نخستین درش بی نیازی دهد  
 ز هر برتری جاودان بر تراست  
 کسی را جز از بندگی کار نیست  
 ز خورشید تا تیره خاک نژند  
 که ما بندگانیم و او بادشاست  
 که دیو آورد کژی و کاستی  
 نبودی جز لوباغ و میدان و کاخ  
 کشادن بهر کار بیدار چهر  
 ز خاور برو تا در باختر  
 زرخشده خورشید تا تیره خاک  
 و گر چین بکاری بچهر آوریم  
 همی گوسفندی نماند ز گرگ  
 ز دهقان و آذر پرستان ما  
 بزخشنده روز و بهنگام خواب



درم دارد و در خوشاب و مشک  
 برایشان بتابد زخم سپهر  
 پسر تاج یابد همی از پدر  
 یکی بود با آشکا را نهان  
 درخت و گزیت از پی تخت و تاج  
 که فرخنده باد اورمزد شما  
 به بیداد بریکنفس بشمرد  
 که برم میانش بیرنده از  
 بیابد چو تخم بد آید بیار  
 مگردید ازین فرخ آئین و کیش  
 بخواید بادان و با آفرین  
 و گرفت خورشید تابد بشخ  
 بدان کشتمندان رساند گزند  
 ز خشکی شود کشت خرم دژم  
 که ابر بهارش بیاران نشست  
 ببخشید کارند گانرا ز گنج  
 بمرد و راحویش و بیوند نیست  
 که در سایه شاه ایران بود  
 که چرنین بهانه بچنگ آورد  
 که کردست یزدان ازان بی نیار  
 نباشد برو سایه پرمن  
 اگر گیرد این کار دشوار خوار  
 اگر سرفرازست اگر زبردست  
 ازین کار بر دیگر آئین بدند  
 جهان پیش اسپ سواران بدی  
 از افزونی گنج نشکیفتند  
 نخواهم بدینار کردن نگاه  
 نگه داشتن ارج مرد نژاد

ز بازارگان که بر تر و خشک  
 نباید که خور جز بداد و بمهر  
 بدین گونه رفت این نژاد و گهر  
 بجزاده و خوبی نبد در جهان  
 نهادیم روی زمین را خراج  
 چو این نامه آرد نزد شما  
 کسی کو برین بکدرم بگنرد  
 بیزدان که او داد دیهیم فر  
 جزین نیست بادا فوه کردگار  
 همین رسم و این نامه بنهید پیش  
 بهرچار ماهی یکی بهر ازین  
 بجای که باشد زیان ملخ  
 دگر برف و باد از سپهر بلند  
 همان گر نیارد بغوروز نم  
 میخواهد باژ اندران بوم و رست  
 ز تخم پراکنده و ژمژم رنج  
 زمینی که انرا خداوند نیست  
 نباید که این بوم ویران بود  
 که بدخواه بر گنج ننگ آورد  
 ز گنج آنچه باید مدارید باز  
 که ویران بود در فرمن  
 کسی را که باشد درین پایکار  
 کنم زنده بردار جایی که هست  
 بزرگان که شاهان پیشین بدند  
 بدونیک با کار داران بدی  
 خرد را همین خیره بفریقتند  
 مرا گنج دادست و دهقان سپاه  
 شمار جهان باز جستن بداد

گرامی تر از گنج بدخواه من  
 سپهد که مردم فروشد بزر  
 کسی را بود ارج ازین بارگاه  
 چو بیدار دل کار داران من  
 پدید آید از گفت یکتا دروغ  
 به بیدادگر مرا مهر نیست  
 هر آنکس که او راه یزدان بجمت  
 بدین بارگاهش بلندی بود  
 بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت  
 که ما بی نیزیم ازان خواسته  
 کراگشت درویش باشد خورش  
 پلنگی به از شهر یاری چنین  
 کشادست بر ما ره راستی  
 نهانی بدو داد دادن بروی  
 بنزدیک یزدان بود ناپسند  
 ز یزدان و از ما بر آنکس درود  
 اگر دادگر باشی ای شهر یار  
 که جاوید هر کس کند آفرین  
 خردمند و بیبا دل آنرا شناس  
 که جوید همی کشور و گاه من  
 نیابد برین بار که بر گذر  
 که باداد و مهر است و بارسم و راه  
 بدیوان موبد شوند انجمن  
 ازان پس نگیرد بر ما فروغ  
 پلنگ و جفا پیشه مردم یکینست  
 بآب خرد جان تیره بشست  
 بر موبدان ارجمندی بود  
 بیابد بیاداش خرم بهشت  
 که گردد بفرین روان کاسته  
 ز چرمش بون بیگمان پرورش  
 که نه شرم دارد نه آئین و دین  
 چه کوبیم خیره دار کاستی  
 بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی  
 نیابد بدین بارگاه ارجمند  
 که از داد و مهرش بود تار و پود  
 بگیتی بمانی یکی یادگار  
 بدان شاه کا باد دارد زمین  
 که دارد ز دادار گیهان سپاس



### عرض لشکرخواستن نوشیروان از بابک

ز شاهان که با تخت و آسربدند  
 نبد دادگر تر ز نوشیروان  
 نه زو پر مغز تر بمردانگی  
 ورا موبدی بود بابک بنام  
 بدو داد دیوان عرض سپاه  
 بیباست جای بلند و فراخ  
 بگنج و بلشکر توانگر بدند  
 که جاوید با داد روانش جوان  
 بتخت و بدیهم و فرزانی  
 هشیوار و بیبا دل و شاد کام  
 بفرمود تا پیش درگاه شاه  
 سرش برتر از تیغ درگاه کاخ

بگسترد فرشی برو شاه و از  
 زدیوان بابلک برآمد خروش  
 که ای نامداران جنگ آزمای  
 خوامید یکسر بدرگاه شاه  
 زره دار با گرز ز گاو سار  
 بیامد بدیوان بابلک سپاه  
 چو بابلک سپه را همی بنگرید  
 زدیوان باسپ اندر آورد پای  
 برین نیز بگذشت گردان سپهر  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 همه با سلیم و کمان و کمند  
 برفتند بانیزه و خود و کبر  
 نگه کرد بابلک بگرد سپاه  
 چنین گفت کامروز با مهر و داد  
 بروز مه دیگر برآمد خروش  
 مبادا که از لشکری یک سوار  
 بیاید بدین بارگه بگذرد  
 هر آنکس که هست او بتاج ارجمند  
 بدانید کین عرض آزرم نیست  
 شهنشاه کسری چو بنهاد گوش  
 بخندید و خفتان و مغر بخواست  
 بدیوان بابلک خرامید شاه  
 فرو هشته از ترک رومی زره  
 یکی گرز ز گاو پیکر بچنگ  
 بیاز و کمان و بزین بر کمند  
 بر انگیخت اسپ و بیفشارد ران  
 عنانرا چپ و راست لختی بسود  
 نگه کرد بابلک پسند آمدش

نشستند هر کس که بودش بگر  
 نهادند یکسر باواز گوش  
 یکایک باسپ اندر آرید پای  
 بسر بر نهاده ز آهن کلاه  
 کسی کودرم خواهد از شهر یار  
 هوا شد ز گرد سواران سپاه  
 درفش و سر نامداران بدید  
 بفرمود شان باز گشتن بجای  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 که ای گرز داران ایران سپاه  
 بدیوان بابلک شوید ارجمند  
 همی گرد لشکر برآمد بابر  
 چو پیدا بگرد فرو اورند شاه  
 همه باز گردید پیروز و شاه  
 که ای نامداران با فر و هوش  
 ایی ترک و بی جوش کارزار  
 بدیوان عرض نام او بنگرد  
 بفر و بزرگی و بخت بلند  
 سخن با صحابا و با شرم نیست  
 زدیوان بابلک شنید آن خروش  
 درفش بزرگی بر آورد راست  
 نهاده ز آهن بسر بر کلاه  
 زده بر زره بر فراوان گره  
 زده بر کمر چار تیر خدنگ  
 میانرا بزرین کمر کرده بند  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 سلیم و سوار بیابک نمود  
 شهنشاه را فرهند آمدش

بدو گفت شاهانوشه مبدی بیاراستی روی کشور بداد  
 دلیری بد از بنده این گفت و گو  
 عنان را یکی باز بیچی براست  
 دگر باره کسری برانگیخت اسپ  
 نکه کرد بابت بدو خیره ماند  
 سواری هزار و یکی دو هزار  
 درمی فزون کرد روزی بشاه  
 که اسپ سر جنگ جویان بیار  
 فراوان بخندید نو شیروان  
 چو برخاست بابت زد دیوان شاه  
 بدو گفت گای شهریار بزرگ  
 همه در دلم راستی بود و داد  
 درشتی نباشد چو باشد درست  
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد  
 تن خویش را گر محابا کنی  
 بدان ارج تو نزد من بیش گشت  
 که مادر صف کارزار و نبرد  
 چنین داد پاسخ پیرمایه شاه  
 چو دست و عنان تو ای شهریار  
 بکام تو بادا سپهر بلند  
 بموید چنین گفت نو شیروان  
 بگیتی نباید که از شهریار  
 چرا باید این گنج و این آزر و ننج  
 چو آید رنخواهی همی آرمید  
 بر اندیشه بودم ز کار جهان  
 که با تاج شاهي مراد دشمنست  
 بدل گفتم آرم زهر سو سپاه

روانرا بفرهنگ توشه مبدی  
 بدین گونه داد از تو داریم یاد  
 سزد گر نه بیچی تو از داد رو  
 چنان کز خردمندی تو سزاست  
 چپ و راست برسان آذرگشسپ  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 نبود کسی را گذر بر چهار  
 بدیوان خروش آمد از بارگاه  
 سوار جهان نامور شهریار  
 که دولت جوان بود و خسرو جوان  
 بیامد بر نامور پیشگاه  
 گر امروز من بنده گشتم سفرگ  
 درشتی نگیرد زمن شاه یاد  
 انوشه کسی کو درشتی نجست  
 تو هرگز ز راه درستی مگرد  
 دل راستی را همی بشکنی  
 دلم سوي اندیشه خویش گشت  
 چگونه بر آرم از آورد گرد  
 که چون تو نه بیند نگین و کلاه  
 در ایوان ندیدست پیکر نگار  
 دلت شاد بادا تفت بیگزند  
 که با داد ما پیر گردد جوان  
 بماند جز از راستی یادگار  
 روان بستن اندر سزای سپنج  
 بیاید چرید و بیاید جمید  
 سخن را همی داشتم در نهان  
 همه گرد بر گردم آهرمنست  
 بخواهم زهر کشوری کینه خواجه

تگرود سپاه انجمن جز بکنج  
 اگر بد بدرویش خواهد رسید  
 همیراندم با دل خویش راز  
 سوي پهلوانان و سوي ردان  
 نوشتم بهر کشوری نامه  
 که هرکس که داريد هوش و خرد  
 بمیدان فرستید با ساز جنگ  
 نباید که اندر فراز و نشیب  
 بگروز و بشمشیر و تیرو کمان  
 جوان بی هنر سخت ناخوش بود  
 عرض شد زدر سوي هرکشوری  
 کنون لا جرم روي گيتي بمرود  
 مرا ساز لشکر ز شاهان پیش  
 سخنها چو بشنید مرود ز شاه  
 چهل روز بودی درم را درنگ  
 بدیوان و دینار برداشتی  
 بمن بهر آید ازان گنج رفیع  
 ازين آرزو دل ببايد بُرید  
 چو اندیشه پیش خرد شد فراز  
 همان نزد بیدار دل موبدان  
 بهر نامداری و خود کامه  
 همی که تریزا پسر پرورد  
 بجوئید نزدیک ما نام و ننگ  
 ندانند چنگ و عنان از رکیب  
 بدانند کوشید با بد گمان  
 اگر چند فرزند آرش بود  
 درم بود نزدیک هر مهتری  
 بیاراستم تا که آرد نبرد  
 فزونست هم دانش و رای و کیش  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 برقی جهانجوی با ساز جنگ  
 بدان خرمی روز بگذاشتی



اندوز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتی بادشاهان فرمان او

چو خورشید بنمرود تا بنده چهر  
 پدید آمد آن توده شنبلیله  
 نشست از بر تخت نوشیروان  
 جهانی بدرگاه بنهاد روي  
 باواز گفت آنزمان شهریار  
 که دارنده اویست و هم رهنمای  
 میاشید ترسان ز تخت و کلاه  
 هرآنکس که آید بروز و شب  
 اگر می گساریم با انجمن  
 در باغ بکشاد گردان سپهر  
 چو زلف شب تیره شد ناپدید  
 دلی شاد و خندان و دولت جوان  
 هرآنکس که بدد در جهان دادجوی  
 که جز پالت یزدان مدانید یار  
 هم او دست گیرد بهرد و سرای  
 کشاد است بر هر کسی بارگاه  
 ز گفتار بسته مدارید لب  
 وز آهسته باشیم بارای زن

بچوگان و بردشت نچیرگاه  
 بخواب و به بیداری و رونج و ناز  
 مگر آرزو ها همه یافته  
 بدانکه شود شاد و روشن دلم  
 مبادا که از کارداران من  
 بخصد کمی با دلی درد مند  
 سخن گرچه اندک بود در نهان  
 ز باژ و خراج آن کجا ماند است  
 نخواهند نیز از شما زروسیم  
 برآمد ز ایوان یکی آفرین  
 که نوشیروان باد بافرهی  
 مبادا ازو تخت پر نخت و گاه  
 برفتند با شادی و خرمی  
 بگیتی کمی را ندیدی دژم  
 جهان شد بکردار خرم بهشت  
 درودشت و پالیزش چون چراغ  
 پس آگاهی آمد بروم و بهند  
 زمین را بکردار تا بنده ماه  
 کسی آن سپه را نداند شمار  
 همه با دلی شاد و با ساز جنگ  
 دل شاه هر کشوری خیره گشت  
 فرستاده آمد زهند و ز چین  
 ندیدند با خویشتن تا او  
 همه که تیرا بیاراستند  
 بزرین عمود و بزرین کلاه  
 بدرگاه شاه جهان آمدند  
 بهشتی شد از آسته بارگاه  
 برین نیز گذشت چندی سپهر

بر ما شمارا کشادست راه  
 ازین بارگه کس مگردید باز  
 محسید یکتن ز ما تافته  
 که رنج ستم دیدگان بگسلم  
 گراز لشکر و پیشکاران من  
 که از درد او بر من آید گزند  
 بپرسد زمن کرد کار جهان  
 که موبد بدیوان مارا ندست  
 محسید زمین پس دل از من به بیم  
 نخورشید بر شد ز روی زمین  
 همه ساله با تاج شاهنشهی  
 هم این نامور خسروانی کلاه  
 چو باغ ارم گشت روی زمی  
 و زایر اندر آمد بهنگام نم  
 همی ابر در بوستان لاله گشت  
 چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ  
 که شد مرز ایران چورومی برند  
 بداد و بلشکر بیاراست شاه  
 بگیتی مگر نامور شهریار  
 همه گیتی افروز و با نام و ننگ  
 ز نوشیروان شان روان تیره گشت  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 سبک شد بدل باژ با ساو او  
 همه بدره و بردها خواستند  
 فرستادگان برگرفتند راه  
 که با ساو و باژ مهان آمدند  
 زبس برده و بدره و بارخواه  
 همی رفت با شاه ایران بمهر

گشتن نوشیروان گرد بادشاهی خود و دیوار  
بر آوردن براهگذر ایران و توران

خردمند کسری چنان کرد رای  
بگردد یکی گرد خرم جهان  
بزد کوس و از جای لشکر براند  
زبس لشکر و گوهر و سیم و زر  
توگفتی بگان اندرون زر نماند  
تن آسان بسوی خراسان کشید  
بهر یوم آباد کو هرگذشت  
چو برخاستی ناله کوه نای  
که ای زبردستان شاه جهان  
مخسبید ناایمن از شهریار  
ازین گونه لشکر بگران کشید  
چنان دان که کمی نیاید زداد  
زگران بساری و آمل شدند  
درویشت یکسر همه بیشه بود  
ز هامون بکوهی برآمد بلند  
سوی کوه و آن پیشها بنگرید  
چنین گفت گای داور کردگار  
توئی آفریننده هور و ماه  
جهان آفریدی بدین خرمن  
کسی کوجز از توپرستد همی  
از ایران فریدون یزدان پرست  
بسی خوب جایست و بس دلپذیر  
بدو گفت گوینده ای دادگر  
ازین مایه ورجا و این فرهی  
نیاریم گردن بر افراختن

کزان مرز لختی بجنبد زجای  
کشاده کند کارهای نهان  
همی ماه و خورشید ازو خیره ماند  
کمرهای زرین و زرین سپر  
همان در خوشاب و گوهر نماند  
سپه را بآئین ساسان کشید  
سرا پرده و خیمها زد بدشت  
منادی گری پیش کردی بنای  
که دارد گزندی ز مادر نهان  
مدارید زاندیشه جانرا نزار  
همی تاج و تخت بزرگان کشید  
هنر باید از شاه و رای و نژاد  
بهنگام آوای بلبل شدند  
دل شاه ایران پراندیشه بود  
یکی تازی برنشسته سمنده  
گل و سنبل و آب و نچیر دید  
جها ندار و پیروز و پروردگار  
کشاینده و هم نماینده راه  
که از آسمان نیست پیدا زمی  
روانرا بدوزخ فرستد همی  
بدین گونه بر ساخت جای نشست  
که آتش گلاب است و خاکش عبیر  
گر ایدر نبود زترکان گذر  
دل ما زرامش نبود تہی  
زبس گشتن و غارت و تاختن

نماندند بسیار و اندک بجای  
 گزندی که آید بایران سپاه  
 بسی پیش ازین کوشش و رزم بود  
 کنون چون زدهقان و بازارگان  
 سپاه آوریدی بدین جایگاه  
 نکاهد ازین گنج کافزایش است  
 سرشکت از دو دیده ببارید شاه  
 بدستور گفت آنزمان شهریار  
 نشاید کزین پس چمیم و چریم  
 جهاندار نپسندد از ماستم  
 چنین کوه و این دشتهای فراخ  
 پرازگاو و نچپیر و آب روان  
 نمائیم کین بوم ویران کنند  
 زشاهی و از رای و فرزانی  
 نخوانند بر ما همی آفرین  
 بدستور فرمود کز هند و روم  
 زهرکشوری مردم پیش بین  
 یکی باره از آب برکش بلند  
 بسنگ و بصاروج از زرف آب  
 همانا کزین گونه سازیم بغداد  
 نباید که باشد کسی زین بونج  
 کشاورز و دهقان و مرد نژاد  
 یکی پیر مویذ بد آن کار کرد  
 دری بر نهادند از آهن بزرگ  
 همه روی کشور نگهبان نشانند

زبرنده و مردم و چارپای  
 زکشور بکشور جزاین نیست راه  
 گذر ترک را راه خوارزم بود  
 برون آورد سردهد را یگان  
 بگردان بد از ما و بر بند راه  
 بمابر کنون جای بخشایش است  
 جزو بشنید گفتار فریاد خواه  
 که پیش آمد این کار دشوارخوار  
 وگر تاج را خویشتن بروریم  
 که ماشاد باشیم و دهقان دژم  
 همه از در باغ و میدان و کاخ  
 که از دیدنش تازه گردد روان  
 همی غارت از شهر ایران کنند  
 نشاید چنین هم ز مردانگی  
 که ویران بود بوم ایران زمین  
 کجا نام باشد بآباد بوم  
 که استاد یابی بدین برگزین  
 بنش بهن و یلای او ده کمند  
 بر آورده تا چشمه آفتاب  
 ز دشمن بایران نباید گزند  
 بده هرچه خواهند و بکشای گنج  
 نباید که آزار یابد و باد  
 بیابان همه پیش دیوار کرد  
 رعمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ  
 چو ایمن شد از دشت لشکر براند



گوشمالی دادن نوشیروان الانیان  
و بلوچیان و گیلانیان را

یکی مرز ویران و بیکار دید  
که ویران بود بوم ایران زمین  
که دشمن زند زین نشان داستان  
سخن گوی و دانا چنان چون سزید  
بدان مرزبانان لشکر بگویی  
سخن هرچه رفت آشکار و نهان  
چه ایران بر ما چه یک مشت خاک  
سراپرده و گاه و خیمه زدیم  
سپاه از در تیرو گرز و کمند  
برو بوم کوه و زمین شماس  
سپاه و سپهد نه زین خانه ایم  
که سالار ایران چه افکنده یں  
بزرگان فرزانه و رای زن  
وز آزاد مردی کم اندیشه بود  
نماندی بکس جمله وزر و سیم  
بهمون رسیدی نماندی بجای  
بدیشان بگفت آشکار و نهان  
دل ازگفت نوشیروان خیره گشت  
برفتند با ساو و باژ گران  
گران مایه اسپان بسیار مر  
سخن گوی و دانش پذیران بدند  
ز کار گذشته فوان آمدند  
رسیدند با هدیه و با نثار  
همه دیده بر آب و دل پرز خون

ز دریا براه الانا کشید  
بآزادگان گفت فنگست این  
نباید که باشیم همداستان  
ز لشکر فرستاده بر گزید  
بدوگفت شبگیر از ایدر بیوی  
شنیدم ز گفتار کار آگهان  
که گفتید عمار از کسری چه باک  
کنون ما بنزد شما آمدیم  
بیابان فراخ است و کوهش بلند  
درو غار جای کمین شماس  
همه جنگجویان بیگانه ایم  
فرستاده آمد بگفت این سخن  
سپاه الانی شدند انجمن  
سپاهی که شان تاختن پیشه بود  
وز ایشان بدی شهر ایران به بیم  
زن و مرد با کودک و چار پای  
فرستاده پیغام شاه جهان  
رخ نامداران از آن تیره گشت  
بزرگان آن مرزو کند آوران  
همان برده و جمله و سیم وزر  
از ایشان هر آنکس که پیران بدند  
همه پیش نوشیروان آمدند  
چو پیش سراپرده شهریار  
خروشان و غلطلی بخاک اندرون

خرد چون بود با دلاور برآز  
 برایشان به بخشود بیدار شاه  
 بفرمود پس هرچه ویران شد است  
 یکی شارسانی برآرد زود  
 یکی با ره گردش اندر بلند  
 بگفتند با نامور شهریار  
 برآریم ازینسان که فرمود شاه  
 وزان جایکه شاه لشکر براند  
 بفرمان همه پیش او آمدند  
 ز دریای هندوستان تادو میل  
 بزرگان همه پیش شاه آمدند  
 پیرسید کسری و بنواختشان  
 بدل شاد بر گشت از انجایکه  
 همی رفت و آگاهی آمد بشاه  
 ز بس کشتن و غارت و تا ختن  
 ز گیلان تباهی فزونست ازین  
 دل شاه نوشیروان شد غمی  
 بایرانیان گفت الانان و هند  
 بسنده نباشیم باشهر خویش  
 بدو گفت گوینده گاهی شهریار  
 همان مرز تا بود با رنج بود  
 ز کار بلوچ ارجمند ارد شیر  
 نبد سوهمندی با فسون و رنگ  
 اگر چند بد این سخن ناگزیر  
 ز گفتار دهقان برآشت شاه  
 چو آمد بنزدیک آن بر ز کوه  
 بدان کوه گرد اندر آمد سپاه  
 همه دامن کوه تاروی شخ

بشرم و بیوزش نیاید نیاز  
 ببخشید یکسر گذشته گناه  
 کنام پلنگان و شیران شد است  
 بدو اندرون جایی کشت و درود  
 بدان تا ز دشمن نیاید گزند  
 که ما بندگانیم با گوشوار  
 یکی با ره نامور جایکه  
 بهندوستان رفت چندی بهاند  
 بجان هرکسی چاره جو آمدند  
 درم بود و دیبا و اسپان و پیل  
 زدوده دل و نیکخواه آمدند  
 بر اندازه بر جایکه ساختشان  
 جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه  
 که گشت از بلوچی جهانی تباه  
 زمین را بآب اندر انداختن  
 ز نفرین پراکنده گشت آفرین  
 بر آمیخت اندوه با خرمی  
 شد از بیم شمشیر ما چون بوند  
 همی شیر جوئیم بپان زمین  
 بیالیزگل نیست بی رنج خار  
 ز بهر پراگندن گنج بود  
 بکشید با کار دانان پیر  
 نه از بند و رنج و نه بیکار و جنگ  
 بپوشید بر خویشتن ارد شیر  
 بسوی بلوچ اندر آمد ز راه  
 بگردید گرد اندرش با گروه  
 که بستند برباد و بر مور راه  
 سپه بود برسان مور و ملخ

مفادی گری گرد لشکر بگشت  
 که هرگز بلوچی بیابند خورد  
 و گر انجمن باشد ار اندکی  
 چو آگاه شد لشکر از خشم شاه  
 از ایشان فرزان و اندک نماید  
 سراسر بشمشیر بگذاشتند  
 بشد ایمن از رنج ایشان جهان  
 چنان بُد که بر کوه ایشان گله  
 شبانی نبود ی بر گوسفند  
 همه رنجها خوار بگذاشتند  
 از انجایکه سوی گیلان کشید  
 ز دریا سپه بود تا تیغ کوه  
 پراگند بر گرد گیلان سپاه  
 چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ  
 چنان شد ز کشتن همه بوم و رست  
 ز بس کشتن و غارت و سوختن  
 ز کشته بهر سو یکی توده بود  
 ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند  
 بیستند یکسر همه دست خویش  
 خرویشان بر شهریار آمدند  
 شدند آندران بارگاه انجمن  
 که ما باز گشتیم از آن بد کنش  
 اگر شاه را دل ز گیلان بخت  
 دل شاه خشنود گردد مگر  
 چو ز انسان خروش آمد از بارگاه  
 بر ایشان به بخشود شاه جهان  
 فوا خواست از گیل و دیلم در صد  
 یکی پهلوان نزد ایشان بماند

خروش آمد از کوه وز غار و دشت  
 چه از تیغ داران و مردان گرد  
 نباید که یابد رهائی یکی  
 سوار و پیاده ببستند راه  
 زن و مرد جنگی و کودک نماید  
 ستم کردن لوچ برداشتند  
 بلوچی نماید آشکار و نهان  
 بدی بی نگهبان و کرده یله  
 بهامون و بر تیغ کوه بلند  
 در و کوه را خانه پنداشتند  
 چو رنج آمد از گیل و دیلم بدید  
 هوا پر درفش و زمین پر گروه  
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه  
 نباید که ماند بی شیر و گرت  
 که از خون همه روی کشور بشت  
 خروش آمد و ناله مرد و زن  
 گیاهها بمغز سر آلوده بود  
 هشیوار و بادان و ستگی بدند  
 زنان از پس و کودک خرد پیش  
 دریده بر و خاکسار آمدند  
 همه دستها بسته و خسته تن  
 مگر شاه گردد ز ناخوش منش  
 ببریم سرها ز تنها بدست  
 چو بیفتد بریده یکی توده سر  
 و رانگونه آواز بشنید شاه  
 گذشته شد اندر دل او نهان  
 کزان پس نگیرد کسی راه بد  
 چو بایسته شد کار لشکر براند

## رسیدن مندر تازی نزد نوشیروان بفریاد بیداد قیصر روم

ز گیدن براه مداین کشید  
 بوه بریکی لشکری بیکران  
 سواری بیامد بکردار گرد  
 پید، شد از اسپ و بکشاد لب  
 چو مندر بیامد بنزدیک شاه  
 پیرسید از شاه و شادی نمود  
 جهان دیده مندر زبان برکشاد  
 بدو گفت اگر شاه ایران توئی  
 چرا رومیان شهر یاری کنند  
 و گر شاه بر تخت قیصر بود  
 چو دستور باشد گرانمایه شاه  
 سواران دشتی ز رومی سوار  
 ز گنتار مندر بر آشفست شاه  
 و لشکر زبان آوری برگزید  
 بدو گفت از ایدر برو تا بروم  
 بقیصر بگویی ار ننداری خرد  
 اگر شیر جنگی بتازد بگور  
 ز مندر توار داد یایی بس است  
 چپ خوبش پیدا کن از دست راست  
 چو بخشنده بوم و کشور منم  
 همی آن کنم کار کز من سزد  
 چو با تازیان دست یازی بکین  
 و دیگر که آن بادشاهی مراست  
 اگر من سپاهی فرستم بروم  
 فرستاده از پیش نوشیروان  
 شمار و کران سپه را ندید  
 پدید آمد از دور نیزه وران  
 کزان لشکر گشن بد پای مرد  
 چنین گفت کین مندر صمت از عرب  
 همه مهتران برکشادند راه  
 ز دیدار او روشنائی فزود  
 ز روم و ز قیصر همی کرد یاد  
 نگهدار و پشت دلیران توئی  
 بدشت سواران سواری کنند  
 سزد گر سرافراز بی سر بود  
 نه بیند چو ما نیز فریاد خواه  
 بد آیند در کوشش کارزار  
 که قیصر همی بر فرازد تلاء  
 که گفتار قیصر بداند شنید  
 میاسای هیچ اندر آباد بوم  
 ز رای تو مغز تو کیفر برد  
 کبابش کند شیر در آب شور  
 که او را نشست از بر کرگس است  
 چو پیدا کنی مرز جوئی رواست  
 بگیتی سرافراز و مهتر منم  
 نمانم که بادی برو بروزد  
 یکی در نهان خویتش را ببین  
 در گاوتابرج ماهی مراست  
 ترا تیج فولاد گردد چو موم  
 بیداد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد  
 نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب  
 چنین گفت کز منذر کم خرد  
 اگر خیره منذر بفالد همی  
 گرایدون که از دشت نیزه و ران  
 زمین آنکه بالاست پهنا کنم  
 فرستاده بشنید و آمد چو گرد  
 بر آشفست کسری بدستور گفت  
 من او را نمایم که فرمان کراست  
 زیبایی و از گردن اخراختن  
 پشیمانی افزون خورد زانکه هست  
 بفرمود تا در دمیدند نای  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 گزین کرد ازان لشکر نامدار  
 بمندر سپرد آن سپاه گران  
 سپاهی بر از جنگ جویان بوم  
 که هر چند من شهریاری نوام  
 ز روم و ز رومی مدار ایچ باک  
 فرستاده را کفون چرب گوی  
 مگر خود نیددت ازین پس گزند  
 نویسنده خواست از بارگاه



### نامه شاه کسری بقیصر روم

زنوشیروان شاه فرخ نژاد  
 بنزدیک قیصر سرفراز روم  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 خداوند گردنده خورشید و ماه  
 جهانگیر و زنده کن کیقباد  
 نگهبان آن مرز آباد بوم  
 گران مائیگی جز بیزدان نجست  
 کز ویست پیروزی و دستگاه

نه بیرون شد از رای گردان سپهر  
 تو گر قبصر روم و گر مهتری  
 و گر میش گیری رجنگال گرت  
 و گر سویی مندر فرستی سپاه  
 اگر زیر دستی شود بر منش  
 تو زان مرز یکرش منه پیش پایی  
 اگر بگذری زین سخن بگذرم  
 درون لڑ خدایند د یهیم و زور  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 چنان چون بیایست چیره زبان  
 اگر جنگ جوید اگر داد و مهر  
 مکن هیچ با تازیان داوری  
 تودانی کزورنج بینی بزرگ  
 نعمانم بتو لشکر و تاج و گاه  
 بشمشیر یابد زما سرزنش  
 چو خواهی که پیمان بماند بجای  
 سر و گاه تو زیر پی بسپرم  
 بدان کو نجوید به بیدان شور  
 سواری گزیدند از ان بارگاه  
 جهان دیده گرد و روشن روان



رسیدن نامه ز شیروان نزد قیصر و فرستادن

قیصر پاسخ آن

فرستاده با نامه شهریاری  
 بدو آفرین کرد و نامه بداد  
 سخنهایش بشنید و نامه بخواند  
 ز گفتار کسری سرافراز مرد  
 نویسنده خواند و پاسخ نوشت  
 سرنامه چون گشت مشکین ز قار  
 نگارنده بر کشیده سپهر  
 بگیتی یکی را کند تاجور  
 اگر خود سپهر روان زیر تست  
 بدیوان نگه کن که رومی نژاد  
 تو گو شهریاری نه من کهترم  
 چه باید پذیرفت چندی فسوس  
 نخواهم کنون از شما باژ و ساو  
 سکندر شنیدی بایران چه کرد  
 بیامد بر قیصر نامدار  
 همه رای کسری بدو کرد یاد  
 به پیچید و اندر شگفتی بماند  
 برو بر زچین کن و رخسار ورد  
 پدیدار کرد اندرو خوب و زشت  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 کز ویست پر خاش و آرام و مهر  
 وزو به یکی پیش او یا کمر  
 سر مشتری زیر شمشیر تست  
 به تخم کیان باژ هرگز نداد  
 همان با سرو افسر و کشورم  
 ز بیم پی پیل و آوای کوس  
 که دارد پرخاش با روم قار  
 ز ما بود آن شاه آزاد مرد

نهفته نشد تیغ اسفندری  
 بتاراج بردند یکچند چیز  
 زدشت سواران نیزه ورن  
 نه خورشید نوشیروان آفرید  
 که کس می نباید زشاهنشهان  
 فرستاده راهیج پاسخ نداد  
 چو مهر از بر نامه بنهاد گفت  
 فرستاده با او نزد هیچ دم  
 پیامد بر شاه ایران چو گرد  
 چه سازی بما بر چنین دآوری  
 گذشت آن ستم بر نگریم نیز  
 بر آرم گرد از کران تا کران  
 وگربستد از چرخ گردان کلید  
 همه کام او یابد اندر جهان  
 ز تندي کسری نیامدش یاد  
 که بامن مسیح و چلیبامت جفت  
 دژم دید پاسخ بیامد دژم  
 سخنهاي قیصر همه یاد کرد



### رفتن کسری بجنگ قیصر

چو بر خواند آن نامه را شهریل  
 همه موبدان ورد انرا بخواند  
 سه روز اندران بود با رای زن  
 چهارم بدان راست شد رای شاه  
 برآمد ز در ناله گاودم  
 بر آرمش اندر نبودش درنگ  
 حبه برگرفت و بنه بر نهاد  
 یکی گرد بر شد که گفتی سپهر  
 ببوشید روی زمین را بنعل  
 نهد بر زمین بشه را جایگاه  
 و جوش سواران و از گرد پیل  
 جهاندار با کابیانی درفش  
 همی بر شد اواز شان تاد و میل  
 پس پشت و پیش اندر آزادگان  
 چو چشمش بر آمد باذر کشمپ  
 ز دستور پاکیزه بوسم بجست  
 بر آشفست با گردش روزگار  
 وزان نامه چندی سخنها براند  
 چه با پهلوانان لشکر شکن  
 که آرد سوي جنگ قیصر سپاه  
 خروشدن کوس و روئینه خم  
 همی از پی راستی جست جنگ  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 بدریای قیر اندر اندود چهر  
 هوا یکسراز پریدان گشت نعل  
 نه اندر هوا باد را ماند راه  
 زمین شد بگردار دریای نیل  
 همی رفت با تاج و زرینه کفش  
 به پیش سپاه اندرون کوس و پیل  
 بشد تیز تا آذر آبادگان  
 پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ  
 دوزخ را بآب در دیده بشست

نوان اندر آمد بآتش کده  
 نهاده بدو نامه زند و است  
 رد و هیربدم پیش غلطان بخاک  
 بزرگان برو گوهر افشاندند  
 چو نزد یکتا شد ستایش گرفت  
 وز خواست پیروزی و دستگاه  
 پرستندگانرا ببخشید چیز  
 یکی خیمه زد پیش آتشکده  
 دبیر خردمند را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود با آفرین  
 که ترسنده باشی و بیدار بید  
 کنارنگ با پهلوان هرکه هست  
 بداری چندانکه باید سپاه  
 در فشی مرا تا نبیند کسی  
 از آتشکده چون بشد سوی روم  
 به پیش آمد آن کس که فرمان گوید  
 جهانجوی باده و با نثار  
 بهر نوم و برکو فرود آمدی  
 ز گیتی بهرسو که لشکر کشید  
 چندان بد که هر شب زگردان هزار  
 چون نزدیک شد رزم را ساز کرد  
 سپیدش شیروی بهرام بود  
 چپ لشکرش را بفرهاد داد  
 چو استاد بر زمین ابر میمنه  
 بقلب اندرون بود مهران بیای  
 طلایه بهرمزد خراد داد  
 بهرسو برنفتند کار آگهان  
 ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند

نهادند گاهی بزر آزده  
 با آواز بر خواند موبد درست  
 همه دامن جامها کرده چاک  
 بزمزم همی آفرین خواندند  
 جهان آفرین را نیایش گرفت  
 نمودن دلش را سوی داد راه  
 بجای که درویش دیدند نیز  
 کشیدند لشکر زهرسو رده  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 سوی مرزبانان ایران زمین  
 جهانرا ز دشمن نگهدار بید  
 همه داد جوئید باز پر دست  
 بدان تا نیاید بد اندیش راه  
 نباید که ایمن بخسید بسی  
 پراکنده شد زو خیر گرد بوم  
 و گرزان برو بوم شد ناپدید  
 فراوان بیامد بر شهریار  
 زهرسو پیام و درود آمدی  
 جزا بزم و نخبیر چیزی ندید  
 ببزم آمدندی بر شهریار  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 که در جنگ با رای و آرام بود  
 بسی پند ها بردش کرده یاد  
 گشسب جهانجوی پیش بنه  
 که در کینه که داشتی دل بجای  
 روان و دلش را خرد یاد داد  
 بدان تا نماند سخن در نهان  
 بسی پند و اندرز نیکو براند



چنین گفت کای لشکر بیکران  
 اگر یتمن از راه من بگذرید  
 بدرویش مردم رسانید رنج  
 گزآهنگ بر میوه داری کنید  
 وگر کشتمندی پیدوشد بیای  
 بیزان که از داد دیهیم و زور  
 که دردم می‌نش بپریم به تیغ  
 به پیش سپه بر طلایه منم  
 نگهبان پیل و سپاه و بنه  
 بخشکی روم گر بدریای آب  
 منادی گری نام او شیر زاد  
 بیامد دمان گرد لشکر بگشت  
 خورشید کای بیکرانه سپاه  
 که گر جز بداد و بمهرو خرد  
 بران تیره خاکش بریزند خون  
 پیند منادی نشد شاه رام  
 همی گرد لشکر بگشتی براه  
 ز کار جهان آگهی داشتی  
 ز لشکر کسی کو بمردی براه  
 اگر بزمانندی ازو سیم و زر  
 بدونیک با مرده بودی بخاک  
 جهانی بدو ماده اندر شکفت  
 بهر جایگاهی که جنگ آمدی  
 فرستاده، خواستی راست گوی  
 اگر یانقندی سوي دان راه  
 اگر جنگ جستی بچنگ آمدی  
 بتاراج دادی همه بوم و رست  
 بکردار خورشید بدرای شاه  
 ز بر میاگی و ز کند آوران  
 دم خویش بیری من بشهرید  
 دگر بر بزرگان که دارند گنج  
 وگر ناپسندیده کاری کنید  
 وگریش لشکر بچند ز جای  
 خدارند بهرام و کیوان و هور  
 اگر چون ستاره شود زیر میخ  
 جهانجوی در قلب پایه منم  
 گهی بر چیم گاه بر میمنه  
 نجویم بزم اندر آرام و خواب  
 گرفت آن سخنهای کسری بیاد  
 بهر خیمه و خرگهی بگذشت  
 چنین است فرمان بیدار شاه  
 کسی سوي خاک سیه بنگرد  
 چو آید ز فرمان یزدان برون  
 بروز سفید و شب تیره فام  
 همیداشتی نیک و بد را نگاه  
 بدونیک را خوار نگذاشتی  
 ورا دخمه کردی بدان جایگاه  
 کمان و کلاه و کمند و کمر  
 نبودی جدا چیزازو در مغاک  
 که نوشیران آن بزگی گرفت  
 ورا رای هوش و درنگ آمدی  
 که رفتی بر دشمن چاره جوی  
 نکردی ستم آن خردمند شاه  
 بخشم دلاور نهنگ آمدی  
 جهانرا بداد و بشمشیر جست  
 که بر تر و خشکی بتابد براه

ندارد زکس روشنائی دریغ  
 همش داد، بخشش همش رنگ و بوی  
 فروغ و بلندی نبوشد زکس  
 شهنشاه باداد و با رای و فر  
 وراجنگ و بخشش چوبازی بدی  
 اگر پیدل و شیر آمدند یش پیش  
 سپاهی که باخود و خفتان بجنگ  
 اگر کشته بودی اگر بسته زار  
 چوبگریزد از چرخ گردند میغ  
 همش در خوشاب و هم آجوی  
 دلفروز رخشنده او یست بس  
 جهانرا همیداشت در زیر پر  
 لژیرا بدان سرفرازی بدی  
 نه برداشتی جنگ یکروز پیش  
 به پیش سپاه آمدی بی درنگ  
 بزندان پیروز گر شهریار

### گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم

چنین تا بیامد بدان شارسان  
 از ایران چو گشتا سپ آمد بروم  
 بر آورده دید سردر هوا  
 ز خازایی انگنده در زرف آب  
 بگرد حصار اندر آمد سپاه  
 بدو ساخت از چلر سومنجیق  
 بر آمد ز هر دو دم رستخیز  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 خروش سواران و گرد سپاه  
 همه حصن بی تن سرو پای بود  
 غو زینهار و خروش زنان  
 و زایشان هر آنکس که پر مایه بود  
 بیستند و کردند بر پیل بار  
 نبخشود بر کس بهنگام رزم  
 و زانجایکه لشکر اندر کشید  
 که در بند او گنج قیصر بدی  
 که آرایش روم بدانام اوی  
 که شوراب بد نام آن کارسان  
 گرفت اندران شهر شوراب بوم  
 پراز مردم و ساز و جنگ و نوا  
 کشیده سر باره اندر سحاب  
 ندیدند جای بدرگاه راه  
 بیای آمد آن باره جا تلیق  
 ندیدند جای گذار و گریز  
 شد آن باره دژ بگردار دشت  
 همان دود آتش بر آمد بماه  
 تن بیصران شان دگر جای بود  
 فزون شد ز زخم تبیره زنان  
 بگنج و بمردی گرانمایه بود  
 خروش آمد و ناله زینهار  
 نه بر گنج و دینار هنگام بزم  
 بزه بر دژی دیگر آمد پدید  
 نگهبان آن دژ تو تگر بدی  
 ز کمری بد آمد بفرجام اوی

بدان دژ بگه کرد بیدار شاه  
 بفرمود تاثیر باران کنند  
 بمردی سران باره را بستند  
 بدان دژ یکی جانور در نماند  
 همه گنج قیصر بتاراج داد  
 بر آورد ازان شارحان رستخیز  
 خروش آمد از کودگ و مرد وزن  
 به پیش گرانمایه شاه آمدند  
 که دستور و گنج آن تست  
 بجان ویژه ز نهار خواه تو ایم  
 پرستار فر کلاه تو ایم  
 بفرمود شه تا نگشتند نیز  
 بدیشان به بخشید بسیار چیز  
 هنوز اندران نارسیده سپاه  
 هوا چون تگرگت بهاران کنند  
 بشهر و بدژ آتش اندر زدند  
 بدان بوم و بر خار و خاور نماند  
 سپه را همه بدره و تاج داد  
 همه بر گرفتند راه گریز  
 همه پیر و برنا شدند انجمن  
 غریوان و فریاد خواه آمدند  
 بروم اندرون سود و رنج آن تست  
 پرستار فر کلاه تو ایم  
 بدیشان به بخشید بسیار چیز



رزم نوشیران با فروریوس سپه سالار قیصر و شکست  
 دادن و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را

وز انجایکه لشکر اندر کشید  
 کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه  
 چو بشنید کامد سپاهی گران  
 بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه  
 برفتند چون کوه آهن ز جایی  
 نوندی ز گفتار کار آگهان  
 که قیصر سپاهی فرستاد پیش  
 به پیش اندرون پهلوانی بزرگ  
 برومیش خوانند فروریوس  
 چو این گفته شد پیش بیدار شاه  
 بخندید از و شهریلر جهان  
 که ماجنگت را پیش ازین ساختیم  
 کی تاجور بر لب آورده کف  
 وز آرایش روم برتر کشید  
 فرستاد و اینک بیامد ز راه  
 همه نیزه داران و جوشن وران  
 بدان تا بسپجیده باشد سپاه  
 خروش آمد و ناله کوه نای  
 بیامد بنزدیک شاه جهان  
 ازان نامداران و گردان خویش  
 سپاهی همه رزم جوانان چو گرت  
 سواری سرافراز بایوق و کوس  
 پدید آمد از دور گرد سپاه  
 بدو گفت کین نیست از ما نهان  
 از اندیشه هرگز نپرداختیم  
 بفرمود تا بر کشیدند صف

سپاهی بیامد به پیش سپاه  
 شده نامور لشکری انجمن  
 همه جنگ را تنگ بسته میان  
 بخون آب داده همه تیغ را  
 سپه را نبد بیشترزان درنگ  
 بهرسو زرومی تلی کشته بود  
 بشد خسته از جنگ فروریوس  
 سواران ایران بسان پلنگ  
 پس رومیان در همی تاختند  
 چنان هم همیرفت با ساز جنگ  
 سپه را بهامونی اندر کشید  
 دژی بود بالشکرو بوق و کوس  
 سر باره او ندیدی عقاب  
 یکی شارسان گردش فراخ  
 زرومی سپاهی بزرگ اندرو  
 دوفرستگ پیش اندرون بود شاه  
 خروشی برآمد ز قالینیوس  
 بدان شارسان درنگه کرد شاه  
 بدروازها جنگ بر ساختند  
 چو خورشید تا بنده برگشت زرد  
 ازان باره دژ نماند اندکی  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 همه پاك ازین شهر بیرون شوید  
 اگر هیچ بانگ زن و مرد و پیر  
 بگوش من آید بتاریک شب  
 هم اندر زمان انکه فریاد ازوست  
 چو بزد زخرچنگ جنگ آفتاب  
 بپیره برآمد ز درگاه شاه

که شد بسته از گرد بر باد راه  
 یلان سرافراز و شمشیرزن  
 بزرگان و فرزنانگان و کیان  
 بد آن تیغ برنده مرمیخ را  
 که نچیر گیرد ز بالا پلنگ  
 و گر خسته از جنگ برگشته بود  
 دریده درفش و نگون سارکوس  
 بهامون کجا غرمش آمد بچنگ  
 درو دشت از ایشان پدراختند  
 سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ  
 بر آورده دیگر آمد پدید  
 کجا خواندندیش قالینیوس  
 یکی کنده گرد اندرش پر ز آب  
 پرایوان و میدان و پالیز و کاخ  
 همه نامداران پر خاش جو  
 سیه گشته گیتی ز گرد سپاه  
 کزان نعره اندک شد آوای کوش  
 همی هر زمانی فزون شد سپاه  
 همی تیر و قاروه انداختند  
 ز گردنده یک نیمه شد لاجورد  
 همه شارسان با زمین شد یکی  
 که ای نامداران ایران سپاه  
 بتاریکی اندر بهامون شوید  
 دگر غارت و شورش و دار و گیر  
 که بکشاید از رنج یک مرد لب  
 پرازگاه بینیدش آگنده پوست  
 بفرسود رنج و پیلود خواب  
 گرانمایگان برگرفتند راه

از آن دژ و زان شارسان مرد و زن  
 که ایدرز جنگی سواری نماند  
 همه خسته و کشته شد بی گناه  
 زن و کودک خرد با مرد پیر  
 چنان شد دژ و باره شارسان  
 چو قیصر گناه کار شد ما که ایم  
 بدان رومیان بر ببخشد شاه  
 بسی خواسته پیش ایشان بماند  
 هر آنکس که دید از در کارزار  
 بانطاکیه در خبر شد که شاه  
 سپاهی در آن شهر بُد بیکران  
 سه روز اندران شاه را شد درنگ  
 چهارم سپاه اندر آمد چو کوه  
 برفتند یکسر سواران روم  
 سه جنگ گران کرده شدند سه روز  
 کشاده شد آن مرز آباد بوم  
 بشهر اندر آمد هر اسر سپاه  
 بزرگان که با تخت و افسر بُدند  
 بشاه جهاندار دادند گنج  
 و زایشان هر آنکس که جنگی بُدند  
 اسیران و آن گنج قیصر ز راه  
 بگردید بر گرد آن شهر شاه  
 ز باغ و ز میدان و آب روان  
 چنین گفت با نامور شهویار  
 کسی کو ندیدست خرم بهشت  
 درختش ز یاقوت و آبش گلاب  
 نگه کرد باید بدین تازه بوم  
 بدرگاه کسری شدند انجمن  
 درین شارسان نامداری نماند  
 که آمد که بخشایش آید ز شاه  
 نخب آید از داد یزنان اسیر  
 کزین پس نه بینی جز از خارسان  
 بقالینئوس اندرون بر چه ایم  
 گناه کار شد رسته با بی گناه  
 و زانچایگه تیز لشکر براند  
 ببستند بر پیل و کردند بار  
 ابا پیل و لشکر در آمد ز راه  
 دلیران رومی و کند آوران  
 بدان تا نباشد به بیدان جنگ  
 دلیران ایران گروها گروه  
 ز بهوزن و کودک و گنج و بوم  
 چهارم چو بفر و خت گیتی فروز  
 سواری ندیدند جنگی ز روم  
 پی را بُد بر زمین هیچ راه  
 هم آنها که گنجور قیصر بُدند  
 بچنگ آمدش گنج چون بودرنج  
 نهادند بر پشت پیلان به بند  
 بسوی مداین فرستاد شاه  
 زمین دید رخشان تراز چوخ ماه  
 همی تازه شد پیر گشته جوان  
 که انطا کیست این اگر نوبهار  
 زمشکش همه خاک و ز پینش خشت  
 زمینش سپهر آسمان آفتاب  
 که آباد بادا همه بوم روم

آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه  
و جای دادن دران اسیران روم را

یکی شهر فرمود نوشیروان  
بگردار انطاکیه چون چراغ  
بزرگان روشن دل و شاه کام  
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار  
اسیران کزان شهرها بسته بود  
بفرمود تا بند برداشتنند  
چنین گفت کین نو بر آورده جای  
بگردیم تا هر کسی را بکام  
بیخشید بر هر کسی خواسته  
ز بس برزن و کوی و بازارگاه  
بیامد یکی پرسخن کفشگر  
بقالیندیوس اندرون خان می  
ازین زیب خسرو مراسم نبود نیست  
بفرمود تا بر در شوربخت  
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه  
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست  
بسان درخت برومند باش  
بیخش و بیاری و زفتی مکن  
از انطاکیه شاه لشکر براند  
پس آگاهی آورد فروریوس  
بقیصر چنین گفت کآمد سپاه  
سپاهست چندان که دریا و کوه  
به پیچید قیصر ز گفتار خویش  
زنوشیروان شد دلش پرهراس

بدو اندرون کاخ و آب روان  
پراز گلشن و کاخ و میدان و باغ  
ورا زیب خسرو نهادند نام  
بهشتی پراز بوی و رنگ و نگار  
به بند گران هست و پاخسته بود  
بدان شهر نوشاد بگذاشتند  
همه گلشن و بوستان و سواهی  
یکی جای باشد سزاوار نام  
زمین چون بهشتی شد آراسته  
تو گفتی نماند است برخاک راه  
چنین گفت کای شاه بیدادگر  
یکی تود بد پیش بالان من  
که پیش در کاخ من تود نیست  
بکشند شاداب چندین درخت  
بدو داد فرمان و گنج و سپاه  
غریبان و این خانه نو تراست  
پدر باش که گاه فرزند باش  
بر اندازه باید زهر درسخن  
جهان دیده ترسا نگهبان بماند  
بگفت آنچه آمد بقالیندیوس  
جهان دیده کسری و پیلان و گاه  
همی گردن از گرد اسپان ستوه  
بزرگان فرزانه را خواند پیش  
همی راجیزد روز و شب در سه پاس

بدو گفت مرید که این رای نیست که با جنگ کسری ترا پای نیست  
 بر آرد ازین مرز آباد خاک شود کرده قیصران درمناک  
 زبان سراینده رای مست بجزرنج این بادشاهی نجست



پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت گزین کرد ازان فیلسوفان روم  
 بجای آمد از مریدان شصت مرد پیامی فرستاد نزدیک شاه  
 چو مهراس داننده شان پیشرو زهر چیز گنجی به پیش اندرون  
 بسی لابه و پند و نیکو سخن فرستاد با باژ و سا و گران  
 چو مهراس نزدیک کسری رسید توگفتی که از تیزی و راستی  
 بکسری چنین گفت گامی شهریار برومی تو آنگون و ایران تهیست  
 بدانکه که قیصر نباشد بروم همه مردم مدعی ز مردم بود  
 گر این رستخیز لژی خواستمت پیاردم اینک همه گنج روم  
 چو بشنید ازو این سخن شهریار پیدرفت ازو آنچه آورده بود  
 فرستاد گانرا شتایش گرفت بدو گفت گامی مرد روشن خرد  
 اگر زربگردد همه خاک روم نهاند بر بوم و بو باژ و ساو  
 ز نوشیران رای او تیره گشت سخن گوی بادانش از پاک بوم  
 زدوده روان و خرد را زگرد گرانمایگان بر گر فتند راه  
 گوی در خرد پیرو در سال نو شمارش گذر کرد بر چند و چون  
 پشیمان ز گفتارهای کهن گروگان ز خویشان و کذد آوران  
 برومی یکی آفرین گسترید ستاره بر آرد همی ز آستی  
 جهانرا بدین ارجمنده مدار همه مرزی ارز و بی فرهیست  
 نسجد بیک بشه این مرز و بوم چو او کم شود نیکوی کم بود  
 که آزر و دانش بدان کاستمت که روشن روان بهتر از گنج و بوم  
 دلش گشت خرم چو باغ بهار اگر بدره زر اگر برده بود  
 بران نیکویها فزایش گرفت نبرده کسی کو خرد پرورد  
 تو سنگی تری زان سرافراز بوم پراکنده دینار صد چرم گاو

که هر سال قیصر بر شهریار  
نگردد سپاهش بگرد یم  
وز آنجایکه ناله گاوم  
جهاندار بیدار لشکر براند  
بیاورد چندان سلاح و سپاه  
که پشت زمین را همی داد خم  
وز آن مرز چون رفتن آمدش رای  
بدو گفت کین باز قیصر بخواه  
ببوسید شیروی روی زمین  
که بیدار دل باش و پیروز بخت  
تبیره برآمد ز درگاه شاه  
فرستد اباهدیه و بانثار  
نخواهند چیزی از آن انجمن  
شنیدند و آواز روئینه خم  
بشام آمد و روزگاری بماند  
همان بدره و برده و تاج و گاه  
زیلان و از بدرهای درم  
بشیروی بهرام بسپرد جای  
مکن ایچ سستی بروز و بماء  
همی خواند بر شهریار آفرین  
نگردد زرد این کیانی درخت  
سوی ارمی آمد درفش و سپاه



زادن نوش زاده پسر نوشیروان از زنی  
که بدین مسیحا بود

جهاندار کسری چو خورشید بود  
بدینسان رود آفتاب سپهر  
نه بخشایش آرد بهنگام خشم  
چنین بود آن شاه خسرو نژاد  
اگر شاه دیدم و گر زیر دست  
چنان دان که چاره نباشد ز جفت  
اگر پارسا باشد و رای زن  
بوپژه که باشد ببالا بلند  
خردمند و بادانش و رای و شرم  
بدینسان رنی داشت پرمایه شاه  
بدین مسیحا بد آن ماه روی  
یکی کودک آمدش خورشید چهر  
ورا نامور خوانده می نوش زاده  
جهانرا ازو بیم و امید بود  
بیکدست شمشیر و یکدست مهر  
نه خشم آیدش روز بخشش بچشم  
بیاراسته بد جهانرا بداد  
و گریاک دل مرد یزدان پرست  
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت  
یکی گنج باشد پر آگنده زن  
فرو هشته تا پای مشکین کمند  
سخن گفتن خوب و آوای نرم  
ببالی سرو و بیدار ماه  
ز بیدار او شهر پرگفت و گوی  
ز ناهید تا بنده تر بر سپهر  
نجستی بران خوب رخ تند باد



بباید برسان سرو سہی  
 چو دوزخ بدانست و راه بہشت  
 نیامد ہی زندہ راستش درست  
 ز دین پدر کیش مادر گرفت  
 چنان تکدل شد ازو شہریار  
 در کاخ فرخندہ ایوان اوی  
 نشستگنہش کند شہبور بود  
 بسی بستہ و پرگزندان بُدند  
 بدانکہ کہ باز آمد از روم شاہ  
 چنان شد ز سستی کہ از تن بماند  
 کسی برد زہی نوش زاد آگہی  
 جہاندار بیدار کسری بمرد  
 ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد  
 کسی کو بمرگ شہ داد گر  
 بدین داستان زد یکی شہرہ پیر  
 چو دانہی کہ از مرگ خود چارہ نیست  
 ز مرگ آن نباشد روان کاستہ  
 پسر کو ز راہ پدر بگذرد  
 اگر تخم حنظل بود تر و خشک  
 چرا گشت باید ہمہ زان سرشت  
 اگر میل دارد کسی سوی خاک  
 نہ زو بار باید کہ ماند نہ برگ



### بیمار شدن نوشیروان و فتنہ برپا کردن نوش زاد

یکی داستان کردم از نوش زاد  
 اگر چرخ را ہیچ پدری بُدی  
 پسر سر چرا پیچہ از راہ اوی  
 نگر تا نہ پیچی سر از راہ داد  
 همانا کہ پدرش چو کسری بُدی  
 نشست کئی جوید و گاہ اوی

زمن بشنو این داستان سربس  
 ز گفتار دهقان بیا راستم  
 که ماند زمن یادگاری چنین  
 پس از مرگ برمن که گوینده ام  
 چنین گفت گوینده پارسی  
 که هرکس که بر باد شادشمن است  
 هم از نوش زاد آمد این داستان  
 چو بشنید فرزند کسری که تخت  
 در کاخ بکشد فرزند شاه  
 کسی کو ز بند خرد بسته بود  
 ز دیوانگان بندها برگرفت  
 بشهر اندرون هر که ترسا بدند  
 بسی انجمن کرد بر خویشتن  
 همی داد مادر و را خواسته  
 فراز آمدندش تنی سی هزار  
 همه شهرهایی که بد گرد اوی  
 یکی نامه بنروش نزدیک خویش  
 که بر خیز شاه که مهتر تویی  
 همه شهر ایران ترا شد چو روم  
 پدر مرد ازان پس که بیمار شد  
 خبر زین بشهر مداین رسید  
 نگهبان مرز مداین ز راه  
 سخن هر چه بشنید باوی بگفت  
 فرستاده برسان آب روان  
 بگفت آنچه بشنید و نامه بدان  
 از شاه بشنید و نامه بخواند  
 جهاندار با موبد سرفراز  
 چو گشت این سخن برداش جایگیر

بگویم ترا ای پسر در بدر  
 بدین خویشتن رانشان خواستم  
 برو آفرین کو کند آفرین  
 بدین نام جاوید جوینده ام  
 که بگذشت سال از بوش چارسی  
 نه مردم نژاد است کاهرم است  
 که یاد آمد از گفته باستان  
 پیردخت ازان خسروانی درخت  
 برو انجمن شد زهر سو هپاه  
 بزندان نوشیروان بسته بود  
 همه شهر ازو دست بر سر گرفت  
 اگر جاثلیق از سکوبا بدند  
 سواران گردن کش و تیغ زن  
 که از شاه بد گنجش آراسته  
 همه نامدار از در کارزار  
 گرفت و برآمد ازو گفتگوی  
 بقیصر ازان رای تاریخ خویش  
 هم آواز و هم کیش و قیصر تویی  
 چه ایوان و آذر چه آباد بوم  
 سر بخت بر گشته بیدار شد  
 که آمد ز فرزند کسری پدید  
 سواری برانگند نزدیک شاه  
 چنان کاگی بود اندر نهفت  
 بیامد بنزدیک نوشیروان  
 سخنها که پیدا شد از نوش زاد  
 غمی گشت ازان کار و خیره بماند  
 نشست و سخن گفت چندی براز  
 بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین  
در باره گرفتار کردن نوش زاد

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد  
نخستین برو آفرین گسترد  
نگارنده هور و کیوان و ماه  
ز خاشاک نا چیز تا شیر و پیل  
گراز خاک بر چرخ گردان روند  
نه فرمان او را کرا نه پدید  
بدانستم آن نامه نا پسند  
ازان بر گناهان زندان شکن  
چنین روز اگر چشم دارد کسی  
که جز مرگ را کس زما در نژاد  
رها نیست از چنگ و منقار مرگ  
زمین گر کشاده کند راز خویش  
کنارش پراز تا جداران بود  
پراز مرد دانا بود دامنش  
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترک  
سخن آنکه ایدر نماند کسی  
گروهی که یارند با نوش زاد  
اگر خود گذر یابد از روز بد  
و دیگر که از مرگ شاهان داد  
سر نوش زاد از زما باز گشت  
نباشد برو پایدار این سخن  
نبا یست کوفزد ما پایگاه  
اگر تخت گشتی ز کسری نهی  
چنین بود خود در خور کیش اوی

بر آژنگ رخ لب پراز باد سرد  
که چرخ و زمان و زمین آفرید  
فروزنده فرو دیهیم و گاه  
ز گرد پی مور تا رود نیل  
همه زیر فرمان یزدان روند  
نه زو بادشاهی بخواهد برید  
که آمد ز فرزند چندی گزند  
که گشتند با نوش زاد انجمن  
سزد گر بگیتی نماند بسی  
ز کسری بر آغاز تا نوش زاد  
سر پشه و مور تا پیل و کرک  
نماید سرانجام و آغاز خویش  
بروش پر ز خون سواران بود  
پراز خوب رخ چاک پیراهنش  
برو بگذرد پر و پیکان مرگ  
بمرگم پسر شاد نبود بسی  
که جز مرگ کسری نگیرند یاک  
بمرگ کسی شاد باشد سزد  
نگیرد کسی یاک جز بد نژاد  
چنین دیو با او هم آواز گشت  
بر افراخت چون خواست آمدین  
بدین آگهی خیره گردی تبا  
هم او بود زیبای شاهنشهی  
سزوار جان بد اندیش اوی

ازین بردل اندیشه وبك نیست  
 وزان خواسته كو تبه كرد نیز  
 هرآنكس كه با او بهم ساختند  
 بداندیش و بدكار و بد گوهرند  
 ازین دست خواراست برما سخن  
 مرا ترس وبك از جهان داوواست  
 نباید شدن جان ما ناسپاس  
 مرا دك فیروزي و فرهي  
 سزاي دهش گرنیایش بدي  
 بجاي دگر بمانت آرام و خواب  
 چو بیدار شد دشمن آمد مرا  
 اگر گاه خشم از جهاندار نیست  
 هرآنكس كه با او شدند انجمن  
 وزان نامه گر قیصر آید بدري  
 ازان كوهم آوار و هم كیش اوست  
 كهی را كه کوتاه باشد خرد  
 پسر آن بود به كه دین پدر  
 گر آن بی خرد سر به پیچد زده  
 كه دشنام او ویژه دشنام ماست  
 تولاكمر بیاراي و برساز جنگ  
 گراید ونكه تفك اندر آید سخن  
 گرفتنش بهتر ز كشتن بود  
 كه آبی كزو سرو آزاد رست  
 وكر خوار گیرد تن ارجمند  
 سرش بر گراید ز بالین ناز  
 گرمای كه خواری كند آرزوي  
 یکی ارجمندی بود گشته خوار  
 توا كشتن او مدار ایچ باك

اگر کیش فرزند ما باك نیست  
 همی بردل ما نسنجد به چیز  
 از آرزوم ما دل بپردا خندند  
 بدین زیر دستی نه اندر خوردند  
 ز کردار ایشان تودل بد مکن  
 كه از دانش برتران بر تراست  
 بنزد يك یزدان نیکی شناس  
 فزونی و دیهیم شاهنشهی  
 مرا بر فزونی فزایش بدي  
 نه از پشت من رفته يك قطره آب  
 بفرسم كه رنج تن آمد مرا  
 مرا از چنین كار تیمار نیست  
 همه زار و خوار اند بر چشم من  
 مرا آب تیره در آید بجوي  
 گمانم كه قیصر بن خویش اوست  
 ز دین نیاکان خود بدارد  
 بگیرد نیازه بکین پدر  
 بدشنام او لب نباید كشاه  
 كه او از پی و خون اندام ماست  
 مدارا کن اندر میان و درنگ  
 بچنگ آید او هیچ تندي مکن  
 مگرش از گنه باز گشتن بود  
 سزد گر نیاید برو خاك شست  
 بیستی نهد روی سرو بلند  
 مدار ایچ از گرز و شمشیر باز  
 نشاید جدا کردن او را ز خوي  
 چو با شاه گیتی كند كارزار  
 چرخون سرخویش چو بد بخاك

سوي کيش قيصر شتابد همي  
 عزيزي بود خوار و نژند  
 بدین داستان زد یکی مهرنوش  
 که هر کوبمرگ پدر گشت شاه  
 تو از تیرگی روشنی مجری  
 نه آسانی دید بی رنج کس  
 تو با چرخ گردان مکن دوستی  
 چه جوئی ز گلنار اورنگ و بوی  
 بد آنکه بود رنج و بیم و گزند  
 سپاهی که هستند با نوش زاد  
 تو آنرا جزاز باد و بازي مدان  
 هر آن کس که ترساست از لشکرش  
 چنین ست کیش مسیحا که دم  
 نه بر راي و راه مبیحا بود  
 و دیگر که اند از پراگندگان  
 از ایشان یکی را بدل ترس نیست  
 بجنگ ار گرفته شود نوش زاد  
 نباید که آزار یابد تنش  
 که پوشیده رویان او در نهان  
 هم ایوان او به که زندان اوی  
 در گنج یکمر برو در مبد  
 ز پوشیدنها و از خوردنی  
 برو هیچ تنگی نباید به چیز  
 وزان مرز بانان ایرانیان  
 جو بیروز گردی مپنجان سخن  
 که هر کس که او دشمن بادشاست  
 جزاو هر که با ما بدل دشمنند  
 ز ما نیکویها نگیرند یاد

ز دیهیم ما سر بتابد همی  
 گزیده تباهی ز چرخ بلند  
 پرستار با هوش و پشمینه پوش  
 وزارتش و زندگانی مباد  
 که با آتش آب اندر آوی بجوی  
 نهاد زمانه برین است و بس  
 که گه مغز اوئی و گه پوستی  
 که خواهد برودن چونمود روی  
 که گردون گردان بر آرد بلند  
 کجا سر به پیچند چندی ز داد  
 گراف جهان بین و رازی مدان  
 همی از پی کیش پیچد سرش  
 زنی نیز گردد کسی زان دژم  
 بفرجام خصمش چلیپا بود  
 بد آموز و بد خواه و کارندگان  
 دم باد بارای ایشان یکیست  
 بدو زین سخنها مکن هیچ یاد  
 شود رخنه از زخم پیرا هوش  
 سر آرند بر خریدن بر جهان  
 بود و آنکه بردند فرمان اوی  
 اگرچه چنین خوارگشت ارجمند  
 وز افگندی هم ز گسترده نی  
 که جز این سخنها نیرزد بدبز  
 هر آنکس که بستند با او میان  
 میانشان به خنجر بدو نیم کن  
 بگام نهنگش سپاری رواست  
 ز تخم جفا پیشه آهر مانند  
 ترا آرمایش بس از نوش زاد

همه پیش ازین پاسبانان بجدند  
 ز نظاره هرکس که دشنام داد  
 بدان ویژه دشنام ما خواستند  
 مباش اندرین نیز همداستان  
 گر اوی هنر شد هم از پشت ماست  
 زبان کسی کو ببد کرد یاد  
 همه داغ کن بر سر انجمن  
 کسی کو بجوید همی کارزار  
 بکار آورد کژی و دشمنی  
 بدین بادشاهی نباشد رواست  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 چو از ره سوی رام برزین رسید  
 ز باد آفره ما هراسان بدند  
 زبانش بجنبید بر نوش زاد  
 بهنگام بد کینه آراستند  
 که بد خواه راند چنین داستان  
 دل ما برین راستی برگواست  
 وزو بود بیداد بر نوش زاد  
 مبادش زبان و مبادش دهی  
 که تا پست گردد تن شهریار  
 بد اندیشی و کیش آهرمنی  
 که او دشمن نامور بادشاست  
 فرستاده برگشت پویان براه  
 بگفت آنچه از شاه کسری شنید



### رزم رام برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

چو این گفته شد نامه او را بداد  
 سپه کردن و جنگ را ساختن  
 چو آن نامه بر خواند مرد کهن  
 بدانکه که خیزد خروش خروس  
 سپاهی بزرگت از مداین برفت  
 پس آگاهی آمد سوی نوش زاد  
 همه جا ثلیقان و بطریق روم  
 سپه دار شماس پیش اندرون  
 بر آمد خروش اردر نوش زاد  
 بهامون کشیدند یکسر ز شهر  
 چو گرد سپه رام برزین بدید  
 زگرد سواران و جوش سران  
 دل سنگ خارا هی بردید  
 بفرمان که فرمود با نوش زاد  
 وز آرم او مغز برداختن  
 شنید از فرستاده چندان سخن  
 زد رگه برخواست آوای کوس  
 بشد رام برزین سوی جنگ تفت  
 سپاه انجمن کرد و روزی بداد  
 که بودند در مرز آباد بوم  
 سپاهی همه دست شسته بخون  
 بجنبید لشکر چو دریا ز باد  
 پر از جنگ سردل پر از کین و زهر  
 بزد نای روئین و صف برکشید  
 گرائیدن گرزهای گران  
 کسی روی خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوش زاد  
 سپاهی پر از جا ثلیقان روم  
 توگفتی مگر خاك جوشان شد است  
 زره دار گردی بیامد دلیر  
 خورشید کای نامور نوش زاد  
 مکن رزم با لشکر شهریار  
 بگشتی ز دین کیومرثی  
 مسیح فریبنده خود کشته شد  
 ز دین آوران دین آنکس مجوی  
 اگر فر یزدان برو تاقتی  
 پدرت آن جهاندار آراه مرد  
 تو با او کنون جنگ سازی همی  
 بدین چهر چون ماه و این فرو و بزر  
 نه بینم خرد هیچ نزدیک تو  
 درخ این سر و تاج و نام و نژاد  
 پدر زنده و پور جویای گاه  
 گر او بگذرد تاج جوئی رواست  
 تو با شاه کسری بمانده نه  
 چو دست و عنان تو ای شهریار  
 جویای و رکاب و برو یال تو  
 نگارنده چونین نگاری ندید  
 بدین کودکی جان کسری مسوز  
 که هر چند فرزند دشمن بود  
 پیاده شو از شاه زنهار خواه  
 اگر دور از ایدر یکی باد سرد  
 دل شهریار از تو بریان شود  
 بگیتی همه تخم زفتی مکار  
 گزار ای من سربیک سو بری

یکی ترک رومی بسر بر نهاد  
 که پیدا نبود از پی اسپ بوم  
 هوا بر سر او خروشان شد است  
 کجا نام او بود پیروز پیرو  
 سرت را که بچید خیره ز دانه  
 که گردی پشیمان ازین کارزار  
 هم از راه هوشنگ و طهمورثی  
 چو از دین یزدان سرش گشته شد  
 که او کار خود را ندانست روی  
 جهودی برو دست کی یافتی  
 شنیدی که با روم و قیصر چه کرد  
 سرت باسمان بر فرازی همی  
 بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز  
 چنین خیره شد جان تاریک تو  
 که اکنون همی داد خواهی بباد  
 چگونه بود نیست آئین و راه  
 کنون رزم او جستن از تو خطاست  
 اگر شیر و پیل دمنده نه  
 بر ایوان شاهان ندیدم نگار  
 چنین شورش جنگ و گویال تو  
 زمانه چو تو شهریاری ندید  
 مکن خیره این تاج گیتی فروز  
 چو شد کشته بابش بشیون بوه  
 بخاک افکن این گرز و رومی کلاه  
 نشانند بروی تو بر تیره گرد  
 ز روی تو خورشید گریان شود  
 ستیزه نه خوب آید از شهریار  
 بتندی گرائی و کندآوری

بعی بند پیروز یاد آیدت  
 چنین داد پاسخ ورا نوش زاد  
 ز لشکر چو من زینهار می خواه  
 مرا دین کسری نباید همی  
 که دین مسیحاست آئین اوی  
 مسیحایی دیندار اگر کشته شد  
 سوي پاك يزدان شد از خاک پاك  
 اگر من شوم کشته پس باك نیست  
 بگفت این سخن پیش پیروز پیر  
 بر فکند گردان لشکر ز جای  
 سپهد چو آتش بر این گخت اسپ  
 چپ لشکر شاه ایران ببرد  
 فراوان ز لشکرش شیران بکشت  
 بفرمود تا تیر باران کنند  
 برآمده و دار از هر دو سوي  
 بجنگ اندرون خسته شدنوش زان  
 بیامد بقلب سپه پر زرد  
 چنین گفت پیش دلبران روم  
 بنالید گریان سقف را بخواند  
 بدو گفت کاین روزگار دژم  
 کنون چون بخاک اندر آید سرم  
 بگویش که شد زین جهان نوشزاد  
 تواز من مگر دل ننداری برنج  
 مرا بهره این بود ازین تیره روز  
 نژاید بجز مرگ را جانور  
 سرم ز کشتن پراز دود نیست  
 مکن دخمه و تخت و رنج دراز  
 نه کافور باید نه مشک و عبیر

سخنهای بدگویی باد ایدت  
 که ای پیر فزت سر پرزبان  
 سرافراز گردان و فرزند شاه  
 دلم سوي مادر گراید همی  
 نکردم من از فرّه و دین اوی  
 نه فر جهاندار ازو گشته شد  
 بلندی که دید اندرین تیره خاک  
 که این زهر را هیچ تریاک نیست  
 بپوشید روی هرا را به تیر  
 خروش آمد و ذلّه کره نای  
 بیامد بگردار آذر گشسپ  
 به پیش سپه در نماند ایچ گرد  
 ازان کار شد رام بر زمین درشت  
 هوا چون تگرگ بهاران کفند  
 ز گردان جنگی پر خاشجوي  
 بعی کرد ازان بند پیروز یاک  
 تن از تیر خسته رخ از درد زرد  
 که جنگ پدر زار و خوارست شوم  
 سخن هر چه بودش بدل در برانده  
 زمن بر من آورد چندین ستم  
 سواری بر افکن سوي مادرم  
 سرآمد بر روز بیدان و داد  
 که این احمق رسم سرای سپنج  
 دلم چون شدی شاک و گیتی فردز  
 اگر مرد خواهی غم من مخور  
 پدر بتر از من که خشنود نیست  
 برسم مسیحا یکی گور ساز  
 که من زین جهان خسته رفتم به تیر



بگفت این ولب را بهم برنهاد  
 چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه  
 چو بشنید کو کشته شد پهلوان  
 دران رزمگه کس نکشتند نیز  
 ورا کشته دیدند و انگنده خوار  
 همه رزمگه گشت زو پرخروش  
 ز اسقف پیرسید کز نوش زاد  
 چنین داد پاسخ که جز مادرش  
 تن خویش چون دید خسته به تیر  
 نه افسر نه دیبای رومی نه تخت  
 برسم مسیحا کنون مادرش  
 کنون حال او با مسیحا یکیست  
 مسیحا بشهر اندرون هرکه بود  
 خروش آمد از شهر و هر مرد و زن  
 تن شهریار دلیر و جوان  
 بتایوت ازان دشت برداشتنند  
 ازان پس دو استر بزیواندرش  
 چو آگاه شد زان سخن مادرش  
 ز پرده برهنه بیامد برای  
 سرایده گردش اندر زدند  
 بخاکش سپردند و شد نوش زاد  
 همه کفد شاپور گریان شدند  
 چه بیچی همی خیره در بند آرز  
 گذرجوی و چندین جهانرامجوی  
 مگردان سر از دین و از راستی  
 چنین گفت دین آور تازیان  
 پدر کز پسر هیچ ناخشنده است  
 میازار هرگز روان پدر

شد آن نامور شیر دل نوشزاد  
 پراگنده گشتند ازان رزمگاه  
 غریوان بداین او شد دوان  
 نبودند شاد و نبودند چیز  
 سکوبای رومی سرش بر کفار  
 دل رام بر زین بر آورد جوش  
 ز اندرز شاهان چه داری بیاد  
 برهنه نباید که بیند سرش  
 ستودان فرمود و مشکت و عبیر  
 چو از بندگان دید تاریک بخت  
 کفن سازد و گور پوشد برش  
 همانست کین کشته بردار نیست  
 نمانند رخسارگان ناخشود  
 که بودند یکسر شدند انجمن  
 دل و دیده شاه نوشیروان  
 سه فرسنگ بردست بگذاشتند  
 همی برد تا پیش آن مادرش  
 بخاک اندر آمد سروا فرسش  
 برو انجمن گشت بازارگاه  
 جهانی همه خاک بر سر زدند  
 زیاد آمد و ناگهان شد بیاد  
 ز درد دل شاه بریان شدند  
 چو دانی که ایدر نمائی دراز  
 گلش زهر دارد بخیره مبری  
 که خشم خدا آورد کاستی  
 که خشم پدر جانت آرد زبان  
 بدان کان پسر تخم و بار بدامت  
 اگر چند ازو رنجت آید بمر

چو ایمن شوی دل زغم باز کش  
 هوارا مده چیرگی بر خرد  
 بدانش همیشه نگهدار دین  
 اگر در دلت هیچ مهر علی است  
 بمینو بدو رسته گردیم و بس  
 اگر در دلت زو بود هیچ زیغ  
 دل شهریار جهان شاد باد  
 جهاندار محمود جوایبی حمد  
 سرتاج او شد ستون سپهر  
 گرت هست جامی می زرد خواجه  
 نشاط و طرب جوی و مستی مکن  
 مزن بر دلت بر زیمارنش  
 چنان کن تره کار کاند در خورد  
 که بر جانست از دین بود آفرین  
 ترا جد شپهر بخواهش گریست  
 در رستگاری جز او نیست کس  
 بدان کو بهشت از تو دارد دریغ  
 همی گفته من و را یاد باد  
 کزو در همه دل بود جایی حمد  
 همیشه زقرش فروزنده مهر  
 بدل خورمی را مدان از گناه  
 گزاره مینداز مغز سخی



### خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرچمهر آنرا

کنون در سخنهای بوزرچمهر  
 مگر خواب را بیده نشمیری  
 بویژه که شاه جهان بیندش  
 ستاره زندرایی با چرخ و ماه  
 روانهای روشن به بیند بخواب  
 شبی خفته بد شاه نوشیروان  
 چنان دید در خواب کش پیش تخت  
 شهنشاه را دل بیدارستی  
 اباوی بران گاه آرام و ناز  
 نشستنی و میخوردن آراستی  
 چو خورشید برزد سراز برج گاو  
 نشست از بر تخت کسری دژم  
 گذارنده خواب را خواندند  
 بگفت آن کجا دید در خواب شاه  
 یکی تازه تر برکشائیم چهر  
 یکی بهره دانش زیغمبری  
 روان درخشنده بگزیندش  
 سخنها پراگنده گردد برای  
 همه بودنیا چو آتش در آب  
 خردمند و بیدار و روشن روان  
 برستی یکی خسروانی درخت  
 می و رود را مشگران خواستی  
 نشستی یکی تیز دندان گراز  
 می از جام نوشیروان خواستی  
 زهرسو برآمد خروش چگاو  
 از آن خواب گشته دلش پر زغم  
 بدان را بدرگاه بنشانند  
 بدان موبدان نمایند راه

گذارنده خواب باسخ نداد  
 بنادانی آنکس که خستو شود  
 زداننده چون شاه باسخ نیافت  
 فرستاد بر هر سوی موبدی  
 یکی بدره باهریکی بار کرد  
 بهر بدره در درم ده هزار  
 گذارنده خواب و دانا کسی  
 که بگذارد او خواب شاه جهان  
 یکی بدره آگنده او را دهند  
 بهر سو بشد موبد کار دان  
 یکی ازردان نامش آزاد سرو  
 نیامد یکی گرد مرو و بجست  
 همی کودکان را پیاموخت ژند  
 یکی کودکی مهتر اندر بوش  
 همی خواندندیش بوزرجمهر  
 عنان را به پیچید موبد ز راه  
 نویسنده گفت این نه کار منست  
 پیاموزم این کودکان را همی  
 ز موبد چو بشنید بوزرجمهر  
 باستاند گفت این شکار منست  
 یکی بانگ برزد برو مرد است  
 که با باد گردن برافراختی  
 فرستاده گفت ای خردمند مرد  
 مگر بنحست این کودک افروختست  
 غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد  
 نگویم من این گفت جز پیش شاه  
 بدادش فرستاده اسپ و درم  
 برفتند هر دو برابر ز مرو

کزین داستانش نبود ایچ یاد  
 ز دام نکوهش بیکسو شود  
 باندیشه دل سوی چاره شتافت  
 جهانجوی و بیدار دل بخردی  
 ببرگشتن امید بسیار کرد  
 بدان تا کند از جهان خواستار  
 بهردانشی راه جسته بسی  
 نهفته بر آرد ز بند نهان  
 سپاهی بشاه جهان برنهند  
 سواری هشیوار بسیار دان  
 ز درگاه خسرو بیامد به مرو  
 یکی موبدی دید با ژند و است  
 بتندی و خشم و ببانگ بلند  
 پژوهنده ژند و استا سرش  
 نهاده بدان دفتر از مهر چهر  
 بیامد پیرسید از خواب شاه  
 زهردانشی ژند یار منست  
 برون زین نیارم زدن خود دمی  
 بدو داد گوش و بوافروخت چهر  
 گذاریدن خواب کار منست  
 که تو دفتر خویش کردی درست  
 گذاریدن خواب را ماختی  
 مگر داند او گرد خواری مگرد  
 ز تونی که از دولت آموختست  
 بگویی آنچه داری بدو گفت یاد  
 بدانکه که بنشاندم پیشگاه  
 دگر هرچه بایستش از پیش و کم  
 خرامان چو در زیر گلین تدر و

چنان هم گزازان و گویان ز شاه  
رسیدند جایی کجا آب بود  
بزیر درختی فرود آمدند  
بمخفت اندران سایه بوزرجمهر  
هنوز آن گرانمایه بیدار بود  
نگه کرد پیشش یکی مار دید  
ز سرتا بپایش ببوئید سخت  
چو مار سیه بر سر دار شد  
چو آن اژدها شورش او بدید  
فرستاده اندر شگفتی بماند  
بدل گفت گاین کودک هوشمند  
وزان بیشه پویان براه آمدند  
فرستاده از پیش کودک برفت  
بدو گفت کای شاه نوشیروان  
برفتم ز درگاه شاهی بمر و  
ز فرهنگیان کودکی یافتم  
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید  
جهاندار کسری را پیش خواند  
چو بشنید کودک ز نوشیروان  
چنین داد پاسخ که درخان تو  
یکی بود بر ناست کز خویشتر  
زیبگانه پردخت کن جایگاه  
بفرمای تا پیش تو بگذرند  
بپرسم ازان ناسزای دلیر  
نهان تو با کردگار جهان  
زیبگانه ایوانش پردخت کرد  
بفرمود تا خادمان همچو دود  
بقان شبستان آن شهریار

ز فرمان و از فرو از تاج و گاه  
چو هنگامه خوردن و خواب بود  
چو چیزی بخوردند دم بر زدند  
یکی چادر اندر کشیده بپهر  
که با وی براه اندرون یار بود  
که آن چادر از خفته اندر کشید  
شد از پیش او بر فراز درخت  
سر کودک از خواب بیدار شد  
بدان شاخ تاریک شد نا پدید  
فراوان بدو نام یزدان بخواند  
بجایی رسد در بلندی بلند  
خرامان بنزدیک شاه آمدند  
بر تخت کسری خرامید تفت  
که بادات همواره دولت جوان  
بگشتم چو اندر گلستان تدر و  
بیاوردم و تیز بشنا فتم  
ز مار سیاه آن شگفتی که دید  
وزان خواب چندی سخنها براند  
سروش پر سخن گشت و گویا زبان  
میان بقان شبستان تو  
بآرایش جامه کرد دست زن  
بدین رای ما تا نیابند راه  
بی خویشترن بر زمین بشمرند  
که چون اندر آمد ببالین شیر  
بود راست تا خواب دیدی نهان  
در کاخ شاهنشاهی سخت کرد  
بقان سرا را بیارند زود  
برفتند بر بوی و رنگ و فلار

سمن بوي خوبان با ناز و شرم  
 ندیدند از بنسان کسی در میان  
 گذارنده گفت این نه اندر خوراست  
 برهنه دگر باره بگذار شان  
 چنین گفت رفق با فزون کنید  
 دگر باره بر پیش بگذاشتند  
 غلامی پدید آمد اندر میان  
 تنش لوز لوزان بگردار بید  
 کنیزک دران حجره هفتاد بود  
 یکی دختر مهتر چاچ بود  
 غلام سمن پیکر مشک بوي  
 بسان یکی برده در پیش اوي  
 به پرسید ازو شاه کین مرد کیست  
 چنین برگزیدی دلیر و جوان  
 چنین گفت از کین زمن که ترست  
 پدر ما جدا مادر ما یکی است  
 چنین جامه پوشید کز شرم شاه  
 برادر که از تو پوشید روی  
 بدو شاه گفت ای سگ خاکسار  
 برو بزچین کرد نوشیروان  
 بر آشفت ازان پس بدژ خیم گفت  
 کشفده ببرد آن دوتن را دوان  
 بر آنخت شان در شبستان شاه  
 گذارنده خواب را بدره داد  
 فروماند از دانش او شگفت  
 نوشتند نامش بدیوان شاه  
 فروزنده شد کار بوزر جمهر  
 همی روز روش فزون بود بخت

همه پیش کسری برفتند نرم  
 بر آشفت کسری چو شیر زبان  
 غلامی میان زنان اندرست  
 بژرفی نگهدار بازار شان  
 رخ از چادر شرم بیرون کنید  
 همی خواب را خیره پنداشتند  
 ببالا چو سرو و بچهر کیان  
 دل از جان شیرین شده ناامید  
 که هر یک بتن سرو آزاد بود  
 ببالای سرو و برخ عاج بود  
 بخان پدر مهربان بد بدوي  
 بهر جا که رفتی بدی خویش اوي  
 کسی کوچنین بنده پرورد کیست  
 میان شبستان نوشیروان  
 جوان است و با من زیگ مادرست  
 ازو بر تن من زبد راه نیست  
 نیارست کردن برویش نگاه  
 ز شرم تو بود این بهانه مجوي  
 بیالود از تو نژاد و تبار  
 شگفت آمدش کار هرد و جوان  
 که این هردورا خالک باید نهفت  
 پس پرده شاه نوشیروان  
 بدان تا دگر کس نجوید گناه  
 ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد  
 ز گفتارش اندیشها برگرفت  
 بر موبدان نماینده راه  
 بدو چهر بنمود گردان سپهر  
 بدو شادمان شد دل شاه سخت

دل شاه کسری پراز داد بود  
 بدرگاه بر موبدان داشتی  
 همیشه سخن گوی هفتاد مرد  
 هرانگه که پردخت گشتی زکار  
 زهر موبدی نو سخن خواستی  
 بدانگه که نو بود بوزر جمهر  
 چنان شد کزان نامور موبدان  
 بدانش از ایشان همه بر گذشت  
 پراز ستاره چنوکس نبود  
 بتدبیر و آرایش و رای نیک  
 بدانش دل و مغزش آباد بود  
 زهر دانشی بخردان داشتی  
 بدرگاه بودی بخواب و بخورد  
 ز داد و دهش وزمی و کارزار  
 دلش را بدانش بیارامتی  
 سراینده و وزیرک و خوب چهر  
 ستاره شناسان وهم بخردان  
 بران فیلسوفان سرافراز گشت  
 به راه پزشکی زکس بس نبود  
 ازو بود گفتار هر جای نیک



### یزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزر جمهر

چنان بُد که یگروز بنهک خوان  
 که باشند دانا و دانش پذیر  
 برقتند بیدار دل موبدان  
 چونان خورده شد جام می خولستند  
 نچندان که یابد نکوهش خرد  
 بدانندگان شاه بیدار گفت  
 هر آنکس که دارد بدل دانشی  
 از ایشان هر آنکس که دانا بُدند  
 زبان برکشادند بر شهریار  
 بگفتند هر کس زهر در سخن  
 چو بوزر جمهر آن سخنها شنید  
 یکی آفرین کرد و بر بای خاست  
 زمین بنده تخت عاج تو باد  
 گراید و نکه فرمان دهد بنده را  
 بگویم اگر چند بی مایه ام  
 بفرمودگان موبدانرا بخوانی  
 سراینده و باهش و یاد گیر  
 زهر دانشی راه جسته رندان  
 بمی جان روشن بیاراستند  
 بلی اندمایه که جان پرورد  
 که دانش کشاده کنی از نهفت  
 بگوید مرا زان بود رامشی  
 بگفتن دلبرو توانا بدند  
 که او بود داننده را خواستار  
 جوان و جهان دیده مرد کهن  
 بدانش نگه کردن شاه دید  
 چنین گفت کای داور داد راست  
 فلک روشن از فرتاج تو باد  
 که بکشاید از بند گوینده را  
 بدانستی از کهنترین پایه ام

تکوهش نباشد که دانا زبان  
نگه کرد کسری بداننده گفت  
چوان بر زمان پادشاهی نمود  
ازان خوب گفتار و آن پندها  
نخستین چو از بند بکشاد لب  
دگر گفت روشن روان کسی  
کسی را که مغزش بود پرشتاب  
چو گفتار بیهوده بسیار گشت  
هنر جوی و تیمار پیشی مخور  
اگر روز ما پایدار آمدی  
بگیتی به از مردمی کار نیست  
همه روشنی در تن از راستیست  
دل هر کسی بنده آرزوست  
بخور هر کسی در جهان دیگر است  
هر آنکس که در کار پیشی کند  
خرد مند و دانا و خرم نهان  
بنا یافت رنج مکن خویشتن  
ز نیرو بود مرد را راستی  
زدانش چو جان ترا مایه نیست  
چو بردانش خویش مهر آوری  
توانگر بود هر کرا از نیست  
مدارا خرد را برادر بود  
چو دانا ترا دشمن جان بود  
توانگر شد آنکس که خرسندگشت  
یا موختن چون فروتن شوی  
بگفتار اگر چیره شد رای مرد  
هر آنکس که دانش فرامش کند  
چو داری بدست اندرون خواسته

کشاده کند پیش نوشیروان  
که دانش چرا باید اندر نهفت  
زگفتار او روشنائی فزود  
شد آن موبدان را بدل بندها  
بیزدان ستودن هنر داد لب  
که کوتاه گوید بمعنی بسی  
فراوان سخن باشد و دیر یاب  
سخن گوی در مرد می خوار گشت  
که گیتی سپنجست و ما برگذر  
جهان را بسی خواستار آمدی  
بدین با تو دانش به بیکار نیست  
ز تازی و کژی ببايد گریست  
وزو هر یکی را دگر گونه خوست  
ترا باوی آمیزش اندر خوراست  
همه رای و آهنگ پیشی کند  
تنش زین جهانست و دل زان جهان  
که تیمار جان باشد و رنج تن  
ز سستی دروغ آید و کاستی  
به از خامشی هیچ پیرایه نیست  
خرد راز تو بگسلد د آوری  
خنگ مرد کش از انباز نیست  
خرد برسر جان چو افسر بود  
به از دوست مردی که نادان بود  
ازو آرزو تیمار در بند گشت  
سخنهای دانندگان بشنوی  
نگردد کسی خیره در کار کرد  
زبان را زگفتار خامش کند  
زر و سیم و اسپان آراسته

هزینہ چنان کن کہ بایدت کرد  
 میانہ گزینی بمانی بجای  
 خردمند کز دشمنان دور گشت  
 چو داد از تن خویشتن داد مرد  
 مگوی آن سخن کاندرو سود نیست  
 میندیش از ان کان شاید بدن  
 فروتنی بود شه که دانا بود  
 هرآنکس که او کرده کردگار  
 پرستیدن داور افزون کند  
 پیرهیزد از هرچه نامرد نیست  
 بیزدان گراید بفرجام کار  
 از ان خوب گفتار بوزر جمهر  
 زبیش شهنشاه برخاستند  
 ازو انچمن ماند اندر شگفت  
 جهاندار کسری درو خیره ماند  
 بفرمود تا نام او سر کنند  
 میان جهان بخت بوزر جمهر  
 دگر باره موبد بیروش گرفت  
 زبان باز بکشاد مرد جوان  
 چنین گفت کز خسرو دادگر  
 که او چون شبانست و ما گوسفند  
 نشاید گذشتن ز پیمان اوی  
 بشادیش باید که باشیم شاد  
 دگر هاش گسترده اندر جهان  
 مشو یا گرامیش کردن دلیر  
 اگر کوه فرمانش گیرد سبک  
 همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه  
 زمهرش جهان را بود ارج و فر

نباید فشانند و نباید فشرده  
 نباشد جز از نیکیت رهنمایی  
 تن دشمن او چو مزه در گشت  
 چنان دان که پیروز شد در نبرد  
 کزان آتشت بهره جز دود نیست  
 که نتوانی آهن بآب آزدن  
 بدانش بزرگ و توانا بود  
 بداند گذشت از بد روزگار  
 ز دل کاوش دیو بیرون کند  
 نیازد آنرا که نازرد نیست  
 که روزی ده اویست و پروردگار  
 حکیمان همه تاوه کردند چهر  
 برو آفرینی نو آراستند  
 که مرد جوان آن بزرگی گرفت  
 سرافراز روزی دهانرا بخواند  
 بدانکه که آغاز دفتر کنند  
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر  
 همه بخردان مانده اندر شگفت  
 که پاکیزه دل بود و روشن روان  
 نه پیچید باید باندیشه سر  
 دگر ما زمین او سپهر بلند  
 نه پیچیدن از راه و فرمان اوی  
 چو دان زمانه بخوانیم داد  
 همی راز او داشت اندر نهان  
 کز آتش بدرسد دل نره شیر  
 دلش خیره خوانیم و مغزش تنگ  
 کزه بند و چاه است و زوتاج و گاه  
 زخشمش بجوشد بتن در جگر



سر تا جور فر یزدان بود خردمند از و شاد و خندان بود  
 از آهر منست آنکه زو شاد نیست دل و مغزش از دانش آباد نیست  
 شنیدند گفتار مرد جوان فزون گشت قوتت را زو روان  
 پراگنده گشت آن بزرگ انجمن پراز آفرین زو زبان و دهن



### بزم دویم نوشیروان با بوزر جمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار همی بود داننده را خواستار  
 دل از کار گیتی بیکسو کشید کجا خواست گفتار دانا شنید  
 کسی کو سزوار درگاه بود بدانندگی درخور شاه بود  
 برقتند دانندگان سخن جوان و جهان دیده مرد کهن  
 سرافراز بوزر جمهر جوان بشد با حکیمان روشن روان  
 حکیمان داننده هوشمند نشستند نزدیکت تخت بلند  
 نهادند رخ سوي بوزر جمهر که کسری همی زوبر افروخت چهر  
 از ایشان یکی بود فرزانه تر پیسید ازو از قضا و قدر  
 که آغاز و فرجام چون سخن چگونه است و این را که افکند بن  
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و روز در کار کرد  
 بود راه روزی برو تار و تنگ بجوی اندرون آب او باد رنگ  
 یکی بی هنر خفته بر تخت بخت همی گل فشاند برو بر درخت  
 چنین است رسم قضا و قدر ز بخشش نیایی بکوشش گذر  
 جهاندار دانایی پروردگار چنین آفرید اختر روزگار  
 دگر گفت آنکس که افزون تراست کدام است و بیشی کرد در خواست  
 چنین گفت آنکس که داننده تر به نیکی و کردارش آید ببر  
 دگر گفت کز ما چه نیکو تراست که بردانش بگردان افسراست  
 چنین داد پاسخ که آهستگی کریمی و رادی و شایستگی  
 فروتنی کند گردن خویش پست ببخشد نه از بهر پاداش دست  
 بکوشد بجوید بکوشش جهان خرامد بهنگام با هم رهان  
 دگر گفت کاندرا خردمند مرد هنر چیست هنگام ننگ و نبرد

چنین گفت کانکس که آهوی خویش  
 بپرسید دیگر که در زیستن  
 چنین داد پاسخ که گر با خرد  
 بداد و ستد در کند راستی  
 ببخشد گنه چون شود کامگار  
 بپرسید دیگر که در انجمن  
 چنین گفت کان کز بس آرزوی  
 دگر کو بمستی بود پیشکار  
 دگر گفت کز بخشش و نیکخوی  
 گجا زود کشتنش بار آورد  
 چنین گفت آنکس که ناخواسته  
 وگر بر ستاننده دارد سپاس  
 دگر گفت بر مرد پدایه چیست  
 چنین داد پاسخ که بخشنده مرد  
 ببالد بکردار سرو بلند  
 اگر ناسزا را نشاند بمشک  
 سخن برسی از گنگ و زمرد کر  
 دگر گفت کاندر سرامی سپنج  
 چه سازیم تا نام نیک آوریم  
 بدو گفت شو دور باش از گناه  
 هران چیز کانت نباشد پسند  
 دگر گفت کوشش بانداز و بیش  
 چنین داد پاسخ که اندر خرد  
 چو خواهی که رنجی ببار آیدت  
 سزای ستایش دگر گفت کیست  
 چنین گفت کانکو بیزدان پاک  
 دگر گفت کای مرد روشن خرد  
 کدام است خوشتر مرا روزگار

به بیند بگرداند آئین و کیش  
 چه سازی که کمتر بود رنج تن  
 دلش بود بار است رامش برد  
 به بندد در کژی و کاستی  
 نباشد سرش تند و نا بود بار  
 نگهبان کدام است بر خویشتن  
 نرفت از کرمی و از نیک خوی  
 چو دید از فرونی بد روزگار  
 کدام است نیکوتر از هردو سوی  
 بسالی دوبارش بهار آورد  
 بخشش کند جانش آراسته  
 نه بخشنده بازارگانی شناس  
 وزین نیکویها گرنامه چیست  
 که از نیکوی با سزاوار کرد  
 بیالیز هرگز نگردد نژند  
 نبوید فروید گل از خار خشک  
 بداد اندر آئی نیاید ببر  
 نباشد خردمند بی درد و رنج  
 وز آغاز فرجام نیک آوریم  
 جهانرا همه چون تن خویش خواه  
 تن دوست دشمن بدان درمبند  
 چه گوئی کزین د و کدام است بیش  
 جز اندیشه چیزی نه اندر خرد  
 بکوشی جو در بیش کار آیدت  
 اگر بر نکوهیده باید گریهت  
 فزون دارد امید و هم ترس و باک  
 که سرت از بر چرخ می بگذرد  
 ازین بر شده چرخ نا پایدار

چنین داد پاسخ سخن گوی باز  
 زمانه بخوبی ورا داد داد  
 پرسید دیگر که دانش کدام  
 چنین گفت کانکو بود بود بار  
 دگر آنکه مغزش نجوشد زخشم  
 دگر گفت آن چیست ای هوشمند  
 چنین گفت کانکو خرد پرورد  
 اگر از جمندی سپارد بخاک  
 دگر کو ز نابود نیما امید  
 همیشه بود شاد و خرم روان  
 دگر گفت بد چیست بر باد شا  
 چنین داد پاسخ که بر شهریار  
 یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ  
 سه دیگر که رای خردمند مرد  
 چهارم که باشد سرش پر شتاب  
 پرسید دیگر که بی عیب کیست  
 چنین گفت کاین را بگوئیم راست  
 گرانمایگانرا فسون و دروغ  
 میانه بود مرد کند آوری  
 منش پستی و کام بر باد شا  
 دگر گفت کانکو نجوید گزند  
 چنین گفت کانکو بود راست گوی  
 زبان رانند و دیده پر آب شرم  
 خردمند به کو ندارد روا  
 پرسید دیگر یکی هوشمند  
 پیازد بتدبیر و جان پرورد  
 چنین داد پاسخ که آن گز نخست  
 کزویت سپاس و بدویت پناه  
 دل خویش را آشکار و نهان

که هر کس که شد ایمن و بی نیاز  
 سزد گر نگیرد جز از داد یار  
 بگیتی که باشم ازو شاد کام  
 بفزده یک او مرد بی شرم خوار  
 بخواید بخشم از گناه کار چشم  
 که آید خردمند را آن پسند  
 ندارد غم آنکه زو بگذرد  
 نه بندد دل اندر غم و درد و بانک  
 ببرد بدانگونه کز بار بید  
 بی اندوه باشد ز گشت زمان  
 کز و تیره گردد دل پارسا  
 خردمند گوید که آهو چهار  
 و دیگر که از بخشش آید بتنگ  
 بیکسو نهد روز ننگ و نبرد  
 نجوید بکار اندر آرام و خواب  
 نکوهیدن آزادگانرا ز چیست  
 کزین در خرد بر سخن برگواست  
 بکژی و بیداد جستن فروغ  
 نکوهش کن و سر پر از داوری  
 به بیهوده جستن بد پارسا  
 زخواها کدامش بود سودمند  
 برو راست باشد همه کار اوی  
 گزیدن خروش اندر آوای نرم  
 خرد دور کردن ز بهر هوا  
 که اندر جهان کیست کو بیگزند  
 وز و خویش و پیوند او بر خورد  
 در پاک یزدان بدانست و جست  
 خداوند روز و شب و هور و ماه  
 بچردن فرمان شاه جهان

تن خویش را پروریدن بناز  
نگهداشتن مردم خویش را  
سپردن بفرهنگ فرزندان خرد  
چو فرمان پذیرنده باشد پسر  
پرسید دیگر که فرزند راست  
چنین داد پاسخ که نزد پدر  
پس از مرگ نامش بماند بجای  
پرسید دیگر که از خواسته  
چنین داد پاسخ که مردم بچیز  
درو چندان چیزست بسته درست  
نخست آنکه یابی بدو آرزوی  
دگر چون بیایی نیاری بکار  
دگر گفت با نام و تاج بلند  
چنین داد پاسخ که آن شهریار  
وز آواز او بد هرسان شود  
دگر گفت مردم توانگر بچیزست  
چنین گفت کانکس که دارد بسند  
کسی را کجا بخت انباز نیست  
ازو نامداران فرو مانند

### بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه  
بخواند آن کسان را که دانا بدند  
بگفتند هرگونه هر کسی  
چنین گفت از آن پس ببوزرجمهر  
سخن گوی دانا زبان برکشاد  
نخست آفرین کرد برشهریار  
دگر گفت مردم نگرده بلند  
چو باید که دانش بیفزایدت  
نشست از بر تخت پیروز شاه  
بگفتار و دانش توانا بدند  
همانا پسندش نیامد بسی  
که از چادر شوم بکشای چهر  
زهرگونه دانش همی کرد یاد  
که پیروز با دانا سر تا جدار  
مگر سر به پیچد ز راه گزند  
سخن یافتن را خرد بایدت

زمانه زبد دل بسیري بود  
 چو سبزي دهد شاخ بر بایدت  
 نشاید که پاسخ دهی از گهر  
 بدین داستان زد یکی هوشیار  
 کز آتش نچوید کسی آب جوي  
 بگنج نهفته نشد نامدار  
 بکردار پیدا کن آن راستي  
 سپهرش همی در خرد پرورد  
 ز کژیش چون گردد آزاده دل  
 وزان بر نخستین دل بادشاست  
 چو آرزو آوری زان هراسان شوي  
 که پاداش نیکی نیایی بسی  
 انوشه کسی کو بود بر بار  
 هنرها بیاید بدین داوري  
 دوم آزمایش بیاید درست  
 زهر نیک و بد برگرفتن شمار  
 بروز و بهنگامت آید بکار  
 بشستن دل از کژی و کاستي  
 بتن کوشش آری بلندي بود  
 هنر خیره بی آزمایش مکن  
 نیارد سر آرزوها به بند  
 چنان دان که کوشنده نومیدگشت  
 وزین پنج عادت نباشد برنج  
 نباشد شگفت ار برنجست نیز  
 ندارد غم آنکه زو بگذرد  
 که گر بگذرد زو شود تافته  
 نگوید که بار آورد شاخ بید  
 زنا بود نپها هراسان شود  
 شود پیش و سعتي نیارد بکار

در نام جستن دلیري بود  
 اگر تخت جوئی هنر بایدت  
 چو پرسند پرسندگان از هنر  
 گهری هنر ناپسند است و خوار  
 که گر گل ندوید ز رنگش مگوي  
 توانگر به بخشش بود شهریار  
 بگفتار خوب ار هنر خواستي  
 برامش بود هر که دارد خرد  
 چنین هم بود مردم ساده دل  
 خرد در جهان چون درختی وفاست  
 چو خرسند باشی تن آسان شوي  
 مکن نیک مردی بروی کسی  
 کشاده دلرا بود تخت یار  
 هر آنکس که جوید همی برتری  
 یکی رای و فرهنگ باید نخست  
 سوم یار بایدت هنگام کار  
 وزان پس که یارت بود نیکسار  
 چهارم خرد باید و راستي  
 به پنج گرت زورمندی بود  
 ازین هردو چون جفت گردد سخن  
 چو کوشش نباشد تن زورمند  
 چو کوشش ز اندازه اندر گذشت  
 خوي مرد دانا بگوئیم پنج  
 چونادان که عادت کند هفت چیز  
 نخست آنکه هر کس که دارد خرد  
 نه شادی کند زانکه نا یافته  
 بنا بود نپها ندارد امید  
 چو از رنج و زبد تن آسان شود  
 چو سختیش پیش آورد روزگار

زنادران که گفتیم هفتصت راه  
 کشاید د رگنج بر ناسزا  
 سه دیگر بیزدان بود ناسپاس  
 چهارم که باهر کسی را زخویش  
 به پنجم بگفتار ناسود مند  
 ششم گردد ایمن بنا استوار  
 به هفتم که بصتید اندر دروغ  
 چنان دان توای شهریار بلند  
 چو بر انجم مرد خامش بود  
 سپردن بدانای گوینده گوش  
 شنیده سخنها فرامش مکن  
 چو خواهی که دانسته آید ببر  
 چو گسترد خواهی بهرجای نام  
 چو با مرد دانان باشد نشست  
 بدانش بود جان و دل با فروغ  
 سخن گوی چون برکشاید سخن  
 ز گفتار گویا تو دانا شوی  
 ز دانش در بی نیازی مجوی  
 چو بادل زبان را بود راستی  
 همیشه دل شاه نوشیروان  
 پیوسید پس موبدی تیز مغز  
 گچا مرد را روشنائی دهد  
 چنین داد پاسخ که هر کو خرد  
 بدو گفت اگر نیستش بخردی  
 چنین داد پاسخ که دانش به است  
 بدو گفت اگر آب دانش نجست  
 چنین داد پاسخ که با مرد گرد  
 اگر تاو دارد بروز نبرد  
 گرمی شود بر دل بادشا

یکی آنکه خشم آورد بیگناه  
 نه زو مزد یابد نه هرگز جزا  
 نباشد خرد مند و نیکی شناس  
 بگوید برافزاد آواز خویش  
 تن خویش دارد به درد و گزند  
 همی پر نیان جوید از خار بار  
 به بی شرمی اندر بجوید فروغ  
 که از بد نه بیند کمی جز گزند  
 از آن خامشی دل برامش بود  
 بتن توشه یابی بدل رای و هوش  
 که تاج است بر تخت دانش سخن  
 بگفتار بکشای بند از گهر  
 زبان برکشا همچو تیغ از نیام  
 ز بردست گردد سر زیر دست  
 نگرتا نگریدی بگرد دروغ  
 بمان تا بگوید تو تند می مکن  
 بگوئی از آن پس کزو بشنوی  
 وگر چند ازو سختی آید بروی  
 بیند ز هر سو در کاستی  
 مبادا ز آموختن ناتوان  
 که اندر جهان چیست زیبا و نغز  
 زرنج زمانه رهائی دهد  
 بیابد ز هردو جهان بو خورد  
 خرد خلعت روشن است ایزدی  
 چو دانا شود بر مهان بر مه است  
 بدین آب هرگز روانرا نشست  
 تن خویش را خوار باید شمرد  
 سر بدسگال اندر آرد بگرد  
 بود جاودان شاد و فرمان روا

بدو گفت اگر نیستش بهره زین  
 چنین داد پاسخ که آن به که مرگ  
 دگر گفت کز بار آن میوه دار  
 چه سلیم تا هر کسی بر خوریم  
 چنین داد پاسخ که هر کو زبان  
 کسی را ندرت بگفتار پوست  
 همه کار دشوارش آسان شود  
 دگر گفت هر کو ز راه گزند  
 چنین داد پاسخ که کردار بد  
 اگر نرم گوید زبان کسی  
 بدان کز زبانست مردم برنج  
 همان کم سخن مرد خسرو پست  
 دگر کز بدیهای نا آمده  
 سه دیگر که بر بد توانا بود  
 نیازد بکاری که ناکرد نیست  
 نماند که نیکی از او بگذرد  
 زد شمن ز پنجه آژیر تر  
 ز شادی که فرجام او غم بود  
 تن آسانی و کاهلی دورکن  
 که اندر جهان سود بی رنج نیست  
 ازین باره گفتار بسیار گشت  
 جهان زنده بادا بنوشین روان  
 پرو خواندند آفرین موبدان  
 ستودند شاه جهان را بسی



بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دو هفته برین نیز بگذشت شاه  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 بپرداخت روزی زکار سپاه  
 بایوان خرامند با بخردان

بپرسید شان از تن و از نژاد  
 زشاهی و از تاج و کند آوری  
 سخن کرد ازان موبدان خواستار  
 چو هرکس باندازهٔ دانشش  
 ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت  
 یکی آفرین کرد بوزرجمهر  
 چنان دان که اندر جهان نیز شاه  
 بداد و بدانش بتاج و به تخت  
 چو پرهیزگاری کند شهریار  
 زناکردنی کار بر تافتن  
 چه نیکو ز داین داستان هوشیار  
 زیزدان بترسد گه داوری  
 خرد را کند بادشا بر هوا  
 نباید که اندیشهٔ شهریار  
 زیزدان شناسد همی خوب وزشت  
 زبان راست گوی و دل آزر مجوی  
 هر آنکس که باشد و را رای زن  
 سخن گو و روشن دل و داد ده  
 کسی کو بود شاه را زیز دست  
 بدانکه شود تاج خسرو بلند  
 بنادان اگر هیچ رای آورد  
 که نادان زندانش گریزد همی  
 نگه داشتن کار درگاه را  
 چو دارد زهر دانشی آگهی  
 نباید که خسپد کسی درد مند  
 کسی کو بباد افره در خوراست  
 کند شاه دور از میان گروه  
 هر آنکس که باشد بزندان شاه  
 بفرمان یزدان بیاید کشاد

ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد  
 ز انجام و فرجام نیک اختر  
 بپرسش گرفت آنچه آمد بکار  
 سخن راند و نامد ازان رامشش  
 که رخشنده گوهر بر آرزو نهفت  
 که ای شاه روشن دل و پاک مهر  
 یکی چون تو ننهاده بر سر کلاه  
 بفر و بچهر و برای و به بخت  
 بر آساید از کینه و کارزار  
 به از دل باندوه و غم یافتن  
 که نیکوست پرهیز با شهریار  
 نیازد بکین و بکند آوری  
 بدانکه که خشم آورد بادشا  
 بود نا پسندیدهٔ کردگار  
 بپاداش نیکی بچوید بهشت  
 همیشه جهان را بدو آب روی  
 سبک ناید اندر دل انجمن  
 کهان را بکه دارد و مه بمه  
 نباید که یابد ز جای شکست  
 که دانا بود نزد او ارجمند  
 سر تخت خود زیر پای آورد  
 بنادانی اندر ستیزد همی  
 بزر آزدن کام بد خواه را  
 بماند جهاندار با فرهی  
 که آید مگر شاه را زان گزند  
 کجا بد نژادست و بد گوهر است  
 بی آزار تا زو نگردد ستوه  
 گنده کار اگر مردم بیگناه  
 بزنند اندرون این چنین کرد پاک



و گرد کنش باشد و شوخ و شوم  
 که تاروز و اثرن برو نگذرد  
 جهاندار باید که از دین و داد  
 بود کار او آشکار و نهان  
 چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه  
 چو آژیر باشی ز دشمن برای  
 همه رخنه بادشاهی به مرد  
 ز چیزی که گردد نکوهیده شاه  
 ازو دور گشتن بر غم هوا  
 فرودن بفرزند بر مهر خویش  
 ز فرهنگ و ز دانش آموختن  
 کشادن برو بر در گنج خویش  
 هر آنکه که یازد به بیداد دست  
 با آرم باز آرایش باز راه  
 و گرد دشمنی یابی اندر دلش  
 و گردیر باشد به نیرو شود  
 چو باشد جهانجوی را فرو هوش  
 چو بر بدکنش دست گردد دراز  
 ز دستور بد گوهر و جفت بد  
 ببايد شنیدن ز نادان سخن  
 همه راستی باید آراستن  
 ز شاه جهاندار جز راستی  
 چو این گفتهها بشنود بادشا  
 کند آفرین تاج بر شهریار  
 بنازه برو تاج شاهی و تخت  
 چو بر گردد این چرخ نا پایدار  
 بماند تا روز ماند جوان  
 ز گفتار او انجمن خیره گشت  
 چو نوشیروان این سخنها شنود

پیردخت باید ازو روی بوم  
 تباهی سوي خان مردم برد  
 بود در جهان تا بید شاه شاه  
 به تیغ از بد دیو شستن جهان  
 بر آساید از درد فریاد خواه  
 بدانندیش را دل بر آید ز جای  
 بر آری بهنگام پیش از نبود  
 نکوهش بود نیز بر تاج و گاه  
 خرد را بران کار کردن گوا  
 چو در آب دیدن بود چهر خویش  
 مچو چاره جز جانش افروختن  
 نباید که یاه آورد رنج خویش  
 دل شاهزاده نباید شکست  
 برو تنگ داری زبن دستکله  
 خوی باشد از بوستان بگسلش  
 ازو باغ شاهی بر آهو شود  
 نباید که دارد ببد گوی گوش  
 بخون جز بفرمان یزدان مقار  
 تباهی بدبیم شاهی رسد  
 چو بد گوید از داد فرمان مکن  
 ز کوی دل خویش پیراستن  
 نریبید که دیو آورد کاستی  
 خرد را کند بر دلش بر گوا  
 شود تخت شاهی برو پایدار  
 بدانندیش نومید گردد ز تخت  
 و رانام نیکو بود یادگار  
 هنر یافته جان نوشیروان  
 همه رای دانندگان تیره گشت  
 بزرگیش چندان که بد بر فرود

وزان پندها دیده پر آب کرد دهانش پراز در خوشاب کرد  
 یکی انجمن لب پراز آفرین برفندند از ایوان شاه زمین

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهرو موبدان

برین نیز بگذشت یک هفته روز  
 بینداخت آن چادر لا چورد  
 شهنشاه بنشست با موبدان  
 سر موبدان و ردان ارد شیر  
 ستاره شناسان و جویندگان  
 سراینده بوزرجمهرو جوان  
 همی خواند بر شهریار آفرین  
 بداندگان گفت شاه جهان  
 کزو دین یزدان به نیرو شود  
 چو بشنید ازو موبد موبدان  
 چنین داد پاسخ که از داد شاه  
 چو باداد بکشاید از گنج بند  
 دگر کو بشوید زبان از دروغ  
 سه دیگر که باداد و بخشایش است  
 چهارم که از کهنتر پر گناه  
 به پنجم چنان باشد اندر سخن  
 همه راست گوید سخن کم و بیش  
 ششم بر پرستنده تخت خویش  
 بهفتم سخن گو که دانا بود  
 نگرده دلش سیر از آموختن  
 بآراد یست از خرد هر کسی  
 خرد پرورد جان داندگان  
 دل ای شاه مگسل ز راه خرد  
 منمش یست و کم دانش آنکس که گفت

بهشتم که بفروخت گیتی فروز  
 بیدار است گیتی بدیبا ی زرد  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 چو شاپورو چون یزد گرد دبیر  
 خرد مند و بیدار و گویندگان  
 بیامد بر شاه نوشیروان  
 ازو شادمان گشت شاه زمین  
 که با کیست این دانش اندر نهان  
 همان تخت شاهی بی آهوشود  
 زبان برکشاد از میان ردان  
 در افشان شود فرو دیبیم و گاه  
 بماند پس از مرگ نلمش بلند  
 نجوید بکزی ز گیتی فروغ  
 ز تاجش زمانه پرارایش است  
 نجوشد سر نامور بلاشاه  
 که نامش نگرده بگیتی کهن  
 نگرده بهر کار از آئین خویش  
 چنان مهر داد که بر تخت خویش  
 زبانش بگفتن توانا بود  
 باندیشگان مغز را موختن  
 چنان چون نفالذ ز اختر بسی  
 خرد ره نماید بخوانندگان  
 خرد نام و فرجام را پرورد  
 منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزد گرد دبیر  
 ابرشاه زشتیست خون ریختن  
 همان چون سبکسار شد شهویار  
 همان با خرد مند گیرد ستیز  
 چو از کین دل شاه پر آرز گشت  
 وراید و نکه داور بود تیز مغز  
 دگر کارزاری که هنگام جنگ  
 توانگر که باشد دلش تنگ و زلفت  
 ابر مرد درویش کند آوری  
 چو کژی کند پیر ناخوش بود  
 چو گاهل بود مرد برنا بکار  
 نماند ز ناتندرستی جوان  
 چو بوزر جمهر این سخنهاي نغز  
 چنین گفت کای شاه خورشید چهر  
 چنان دان که هر کس که دارد خرد  
 ز نادان بنالد دل سنگ و کوه  
 نداند از آغاز الحجام را  
 نکوهیده در کار نزد گروه  
 یکی آنکه داور بود بر دروغ  
 سپید که باشد نگهبان گنج  
 دگر دانشمندی کو از بزه  
 پزشکی که باشد به تن درد مند  
 چو درویش مردی که نازد بچیز  
 همان شه کزو هر شب آرام و خواب  
 وگر باد نوشین بتو بر جهد  
 بهفتم خرد مند کاید بخشم  
 بهشتم بنادان نماینده راه  
 هران بی خرد کو نیابد خرد  
 دل مردم بی خرد بآرزوی

که ای شاه دانا و دانش پذیر  
 باندک سخن دل برانگیزتن  
 بی اندیشه دست اندر آرد بکار  
 کند دل ز نادانی خویش تیز  
 روان ورا دیو انباز گشت  
 نه آید ز گفتار او کار نغز  
 بترسد ز جان و نترسد ز تنگ  
 بزیر زمین بهتر او را نهفت  
 نزدیکت نزیبند مهتری  
 پس از مرگ جانش در آتش بود  
 ازو سیر گردد دل روزگار  
 مبادش توان و مبادش روان  
 شنید و بدانش بیاراست مغز  
 بگام تو بادا درخشان سپهر  
 بدانش روان را همی پرورد  
 از ایرا ندارد بر کس شکوه  
 نه از تنگ داند همی نام را  
 نکوهیده تر نزد دانش پژوه  
 نگیرد بر مرد دانا فروغ  
 سپاهی ازو سر به پیچد زرنج  
 نترسد چو چیزی بود بامزه  
 ز بیمار چون باز دارد گزند  
 که آن چیز گفتن نیرزد بشیز  
 نیابند و دلها ازو پر شتاب  
 سپاسی ازان بر همت بر نهد  
 بچیز کسان بر گمارد دو چشم  
 سپردن بگاهل کمی دستگاه  
 پشیمان شود هم ز گفتار خرد  
 بدین گونه آویزه ای نیک خردی

چو آتش که گوگرد یابد خورش      گرش در نیستان بود پرورش  
دل شاه نوشیروان زنده باد      سران جهان پیش او بنده باد



بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان  
برین نیز یک هفته بگذشت شاه  
بیامد نشست از بر تخت زر  
بیکدست موبد که بودش وزیر  
همان گرد بر گرد او موبدان  
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت  
سخنها که جان را بود سود مند  
وزان گنج گویا نکیرد کمی  
چنین گفت موبد ببوزرجمهر  
چه دانی که بیشیت بگزایدت  
چنین داد پاسخ که کمتر خوری  
ز کردار نیکو چو بیشی کنی  
چنین گفت پس یزدگرد دبیر  
ده آهو کدام است با دل برآز  
چنین داد پاسخ که باری نخست  
بی آهو کسی نیست اندر جهان  
اگر مهتری بر تو رشک آورد  
سه دیگر سخن چین دورویه مرد  
چو گوینده کو نه بر جایگاه  
هر آنکو سخن سر بسر نشنود  
بپیزی ندارد خردمند چشم  
پرسید پس موبد موبدان  
کسی نیست بی آرزو در جهان  
همان آرزو را پدیدست راه  
کدامین ره آید مرا سود مند  
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست

بفرمود آراستن بارگاه  
ابا یاره و تاج و زرین کمر  
بدست دگر یزدگرد دبیر  
سخن گوی بوزرجمهر و ردان  
که گوهر چرا باید اندر نهفت  
وزان مرد بی ارج گرده بلند  
شنودن بود مرد را خرمی  
که ای نامورتر ز گردان سپهر  
چو کمی بود روز بفرایدت  
تن آسان شوی هم روان پروری  
همان بر هم آورد پیشی کنی  
که ای مرد گوینده یاد گیر  
که دارند و هستند ازان بی نیاز  
دل از عیب جستن بیایدت شست  
چه در آشکار و چه اندر نهان  
چو کهنتر شود او سرشک آورد  
بدان تا بر انگیزد از آب گرد  
سخن گفت از و دور شد قر و جاه  
نداند بگفتار و هم نگرود  
کز و باز ماند به بچند زخشم  
که ای برتر از دانش بخردان  
اگر آشکارا بود گر نهان  
که پیدا بود مرد را دستگاه  
کدام است با رنج و درد و گزند  
گذشتن ترا تا کدام آرزوست

یکی راه بی باکی و پر بدی  
 زگیتی یکی بازگشتن بخاک  
 خرد باشدت زین سخن رهنمون  
 خردمند را خلعت ایزدیمت  
 تومند کو را خرد یار نیست  
 نباشد خرد جان نباشد رواست  
 چون بنیاد دانش بدموخت مرد  
 ز دانش نخستین بیزدان گرای  
 بدو بگروی کام دل یافتی  
 دگر دانش آنست نر خورده نی  
 بخورد و بیوشش بیباکی گرای  
 چو آیدت روزی بپیزی نیاز  
 هم از پیشها آن گزین کاندرو  
 همان دوستی با کسی کن بلند  
 تو بر انجمن خامشی بر گزین  
 چو گوئی همان گو که آمرختی  
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج  
 زبان در سخن گفتن آژیر کن  
 چو رزم آیدت پیش هشیار باش  
 چو بدخواه پیشت توصف برکشید  
 چو بینی بآورد کس هم نبرد  
 تو پیروزی ار پیش دستی کنی  
 بدانکه که اسپ افگنی گوش دار  
 گراو تیز گردد تو زو بر مگرد  
 چو دانی که با او نتایی مکوش  
 چنین هم نگهدار تن در خورش  
 ترا خورد بسیار بگزایدت  
 مکن در خورش خویشتن چارمو  
 زمی نیز تو شاهمانی گزین

دویم ره نکو کاری و بخردی  
 که راهی دراز است با بیم و باک  
 درین پوشش اندر چرائی نه چون  
 سزاوار خلعت نگه کن که کیست  
 بگیتی کس او را خریدار نیست  
 خرد جان جانست ایزد گواست  
 سزاوار گردد ببنگ و نبود  
 که او هست و باشد همیشه بجای  
 رسیدی بجای که بشناقتی  
 فراز آری از زوی آوردنی  
 بدین دار فرمان یزدان بپای  
 بدست و بکنج بخیلان متاز  
 ز نامش نگردن نهان آب رو  
 که باشد بسختی ترا یارمند  
 چو خواهی که یکسر کنند آفرین  
 بآموختن در جگر سوختی  
 که بر دانشی مرد خوار است گنج  
 خرد را کمان و زبان تیر کن  
 تنت را ز دشمن نگهدار باش  
 ترا رای و آرام باید گزید  
 نباید که گردد ترا روی زرد  
 سرت بست گردد چو سستی کنی  
 صلیح هم آورد را هوش دار  
 هشیوار یاران گزین در نبرد  
 بپرگشتن از رزم باز آر هوش  
 نباید که بگزایدت پرورش  
 وگر کم خوری زور بفزایدت  
 چنان خور که نیز آیدت آرزو  
 که ممت از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده  
 بسی از جهان آفرین یاد کن  
 بژرفی نگهدار هنگام را  
 میانه گزین در همه کار کرد  
 توبادی و آبی سرشته بخاک  
 پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن  
 به نیکی گرای و غنیمت شناس  
 هوا را مبر پیش رای و خرد  
 مگرد ایچ گونه بگرد بدی  
 ستوده تر آنکس بود در جهان  
 د بیری بیاموز فرزندان را  
 چو خواهی که رنج تن آید ببر  
 دبیری رساند جوانا بخت  
 دبیریست از پیشها ارجمند  
 چو با آلت و رای باشد دبیر  
 تن خویش را گر بدارد برنج  
 بلاغت چو با خط فراز آیدش  
 زلفظ آن گزیند که کوتاه تر  
 خردمند باید که باشد دبیر  
 هشیوار و سازنده با بادشا  
 شکیب و با دانش و راست گوی  
 چو با این هنرها شود پیش شاه  
 سخنها چو بشنید ازو شهریار  
 چنین گفت کسری بموبد که رو  
 درم خواه و خلعت سزاوار اوی



بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان  
 دگرهفته چون هور بفروخت تاج  
 بیامد نشست از بر تخت عاج  
 ابا موبد موبدان و ودان  
 جهانچری و بیدار دل بخردان

همان ساده و یزد گرد دبیر  
 ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه  
 زمن راستی هرچه دانی بگویی  
 پرستش چگونه است فرمان من  
 سخنها سبک گویی و بسته مگویی  
 چنان گفت باشاه بیدار مرد  
 پرستیدن شهریار زمین  
 بفرمان شاهان نباید درنگ  
 هرآنکس که بر بادشادشمنست  
 دلی کو ندارد تن شاه دوست  
 چنان دان که آرام گیتی است شاه  
 به نیک و بد او را بود دسترس  
 تو مپسند فرزند را جایی اوی  
 بشهری که هست اندرو مهرشاه  
 بدی بر تو از فر او نگذرد  
 جهان را دل از شاه خندان بود  
 چو از نعمتش بهره یابی بکوش  
 باندیشه گر سر به پیچی توزوی  
 چو نزدیک دارد مشو پرمنش  
 پرستنده گر یابد از شاه رنج  
 یزدان بود آنکه گوید سپاس  
 نباید که سیر آید از کارکرد  
 و دیگر که اندر دلش راز شاه  
 بفرمان شاه آنکه سستی کند  
 نکوهیده باشد گل آن درخت  
 زکسهای او پیش او بد مگویی  
 هرآنکس که بسیار گوید دروغ  
 سخن کان نه اندر خورد باخرد  
 وگر برسدت آنچه دانی بگویی

به پیش اندرون بهمن نیزوی  
 که دلها بیارای و بنمای راه  
 بکژی مجواز جهان آب روی  
 نگهداشتن رای و پیمان من  
 مکن خام گفتار بارنگ و بوی  
 که ای برتر از گنبد لاجورد  
 نگوید خردمند جز راه دین  
 نباید که گردد دل شاه تنگ  
 روانش پرستار آهرمنست  
 نباید که باشد ورا مغزو پوست  
 چونیکمی کنی او دهد پایگاه  
 نیازد بکین و بآزارکس  
 چو جان دار چهر دلآری اوی  
 نیاید نیاز اندران بوم راه  
 که بختش همه نیکوی پرورد  
 که بر چهر او فر یزدان بود  
 که داری همیشه بقرمانش گوش  
 بناید هم آنکه ز تو بخت روی  
 وگر دور گردی مکن سرزنش  
 نکه کن که با رنج نامست و گنج  
 کند آفرین مرد یزدان شناس  
 همان نیز کندي کند در نبرد  
 بدارد نگوید بخورشید و ماه  
 همی از تن خویش مستی کند  
 که بپراگند برگ بر تاج و تخت  
 که کمتر کنی نزد شاه آبروی  
 بنزدیک شاهان نگیرد فروغ  
 بکوشد که بر بادشا نشمرد  
 به بسیار گفتن مبر آبروی

فروزست ازان دانش اندرجهان  
 کسی را که شاه جهان خوار کرد  
 همان درجهان ارجمندآن بود  
 چو بنواز دست شاه کشتی مکن  
 اگر چند گردد پرستش دراز  
 که گر پرورد دیگری راهمان  
 وگربا تو گردد بپیزی دژم  
 وگو نیست آگاهیت زان گناه  
 وگو هیچ تاب اندر آری بدل  
 بفرش به بیند نهان ترا  
 ازان پس نیایی توزو نیکوی  
 در بادشا همچو دریا شمر  
 سخن لنگرو بادبان خرد  
 همه بادبان را کند مایه دار  
 کسی کو ندارد هنر با خرد  
 اگر بادشا کوه آتش بدی  
 چو آتش که خشم سوزان بود  
 ازو بکرمان شیرو شهدست بهر  
 بگردار دریا بود کارشاه  
 ز دریا یکی ریگ دارد بکف  
 جهان زنده بادا بنوشین روان  
 که بر شهر یاران گیتی سوست  
 نگه کرد کسری بگفتار اوی  
 چو گفتی که زه بدره بودی چهار  
 چو بازه بگفتی زها زه بهم  
 چو گنجور باشاه کردی شمار  
 شهنشاه بازه زهازه بگفت  
 بیاررد گنجور خورشید جهر  
 که بشنید گوش آشکار و نهان  
 بماند همیشه روانش بدرد  
 که با اولب شاه خندان بود  
 وگرچه پرستنده باشی کهن  
 چنان دان که هست از توای نیاز  
 پرستار باشد چو تو بیدگمان  
 بیوزش گرای و مزن هیچ دم  
 برهنه دلت را بپر نزد شاه  
 بدو روی منمائی و دل بر گسل  
 دل کز و تیره روان ترا  
 همان گرم گفتار او نشنوی  
 پرستنده ملاح و کشتی هنر  
 بدریا خردمند چون بگذرد  
 که هم مایه دارست و هم سایه دار  
 سزدگر در بادشا نسپرد  
 پرستنده را زیستن خوش بدی  
 چو خشنود باشد فروزان بود  
 بدیگر زمان چون گزاینده زهر  
 بفرومان او تا بد از چرخ ماه  
 دگر درّ دارد میان صدف  
 همیشه بفرمانش چرخ روان  
 بهر خوبی آرایش کشور است  
 دلش گشت خرم بدیدار اوی  
 بدین گونه بد بخشش شهر یار  
 چهل بدره بودی ز گنجش درم  
 بهر بدره بودی درم ده هزار  
 که گفتار او با درم بود جفت  
 درم بدرها پدش بوزر جمهر



## فلاط نامه جلك سيوم



صفحہ	سطر	غلط	صحيح	صفحہ	سطر	غلط	صحيح
۱۰۶۸	۱۹	گهہ ملباستان	گه باستان	۱۱۰۲	۱۲	بروي	بروي
۱۰۶۹	۵	تترسي	تترسي	۱۱۰۲	۲۱	بمروبه	به
۱۰۶۹	۲۲	بگروه	بگروه	۱۱۰۲	۲۲	آندر	اندر
۱۰۷۲	۱۴	بيند	بينيد	۱۱۰۳	۴	چکل	چکل
۱۰۷۵	۱۴	پيوشند	پيوشند	۱۱۰۳	۱۸	رديد	رويد
۱۰۷۵	۱۸	برر	برز	۱۱۰۵	۳	ابوالقاسم	ابوالقاسم
۱۰۷۷	۲۵	بلخ	بلخ	۱۱۰۵	۶	استان را	داستان را
۱۰۸۰	۱۸	برو	برو	۱۱۰۶	۲۵	بيجت	بيجت
۱۰۸۰	۱۸	نخست	بجست	۱۱۰۸	۲۴	ميرند	ميراند
۱۰۸۰	۲۶	فروان	فراوان	۱۱۰۹	۱	جنگجو	جنگجو
۱۰۸۱	۱۶	پيش	هش	۱۱۱۱	۱۷	گيانی	کيانی
۱۰۸۲	۹	چکل	چکل	۱۱۱۲	۱۳	پرخاشختر	پرخاشختر
۱۰۸۷	۲۶	جوشش	جوشنش	۱۱۱۲	۲۵	گرمست	گرمست
۱۰۸۸	۱۷	کشته	گشته			فرزند	فرزند
۱۰۸۸	۱۸	گه	که	۱۱۱۳	۱۱	کر	گر
۱۰۹۱	۳	بارگی	بارگی	۱۱۱۳	۱۶	گه	که
۱۰۹۲	۲۸	ديگر	دیگر	۱۱۱۳	۲۰	ررک	رزک
۱۰۹۳	۱۷	بيخشود	نبخشود	۱۱۱۴	۱۲	لنون	کنون
۱۰۹۸	۵	دين	وين	۱۱۱۴	۱۷	نقرين	نقرين

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۳۰	۲۲	تیرست بکرة	تیره شب	۱۱۳۴	۱۹	گربان	گربان
		مان	یکزمان	۱۱۳۵	۴۸	او	رو
۱۱۳۱	۲۲	پوزش	پوزش	۱۱۳۶	۸	هما	همان
۱۱۳۲	۹	خوبی	خوبی	۱۱۳۷	۱۶	چکل	چکل
۱۱۳۳	۱۵	جگروشان	جگروشان	۱۱۳۸	۱	دز	دز
		بدوزم	بدوزم	۱۱۳۹	۲	هه	هما
۱۱۳۴	۸	راندند	راندند	۱۱۴۰	۶	خوبش	خوبش
۱۱۳۵	۱	دینان	دینار	۱۱۴۱	۸	تخت	تخت
۱۱۳۶	۱۵	بختندله	بختندید	۱۱۴۲	۶	نامه	نامه
۱۱۳۸	۱۱	شوند	شوند	۱۱۴۳	۱۱	بماناد	بماناو
۱۱۵۳	۱۹	ر	بر	۱۱۴۴	۱۲	گیز	گیز
۱۱۵۳	۲۶	یال	یال	۱۱۴۵	۲۶	سپارم	سپارم
۱۱۵۴	۲۵	ببارید	ببارید	۱۱۴۶	۱۱	بخوردند	بخوردند
۱۱۵۵	۱	باه	باره	۱۱۴۷	۱۸	مردودلیبر	مردودلیبر
۱۱۵۵	۳	خواست	خواست و	۱۱۴۸	۲۱	کشتن	کشتن
۱۱۵۵	۵	خد اوند	خد اوند	۱۱۴۹	۲۳	پرخش شیران	پرخش شیران
		کیوا	کیوان			رشد	شیران رسید
۱۱۵۵	۷	وجای	وجای و	۱۱۵۱	۲۶	درساخت	درساخت
۱۱۵۵	۲۱	کشتنش	گشتنش	۱۱۵۲	۱۳	آتش	آتش
۱۱۵۶	۱۰	جنگ و	جنگ و	۱۱۵۳	۱۹	چو	چو
۱۱۵۸	۹	کاراواز	ازکاراوا	۱۱۵۴	۱۴	فردا	فردا
۱۱۵۹	۲۵	تخت	تخت	۱۱۵۵	۱۵	نیخ	نیخ
۱۱۶۰	۲	نمن	شمن	۱۱۵۶	۲۴	بز	بز
۱۱۶۲	۲۶	رزمگه	رزمگه	۱۱۵۸	۱	بیرون	بیرون
۱۱۶۳	۲۴	مرد	مرد	۱۱۵۹	۱	ر	ر
۱۱۶۵	۱۳	بگرد	بگرد	۱۱۶۰	۲۷	نیدید	نباهد
۱۱۶۷	۱۵	نژاد	نژاد	۱۱۶۱	۲۳	راغ	راغ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶۹	۸	بهن	بهمن	۱۲۰۹	۲۹	زدم	زدم
۱۱۶۹	۲۱	گریند	گزیند	۱۲۱۰	۲	ریزند	ریزند
۱۱۷۰	۲۶	مر	بر	۱۲۱۱	۳	کارزاز	کارزاز
۱۱۷۱	۱۰	مست	منست	۱۲۱۳	۱۹	پروده	پروده
۱۱۷۲	۱۵	کشتاسپی	گشتاسپی	۱۲۲۰	۲۸	بشید	بشنید
۱۱۷۳	۲۲	کشتاسپی	گشتاسپی	۱۲۲۲	۱۱	رودو	رود
۱۱۷۴	۱۲	مر	بر	۱۲۲۵	۳	پردخته	پردخته
۱۱۷۴	۲۰	ززی	زرین	۱۲۲۶	۲۳	راون	راوان
۱۱۸۴	۷	مر	بر	۱۲۳۱	۲۵	بگن	بکن
۱۱۸۴	۲۱	تر	تر	۱۲۳۵	۱۹	زبختن	زبختن
۱۱۸۴	۲۳	شهر	شیر	۱۲۳۷	۲۷	پزشک	پزشک
۱۱۸۴	۲۵	بد	بد	۱۲۳۶	۶	بز	بر
۱۱۸۵	۴	اوار	اورا	۱۲۳۹	۱	بخت	تخت
۱۱۸۵	۷	رو	زو	۱۲۴۲	۱۸	روزگار	روزگار
۱۱۸۵	۱۷	ر	ز	۱۲۴۵	۲۶	مر	بر
۱۱۸۶	۳	ر	ز	۱۲۴۵	۲۶	نامداری	نامداری
۱۱۸۷	۱۶	نژاده	نژاد	۱۲۵۸	۱۴	داراب	داراب
۱۱۸۸	۱۰	تخت	بخت	۱۲۵۸	۲۵	داراب	داراب
۱۱۹۰	۹	تخت	بخت	۱۲۶۲	۹	زاموده	آزموده
۱۱۹۰	۱۲	زایل	زایل	۱۲۶۵	۲۱	بنزدیک	بنزدیک
۱۱۹۰	۲۳	دنده‌گرگی	دنده‌گرگی	۱۲۶۷	۴	راند	براند
۱۱۹۲	۳۳	بدان	بباه	۱۲۶۸	۸	بدبخت	ببخت
۱۱۹۳	۵	خری	خوردی	۱۲۶۸	۲۲	بشناختی	بشناختی
۱۱۹۷	۲۰	کشتاسپ	گشتاسپ	۱۲۷۱	۲۵	یاقوت	یاقوت
۱۱۹۷	۲۵	بشون	بشون	۱۲۷۱	۲۸	کسترید	کسترید
۱۲۰۶	۲۵	بدو	بدو	۱۲۷۶	۱۴	بد	بد
۱۲۰۸	۲۴	ستم	رستم	۱۲۷۷	۲۰	بد	بد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱۴	۱۱	بز	بر	۱۴۸۵	۱۰	نکوشید	بکوشید
۱۴۲۸	۱۲	گرت	گرت	۱۴۸۹	۱۹	ززر برین	ززر برین
۱۴۴۰	۱۳	براسان	هراسان	۱۴۹۱	۲	بادانش	بادانشی
۱۴۴۳	۹	وزانپرس	وزانپس	۱۴۹۲	۱۵	پاسخ	پاسخ
۱۴۴۷	۲۸	به بندم	نه بندم	۱۴۹۳	۱۵	پش	پس
۱۴۵۱	۱	بامد	بیامد	۱۴۰۲	۱۰	سزش	سرش
۱۴۵۱	۲	جو	جو	۱۴۱۵	۹	خواند	خوان
۱۴۵۴	۲۲	یر	بر	۱۴۱۵	۹	براند	بران
۱۴۵۹	۲۵	نیکت	نیکیست	۱۴۲۸	۱۹	دون	نون
۱۴۷۲	۱۱	ازاسپ	اراست	۱۴۳۰	۱۶	بیدار	بیداد
۱۴۷۵	۶	پرور	پرویز	۱۴۳۳	۱	تیغ نه	تیغ ونه
۱۴۷۸	۱۹	بدست	بداست	۱۴۳۵	۹	دوست و	دوست
۱۴۸۱	۲۵	دلیر	دلیر			کردی	کردی
۱۴۸۲	۱۹	طیموش	طیفوش	۱۴۳۵	۲۶	رزم	رزم
۱۴۸۷	۷	گو	کو	۱۴۳۵	۲۶	بزم	بزم
۱۴۸۸	۱	گمتری	کمتری	۱۴۳۶	۱۴	زن است	زن است
۱۴۹۳	۲۵	جو	جو	۱۴۴۸	۲۸	زمیغ	زمیغ
۱۵۰۲	۲	یاد	باد	۱۴۵۷	۸	ترست	تراست
۱۵۰۸	۵	شراعی	شراعی	۱۴۵۸	۱۹	تپابد	تپابد
۱۵۲۱	۲۴	گمان	کمان	۱۴۵۹	۵	دگر	وگر
۱۵۲۳	۱۳	گوز	کوز	۱۴۵۹	۲۷	اند	اند
۱۵۲۸	۱۲	بآزرم	بآزرم	۱۴۵۹	۲۷	مدار	مدار
۱۵۳۱	۱۸	جاء	جای	۱۴۶۸	۲۲	ارد شیر	ارد شیر
۱۵۳۱	۱۸	بچیزی	بچیزی	۱۴۸۲	۱۲	دو کدان	دو کدان
۱۵۳۴	۱۸	بزرگان	بزرگان	۱۴۹۷	۲۶	نپراختی	نپراختی
۱۵۳۷	۲۰	داشی	داشتی	۱۴۰۳	۱۵	بشایسته	بشایسته
۱۵۴۱	۱۰	بدینگونه	بدینگونه	۱۴۰۹	۷	ابرووی	ابرووی

صحیح	غلط	صفحہ	سطر	صحیح	غلط	صفحہ	سطر
سلیح	سلیح	۱۴	۱۶۰۰	کہ بہرام رادل	کہ بہرام دلرا	۱۴	۱۵۴۱
وراز	دراز	۲۰	۱۶۰۰	بَدی	بُدی	۵	۱۵۵۴
درویش	درویش	۸	۱۶۱۴	بار	یار	۱۱	۱۵۵۶
ازدین	ادین	۴۰	۱۶۱۳	بزرین	بزرین	۱۳	۱۵۵۶
مراہن	مرین	۸	۱۶۱۶	ورا	را	۷	۱۵۵۶
بکسری	بکسری	۵	۱۶۱۷	ورا	را	۷	۱۵۵۹
بنام	بنام	۲۸	۱۶۱۹		بیت مکرر	۱	۱۵۶۱
نگیریم	نگرم	۲	۱۶۴۷	فرستادہ	فرستادہ	۸	۱۵۶۸
دل افروز	دلفروز	۳	۱۶۴۰	رہ	رہ	۱۷	۱۵۶۸
شتایش	شتایش	۲۴	۱۶۴۵	پاور	یاو	۴۶	۱۵۷۴
قواز	توا	۴۸	۱۶۵۰	رہنمون	رہنمود	۱۱	۱۵۸۳
بلند	بلند	۹	۱۶۵۱	با او	بالو	۱	۱۵۸۵

